

نام کتاب : در همسایگی گودزیلا

نویسنده : آنیلا

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

یکی تویی و یکی من...

با این ماه که هنوز هم این شهر را تحمل می کند...

همین سه تا بس است..

حتی اگر ماه هم نبود...

من قانعم...

به یک تو و یک من..

مگر میان تو و ماه فرقی هم هست!؟

ای کاش بود..

آن وقت شاید همه چیز جز تو معنایی داشت..

اما...حالا که ندارد..

حالا همه چیز تویی..

تمام شعرهایی که با عشق می خوانم..

تمام روزهای خوب..

تمام لبخندهای من..

تمام گناه های با لذت..

تمام زندگی..

همه چیز تویی..

چیز دیگری هم اگر جز تو بود..

فدای یک تبسمت

به نام یگانه بهانه هستی

- پاشو رها... بلند شو بینم... چقدر می خوابی دختر؟! پاشو!!... دیر شده!

این دیگه کیه کله ی صبحی؟؟؟...

انگار فکرم و بلند گفتم چون یارو بایه صدای مسخره و درحالیکه ادای دخترای لوس و درمیآورد گفت: ارغوان هستم... از آشناییتون خوش بختم وشما؟؟!! (وبعدش دوباره صدایش جدی شد و عصبی گفت:) پاشو بینم... تومن و نمیشناسی؟؟!!!!!! جلسه معارفه راه انداخته واسه من... پاشو... دیر شده!

دهه... یه امروز و میخواستیم کلاسارو بیچونیم و نریما... این خانوم اومده مارو باخودش ببره... چشمام و باز کردم و روی تخت نشستم کلافه گفتم:

- ا... اری... من حوصله دانشگاه ندارم! بیخیال شو.

- یعنی چی حوصله دانشگاه نداری؟!

- یعنی اینکه حسش نیست! بیخیال شو دیگه ارغوان.

- امروز باحسینی کلاس داریما!

- خب داشته باشیم.

- خب داشته باشیم؟! تومی فهمی داری چی میگی؟ دلت میخواد سرمون و ببره بذاره رو سینمون؟

پتورو کشیدم روی سرم و با لحن خواب آلودی گفتم: اون هیچ کاری از دستش برنمیاد.

و چشمام و بستم.

- رها!!!! اذیت نکن دیگه. پاشو!

- بیخیال شو! دیشب دیر خوابیدم، خوابم میاد. الانم سرم درد میکنه!

- چه غلطی می کردی که دیر خوابیدی؟!

همون طور که چشمام بسته بود و سعی می کردم بخوابم، باشیظنت گفتم: داشتم با آقامون اس بازی می کردم، نفهمیدم زمان چجوری گذشت! عشقه دیگه!

ارغوان خندید و به سمتم اومد. پتو رو از روی سرم کنار کشید و گفت: پاشو بینم! اخر خودتی... خدا پس کله هیچکی

نمیزنه که بیاد بشه آقای تو!

چشمام و باز کردم و باشیظنت گفتم: خیلی دلشم بخواد! دختر به این ماهی! مته پنجه آفتاب می مونم.

ارغوان باخنده گفت: تو از خودت تعریف نکنی، کی تعریف کنه؟!

خندیدم و گفتم: عزیزم من چه از خودم تعریف کنم، چه نکنم، تعریفی هستم!

- او هو! اعتماد به سقفتون تو طحالم خانوم!

بعداز گفتن این حرف، درحالیکه داشت پتو رو جمع می کرد، گفت: پاشو بینم! مرده شوره ریختت و ببرن! میدونی

ساعت چنده؟! 45 : 7! پاشو! پاشو بریم که امروز دخلمون اومده!

دهن باز کردم تا چیزی بگم که باچشم غره عصبی ارغوان روبرو شدم. واسه همینم، سریع از روی تخت بلند شدم و

بعداز شستن دست و صورتم در عرض یکی ثانیه حاضر و آماده بودم!!

یه مانتوی قهوه ای پوشیدم بایه شلوار جین قهوه ای سوخته. مقنعه کرم رنگم سر کردم و چهارتا شیویدو ریختم بیرون. اهل آرایش نبودم و در ضمن وقتشم نداشتم... پس بیخیالش شدم و روبه ارغوان گفتم: بریم؟؟!!

ارغوان سری تکون داد و گفت: بریم که دیر شد!

باهم از اتاق خارج شدیم. خونه ماجوری بود که برای بیرون رفت از خونه باید از روبروی هال می گذشتی و به این شکل آشپزخونه کاملا به هال دید داشت.

مامان و بابا اشکان در حال صبحونه خوردن بودن. مامان تامن و ارغوان و از پشت اپن دید. بایه لبخند مهربون روی لبش روبه ارغوان گفت: بالاخره تونستی بیدارش کنی عزیزم؟! بیاین یه چیزی بخورین بعد برید!

ارغوان لبخندی زد و گفت: نه دیگه خاله مریم! دیرمون شده.

اشکان در حالی که داشت چاییش و سر می کشید، روبه من گفت: رها، امروز عصر پیام دنبالت یا با ارغوان میای؟! نگاهی بهش انداختم و گفتم: بااری میام...

مامان چشم غره توپی بهم رفت و گفت: اری چیه دختر؟! ارغوان اسم به این قشنگی داره، اون وخ توبهش میگی اری؟! روبه مامان گفتم: مامان بیخی! کله صبحی دوباره غلط تلفظی نگیر! خانوم بودن باشه برای بعد! خدا حافظ.

و بعد از گفتن این حرف، خیلی سریع از درخونه خارج شدم و به حیاط رفتم. تامامان مهلت جیغ و داد کردن پیدا نکنه! ارغوانم خدا حافظی کرد و باهم از خونه خارج شدیم.

وقتی رسیدیم دانشگاه، یه ربع از کلاس گذشته بود...

ارغوان با جیغ و داد گفت: خاک توست کن! فاتحه مون خونده اس! میمردی یه ذره زودتر پاشی؟! بابی قیدی شونه ای بالا انداختم و گفتم: بیخی بابا! مثلا میخواد چیکار کنه؟! بی خیال به سمت در کلاس رفتم و در زدم... با اجازه حسینی وارد شدیم.

استاد بادیدن ما عینکش و روی بینیش جابه جا کرد و معترض گفت: می دونید ساعت چنده خانوما؟؟ با پررویی ساعت و نگاه کردم و گفتم: بله استاد... 8 و هیفده دقیقه صبح به وقت تهران.

کلاس یهو رفت رو هوا...

استاد با عصبانیت گفت: دیر اومدی تازه زبونتم درازه؟؟!!

با این حرفش از کوره در رفتم...

استاد بد اخلاق همیشگی.. مثل این که یادش رفته خودش سه چهارتا جلسه رو نیم ساعت تاخیر داشته... بیخیال بابا! اینکله دلم ازش پره ولی می دونم اگه چیزی بهش بگم قاطی می کنه پدرم و درمیاره...

کاملا از جواب دادن به حسینی منصرف شده بودم اما... لحن تمسخر آمیزش که روبه بچه ها می گفت: "می بینین؟؟!!" دانشجوهای مئه این خانوم فقط بلدن مسخره بازی در بیارن و بس." بدجور آتیشیم کرد...

از اون بدتر وقتی بود که رادوین (یه هم کلاسی فوق العاده مزخرف و دیوونه که بامنم سره جنگ داره) در تایید حرف حسینی، با لحن خاص و معناداری گفت: بله استاد... متاسفانه همینان که وجهه ی مارم خراب کردن.

و به سمتم برگشت و پوزخندی بهم زد... دیگه نفهمیدم چیکار میکنم. رو کردم به استاد و گفتم: آقای حسینی فکر نمی کنید که نیم ساعت تاخیر شما از 17 دقیقه تاخیر من بیشتر بوده؟؟!!

این ارغوان دیوونه هی نیشگونم می گرفت و از من خواست که تمومش کنم.

حسینی که انتظار این حرف و از من نداشت گفت: من برای تاخیرم دلیل داشتم.

- منم برای تاخیرم دلیل دارم.

حسینی که دیگه نمیخواست بحث و ادامه بده، گفت: خانوم شما سمتون چی بود؟؟!!
من چیزی نگفتم... سکوتم و که دید روی کرد به بچه هاوگفت: اسم این خانوم چیه؟؟!!
هیچ کس هیچی نگفت... حسابی خر کیف شدم... اصلا به لحظه یه حس غرور بهم دست داد که چقد هم کلاسیام دو سم دارن...

همین جوری داشتم بایه لبخند از سر رضایت به تک تک بچه ها نگاه می کردم که چشم خورد به رادوین... پشت چشمی برایش نازک کردم... اونم اخمی تحویل داد و پوزخند زد.

در جواب استاد که گفت: هیچ کس هیچی نمیگه؟؟

جواب داد:

- چرا استاد!!!! خانوم شایان هستن ایشون... خانوم رها شایان.

ورو کرد سمت من و دوراز چشم استاد چشمکی بهم زد و باحرکات لبش گفت: 0-1 به نفع من... چشم غره ای بهش رفتم.

استاد گفت: می تونید بشنید خانوما اما شما خانوم شایان انتظار نمره نداشته باشین از من آخرترم.

پوزخندی زدم گفتم: از اولشم از شما انتظاری نمی رفت!

کلاس دوباره ترکید و حسینی باگفتن ساکت یه سکوت مطلق ایجاد کرد و باسر اشاره داد تا من و ارغوان بریم بشینیم و شروع کرد به درس دادن.

سرم به شدت دردمی کرد. طوری که چندباری سرم و روی میز گذاشتم و چشمام و بستم. هرچی فحش بلد بودم تو دلم باره رادوین کردم. پسره ی نفهم! خودشیرین لوس! حالا مثلا این اسم من و نمی گفت، سرش و با گیوتین می زدن؟!

تو طول کلاس حتی یه نگاهم بهش ننداختم... اما اون همش به من نگاه میکرد و پوزخند می زد...

حالیتم میکنم چلغوز... صبر کن... چنان آشی برات می پزم که یه وجب روش روغن داشته باشه آقای رستگار!!!! حالا بین کی گفتم.

بعداز تموم شدن کلاس و رفتن حسینی، عصبانی و دیونه وار به سمت رادوین رفتم که کنار چندتا از رفقاش (امیر و بابک) نشسته بود...

اخم غلیظی کردم و گفتم: کسی از تو نظر خواست که نطق کردی جناب رستگار؟؟!!

امیر و بابک با تعجب من و نگاه می کردن ولی رادوین سعی داشت خودش و مشغول صحبت با بابک نشون بده!!!!
آخه احمق اون که داره من و نگاه میکنه!!!! پسره روانی...

باعصبانیتی که تو صدام موج میزد گفتم: من دارم باتو حرف میزنم...

چیزی نگفت.

- هوی باتوام...

...

- خدا رو شکر... کر شدی؟

...

- همون نیمچه شنواییم که داشتی به باد فنا رفت؟!...

این بار دستش و نزدیک گوشش برد. بدون اینکه به من نگاه کنه، بالحن مسخره ای به بابک گفت: بابک صدای وزوز میاد! میشنوی توام؟؟!!

دیگه داشتم آتیش می گرفتم... پسره عوضی...

خواستم یه چیزی بگم که ارغوان به ستم اومدو بالحن ملتسمی گفت: رها تورو خدا... بس کن... بیابریم. ودستم و کشید که از کلاس بریم بیرون... منم بدون اینکه مقاومتی کنم دنبالش رفتم. به در کلاس که رسیدیم، به سمت رادوین برگشتم و تمام نفرتی و که نسبت بهش داشتم توی چشمم ریختم. جوری که صدام و بشنوه گفتم: این دفعه 0-1 به نفع تو ولی آقای رستگار خوب مواظب باش که من مهارت زیادی تو بردن بازیای باخته دارم!!! و به همراه ارغوان از کلاس خارج شدیم.

- ارغوان همش تقصیر توئه... اگه توی دیوونه اصرار نمی کردی منم نمیومدم. باحسینی هم دعوا نمیشد. اون پسره بیشعور و اونجوری نمیزد تو برجم!!!

خیلی اعصابم خورد بود... دلم می خواست برم رادوین و له کنم. پسره احمق... چطور به خودش اجازه داد اونجوری بامن حرف بزنه؟؟!! پیش... عور.

میکشمت... نه اصلا چرا یه دفعه ای بکشمت؟! زجر کشت می کنم. آره... اینجوری بهتره. تمام موهات و دونه دونه می کنم... از سقف آویزونت می کنم. ناخانات و بانبر میکشم... جوری شکنجه ات کنم که شکنجه ساواک در برابرش نوازش باشه!! فقط صبر کن...

همون طور حرص می خوردم و واسه خودم نقشه می کشیدم و به رادوین فحش می دادم و پوست لبم و می کردم که ارغوان مانعم شد ودستم و گرفت...

- چیکار به این بیچاره داری؟ دلت از یه جای دیگه پره سر این خالی می کنی؟

اخمی روی پیشونیم نشست... بیخیال کردن پوست لبم شدم و از جابلند شدم. روبه ارغوان گفتم: بزن بریم... متعجب و گیج گفت: کجا؟

- خونه پسر شجاع. خونه دیگه...

اخم ریزی روی پیشونیش نشوند و گفت: من میخوام دانشگاه بمونم. خودت پاشو برو به سلامت!

اینم دوسته من دارم؟ کله صبحی جیغ جیغ راه انداخته من و آورده تو این جهنم ذره حالا میگه برو به سلامت! باکدوم ماشین؟! اشکانم که الان سر کاره. بهش زنگ بزنم میکشتم! ای توروحت ارغوان. لااقل میگفتی میخوای من و قال بذاری ونبری، از اولش یه فکری به حال خودم می کردم.

همون طور که ازش فاصله می گرفتم گفتم: باشه اری جون. دارم برات منگل.

ارغوان خنده بلندی کرد و چیزی نگفت!

آره دیگه، اون نخنده کی بخنده؟!!

حتی برنگشتم نگاهش کنم... با قدمای بی هدف و سردرگم به راهم ادامه می دادم...

نمیدونستم به اشکان زنگ بزنم یا نه! اشکان تویه شرکت سخت افزار کامپیوتر کار می کرد. مهندس کامپیوتر بود.

نگاهی به ساعت انداختم. 10 بود. ساعت اوج مشغله کاری اشکان! شانس من دارم؟! آخره توی شرک شانسش از من بیشتر بود والا. لااقل اون یکی و پیدا کرد خودش و بچسبونه بهش! من چی که 23 سالمه اما هنوزم ول معطم؟ همین جوری به ریز، زیر لبی به خودم فحش می دادم. سردردم که دیوونم کرده بود. سرم داشت از درد می ترکید... برای اینکه اعصابم آروم بشه رفتم روی یکی از صندلی های نزدیک به در ورودی دانشگاه نشستم و مشغول جمع کردن افکارم شدم.

خب من که پیاده نمی تونم برم. یعنی هیچ رقمه راه نداره. پام درد می گیره بیخیال بابا. خب تاکسی می گیرم؟! نه... خوشم نیامد هی وایسه این و اون و پیاده کنه... حال و حوصله در دسر ای تاکسی رو ندارم. از طرفی اگه باتاکسی برم مجبورم به مسافتی و پیاده طی کنم!! همون گزینه زنگ زدن به اشکان از همه مناسب تره!!! میدونم باید کلی التماس کنم اما راهی جز این برام نمونده.

گوشیم و از توی کیفم در آوردم و شماره اشکان و گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لحن آدمای مریض و بگیرم بَلْکَم دلش به حالم بسوزه.

دیگه داشتم ناامید می شدم که سر هشتمین بوق برداشت:

- چیه؟ چیکارداری؟

- علیک سلام.

- سلام. چیه رها؟ کاردارم زودبگو.

بالحن لوسی که خودمم تعجب کرده بودم گفتم: اشکاکا!!!

اشکان در حالیکه سعی می کرد جلوی خندش و بگیره و با لحنی شبیه من گفت: بعله؟؟؟!

- هیچ میدونستی که من چقدر تورو دوس دارم؟

خندید و گفت: چی ازم میخوای؟

لبخندی زدم. آفرین اشی الحق که دادش خودمی. زود حق مطلب و گرفتی. باریک ا... به تو!

خیلی سریع و تند گفتم: بیا دنبالم.

- امر دیگه؟!

- نه فقط همین!

خندید و بعد از یه سکوت کوتاه گفت:

- خب دیگه کاری نداری قطع کن، من کاردارم.

- چیه هی میگی کاردارم کاردارم؟! داری که داری داشته باش. خوش به حالت. به جای این که پز کارداشتنت و بهم بدی پاشو بیا دنبالم.

- رها زبون آدمیزاد حالته؟! کار دارم!!

- اشکان اذیت نکن دیگه.

- وایسا ببینم مگه تو قرار نبود بارغوان بیای؟

- چرا ولی به مشکلی پیش اومد.

- چه مشکلی؟

- بعدا میگم بهت. تو جای این حرفا بیا دنبالم.

- رها می‌گم کاردارم. فارسی حرف می‌زنم!!

در حالیکه سعی می‌کردم صدام و مظلوم کنم گفتم: اشکانی... قربونت برم... الهی من فدات شم... اشکانی بیاد یگه. جونه رها حالم بده. سرم داره میترکه. حالم اصلا خوب نیست. دستام یخ کردن. رنگم پریده. چشمم...

اشکان باخنده پرید وسط چاخانام: باشه بابا. بذارم همین جواری پیش بری یه طاعونی چیزی به خودت می‌چسبونی و به دیار باقی می‌شتافی.

- اشکان می‌ای؟؟

- آره. دارم میام یه ربع دیگه دم در دانشگاتونم.

در حالیکه سعی می‌کردم لبخند گشادم و خفه کنم، جیغ خفیفی کشیدم و از پست گوشی اشکان و بوس کردم.

- وای اشکان عاشقتم!

اشکان باخنده گفت: مایبشتر. دارم میام بای.

- بای.

گوشی و که قطع کردم به لبخند اومد روی لبم. قربون دادشم برم که انقد گله. چه دروغایم گفته بودم! من فقط سرم دردمیکنه. نه صورت تم یخ کرده نه رنگم پریده... چه چاخانایی سرهم کردم!

پاشدم برم دم در که یه صدایی سرجام می‌خکوبم کرد:

- چه تحویل می‌گیری اشکان جون و!!!

صداش بد جور برام آشنا بود... هم آشنا وهم روی مخ و آزار دهنده!!

ای بر خرمگس معرکه لعنت! انقد اعصابم خورد بود که اگه یه ذره دیگه زر زر می‌کرد با خاک یکسانش می‌کردم.

بدون اینکه بهش محل بدم از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. اونم دنبالم میومد.

آه... چرا داره دنبالم میاد؟! چی می‌خواد از جونم؟...

سعی کردم به اعصابم مسلط بشم. چندتا نفس عمیق کشیدم تا خودم و برای نبرد پیش روم آماده کنم! رادوین الکی دنبال من راه نمیفتاد. حتما دوباره می‌خواد یه کل کل جدید راه بندازه... دلم نمی‌خواست بهش محل بدم... اگه من بهش توجه نکنم اونم خیط میشه و میره پی‌کارش!! باین اعصاب داغون من غیر ممکن بود که بتونم در برابر رادوین و تیکه هاش ساکت باشم اما اعصابم غلط کرده باهفت جدش!

باخنده به من نگاه کرد و گفت: چرا خودت وسبک می‌کنی انقدر ناز یه پسر می‌کشی؟! هیچی نگفتم... فقط داشتم تودلم بهش می‌خندیدم که چقدر احمقه. خودش شونصدتا دوست دختر داره فکر کرده منم از اوناشم!!!!!! هه...

از این فکر پوزخندی روی لبام نشست.

رادوین وقتی دید هیچی نمیگم نگاه خریدارانه ای بهم کرد و گفت: ای... بدم نیستی... از این اخلاق گندت بگذریم... سره جمع خوبی... فقط یه خورده همچین نافر می... میدونی چی می‌گم؟! راستش... باهیکلت حال نمیکنم!

این و که گفت آتیش گرفتم. تو خره کی باشی که بخوای حال کنی یانه؟؟! پسره ی پررو دیگه شورش و در آورده... روی پاشنه پام چرخیدم و روم و کردم طرفش. قدش 25-20 سانتی از من بلند تر بود. برای همینم مجبور شدم یه ذره خودم و بکشم بالا. بانفرت به چشمش خیره شدم و گفتم: تو کی باشی که بخوای باهیکلت من حال کنی یانه؟! مثل اینکه خیلی خودت و دست بالا گرفتی آقای رادوین خان!!

رادوین که به چشم‌ام خیره شده بود سرش و آورد نزدیک صورتم. فاصلمون خیلی کم بود در حد 5 تا انگشت. نفس هاش به صورتم میخورد. اخمی کرد و گفت: اونی که باید حال کنه منتظرته خانوم! سخنرانی باشه برای بعد. اولش متوجه نشدم چی میگه. گنگ و گیج بهش نگاه کردم که باچشمش به جایی اشاره کرد. رد نگاهش و گرفتم و رسیدم به اشکان که توی ماشینش نشسته بود و زل زده بود به من و رادوین....

اوخی داداشیم.... چه زود رسید! شاید من زیادی با این گودزیلا حرف زدم و نفهمیدم زمان کی گذشت! لبخندی اومد روی لبم...

روم و کردم طرف اشکان و براش دست تکون دادم و اونم برام بوق زد. به سمتش رفتم. خیلی سریع سوار ماشین اشکان شدم.

- سلام برداداشی مهندس خودم!

اشکان مشکوک نگام کرد و گفت: این پسره کی بود؟ چی می گفت؟

- هیچی بابا... این همون رادوینه که بهت گفتم. دیوونه باز داشت چرت می گفت.

اشکان که از رگ گردنش معلوم بود غیرتی شده گفت: اذیتت می کنه رها؟؟

یه فکری جرقه زد تو ذهنم. اگه بهش بگم آره و بره حالش و جایاره خیلی توپ میشه ها نه؟؟

نه بابا بیخیال... من اینجوری بیشتر حال می کنم که فکر کنه اشکان دوست پسرمه... آره بابا اگه اشکان بره مزه ی

قضیه می پره!!!!

لبخندی زدم و به رادوین نگاه کردم. هنوزم سر جاش و ایساده بود و با حرص نگام می کرد. از لجش به سمت اشکان برگشتم و رفتم جلوی صورتش.

یکی نمی دونست فکر می کرد داریم صحنه +18 ایجاد می کنیم. منم همین و می خواستم تا لج رادوین و در بیارم!

گونه اشکان و بوس کردم و بعد از یه مدت کوتاه رفتم کپیدم سر جام.

اشکان که پاک گیج شده بود لبخندی زد و دستش و گذاشت روی جایی که بوسش کرده بودم. متعجب گفتم: این

الان برای چی بود؟!

- واسه اینکه انقدر خوبی و به خاطر من از کارت زدی و اومدی دنبالم. آخ اشکانی نمی دونی چقدر حالم بده. سرم...

اشکان باخنده پرید وسط حرفم:

- خوبه خوبه. حالا نمیخواد دیگه فیلم بازی کنی. خرت از پل گذشت رها خانوم!

خندیدم. اونم خندید. اشکان استارت زد و ماشین به دفعه از جا پرید.

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. زودی خفه اش کردم. یه خمیازه کش دار کشیدم و چشمام و مالیدم... وای

چقد من خوابم میاد! ولی...

هیچ دلم نمیخواست قضایای دیروز تکرار بشه. واسه همینم یه تشر به خودم زدم و سریع رفتم دستشویی. دست

و صورتم و که شستم یه خورده خوابم پرید.

از اونجایی که یه اری خانوم نامردی کرده بود و مثلاً باه قهر بودیم، قرار بود که امروز اشکان راننده ام باشه. البته که

قهر معنایی نداره... اری با همین دیوونه باز یاش رفیق جون جونی من شده!

خمیازه کشان و سلانه سلانه به اتاق اشکان رفتم.

اوخی داداشیم، نگاش کن چه ناز خوابیده. به دادش دارم تو دنیا تکه... به همراه یه زن دادش گل... سارایی که عین خواهرم می مونه.

سارا نامزد اشکانه. دوماهی میشد که نامزد کردن. قراره چندماه دیگه برن سر خونه زندگیشون. قراره یه وروجک نیم وجبی بهم بگه عمه. اوخی عمه قربون قدوبالات بره!

وا!رها توام خلیا!! بچه کجا بود؟! بابا کله ی اینارو میکنه اگه توی دوران نامزدی بی ناموسی کن!

از این فکر خنده ام گرفت. به سمت اشکان رفتم و بیدارش کردم.

به اتاقم که برگشتم ساعت 7 بود. خوبه پس وقت دارم. امروز میخوام حسابی خوشگل کنم. جوونیه دیگه!! یه موقع آدم حال می کنه تیپ بزنه و آرایش کنه!... اما فقط یه موقعایی نه همیشه.

نه اینکه از آرایش کردن بدم بیاد ولی اهلش نیستم چون وقت گیره و منم بی اعصاب و بی حوصله ولی اگه گاهی حال داشته باشم دستی به صورت مبارک می کشم!

به سمت کمد رفتم. یه شلوار جین یخی پوشیدم بایه مانتوی مشکی کوتاه.

مقنعه مشکیم و سرم کردم و روی صندلی میز آرایش نشستم. نگاهی به قیافه ام توی آینه انداختم...

صورتی گرد، چشمای تقریباً درشت قهوه ای روشن، ابروهای کوتاه و کلفت، بینی که تقریباً به صورت میومد... خیلی قلمی و ناز نبود ولی خب به صورت تم میومد... ولبی متناسب با بقیه اجزای صورت تم... با پوست سبزه... در کل قیافم بدنیس... خیلی ناز و خوشگل نیستم ولی خب خدایی زشتم نیستم که ملت با دیدن قیافه ام بگرخن!! من خودم عاشق چشمامم! عاشق رنگشونم... یه رنگ خاصه... خیلی نازه!! خودشیفتگیم تو حلقم... زیر لب واسه خودم این آهنگ و زمزمه می کردم:

- تو که چشمت خیلی قشنگه... رنگ چشمت خیلی عجیبه... و...

بعله دیگه... از اونجایی که ما کسی نداریم عاشق چشمامون باشه وهی واسمون شعر بخونه و قربون صدقه چش و چاله مون بره خودم مجبورم بخونم!!! همون طور که واسه خودم آهنگ می خوندم، دست بردم و مداد چشمم و به دست گرفتم. اول خط چشم کشیدم و تهش و یه ذره کشیدم تا چشمام کشیده تر نشون بدن. ریملم زدم رفتم سراغ رژ گونه. یه رژ لب ملایم زدم. نگاه گذاری به چهره ام انداختم... لبخندی از سر رضایت روی لبم نشست. همه چی خوبه!

کیفم و برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون. هم زمان بامن اشکانم از اتاقش خارج شد. یه شلوار جین قهوه ای سوخته پوشیده بود بایه بلوز مردونه با چهارخونه های قهوه ای و کرم. آستیناشم سه ربع زده بود بالا. موهاشم صاف بانیترو برده بود بالا. خیلی جذاب شده بود!

لبخندی بهش دم. اونم لبخندی زد و همون طور که نزدیک میشد سوتی زد.

- آلا... مادمازل شما این رها بی ریخته ی مارو ندیدین کجاس؟

اخمی کردم و گفتم: رها خانوم شما که انقدر خوشگل و با کمالاتن.

اشکان لبخندی زد و گفت: اون که صدالبته.

بعدش دستش و گذاشت پشتم و در حالیکه به جلو هدایت می کرد گفت: یه خواهر دارم تو دنیا تکه.

بهش نگاه کردم و لبخند زدم. اونم یه چشمک برام زد.

باشکان وارد آشپزخونه شدید. مامان داشت چای می ریخت و باباهم مشغول لقمه گرفتن بود. اشکان باخنده و مسخره بازی گفت: درو دبر مامان و بابای گرام.

ومنم به تبعیت ازاون با لبخندی روی لبم گفتم: درود!

بابا که عین همیشه پایه بود لبخندمهربونی زدوگفت: درودبر خل وچلای بابا!

اشکان بالحن لاتی گفت: خاک زیرپاتیم آقاجون!

منم باخنده ودرحالیکه سعی می کردم لاتی ترین لحن ممکن رو داشته باشم گفتم: خیلی کر تیم باو!

مامان چشم غره ای به هردو نفرمون رفت و به طرف میز اومد. همون طورکه چاییارو روی میز میذاشت گفت: این چه وضع حرف زنده؟ صدبار بهتون گفتم درست صحبت کنین. رو دهنتون میمونه ها! مگه شمالاتین اینجوری صحبت می کنین؟! حالا این اشکان هیچی پسره. توچی رها؟! صدبار گفتم خانوم باش.

بیخی مامان، خانوم مانوم چیه اعصاب ندارم!

مامان نشست روی صندلی روبروی بابا. من و اشکانم روبروی هم نشستیم. یهو بابا بی هوا گفت: مریم توروخدا ضد حال نباش دیگه!

من و اشکان و مامان چشمامون شده بود قده سکه 50 تومنی. بابای مام راه افتاده بودا!!

بعداز چندثانیه ای که همه توی شوک بودیم. من و اشکان و بابا پقی زدیم زیره خنده. اما مامان یه چشم غره توپ به بابارفت وگفت: چشم روشن مسعود خان. تو هم آره؟! من یه عمره دارم جون میکنم حرف زدن این بچه هارو درست کنم. درست که نشدن هیچ تو هم شدی لنگه اینا!

بابا خنده ای کرد و مشغول خوردن شد. من و اشکانم شروع کردیم.

مامان زیرلبی داشت باخودش حرف میزد. همیشه حرص میخوره و خودش و اذیت میکنه. تهشم من نفهمیدم که مامان بااین حرص خوردن کجارو میخواد بگیره؟

اشکان بعداز خوردن چندتا لقمه. از روی صندلی بلندشده رو به من گفت: بریم رها؟

من که هنوزهیچی نخورده بودم! مامان گفت: کجا اشکان؟! تو که هیچی نخوردی.

اشکان درحالیکه ایستاده چاییش و سرمی کشید گفت: مامان دیرم شده... باید زودتر برم.

مامان - خب لااقل یه ذره صبرکن بذار این بچه یه چیزی بخوره.

اشکان نگاهی به من کرد وگفت: رها تموم نشد؟!!

یه لقمه بزرگ برای خودم گرفتم واز جام بلندشدم. چاییم و سرکشیدم گفتم: چرا. بریم.

وبعداز خداحافظی از مامان و بابا، لقمه به دست به همراه اشکان از خونه خارج شدم.

رسیدیم دم در دانشگاه.

اشکان یه نگاه بهم کرد وگفت: خب دیگه بریز پایین که باس برم.

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت. خودشم میخندید.

از ماشین پیاده شدم. سرم و از پنجره کردم توماشین و گفتم: اشکان بعداز ظهر میای دنبالم؟

اشکان سری تکون داد وگفت: آره... ساعت 5 همین جا باش.

لبخندی زدم و گفتم: باشه پس خداحافظ!

- خداحافظ. مواظب خودت باش آبجی کوچیکه.

لبخندی زدم و اشکانم راه افتاد. داشتم می رفتم توی دانشگاه که یه ماشین جلوپام ترمز کرد. این دیگه کی بود روانم و اول صبحی مخشوش کرد؟؟

صدای راننده اومد: به به خانوم رهاخانوم!

این دیگه کیه؟! من واز کجا می شناسه؟

از لاستیکای ماشین گرفتم همین جوری اومدم بالا. لاستیکش که خیلی جیگره. آه آه نگاه چه چیزیه. پلاکشم که ایران چهل و چهاره. لامصب مال خوده تیرونه. آ چراغارو؟! او اوه چه باکلاس. از چراغاش معلومه که ماشین از اون خفناس. پس راننده ش هم خفنه دیگه! یه خرده بالاتر... چه شیشه ی تمیزی. چه لبی داره این راننده... چه دماغی... آه آه چه عینکی... موهاروداشته باش...

ای؟! ای؟! ای؟! صبر کن بینم... این که رادوین گودزیلاس! اصلا این پسره سرش به تنش می ارزه که همچین ماشینی

سواره؟! چی ش پسره ی بی ریخت!!!!

اخم غلیظی کردم و بی توجه بهش وارد دانشگاه شدم. رادوینم برای نگهبان دم در بوقی زدوگفت: چاکر آقا رحمان! انگار خیلی باهم صمیمی بودن چون آقا رحمان باش دستی تکون داد و گرم وصمیمی گفت:
- سلام ادوین خان.

واز این ماسماسکای دم درو که نمیدونم اسمش چیه واسش داد بالا. خو چیکار کنم اسمش و بلد نیستم! سعی کردم بهش توجه نکنم و بی خیال به سرعت راه رفتنم اضافه کردم. همین جوری قدم برمیداشتم و می رفتم جلو... رادوین ماشینش و برد توی پارکینگ که یه خورده از من جلوتر بود و هنوز بهش نرسیده بودم. خدارو شکر تا این پارک کنه من در رفتم. سعی کردم تند تند برم...

همین جوری خوشحال داشتم می رفتم. می خواستم از جلوی پارکینگ رد بشم که هم زمان بامن رادوینم از پارکینگ خارج شد.

آه... من که انقدر تند راه رفتم. این بی ریخت زشت چجوری انقدر زود ماشینش و پارک کردوبه اینجارسید؟! لبخند مضحکی روی لباس بود. اخمی کردم. داشتم از جلوش رد می شدم که خودش و کشید کنار من. حالا داشتیم شونه به شونه هم راه می رفتیم!!!

آه... آه... الان من و با این میبینن شرف مرفم میره کف پام... ای... ش!!

سعی کردم تندتر برم که شونه به شونه اش نباشم اما اونم به سرعتش اضافه کرد. صدای مسخره اش توی گوشم پیچید:

- ارادت مندیم سرکاره خانوم. آقا اشکان ج...ون چطورن!؟

پوزخندی زدم... چرا اشکان انقد بر اش مهم شده؟ بذار حالش و بگیرم. تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه... با لحن شیطونی جواب دادم:
- اشکان جان خوبه خوبه.

پوزخندی زدوگفت: چرا خوب نباشه؟! دوست دختر خوب! نازکش مجانی خوب! بوس مفتکی خوب!
متوقف شدم. به سمتش برگشتم و توی چشمش زل زدم. بالحن خونسردی گفتم:

- شمامشکلی دارین!؟

رادوین به چشمش زل زدوگفت: نه... چه مشکلی!؟

پوزخندی زدم و روم و ازش برگردوندم.

بالحن توهین آمیزی گفتم:

- پس راحت و بکش و برو آقا پسر. دلم نمیخواد کسی من و باتو ببینه.
 همین جور که دنبال میومد عصبی گفت: چرا اون وخ؟!
 - چون دلم نمیخواد برام حرف درست کنن... اونم باتو.
 خنده ی هیستریکی کرد و گفت: خیلی دلتم بخواد. کل دخترای دانشگاه از خدشونه یه ديقه بامن حرف بزبن... ذوق مرگ میشن اگه اینجوری کنارشون راه برم.
 پوزخندم و پررنگ تر کردم و گفتم: اونا خرن. منم باید خراباشم؟!
 لبخندشیطونی زد و گفت: تو که مادرزاد خری!!
 این چه زری زد؟! الان به من توهین کرد؟! غلط کرد. پسره ی بی شعور!
 روی پاشنه پام چرخیدم. به چشماش زل زدم. سعی کردم تمام نفرتم و توی چشمام جمع کنم. باصدایی که از لای دندونای به هم فشرده ام میومد گفتم:
 -چی گفتی؟!
 پررو پررو برگشته میگه: عرض کردم شما که مادرزاد خر تشریف دارین!
 عصبی صدام و بردم بالا: حرفت و پس بگیر.
 مثل پسر بچه های تخس و شیطان لبخندی زد و ابرو هاش و برد بالا و گفت: نوچ!
 - حرفت و پس بگیر. زود... تند... سریع.
 - نوچ!
 دیگه داشتم به مرز جنون می رسیدم. جیغ بلندی کشیدم و گفتم: حرفت و پس نمی گیری؟!
 رادوین دوباره ابرو انداخت بالا و خیلی خونسرد گفت: نوچ!
 عصبی شده بودم... آی حرص می خوردم... چقدر این پسره تخسه! بهش نزدیک تر شدم و کلاسورم و که توی دستم بود، به سینه اش کوبوندم.
 بالحن عصبی داد زدم: باشه... پس بگرد تا بگردیم جناب رستگار!
 رادوین دستی به یقه اش که در اثر ضربه من یه خرده نامرتب شده بود کشید و خیلی خونسرد، با صدای بلندی گفت: ماکه خیلی وقته داریم می گردیم خانوم شایان!
 انقدر این چند تا جمله آخرمون و بلند گفتیم که کل دانشگاه روی ما زوم کرده بودن. ای توروحت رادوین!! شرفم و بردی. من تودانشگاه یه جفت آبرو بیشتر نداشتم که اونم رهسپار کردی رفت؟!
 برای اینکه از اون جو مسخره فرار کنم، پوزخندی زدم و روی پاشنه پام چرخیدم. روم و بر گردوندم و به سمت کلاس به راه افتادم.
 با حرص قدم برمیداشتم و پا هام و به زمین می کوبیدم. بی حوصله به کلاس رفتم. هنوز بیشتر بچه ها نیومده بودن. رفتم گوشه کلاس روی صندلی های جلونشستم و به روبروم خیره شدم.
 من واسکل میکنه؟! غلط کرده. یه حالی ازش بگیرم... صبر کن... آقا رادوین توهنوز رها رو نشناختی. فکر کردی من مثل دخترای دیگه ام که برات غش وضعف برم؟! انخیر...
 حالت و می گیرم اساسی. فقط بشین و نگاه کن.

حالا این همه داری تهدید می کنی چه غلطی میخوای بکنی؟! میخوام حرصش و دربیارم. اون وقت چجوری؟! به ذره فکر کردم... راست می گیا چجوری؟! آهان این ماشین خوشگله رو دیدی؟! چه لاستیکایی داشت لامصب! میخوام به حال اساسی ازش بگیرم تافسش درآد... لاستیکش و پنچرمی کنم تا امروز پیاده بره خونه حالش جایباد... خودش... تا اون باشه که به من توهین نکنه.

- به رها خانوم. قهری الان شما؟! -

آه... ارغوان زد تمام افکارم و قیچی کرد. سعی کردم دوباره به نقشه کشیدنم برسم و محلش ندادم.

ارغوان که دید چیزی نمیگم اومد و کنارم نشست. دستش و گذاشت روی دستم و مهربون گفت: قهری رها جونی؟! هیچی نگفتم. خب داشتم نقشه می کشیدم...

- رها... -

... -

- قربونت برم من و ببخش.

... -

- آگه بدونی امروز بدون تو اومدن چقدر ضایع بود... هیچکی نبود دیوونه بازی دربیاره.

زکی... این دختره رو باش! من فکر کردم دلش برای خودم تنگ شده. نگو خانوم هوس شوخی و خنده کرده جای من و خالی دیده!

استاد اومد سر کلاس. برای همینم ارغوان دیگه حرف نزد. تا آخر کلاس حتی نگاهش نکردم.

رادوین تو کلاس نبود... یعنی اصلا همچین واحدی نداشت. رادوین 3 سال از من بزرگتره... سال آخریه. فقط توی همون

کلاس حسینی همکلاسیمه. همون یه دونه کلاسم بسمه. کشته من و!

آقای سال آخری، سال آخرت و واست می کنم جهنم فقط نگاه کن!

کلاس که تموم شد. سریع وسایلم و ریختم تو کیفم و داشتم از کلاس می زدم بیرون که ارغوان دوباره نطق کرد:

- رها... لوس نشو دیگه! بیاباهم بریم کافی شاپ ازدلت دربیارم.

همون طور که از کلاس می رفتم بیرون گفتم: نمی تونم پیام! من کاردارم.

و خیلی سریع خودم و رسوندم به حیاط دانشگاه.

خب من الان باید بدونم که این رادوین گور به گورشده تاکی کلاس داره. باید یه جوری برنامه ریزی کنم که هم

زمان با تموم شدن کلاس اون، بادگیری منم تموم شه.

خب ازکی پیرسم؟! از خودش که نمی تونم پیرسم می کشتم... امیرم که خیلی بد اخلاقه... نمیشه... خب ازکی

پیرسم؟! آهان بابک! آره خودش... این پسره همچین یه نموره از من خوشش میاد... برو بابا... به جان تو... هر وقت من و

می بینه لبخند ملیح میزنه و سلام می کنه... هرکی سلام کرد از تو خوشش میاد؟! خره این از اون سلامی کنه!!! خرنیستم

که نوع نگاهش عشقولانه اس...؟! توازکی تا حالا نگاه عشقولانه شناس شدی؟! شدم که شدم به توچه؟!!

خود درگیری منم که تمومی نداره... مردشورم و بیرن...

خب حالا باید بگردم دنبال کشته مرده ام... او هو چه پسر خاله شدم من!!!!

چشمم و توی حیاط چرخوندم تا بلکم پیداش کنم...

آهان... یافتمش... آخی... ببین چه نازنشسته روی صندلی... تنهاهم که هست! نگاهی به دوروبرم کردم... کسی نیست... حتی خیری از حراست دانشگاهم نیست. پس فرصت حسابی جوره!

سعی کردم خیلی آرام و خانومی برم سمتش. خداییش خیلی سخت بود... هی دلم می خواست بدوم ولی خب ضایع بود... یه وقت میفتم زمین تمام برجستگیام صاف میشد، حالا اون هیچی همین یه خاطر خواهم که داشتم می پرید... خیلی آهسته و با اعمال شاقه رفتم پیشش...

تامن ودید یه لبخند ملیح زد. دیدی گفتم چشمش من و گرفته؟! منم یه لبخند ملیح زدم و گفتم: سلام آقای صانعی خوبید؟! در حالیکه هنوز لبخند می زد گفت: ای... بدک نیستم. شما چطورید خانوم شایان؟! - مرسی ممنون... خوبم.

در حالیکه به جای خالی روی صندلی اشاره می کرد گفتم: بفرماید بشینین. منم از خدا خواسته قبول کردم و نشستم. خب پام دردمی گرفت و ایسم! والا. بابک همین جوری بالبخند ملیح نگام می کرد. بیچاره کلی ذوق مرگ شده بود که رفتم پیشش نشستم. خب از کجا شروع کنم؟ آهان...

بالحن آرام و خانومی که از ما مانم یاد گرفته بودم، گفتم: چراتنها نشستین؟ - خب راستش من الان کلاس ندارم. رادوین و امیر سر کلاس من منتظر اونام. اوکی... پس رادوین خره سر کلاسه... باید ببینم کی کلاش تموم میشه... - تاکی میخواین اینجام منتظر بمونین؟ - خب تاهر وقت که اوناییان دیگه.

عقل کل... منظورم اینکه تاچه ساعتی... خاطر خواه من و باش مته خودم خل وضعه! - یعنی تاچه ساعتی؟ بابک نگاهی به ساعتش کرد و گفت: رادوین گفت که کلاشون تا 12 طول میکشه... یک ساعت ونیم دیگه باید منتظرشون باشم.

خب پس وقت دارم... حالا کوتا 12؟! از جام بلند شدم و همون طور که لبخند می زدم گفتم: خب پس دیگه چیزی به تموم شدن کلاشون نمونده!!! من برم. بابک هم زمان بامن بلند شد و گفت: کجا خانوم شایان؟! تشریف داشتین. حالایه ساعت ونیم خیلیه ها! بفرمایین یه چایی، قهوه ای، در خدمتون باشیم.

ناکس و نگاه... چه زود پسر خاله همیشه... فکر کرده من خرم... ای... خیلی خوشم میاد از تو و اون رفیق الدنگت؟! همینم مونده پاشم بیام باتو قهوه بخورم... از اونجایی که من شانس ندارم، حراست دانشگاه مارومی گیره حالایا و درستش کن!!! همین الانشم چون کسی نیست تونستم بیام باهات حرف بزوم و گرنه که حراست میومدمارو می برد!! والا.

لبخندم و پررنگ تر کردم و گفتم: نه دیگه... مزاحمتون نمیشم. باشه یه وقت دیگه. من کلاس دارم باید برم. آره جونه عمه ام کلاسم کجا بود؟! خب بگو میخوای بری گندبزنی به اون لاستیکای نازنین دیگه! بابک هم که هنوز همون لبخند ملیح مسخره اش روی لبش بود گفت:؟! اینطوری که خیلی بد شد!

- نه بابا اختیار دارین. این چه حرفیه؟! من دیگه برم دیرم میشه. خداحافظ.
بابک هم خداحافظی کردومن سریع جیم شدم.
پسره ی پررو فکر کرده من بچه ام که بایه چایی یا قهوه میخواد خرم کنه... مردم میرن بیرون به عشقشون
غذامیدن، اون وقت این میخواست بایه قهوه سروته قضیه روهم بیاره. غلط کرده... پسره ی بی ریخت... بره بمیره باون
رفیق دیوونه ی احمقش!
دیگه به بابک فکر نکردم و سعی کردم روی نقشه ام تمرکز کنم.
به پارکینگ رفتم. کسی اونجا نبود... سگ پر نمی زد... همه سره کلاساشون بودن...
به سمت ماشین رادوین رفتم. اوهو چه ماشینی هم هست! معلومه خیلی واسش خرج کرده...
من که اصلانمی تونم این ماشینا رواز هم تشخیصش بدم... یه پراید می شناسم اونم از صدقه سری ماشین
ارغوانه... ماشین ماشینه دیگه. حالایا پرایده یایه چیزی مثل ماشین این بوزینه! چه فرقی داره که اسمش چیه؟!
ولی هرچی هست عجب جیگره ها! حیفه این ماشین که زیرپای اون روانیه! آخی بمیرم که به خاطر اون باید لاستیکات
پنچرشه!
برای آخرین بار یه دید زدم. کسی نبود.
سریع قیچی ابروم و از توی کیفم درآوردم. یه نگاه به لاستیکا کردم. یه نگاهم به قیچی توی دستم و لبخند خبیثی
زدم... از فکر اینکه رادوین امروز بی ماشین می مونه توی دلم کیلوکیلو قند می سایدن!
پیش به سوی پنچری لاستیکا!
رفتم سراغ اولین لاستیک... بعد دومی... بعدش سومی... و در آخر هم چهارمی... ردیفه ردیفه... بهتر از این نمیشه!
هر 4 تا چرخش پنچره!!! یوهو!
خواستم از محل حادثه دورشم که یه چیزی زده سرم... باید رادوین و مطمئن کنم کار پنچری فقط و فقط کار خود
خوشگلمه!
رژ لبم و درآوردم و روی شیشه جلوی ماشین نوشتم: "اوخی... بمیرم پیاده بهت خوش بگذره. هنوز اولشه! پس
بگرد تا بگردیم."
درسته رژ لبم دارفانی و وداع گفت ولی می ارزید!
سریع یه نگاه به دوروبرم کردم... هیسکی نبود... خیلی سریع جیم شدم و به کلاس برگشتم. به ساعت نگاه کردم 11
بود... یه ساعت دیگه قیافه رادوین دیدنیه!
آه... آه... این زنگ نقشه کشی دارم!!!
قبل از اینکه استادیاد، ارغوان به زور باهام آشتی کرد و قرار شد بعد از کلاس بهم ساندویچ بده.
من به همون ساندویچ دانشگاه هم راضی بودم... از بس که بچه قانعیم!
کلاس تموم شده بود و من روی صندلی همیشگی من منتظر ارغوان نشسته بودم. مثلارفته بود ساندویچ بخره... این
چقدر کُنده!!! 4 ساعته من و علاف کرده.
یه نگاه به ساعت کردم. 12 ونیم بود. آه... آه... الاناس که سروکله رادوین عصبانی پیداشه.
بعد از پنج دقیقه ارغوان اومد.
- کجایی تو دختر؟! -

- صفش شلوغ بود.

باخنده گفتم: نمیخواستی ساندویچ بدی، نمیدادی. چرا از صف مایه میذاری؟!

ارغوان دهن کجی بهم کرد و ساندویچ و داد دستم:

- خوبه خوبه... بلبل زبونی نکن... بگیر بلمبون که نخوری خودم میزنم تورگا!!

ساندویچ و ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم.

هنوز لقمه اول از گلوم پایین نرفته بود که یه جفت کفش جلوی چشمم ظاهر شدن. وا؟؟؟! این کیه؟ همین جوری از پایین

گرفتم رفتم بالا:

چه کفشای قشنگی... آه لالا بین چه شلوار جین آبی پوشیده... چه پاهای کشیده و بلندی... اوه چه لباس مردونه سیاه

سفید قشنگی... چه هیکل قشنگی... چه چهارشونه... اوه اوه چه لبی... چه دماغی... چه سه تیغیم کرده خودش و! چه

چشمایی... چرا چشمات انقدر قرمز؟! چرا انقدر عصبیه؟! چرا اینجوری نگاه میکنه؟!

حالا 4 تا لاستیک بود بود دیگه... یه ذره راه برو لاغرشی (نه که خیلیم چاقه؟! خب چاق نباشه برای سلامتی

خوبه... چقدرم تونگران سلامتی اون!!!!

آخه من چرا انقدر خبیتم؟! خخخخخخ

باصدایی که ارعصانیت دور که شده بود دادزد:

- دختره احمق چه غلطی کردی؟!

ایش... کور بودی مگه؟! کودن خنگ رفته ماشینش و دیده اومده به من میگه چه غلطی کردی! خره ها!! خنگ سیریش.

ارغوان که بادیدن عصبانیت رادوین کپ کرده بود، باتته پته گفت: آقای رستگار... چی... چی شده؟!

رادوین در حالیکه باخشم به من زل زده بود، پوزخندی زد و گفت: نمی دونم. از دوستتون پرسید.

ارغوان نگاه پرسوالش و به من دوخت و باتکون دادن سرش ازم پرسید که باز دوباره چه گندی زدم!

اما من به روی مبارک هم نیاوردم و خونسرد، زل زدم به درختا و سبزه های حیاط.

رادوین از سکوت به شدت عصبی شده بود. باصدایی که از عصبانیت دور که شده بود گفت: کوری؟! من و به این

گندگی نمی بینی؟

پرروی روانی... فکر کرده همه مته خودش کورن. یه لحظه یه فکر شیطانی زد به سرم. موقعیتش جور بود که حرفای

دیروزش و تلافی کنم. برای همینم جوابش و ندادم و خودم و زدم به کوچه علی چپ.

رادوین دادزد: باتوآما!!!

...

- هوی... کوری؟!

...

دیگه داشت از زور عصبانیت می مرد.

آی من حال می کردم. با دم گردو می شکوندم. عروسی برپا بود تودلم. هنوزم به درختازل زده بودم.

رادوین چندتانس عمیق کشید تا به خودش مسلط بشه. آی چه حالی می کنم من وقتی این حرص می خوره!!!

تو حال و هوای خودم بودم که صدای رادوین و شنیدم:

- توجه جوری به خودت اجازه دادی که نزدیک ماشین من بشی؟! آخه بیچاره اگه بخوام ازت خسارت بگیرم که باید کل هیكلت وبدی.هیچ می فهمی چیکار کردی؟!من امروز یه جلسه مهم دارم،اگه نرسم می دونی چی میشه؟!آخه این چه کاری بود؟!چرا زدی پنجر کردی اون لاستیکارو؟می دونی قیمت هریه لاستیکش چقده؟! پسره احمق روانی...چه دسته بالا می گیره ماشینش و!حالا 4 تا لاستیک بود دیگه.همچینم جلسه جلسه می کنه انگار قراره باین جلسه کل مشکلات دنیارو حل کنه !باباتو خودت خره کی باشی که جلسه ات بخواد مهم باشه؟! خواستم جوابش و بدم اما بازم سکوت کردم وبه همون درختا خیره شدم.اینجوری هم اون حرص میخورد وهم من انرژی صرف نمی کردم!

رادوین عصبی شدوگفت: وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن.

ایش حالا اگه نگاه نکنم چی میشه مثلا؟!!

دست خودم نبوداما ناخودآگاه بهش زل زدم وفکرم و به زبون آوردم:

- اگه نگاه نکنم چی میشه مثلا؟!!

آی رادوین حرص می خورد.کارد می زدی خونش درنمیومد..

وحشیانه به ستم خیز برداشت.باین حرکتش ارغوان ازترس یه جیغ زدوخودش و کنارکشید.

منم ترسیده بودم اما سعی کردم جلوی رادوین خودم و خونسرد نشون بدم.رادوین دوتا دستاشو گذاست پشت من روی صندلی و روم خم شد.

چشماش قرمز شده بود...تندتندنفس می کشید...نفسای داغش به صورتم می خورد.چه عطریم زده بود

لامصب...بوش آدم و مست می کرد!

رادوین همون طور که روم خم شده بود،زل زد تو چشمام.باصدای آروم اماعصبی گفت:خیلی دوست داری بدونی چی میشه؟!!

ترسیده بودم.دیگه نمی تونستم خودم و خونسرد نشون بدم.رادوین بهم نزدیک تر شد.ترسیدم.نکنه بخواد غلطی

بکنه؟!انه بابا بخوادهم اینجاکه نمی تونه!

باین که مطمئن بودم کاری از دستش برنمیاد اما قلبم اومده بودتودهنم.نفس نفس می زدم...قلبم تالاپ تلوپ می خوردبه قفسه سینه ام.

رادوین که دید ترسیدم،لبخندخیبی زدوگفت: نترس...من باتوکاری ندارم!اگرم بخوام کاری کنم میرم دنبال یکی که به ریختم بیاد نه دنبال تو!

یه دفعه لبخندش محو شدوعصبی گفت:خودت خواستی رها خانوم. تا قبل از این برام یه بچه کوچولوی فوفول بودی که هیچ کاری باهات نداشتم اما باین غلطی که کردی فهمیدم تو ارزش هیچی نداری.بهت خندیدم هار شدی، پاچم و

گرفتی...بشین...توقف بشین وتماشاکن...مطمئن باش ساکت نمی شینم ودماراز روزگارت درمیارم.حالا هم برو دعا

کن که به جلسه ام برسم وگرنه پدرت و درمیارم.شده از کاروزندگیم می زنم تا حال تورو بگیرم...پس بهتره مواظب خودت باشی خانوم رها شایان!

نگاهی به چهره ی ترسیده ام کردو پوزخندی زد.

و بعداز یه نگاه طولانی که داشت من و سگته می داد رفت.

اوف...داشتم جان به جان آفرین تسلیم می کردم!

خب آخه روانی دل و جرئتش و نداری چرا زدی به دریا؟! کی گفته من جرئتش و ندارم؟! دارم... خوبشم دارم... هه هه خندیدم... فکر کرده حالا من باید پیام به پاش بیفتم! بره بمیره بابا. تو اصلا مهم نیستی که... برو کنار بذار باد بیاد!!!
درسته تو اون لحظه ترسیده بودم ولی آخه رادوین اگرم بخواد نمی تونه غلطی بکنه... مگه شهر هرته؟! مملکت قانون داره... غلط اضافه بکنه چشاش و از کاسه درمیارن!!!

با اینکه این حرفا رو خودم میزدم اما اصلا بهشون اعتماد نداشتم... این رادوینی که من می شناسم شده یه تنه جلوی هرچی قانونه و ایمیسته تا لج من و دربیاره. از بس که بیشعوره. آخه مگه من چیکار کردم؟! 4 تا لاستیک بود دیگه! تازشم این چیزا که اصلا برای اون مهم نیست. یک چهارم پولایی که هر روز با خودش میاره دانشگاه رو بده 8 تا لاستیک میخره!!!

حالا من تقریبی یه چیزی گفتم... ولی جان خودم رادوین خیلی خیلی پولداره...
حالا اینارو ولش کن... توهم که کم چیزی نیستی واسه خودت!!! رفتی لاستیکای یارو رو پنچر کردی اون وقت پررو پررو برمیگردی میگی حالا مگه چی بود؟!
خوشت میومد توهم یه ماشین این شکلی داشتی، میومد لاستیکاش و پنچر می کرد؟!
حالا که من یه ماشین اون شکلی ندارم و کسی که پنچر شده آقا رادوینه... بیخیال بابا. اصلا مگه همین بزمجه نبود که گفت: "بگرد تا بگردیم"؟؟؟؟؟ خب منم دارم می گردم دیگه! انقدر بدم میاد از آدمای بی جنبه. چیش!!! بی ریخت.
برای اینکه دیگه به رادوین خره فکر نکنم، گاز گنده ای به ساندویچم زدم. بانیش باز برگشتم سمت ارغوان و گفتم: چه ساندویچیم هس!!!

ارغوان که حال داشت باخم نگام می کرد گفت: باز چه گندی زدی؟!!

- به جان خودم هیچی!!!

- رادوین واسه هیچی اینجوری دادو بیداد می کرد؟

- اون خله بابا... مگه من چیکار کردم؟! پنچر شدن 4 تا لاستیک که این حرفارو نداره!

ارغوان باچشم های گشاد شده و دهن باز به من زل زده بود.

- چته؟! چراماتت برد یهو؟

- روت و برم بشر! زدی لاستیکای یارو رو پنچر کردی، تازه دوقرت و نیمت هم باقیه؟! آخه اون ماشینم کم چیزی

نیست... دیگه تو حساب کن که لاستیکاش دونه ای چند درمیاد! دختر مگه تو کرم داری؟! اچجوری دلت اومد بزنی

لاستیکای اون جنسیس و داغون کنی؟!!

؟! پس اسمش جنسیس بود!!! چه اسم شیکیم داره!!

دوباره بانیش باز گفتم:

- اولاً این که برای رادوین چیزی نیست! ثانیاً تا اون باشه پاش واز گلیمش دراز تر نکنه!

ارغوان درحالی که میخندید گفت: این همه رو آخه چجوری تو، تو جمع شده؟!!

لبخند مسخره ای تحویلش دادم:

- دیگه دیگه... ماهمچین آدمی هستیم!

خلاصه باکلی خنده وشوخی ساندویچ رو خوردیم ومنم نشستم از دیروز بعداز کلاس تا همین امروز موقعی که عملیاتم و به پایان رسوندم و برای ارغوان تعریف کردم...انقدر خندیده بود که ازچشمش اشک میومد.بیشتر از همه ازاین خنده اش گرفت که رادوین فکر کرد اشکان دوست پسرمه!
به دلیل حسنه شدن روابط هم به اشکان زنگیدم وگفتم که نمیخواهید یاد دنبالم.

ساعت 15: 5 بودو داشتیم باارغوان ازپارکینگ میومدیم بیرون که دوباره این بوزینه رو دیدیم!باامیر وایساده بود کنار ماشین پنچرشده اش وداشت باعصبانیت یه چیزایی می گفت!غلط نکنم داشت به من فحش میداد!ازاین فکر ریزریز خندیدم.

این ارغوان بی شعورهم که کلا پتروس فداکاره،بدون اجازه من بادیدن قیافه پکر اون دوتا،کنارشون ترمز کرد. بایه لبخند مهربون سلام کرد وگفت:آقای رستگار...آقای خالقی... تشریف بیارید من می رسونمتون! ایش... همینم مونده که با این بوزینه تویه ماشین باشم.روبه ارغوان بانیش باز گفتم:ارغوان جون آقاییون خودشون تشریف می برن،بهتره زودتر راه بیفتیم،هوا تاریک میشه ها!
رادوین دهن کجی بهم کرد.ارغوانم نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت که یعنی تویکی خفه شو.
امیر ،خیلی جدی گفت:خانوم شایان راست میگن،ما مزاحم شما نمیشم.ممنون.
ارغوان لبخند مهربونی زدو گفت:آقا امیر این چه حرفیه؟!مزاحم چیه؟شما مراحمید...یعنی من اونقدر سعادت ندارم که یه بار شمارو بااین رخشم برسونم؟!!

اوهو...این چه مهربون شد یهو؟!پس چرا وقتی بامن حرف میزنه عین سگ میمونه؟
امیرکه کلی باحرفای ارغوان خرکیف شده بود،بانیش بازگفت:نه بابا اختیار دارین.
رادوین که اعصابش خیلی خورد بود،احم غلیظی کردو گفت: شما بفرمایید خانوم همتی.مثل اینکه دوستتون هم خیلی مایل نیستن.ما خودمون یه جوری میریم.

ارغوان باخنده گفت: آقای رستگار هیچ می دونستید که احم بهتون اصلا نمیاد؟!
این چه مهربون شده؟!واقعا این ارغوانه؟نگاهی بهش کردم تا مطمئن شم یکی دیگه نباشه!
رادوین باهمون احم گفت:فعلا که به یه سری دلایل تصمیم گرفتم همیشه احم کنم تا بعضیا از مهربونیم سوء استفاده نکنن!

اوهو...برو بمیر بابا...چه خودشم تحویل می گیره!!!سوءاستفاده!!تواصلا کی باشی که من بخوام ازت سوء استفاده بکنم؟!زرشک!!!

پوزخندی زد و روبه رادوین اما خطاب به ارغوان گفتم:ارغوان جان، وقتی آقاییون میگن نه یعنی نه!درضمن مثل اینکه تصمیم آقای رستگار خیلی جدیه!ما بهتره بریم...سرخر کمتر جای بیشتر!
امیر یهو زد زیر خنده.چه عجب مایه باردیدیم این برج زهرمار بخنده!!
ارغوان چپ چپ نگام کردو رادوین هم باعصبانیت زل زد بهم.
چیش...بی ریخت!!

ارغوان که ازخجالت سرخ شده بود آروم گفت: ببخشید تورو خدا.شرمنده.

رادوین پوزخندی زد و گفت: چرا شما معذرت خواهی میکنید؟ فعلا کسی که باید عذر بخواد عین خیالش نیست! اخمی کردم گفتم: کسی که از نظر شما باید عذر خواهی کنه، دلیلی برای عذر خواهی نمی بینه! خودت گفتی بگرد تا بگردیم! به دلیل تپل بودن کارمم 1-3 جلوهستم. شما بیفت دنبال نقشه جدید یه وخ نبازی. وخیلی خونسرد ادامه دادم:

- توهم خیلی خسیسیا!! 4 تا لاستیک بود دیگه!

دوباره صدای خنده امیر بلند شد!!! این چه خوش خنده شده امروز! رادوین داشت حرص می خورد اما سعی می کرد خودش و خونسرد نشون بده که اصلا هم در ایفای نقشش موفق نبود و تابلو بود که داره از عصبانیت میترکه. اعصابم خورد شده بود. خب آگه می خوایم بریم، چرا راه نمیفتیم؟! بی حوصله رو کردم به ارغوان:

- ارغوان، آگه راه نمیفتی من زنگ بز نم اشکان بیاد دنبالم.

رادوین با این حرفم پوزخندی زد و رو به ارغوان گفت: ارغوان خانوم بهتره زودتر راه بیفتید، هیچ دلم نمیخواد اشکان جون به زحمت بیفته.

اشکان جون رو بایه لحن خاصی گفت. با این حرفش ارغوان زد زیر خنده.

آی تو روحت... الان می فهمه اشکان دوست پسر من نیست! ارغوانم که همش در حال گندزدنه!

ارغوان همین جوری از خنده ریسه می رفت و امیر و رادوین هم با تعجب بهش نگاه می کردن.

بعد از یکی دودقیقه که خوب خندید، تک سرفه ای کرد. یهو اخمی کرد و طوری جدی شد که من یه لحظه شک کردم اونو که تادو دقیقه پیش می خندید ارغوان بود یا نه!

ارغوان خیلی جدی باهمون اخمش گفت: خیلی خب، روز خوش آقایون.

و راه افتاد!

بیچاره امیر و رادوین کپ کرده بودن و هنوزم بادهنای باز به ماشین نگاه می کردن!

- هوی چه خبرته؟! ماشین شوورت نیس که اینجوری درش و می بندی!

- برو بابا، توهم خودت و کشتی. حالا خوبه یه پراید داریا!

ارغوان از ماشین پیاده شد و همون طور که درو قفل می کرد، باخنده گفت:

- می فهمی داری چی میگي؟! ماشین من پرایده!! سلطان ماشینا!! الان کل هیكلت و بفروشی نمی تونی یه پراید بگیری.

خنده شیطونی کردم و گفتم: درسته که پراید گرون شده ولی بستگی داره من چجوری وبه کی هیكلم و بفروشم! آگه

طرف خوش حساب باشه می تونیم باهم کنار بیایم و من یه پراید بخرم.

ارغوان که مطلب و گرفت، دستش و به علامت سکوت روی لبش گذاشت و باخنده گفت: هیس! یکی بشنوه فکر میکنه تواز اوناشی... ساکت باش اینجا دانشگاهه.

و منم خفه خون گرفتم.

باهم از در ورودی دانشگاه رد شدیم و من یه سلام بلند بالا به پیر مرد نگهبان که تازه فهمیده بودم اسمش رحمانه

کردم:

- سلام آقا رحمان

ارغوان با تعجب گفت: وایسا ببینم، تو اسم این و از کجایم دونی؟! خراب شدی رفت دیگه نه؟!؟

- برو بابا خراب چیه؟! از رادوین شنیدم بهش گفت آقارحمان.

ارغوان دیگه خفه شد و هیچی نگفت

از پله ها بالا رفتیم و دیگه وارد سالن شده بودیم که یهو نفهمیدم چی شد. یه پام گیر کرد لای اون یکی پام و بامخ رفتم

توزمین. آخه چرا من انقدر دست و پا چلفتیم؟!؟

ارغوان که نگرانم شده بود، خم شد و سعی کرد بلندم کنه. یهو حس کردم یه دستی روی بازومه... اولش گفتم دست

ارغوانه اما وقتی چشمم بهش افتاد کپ کردم! ارغوان این همه مو نداشت! دستش شبیه دست مرداست! نکنه تغییر

جنسیت داد یهو؟!؟

با تعجب سرم و برگردوندم که بادوتا تیله آبی روبه رو شدم...

اَه اَه... اینکه بابکه!

خواستم دستش و پس بزنم اما گفتم زشته می خواسته کمک کنه!!! حالا درست که نباید دستش و می داشت روی بازوم

اما خب دیگه کاریه که کرده. منم دیگه الان کاری نمی تونم بکنم... ضایع اس اگه به خوام دستش و پس بزنم و باهه اش

دعوا کنم. بیچاره مثلاً قصدش انجام کار خیر بوده!!

بالاخره به کمک ارغوان و بابک بلند شدم. همین که سرم و بلند کردم، دوتا دراکولا دیدم که عین بز می خندیدن! دقیقاً

روبروی ما بودن و روی دوتا از صندلی های داخل سالن کپیده بودن!

ایش... رادوین بی شعوره که! ببین کی روهم باخودش همراه کرده! سعید عالی... خوش خنده ترین و مزه پرون ترین

پسر دانشگاه که از نظر من خیلی هم بی مزه اس! ایش!

اخم غلیظی کردم و چشم غره ای به هردوشون رفتم. بابک که دید من ناراحت شدم، روبه رادوین گفت: رادوین چرا

می خندی؟! ممکنه برای هر کسی اتفاق بیفته دیگه!

خخخخ بیچاره خبر نداشت که افتادن کار هر روزه ی منه! ممکنه برای هر کسی اتفاق بیفته اما نه شوصون بار!!

رادوین در حالیکه سعی داشت خنده اش و جمع کنه گفت: جون بابک کِرِکِر خنده بود!

ویهو انقدر بلند خندید که خود سعید هم خفه شد و با تعجب بهش زل زد.

درسته من بدجور افتادم ولی انقدر هم خنده دار نبود که رادوین بخواد اینجوری بخنده!

بیخیال رادوین شدم و رو کردم به بابک و گفتم: مرسی آقای صانعی! لطف کردین... ببخشید.

وبه دستش که هنوزم روی بازوم بود اشاره کردم.

لبخند شرمگینی زد و دستش و از روی بازوم برداشت و خجالت زده گفت: شما باید ببخشید. رادوین هم برای شوخی...

وسط حرفش پریدم:

- معذرت میخوام ولی آقا رادوین همیشه همین جوری پررو تشریف دارن. شوخی وجدی نداره که!

رادوین که انگار صدام و شنیده بود، گفت: یعنی از تو پررو ترم؟! نگو این حرف و... ناراحت میشما!! خدا تورو ساخته

صرفاً جهت نمونه تا به بنده هاش نشون بده که عجب قدرتی داره! خدایی قدرتی میخواد جمع کردن این همه روتو یه

آدم!

با این حرفش، سعید زدن خنده و خودشم که دیگه انقدر خندیده بود داشت جون میداد!

محلش ندادم و دوباره یه تشکر از بابک کردم و به همراه ارغوان به سمت سالن رفتیم.

صدای رادوین و شنیدم که بلند بلند می خوند:

- رهاخانوم یه دونه، صرفا جهت نمونه!

پسره ی پرروی لوس! دلم می خواست برم بزخم تو دهنش ولی به سختی خودم و کنترل کردم که بند به آب ندَم.
به همراه ارغوان به کلاس رفتیم.

یه هفته ای از پنچری لاستیکا گذشته بود و توی این یه هفته به جز قضیه زمین خوردن من، اتفاق خاص دیگه ای نیفتاده بود.

واقعا تعجب کرده بودم! رادوین آدمی نبود که به همین راحتی پاپس بکشه. من لاستیکاش و پنچر کردم، اون وخ اون به یه خنده بسنده کرد؟!!

خیلی برام عجیب بود ولی باخودم فکر کردم، گفتم شاید کنار کشیده! اوخی... آخه جوجه کوچولو وقتی اهلش نیستی چرا الکی قمپز درمی کنی?!!

- رها... رها... بیاشام!

صدای سارامن و ازافکارم بیرون کشید و گفتم:

- باشه دارم میام.

از اتاقم خارج شدم و به آشپزخونه رفتم. همه حاضر و آماده منتظر من نشسته بودن. اشکان و سارا کنار هم و مامان و باباهم کنار هم دیگه.

منم بانیش همیشه بازم، رفتم و روبروی سارا نشستم.

مامان گفت: یه وخ خجالت نکشیا!! مثلا تو دختر این خانواده ای، اون وخ سارا باید میز شام و بچینه؟!!

همون طور که برای کشیدن غذا خم شده بودم، بالبخندی روی لبم گفتم: چه میز شامیم چیده این سارا خانوم! دستش دردکنه!

مامان عصبی گفت: بحث و عوض نکن!

واسه خودم که غذا کشیدم، یه قاشق پر رو کردم توی دهنم. بعد از خوردن گفتم: مامان بیخی! حالا یه میز شام بود دیگه...

سارا بالبخندی روی لبش گفت: راست میگه مامان، عیبی نداره که! رها خسته بود... امروز رفته بود دانشگاه... منم کاری نکردم!

مامان لبخند مهربونی به سارا زد و گفت: قربونت برم حسابی افتادی توزحمت!

- این چه حرفیه مامان؟

هوئی؟! منم هستما... تو رو خدا مامان مارو نگاه! همه میگن رابطه عروس و مادر شوهر شکر آبه اون وقت مامان ما و عروسش باهم دل میدن و قلوه می گیرن... همینه دیگه... همه چی تو زندگی من چپکيه... مامانم به جای اینکه قربون صدقه من بره ناز سارا خانوم و میکشه!

حسابی توپم پر بود... داشتم از حسودی می ترکیدم!

از حرصم قاشقم و پراز برنج کردم و گذاشتم تودهنم... قاشق بعدی... بعدی... بعدی... و همین جوری یه 20 تا قاشق خوردم!!

مامان واشکان وسارا باتعجب به من زل زده بودن. اشکان خنده ای کرد و گفت: رها... چه خبر ته دختر؟! انگرانتی! ترکی به وخ، کسی نیست جمعت کنه ها!

باین حرفش مامان وساراهم که تااون لحظه توشوک بودن، زدن زیر خنده.

تنهاکسی که بهم نمی خندید بابا بود... قریون بابای گلم بشم! آخه من چرا انقدر بابام و دوست دارم؟!

نگاه محزونم و به بابا دوختم و مظلوم گفتم: بابا ببین اذیتم میکنن... خب مگه چیه گشمنه دیگه!

بابا به لبخند مهربون تحویل داد و روکرد به بقیه. اخم ساختگی کرد و گفت: دیگه نیبم دخترم و اذیت کنینا! خب مگه چیه گشمنه دیگه.

نیبم واشده بود درحد بنز! نمی دونم چرا انقدر بچه شده بودم! شاید به خاطر کودک درونمه که انقده مته خودم منگله! خخخ

اشکان باخنده گفت: بابا منم پسر تما!! منو چرا تحویل نمی گیری؟!

بابا خنده ای کرد و گفت: بسه چرت گفتی اشی... بزن تورگ که ازدهن افتاد!

یهو کل آشپزخونه رفت رو هوا. مامانم برخلاف تصور من مته همیشه مسائل تکراری رو خاطر نشان نشد و همراه ماخندید.

بابای مارو چه راه افتاده! اشی روهم ازمن یاد گرفته ها!

خلاصه باکلی شوخی و خنده شام و خوردیم. چقدر من این جمع قشنگ خودمونی رو دوست داشتم... من عاشق تک تک اعصای این خونواده دوست داشتیم.

بعداز شام، سارا از جاش بلند شد تا ظرفارو جمع کنه که مامان به شدت ممانعت کرد و بامهربونی گفت: به خدا اگه بذارم دست به چیزی بزنی سارا جون. کلی کار کردی خسته شدی. برو استراحت کن. رها هست، ظرفارو می شوره! بعدش روبه من با اخم غلیظی گفت: پاشو... پاشو ببینم... هیچ کاری که نکردی، لااقل پاشو ظرفارو بشور غذات هضم بشه.

قیافه محزون و مسخره ای به خودم گرفتم و بالحن ضایعی گفتم: من بچه سرراهیم نه؟! مامان تومن و از تو جو آب پیدا کردی؟!

یهو سارا واشکان و بابا زدن زیر خنده اما مامان هنوزم به اخم غلیظ روی پیشونیش داشت.

آخه به من چه؟! سارا داشت می رفت جمع کنه دیگه. وقتی خودش راضیه مامان ماچرا باید ناراضی باشه؟! باخم غلیظی که ناخواسته روی پیشونیم نقش بسته بود، به ظرفای نشسته و کثیف روی میز نگاه کردم. یعنی واقعا من باید این همه ظرف و بشورم؟ ناموساً؟

سارا که همیشه دختر بافهم و شعوریه، اومد کنار من ایستاد و بایه لبخند مهربون روی لبش گفت: 4 تا ظرفه که بیشتر نیس، چرا قمبرک زدی؟!

باخم غلیظی که هنوز روی پیشونیم بود، گفتم: توبه این همه ظرف می گی 4 تا؟

سارا مهربون گفت: من که کمکت کنم میشه 4 تا! به جوری باهم می شوریمش دیگه.

آخ که من کشته مرده ی مرادم سارا جونی.

مامان اخمی کرد و خواست مخالفت کنه که اشکان بایه لبخند روی لبش، بازوی مامان و گرفت و در حالیکه به بیرون هدایتش می کرد، گفت: مامان و بابای گرام بیرون باشن که ما مشب عملیات بشور و بساب داریم.

بابا با تعجب گفت: تو چی میگی این وسط؟! سارا و رها می خوان ظرف بشورن. بیابریم بیرون. مرد که تو آشپزخونه نمی مونه ظرف بشوره!!

اشکان سرش و انداخت پایین و بالحن مسخره ای گفت: چیکار کنم آق بابا؟! من که مثل شما مردنیستم، من به زن ذلیل به تمام معنام!

مامان خندید و گفت: وا؟! چیکار داری بچم و مسعود؟! خودت یادت رفته چجوری ظرف می شستی سالای اول ازدواج؟! اشکان خندید و گفت: شمام آره آق بابا؟! بابا خندید و گفت: دیگه چی کار کنیم... همه خندیدن.

بعد از اینکه صدای خنده قطع شد، بابا یهو جدی شد و گفت: گذشته از شوخی اشکان جان همه جوهره حواست به زنت باشه که دسته گلی مته سارا پیدا نمیشه.

سارا لبخند شرمگینی زد و سرش و انداخت پایین. اوخی چه خجالتی!! اشکان به نگاه عاشقونه به سارا کرد و با لبخند مهربونی که روی لبش بود گفت: ماچاکر سارا خانوم هستیم! او هو... چه هندونه ای قاچ میکنه این داداش ما واسه نامزدش! خدایا چی می شد منم یکی و داشتم هی هی هندونه بذاره زیر بغلم و قربون صدقم بره؟! بابا و مامان لبخند مهربونی به اشکان و سارا زدن و از آشپزخونه رفتن بیرون.

منم که نقش بوق رو ایفا می کردم در اون صحنه دیگه! بعد از رفتن مامان و بابا اشکان به سمت سارا رفت که داشت دستکشای ظرف شویی رو دستش می کرد تا ظرف بشوره. دستکشارو ازش گرفت و مهربون به چشمش زل زد و گفت: خانوم امروز خسته شده، شما استراحت کن من می شورم.

اوخی... چه داداش رومانتیکی دارم من! خوش به حال سارا!! سارا لبخند مهربونی تحویلش داد و با عشق زل زد توی چشمش. با صدای ظریفش گفت: مگه من میدارم شوهرم تنها تنها ظرف بشوره؟! اشکان به نگاه پراز محبت و لبریز از تشکر بهش کرد و باهم مشغول ظرف شستن شدن!

ظرف شستن رمانتیک ندیده بودیم که به لطف آق اشکان و سارا خانوم دیدیم! چقدر من امشب صحنه عشقولانه دیدم، دلم خواست! ای توروحم که به دوست پسرم ندارم بیاد باهم عشقولانه ظرف بشوریم! خنده ای کردم و گفتم: هوی زوج عاشق! هی هی نگاه های عشقولانه به هم می کنین، بچه زیر 18 سال نشسته اینجاها!

سارا بدون اینکه به ستم برگردن با خنده گفت: چقدرم که تو زیر 18 سالی. اشکان در حالیکه سخت مشغول ظرف شستن بود، خندید و گفت: این رها خانوم ما عقلش از به گنجشکم کمتره! رهارو به به بچه زیر 18 سال نسبت بدیم به اون بچه 18 ساله توهین کردیم.

بادلخوری ساختگی، اخی کردم و گفتم: اشکان!! اشکان سرش و به سمت چرخوند و با لبخند مهربون روی لبش گفت: قربون خواهر خوشگل نازم بشم که وختی ناراحت میشه خوشگل تر میشه.

لبخند مهربونی بهش زدم اونم دوباره مشغول ظرف شستن شد.

اوخی چه دادشی گلی دارم من...نانازی!

بالبختی که هنوز روی لبم بود، بهشون نزدیک شدم و گفتم: خب حالا که من دارم نقش بوق رو ایفا می کنم اینجا و شما همه زحمتارو عشقولانه به گردن گرفتین، منم واسه اینکه از جالتون دریام، یه دهن براتون میخونم!! چطوره؟! سارا واشکان به علامت تایید سری تکون دادن. اشکان باخنده گفت: منم برات موسیقی زنده اجرا می کنم. برو که رفتیم!

خنده ای کردم و بطری آب کوچیکی که روی اپن بود رو برداشتم و جلوی دهنم گرفتم و شروع کردم به خوردن:

پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت

برگشتنی یه دختری خوشگل و با محبت

همسفر ما شده بود همراهمون میومد

به دست و پام افتاده بود این دل بی مروت

میگفت برو، بهش بگو آخه دوستش دارم میگفت بگو

هرچی میخواد بگه، هرچی میخواد بشه بشه

هرچی میخواد بگه بگه

هرچی میخواد بشه بشه

راز دلم رو گفتم این رو جواب شنفتم (2)

(تو این یه تیکه اشکان صدای نازک زنونه ای به خودش گرفت و باناز گفت:

- پسرتو چقدر نادونی اومدی زیارت یا که چش چرونی؟!)

(ومن ادامه دادم:)

قسم به اون زیارتی که رفتم

قسم به اون عبادتی که کردم

قسم به اون قفل و دخیل که بستم

بعده خدا من تو رو میپرستم

قسم به اون زیارتی که رفتم قسم به اون عبادتی که کردم

قسم به اون قفل و دخیلی که بستم

بعده خدا من تو رو میپرستم

"آهنگ قدیمی ضایعی که نه اسم خوانندش و می دونم نه اسم خودش و"

در طول کنسرت زنده بنده، اشکان هم باهرچی که دستش میومد اعم از قاشق، چنگال، بشقاب و... آهنگ می زد. منم

برای جو دادن به فضا، بین مصرع ها هی می گفتم: دست دست!

ساراهم بادستای کفیش دست می زد و مسخره بازی در میاورد.

خلاصه انقدر اون شب خندیدیم و چرت و پرت گفتیم که وقتی داشتیم می رفتیم بخوابیم دل درد گرفته بودیم

ازخنده!

- ارغوان من یه دقیقه برم بیرون برمی گردم.

- کدوم گوری می خوای بری؟

- دست به آب!

ارغوان با تعجب گفت: دست به آب؟! مگه قبل از اینکه بیایم دانشگاه نرفتی؟!

- رفتم اما خب دستشویی دیگه. زبون آدمیزاد حالیش نیست که بهش بگیم کی بیاد کی نیاد!

ارغوان خندید و گفت: آخه تو خودت زبون آدمیزاد حالیه که دستشویی بخواد حالیش باشه؟

بهش چشم غره رفتم و گفتم: رو آب بخندی!

ارغوان بعد از اینکه یه دل سیر خندید، رو کرد به من و گفت: خره الان حسینی میاد سر کلاس! توتا بری

و برگردی، اومده... پوستت و میگنه بازم دیر کنی.

همون طور که به سمت در کلاس می رفتم، گفتم: تونمی خواد نگران من باشی. کارم و زود انجام میدم میام. فکر کردی

همه مثل خودت لاک پشتن؟!

واز کلاس خارج شدم و به حالت دو خودم و رسوندم به دستشویی دانشگاه.

خوب نگاه کردم بینم دستشویی زنونه کدومه چون خاطره بد داشتم... یه بار رفته بودیم رستوران، منم خب

دستشویی گرفتم، رفتم دستشویی... خلاصه با آرامش خاطر کارم و کردم و اودم بیرون. شالم و در آوردم و داشتم

با خیال راحت موهام و مرتب می کردم که یهو متوجه شدم 5 جفت چشم دارن نگاه می کنن. برگشتم دیدم همه

مردن! یعنی اون لحظه می خواستم بزمن خودم و لت و پار کنم که انقدر خنگم! شرف مرفم رفت کف پام.

از اون به بعد هم هر وقت می خوام برم دستشویی عمومی، نگاه می کنم بینم زنونه اس یانه؟!

بعد از مطمئن شدن از زنونه بودن دستشویی وارد شدم. بعد از کلی گشتن یه دستشویی نیمه تمیز و انتخاب کردم. مرده

شور دانشگاه مارو بیرن که همیشه دستشویییش کثیفه.

درو از پشت قفل کردم و راحت و آسوده مشغول انجام کارم شدم.

بعد از چند دقیقه که کارم تموم شد، رفتم سمت دستگیره و قفل و باز کردم اما در باز نشد... ای خاک تو سرم حالا چه

غلطی کنم؟! به در فشار آوردم، هلش دادم، جیغ جیغ کردم تا شاید کسی صدام و بشنوه و بیاد نجاتم بده! اما مثل اینکه

تقدیر ما این بود همیشه سر زنگ حسینی دیر برسیم.

با فکر کردن به اینکه دوباره مجبورم متلکای هفته پیش حسینی رو تحمل کنم، اخمام رفت توهم! آخه یعنی چی؟ در

چرا یهو اینجوری شد؟! خاک تو سرمستولای دانشگاه ما! یه درو بلد نیستن درست کنن تا آدم از کارو زندگیش

نیفته! آه!!! سنگ قبر مسئولامون و با گلاب بشورم الهی!!

از حرصم یه لگد محکم به در زدم، صدای خیلی بدی ایجاد کرد. هر از چند گاهی جیغ و داد می کردم:

- کمک... من اینجا گیر کردم... کمک!

اماد ریغ از یه آدم! خب آره دیگه کدوم خری این وقت صبح دستشویییش می گیره به جز منه احمق؟!

به ساعت نگاه می کردم... 15: 8 بود. لعنت به من... یه ربع از کلاس گذشته! الان حسینی چی فکر می کنه

در مورد من؟! احتما فکر می کنه من از اوناشم!! آره دیگه... فکر میکنه به ننه بابام میگم میام دانشگاه، بعد کلاسارو می

پیچونم میرم عشق بازی واسه همینه که هیچ وقت به موقع نیمرم سر کلاس!!

ای تو روحت رها که یه بار نشد آدم باشی! کیفم توی کلاس مونده! ای خاک تو سرم... آگه لااقل گوشیم و با خودم

آورده بودم، به ارغوان زنگ می زدم بیاد نجاتم بده!

وای خدا... من چه غلطی بکنم اینجا؟! تا کی باید بمونم این تو؟! خدا کنه یکی پیدا شه که بیاد این در بی صاحب شده رو باز کنه. اصلا به فرضم که یکی پیدا شه و درو باز کنه، اون وخ تو بری کلاس می خوای به حسینی چی بگی؟! می خوای بگی "ببخشید استاد گلاب به روتون رفته بودم دست به آب؟! " همینم مونده دیگه... انقدر تو کلاس ضایع بازی در آوردم که همه فکر می کنن منگلم! آگه همچین چیزیم به حسینی بگم دیگه یقین پیدا می کنن که به مشکلی دارم. ای خدا من و نکشه! چرا انقدر خلم؟!

خلاصه تا ساعت 30 : 8 تو دستشویی بودم و داشتم از عطر دل انگیز فضا لذت می بردم!
حالم بد شده بود خفن! آخه ننه اتون خوب، باباتون خوب، آگه درو درست نمی کنین چرا دیگه دستشویاتون بوی گربه مرده میده؟!

حس کردم صدای پای یه نفر شنیدم... واسه همینم شروع کردم به جیغ زدن:

- کمک... من اینجا گیر کردم! کمک کنین! کسی اونجا نیست؟!

صدای ظریف دخترونه ای رو شنیدم:

- عزیزم گیر کردی؟! تو کدوم دستشویی هستی؟!

با پام یه لگد محکم به در زد و گفتم: اینجام خبر مرگم!

دختر خنده ریزی کردو به سمت در اومد. به در فشار آوردو بعداز کلی جون کندن در باز شد. وای باورم نمشد!!! نجات پیدا کردم!!! داشتم خفه می شدم!!! سریع از اون دستشویی کذایی اومدم بیرون. نفس عمیقی کشیدم و ربه هام وپر کردم از هوای پاک.

دختر لبخندی بهم زد و گفت: عزیزم چرا گیر کردی؟!

بااخمی که روی پیشونیم بود، غرغر کنان گفتم: چه می دونم؟! معلوم نیست کدوم گور به گور شده ای این در بی

صاحب و بسته! مگه دستشویی هم جای شوخیه که اینا کرم می ریزن؟!

دختر ریز خندید و گفت: حالا عیب نداره خوبیش اینه الان که اومدی بیرون!

- وای دستت طلا... داشتم میمیردم! خفه شدم از بوی گند!

دختر دوباره خندید. چرا من هرچی می گم این زرت زرت میزنه زیر خنده؟! کجای حرفای من خنده داره؟!

دختر بالبخند مهربونی که روی لبش بود، گفت: خواهش می کنم عزیزم!

و بعد به کاغذی اشاره کرد که روی در دستشویی چسبیده شده بود و گفت: فکر کنم اون مال توئه!

چی مال منه؟! و او!!! مگه آدم به در دستشویی کاغذ می چسبونه؟!

متعجب و گنگ به سمت کاغذ رفتم و از روی در کندمش.

با خودکار آبی چیزی روش نوشته شده بود:

"دستشویی بهت خوش گذشت؟! تقصیر خودته... خودت گفتی بگرد تا بگردیم! گردش خوبی بود نه؟! "

داشتم از عصبانیت آتیش می گرفتم... رادوین چطور به خودش اجازه داده که همچین کاری بامن بکنه؟! مگه من

چیکار کرده بودم؟ باین کارش حتما این واحدو افتادم... آخه خدایی این انصافه؟! انصافه که من به خاطر 4 تا لاستیک

از درس و دانشگاهم عقب بمونم؟!

دلم می خواست رادوین اینجا بود تا میزدم دکوراسیونش و میاوردم پایین... پسره بیشعور احمق عوضی!!!

زیرلبی به رادوین فحش می دادم و لعنتش می کردم. الان من چجوری پاشم برم سر کلاس؟!

صدای دختره من و از افکارم بیرون کشید:

- این و همون یارو که درو قفل کرده نوشته نه؟! برای تایید حرفش سری تکون دادم و باعجله از دستشویی خارج شدم. همون طور که می دویدم، برای دختره دستی تکون دادم و گفتم: مرسی ازت! لطف کردی.

دختره هم برام دست تکون داد.

همین جوری می دویدم و زیر لبی غرغر می کردم...

پسره ی پررو... چطور به خودش اجازه داد اینکارو بامن بکنه؟! نه... مثل اینکه اینجوری نمیشه!!! باید به حال اساسی ازش بگیرم!!!

آخه این بشر چرا انقدر پرروئه؟! خدایا من و از دست این بکش راحتم کن... نه اصلا چرا من و بکشی؟! اون و بکش که به جماعتی از دستش خلاص شن.

من باید برم... باید برم سر کلاس... به خاطر حال گیری از رادوینم که شده باید برم! حتی اگه حسینی بهم متلک بندازه.

انقدر فکرم مشغول بود که نفهمیدم کی به در کلاس رسیدم!!!

انقدر دویده بودم که نفس نفس میزد. به دیوار تکیه دادم و چندتا نفس عمیق کشیدم.

بعداز چند دقیقه که حالم بهتر شد، به سمت در رفتم و در زدم.

با اجازه حسینی دستگیره درو توی دستم گرفتم و بعداز یه نفس عمیق درو باز کردم.

حسینی روبروی تخته و ایساده بودو داشت درس می داد. سلامی کردم. ارغوان تانگاهش بهم افتاد لبش و به دندون گرفت و نگران زل زد بهم.

باچشم توی کلاس گشتم تا رادوین خره رو پیدا کنم. اییش!!! دقیقا کنار درنشسته بود!!! درست کنار جایی که من و ایساده بودم! درحالیکه یه لبخند شیطون روی لبش بود، باغرور به من نگاه می کرد.

خودشیرین همیشه روی صندلیای جلو می شینه تا خودشیرینی کنه! لوس. دلم می خواست برم دهنش و جر بدم! عوضی! واسه من لبخند میزنه!

- خانوم شایان، شما بازم دیر کردین؟! -

باین حرف حسینی به سمتش برگشتم. لبخندی زد و گفتم: ببخشید استاد. واقعا معذرت می خوام... راستش من... حسینی پرید وسط حرفم و گفت: لطفا الکی بهانه نیارید خانوم محترم. هنوز بلبل زبونیای هفته پیشتون تو خاطر من هس!

ای تو روحت رها!!! نمی شد هفته پیش جلوی دهنش و بگیری تا الان به این فلاکت نیفتی؟! فکر کنم از فردا باید عین جوجه اردک بیفتم دنبال این حسینی و ازش خواهش کنم که من و ببخشه!! بلکه این واحدو نیفتم!!! انقدر بدم میاد از منت کشی!

باصدایی که سعی می کردم مظلوم به نظر برسه، گفتم: ببخشید استاد من هفته پیش حالم اصلا خوب نبود!

صدای رادوین و شنیدم: توکی حالت خوبه؟! همیشه عین سگ پاچه ملت و می گیری!

صداش انقدر آروم بود که فقط منی که کنارش و ایساده بودم فهمیدم چه زری می زنه! عوضی بی شعور من عین سگ پاچه می پرم؟! پررو... دلم می خواد همچین این چهارتا استخوون و بزمن تودهنش که همه دندوناش بریزه توشکمش ولی الان وقتش نیست... نه!!

حسینی نگاهی بهم انداخت و گفت: در هر صورت من...

صدای خانوم احمدی، استاد نقشه کشی، مانع ادامه نطق جناب حسینی شد (چه ادبی شدم من!):

- ببخشید آقای حسینی، جناب آقای شهریار فرمودن بریم دفتر ریاست عرض مهمی دارن.

حسینی نگاهی به خانوم احمدی انداخت و سری تکون داد. بعد رو کرد به رادوین و گفت: رستگار تو بخون تا من برگردم.

و به همراه خانوم احمدی از کلاس خارج شد.

حسینی که رفت، رادوین غلط گیرش و به دست گرفت و گذاشت جلوی دهنش و رفت روی صندلیش ایستاد!

و!!!!!! این زده به سرش؟! حسینی گفت یه قسمت از کتاب و بخونه، دیگه رو صندلی رفتنش واسه چیه؟! اخل دیوونه!!

رادوین تک سرفه ای کرد و شروع کرد به خوندن:

پیرهن صورتی دل من و بردی

کشتی تو من و غم و نخوردی

نشون به اون نشون یادته

گل سرخی روی موهات نشوندی

گفتی من میرم الان زودی برمی گردم

گفتی من میام اونوقت باهات همسر می گردم

چراغ شام تارم

بیا چشم انتظارم

چقدر نازت کشیدم

تو رفتی از کنارم

بیا رحمی به حال زار ما کن

بیا این بی وفایی را رها کن

تو گفتی آشناییمون خطا بود

خطا کردم تو هم امشب خطا کن

همین جوری می خوند و مسخره بازی در میاورد. بچه هاهم باهاش دست می زدن و همراهیش می کردن. تنها کسی که

مات و مبهوت بهش زل زده بود، من بودم!

لاکردار عجب صدایی داره!!! خدایا نمی شد صدا به این قشنگی رو به یکی دیگه بدی؟! آدم قحط بود؟! چیش!!

رادوین همون طور داشت می خوند:

پیرهن صورتی دل من و بردی

کشتی تو من و غم و نخوردی

نشون به اون نشون یادته

گل سرخی روی موهات نشوندی

گفتی من میرم الان زودی برمی گردم

گفتی من میام اونوقت باهات همسر می گردم

- به به به... عروسی راه انداختی رستگار!؟

با این حرف حسینی، کل کلاس خفه خون گرفتن و به سمتش برگشتن... همه ترسیده بودن و رنگشون پریده بود... تنها کسایی که خیلی خونسرد بودن من و رادوین و سعید عالی بودیم.

من که کاری نکرده بودم بخوام بترسم، رادوینم که کلا ترسی از هیچی نداره!! سعیدم که به طور کلی زیاد از این ضایع باز داشته عادت کرده.

رادوین خیلی خونسرد از صدلش پایین اومد و خیلی ریلکس زل زد به حسینی!!

حسینی که از این همه خونسردی رادوین داشت حرص می خورد، عصبی گفت: من کلاس و سپردم دست تو! اون وقت تو میای آهنگ می خونی برای بچه ها!؟

رادوین خیلی خونسرد و بی تفاوت گفت: استاد خودتون گفتید بخون.

استاد عصبی تراز قبل گفت: منظور من این بود که کتاب و بخونی نه این شعر مسخره رو.

- جناب حسینی شما باید مشخص می کردین که من باید چی و بخونم! شما که گفتین بخون، منم فکر کردم منظور تون اینه که بخونم نه اینکه بخونم!

وقتی بخونم اول رو گفت، دستش و به صورت میکروفن جلوی دهنش گرفت و ادای خوندن در آورد و برای بخونم دومش هم کتابی دستش گرفت و ادای کتاب خوندن در آورد.

با این حرکتش، بچه ها زدن زیر خنده... منم خنده ام گرفته بود!! خیلی بامزه آدا در میاورد!

حسینی حسابی از کوره در رفت و با صدایی که به زور داشت کنترلش می کرد که بالا نره، گفت: برو بیرون رادوین. رادوین خونسرد تراز دفعه های قبل گفت: واسه چی!؟

- برای اینکه من میگم!

- آخه...

حسینی عصبی پرید وسط حرفش: آخه ما خه نداریم، بیرون!

رادوین که دید چاره ای نداره و اگه یه ذره دیگه بمونه، حسینی دکوراسیونش و میاره پایین، به ناچار بلند شد و به سمت در کلاس رفت.

حسینی ادامه داد:

- وشما خانوم شایان به خاطر بی انضباطیتون باید تشریف ببرید بیرون. رادوین توهم به خاطر مسخره بازیت باید بقیه کلاس و تویحیاط دانشگاه سر کنی! هر دو تون هم جلسه بعدی حق پاکداشتن تو کلاس و ندارین تا من تکلیفتون رو روشن کنم! حالا هم بیرون!

و بعد بی توجه به من و رادوین، به سمت تخته رفت و شروع کرد به درس دادن!

این یعنی برید گمشید بیرون اعصابتون و ندارم!

من زودتر از رادوین از کلاس خارج شدم. بعد از من رادوین اومد بیرون و درو بست.

زیر لبی گفت: اینم خله ها!

تصمیم گرفتم هرچی که دق ودلی دارم ازش، سرش خالی کنم.

عصبی گفتم: خل تویی نه اون بیچاره!

رادوین اخمی کرد و با صدایی عصبی و تهدیدآمیز گفت: نشنیدم چی گفتی!؟

- من وظیفه ای ندارم هر جمله ام و دوبار برای شما تکرار کنم جناب ناشنواء الدوله.
 رادوین پوزخندی زدوروی پاشنه پاش چرخید. داشت می رفت به سمت راه پله که باصدای من متوقف شد:
 - کجامیری؟! وایسا! می خوام باهات حرف بزوم.
 بالحن مسخره ای که واقعا رو مخم بود، گفت: فکر نمی کنی سخت باشه با ناشنواء الدوله حرف بزنی؟! آخه باید
 هر جمله ات و دوبار برام تکرار کنی!
 باصدای محکم وجدی گفتم: نه، سخت نیست!
 باین حرفم، رادوین به سمتم برگشت و زل زد تو چشمام و گفت: می شنوم.
 بانفرت تو چشمام نگاه کردم و عصبی گفتم:
 - وقتی داشتی اون دربی صاحب شده رو می بستی هیچ به این فکر کردی که من باید چه غلطی کنم؟! هیچ به این
 فکر کردی که چند ساعت باید اون تو بمونم تا شاید دست بر قضا یکی بیاد من و از اون تویباره بیرون؟! هیچ به بوی
 حال بهم زن اونجا فکر کردی؟! هیچ به حال من فکر کردی؟! هیچ به...
 پرید وسط حرفم و عصبی تراز من گفت:
 - توجی؟! وقتی داشتی ماشینم و پنجر می کردی، به این فکر کردی که من باید چه غلطی بکنم؟! هیچ به این فکر
 کردی که چجوری باید برم شرکت؟! هیچ به این فکر کردی که ممکنه به کار مهم داشته باشم؟! هیچ به این فکر
 کردی که ممکنه اون کار مهمم به جلسه باشه؟! هیچ به این فکر کردی که ممکنه به اون جلسه نرسم؟! هیچ به این
 فکر کردی که اگه به اون جلسه نرسم چی میشه؟! هیچ به این فکر کردی که ممکنه تمام زندگیم به رو هوا؟! هیچ به
 این فکر کردی که...
 دیگه نفسش یاریش نکرد و دست از حرف زدن برداشت. ازم فاصله گرفت و روی یکی از صندلی های توی سالن
 نشست. بادستاش شقیقه هاش و فشار داد. چند تانفس عمیق کشید تا آرام بشه. واقعا عصبی بود!
 ترسیدم پاشه بیاد دهن مهنم و بیاره پایین! واسه همینم دست توی کیفم کردم و از توش یه بطری آب معدنی بیرون
 آوردم.
 به رادوین نزدیک شدم و بطری آب و به سمتش گرفتم. باصدای خفه ای که خودمم به زور می شنیدم، گفتم: بیابه ذره
 بخور! حالت بهتر میشه.
 باین حرف من، رادوین چشماش و باز کرد و به نگاه متعجب به من انداخت. تعجب کرده بوداز اینکه می دید من انقدر
 مهربون شدم که نگران حالشم! بیچاره خبر نداشت که من نگران حال خودمم نه اون! می ترسیدم با اون اعصاب
 داغونش بزنه لت و پارم کنه!
 رادوین نگاه متعجبش و ازم گرفت و به بطری آب دوخت. دوباره به من نگاه کرد و بعد به بطری! انقدر نگاهش بین
 من و بطری آب جابه جا شد که کلافه شدم.
 عصبی گفتم: بیابگیر بخورش دیگه! چرا هی چشمات بین من و بطری رژه میره؟! چرا اینجوری نگاهش می کنی؟! سم
 که توش نریختم.
 رادوین لبخند شیطونی زد و گفت: شاید ریخته باشی! من که نمی دونم!!
 پوزخندی زد و گفتم: ما هنوز اول خطیم! من اول باید یه ذره حرصت بدم بعد برم پی ناکار کردن! بگیر بخورش! فعلا
 نمی خوام بفرستمت به دیار باقی!

رادوین لبخندی زدو بطری آب و ازدستم گرفت. به آب توی بطری چشم دوخت. بطری پره پر بود! خودم امروز صبح خریده بودمش.

درش وباز کردو بایه حرکت کل آب معدنی رو خورد!

این آدمه؟ انه واقعا آدمه؟! خدایا مطمئنی گودزیلایی چیزی نیافریدی؟! چجوری اون همه آب رو خورد؟! اونم بایه حرکت؟!!

من یه آب معدنی بگیرم، تو طول روز نصفشم نمی خورم، بقیه اش رو هم می برم خونه بعدکه بیشتر مواقع اشکان ترتیبش و میده!

در هر صورت این یه گودزیلای به تمام معناس!

رادوین آبش و که خورد، خیلی ریلکس به من که چشمم از تعجب شده بود قده دوتا سکه 100 تومنی نگاه

کردو گفت: چیه؟! چرا اینجوری نگام می کنی؟!!

بانگشت اشاره ام به بطری خالی اشاره کردم و متعجب گفتم: خوردیش؟!!

رادوین خونسرد گفت: خب آره دیگه!

- همش و؟!!

اخمی کردو گفت: تو چقدر خسیسی! یه آب معدنی بود دیگه!

از حرفش ناراحت شدم. یعنی چی؟! من اصلا منظورم پولش نبودکه!

ناراحت گفتم: منظور من پولش نبود. تعجبم هم از این بود که چجوری اون همه آب و یه نفس خوردی!

روی پاشنه پام چرخیدم و به سمت راه پله رفتم. یه چیزی یادم اومد... باید بهش می فهموندم که هنوزم ازش متنفرم

تا هوایی نشه و فکرای بی خورد به سرش نزنه! این که خودشیفته هست!!! می ترسم خیال کنه عاشق چشم وابروش

شدم که بهش آب دادم!

واسه همینم متوقف شدم و به سمتش برگشتم وبدون اینکه بهش نزدیک بشم، گفتم:

- قبل ازاینکه برم باید یه چیزی بهت بگم که یه وخ هوای الکی برت نداره. یه وخ فکر نکنی بهت آب دادم عاشق

دلباختم! عصبی بودی، ترسیدم بیای بزنی لهم کنی! برای نجات جون خودم بهت آب دادم! وگرنه تودر حال مردنم

باشی من به دادت نمی رسم. درضمن گردش ماهنوز سر جاشه! شما دوتا عملیات پیاده کردی، من یکی! پس یعنی من

باید دنبال نقشه جدید باشم. مواظب خودت و ماشینت و جلسه های مهمت باش جناب رستگار!

این و که گفتم، سریع روم و ازش برگردوندم و به سمت پله ها رفتم.

همون طور که می رفتم، صدای رادوین رو شنیدم:

- خانوم کوچولو، به دلیل تپل بودن کارم 3-6 جلو هستم. بیفت دنبال یه نقشه تپل که عقب نمونی!

بچه پرروی بی ریخت خودشیفته! دلم می خواست بزنی لهش کنم. باحرص راه می رفتم وپاهام و به زمین می

کوبیدم. باید یه نقشه جدید پیدا کنم تا حال این آقا رادوین و بگیرم! خیلی باد کرده... فکر میکنه حالا چه شاهکاری

کرده!!

دوروزی میشه که دارم به این مخ ناقص فشار میارم بلکم یه نقشه ای چیزی به ذهنم برسه!

اما نه خیر. مثل اینکه خدا تو مخ ما کاه ریخته! هیچ فکری به ذهنم نمی رسه. یعنی بایه پنچری لاستیک، قدرتم ته کشید؟! نه... امکان نداره. رها نیستم اگه این پسره رو از رو نبرم. بچه پرروی بی شعور فکر کرده حالا چه شاهکاری کرده!!! تواین دو روز هر دفعه من و دید، یه پوزخند مسخره روی لبش بود که کسی جز من معنیش و نمی فهمید! هیچ دلم نمی خواست که جلوی رادوین کم بیارم و از خودم ضعف نشون بدم. دلم نمیخواد فکر کنه که من یه دختر لوسم که فقط نُطق می کنم و کاری از دستم برنمید. باید حالیش کنم. من و تو دستشویی گیر میندازه؟! غلط کرده. یه حالی ازش بگیرم!

بالرزش گوشیم که توی جیب شلوار اسپرتم بود، به خودم اومدم و گوشیم و ازتوی جیبم بیرون آوردم. اسم ارغوان و که روی صفحه گوشیم دیدم، یه لبخند اومد روی لبم و دکمه سبز رنگ و فشار دادم. صدای پرانرژی و جیغ جیغوی ارغوان اومد: سلام به روی عین بوزمجه ات!

- سلام به روی عین میمونت!

- دلت میاد؟! من که انقدر نازم!

خندیدم و گفتم: بعله دیگه. تو از خودت تعریف نکنی، کی تعریف کنه؟!!

ارغوان خنده ای کرد و گفت: چه خبرا منگول جون؟!!

- هیچ، جز دوری ز یار و دل تنگی های شبانه!

ارغوان باخنده گفت: او هو... چه ادبی! حالا چرا دل تنگیای شبانه؟! همیشه روزانه باشه؟!!

خندیدم و بالحن لاتنی مخصوص به خودم گفتم: دِنِ دِ همیشه! من کلاً با روز حال نمیکنم، دل تنگی باس شبونه باشه!

ارغوان خنده ای کرد و باشیطنت مضاعف ولحنی لاتنی گفت: حرف شو ما متین داش. مام کِره خودت منحرفیم ولی

مشکل یه چیز دیگه اس! یار کجاس که دل تنگیش شبونه - روزانه داشته باشه؟!!

بالحن مسخره ای گفتم: عزیزم اون که مشکلی نداره!!! جلوی در خونه ما انقدر یار ریخته که همیشه جمعشون

کرد. هرورخ میخوام برم بیرون، جلوی دست و پام و می گیرن! همشونم از دم خوشگل و خوش تیپ!!! منتهی می دونی

که شاهزاده سوار بر اسب سفید من هنوز نیومده... به جاش بایکیشون تا کردم قرار شده بیاد تورو بگیره!! ای... بدک

نیست... یه خرده همچین کوتاهه... شکم داره قده بشکه... سیاهم هست... دماغشم خفن تو آفسایده!!!

ارغوان جیغی کشید و گفت: اون که شوهر آینه خودته منگل!

خنده ام گرفته بود. ما چقدر خلیما!!!

تو فضای ضایع بازار خودم غرق بودم که یهو یه چیزی یادم اومد. هِه بلندی گفتم... خاک بر سرم شد!

ارغوان که هُه من و شنیده بود، نگران گفت: چی شده رها؟!!

- خاک به گورم شد اری!

- چی شده؟!!

- اشکان...

ارغوان نگران و آشفته پرید وسط حرفم:

- اشکان چی؟! مرده؟! مرده، نه؟! آره، مرده... مرده که تو اینجوری کپ کردی! آخی بمیرم براش. سارا چیکار کنه

حالا؟! ای وای...

دیگه داشت زیادی چرت می گفت. پریدم وسط حرفش: چرت نگو ارغوان! زبونت و گاز بگیر! به فرض محالم زبونم لال، زبونم لال، خدایی نکرده، اشکان مرده باشه من می شینم اینجا باتو درباره شوور آینده زر زر می کنم آخه عقل کل؟!!

ارغوان کلافه گفت: گرفتی من و؟! چی شده پس؟!!

- من تو رو نگرفتم والا! تو یه بند داری نطق می کنی. من یه اشکان گفتم، تو اشکان و قاطی اموات کردی، واسش ختم گرفتی... ولت می کردم لابد می خواستی به دلیل علاقه شدید سارا به اشکان، اون و هم از درد دل تنگی بکشی نه؟! - چرت نگو رها... بگو چی شده؟!!

- هیچی بابا... تازه یادم افتاد... هفته دیگه تولد اشکانه!

- زکی! گرفتی مارو؟! تولد اشکانم مگه این همه ترس داره؟!!

- آخه هیچی براش نگرفتم اری.

- خب میری می گیری.

- کی اون وخ؟!!

- امروز که جایی نمیخواهی بری؟!!

- نه بابا من کجارو دارم برم؟!!

- خیلی خوب. آماده باش... یه نیم ساعت دیگه اونجام. باهم میریم یه چیزی می خریم براش.

از سر ذوق جیغی کشیدم و گفتم: واقعا؟!!

- اوهوم. واقعا!

از پشت گوشی ارغوان و ماچ کردم و گفتم: وای اری عاشقتم. (کلا عادت داشتم هی هی ماچ و بوسه بفرستم برای ملت

از پشت گوشی!)

- خوبه خوبه... من و ماچ نکن... من خودم شوهر دارم!!!

- اون وخ کجان این داماد مشنگ؟!!

ارغوان خندید و گفت: نمی دونم والا! به گمونم زدن لت و پارش کردن. وگرنه محال بود انقدر دیر کنه!

باخنده گفتم: آره... احتمالاً خودش و کشتن، باخرشم سوسیس بندری درست کردن!

ارغوان خندید و گفت: بسه انقدر من و خندوندی دلک!! برو زودتر آماده شو بیا دم درتون.

- دلک خودتی! فعلا.

می خواستم گوشی و قطع کنم که ارغوان جیغ جیغ کرد:

- رها... رها...

کلافه گوشی و دوباره سمت گوشم بردم و گفتم: هان؟!!

باخنده گفتم: فقط داری میای، دم در حواست به این عشاق خاطر خواهه باشه، یه وخ نرن زیر دست و پا!

خندیدم و گفتم: کوفت! برو بمیر. تو که دلک تری! نیم ساعت دیگه دم درم.

- باشه دیر نکنی منگول! بای.

- بای. منگولم خودتی.

بعد از قطع کردن گوشی، به سمت کمد لباسام رفتم و سریع آماده شدم. به آرایش ملایم کردم و کیفم و از روی تخت برداشتم. برای آخرین بار به نگاه خودم توی آینه کردم. همه چی خوبه... از اتاق خارج شدم. به سمت در ورودی خونه رفتم تا بزنم به چاک که صدای مامان سر جام میخکوبم کرد:

- خانوم کجا تشریف می برن؟!

باشنیدن صدای مامان قیافه ام مچاله شد... به سمت مامان برگشتم و در حالیکه سعی می کردم مظلوم ترین لحن ممکن و داشته باشم، گفتم: با ارغوان میخوایم بریم بیرون.

مامان باشنیدن اسم ارغوان، لبخندی زد و گفت: باشه پس زود برگرد عزیزم.

کلاً مامان مثل چشمش به ارغوان اعتماد داشت. مامان ما که همه رو دوست داره الا دختر خودش!!!

چشم بلند بالایی گفتم و بعد از خدا حافظی از خونه زدم بیرون.

از حیاط گذشتم و در حیاط و باز کردم. ارغوان هنوز نیومده بود. به 10 دقیقه ای منتظرش موندم. تقصیر خودمه دیگه

که انقدر زود حاضر شدم!!! وقتی گفت نیم ساعت دیگه یعنی نیم ساعت دیگه، نه 20 دقیقه دیگه!

سوار ماشین ارغوان شدم و بانیش باز بهش سلام کردم. بانیش باز تراز خودم جوابم و داد:

- سام علیک داش!

اینم واسه ما لات شده! تقصیر اشکانه دیگه... انقدر اینجوری حرف زد که هم من هم ارغوان وهم سارا لات شدیم!!!

باخته گفتم: خدا اشکان و نکشه... ببین چیکار کرده که همه لاتی حرف می زنن!!!

ارغوان خنده ای کرد و گفت: من قربون دادش اشکان تو برم که انقده ماهه!!!

باخته گفتم: آگه سارا بدونه تو قربون صدقه شوهرش میری...

ارغوان ماشین و روشن کرد و به راه افتاد. بعد خیلی جدی گفت: سارا خودش می دونه که من اشکان و از آرتان هم

بیشتر دوست دارم!!! خودم بهش گفتم. اشکان به تیکه جواهره که نصیب سارا شده. همیشه بهش میگم که قدر اشکان

و بدونه. اشکان مته دادشم می مونه... خوده ساراهم می دونه.

لبخندی روی لبام نشست و به روبروم خیره شدم.

از وقتی بچه بودیم، رابطه صمیمی با خونواده ارغوان اینا داشتیم. مامان و باباهامون که از قدیم تا حالا باهم دوست

بودن... من و اشکان و ارغوان و آرتان هم شدیم مثل 4 تا خواهر برادر!!! ارغوان و آرتان اشکان و خیلی دوست

دارن... خوده اشکانم چندباری شنیدم که گفت آرتان عین داداش نداشته منه و ارغوانم به اندازه رها دوست

دارم... البته از خدا که پنهون نیست، از شما چه پنهون من زیاد از آرتان خوشم نیامد... به جوریه!! خیلی

چندشده!!! راستش... شاید فکر کنین دچار توهم حاد شدم ولی جدیداً آرتان خیلی هیز شده... یعنی قبلاً هم بودا ولی الان

دُزش خیلی رفته بالا... به جانه خودم هر دفعه من و می بینم با چشمش قورت می ده. روم نمیشه به ارغوان چیزی

بگم!!! شاید من اشتباه میکنم ولی نگاهی که آرتان به من داره اصلاً شبیه نگاهی که اشکان به ارغوان

داره، نیست... نمی دونم شاید من خل شدم... بیخی بابا. ولش کن!!! من حوصله فکر کردن به این مزخرفات و ندارم.

ارغوان همون طور که رانندگی می کرد گفت: خب منگول میخوای برای این داش اشکان ما چی بخری!؟

سر در گم و گنگ گفتم: نمی دونم...

- زکی!!! نمی دونی؟! یعنی چی که نمی دونی؟! نکنه ما باید تا شب تو خیابونای تهران پلاس باشیم و دنبال کادوی تولد

بگردیم!?!?!

بانیش باز گفتم: خوشم میاد که بچه تیزی هستی!!!

- مرگ!

بعد از گفتن این حرف، به روبروش خیره شد و توفکر فرو رفت...

بعد از مدتی گفت: خب لباس که همیشه براش بگیرییم. زیادی لباس داره... ساعتی که خب وسعت نمیره قطعا! ببینم

چقدری پول داری حالا؟!!

- 200 تومن.

- خب پس. باید بیخیال ساعت بشیم. ساعت خوب حداقل 300 تومن هست... خب پس چی بخریم؟!!

این و که گفت دوباره رفت توهپروت. دقیقا 5 دقیقه داشت فکر می کرد...

یهو گل از گلش شکفت. بشکنی زدو باخوشحالی گفت: یافتیم!!! ادکلن می گیریم براش!

زکی... این همه فکر کرد حالا میگه ادکلن بخریم؟!!

پوزخندی زد و گفتم: اری جون خودت تنهایی به این شگرف رسیدی؟!!!! مطمئنی کسی کمکت نکرده؟!!

- برویمیر توام! مگه ادکلن بده؟!!

- نه ولی خب گزینه هر آدم کوته فکری همین ادکلنه... دلم میخواد کادوی من خاص باشه... می دونی... یه چیزه

خاص... یه چیزه...

ارغوان پرید وسط حرفم و گفت: ببند بابا!!! چیز خاص از کجا گیر بیاریم؟! تو خودت خاص هستی، دیگه کادوت لازم

نیست خاص باشه که!!!

لبخندی زد. ذوق زده بهش نگاه کردم و گفتم: راست میگی؟!!

ارغوان همون طور که حواسش به رانندگیش بود، گفت: جونه تو! تو جزو آدمای کم توان ذهنی حساب میشی... خب

خاصی دیگه... اشکانم که این و می دونه... از تو انتظاری نداره بابا! یه جوراب بخر قال قضیه رو بکن بره پی کارش!!!

بچه پررو من و مسخره میکنه. باحرص روم و ازش برگردوندم و گفتم: لوس بی مزه!

چد دقیقه ای، به خیابونا و مردم زل زده بودم و به ارغوان توجهی نمی کردم اما تمام فکرم مشغول این بود که برای

اشکان چی بخرم؟

ارغوان بدم نمی گفتا! ادکلن درسته که خیلی تکراری شده بود ولی هنوزم از بقیه چیزا بهتر و باکلاس تر بود... همون

ادکلن بخرم بهتره... اشکان که لباس نمیخواد... به قول ارغوان وسعمم که نمی رسه ساعت بگیرم. همون ادکلن از همه

بهتره.

صدای ارغوان من و از افکارم بیرون کشید که باخنده می گفت: بهت بر خورد؟! باشه بابا! تو تیزهوش... نخبه... استعداد

درخشان... خوب شد؟!!

بانیش باز بهش نگاه کردم و گفتم: این و که من از همون اول می دونستم!

ارغوان خندید و گفت: دیوونه!!!

- اری من میگم بریم همون ادکلن و بگیریم!

- چی شد؟ یهو نظرت عوض شد خانوم خاص؟!!

- خب چاره دیگه ای ندارم... حالا کجا بریم بخریم؟!!

ارغوان اشاره ای به داشبرد ماشین کرد و گفت: یه کارت ویزیت هست اون تو بده به من.

داشبردو باز کردم و کارتی که دیزاین مشکی-سفید داشت رو به ارغوان دادم.

نگاهی به آدرس پشتش انداخت و کارت و دادبه من. به کارت نگاه کردم "ادکلن هخامنش"... اوهو... چه اسم خشن و متمدنی!!!! اصلا خونواده داره!

همون طور که داشتم کارت و کنکاش می کردم، از ارغوان پرسیدم: تو رفتی اینجا؟! ادکلنش اصله؟! خوبه؟! - من که نرفتم... کارتت و از دختر خالم گرفتم. میگفت ادکلنای خوبی داره. حالا بریم ببینیم چی میشه... بارغوان وارد مغازه شدیم. مغازه خالیه خالی بود! به جز خودمغازه داره، کسی نبود! ببین این ارغوان من و کجا آورده! سگ پر نمیرنه! خب معلومه جنساش بُنْجوله که مگس می پروونه دیگه.

گذشته از مگس پروندن طرف، مغازه اش در حد بنز خفن بود. یه مغازه شیک بادیزاین مشکی سفید! درست عین دیزاین کارت ویزیتت. توی مغازه پر بود از ادکلنایی که باسلیقه چیده شده بودند. همه چیز شیک و قشنگ بود! بوی خوش یه ادکلن تلخ هوارو پر کرده بود...

یه پسر قدبلند، با پوستی گندمی و چشم و ابروهای مشکی، پشت پیشخون مغازه نشسته بود. بادیدن ما از جاش بلند شد و لبخندی زدو با احترام گفت: روز بخیر خانوما!

اوخی نازبشی پسر! چه باشخصیت و با کمالات!

من و ارغوان به پسره نزدیک تر شدیم و ربروش و ایسادییم.

ارغوان لبخندی زدو گفت: روز شمام بخیر.

- می تونم کمکتون کنم؟! - راستش ما اومدیم تا برای تولد یکی از دوستانمون یه ادکلنی چیزی بخریم.

- البته... فقط جسارت نباشه خانوم، این دوست شما آقا هستن یا خانوم؟! - این بار من جواب دادم:

- آقائه!

پسره که انگار از لحن غیر رسمی من خنده اش گرفته بود، خنده اش و جمع کردو به سمت یکی از قفسه های چوبی رفت و چندتا ادکلن و با خودش آورد. ادکلنارو گذاشت روی میز و گفت: خب پس بفرمایید تست کنید.

یکی یکی ادکلنارو به مامیداد تا بو کنیم ببینیم خوبه یانه!! من که سرم داشت گیج می رفت!!! بوشون بد نبود ولی خب راستش خوبم نبود...

یه لحظه از پسره و ارغوان فاصله گرفتم. باتمام وجودم عطر خوشبویی که فضای اتاق و پر کرده بودو توی ریه هام فرستادم. خیلی خوشبو بود. داشتم مست می شدم! وایسا ببینم... این بو یه جادیه که هم به مشام من خورده... کجا بود؟! همین طور داشتم فکر می کردم که ببینم چرا این عطر انقدر برام آشناست... ارغوانم داشت بقیه ادکلنارو تست می کرد...

غرق فکر بودم که دیدم رادوین از تویه اتاق اومد بیرون و روبه پسره گفت: شاهین این بولگاری... چشمش که به من افتاد، ادامه حرفش و خورد.

اییش!! این اینجا چی می خواد؟! پسره بی ریخت!!!

رادوین با تعجب به من زل زده بود. منم تعجب کرده بودم.

بالاخره به زبون اومد:

- تو اینجا چیکار میکنی؟!

پوزخندی زد و گفتم: دقیقا این همون سوالی بود که من از جناب داشتم!

اون پسره که تازه فهمیده بودم اسمش شاهینه، روبه رادوین گفت: شما هم دیگه رو می شناسین؟!

رادوین هون طور که به من زل زده بود، پوزخندی زدو زیرلی جواب شاهین و داد:

- آره، متاسفانه!

خیلی ازدستش عصبانی شده بودم. متاسفانه؟! هه... فکر کرده من خوشبختم از آشناییش؟! بچه پررو!!! دلم می خواست

بزنم لهش کنم اما بهتر بود که حداقل جلوی این شاهینه آبروی نداشته ام و حفظ کنم. واسه همینم چندتا نفس عمیق

کشیدم تا عصبانیتم فروکش کنه. ریه هام و از عطر مست کننده فضا پر کردم.

یه دفعه یه چیزی یادم اومد...

!!!! این که بوی عطر رادوین خره است! آره... همون عطریه که اون روز زده بود... همون روز که اومد واسه پنچری

ماشینش حال و تولید کرد!!!

لبخند شیطونی زد و به سمت رادوین رفتم که بامن فاصله داشت. رادوین تعجب کرده بود از اینکه می دید من دارم

میرم سمتش!!! باچشمای گرد شده اش به من زل زده بود تا بفهمه چه غلطی می خوام بکنم...

باقدمای بلند خودم و بهش رسوندم. لبخند شیطونی تحویلش دادم و برای اطمینان خاطر دماغم و بردم سمت پیرهن

مردونه آبی آستین سه ربعی که پوشیده بود!!!

رادوین واقعا تعجب کرده بود. لابد فکر کرده می خوام ماچش کنم!

اوق! من؟! رادوین؟! من رادوین و ماچ کنم؟! یش!

عطرش و که بو کردم و مطمئن شدم خودشه، سریع ازش فاصله گرفتم. زیرلی گفتم: خودشه...

رادوین متعجب گفت: چی خودشه؟!

جوابش و ندادم. به جاش یقه لباسش و گرفتم و کشیدمش به سمت ارغوان و شاهین که با تعجب بهم زل زده

بودن... طوری یقه اش و گرفتم که دستم به بدنش نخوره. رادوین چون اون لحظه توشوک بود، عین اردک دنبالم اومد

و گرنه درحالت عادی که من نمی تونستم این گودزیلارو نیم سانتم جابه جاکنم!!!

رادوین با تعجب به من زل زده بود و چشمش شده بودن قده 2 تا سکه 100 تومنی!

لبخند شیطونم و تجدید کردم و روبه شاهین گفتم: آقا شاهین، از این عطری که این گودزیلا زده می خوام!!!

با این حرفم، شاهین از خنده ریسه رفت. همون طور که می خندید، به سمت یه قفسه رفت و یه شیشه ادکلن و ازش

بیرون آورد. همون طور که داشت میومد سمت ماگفت: اینم از همون عطری که این گودزیلا زده...

رادوین چشم غره وحشتناکی بهش رفت ولی شاهین باز داشت می خندید. ادکلن و به سمتم گرفت تا بوش کنم و

مطمئن بشم خودشه. دستم و دراز کردم و ادکلن و از شاهین گرفتم. بوش کردم. گرفتمش جلوی دماغ ارغوان و

گفتم: ارغوان خوبه نه؟! به نظرت اشکان خوشش میاد؟

ارغوان عطر و بو کرد و گفت: عالیه!!! بوش خیلی خوبه. حتما خوشش میاد.

سرگرم صحبت با ارغوان بودم که رادوین بی هوا شیشه عطر و ازم قاپید.

بالخند بدجنسی که روی لبش بود گفت: این عطر فقط مخصوص خودمه!!! هیچ کس اجازه نداره ازش استفاده

کنه. مخصوصا اگه اون کس اشکان جون باشه!!!

اخمی کردم و گفتم: تو باشکان چرا انقدر بدی؟! اون بیچاره چه هیزم تری به تو فروخته؟!

اخمم و غلیظ تر کردم و ادامه دادم:

- اون و بدش به من!

این و که گفتم، به سمتش رفتم تا شیشه رو ازش بگیرم اما از دستم در رفت و ازم فاصله گرفت. چند قدم دیگه بهش

نزدیک شدم... چند قدم به سمت عقب رفتم... من چند قدم اومدم جلو... اونم باز رفت عقب! همین طوری هی من می

رفتم جلو و اون می رفت عقب! یواش یواش سرعتمون بیشتر شد. ای بابا! مگه تام و جریه که هی اون بدو من

دنبالش؟! البته بی شباهتم نیست! من و رادوین عین موش و گربه به پروپاچه هم می پیچیم!!!

رادوین همون طور عقب عقب می رفت. سرعتش زیاد شده بود منم ناچار بودم سرعتم و زیاد کنم. ای خدا بکشتت

رادوین...

صدای شاهین حواس رادوین و پرت کرد:

- رادوین، مسخره بازی در نیار! عطر و بده به خانوم.

رادوین می خواست جواب شاهین و بده که من ادکلن و ازش دزدیدم. با این حرکت من، به سمت خیز برداشت تا

شیشه رو ازم بگیره اما من شروع کردم به عقب عقب رفتن! حالا من می رفتم عقب و اون میومد جلو... درست شبیه

چند دقیقه پیش منتهی برعکس!

رادوین همون طور که به سمت میومد، باحالتی عصبی گفت: بدش به من! دلم نمیخواد تو بگیریش. مگه زوره؟! بدش

من!!!

- نمیخوام... برای چی باید بدمش به تو؟!

- بهت گفتم بدش من!

- نمیخوام.

- بهت میگم بده من اون و!

- ن... می... خوام

- تو خیلی بی جا میکنی که نمی خوای دختره ی...

به اینجا که رسید، حرفش و خورد. می خواست به من فحش بده؟! غلط کرده!

با حرص گفتم: خودت بی جا...

حرفم توی دهنم ماسید! چون رادوین بایه حرکت شیشه عطر و ازم گرفت. خواستم پشش بگیرم. بهش نزدیک شدم

و دستم و بردم سمت دستش که یهو رادوین تعادلش و از دست داد و شیشه عطر از دستش افتاد...

از عطر به اون خوش بویی فقط یه عالمه شیشه خورده مونده بود!!!

ای بمیری رادوین! دست و پاچلفتی!!!!

شاهین خیلی سریع خودش و به شیشه عطر شکسته شده که نه هزار تیکه شده اش رسوند. کنار خورده شیشه ها

روی زمین زانو زد و با صدای خفه ای گفت: چیکار کردی رادوین؟!

رادوین اخمی کرد و گفت: من کاری نکردم که... تقصیر این بود!

و بادستش به من اشاره کرد. دستم و جلوی دهنم مشت کردم و گفتم: ا... چرا پاخان میکنی؟! خودت الان زدی

شکوندیش!!!

رادوین دهن کجی بهم کرد و نگاهش و دوخت به شاهین که عین این مادر مرده هابالای سر شیشه خورده ها زانو زده بود.

کنارش روی زمین زانو زد و گفت: ببخش شاهین! نمی خواستم اینجوری بشه. اصلا می خوام خودم میرم به دونه دیگش و برات می گیرم.

شاهین نگاهش و از شیشه خورده ها گرفت و به رادوین دوخت. باناراحتی گفت: اصلش دیگه تو ایران پیدا نمیشه! رادوین مثل یه بادکنک خالی شد و سرش و انداخت پایین.

ای خاک تو سرت کنم که انقدر دست و پاچلفتی هستی!!! نه که خودت نیستی؟! دیگ به دیگ میگه روت سیاه! خخخ شاهین خیلی ناراحت بود... عذاب وجدان داشتم... حس می کردم شکستن شیشه عطر تقصیر منه... خب تقصیر منم بود که اینجوری شد دیگه!!! اگه من نبودم که رادوین اصلا کاری به کار این عطره نداشت.

منم به تبعیت از شاهین و رادوین کنار شیشه خورده ها و روبروی شاهین زانو زدم. چشمام و به چشمای مشکیش دوختم و بالحن معذرت خواهی گفتم: ببخشید آقا شاهین. تقصیر من بود که اینجوری شد. من اصلا نباید دست میذاشتم روی این ادکلن. معذرت می خوام... ببخشید... من...

پرید وسط حرفم و بالبخندی روی لبش گفت: نیازی به عذر خواهی نیست. شما کاری نکردین. درضمن چیز مهمی نبود. ارغوان که تا اون لحظه روساینت بود. مثل ما زانو زد روی زمین و گفت: ببخشید آقا شاهین.

شاهین لبخندش و پررنگ تر کرد و گفت: شما برای چی معذرت خواهی می کنید وقتی کاری نکردین؟! ارغوان جواب لبخندش و بایه لبخند داد و چیزی نگفت.

شاهین لبخند شیطونی زد و به رادوین نگاه کرد. باشطنت ابروش و انداخت بالا و گفت: چشمم روشن رادوین! شیطون شدی!! حالا دیگه بی خبر میری دوست دختر می گیری؟! اونم دختر به این ماهی؟!؟! و بادستش به من اشاره کرد!

این الان چی گفت؟! دوست دختر؟! من؟! برو بابا!! اصلا به درصد، به درصد تو فکر کن من دوست دختر این گودزیلا باشم! اوق.

به رادوین نگاه کردم تا ببینم عکس العملش چیه. اخماش بدجور توهم بود. شده بود برج زهرمار.

وقتی دید دارم نگاهش می کنم، به پوزخند زد و توهین آمیز گفت: شاهین، تو راجع به من چی فکر کردی؟! یعنی انقدر خرم؟! این دیوونه رو میخوام چیکار؟!!

بچه پررو، تو چطور می به خودت اجازه میدی انقدر چرت و پرت بگی؟! من دیوونه ام؟!!

پوزخندی زدم و عصبی گفتم: آقا شاهین، من این گودزیلا رو میخوام چیکار؟! اصلا من و این دیوونه چه سنخیتی باهم داریم؟! (و روبه رادوین ادامه دادم): زشت بی ریخت!!!

به جای شاهین رادوین جواب داد:

- تو اولین دختری هستی که این حرف و بهم میزنی! من خیلیم خوش تیپم. درضمن تو چشمات مشکل داره که آدم به این توپی رو زشت می بینی!

پوزخندم و پررنگ تر کردم و توهین آمیز گفتم: من اولین نفریم که این حرف و بهت میزنم، چون بقیه مراعاتت و کردن نگفتن! هه... تو چرا انقدر از خودت راضی هستی؟! خودشیفته بی ریخت!

- من خودشیفته نیستم، این به حقیقت محضه!
 دستام و به حالت دعا به سمت آسمون که نه سقف، دراز کردم و گفتم: خدایا بین ما با کیا شدیم هفتاد میلیون و خورده ای... خدایا همه خودشیفته های اسلام و شفاء بده.
 بعد رو کردم به شاهین و گفتم: از حرف شمام ناراحت شدم. آخه چه وجه تشابهی بین منو این گودزیلای زشت بی ریخت خودشیفته دیدین که فکر کردین من دوست دختر شم؟!
 شاهین چیزی نگفت و سرش و انداخت پایین. کاملا مشخص بود که خنده اش گرفته و سعی داره خندش و جمع کنه!!!
 عصبی گفتم: فکر نمی کنم حرف خنده داری زده باشم آقای محترم!
 شاهین سرش و بالا آورد و به من نگاه کرد. دیگه اثری از خنده توی صورتش دیده نمی شد... به جاش یه اخم غلیظ روی پیشونیش بود. خیلی رسمی و جدی گفت: حق باشماست خانوم محترم، معذرت می خوام.
 واز جاش بلند شد و به همون اتاقی رفت که چند دقیقه پیش رادوین ازش اومده بود بیرون.
 من و ارغوانم دیگه باید می رفتیم... کاری اونجانداشتیم که بمونیم...
 روبه ارغوان گفتم: پاشو بریم.
 واز جام بلند شدم. ارغوانم بلند شد. رادوینم بلند شد. یهو شاهین بایه جارو و خاک انداز، از اتاق خارج شد. بادیدن ماکه و ایستاده بودیم، گفت: تشریف می برید؟!
 ارغوان سری تکون داد و گفت: بله، بیخشید تورو خدا باعث دردسر شدیم.
 و بانگاهش به شیشه خورده ها اشاره کرد. شاهین لبخندی زد و گفت: نه بابا، این به حرفیه؟!
 یه دفعه صدای زنگ گویشیم فضای مغازه رو پر کرد. بعد از کلی جون کندن، گوشه و پیدا کردم. اسم اشکان روی صفحه گوشی می درخشید. اوخی! قربون دادشم برم من!!!
 کمی از جمع فاصله گرفتم و دکمه سبز زنگ و فشار دادم:
 - سلام آقا اشکان!
 - سلام رها خانوم گل گلاب! خوبی؟
 - خوبم تو خوبی؟
 - منم خوبم، رها کجایی؟
 - با ارغوان اومدیم بیرون!
 - بیرون کجاست؟
 نباید می فهمید که اومدم بر اش کادو بخرم. واسه همینم خیلی خونسرد دروغ گفتم: پاساژ ونک.
 با این حرفم، رادوین پوزخندی زد... برو بمیر! زشت بی ریخت!! ارغوان و شاهینم به من نگاه می کردن! و!!! شاید یه حرف خصوصی باشه!!! عجب نمونه ای شده ها!!!
 اشکان خونسرد تراز من گفت: باشه پس همون جاباشید، من و سارا هم میاییم بیشتون!
 وحشت زده گفتم: واسه چی؟
 - همین جوری، امشب میخوام ول خرجی کنم بهتون شام بدم...
 چه گندی زدم!!! یعنی ما باید الان پاشیم بریم پاساژ ونک؟! ای خدا.
 برای اینکه تن به این خواسته ندم، گفتم: نمی خواد زحمت بکشی.

- زحمت چیه بابا؟!
 - بیخیال خودتون برین!
 - عمرا اگه بدون توجایی برم! به سارا هم گفتم.
 آخی، چه داداشی مهربونی! بلخندی زدم و گفتم: قربونت برم من که انقده ماهی.
 این و که گفتم، رادوین دوباره پوزخند زد! بچه پررو.
 - ماچاکر شمام هستیم. ده دقیقه دیگه اونجام.
 - نه... نمیخواه... بیخیال شو اشکان! حسش نیست!!!
 - یعنی چی حسش نیست؟! برای رستوران رفتن مگه باید حسش باشه؟! ده دقیقه دیگه دم در پاساژم. بای.
 خواستم باز مخالف کنم که صدای بوق بلند شد.
 آه! قطع کرد. اخمام رفت توهم. من اصلا حوصله نداشتم تا پاساژونک برم! کاش راستش و گفته بودم که اومدم براش
 کادو بخرم...
 رادوین، روبه شاهین گفت: نمی دونم از کی تا حالا اینجا شده پاساژ ونک!!
 عصبی بهش توییدم:
 - به تو مربوط نیست خودشیفته!
 و روبه ارغوان گفتم: گامون زایید ارغوان! اونم شوصون قلو!
 ارغوان بهم نزدیک شد و با تعجب گفت: چرا؟!
 - شنیدی که!!! اشکان پرسید کجایی، گفتم پاساژونک. گفت همون جا باشید ده دقیقه دیگه اونجام، باهم بریم بیرون
 شام بخوریم.
 - چه عجب این آقا اشکان شما دست توجیبش کرد! (و درحالیکه اخماش رفته بود توهم ادامه داد): یعنی الان باید
 پاشیم بریم پاساژ ونک؟!
 به علامت تایید سری تکون دادم. ارغوان کلافه گفت: ای بمیری تو! خوب راستش و می گفتی!!!
 - بابا اون لحظه اصلا تو باغ نبودم! تازه من از کجا باید می دونستم که اشکان میخواد ببرتوم بیرون؟!
 - باشه بابا من تسلیم! زود باش بریم که تا ده دقیقه دیگه اونجا باشیم.
 این و که گفت، رو کرد به شاهین و رادوین و لبخندی زد. گفت: ببخشید، مادیگه رفع زحمت کنیم.
 شاهین لبخندی زد و گفت: اختیار دارین. چه زحمتی؟!
 من رو کردم به شاهین و گفتم: آقا شاهین، دیگه از اون عطرنمیارین؟!
 - نه متاسفانه... اون و خودم از فرانسه آورده بودم. اینجاها پیدا نمیشه.
 عین لاستیکای ماشین رادوین پنچر شدم! حالا من چه گلی به سرم بگیرم؟!
 رادوین دوباره پوزخند زد... داشتم از دست پوزخنداش روانی می شدم...
 شاهین ادامه داد:
 - عطرای دیگه ام هست! می تونید اونارو امتحان کنید.
 - آخه من اون عطره رو می خواستم! خیلی خوش بو بود...

شاهین دیگه چیزی نگفت. رادوین هنوزم باهمون پوزخند مسخره اش به من نگاه می کرد. پوزخندش بدجور روی مخم بود!!!

پشت چشمی برای رادوین نازک کردم و روبه شاهین گفتم: مرسی آقا شاهین، بازم ببخشید... خدا حافظ.

شاهینم جواب خدا حافظیم و داد اما رادوین نه! اصلا من با اون خودشیفته خدا حافظی نکرده بودم که بخواد جواب بده!!!

بعد از اینکه ارغوانم خدا حافظی کرد، از مغازه خارج شدیم و به سمت ماشین ارغوان رفتیم که کمی اون طرف تر پارک شده بود.

- خب خوش گذشت برویچز؟!!

واقعا خیلی خوش گذشته بود. از بس خندیدیم و مسخره بازی در آوردیم...

من وسارا و ارغوان یک صدا گفتیم: خیلی!

اشکان لبخندی زد و لاتی گفت: خیلی خوب برویچز! حالا واسه خاطره این که عیشتون و نوش کنم، میریم 4 تا بستنی مشتم میزنیم بر بدن! چطوره؟!!

من و ارغوان یک صدا و هماهنگ گفتیم: عالی!

چه گروه گری شدیم امشب!

اشکان به سارا که روی صندلی کنارش نشسته بود، نگاهی کرد و گفت: خانوم چی میگه؟!!

سارا نگاهی به اشکان کرد و لبخند زد و با ذوق گفت: آخ نمی دونی اشکان چقدر دلم هوس بستنی کرده بود!!!

ارغوان خندید و با مسخره بازی گفت: آخی! هوس کردی؟!!

منم خندیدم و حرفش و کامل کردم:

- اشکان نکنه خبریه؟!!

اشکان با خنده گفت: از کجا می دونی که نیست؟!!

سارا بالحن معترضی گفت: اشکان!

- جونه اشکان؟!!

- این چه حرف مزخرفی بود زدی؟!!

- مگه دروغ گفتم خانومی؟

دوباره من و ارغوان زدیم زیر خنده ولی سارا هیچی نگفت و سرش و انداخت پایین. معلوم بود خیلی خجالت کشیده!

با خنده گفتم: اوه! عروسم انقد خجالتی؟! حالا بگو ببینم زن داداش، جوگولی عمه دختره یا پسر؟!!

ارغوانم خندید اما سارا چیزی نمی گفت.

اشکان اخم مصنوعی کرد و از تو آینه راننده نگاهی به ما انداخت. گفت: اذیت نکنین خانومم و!

ارغوان همون طور که می خندید گفت: اشکان جونه من خبریه؟ توام آره؟!!

اشکان چشمکی زد و شیطون گفت: جونه تو خبریه! از اون خفناشم هس... فکر کنم تا 7 ماه دیگه نی نی دار بشیم!!!

ارغوان شیطون گفت: ای نا قلا! همون شب اول نامزدی کارو به سره کردی رفت؟! یعنی الان این نی نی ما 2 ماهشه؟!!

اشکان با خنده گفت: دیگه دیگه، ماهمچین آدمی هستیم!

من و ارغوان دوباره زدیم زیر خنده. سارا تهدید آمیز گفت: آقا اشکان، من و تو بالاخره تنها میشیم دیگه!

اشکان باخنده گفت: آخ که من میمیرم واسه این تنهایی!
 این دفعه کل ماشین رفت رو هوا! سارا هم می خندید.
 اشکان ضبط و روشن کرد و روبه من و ارغوان گفت: رها و ارغوان خف کار کنید، آهنگ گوش بدیم.
 و روبه سارا ادامه داد: البته دوراز جون شماها خانومی!
 سارا خندید. ارغوان باشیطنت روبه سارا گفت: سارا جون امشب خوب مواظب خودت باش! باین در نوشابه هایی که
 اشکان واست باز میکنه، فک کنم اگه هنوز کارو به سره نکرده امشب تمومه!
 سارا باخنده گفت: برو بمیر ارغوان!
 ارغوان دهن باز کرد تا چیزی بگه: تو...
 اشکان صدای ضبط و زیاد کرد و پرید وسط حرفش: اری خفه!
 و دهن ارغوان بسته شد!!!
 صدای عماد طالب زاده فضای ماشین و پر کرده بود:

وقتی که دستاتو می گیرم تو دستم
 وقتی که می دونی عاشق تو هستم
 وقتی که با چشمت دلو میلرزونی
 من دیوونت میشم به همین آسونی
 دستاتو می گیرم تو پر از احساسی
 من دوست دارم و تو منو می شناسی
 وقتی که می خندی واسه تو می میرم
 پیش من می مونی با تو جون می گیرم
 من عاشقت شدم می خوام بهت بگم
 تو دنیای منی توئی عشق خودم
 دوست دارم تورو دنیا تو دستمه
 میدونی جای تو کوچه ی قلبمه

توی چشمای تو عشقو من می بینم
 پای من می مونی من به پات میشینم
 من دارم هر لحظه به تو دل می بازم
 بهترین روزها رو من برات می سازم
 این به حس خوبه اینکه باهم هستیم
 دست تو تو دستم ما به هم دل بستیم
 من با تو فهمیدم زندگی شیرینه
 تو تموم حرفات به دلم میشینه

"عاشقت شدم- عماد طالب زاده"

تو طول آهنگ، اشکان بادستاش روی فرمون ضرب گرفته بود و آهنگ و زمزمه می کرد. وقتیم که آهنگ تموم شد، به نگاه عاشقونه به سارا انداخت.

ارغوان باخنده روبه سارا گفت: دیدی گفتم خبریه؟! از آهنگشم معلومه که امشب کارت ساخته اس! اشکان شیطون گفت: چیه؟! خودت حسودیت میشه کسی و نداری برایش آهنگ عاشقونه بخونی؟! ارغوان آهی کشید و بالحن مسخره ای گفت: دست رودلم نذار که خونه! اشکان و سارا خندیدن.

من روبه ارغوان گفتم: خاک توسره شوهر ندیده ات!!!

ارغوان باخنده گفت: دیگ به دیگه میگه ما کروفرانه که تو خودت 6-5 تا شوور داری!؟

خواستم جوابش و بدم که با صدای اشکان دهنم بسته شد:

- برو بجز بریزید پایین که بستنی منتظره!

و هممون باشوق و ذوق از ماشین پیاده شدیم. خیلی وقت بود که بستنی نخورده بودم!

روز بعد ارغوان اومد دنبالم و باهم به دانشگاه رفتیم. طبق معمول باشوخی و خنده وارد کلاس شدیم. خدارو هزار مرتبه

شکر که بارادوین کلاس نداشتیم! همون یه واحدیم که باهاش داشتیم، برای همه عمرم بس بود.

بعد از تموم شدن کلاس، مشغول جمع کردن وسیله هام بودم که قاروقور شکمم به راه شد!

ارغوان باخنده گفت: آه... آه... صدای شکمتم که دراومد!! بیابریم سلف یه چیزی بخوریم تا روده بزرگت کوچیکه رو نخورده!

من که از خدام بود، کوله ام و انداختم روی شونه ام و گفتم: بریم.

باهم دیگه وارد سلف شدیم. ارغوان رفت تا دوتا چایی و کیک بگیره بیاره بز نیم تورگ. منم رفتم رویکی از میزانشستم.

ارغوان اومد و چایی و کیکم و گذاشت جلوم...

داشتم از خجالت شکم درمیومدم که دوباره صدای رادوین رفت رومخم:

- خدابد نده خانوم شایان! واقعا متاسفم.

و صدای خنده خودش و سعید بلند شد! امیر و بابکم فقط نظاره گر بودن.

اینادیکه از کجا پیداشون شد؟! چرا رادوین چرت و پرت می گفت؟! اخداچی و بد نده؟! روانی! آه... یه روز اومدیم خوش

باشیما! کلافه نگاهم و از چایی داغ و کیک خوشمزه گرفتم و دوختم به جناب خودشیفته!

بانگشتش داشت به لباس من اشاره می کرد. اولش متوجه نشدم اما وقتی به لباسم نگاه انداختم، به این پی بردم که

رادوین واقعا خله!!!

خب مگه چیه؟! سِت مشکی زده بودم! شیک و مجلسی! پسره روانی زشت بی ریخت خودشیفته!

پشت چشمی برایش نازک کردم و توهین آمیز گفتم: جناب رستگار، من اینجا خیار نمی بینم! شما می بینید!؟

رادوین گنگ نگام کرد و گفت: چطور!؟

- آخه دیدم زیادی دارین نمک میریزین گفتم شاید خیار دیده باشین!

رادوین این بار کم نیاورد و خون سرد گفت: من نیازی به نمک ریختن ندارم، همین جوریشم گوله نمکم!

پوزخندی زدم و گفتم: اون که بعله!

رادوینم مثل من پوزخندی مهمون لبش کردو به سمت بوفه رفت.

منم دوباره مشغول خوردن شدم...

رادوین بعداز چند دقیقه پیداش شد و به سمت رفیقاش رفت که دقیقا میز کناری ما نشسته بودن!!! به سینی دستش بود که توش 4 تاقهوه بود. قهوه هارو به رفقاش دادو خواست بشینه اما...

امیروسعیدوبابک طوری نشسته بودن که تنها انتخاب رادوین این بود که پشت من بشینه!!! فکر نمی کنم که از قصد این کارو کرده باشن!

رادوین اخمی کرد و به ناچار صندلی رو کمی عقب کشید و نشست.

سعید شروع کرد به چرت و پرت گفتن: راستی رادوین اون دختره چی شد؟! رادوین خیلی خونسرد گفت: کدوم دختره؟! - نمی دونم اسمش چی بود؟! مریم؟! مرضیه؟! - آهان، مریم و میگی؟! هیچی چی قرار بود بشه؟! رفت پی کارش!

- ای بابا، توام که همه رو می پرونی! میذاشتی یه ذره بگذره، یه حالی باهاش بکنی بعدا! بابک به سعید توپید:

- ببند سعید! یه بار دیگه چرت بگی همچین می زنت بچسبی به دیوار باهات خمیر نونوایی درست کنن. سعید باخنده گفت: آه... چه خشن!

یهو صدای زنگ گوشی یکی بلند شد. زیر چشمی نگاه کردم دیدم گوشی رادوینه!

رادوین جواب داد:

- جانم؟!... خوبم... تو خوبی عشقم؟! دانشگاه، طبق معمول... آره عزیزم... رادوین قربون اون دلت بره... باشه هانی... چشم به روی تخم چشمام!... امروز؟! امروز که نمیشه، کار دارم. فردا خوبه؟!... هر و خ تو بگی عزیزم! آره... 5 عالی... جای همیشگی... باشه چشم... دیر نکنیا! مواظب خودت باش عشقم... بای هانی.

اوق! حاله به هم خورد! چننش! "تو خوبی عشقم؟! رادوین قربون اون دلت بره..." این چرا انقدر حال به هم زنه؟! با صدایی که بشنوه، روبه ارغوان گفتم: اوق، دل و رودمون سره صبحی به هم پیچید! چننش! (و در حالیکه اداشو درمی آوردم، ادامه دادم:) "رادوین قربون اون دلت بره".

ارغون خندید. صدای خنده بابک و سعید و امیرم بلند شد اما زیر چشمی دیدم که رادوین از همون پوزخندای مسخره روی لبش بود.

از روی صندلیم بلند شدم و روبه ارغوان گفتم: بریم ارغوان!!!

ارغوان به چایی و کیک اشاره کرد و گفت: کجا؟! تو که چیزی نخوردی!

- من دیگه کوفتم از گلوام پایین نمیره! اوق! آدمم انقدر چننش؟! پاشو... پاشو بریم!

ارغوان از روی صندلش بلند شد. منم خواستم برم که یه فکری به سرم زد!...

محکم باکفشم کوبوندم به گوشه کفش رادوین! رادوین با صدای خفه ای گفت: آخ!

جیگرم حال اومد. رو کردم بهش و در حالیکه پوزخند می زدم، گفتم: این واسه اون عطری که زدی شکوندی!

بعد دوباره به لگد دیگه بهش زدم که بازم آخش رفت هوا!! این بار گفتم: اینم واسه اون مصیبتی که تودستشویی کشیدم!

صدای خنده سعید بلند شد. چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد خفه خون بگیره!

دوباره به لگد دیگه بهش زدم و گفتم: اینم واسه تیکه پرونیای بی موردت!

پام و بردم عقب تایه لگد جانانه دیگه به پاش بزمنم که پاش و از پام دور کرد... از جاش بلند شد و به سمت

برگشت. توچشم خیره شد و چنان لگدی به گوشه پام زد که دو دور، دوره خودم چرخیدم!

پوزخندی زد و گفت: اینم من زدم واسه لاستیکایی که پنچر کردی!!!

در حالیکه صورتم از درد مچاله شده بود، گفتم: آخ... خیلی نامردی... پام شکست... وای... وای!

رادوین چیزی نگفت و فقط باهمون پوزخند مسخره اش بهم زل زد. دلم می خواست بزمنم تودهنش ولی راستش دیگه

جونمی تو بدنم نمونده بود که بخوام صرف زدن رادوین بکنم!

بابک از جاش بلند شد و به سمت ما او آمد. نگران روبه من گفت: چی شدین خانوم شایان؟! ببینم پاتون و!

بهم نزدیک شد تا پام و نگاه کنه که ازش فاصله گرفتم. اینم زیادی پررو شده بود!!!

آروم گفتم: چیزی نیست! ببخشید.

و خیلی سریع به همراه ارغوان از سلف خارج شدیم.

به کلاسمون رفتیم و روی صندلیای جلو نشستیم. هنوز استاد نیومده بود. ارغوان داشت باشیدا صحبت می

کرد... ایش!! شیدا شمس... به دختر فوق العاده چندش که من حالم ازش بهم می خوره! ارغوانم باچه کسای هم

صحبت میشه ها!

حوصله ام سررفته بود خفن! تو کلاس هیسکی و به جز ارغوان و شیدا نمی شناختم! چون این کلاس عمومی بود

و تائیمش کم و فشرده، فرصت نکردم کسی و بشناسم.

ناخواسته مکالمه دوتا دختر و شنیدم که پشت سره من نشسته بودن:

- آگه هستی بفهمه از غصه دق میکنه!

- آره بیچاره... چقدرم رادوین و دوست داره!

موضوع جالب شد! رادوین خره خودمون و میگن؟! آخه کی اون خودشیفته رو دوست داره؟! چقدر احمقه اون دختره

که رادوین و دوست داره!

- بیچاره چیه بابا؟! تقصیر خودش بود! من از همون اول می دونستم که رادوین به درد اون نمی خوره! فکر نمی کردم

که رادوین بره باهاش رفیق شه. آخه رادوین کجا؟! هستی کجا؟! دختره ی بی ریخت انگار از خرطوم فیل افتاده!!! به

درک!!!!!! بذار بره بمیره.

- آخی! دلت میاد؟!

- چرانمیاد؟! انقدر بدم میاد از این دختره ی تخس زشت بی ریخت عملی!

خیلی دلم می خواست بدونم این دختره کیه که بارادوین رفیقه و حالا بدبخت شده! واسه همینم سرم و به سمت اونا

چرخوندم و گفتم:

- هستی کیه؟!

جفتشون با تعجب به من نگاه می کردن. یکیشون گفت: هستی رو نمی شناسی؟!

- نه.
- واقعا؟! -
- واقعا.
- اون یکی رو کرد به من و گفتم: چطور ممکنه آوازه هستی مرادی به گوشت نخورده باشه؟! بابا همون دختر سال آخریه که همه جاش عملیه، همون که خیلی پولداره! نمی شناسیش؟! گنگ نگاهش کردم و گفتم: نه!
- اون یکی دختره گفت: سیمین و چی؟! اون و می شناسی؟! -
- سیمین نویدی؟! -
- آره.
- آره اون و می شناسم!
- خب دیگه! رفیق فاب سیمین، هستیه. همیشه باهم دیگه ان!!! آگه تو سیمین و می شناسی پس هستی رو هم باید بشناسی دیگه...
- یه کمی به مخم فشار آوردم. هستی... هستی مرادی... سیمین و زیاد توحیاط دانشگاه می دیدم، اولین بارم ارغوان اون و بهم معرفی کرده بود اما هستی... فکر نمی کنم بشناسمش! یه چند باری سیمین و بایه دختر خیلی بی ریخت دیده بودم ولی فکر نکنم اون هستی باشه! یعنی رادوین انقدر بدسلیقه اس؟! در حالیکه به حرفم اطمینان نداشتم، گفتم: هستی همون دختره اس که دماغش عملیه؟! همون که پوستش و برنزه کرده؟! همون که لباس پروتزشده اس؟! همون دختره که عین جن می مونه؟! باین حرفم جفتشون از خنده ترکیدن. یکیشون لابه لای خنده هاش گفت: آره... همونه!!!
- اون دختره رفیق رادوینه؟! رادوین رستگار منظور تونه؟ -
- اوهوم!
- خب شما چرا میگین که آگه هستی بفهمه از غصه دق میکنه؟! اصلا چی و نباید بفهمه؟! -
- بین، یکی دوماه پیش هستی و رادوین باهم رفیق می شن. البته به پیشنهاد هستی! خودم دیدم که به زور به رادوین شماره داد.
- باخنده گفتم: مگه دختر احمق پیشنهاد میدن؟! -
- هستیه دیگه!
- خب بقیه اش و بگو!
- هیچی دیگه! دیروز فهمیدیم که رادوین بایکی دیگه از بچه هار فیه!
- باخنده گفتم: حالا کی هست این هوی هستی؟! -
- دختره خندید و گفت: مونا... مونا غفاری. دانشجوی ترم یک!
- در حالیکه چشمم از تعجب گشاد شده بود، گفتم: دانشجوی ترم یک؟! -
- اون یکی دختره جواب داد:
- آره! دختره خیلی داشته باشه 19 سالشه!
- ناموساً؟! -

دختره باخنده گفت: آره، ناموساً!

- حالا چرا رادوین رفته سراغ ترم یکیا؟ نکنه می خواد مهد کودک بزنه؟!

دختره خندید و گفت: اونش و دیگه نمی دونم... ولی راستش من خودم دختره رو دیدم! خیلی خوشگله... قیافه اش انقدر

معصوم و نازه که نگو! خیلی از هستی سره!

باخنده گفتم: می دونستم رادوین بی گذار به آب نمیزنه! پس طرف دختر شاه پریونه؟!

اون یکی دختره گفت: آره... خیلی نازه!

- پس واجب شد یه سر برم بینمش! حتما...

حرفم با اومدن استاد نصفه نیمه موند! منم مجبور شدم، دست از این بحث شیرین بکشم. استاد خیلی سریع درس و

شروع کرد. خیلی خوشحال بودم از اینکه دوست دخترای رادوین و شناسایی کردم، تودلم عروسی برپا بود...

یه آشی برات پیزم رادوین خان که شوصون و جب روغن روش باشه! فقط صبر کن!

بادقت سعی کردم به درس گوش بدم تا بعد به نقشه جدیدم برسم.

کلاس که تموم شد، سریع وسایلام و جمع کردم و رو به ارغوان گفتم: اری، مونا غفاری می شناسی؟!

- آره، چطور؟!

- جونه ها می شناسی؟!

- آره می شناسمش.

- می دونی الان کجا کلاس داره؟!

- دقیقاً نمی دونم مونا غفاری الان کجا کلاس داره اما یه کی و می شناسم که مته مونا ورودیه جدیدیه... الانم طبقه سوم

ببراتی، زبان عمومی، کلاس داره...

- کدوم کلاس؟!

- کلاسی که کنار دفتر معاونته!

- مطمئنی؟!

- آره... حالا تو آمار این دختره رو میخوای چیکار؟!

کوله ام و روی دوشم انداختم و در حالیکه به سمت درمی رفتم گفتم: بعداً بهت می گم!

وبه سرعت از کلاس خارج شدم.

پله هارو دوتا یکی کردم و به طبقه سوم رسیدم و خودم و به کلاسی که ارغوان گفته بود، رسوندم. درش بسته بود.

یه چند دقیقه ای که گذشت، در باز شد و براتی اومد بیرون و 7-8 تا هم شاگرد ترم اولی دیوونه دور و برش! من نمی

دونم چرا این ترم یکیا انقدر به جمع شدن دور استاد علاقه دارن؟!

وارد کلاس شدم و از دختری که مشغول جمع کردن وسایلم بود، پرسیدم: ببخشید، مونا غفاری اینجاست؟!

دختره نگاهی بهم کرد و به گوشه ای از کلاس اشاره کرد!

وا!!! مگه لالی دختر؟! خب اون زبونت و بچرخون بنال دیگه!!!

به سمتی رفتم که دختره اشاره کرده بود. به یه دختر رسیدم، با پوست سفید... چشمای درشت آبی... موهای لخت قهوه

ای که رگه های طلایی توش دیده می شد... موهای چتری نازش، روی پیشونیش و پوشونده بودن... خیلی بیبی فیس

بود! بهش نمی خورد 19 سالش باشه!! خیلی بامزه و ناز بود!!! رادوینم گاهی اوقات یه چیزی می خوره توسرش سلیقه اش خوب میشه ها...

دختره که متوجه سنگینی نگاه من شده بود، نگاهی بهم کرد و گفت: ببخشید کاری داشتین؟!!

لبخند مهربونی زدم و گفتم: مونا غفاری تویی؟!!

- خودم هستم! بفرمایید.

- می خواستم یه سوال ازت بپرسم!

- چه سوالی؟!!

- اگه بپرسم ناراحت نمی شی؟!!

- نه، بپرس.

لبم و بازبوم تر کردم و گفتم: تو دوست دختر رادوینی؟!!

دختر اخمی کرد و گفت: فکر نمی کنم به شما مربوط باشه!

لبخند گشادی زدم و گفتم: پس هستی!

دختره اخمش و غلیظ تر کرد و جدی گفت: نخیر! نیستم.

و کوله اش و روی دوشش انداخت و از کلاس خارج شد! اووو... چه عصبی!!! ولی من که فهمیدم دوست دخترشه!

از کلاس خارج شدم و بانهاست سرعتی که در توانم بود، به سمت حیاط رفتم. خوب می دونستم که سیمین کجا می

شین. همیشه روی نیمکتی می شینه که کنار حوض وسط دانشگاه... وقتی سیمین اونجا باشه پس حتما هستی هم

هست دیگه.

به پاتوقشون رفتم. وقتی رسیدم، سیمین وهستی رو دیدم که روی همون نیمکت نشست. لبخندی روی لبم سبز شد و به

سمتشون رفتم.

رفتمو روبروشون و ایسادم. زل زدم به هستی...

صد رحمت به جن!! این دختره از جنم بدتر بود! دماغش و عمل کرده بود و داده بود بالا... دل و روده دماغش ریخته بود

بیرون!! الباش انقدر گنده بودن که من یاد لبای شتر افتادم. چشماش ریز بودن قده دوتا نخود. پوست برنزه اش هم که

مال خودش نبود. این دختر اصلا هیچ زیبایی از خودش نداره!!! گذشته از عملایی که رو صورتش پیاده کرده، انقدر

آرایش کرده که من حس می کنم، بایه عروسک چینی طرفم که اگه به صورتش دست بزنم، دستم تا آرنج پنککی

میشه!!!

ناخود آگاه مونا وهستی رو باهم مقایسه کردم. اون کجا و این کجا!! مونا فرشته و این دیو!! البته یه دیو عملی آرایش

کرده!!!

هستی که از آنالیز کردن من خسته شده بود، توهین آمیز گفت: فرمایش؟!!

اَه... این خواهر هستی چقد بی اعصابه!

باترس آب دهنم و قورت دادم و گفتم: او دم باهاتون حرف بزنم!

هستی نگاهی به سر تا پام کرد و توهین آمیز تر از قبل گفت: تو؟؟؟!... بامن؟!!

دلم می خواست جفت پا برم توشکمش اما به زور خودم و کنترل کردم... به ثمر رسیدن نقشه ام برای من خیلی خیلی

مهم تر از لگدی بود که دلم می خواست به هستی بزنم!!

سیمین پوزخندی زدوگفت: تو چه حرفی داری که به هستی بزنی؟!
 - حرفایی که می خوام بزنی خیلی مهمن!
 هستی پوزخندی زدوگفت: هرچقدرم مهم باشن، من حوصله گوش کردن بهشون و ندارم.
 شیطون نگاهش کردم و گفتم: حتی اگه حرفایی که می خوام بزنی، درمورد رادوین باشه؟!
 هستی باشنیدن اسم رادوین، دست و پاش و گم کردوگفت: درمورد رادوین؟!
 سری به علامت تایید تکون دادم. هستی به جای خالی روی نیمکت اشاره کردوگفت: بیابشین!
 رفتم و روی نیمکت، کنار هستی نشستم. هستی چشمای قده نخودش و به من دوخت و گفت: می شنوم.
 بهش زل زدم و گفتم: طاقت شنیدن حرفام و داری؟!
 هستی باشک و تردید گفت: آره... بگو...
 نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم: مونا غفاری رو می شناسی؟!
 هستی آب دهنش و قورت داد. گفت: نه... کی هست؟!
 - ازدانشجوهایی ترم یکیه!
 هستی پوزخندی زدوگفت: دانشجوی ترم یک؟! خب یه ترم یکی کوچولو چه ربطی به رادوین داره؟!
 پوزخندی زد و گفتم: دوست پسرت و دست کم گرفتی خانوم!!! همه دخترای این دانشگاه یه جوری به رادوین خان
 مربوط میشن... حالا یه عده ای هم مته این موناخانوم وشما، دوست دخترشن!!!
 هستی که از شنیدن این خبر رنگش پریده بود، باتنه پته گفت: رادوین... رادوین... بایه... ترم یکی رفیق شده؟!
 سرم و به نشونه تایید تکون دادم.
 هستی باناباوری وبهت گفت: محاله...
 پوزخندی زد و گفتم: هیچم محال نیست! از این آقارادوین شماهرچیزی برمیداد!!!
 بااین تیر خلاصی من، هستی زد زیر گریه! عین ابر بهار اشک می ریخت. درسته که من ازش خوشم نمیومد ولی اون
 لحظه واقعا دلم براش سوخت اما یه حسی بهم می گفت که من کار درستی کردم! این دختره بالاخره باید یه روز می
 فهمید که رادوین عجب آدم مزخرفیه دیگه!
 سیمین هستی رو توی آغوشش گرفته بود و سرش و نوازش می کرد. هق هق گریه هستی باعث شده بود که
 داشجوهایی که نزدیک مابودن، باتعجب به مازل بزنی...
 سیمین درحالیکه سعی داشت هستی رو آرام کنه، گفت: هستی جونم گریه نکن. من مطمئنم که رادوین به جز توکسی
 رو نداره. مگه میشه دوست دختر به این خوشگلی داشته باشه بره سراغ یکی دیگه؟!
 می خواستم ازخنده پهن شم وسط زمین!!!
 من نمی دونم این سیمین چه خوشگلی رو تو صورت این خل دیوونه بی اعصاب دیده که بهش میگه خوشگل! دختره
 عین اوراگوتان میمونه!
 سیمین همون طور که سر هستی رو نوازش می کرد، روبه من گفت: تو از کجا این چیزا رو فهمیدی؟!
 نباید می گفتم که ازکسی شنیدم. چون ممکن بود بگن، شایعه اس! واسه همین به دروغ گفتم: خودم باچشمای خودم
 دیدم که رادوین به دختره شماره داد. تازه ازخوده دختره هم پرسیدم، تایید کرد.

باین حرف من، گریه هستی شدت گرفت و با صدای تودماغیش گفت: دیدی خاک بر سر شدم سیمین؟! امگه تو این 2 ماه چیکارش کردم که باهام این کارو کرد؟! از رادوین جان و عشقم و عزیزم کمتر بهش نگفتم!! اون همه اذیتم کرد بس نبود؟! حالارفته بایکی دیگه رفیق شده؟! حداقل اگه می رفت دنبال یکی مئه خودم، نمی سوختم... دردم از اینه که رفته بایه دختر فسقلی رفیق شده!!!

و دوباره به هق هق افتاد. سیمین از توی کیفش دستمالی در آورد و به سمت هستی گرفت و گفت: بگیر اشکات و پاک کن ببینم! تمام آرایشتم بهم ریخت!

هستی با بغض گفت: آرایش بخوره تو سرم! بدبخت شدم سیمین... می فهمی؟! بدبخت شدم!!!

سیمین دوباره شروع کرد به دلداری دادن هستی:

- دختر، تو چرا خودت و اذیت می کنی؟! من فکر نمی کنم رادوین انقدر احمق بوده باشه که بایه دختر ترم یکی رفیق شده باشه. گریه نکن عزیزم... قربون اون چشمای قشنگت برم من... باغصه خوردن که... پریدم وسط حرفش و گفتم: با اجازه اتون من برم. به هر حال وظیفه ام بود که شمارو مطلع کنم. ببخشید. خدا حافظ. و دیگه منتظر جواب اونا نمودم و خیلی سریع از شون دور شدم. انقدر رفتن تا دیگه کاملا از دید رسشون دور شدم... و یهو از خنده ترکیدم!!!

وای خداجون اگه یه ذره دیگه اونجا می موندم، میمیردم! خوب شد زودتر اومدم... سیمینم با این اعتماد به نفس دادنش کشته خودش و!!! چشمای قشنگ؟! بابا اون بیچاره اصلا چشم نداره که بخواد قشنگ باشه یا زشت!!! خدایا این شادیارو از ما نگیر.

انقدر خندیده بودم که دل درد گرفتم. آخرای خنده ام بود که دوباره صدای رادوین رفت رومخ:

- من یکی و می شناختم همین جوری هی خندید، بعد نفله شد مُرد!

به دنبال این حرفش سعید و امیر و خودش زدن زیر خنده. بهشون نگاه کردم. درست کنارم، روی چمنانشسته بودن. من چجوری اینارو ندیدم؟! پس یعنی همه خندیدنای من و دیدن؟! خاک بر سرم! کاری کردم که این امیر برج زهر مارم بخنده... تنها کسی که به ظاهر نمی خندید، بابک بود که اونم کله اش تا خشتکش رفته بود پایین و از لرزش شونه هاش کاملاً پیدا بود که داره از خنده می ترکه!!!

اخم غلیظی کردم و چشم غره تویی به همشون رفتم. همه خفه شدن جز رادوین!!! سنگ پا قزوینیه که از رو نمیره!!! همین جوری از خنده می رفت پایین و می یومد بالا...

بهش زل زدم و گفتم: کسای که تومی شناسی هم مثل خودت یه تختشون کمه... پس هیچ اعتباری بهشون نیست!!!

باین حرفم رادوین خنده اش و قطع کرد و خواست جوابم و بده که سعید بایه لبخند ملیح روی لبش گفت: دست شما درد نکنه دیگه خانوم شایان! پس یعنی منم یه تخته ام کمه؟!!

لبخندی زدم و گفتم: البته که نه!!! شما استثنا تشریف دارین!

سعید با ذوق نیشش و باز کرد و دندوناش و به نمایش گذاشت

پوزخندی زدم و گفتم: شما استثناءً 5-6 تا تختتون کمه!

یهو جمعشون ترکید!!! تنها کسی که نمی خندید، سعید بود! بالب و لوچه آویزون زل زده بود به من! انقدر از ش بدم میومد! پسره شوت آلدنگ!

امیر لابه لای خنده اش گفت: خوردی؟! حالا هسته اش و تف کن!

و خنده اشون شدت گرفت.

پوزخندی به سعید زد و داشتم از کنار رادوین رد می شدم که برام زیر پای گرفت. منم باهوشیاری تمام از روی پاش پریدم و به راهم ادامه دادم. صدای رادوین و از پشت سرم شنیدم:

- نه بابا؟! کاگولام مگه می تونن زیرپایی رد کنن؟! چقدر عجیبه!

پوزخندی زد و همون طور که می رفتم، بلند گفتم: هیچ چیز عجیب تراز بلایی که قراره امروز سر تو بیاد نیست خودشیفته!!!

هه...دیگه صداش در نیومد...معلوم بود مطلب و نگرفته! حقم داره!!! بیچاره تو خوابم نمی بینه که دوست دختراش همدیگرو بشناسن! آه...آه...چه شود!!! فرض کن هستی بره بزن بزن و دعوا با رادوین...وای! کاش منم می تونستم این صحنه های اکشن و بینم... حیــــــــف!!!

- کدوم گوری رفته بودی؟!

- حیاط.

- حیاط چه غلطی می کردی؟؟!؟

- رفته بودم پیش هستی.

ارغوان با تعجب گفت: هستی؟! منظور هستی مرادیه؟!

- اوهوم.

- توبا اون چیکار داشتی؟!

- بشین تا برات تعریف کنم!

ارغوان سر جاش نشست و منم براش همه چی و تعریف کردم. برعکس دفعه های قبل که ارغوان از شنیدن کارایی که می کردم، خنده اش می گرفت، این دفعه اخم غلیظی روی پیشونیش نشست.

عصبانی گفت: این چه کاری بود تو کردی؟! مسخره بازی بس نیست؟! بچه که نیستی دختر! این کارای مسخره و بچه

گونه چیه که می کنی؟! چرا رفتی به هستی گفتی؟! امی دونی اگه رادوین بفهمه دَمار از روزگارت درمیاره؟!

باخونسردی گفتم: رادوین غلط کرده با 7 جدوآبادش که بخواد دمار از روزگار من دربیاره!!! درضمن تقصیر

خودشه، من که دیگه به جز پنچری لاستیکاش کار دیگه ای نکرده بودم... خودش من و تودستشویی گیر انداخت

و تازه اون عطره رو هم زد شکوند!

- الکی این کاری که کردی و توجیه نکن! گند زدی به همه چی.

اخمی کردم و گفتم: من به هیچی گند نزدم! فقط دوتا دختر و از شر رادوین خلاص کردم. همین!!!

- تو خیلی بی جا کردی!!!! توکی می خوای بزرگ بشی؟!

- اری دوباره نرو رو فاز مادر بزرگی که قاطی می کنما!

ارغوان دیگه چیزی نگفت و روش و ازم برگردوند.

استاد اومدو کلاس تو یه سکوت مطلق فرورفت. منم سعی کردم نه به حرفای ارغوان فکر کنم و نه به رادوین وهستی

ومونا! تمام حواسم و متمرکز درس کردم تا ذهنم نره طرف اونا!!!

xxxxxxxxxxxx

- خاک تو سرت کنن! رادوین و نگاه کن چقدر عصبانیه!! الان میاد لت و پارت میکنه!

اخمی کردم و نگاهم و دوختم به رادوین که به همراه اکیشون روی همون چمنای دیروزی نشسته بودن. به نظرم اصلا هم عصبانی نبود... خلیم خوشحال بود... نمی دونم شاید من زیادی توهم زدم و دارم خوش بینانه به قضیه نگاه می کنم.

پوزخندی زدم و بابی قیدی گفتم: برای من اصلا مهم نیست که رادوین میخواد چیکار کنه!!! من می خواستم حالش و بگیرم که گرفتم. الانم حوصله نصیحت ندارم! ساعت چنده؟!

ارغوان کلافه نگاهی به ساعتش کرد و گفت: تازه 7 ونیمه!

- تقصیر توئه دیگه! کدوم خری 7 صبح راه میفته میاد دانشگاه؟!

ارغوان اشاره ای به حیاط پراز دانشجو کرد و گفت: این همه خر!!!

لبخندی زدم و گفتم: بریم تا ساعت 8 یه جا بشینیم. حوصله منتظر موندن تو کلاس و ندارم.

- باشه بریم.

به همراه ارغوان رفتیم و روی یه نیمکت نشستیم. سعی کردم نیمکتی رو انتخاب کنم که از رادوین دور باشه و چشمم

دوباره به قیافه نحسش نیفته. برای اینکه حوصله امون سر نره، شروع کردم به حرف زدن:

- اری یه چیزی بگم مسخره ام نمیکنی؟!

- نه بگو.

- واقعا بگم؟!

- آره، بگو.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم: حس می کنم این بابک صانعیه من و دوست داره!

یهو ارغوان از خنده ترکید!

اخمی کردم و گفتم: حرف خنده داری زدم؟!

ارغوان لابه لای خنده هاش گفت: آره... خیلی باحال بود! یادم باشه به عنوان جوک برتر 2013 معرفی کنم!!!!

اخمم و غلیظ تر کردم و گفتم: برو بمیر روانی دیوونه!!!! منه خرو بگو که خواستم باهات دردودل کنم.

ارغوان باخنده گفت: خره دردودل باجوک گفتن فرق داره! آخه توهمم انقدر فضایی؟!

و دوباره از خنده ترکید.

اینم که هیچی حالیش نیست بابا! روم و ازش برگردوندم و به حیاط دانشگاه زل زدم.

همین جوری داشتم با چشمم کل دانشگاه رو دید می زدم که دیدم رادوین داره میاد سمت ما!

یا ابوالفضل! بدبخت شدم رفت. خدایا من همین الان آشهدم و می خونم... خدایا من و بیخس واسه همه مسخره بازیایی

که در آوردم... واسه همه اذیتایی که کردم! واسه همه غرایی که زدم... البته از تمام اینا رادوین و فاکتور بگیر چون اون

حقش بود. بچه پررو!!!

ارغوان به رادوین اشاره کرد و گفت: دیدی گفتم؟! الان میاد میکشنت!!!! رها جونی وصیتی چیزی داری بهم بگو به بابک

جون برسونم تانقله نشدی.

وازشنده ترکید. با آرنجم محکم زدم توی بازوش که باعث شد خفه بشه.

اخمی کردم و گفتم: توأم وخ گیر آوردی برای مسخره بازی؟!

ارغوان هیچی نگفت ولی سرش و انداخت پایین و ریز ریز خندید.

رادوین چند قدم بیشتر با مافاصله نداشت... چه تیبیم زده آقای خودشیفته! به شلوار جین مشکی با تی شرت سفید که روش به انگلیسی نوشته بود "عشق ممنوع!" او هو! چه تحویل میگیره خودش و! اصلا تو عشقت کجا بود که بخواد ممنوع یا آزاد باشه؟! ایه کتونن مشکی سفید هم پاش بود و موهاش و مرتب داده بود بالا... خودمونیم این رادوینه هم خوش تیپه ها!!!

یه جعبه کادوئی به شکل قلب دستش بود، به رنگ قرمز مشکی... خیلی نانا ز بود!! اوخی! نکنه یه دوست دختر دیگه ام تو دانشگاه داره که این و برای اون خریده؟! از رادوین بعید نیست... کجاست این دختر خوش بخت که برم از چنگال رادوین ظالم نجاتش بدم؟! خخخخ

رادوین همون چند قدم رو هم طی کرد و روبروی من وایساد!

یه اخم غلیظ روی پیشونیش نقش بسته بود! پس مثل اینکه من توهم زدم و اصلا هم خوشحال نیست... خب نباید خوشحال باشه!!! الکی نیست که دوتا از دوست دخترش و پروندم!

همون طوری باختم به من نگاه می کرد. الانه که بیاد بزنه لت و پارم کنه! حالا میخواد داد و بیداد کنه کل دانشگاه رو خبردار کنه! حالا ما یه غلطی کردیم، تو چرا انقدر جدی گرفتی؟! بهتره تا داد و بیداد راه ننداخته، خودم دست به کار بشم و از خودم دفاع کنم. تک سرفه ای کردم و شروع کردم به حرف زدن:

خودت می دونی که من از ریخت تو خوشم نیامد!!! راستش از این دختره هستی هم اصلا خوشم نیامد. مونای بیچاره هم خب گناه داشت... خواستم هم تورو چزونده باشم، هم هستی رو ادب کرده باشم و هم مونارو از دست تو نجات داده باشم... قبول دارم هضم این قضیه برات یه کم سخته ولی بیامنطقی فکر کنیم... ببین این دختره هستی گودزیلا دومیه! همه چیزش عملیه. خب یه خرده هم اخلاقش سگیه... پس یعنی در واقع تو این وسط چیزی رو از دست ندادی فقط یه ذره روحیه من و شاد کردی و اون مونای بدبخت و از شر خودت خلاص کردی! ببین تو... رادوین خنده ای کرد و پرید وسط حرفم: سه دختر... از نفس افتادی!!!

متعجب و گنگ نگاهش کردم. این همون رادوینی بود که تا چند دقیقه پیش نمیشد با 10 من عسلم خوردش؟! پس چرا الان می خنده و نگران از نفس افتادن منه؟!

رادوین لبخندی زد و گفت: اگه در هر شرایط دیگه ای دوست دخترام و می پروندی، زنده ات نمیداشتم ولی خب این یه مورد استثناس! راستش من نیومدم اینجا که داد و بیداد کنم و سرت داد بزنی! فقط اومدم این و بهت بدم و برم. و جعبه کادوئی رو به سمتم گرفت.

و!!!! این خله؟! چرا به جای این که بزنه لشم کنه، داره به من کادو میده؟!

نگاه پرسوالم و بهش دوختم. رادوین وقتی فهمید که من خنگ تر از این حرفام، شروع کرد به توضیح دادن:

- راستش هستی به زور خودش و به من قالب کرده بود! 2 ماهه دارم تمام تلاشم و میکنم، دکش کنم اما خب موفق نشدم! هر کاری که به ذهنم رسید انجام دادم! باهاش بداخلاقی می کردم، جواب تلفناش و نمیدادم، دیر می رفتم سره قرار یا اصلا نمی رفتم، سرش داد می زدم! اما خب هیچ کدوم اینا روی هستی تاثیری نداشت! اون پوست کلفت تر از این حرفا بود. خلاصه تا همین دیروز داشتم به زور تحملش می کردم... تا اینکه دیروز بهم زنگ زد و هرچی از ذهنش در اومد بارم کرد. اولش نفهمیدم منظورش چیه! اما وقتی بیشتر جیغ و داد کرد، فهمیدم که بعله! کار سر کار الیه اس! تو هستی رو پروندی. کاری کردی که آروزی 2 ماهه من برآورده بشه! تو... پرپریدم وسط حرفش و متعجب گفتم: یعنی من به تو کمک کردم؟!

رادوین لبخندشیطونی زدوگفت:متاسفانه بله!

ازتصور اینکه باون کارم،به این گودزیلا کمک کردم،اخمام رفت توهم!

رادوین دوباره کادو روبه سمتم گرفت وگفت:اینم یه هدیه به خاطرکمکت!

عصبی گفتم:من اگه یه درصد،فقط یه درصد احتمال میدادم که اینکارم باعث میشه که توخوشحال بشی،لال میشدم و

هیچی به هستی نمی گفتم!من بمیرم به توکمک نمی کنم!کادوتم باشه مال خودت.

رادوین شیطون گفت:حالا بگیرش وتوش و نگاه کن!شاید نظرت عوض شد.

فضولیم گل کرده بود درحد بنز!دلم می خواست بدونم چی توی اون جعبه اس اماخب غرورم بهم اجازه نمیدادتا

جعبه روازرادوین بگیرم...

بالاخره حس فضولیم بر غرورم غلبه کردو جعبه رو ازدست رادوین گرفتم.درش و که بازکردم،چشمام

چهارتاشد!باورم نمیشد!یه لبخند روی لبام نشست!وای!همون عطری بود که همیشه رادوین گودزیلا می زد!همونی که

من میخواستم برای اشکان بخرم!همونی که رادوین شکوندش!همونی که شاهین گفت دیگه توایران پیدانمیشه!وای

خداجونم ممنونم!دلم نمیخواست ازرادوین ممنون باشم!واسه همینم ازخداممنونم!

روکردم به ارغوان و باذوق گفتم:وای ارغوان!!!نگاه کن...همون عطر خوش بوئه اس.

ارغوان جعبه رو ازدستم گرفت وبه عطر نگاه کرد.نگاهش و ازعطر گرفت وبه من دوخت ولبخند زد.لبخندم و

پررنگ ترکردم و جعبه رو ازش گرفتم.عطرو باز کردم وبوی خوشش و باتمام وجودم فرستادم توی ریه هام!معرکه

بود!انقدر حواسم به عطره پرت شده بودکه اصلا یادم رفت

رادوین هنوزاونجاوایساده!

و!!!! این چرا هنوز اینجاست؟!خب کادو رو دادی برو دیگه!

اخمی کردم وگفتم:شمانمی خواین تشریف ببرن؟!کادوتون و دادین دیگه،تشریف ببرید!

رادوین پوخندی زدوگفت:اتفاقا خودمم دلم میخواد برم ولی مثل اینکه شمایه چیزی و فراموش کردین!

متعجب گفتم:چی و؟!

- می دونید که تواین دور وزمونه هیچی مجانی نیست!اون عطری هم که الان تودستای شماست ازاین قاعده

مُستثنایست!

متعجب گفتم:مگه نگفتی این یه هدیه اس؟!مگه آدم برای هدیه هم پول میده؟!

رادوین پوزخندی روی لبش نشوندوگفت:درسته که اون یه هدیه اس ولی خب هدیه داریم تاهدیه!من هنوز اونقدرام

خل نشدم که همچین چیزی و مفت ومجانی بدم به تو!

اخم غلیظی کردم و کیف پولم و از توی کیفم بیرون آوردم و بازش کردم.

خدارو شکر همون 200 تومنی که برای کادو اشکان کنار گذاشته بودم، همراهم بود.ولی من آخرش نفهمیدم،اگه

این هدیه اس پس پول دادن نمیخواد دیگه!اگرم هدیه نیست که خب رادوین میمرد ازهمون اول مثل بچه آدم بگه

هدیه نیست؟!

روبه گودزیلا گفتم:چقدرباید بهت بدم؟!

رادوین باهمون پوزخندهمیشگی روی لبش گفت:300 تومنه ناقابل!

چی؟!من 100 تومن دیگه ازکدوم گوری بیارم؟!ای بابا!قیافه ام درهم رفت و پنچر شدم.

رادوین توهین آمیز گفت: اگه 300 تمن و ندارین عیبی نداره ها! می تونیم قسطی باهم طی کنیم!

بچه پررو من و مسخره میکنه! شیطونه میگه برم بزمن تودهنش حالش جایا! حالا چیکار کنم؟! هیچی دیگه باید همین 200 تومن و بهش بدم، بعدا برم از بابام بقیه اش و بگیرم! ای بابا. حالا این فکر میکنه من چقدر احمق و سوسولم که واسه 300 تومن هم باید دست به دامن بابام شم!

همین جوری داشتم فکر می کردم که چی بگم تا ضایع نباشه و آبروم نره که صدای ارغوان و شنیدم:

- آقای رستگار تو این 500 تومنی هست. ببخشید که نقد همراهمون نیست. اگه زحمتی نیست برید بانک از این حساب 300 تومن تون و بگیرید.

گنگ و متعجب به ارغوان و کارت اعتباری توی دستش نگاه کردم. ارغوان لبخند مهربونی تحویل داد و کارت اعتباری توی دستش و به سمت رادوین گرفت.

رادوین پوزخندی زد و گفت: شما چرا خانوم همتی؟! یکی دیگه میخواد برای اشکان جونش کادو بخره، اون وخ شما دست توجیبتون میکنین؟؟؟!

ارغوان اخم غلیظ و وحشتناکی روی پیشونیش نشوند و عصبانی گفت: فکر نمی کنم به شما مربوط باشه آقای محترم! اون جوری که ارغوان این و گفت، منم ترسیده بودم، چه برسه به اون رادوین نگون بخت!

رادوین اخمی کرد و گفت: درسته! این مسئله اصلا به من مربوط نمیشه!

ارغوان در حالیکه هنوزم همون اخم روی پیشونیش بود، گفت: خوبه! پس لطف کنید بریدو پول و از این حساب دربیارید.

رادوین خیلی جدی و محکم گفت: فکر نمی کنم به من ربطی داشته باشه که برم پول و از حساب شما دربیارم. یکی دیگه عطر و میخواد، یکی دیگه هم می خواد پولش و حساب کنه، یکی دیگه هم میخواد ازش استفاده کنه! من این وسط نه ته پیازم نه سره پیاز. پس اگه زحمتی نسیت، خودتون پول و نقد کنید بیارید تحویل من بدید! با اجازه!

ورفت!

ارغوان عصبی کارت اعتباری و توی دستش فشار داد و زیر لب گفت: اینم واسه من دُم در آورده!

لبخندی زدم دست آزادش و توی دستام گرفتم. با صدای آرومی گفتم: رها قربونت بره، چرا الکی خودت و اذیت می کنی؟! من هیچ دلم نمیخواست که اینجوری بشه. لطف کردی، خیلی لطف کردی عزیزم ولی خودت دیدی که این رادوین آدم نیست! امروزم باهم دیگه میریم از مامانم پول می گیریم، میاریم میدیم به این گودزیلای بی شاخ و دم! ارغوان عجولانه گفت: لازم نکرده! من برگ چغندر که توبری از خاله مریم پول بگیرم؟! بعد از این کلاس ۱۰ ساعت استراحت داریم. باهم میریم از خودپرداز پول می گیریم میاریم میدیم به این!

- آخه...

وسط حرفم پرید:

- آخه ماخه نداریم! الانم پاشو بریم سر کلاس!

وساعتش و بالا آورد و به من نشون داد. ساعت دقیقا پنج دقیقه به هشت بود.

منم دیگه مخالفتی نکردم و به همراه ارغوان به کلاس رفتیم.

بعداز کلاس به همراه ارغوان رفتیم پول وازحسابش درآوردیم.

ارغوانم برد پول و داد به رادوین.

قرارشدکه چندروز دیگه هم باهم بریم که برای تولد اشکان لباس بخریم...

هیچی نداشتم که بپوشم!! خاک توسرم کنن که هیچ بویی از سلیقه ونظم و ترتیب دخترونه نبردم!!

*****باخنده گفتم:چه خوشگل شدی عوضی!

ازتوی آینه نگاهی به ارغوان انداختم.هم خودش خیلی خوشگل بود وهم باآرایشی که الان داشت خوشگل شده بود! پوست گندمی،چشمای کشیده مشکی و بینی خوش فرم و لب قلوه ای.یه آرایش ملایم کلی چهره اش و تغییر داده بود!!!

پایین موهای لختش و کمی فر کرده بود.موهاش تا شونه اش می رسیدن.موهای قهوه ای سوخته که خیلی چهره اش و معصوم می کرد.تاپ بادمجونی پشت گردنی پوشیده بودکه باهم خریده بودیم. حسابی بهش میمودوهیکل خوش فرمش و به نمایش می گذاشت.شلوار جین مشکی هم پوشیده بود.صندل بادمجونی پاشنه 5 سانتی هم پاش بود.خلاصه محشر بود.

ارغوان باخنده گفت:هوی!! اینجوری نگام میکنی تموم میشما!دیگه چیزی واسه شوورم نیمونه که!

خندیدم و از آینه فاصله گرفتم.به سمت تختم رفتم و همون طورکه صندلای مشکیم و پام می کردم، گفتم:حالمن یه چیزی گفتم.تو چرا جدی گرفتی؟!

ارغوان خنده ای کردو چیزی نگفت.صندلم و که پوشیدم،روبه ارغون گفتم:بریم؟!

ارغوان نگاهی به سر تا پام انداخت وگفت:آلا کی میره این همه راه و؟! توام خوشگل شدی عوضی!

خندیدم و گفتم:تاچشمات درآد!

خنده ارغوان به یه لبخند مهربون تبدیل شدوگفت:ولی خدایی خیلی نازش دیا!

لبخندی بهش زدم وباهم ازاتاق من خارج شدیم.

به محض اینکه وارد حال شدیم،سارا به سمتمون اومدودست پاچه گفت:میذاشتین یه 5 ساعت دیگه میومدین! الان اشکان میاد،هیچیم آماده نیست!

خندیدم وگفتم:خوبه خوبه!ببین چه هول شده! بپا یه وخ از هول حلیم نیفتی تودیگ!!

ارغوانم خندیدوگفت:خره این تودیگ نمیفته که...قراره دیگ رواین بیفته!

یهو هرسه تاییمون ازخنده ترکیدیم.سارا لابه لای خنده هاش،آروم زد پس کله ارغوان وگفت:مرده شورت و ببرن که انقدر منحرفی!

ودوباره صدای خنده مابود که فشارو پر کرده بود...

نگاهی به ساعت انداختم.4 بود.دو ساعت دیگه اشکان ازسرکار برمیگرده!خوبه پس وقت داریم.

روبه ساراگفتم:کیک و گرفتی ازقنادی؟

ساراسری تکون دادوگفت:آره!تویخچاله.

ارغوان گفت:خب پس زود باشین این جینگیل بینگیلاتونم بیارید که چیزی نمونه اش برسه!

منظورش ازجینگیل بینگیل،ریسه ها و تزئینات تولد بود.رو به ارغوان گفتم:جینگیل بینگیلا تو اتاق من.زیر تختم.

ارغوان سری تکون دادوبه اتاق رفت تا جینگیل بینگیلارو بیاره. ارغوان که رفت نگاهی به سارا انداختم. این چه به خودش رسیده بود امشب!!! بایدم به خودش برسه! ناسلامتی تولد شوور اینه ها...

خیلی خوشگل شده بود. یه پیراهن کوتاه مشکی پوشیده بود و از زیر اونم یه ساپورت مشکی کلفت پاش کرده بود. پیراهنش خیلی ناز بود!

اون پیراهن مشکی بارنگ سفید پوستش تضاد داشت... خیلی بهش میومدو استخون بندی ظریفش و به نمایش می داشت و جذابش می کرد... البته سارا همین جوریشم خوشگل و جذاب بود... چشمای قهوه ای و ابروهای خوش فرم، بینی کوچیک و قلمی، لب خوش ترکیب، موهای لخت مشکی و یه هیکل درست و درمون و خوش فرم! خوش به حال اشکان!!!

امشب اینجوری سارا رو بینه دلش میخواد که! اخخخخ

صدای آیفن، مانع ادامه هیز بازیای من شد! سارا لبخندی زد و شیطون گفت: آخی! بمیرم که تیرت به سنگ خورد و چشم چرونیات نصفه نیمه موند. پاشو برو درو باز کن بینم!

و خودش به آشپزخونه رفت. منم به سمت آیفن رفتم. یعنی کی می تونست باشه؟! بابا و امان که باهم رفته بودن کادوی اشکان و بخرن و قرار بود ساعت 30 : 4 بیان بقیه مهموناهم همون 30 : 4 میومدن! پس این کی بود؟! به آیفن که رسیدیم، بادیدن قیافه آرتان، یه لحظه شک کردم که درو باز کنم یا نه! اما بعد یه نفس عمیق کشیدم و دکمه رو فشار دادم.

خدا خدا می کردم که ارغوان و سارا دست از کارشون بکشن و بیان تو حال! چون دلم نمی خواست من و آرتان باهم تنها باشیم... خوشم نمیومد هیز بازی در بیاره!

صدای زنگ در ورودی من و به خودم آورد. چندتا نفس عمیق کشیدم و تک سرفه ای کردم. به سمت در رفتم و درو باز کردم...

آرتان بایه دست گل رز سفید توی دستش و ایساده بود و مات و مبهوت به من نگاه می کرد. منم یه نگاهی بهش انداختم. شلوار جین مشکی پوشیده بود، بایه بلوز مردونه قرمز که دکمه هاشو باز گذاشته بود و تی شرت سفیدی هم زیر اون پوشیده بود. یه تیپ کاملا اسپرت! آفرین، خوشم اومد! تپیش خیلی توپ بود! انقدر غرق آنالیزش شده بودم که اصلا یادم رفت دارم به کی اینجوری نگاه می کنم!

خودم و جمع و جور کردم و نگاهم و به چشمش دوختم که هنوزم خیره خیره به من نگاه می کردن... لبخندی زدم و گفتم: سلام... خیلی خوش اومدی!

یه لحظه نفهمیدم چی شد که آرتان به سمتم اومد و من و تو آغوشش کشید!!!

انقدر این کارو بی هوا انجام داد که فرصت نکردم عکس العملی از خودم نشون بدم. الانم برای نشون دادن عکس العمل دیر شده بود! واسه همینم خیلی شیک و مجلسی و بارعایت شئون اسلامی گذاشتم که بغلم کنه... اما دستای من خشک شده بودن و هنوزم کنار بدنم بودن. همینم از سرش زیاده بابا!!!

آرتان بعد از چند دقیقه که برای من چند سال گذشت، من و از آغوشش بیرون کشیدم و به چشمم خیره شد. لبخندی زد و مهر بون گفت: دلم خیلی برات تنگ شده بود خانوم کوچولو!

از وقتی که یادم میاد به من می گفت خانوم کوچولو!!! هرچقدرم بهش می گفتم که نگو کوچولو، من بدم میاد، تو گوشش فرونی رفت و بیشتر اذیتم می کرد! خب دوست نداشتم کسی بهم بگه کوچولو... حالا انگار همش چندسال از من بزرگتره؟! 5 سال دیگه!!! منم برای اینکه حرصش و در بیارم و تلافی کنم، بهش می گفتم بابا بزرگ.

بافکر کردن به این چیزا ناخواسته اخی روی پیشونیم نشست. آرتان لبخند شیطونی زدو نوک بینیم و بانگشتاش گرفت وکشیدو روی گونه ام و بوسید...این چه خودمونی شده بود!

بعد چشماش و به چشمام دوخت وباخنده گفت:خانوم کوچولو...خانوم کوچولو...خانوم کوچولو... می خواست حرص من و دریاره!بامشت به سینه اش کوییدم و باحرص گفتم:من کوچولو نیستم!

آرتان لبخندی زدومشت گره شدم و توی دستش گرفت وزل زد به دستام.همون طورکه به دستام نگاه می کرد،یه اخم روی پیشونیش نقش بست وبالحن عجیب خاصی گفت:کاش همون خانوم کوچولو می موندی وهیچ وقت بزرگ نمیشدی...

اینم یه چیزیش میشه ها!چرا چرت و پرت میگه؟!خداشفاش بده...

آرتان هنوزم به دستام نگاه می کردوتوفکر فرو رفته بود!برای اینکه سریع ترازاون جو مسخره خلاص بشم،دستم و ازتوی دستاش بیرون کشیدم و بایه لبخند روی لبم،گلی رو که هنوزم توی دستش بود،ازش گرفتم.مهربون گفتم:به به!زحمت کشیدین بابابزرگ!

آرتان لبخندی زدوهیچی نگفت.باصدای بلند داد زد:

- اری بیا بین کی اومده!بالاخره آقا آرتان بعداز عمری شرف یاب شدن!

ارغوان یه جیغ بنفش کشیدو به حالت دوازاتاق بیرون اومد.جینگیل بینگیلایی که توی دستاش بودن رو روی مبل پرت کردو به سمت آرتان رفت.

اخم غلیظی کردو باجیغ جیغ گفت: نمیومدی دیگه!(ودرحالی که به ساعت اشاره می کرد،ادامه داد):بین ساعت چنده!خوبه بهت گفتم زود بیا!اگه نمی گفتم که فکر کنم تا 12 شبم نمیومدی!

آرتان خنده ای کردوارغوان و تو بغلش کشید.بوسه ای روی موهاش زد و گفت:بسه جیغ جیغ کردی ارغوان!سرم رفت دختر!بالاخره که اومدم.این مهمه.

ارغوان خودش ازبغل آرتان بیرون کشیدوگفت:خوبه خوبه!خودت لوس نکن.فکر کردی بایه بغل وماچ وبوسه خرمیشم؟!نخیر آقا!!!!(ودرحالیکه به جینگیل بینگیلای روی مبل اشاره می کرد،ادامه داد): به خاطر دیر اومدنت باید همه اینارو خودت یه تنه وصل کنی!

آرتان نگاهی به اون همه جینگیل بینگیل کردوبا اخمای درهم گفت:همه اونارو؟! ارغوان باجدیت گفت:بعله!همشون و!

لبخندخیبشی زدوبه ساعت نگاه کردوگفت:ازالان تایم می گیرم!تا 20دقیقه دیگه باید تموم شده باشه!

آرتان گردنش کج کردوخواست جواب ارغوان بده که سارا از آشپزخونه اومد بیرون.با دیدن آرتان لبخندی زدوبهش نزدیک شد.بالحن مهربونی گفت:به به!آقا آرتان!شماکجا اینجا کجا؟راه گم کردین؟

آرتان بارغوان دست دادومهربون گفت:به خداسرم خیلی شلوغه سارا!! این اشکان نامردم که سالی به دوازده ماه یه زنگ به من نمیزنه!آخه چراشوهر توانقدر بی معرفته؟!!

ساراخنده ای کردوگفت:شوهرمن کجاش بی معرفته؟!مرد به اون خوبی!نامردتویی که حالا بعداز عمری اومدی اینجا!اونم به خاطر کیک وتولده دیگه!من که می دونم!

آرتان خندیدوگفت:اوه اوه!خیلی تابلوبودم؟خدایم دونه که چندوخته کیک نخوردم ویه تولد درست وحسابی نرفتم!

ارغوان اخم مصنوعی کردوگفت:هوی آقا آرتان!!! احوال پرسی بسه...پاشو برو اونارو وصل کن.

آرتان خنده ای کرد و لرزان و کاشیده. همون طور که به سمت جینگیل بینگیلا می رفت، گفت: ببین کی شده آقابالاسر ما... ارغوان خانوم!!!

ارغوان باخنده گفت: هیسس! دیگه نشنوم غریزیا... حواست به کارت باشه، منم نظارت می کنم.

سارا خندید و گفت: حالا چرا آرتان؟ ماهستیم دیگه! (و روبرو آرتان ادامه داد): آرتان تو نمیخواد زحمت بکشی! ما خودمون به کار می رسیم.

ارغوان به جای آرتان جواب داد:

- نخیر! لازم نکرده. این آقا دیر اومده، جریمه اشم اینه که کار کنه! کسی بره سمتش بخواد کمکش کنه، قلم پاش و می شکونم!

آرتان همون طور که یکی از جینگیل بینگیلا رو توی دستش گرفته بود و داشت وصل می کرد، گفت: فرمانده دستورو صادر کردن دیگه! امام مجبوریم اطاعت کنیم.

ارغوان گفت: به کارت برس!

آرتان زیر لب غرید

- باشه ارغوان خانوم! بالاخره من و شما تو خونه هم دیگه رو می بینیم دیگه!

ارغوان خندید و چیزی نگفت. من رو کردم به سارا و گفتم:

- همه چی آماده اس؟ زنگ زدی به رستوران دیگه نه؟! سارا سراسری تکون داد و گفت: آره، از صبح زنگ زدم گفتم. تنها چیزی که مونده همین ریسه میسه هاس که آرتان داره زحمتش و میکشه.

ارغوان نگاهی به آرتان کرد که داشت بادقت یکی از ریسه هارو وصل می کرد، لبخندی زد و گفت: زحمت چیه؟ وظیفشه!

آرتان همون طور که توی دستش سوزن بود و تودست دیگه اش ریسه گفت:

- از کی تا حالا وظیفه من و تو تعیین می کنی؟

ارغوان چشم غره ای بهش رفت و گفت: چیزی گفتمی برادر عزیز تر از جانم؟

آرتان ادای آدمای ترسو رو در آورد و گفت: من غلط بکنم که چیزی بگم خواهر عزیز تر از جانم.

این جمله اش و انقدر بامزه گفت که من و سارا و ارغوان از خنده ترکیدیدیم. بعد از اینکه به دل سیر خندیدیم، سارا به سمت آرتان رفت و یکی از ریسه هارو برداشت و خواست وصل کنه که ارغوان جیغ زد:

- مگه من نگفته بودم آرتان باید تنهایی اونارو وصل کنه؟

سارا در حالیکه جینگیل بینگیل و وصل می کرد، باخونسردی گفت: آرتانه بیچاره که تنهایی نمی تونه این همه رو وصل کنه! تازه کار ما باید تابه ربع دیگه تموم بشه... توام بهتره به جای اینکه جیغ جیغ کنی، بیای کمک!!!! (و روبرو من ادامه داد): رها... توام بیای کمک.

ارغوان دیگه چیزی نگفت و باهم به سمت جینگیل بینگیلا رفتیم تا وصلشون کنیم.

آرتان باخنده گفت: خدا خیرت بده سارا! مگر اینکه تو حریف این جیغ جیغو بشی!

ارغوان چشم غره ای بهش رفت و گفت: من جیغ جیغوم؟! سارا از آرتان به سوزن خواسته بود و آرتانم در حالیکه سوزن و می داد به سارا گفت: تو؟ انه بابا! شما که انقدر صداتون ملایم و لطیفه! فقط به نموره همچین رومخه... و گرنه که صدای شما حرف نداره!

ارغوان از حرص لبش و به دندون گرفت سعی کرد خودش و بی تفاوت نشون بده. سارا با خنده گفت: خدانگشت آرتان!

آرتان خندید و چیزی نگفت. من رو کردم به آرتان و گفتم: آرتان یه سوزن میدی به من؟!!

آرتان یه سوزن و به سمت گرفت و با خنده گفت: چرا که نه خانوم کوچولو!!!

سوزن و ازش گرفتم و مشغول وصل کردن جینگیل بینگیلا شدم. ارغوانم دیگه صداس در نیومد و تو سکوت مشغول کمک کردن شد.

20 دقیقه بعد همه چی آماده بود. خونه با اون همه جینگیل بینگیل و بادکنکای رنگی خیلی ناز شده بود. البته یکی نمی دونست فکر می کرد، تولد یه بچه یه ساله است نه یه مرد 28 ساله!

آرتان در حالیکه به بادکنکای رنگی اشاره می کرد، روبه سارا با خنده گفت: ناسلامتی تولد اشکانه ها! بچه دوساله که

نیست خرس گنده! بادکنک و ریسه و... من میگم یه برف شادیم بیار تکمیل بشه دیگه!

سارا با خنده گفت: خوب شد گفتیا داشت یادم می رفت برف شادی بیارم.

آرتان با تعجب گفت: مگه برف شادیم می خوای بیاری؟ بابانکین این کارارو! چهارتا غریبه بیان بینن شرفمون میره

کف پامونا!!! جانه من می خواین برف شادی بیارید؟!!

با خنده گفتم: نه بابا! دیگه هنوز اونقدرام خل نشدیم.

آرتان نفس راحتی کشید و گفت: خدارو شکر!

ارغوان دهن باز کرد که چیزی بگه که زنگ در به صدا دراومد. آرتان با خنده گفت: ای بابا! این زنگ درم به صدای

خواهر ما آلرژي داره تا میاد حرف بزنه صداس در میاد.

من و سارا خندیدیم ولی ارغوان چشم غره توپی به آرتان رفت و چیزی نگفت. سارا به سمت آیفون رفت و دکمش و فشار داد.

ساعت دقیقاً شیشو! همه اومدن. ماما، بابا، خاله و شوهر خاله ام و آرش و آروین پسر خاله هام، چندتا از رفقای صمیمی

اشکان، زن عمو و عموی سارا، ماما و بابای ارغوان. همه کنار هم دیگه روی مبل نشستن و از هر دری حرف می زنن

و صدای خنده هاشون توی فضا پیچیده...

نگاهم بین مهمونا می چرخه و میرسه به عمو و زن عمو سارا. یه زن و مرد مهربون و دوست داشتنی. سارا بهم گفته

بود که ماما و باباش وقتی که 5 سالش بود، توی تصادف از دنیا میرن و عمو وزن عموش سرپرستیش و به عهده می

گیرن. عمو محمود و زن عمو مهتاب خیلی خوبن... بچه دار نمیشن و سارا رو مثل بچه خودشون می دونن. من که فقط

دوسه ماهه می شناسمشون عاشقشون شدم!!! چه برسه به سارا که 20 ساله داره کنار این زوج مهربون زندگی می

کنه...

توی افکار خودم غرق بودم که ضربه محکم آرش به بازوم من و از فکر بیرون کشید. عصبی رو کردم به آرش که

کنارم نشسته بود و گفتم: چته؟! رم کردی؟

آرش خنده ای کرد و گفت: نگفته بودی به زنا و مردای مسن میل داری!

گنگ و متعجب گفتم: چی؟!!

آرش با خنده گفت: یادم باشه دیگه نذارم به ماما و بابام نگاه کنی!

این چی میگه؟! من؟! میل دارم؟! به زنا و مردای مسن؟! یعنی چی؟!...

نکنه...نکنه این منظورش...وای آرش می کشمت!

یه نیشگون محکم از بازوش گرفتم و گفتم: بگو غلط کردم.

آرش خندید و خیلی خونسرد گفت: اوخی! الان مثلا داری نیشگون میگیری؟! پس چرا من اصلا دردم نمیداد؟

محکم ترفشار دادم و با حرص گفتم: چون تو آدم نیستی گوریلی!

آرش چند بار پشت سر هم نوچ نوچ کرد و با خنده گفت: چه دختر بی ادبی... کوچولو آدم به بزرگترش که نیگه گوریل!!! وای وای وای! آگه به خاله نگفتم...

- خفه! خیر سرت 4 سال از من بزرگتری دیگه!!!

آرش با خنده گفت: 4 سال نه 4 سال.

4 سال اولش و آروم گفت اما 4 سال دومش و انقدر بلند گفت که همه حواسا متوجه ماشد!

ارغوان رو کوبه من و گفتم: قضیه این 4 سال چیه؟

مامان که دید دارم بازوی آرش و نیشگون می گیرم، لبش و گزید و چشم غره ای بهم رفت. منم به خاطر اینکه بعدا تنبیه نشم، مجبور شدم که بازوی آرش و ول کنم.

آرش با خنده روبه مامان گفت: دستتون درد نکنه خاله جون! دیر جنیبه بودین خواهرزاده اتون دستش و ازدست میداد!

عصبی بهش پریدم: تو که گفتی دردت نمیداد گوریل!

اصلا حواسم نبود که چی میگم! ای خاک تو سرم. یه دفعه کل حال رفت رو هوا...

تنها کسایی که نمی خندیدن من و آرتان و مامان بودیم. آرتان بایه اخم غلیظ روی پیشونیش به من و آرش که کنار هم نشسته بودیم نگاه می کرد و مامان هم اخم غلیظی کرده بود و با حرکات لبش داشت برام خط و نشون می کشید!!! وای خاک تو سرم شد! پدرم و درمیاره! بایدم پدرم و درمیاره... فقط جلوی رفیقای اشکان ضایع نشده بودم که شکر خدا اونم میسر شد!

برای اینکه گندی و که زدم جمع کنم، بایه لبخند مصنوعی روی لبم روبه آرش گفتم: آرش جان چرانمیگی که گوریل مخفف چیه؟!

آرش گنگ و متعجب زل زده من و منم رو کردم به جمع و گفتم: گوریل مخفف گل وریحان یگانه ی لاله زاره دیگه!

یهو جمع دوباره رفت رو هوا!

آرش با خنده گفت:؟! از کی تا حالا من انقدر خوب شدم که تو واسم صفت مخفف میداری؟!

بالبخند مصنوعی گفتم: آرش جان شما همیشه خوبی! می دونی که من چقدر شمارو دوست دارم؟!

آرش دوباره خندید و گفت: اون که بعله!

دوباره همه خندیدند. دهنم و باز کردم تایه چیزی بگم که صدای باز شدن در اومد! یه دفعه همه خنده هاقطع شد و سارا از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت و روبه جمع گفت: اشکان اومد...

چراغارو خاموش کردیم و رفتیم پشت دروا یسادییم. من و ارغوان و آرش فشفشه گرفته بودیم تودستامون و منتظر بودیم. بعد از چند دقیقه صدای چرخش کلید توی قفل اومد. با باز شدن در سارا چراغ و روشن کرد و جوونا شروع کردن به خوندن آهنگ تولد مبارک! بزرگتراهم دست می زدن. من و ارغوان و آرشم مسابقه سوت زدن گذاشته بودیم... من سوت می زدم، ارغوان سوت می زد و بعدشم آرش...

اشکان باقیافه خسته اما ذوق زده اش به جمع نگاه کرد و لبخند زد و گفت: نمی دونستم انقدر طرفدار دارم!!!
 آرش باخنده گفت: ما طرفدار تو نیستیم طرفدار کیکیم!
 سارا خندید و گفت: من که طرفدار اشکان هستم...
 اشکان که انگار تازه سارارو دیده بود، خیره خیره زل زدهش! دیدی گفتم دلش می خواد؟!
 انقدر به سارا نگاه کرد که آرش باخنده گفت: بسه بابا! سارا تموم میشه ها اینجوری نگاهش می کنی!!
 اشکان بالاچار به لبخند به سارا زد و نگاهش و ازش گرفت.
 به سمت جمع اومد و با همه سلام علیک کرد. وقتی داشت به آرش دست میداد، آرش به چیزی زیر گوشش گفت که باعث شد اشکان بلند بلند بخنده... خیلی دلم می خواست بدونم آرش به اشکان چی گفته!!!
 بعد از اون اشکان به اتاقش رفت تا لباسش و عوض کنه. بعد از رفتن اشکان، بزرگترا روی مبل نشست و دوباره شروع کردن به حرف زدن... من نمی دونم اینا این همه حرف و از کجا میارن!
 به سمت آرش رفتم که کنار رفیقای اشکان و ایساده بود داشت باهاشون حرف میزد.
 لبخندی زدم و به رفیقای اشکان ببخشیدی گفتم. بعد رو کردم به آرش و گفتم:
 - آرش جان چند لحظه میای من باهات به کاری دارم!
 آرش خندید و باقیافه ای که سعی می کرد ترسیده به نظر برسه، روبه رفیقای اشکان گفت: بدبخت شدم رفت! وقتی رها بایکی کار داشته باشه یعنی طرف دیگه مرحوم شدنش قطعیه.
 یهو همه رفیقای اشکان زدن زیر خنده. به زور لبخندی زدم و سعی کردم چیزی بهش نگم! خیلی سخت بود ولی به زور جلوی خودم و گرفتم. به سمت آشپزخونه رفتم و روبه آرش گفتم: آرش جان من منتظرتم!
 آرش سری تکون داد و چیزی به رفیقای اشکان گفت که باعث شد، دوباره بخندن! دلم می خواست بزخم این دلک و له و لورده کنم امامی دونستم که له و لورده شدن آرش توسط من مساوی با له و لورده شدن من توسط مامان!
 بعد از چند دقیقه آرش وارد آشپزخونه شد. حالیکه لبخندی روی لبش بود، گفت: دختر خاله محترمه امری داشتن؟
 پوزخندی زدم و گفتم: تو چرا انقدر امشب مزه می پرونی؟!
 آرش باخنده گفت: بده دارم مجلستون و گرم می کنم، به ذره بخندیم؟
 - کسی از شما خواسته که این کارو کنین؟!
 - معلومه که نه! من همیشه بچه خودجوشی بودم!
 پوزخندم و پررنگ تر کردم و گفتم: ما امشب پسر خالمون و دعوت کرده بودیم، نه به دلک خودجوش و!
 خندید و مثل دزدایی که پلیس می گیرتشون، دستاش و برد بالا و گفت: تسلیم بابا! تسلیم! من که حریف زبون تونمیشم!
 پشت چشمی نازک کردم و بهش زل زدم و گفتم: قول میدی دیگه چرت نگی؟!
 آرش باخنده گفت: تو که خودت می دونی چقدر برام سخته چرت گم. می دونی که...
 باجیغ وسط حرفش پریدم: آرش!!!!!!
 آرش خندید و گفت: باشه بابا! تمام تلاشم و میکنم تا دیگه چرت نگم! (و در حالی که بانگاش به دستای بالا برده شده اش اشاره می کرد، ادامه داد:) حالا میشه سر کار خانوم فرمان آزاد بدن؟!
 اخم غلیظی کردم و گفتم: آزادی!
 آرش دستاش و پایین آورد و داشت از آشپزخونه بیرون می رفت که با صدای من سر جاش میخکوب شد:

- وایسایبینم! من که هنوز کارم باتو تموم نشده!

آرش کلافه به ستم برگشت و گفت: بابا بیخیال من شو جونہ خالہ! خیر سرمون اومدیم تولد!!! الان کیک و میارن، همش و می خورن دیگہ چیزی به من نمیرسہ ہا!

پوزخندی زد و گفتم: نترس! کیک الان تو یخچالہ.

آرش کلافہ گفت: خب، پس زودتر امرتون و بفرمایید کہ من کاردارم!

- اوہو!!! ہمچین میگی کاردارم کہ یکی ندونہ فکر میکنہ می خوای بری ہستہ اتم و بشکافی! می خوای بری دلک بازی دیگہ!

آرش خندید و چیزی نگفت. بہش نزدیک شدم و گفتم: بینم توچی دم گوش اشکان گفتی کہ اونجوری ازخندہ ترکید؟!

آرش باخندہ گفت: واسہ ہمین یہ ساعتہ من وازدلک بازیم انداختی؟! آخہ توچرا انقدر فضولی دختر؟! مظلوم گفتم: خب میخوام بدونم چی بہش گفتی!

آرش خندید و درحالیکہ از آشپز خونہ خارج می شد، گفت: نمیشہ! حرفامون 23+ بود کوچولو! واز آشپز خونہ خارج شد.

دلم می خواست بزنم لہش کنم! بچہ پررو! اینم شدہ بودیہ پا رادوین تو خونہ خودمون من و حرص میداد!! اینم گودزیلا سومیہ دیگہ... اولیش رادوینہ، دومیش ہستیہ، سومیشم اینہ.

ای خدا... اینارو بکش من از دستشون راحت بشم! من کوچولوام؟! عمہ ات کوچولوئہ! خوبہ ہمش 4 سال ازم بزرگترہ ہا! فکر میکنہ خودش پیرہراتہ... ایش!

- چہار ساعتہ داری چی میگی بہ آرش؟!

باصدای سارا از افکارم بیرون اومدم و لبخندی زدم. خیلی آروم گفتم: ہیچی!

سارا لبخندی زد و درحالی کہ بہ سمت یخچال می رفت، گفت: سربہ سر آرش نذار! وقتی سر بہ سرش میداری، خودت حرص میخوری اونم کلی از حرص خوردن توعشق میکنہ!

باحرص گفتم: غلط کردہ پسرہ پررو!

سارا خندید و کیک و ازتوی یخچال بیرون آورد و روبہ من گفت: بیخیالہ آرش! ناسلامتی امشب تولدہ ہا! چرا الکی حرص می خوری؟! بیاباہم دیگہ این شمعارو بچینیم بعدم بریم پیش بقیہ کیک بخوریم.

لبخندی زد و بہ سمت سارا رفتم و باکمک ہم 28 تاشمع روی کیک چیدیم! بعد از اتمام کار، سارا لبخندی زد و بہ شمعانگاہ کرد و گفت: چقد زود 28 سالش شد!

باخندہ گفتم: مگہ تو چند وقتہ اشکان و می شناسی کہ میگی چقدر زود؟! ہمش دو ماہہ دیگہ!

سارا خندید و شیطون گفت: دِن دِ شوماکہ خبرنداری من و آقامون چند وقتہ ہم دیگہ رو میشناسیم!!!

باخندہ گفتم: چند وقتہ؟!!

- این و دیگہ نمی تونم بہت بگم! (و درحالیکہ کیک و ازروی میز برمیداشت، ادامہ داد:) بزن بریم کہ ہمہ منتظر کیکن! سری تکون دادم و باہم از آشپز خونہ خارج شدیم.

اشکان روی مبل نشستہ بود و در داشت بایکی از رفیقاش صحبت می کرد. تامن و دید از جاش بلند شد و بہ سمت اومد. لبخندی بہم زد و گفت: کجارتی تو یہو؟!

لبخندی زدم و گفتم: تو آشپز خونه بودم.
 من و تو آغوشش کشید و زیر گوشم گفتم: نمی دونم چرا یهو بی دلم برات تنگ شد.
 خندیدم و گفتم: منم نمی دونم چرا همین جوری یهو بی دوستت دارم!
 و روی انگشتای پام ایستادم و گونه اش و بوسیدم. اونم خم شد و پیشونیم و بوسید. من و از آغوش بیرون کشیدم و همون طور که به یک نگاه می کرد، روبه سارا گفتم: به به! ببین خانوم ماچه کرده!!! خیلی چاکریمابه خداحاج خانوم.
 سارا خندید و گفت: مام مخلصیم حاج آقا!
 اشکان لبخندی زد و در حالیکه به کیک و جینگیل بینگیلا و بادکنکای توی هال اشاره می کرد، گفت: دستت درد نکنه! نمی خواستم انقدر خودت و به زحمت بندازی!
 سارا لبخندی زد و مهر بون گفت: زحمت چیه؟! مگه آقای ماسالی چندبار تولدشه؟!
 اشکان لبخندی زد و چیزی نگفت. آرش که کنار آروین و بافاصله از ما و ایساده بود، باخنده گفت: چقد حرف می زیند شماها؟! بسه بابا!!! اون کیک و بیارین که دل من بیشتر از این نمی تونه منتظر بمونه!
 سارا کیک و گذاشت روی میز عسلی. اشکانم روی مبل، پشت کیک، نشست. کم کم همه مهمونادور میز عسلی جمع شدن و دوباره جوونا شروع کردن به خوردن "تولدت مبارک".
 بعد از خوردن آهنگ، ارغوان که توی دستش یه دوربین فیلم برداری بود داشت فیلم می گرفت، گفت: اشکان زودتر اون شمعاروفوت کن که مردم از بس صبر کردم!
 اشکان لبخندی زد و خم شد تا شمعارو فوت کنه که صدای آرتان متوقفش کرد:
 - صبر کن!
 بعد رفت و کنار اشکان، پشت مبل، ایستاد و روبه جمع گفت: هیچ به شمعی روی کیک دقت کردین؟! و شروع کرد به شمردن شمعات رسید به بیست و هشتمی! رو به اشکان و باخنده گفت: اشکان خره پیرشدی رفتا! 28! سالت شده بابا بزرگه!
 اشکان خندید و گفت: نه که تو خودت 5 سالته؟!
 آرتان باخنده گفت: مهم کودک درونه که کودک درون من تازه هفته بعد به دنیا میاد!
 باین حرفش کل مهمونا زدن زیر خنده. آرش لابه لای خنده هاش گفت: کودک درون من و چی میگین که یه ماه دیگه عروسیشه؟!
 و دوباره خنده شدت گرفت. اشکان باخنده گفت: مرده شور خودتون و کودک درونتون و ببرن... بذارین من اینارو فوت کنم دیگه!!!
 آرتان باخنده گفت: فوت کن! فوت کن! داش اشکان!
 اشکان خم شد و همه شمعارو فوت کرد. همه برای اشکان دست زدند. یکی از رفیقای اشکان رو کرد بهش و گفت: اشکان اون کیک و ببر که از گشنگی مردم!
 اشکان دست دراز کرد تا چاقورو از روی میز برداره که آرش زودتر چاقو رو قاپید!
 خندید و گفت: فکر کردی کیک بریدن الکی الکیه؟! پس رقص چاقو چی؟!
 اشکان باخنده گفت: نکه تومیخواهی برقصی?!
 آرش خندید و رفت وسط جمع ایستاد و گفت: آره دیگه! همه زحمتای تولد تو افتاده گردن منه بیچاره!!!

اشکان خندید و چیزی نگفت. آرش رو کرد به من و گفت: رها برو به آهنگ توپ بذار که میخوام برقصم.
 دهن کجی بهش کردم و به سمت موزیک پلیئر رفتم. آهنگ ناری ناری علیرضا روزگارو گذاشتم و صدایش و زیاد کردم:

جومه! اناری ناری

با ما نامهربونی با ما دل میسوزونی

تو که با خنده هات دلو می تپونی

ناری ناری ناری

ناری ناری ناری

آرش می رقصید و همراه آهنگ می خوند. مسخره بازی در میاورد و هی میومد سمت اشکان تا چاقو رو بهش بده. اشکان که دستش و دراز می کرد، چاقو رو می برد عقب و دوباره شروع می کرد به رقصیدن. به قرایی میداد که من تو کارش مونده بودم! من بلد نیستم اونجوری برقصم، اون وخ این آرش بی شعور چه خوب نازوادا در میاره!

یادم باشه بهش بگم به دوره فشرده رقص برام بذاره... خیلی باحال می رقصه!!!

از دست کارای آرش، انقدر خندیده بودم که دلم درد گرفته بود.

ناری ناری

ناری یار خوشگل نازی یار خوشگل

با ما نامهربونی با ما دل میسوزونی

تو که با خنده هات دلو می تپونی

ناری ناری ناری

ناری ناری ناری

ناری ناری ناری به گوله اناری ناری

با ما نامهربونی ما رو کشتی عیونی

بین با خنده هات دلو میتپونی

ناری ناری ناری

ناری ناری ناری

ناری یار خوشگل نازی یار خوشگل

با ما نامهربونی با ما دل میسوزونی

تو که با خنده هات دلو می تپونی

ناری ناری ناری

ناری ناری ناری

آهنگ که تموم شد، همه برای آرش دست زدن. اشکان به سمت آرش رفت تا چاقو رو ازش بگیره اما آرش چاقو رو

عقب کشید و گفت: اول شاباش و ردکن بیاد!

اشکان با خنده گفت: عین دختر ارقصیدی تازه شاباشم می خوام؟!

آرش باشیظنت گفت: شاباش ندی، چاقو رو بهت نمیدم!!

اشکان خندید و دست توی جیبش کرد و از توی کیف پولش یه ده هزار تومنی درآورد و داد به آرش. آرش پول و گرفت و با تعجب گفت: همش همین؟!!

اشکان خندید و گفت: هیپاپ که نرقصیدی! مارمولک بازی درآوردی دیگه!

- حالا هیپاپ رقصیدم یا عین مارمولک بالاخره رقصیدم دیگه! من انرژی گذاشتم پای رقصیدم!!! پول می خوام.

اشکان دوباره دست توی کیفش کرد و یه ده هزار تومنی دیگه درآورد. اشکان پول و گرفت و پررو پررو گفت: همش همین؟!!

اشکان یه ده هزاری دیگه بهش داد. بازم گفت: فقط همین؟!!

اشکان با خنده گفت: پررو نشو دیگه از سر تم زیادیه!

آرش کیف پول اشکان و از دستش قاپید و یه تراول پنجاه تومنی از توش درآورد و ده هزار تومنیارو گذاشت توش. با خنده گفت: اگه مثله بچه آدم از اول همون 50 تومن و می دادی، دیگه لازم نبود خودم دست تو کیف پولت کنم.

دوباره همه زدن زیر خنده. اشکانم خندید و چاقو و کیف پولش و از دست آرش گرفت و رفت سر جاش نشست. خیلی سریع کیک و برید و صدای دست زدن مهمونا بلند شد. من و سارا وارغوان کیک و برداشتیم و بردیم تو آشپزخونه تا تقسیمش کنیم.

سارا کیک و گذاشت روی میز و شروع کرد به بریدنش.

ارغوان با خنده گفت: بچه ها از همه رقص آرش فیلم گرفتما!

باناباوری بهش چشم دوختم و گفتم: جونه من؟!!

- جونه تو!

خندیدم و به سمتش رفتم. ارغوان دوربین و جلوم گرفت و فیلم رو پلی کرد. از همه اش فیلم گرفته بود!!!

وای خدا... ببین چجوری داره می رقصه!!!

من وارغوان از خنده غش کرده بودیم... سارا که داشت کیکارو دونه دونه توی ظرف میذاشت، روبه

ما گفت: شما مثلاً خیر سرتون اومدین کمکا! نشستین دارین فیلم می بینین؟!!

در حالی که داشتیم از خنده می ترکیدم و فیلم می دیدم، گفتم: جونه سارا خیلی باحاله! ای بابین... وای!!! نگاه کن چجوری قرمیده!!

واز خنده ترکیدم. ارغوانم می خندید. خدایی آرش شبیه مارمولک می رقصید. خیلی خنده دار بود... قرمیداد... بالاوپایی ن می رفت...

من وارغوان هر دو مون محو تماشای رقصیدن آرش بودیم که یهو سارا دستش و گذاشت لبه کابینت و چشمش و بست... به سرفه افتاده بود...

صدای سرفه اش باعث شد که چشم از فیلم رقص آرش برداریم... با عجله به سمتش رفتم و زیر بغلش و گرفتم... به صورتش خیره شدم. رنگش پریده بود!! باترس گفتم: خوبی سارا؟! چی شدی تو یهو دختر؟!!

لبخندی بهم زد و دوباره سرفه کرد... آرام گفتم: خوبم...

- خوبی که ایجوری رنگت پریده؟! چرا سرفه می کنی؟!... آخه واسه چی ایجوری شدی؟!!

- هیچی نیس...

- هیچی نیس؟! چی چی و هیچی نیس دیوونه؟! بذار برم بگم اشکان بیاد...

داشتم از کنارش رد می شدم تا برم پیش اشکان که میج دستم و گرفت... بالتماس زل زد تو چشمام و گفت: نه تورو خدا رها!! نمی خوام شب به این قشنگی و واسه اشکان خراب کنم...

- آخه اینجوری که نمیشه... تو حالت خوب نیس... بذار برم بهش بگم باهم بریم دکتر!!

- دکتر چیه؟! من حالم خوبه... فقط یهو سرم گیج رفت...

- پس این سرفه هات واسه چیه دختر؟! سارا کلافه گفت: سرفه اس دیگه رها!! چقد گیر میدی... من حالم خوبه... نگران نگاهش کردم و گفتم: مطمئنی؟! لبخندی زدوسری به علامت تایید تکون داد...

ارغوان که حالا کنار سارا وایساده بود، لبخندی زد و گفت: پس باید قول بدی که بعد از تولد یه چک آپ بری... شاید مریض شده باشی. شاید داریم نی نی دار میشم... باشه؟! سارا خندید... دوباره سرفه کرد و گفت: خیلی دیوونه ای به خدا ارغوان!! مگه سرفه و سر گیجه علائم حاملگیه؟! ارغوان باخنده گفت: من که تا حالا نی نی دار نشدم شاید باشه!! سارا دوباره خندید... خواست بره سمت کیکا تا بذارتشون توبشقا با که ارغوان مانعش شد و با اخم مصنوعی گفت: - لازم نکرده تو دست بزنی به اینا!! مگه من ورها برگ چغندریم؟! برو بشین خودمون هستیم کارار رو می کنیم... سارا خواست مخالفت کنه که من گفتم: برو بشین سارا... خواهش می کنم... (وبا شوخی ادامه دادم:) آگه یه تار مواز سرتو کم بشه، اشکان مارو میکشه!! نکنه دلت می خواد اشکان کله مادو تارو بیره بذاره روسینمون؟! سارا لبخندی زد و رفت روی صندلی نشست...

من و ارغوانم دست به کار شدیم و بقیه کیکارو گذاشتیم توی بشقاب. با دوتا سینی پراز بشقاب کیک از آشپزخونه خارج شدیم... من ترجیح میدادم که به فامیلای خودمون کیک تعارف کنم تار فیکای اشکان! واسه همینم از ارغوان خواستم تا به اونا کیک تعارف کنه. خم شده بودم و داشتم به زن عمو مهتاب کیک تعارف می کردم که گونه ام و بوسید و گفت: دستت درد نکنه... ایشا... عروسیت عزیزم.

آرش که شنیده بود، باخنده گفت: عروسی رها؟! کی حاضر میشه بیاد این دیوونه روبگیره زن عمو؟

وبه دنبال این حرفش خودش و آروین و رفیقای اشکان خندیدند. من در حالی که خم شده بودم و به عمو محمد کیک تعارف می کردم، خطاب به آرش گفتم: وقتی یه دیوونه ای پیدابشه بیاد تورو بگیره، قطعاً یکم پیدامیشه بیاد من و بگیره.

یه دفعه صدای خنده جمع بلند شد.

اشکان خندید و گفت: خوردی آقا آرش؟! خوشمزه بود؟ تا توباشی دیگه با آبجی ما در نیفتی.

آرش خنده ای کرد و چیزی نگفت. کیکارو که تعارف کردیم، به همراه ارغوان به آشپزخونه رفتیم و سینی هارو تو آشپزخونه گذاشتیم و به هال برگشتیم. سارا هم اومد و کنار اشکان نشست. ارغوان کنار سارا نشست. منم مجبور شدم برم وسط آرتان و ارغوان بشینم.

نگاهم که به آرتان افتاد حس کردم بدجور تو فکره... انگار که یه چیزی آزارش می داد! به گلای فرش خیره شده بودونه می خندید و نه حرف میزد.

بهش خیره شدم و آرام گفتم: تو حالت خوبه آرتان؟!

آرتان با صدای من به خودش اومد. لبخندی زد و بهم نگاه کرد و گفت: آره، خوبم.

- مطمئنی؟

- آره.

بهش لبخندی زدم و سرم و ازش برگردوندم و مشغول کیک خوردن شدم. لابد نمی خواست چیزی به من بگه

دیگه! زور که نیست دوست نداره من بدونم چشه! اصلا بیخیال آرتان بابا!

بعد از خوردن کیک، آرش از جاش بلند شد و گفت: خب، حالا اگه گفتین نوبته چیه؟!

رفیقای اشکان یک صدا گفتند: شام!

آرش با خنده گفت: نخیر شکموها!!! نوبت خالی شدنه. بریزید بیرون اون هدیه های تپل و!

با این حرف آرش، ارغوان دست از فیلم گرفتن کشید و کادوی خودش و آرتان و روی میز عسلی جلوی اشکان

گذاشت. کم کم همه کادوهاشون و روی میز عسلی گذاشتند و میز پر شد از کادوهای رنگارنگ!

آرش به سمت کادوها رفت و گفت: می خوام بهتون افتخار بدم، خودم کادوهارو باز کنم.

و شروع کرد به باز کردن اولین کادو. یکی یکی کادوهارو باز می کرد و اسم کسایی که اونارو آورده بودن و می گفت

تا اینکه نوبت رسید به کادوی بزرگ روی میز که مال مامان و بابا بود. آرش خنده ای کرد و روبه مامان گفت: چي

خریدی واسه این دراکولا خاله جون؟!

مامان لبخند مهر بونی به آرش زد و گفت: قربونت برم بازش کن ببین توش چیه دیگه.

آرش دستش و دراز کرد و کادو رو از روی میز برداشت و بانازو ادا شروع کرده باز کردنش. همه منتظر و کنجکاو به

کادوی در حال باز شدن زل زده بودن. بالاخره آقا آرش افتخار دادن و بعد از کلی جون کندن کادو رو باز کرد. با باز

شدن کادو صدای دست وسوت توی فضای خونه پیچید. آرش کت شلوار دامادی رو از توی جاش در آورد و رو به

مامانم گفت: خاله جون مثل اینکه خیلی عجله داری از دست این پسر ت خلاص شیا!

و صدای خنده بلند شد. مامان لبخندی زد و روبه آرش گفت: این چه حرفیه میزنی عزیزم؟ داماد شدن اشکان آرزوی

منه!

آرش با خنده گفت: دمت جیز خاله جون! همون بهتر که داماد شدن اشکان آرزوت باشه نه عروس شدن رها!.

نگاه شیطونی به من انداخت و ادامه داد: آخه این آرزو هیچ وقت محقق نمیشه! هنوز هیچ کس به اون درجه از کند

ذهنی نرسیده که خودش و گرفتار یه دیو دوسر بکنه.

و بادستش به من اشاره کرد. دوباره صدای خنده بلند شد. نه! اینجوری نمیشه... مثل اینکه این تنش می خاره! باید

جوابش و بدم تا حالش جای یاد!!

رو کردم به آرش و با لبخند مصنوعی روی لبم گفتم: آرش جان، کاری نکن که قضیه خواستگاری های مکرر و بی نتیجه

ات و برای همه تعریف کنما!

دوباره همه خندیدن. آرش رو کرده جمع و گفت: نه خدایی، شمایگین، این تقصیر منه که دختر آرزو هام یه چیزی

فرا تراز اوناییه که میرم خواستگاریشون؟!

آروین با خنده گفت: هموناییم که میری خواستگاریشون بهت جواب رد می دن، وای به حال اون کسی که تازه از اونای

دیگه فراترم باشه.

دوباره صدای خنده فزارو پر کرد. آرش سری تکون داد و باشیطنت روبه آروین گفت: آروین جون من وشما یه موقع باهم تنها میشیم دیگه!

آروینم چیزی نگفت و فقط خندید. اشکان کت و شلوار مشکی خوش دوخت و از روی میز برداشت و روبه مامان و بابا گفت: زحمت کشیدین. دست گلتون درد نکنه. (و با خنده ادامه داد): ولی به قول آرش معلومه که خیلی از دستم خسته شدین که میخواین زودتر ردم کنین برما!

بابا خندید و گفت: من شک ندارم که تو اگرم بری خونه خودت باز هر روز اینجا یی! دیگه رد کردن یارد نکردنت هیچ فرقی نداره. ماله بدیخ ریش صاحبشه!

باین حرفش هم خودش خندید و هم بقیه. بعد آرش به سمت کادوی دیگه ای که کنار کادوی مامان اینابود رفت و روبه جمع گفت: این کادو خوشگله ماله کیه؟ سارا دستش و بلند کرد و گفت: ماله منه آرش!

آرش باشیطنت گفت: اوه اوه اوه! پس کادوی عروس خانوم اینه! حالا چی هس؟

ارغوان خیلی سریع روبه سارا گفت: نگی چیه ها!

و روبه اشکان ادامه داد: شما گه عاشق باشی، می فهمی زنت برات چی خریده. زود، تند، سریع بگو ببینم کادوی عروس خانوم ما چیه؟!؟!!

اشکان خنده ای کرد و گفت: چه ربطی داره؟! امگه هرکی بدونه زنش چی براش خریده، عاشقه؟ - بعله که عاشقه! تفره نرو. زود، تند، سریع بگو توش چیه؟!!

اشکان خندید و نگاهی به سارا انداخت و بعد به کادوش نگاه کرد. دوباره به سارا نگاه کرد و نگاهش روی صورت سارا ثابت موند. چند لحظه ای تو فکر بود. بعد روبه ارغوان گفت: ساعته!

ارغوان خندید و اشاره ای به کادوی سارا کرد و گفت: آقای باهوش کادوی به این بزرگی ساعته؟ اشکان خیلی مطمئن گفت: خودتون بازش کنین توش و ببینین.

آرش شروع کرد به باز کردن کادو. یه جعبه تقریباً بزرگ بود به شکل قلب. یه قلب صورتی خیلی ناز و خوشگل! آرش اشاره ای به جعبه کرد و روبه اشکان گفت: آخه دیوونه جعبه به این گندگی ساعته؟! اشکان لبخندی زد و مطمئن تر از قبل گفت: حرف اضافه نزن. بازش کن.

آرش در جعبه روباز کرد و همه ما با تعجب به ساعت اسپرت ck خیره شده بودیم!

اشکان لبخندش و پرنرنگ تر کرد و روبه ارغوان و آرش گفت: دیدین گفتم ساعته؟!!

ارغوان از تعجب دهنش باز مونده بود. منم تعجب کرده بودم. آخه جعبه به اون بزرگی اصلاً بهش نمی خورد که توش ساعت باشه!

آرش خیلی خونسرد گفت: مارواسکل کردی؟! خب آخه مشنگ معلومه که زنت به تومیگه که میخواد چی بخره برات روز تولدت دیگه.

اشکان خندید و گفت: باورت میشه من حتی از این جشنیم که امشب گرفتین، بی خبر بودم؟! چه برسه به کادویی که سارا برام خریده باشه!

- مگه میشه؟! آخر خودتی پسر خاله. آخه تو چجوری فهمیدی که تو این جعبه ساعته؟!؟!!

این دفعه سارا هم به کمک اشکان اومد و گفت: من چیزی به اشکان نگفتم... خودش فهمید.

آرش سری تکون دادوباخنده گفت: آگه اینجوریه که پس خوش به حالت سارا خانوم! به شوهر عاشق و دلباخته نصیبت شده.

سارا خندید. اشکان دستش و به سمت آرش دراز کرد و گفت: بده ببینم اون کادوی خانومم و! آرش ساعت و به اشکان داد. اشکان ساعت و از توی جعبه بیرون آورد دستش کرد. واقعاً به دست مردونه اش میومد. اوخی داداشیم! چه ساعت خوشگلیه! چه زن داداش خوش سلیقه ای دارم من! آرش باخنده گفت: زن ذلیل لااقل بذار ما بریم بعد کادوی زنت و بکن دستت. اشکان خندید و گفت: دیگه دیگه. مابه طور کلی همچین آدم زن ذیلی هستیم! اشکان نگاهش و از جمع گرفت و به سارا دوخت. به نگاه عاشقونه و رمانتیک. بامهربونی گفت: دست خانوم خوب من دردکنه. سارا لبخندی زد و گفت: قابلیت و نداره.

سارا باعشق زل زد توچشمای اشکان. اشکان محوساراشده بود و اصلاً حواسش به دوروبرش نبود. سارا سرش و انداخت پایین تا اشکانم به خودش بیاد. اشکان به ذره دیگه سارارو نگاه کرد و بالا جبار نگاهش و از سارا گرفت و دوخت به جعبه کادویی. به دفعه انگار به چیزی و توجه به دید. دست کرد و از توی جعبه به کارت پستال کوچیک به شکل قلب و بیرون آورد. بازش کرد و داشت توش و می خوند که آرش کارت و از دستش قاپید و گفت: بده ببینم خانومت چی نوشته برات!

اشکان از جاش بلند شد تا کارت و از آرش بگیره ولی دیگه دیر شده بود و آرش داشت می خوند: "من از تمام زمین تنها یک خیابان میخوام، از تمام آسمان یک باران و از تمام تو، یک دست که حلقه شود در دستان من!"

هدیه ای از آسمان برای روز تولدت رسید و دیدم هیچ چیز گلم راجز عشق لایق نیست.

تولدت..."

و آرش دیگه نتونست ادامه بده چون اشکان کارت و از دستش قاپید. آرش با اعتراض و خنده گفت: ای بابا! خوب میذاشتی بقیه اشم بخونم دیگه. تازه داشت قشنگ می شد. همین جوری پیش می رفتیم به ماچ و بوسه ام می رسید!!! اشکان در حالیکه کارت و توی جعبه میذاشت، باخام غلیظی روی پیشونیش گفت: خفه شو آرش. شاید به چیزی بود که تونباید می خوندیش! ای بابا...

آرش لپ اشکان و کشید و گفت: ماچاگر پسر خاله باحیای اخمو مونم هستیم!

و روبه جمع ادامه داد: خوب کادوی بعدی ماله کی بود؟!

و دوباره شروع کرد به باز کردن کادوها.

آرش همه کادوها رو باز کرد و از قصد کادوی من و گذاشت برای آخر! به جعبه کادوی تنهای روی میز اشاره ای کرد و جدی گفت: رها جان احیاناً این مال تون بود؟!

پوفی کشیدم و عصبی گفتم: چرا اتفاقاً!

آرش بالحن مسخره ای گفت: ای وای، خاکه عالم! اصلاً حواسم به تون نبود. خیلی ببخشید.

می خواستم بزمن تودهنش! بچه پررو میگه اصلاً حواسم نبود! منم که گوشام مخملیه و باور می کنم!

آرش جعبه کادورو از روی میز برداشت و بازش کرد و ادکلن و بیرون آورد. روبه جمع گفت: ملت چه پولدارن! ادکلن اصل می گیرن برای داداششون.

روگرد به آروین و گفت: تو خجالت نمی کشی؟ خیر سرم منم داداش دارم! تو اصلا روز تولد من و یادت میره. اگرم یادت نره، به جفت جوراب مردونه کلفت تاروی زانو برام می گیری و قال قضیه رومی کنی!

و دوباره صدای خنده بلند شد. آرش که دوباره مسخره بازیش گل کرده بود، در ادکلن و بارکردومی خواست بزنتش روی لباسش که خیلی ماهرانه ادکلن و از دستش قاپیدم. ادکلن و دادم به اشکان و روبه آرش گفتم: مگه من این و برای تو گرفتم؟!

آرش باخنده گفت: توام چقدر خسیسیا! حالامی خواستم به ذره ازش بزوم.

پوزخندی زدم و گفتم: فکر کردی من تورو نمی شناسم؟ امکان داره که تویه عطر مفت گیرت بیاد، بعدیه ذره ازش بزنی؟! ابرو این حرف و به یکی بزنی که نشناختت. نه من که می دونم با ادکلن دوش می گیری.

آروین باخنده روبه آرش گفت: خدایی این یه قلم و دیگه راست میگه! صبحاکه میری سرکار همه جای خونه بوی ادکلنت و میده! حالا که بوش خوب بود یه چیزی! بوی گربه مرده میده.

آرش گوش آروین و گرفت و بیچوند و باخنده گفت: تو کی می خواهی ادب یادگیری؟! هان؟ خیر سرم 7 سال ازت بزرگترما! حالا ادکلن من بوی گربه مرده میده؟! یه بوی گربه مرده ای نشونت بدم...

خاله خندید و روبه آرش گفت: ول کن بچم و! کشتیش آرش. آروین که چیز بدی نگفت، راست میگه دیگه ادکلنت بوی بدی میده.

آرش خنده ای کرد و گوش آروین و ول کرد. روبه خاله گفت: دست شمادردنکنه دیگه! ادکلن به اون خوبی کجاش بوی بدمیده؟ اصلا...

اشکان پرید وسط حرف آرش و گفت: آرش تو امشب چیزی زدی؟

آرش گنگ و متعجب به اشکان نگاه کرد و گفت: نه جونه تو! چی زدم؟

اشکان باخنده گفت: آخه دیدم 5 ساعته داری همین جوری یه بند فک می زنی، گفتم شاید چیزی زده باشی! آدم عادی که این همه انرژی نداره!!!

و صدای خنده جمع بلند شد. اشکان همون طور که داشت ادکلن و بومی کرد، روبه من گفت: راضی به زحمت نبودیم. چه ادکلن خوش بویی!

لبخند مهربونی زدم و گفتم: قابل تورو نداره!

اشکان یه جهش زد و گونه ام و بوسید. بعد سر جاش نشست و روبه من گفت: دستت دردنکنه آبجی کوچولو.

منم در جوابش یه لبخند زدم.

بعد از اون مامان میوه و چای و شیرینی آورد و همه مشغول خوردن شدند.

یهو آرش از جاش بلند شد و روبه جوونای جمع گفت: پاشید ببینم! چه خبر تونه انقدر می خورین؟ از سوما که نیومیدن. یه ذره بیاید وسط قر بدید چیزایی که خوردین هضم بشه.

آروینم از جاش بلند شد و به سمت اشکان اومد، دستش و کشید و گفت: پاشو ببینم! مثلاً تولده ها! اعزاکه نیست.

اشکان خنده ای کرد و از جاش بلند شد و آرتانم با خودش بلند کرد. رفت پیش رفیقاش و اونارو هم بلند کرد. یه آهنگ خارجی خیلی تند گذاشت و صداش و زیاد کرد و شروع کردن به رقصیدن. آرش که طبق معمول مارمولکی می

رقصید، رفیقای اشکانم ای بدک نبودن! اما این آروین عوضی انقدر قشنگ می رقصید که کم بریده بود! مردونه و جذاب می رقصید. قشنگ تر از رقص اون، رقص اشکان بود... انقدر قشنگ و مردونه می رقصید که من دلم بر اش ضعف رفت!! دیگه چه برسه به سارا!! آرتانم که کاملاً مشخص بود دیرِ سه! خیلی آروم می رقصید و از مسخره بازی و هیجان خبری نبود!

آهنگ که تموم شد، رفیقای اشکان به بهانه نفس کم آوردن سر جاشون نشستند و این شدیه یهونه برای ما که بریم وسط. آرتانم به یهونه اینکه دیگه حوصله نداره کنار کشید اما اشکان و آروین و آرش هنوزم وسط بودند. اشکان به سمت سارا اومد و دستش و گرفت و بلندش کرد و باهم رفتن وسط. ارغوان خودش بلندش و دست من و کشید و بلندم کرد و باهم رفتیم وسط.

آرش به سمت ضبط رفت و آهنگ و پلی کرد:

گشتم شب بی ستاره، موندم پای تو دوباره، این پا و اون پا نکن

قلبت شاید آهنی، تو حرفات ولی با منی، هستو هاشا نکن

منو میکشی آخر، دلت دیگه نداره باور، که مال منی من با توام

نمیدونی که سخته، اگه یارتو ببینی که بختش، داره و همیشه از رو سرش

من تو رو تو کی، واسه کی تب داری! ای وای

نفهمه که برنجه، ازت انگاری داره رنج و عذاب و حسد

بیشتر از صد بار بهت گفتم دوست دارم

بهم خندیدی و گفتمی نریز مزه از عشق تو بیزارم

شاید من بیشتر از صد بار بهت گفتم دوست دارم

بهم خندیدی و گفتمی نریز مزه از عشق تو بیزارم

من تو رو تو کی، واسه کی تب داری! ای وای

نفهمه که برنجه، ازت انگاری داره رنج و عذاب و حسد

گشتم شب بی ستاره، موندم پای تو دوباره، این پا و اون پا نکن

قلبت شاید آهنی، تو حرفات ولی با منی، هستو هاشا نکن

منو میکشی آخر، دلت دیگه نداره باور، که مال منی من با توام

نمیدونی که سخته، اگه یارتو ببینی که بختت، داره و همیشه از رو سرش

من تو رو تو کی، واسه کی تب داری! ای وای

نفهمه که برنجه، ازت انگاری داره رنج و عذاب و حسد

بیشتر از صد بار بهت گفتم دوست دارم

بهم خندیدی و گفتمی نریز مزه از عشق تو بیزارم

شاید من بیشتر از صد بار بهت گفتم دوست دارم

بهم خندیدی و گفتمی نریز مزه از عشق تو بیزارم

من تو رو تو کی، واسه کی تب داری! ای وای

نفهمه که برنجه، ازت انگاری داره رنج و عذاب و حسد

"علیرضاروزگار-من تورو توکی"

اشکان باسارا می رقصیدن و توحال و هوای خودشون بودن. من وارغوانم باهم میرقصیدیم. آرتان و آرشم باهم می رقصیدن اما یه ذره بیشتر نگذشته بود که آرش همون طور که می رقصید به سمت من اومد و اشاره ای به اشکان و سارا کرد و روبه من گفت: می بینی اینارو؟ من اگه الان نامزد داشتم...!!! حیف که تنهام... حالا مادمازل افتخار میدن؟ و دستش و به سمت دراز کرد. دستش و پس زدم و همون جوری که می رقصیدم گفتم: من به هر کی افتخار بدم، به تو یکی افتخار نمیدم.

آرش لبخند مسخره ای زد و گفت: به درک!

و به سمت ارغوان رفت و بدون اینکه ملاحظه منی که داشتم باری می رقصیدم و بکنه، شروع کرد به رقصیدن با ارغوان. منم مجبور شدم که کناره گیری کنم و رفتم و کنار میز عسلی و ایسادم. من که رفتم اونجا، آروین بایه لبخند روی لبش اومد سمت من و گفت: بیخیاله آرش! الکی خودت واذیت نکن.

نگاهی بهش کردم و لبخندی زدم. آروین 3 سالی از من کوچیکتر بود و چهره مردونه و جذابی داشت ولی خب بچه بود دیگه! البته هرچی بود از اون آرش نکبت که بهتر و باشعورتر بود!!

توفکرای خودم بودم که دست آروین جلوم دراز شد. نگاهی به من کرد و گفت: هستی؟

لبخندی زدم و دستم و توی دستاش گذاشتم و گفتم: هستم.

و باهم رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن. آروین خیلی باحال می رقصید ولی آرش یه چیز دیگه بود! عین مارمولک می رقصید و مسخره بازی در میاورد. ارغوانم انقدر از دست مسخره بازیای اون دیوونه خندیده بود که سرخ شده بود.

آهنگ که تموم شد، یه آهنگ جدید و توپ اومد که من و وادار کرد به رقصیدن ادامه بدم. اشکان و سارا هنوزم توحس بودن! آرش که مسخره بازی در حد بنز گل کرده بود، هی می رفت از وسط سارا و اشکان رد می شد و واسشون شکلک در میاورد.

من و آروین و ارغوان از رقصیدن دست کشیده بودیم و محو مسخره بازیای آرش شده بودیم. خدایا این بشر چرا انقدر دلککه؟!

خلاصه تا آخر آهنگ، آرش انقدر بین رقص سارا و اشکان پارازیت انداخت و مسخره بازی در آورد که از چشمای ما شک میومد!!!

انقدر خندیده بودیم که دل درد گرفته بودیم! بالاخره با تموم شدن آهنگ، اشکان و سارا بیخیال رقصیدن شدن و باشوخی و خنده رفتند و توی جمع بزرگتر روی مبل نشستند.

اون که رفتن، آرش بایه لبخند حاکی از پیروزی به سمت ما اومد و گفت: بعد از کلی دلک بازی تونستم اشکان و سارا رو بیرونم!! عجب سمجایی ان اینا!

و ادامه داد: پیست رقص و شیک خالی کردم، فقط فقط واسه خودمون 4 تا!

باین حرفش من لبخند گشادی زدم و با ذوق گفتم: الحق که همون گوریل خودمی!

آرش چیزی نگفت و فقط خندید و دستش و به سمت من دراز کرد و باهم رفتیم وسط. آروین و ارغوانم اومدن وسط و 4 تایی شروع کردیم به رقصیدن. 2-3 تا آهنگ که رقصیدیم، پاهای من از زور درد زوق زوق می کردن. واسه همینم از رقصیدن دل کندم. به همراه ارغوان رفتیم و کنار اشکان و سارا نشستیم.

بعداز رفتن ما رفیقای اشکان اومدن وسط و شروع کردن به رقصیدن. آرش و آروینم که خستگی ناپذیر بودن و همه رو همراهی می کردن!

اوناهم چندتا آهنگ رقصیدن و بعد بیخیال شدن و به نشستن رضایت دادن.

بعداز اون هم میز شام و چیدیم و شام خوردیم.

بعداز شام، ساعت حول وحوش 1 بود که همه رفتن البته به جز آرتان و ارغوان و خانواده خاله.

اشکان رومبل و لوشده بود. آرش هم روی مبل کناری اشکان نشسته بود و با گوشیش سرگرم بود. من و ارغوان و آرتان

و سارا و آروینم کنار هم نشسته بودیم و حرف می زدیم. البته اون حرف می زدن و من حتی گوش نمی کردم!

مامان و باباهم مشغول حرف زدن با خاله اینابودن.

نگاهی به آرتان انداختم که سرش و انداخته بود پایین و بانگشتای دستش بازی می کرد. خیلی توفکر بود. دلم می

خواست برم پیشش و ازش بپرسم که چرا انقدر ناراحته ولی...

روم نمی شد و دوست نداشتم که آرتان فکر کنه من نگرانشم.. خب راستش نگرانشم نیستم ولی حس کنجاویم داره

قلقلکم میده که دلیل ناراحت بودنش و بدونم...

باصدای آروین به خودم اومدم: رها توچی؟

گنگ و متعجب بهش نگاه کردم و گفتم: من چی؟

آروین خندید و گفت: هیچی!

و بابرو به آرتان اشاره کرد. اخمی بهش کردم و از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم.

این آروینم واسه من دم در آورده!!! یعنی چی که بابروش به آرتان اشاره می کنه؟! اهمینم مونده که همه فکر کنن من

عاشق آرتانم!!! فرضش و بکن... من؟! عاشق آرتان... هه!! مسخره اس!!

سوئی شرتم و برداشتم و همون طوکه تنم می کردم از اتاق خارج شدم. مامان بادیدن من گفت: کجامی خوای بری؟

لبخندی زدم و گفتم: میرم به ذره قدم بزدم.

مامان اخمی کرد و گفت: نمی شه به دفعه که مهمون داریم، دست از این عادت مسخره برداری؟

لبخندم و پررنگ تر کردم و همون طور که به سمت در می رفتم، گفتم: به جونه خودت راه نداره!

واز خونه خارج شدم. عادت همیشگی بود. هر وقت که دلم می گرفت یا حوصله ام سر می رفت، میومدم توحیاط و قدم

می زدم. خیلی حال می داد. به حس قشنگ و شیرین بهم دست می داد که همه دلتنگیام و یادم می رفت. واسه همینم

نمی تونستم این عادت به قول مامان مسخره رو ترک کنم. امشبم چون واقعا توجع بچه ها حوصله ام سر رفته بودو

حرفی واسه گفتن نداشتم و از همه مهم تر اینکه قیافه ناراحت آرتان اذیتم می کرد، اومدم بیرون.

همین جوری داشتم توحیاط راه می رفتم و نفس عمیق می کشیدم که به صدایی شنیدم:

- چه هوای خوبی!

این دیگه کیه؟! اوای خاک به سرم! نکنه دزده؟! نه بابا دزد که نیاد با آدم درباره هوا صحبت کنه!

نفس عمیقی کشیدم و سرم و به سمت صدا چرخوندم. به سایه محو و سیاه از دور داشت به من نزدیک می شد... از ترس

به قدم به عقب برداشتم که یهو...

نتونستم تعادل و حفظ کنم. من باهمون کفشای عادی نمی تونم راه برم چه برسه به این کفشای پاشنه بلند! دیگه داشتم خودم و پهن زمین فرض می کردم که یه دست دور کمرم حلقه شد. من و به سمت خودش کشید و محکم بغلم کرد.

این دیگه کیه؟!

نگاهی انداختم و دیدم آرتان بادستای قوی و مردونش کمرم و محکم گرفته! دستش طلا! نزدیک بودیه افتادن دیگه به کارنامه درخشان افتادنام اضافه بشه! حالا چرا اینجوری من و بغل کرده؟! وا!!! خدا شفاء بده! سعی کردم خودم و از بغلش بکشم بیرون. آرتانم به خودش اومد و حلقه دستاش دور کمرم شل شد. از بغلش بیرون اومدم و خجالت زده لبخندی زدم و گفتم: ببخشید. آرتان لبخندی بهم زد و گفت: نه بابا! این چه حرفیه؟ به آسمون نگاه کرد و یه نفس عمیق کشید. همون طور که به آسمون نگاه می کرد، گفت: هوای خیلی خوبیه! تو همیشه میای اینجا قدم میزنی؟

- نه... هر وقت که دلم بگیره...

نگاهش و از آسمون برداشت و دوخت به چشمای من و گفت: همیشه امشب منم باهات قدم بزنی چون دلم امشب بدجوری گرفته.

انقدر این جمله اش و مظلوم گفت که دلم بر اش کباب شد.

مهربون گفتم: چرا همیشه؟!

و شروع کردم به قدم زدن. آرتانم شونه به شونه من قدم می زد. یه نفس عمیق کشیدم و ریه هام و پراز هوای تازه و خنک کردم. روبه آرتان گفتم: چرا امشب دلت گرفته؟!

نفس عمیقی کشید و گفت: نمی دونم... کاره دله دیگه. یه وختایی می گیره که امشبم از اون وختاس! چیزی نگفتم و لبخند زدم. درکش می کردم... راست می گفت... گاهی اوقات دل آدم می گیره... جور می که حتی خودشم نمی دونه چشه و واسه چی دلش تنگه!!

نگاهم و دوختم به ماه. خیلی قشنگ بود. سفید و پرنور...

آرتان من من کنان گفت: رها... من... من می خوام باهات حرف بزنی.

نگاهم و از ماه برداشتم و به آرتان دوختم. با تعجب گفتم: چه حرفی؟!

آرتان کلافه دستی لای موهاش برد و گفت: همیشه بشینیم؟

و به تاب کنار باغچه اشاره کرد. سری تکون دادم و باهم روی تاب نشستیم.

تاب آروم آروم تکون می خورد و آرتانم شروع کرده بود به حرف زدن:

- می دونی رها... من خیلی وقته که می خوام یه چیزی بهت بگم اما... اما روم نمیشه! از عکس العملت می ترسم... همش می ترسم که نکنه توازنم بدت بیاد یا فکر کنی که من... من...

و دیگه نتونست ادامه بده و نگاهش و دوخت به گلای باغچه.

بهش نگاه کردم و گفتم: چی می خوای بگی آرتان؟

آرتان نگاهش و ازباغچه برداشت وزل زد به چشمم. خیره خیره نگاهم می کرد. بعد از چند لحظه نگاهش و ازم دزدید و از جاش بلند شد. همون طور که به سمت در حیات می رفت، گفت: فراموشش کن. به ارغوان بگو من دم در منتظرشم. خدا حافظ.

وا!!!!!! اینم خله ها! مثلا می خواست یه چیزی به من بگه. بیخیالش بابا!

زیر لب خدا حافظی گفتم و رفتم تو خونه.

- هوی چه خبر ته باز؟ چرا در ماشین و اینجوری می بندی؟

پوفی کشیدم و گفتم: ببخشید سر کار خانوم. دیگه تکرار نمشه.

ارغوان خندید و گفت: حالا چرا قاطی می کنی سر کار خانوم بی اعصاب؟!

چیزی نگفتم. اونم در ماشینش و قفل کرد و باهم وارد حیات دانشگاه شدیم. ارغوان روبه من گفت: تو این دو ساعت می خوای چیکار کنی؟

- مجبورم تو حیات دانشگاه بمونم دیگه!

ارغوان سری تکون داد و گفت: باشه پس من رفتم.

خندیدم و گفتم: آخه تو چرا انقدر به فکر دوستی ارغوان؟ یه وخ نگی منه بیچاره تا ساعت 10 اینجا چیکار کنما!!! برو. برو به سلامت.

ارغوان نگاهی به من کرد و نگران گفت: می خوای بمونم؟ اصلا نمیرم. بیخیال کلاس حسینی!

اخمی کردم و گفتم: حالا من یه چیزی گفتم. تو چرا جدی گرفتی؟! پاشو برو سر کلاست. اگه نری حسینی پدرتورو هم در میاره ها!

ارغوان نگران به من نگاه کرد و باشک گفت: یعنی میگی برم؟

جدی و محکم گفتم: آره. برو.

ارغوان سری تکون داد و گفت: باشه. پس خیلی مواظب خودت باش.

با خنده گفتم: خوبه توام. ادای مامان بزرگارو در نیار.

ارغوان خندید و همون طور که به سمت سالن می رفت، گفت: دست تو دماغت نکنیا... مثل یه دختر خوب همین

جایشین، مامان میره زود برمی گرده!!

منم خندیدم و گفتم: کوفت بگیر!

رفتن ارغوان و با چشمم دنبال کردم. اون که رفت، رو یکی از صندلی های دانشگاه نشستم. به دلیل گندی که زده

بودم، به دستور حسینی این جلسه حق نداشتم پام و بذارم تو کلاس!! گندم بزنن با اون حاضر جوابیام... معلوم نیس حالا

حسینی می خواد بعد کلاس چه بلایی سرم بیاره.

کلافه گوشیم و در آوردم و برای پُر کردن وقتم، شروع کردم به angry birds بازی کردن... عاشق پرنده

هاشم... خیلی نازن!!!

یه ذره که بازی کردم، به ساعت نگاهی انداختم. 15: 8 بود! و ف! حالا من تا ساعت 10 اینجا چیکار کنم؟

گوشیم و گذاشتم توی کیفم و از جام بلند شدم. تصمیم گرفتم برم کل دانشگاه و متر کنم. همین جوری راه می رفتم و

همه جارو دیدم می زدم که یه صدایی شنیدم:

- هه... جالبه! بین کی واسه من دم از وفاداری میزنی... خانوم به اصطلاح محترم کسی دم از وفاداری و عشق میزنه که صادق و وفادار باشه نه عوضی و خیانت کار!

!!!؟؟؟ این که صدای رادوین خره است!

نگاهی به دور و برم انداختم و رادوین و دیدم... روی یکی از صندلی های دانشگاه نشسته بود و داشت با گوشیش حرف می زد... لابد این سحره که داره باهاش حرف می زنه دوست دخترشه دیگه! بذار ببینم چی میگن به هم یه ذره بخندم. پشت یکی از دیوارا قایم شدم و گوش دادم:

- بین سحر... ای بابا یه لحظه حرف نزن به من گوش کن... آه!!! تویه دیقه می تونی خفه خون بگیری؟!... دهنهت و ببند! دهنهت و ببند و به من گوش کن! من ازت متنفرم سحر می فهمی؟! متنفر... توبه من بد کردی سحر! خیلی بهم بد کردی... چرا گریه می کنی؟! چرا ناراحتی؟ باید خوشحال باشی! خوشحال باش... تو برای دومین بار تونستی من و خر کنی... تو دوبار به من ضربه زدی!... تو با خیانتت من و داغون کردی... تو من و به مرز دیوونگی رسوندی سحر! تو رفتی بایکی دیگه... تو بایکی دیگه بودی و پیش من ادعای عشق می کردی! چطور تونستی اونقدر عوضی باشی؟! چطور تونستی؟؟؟؟...

و دیگه ادامه نداد و با عصبانیت پوفی کشید.

رادوین ساکت بود و دختره داشت حرف می زد ولی من اصلا نمی شنیدم که چی میگه. رادوین ساکت بود و فقط گوش می داد.

یه دفعه نفهمیدم دختره بهش چی گفت که رادوین پرید بهش:

- خفه شو!... بهت میگم خفه شو... تو مستحق همه این توهینایی! حتی مستحق بدتر از اینا... خیلی بهت لطف کردم که ساده ازت گذشتم... ازت گذشتم اما این به این معنایست که بخشیدمت! بخشیدمت فقط بی تفاوت و بی احساس از کنارت رد شدم! این گذشت به معنای عبوره نه بخشش!... تو حتی لیاقت بخشیده شدنم نداری... ازت رد میشم و فراموش می کنم تا بتونم راحت زندگی کنم!... تو برای همیشه از دلم رفتی بیرون و دیگه راه برگشتی نداری! پس بهتره دمت و بذاروی روکولت و گورت و از زندگی من گم کنی... حالام اون گوشه و امونده ات و قطع کن و دست از سر من بردار! (به دفعه صدایش عصبی شد و باداد گفت:) به جونه مامانم که می دونی چقد واسم عزیزه قسم می خورم، اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه شماره ات و روگوشیم ببینم کاری می کنم که مرغای هوا به حالت زار زار گریه کنن... دیگه هیچی بین ما نیست! خوده تو، همه چی و تموم کردی... با خیانتت!!

و قطع کرد.

گوشیش و روی کلاسورش که کنارش بود، پرت کرد و پوفی کشید. صورتش و بادستاش پنهون کرد و زیر لبی یه چیزایی گفت که من نشنیدم.

دستاش و از روی صورتش برداشت و گفت:

- بیایرون بابا! میومدی کنارم می نشستی گوش می کردی که سنگین تر بودی!

این باکیه؟! بامن که نیس مطمئنم. من خیلی نامحسوس عمل کردم.

اگه بامن نیس پس باکیه؟! آخه کس دیگه ای اینجانیست که! شاید دخل شده داره با خودش حرف می زنه!!! اینم

از عوارض دختر بازی زیاده ها!!!

رادوین ادامه داد:

- باتوام خانوم رهشایان!

!!!؟! این بامنه؟ نه بابا؟؟!!!! چجوری من و دید؟!

دیگه خیلی 3 شده بود! واسه همینم از پشت دیوار بیرون اومدم و روبروش وایسام. نباید اعتراف می کردم که فالگوش وایساده بودم. واسه همینم تک سرفه ای کردم و گفتم: بامن کاری داشتی که صدام کردی آقای رستگار؟! رادوین خندید و روبه من گفت: نه. من چه کاری می توئم باتو داشته باشم؟! فقط دیدم داری به حرفای من گوش میدی، گفتم بیای از نزدیک مستحضر باشی که اذیت نشی. اخمی کردم و گفتم: من اصلا به حرفای تو گوش نمی دادم. - مطمئنی؟!

سری تکون دادم وجدی گفتم: کاملاً مطمئنم.

رادوین پوزخندی زد و گفت: که این طور؟! ... جالبه!!! فقط من نمی دونم اگه تو به حرفای من گوش نمی دادی پس چرا اونجا قایم شده بودی؟!

کمی فکر کردم تایه بهونه درست حسابی گیر بیارم. چی بگم بهش؟! نمی دونم... بگم داشتم رد می شدم؟! آخه عقل کل اگه داشتی رد می شدی پس چرا دیگه قایم شده بودی؟! پس چی بگم؟!

سکوت طولانی شده بود. واسه همینم رادوین خندید و گفت: نمی خواد زیادی به مخت فشار بیاری تا بهونه بتراشی. به هر حال من دیدم که تو داشتی به حرفای من گوش می کرد.

اخمی کردم و گفتم: خوب دیدی که دیدی! من چیکار کنم؟ خودم وبکشم؟! اصلا به درک که دیدی!

رادوین اخمی کرد و هیچی نگفت. گوشیش و گرفت دستش و سر گرم شد.

ای بابا! اینم که رفت تو لاکِ خودش! حالا من چیکار کنم؟! بابا حوصله ام سر رفته!!! به جز این گودزیلام که هیچ کس توحیاط دانشگاه نیست. انگار همه آب شدن رفتن توزمین فقط همین دیوونه مونده... سنگ پرنمیزنه توحیاط!!! حتی حراست دانشگاهم نیست!!!

حوصله ام خیلی سر رفته بود و در ضمن کاری نداشتم که بخوام انجام بدم... به ناچار رفتم و کنارش نشستم. حداقل از ییکاری که بهتر بود!!

متعجب به من نگاه کرد. به گوشیش اشاره ای کردم و مظلوم گفتم: داری چیکار می کنی؟!

رادوین همون طور متعجب به من زل زده بود. با صدای آرومی گفت: دارم اس میدم.

لبخند پت و پهنی زد و گفتم: به کی؟!

اخمی کرد و گفت: به تو مربوط نیست!

و دوباره مشغول اس دادن شد.

بی حوصله پوفی کشیدم و مشغول دید زدن حیاط خالی دانشگاه شدم. رادوینم همچنان داشت اس می داد!!! دلم می خواست همین چهار تا استخوون و تودهنش خورد کنم... خب مگه چی می شه، به منم بگه که به کی اس میده؟!

تو حال و هوای خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. این دیگه کیه؟

دکمه سبز رنگ و فشار دادم:

- بله؟!

- سلام.

- سلام، بفرمایید؟
- نشناختی؟
- عصبی گفتم: باید بشناسم؟!
- طرف باخنده و مسخره بازی گفت: او هو! چه بداخلاق.
- اخمی کردم و گفتم: لطفامزاحم نشید آقای محترم.
- وقطع کردم. زیر لبی به مزاحمه فحش دادم: احمق بی شعور!
- رادوین به لحظه به من و بعد به گوشی توی دستم نگاه کرد. انگار می خواست به چیزی بگه اما بعد پشیمون شد و نگاهش و ازم دزدید.
- منم دوباره مشغول دید زدن دانشگاه خالی وسوت و کور شدم. عجب آدمایی پیدامیشنا!!! مزاحمای علاف...
- طرف دوباره زنگ زد. دکمه سبزو فشار دادم و عصبی گفتم: زبون آدمیزاد حالیه؟! میگم مزاحم نشو می فهمی؟!
- صدای خنده طرف اومد. باعصبانیت گفتم: رو آب بخندی!
- طرف باخنده گفت: اوه. اوه. چرا آپر می سوزونی رها؟! منم آرش!!!
- ای بابا! اینم من واسکل کرده ها! باعصبانیت تو پیدم بهش:
- حناق 4 ساعته بگیر آرش. مرض داری؟!
- آرش باخنده گفت: آره. مرض لاعلاج دارم.
- کاملاً مشخصه. حال چیه؟! چه مرگت شده؟! چرا به من زنگ زدی؟!
- چه مودب!
- بمیر آرش! چیکار داری؟!
- هیچی. زنگ زدم حال دختر خاله ام و پپرسم.
- هه هه. خندیدم. تواز کی تا حالانگران حال من شدی؟!
- من همیشه نگران حالتوام.
- خندیدم و گفتم: اون که بعله! خب چه خبرا؟
- هیچی بابا! سلامتی.
- آروین خوبه؟! خاله؟! اعمو؟
- آره همه خوبن. برو بچز شما چطورن؟!
- اونام خوبن.
- تو الان کجایی؟!
- دانشگاه.
- او هو! پس در حال کسب علم ودانشی؟!
- نه بابا! علم ودانش کیلو چنده؟! استاد از کلاس پرتم کرده بیرون. توحیات دانشگاه نشستم.
- آرش باخنده گفت: چرا پرت کرده بیرون؟!
- قضیه اش مفصله...
- آرش سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت: رها...

- چیه؟!

- یه چیزی بخوام برام انجام میدی؟!

- تا اون یه چیزی چی باشه!

- تو اول قول بده انجام بدی.

- من تاندرنم چی ازم می خوامی قولی بهت نمیدم.

آرش نفس عمیقی کشید و گفت: همیشه بری یکی و برام خواستگاری کنی؟!

از خنده ترکیدم! این چی میگه؟! خواستگاری؟! آرش داماد بشه؟

رادوین با تعجب به من نگاه می کرد. دلم و گرفته بودم و غش غش می خندیدم.

آرش باناراحتی گفت: کوفت بگیری تو! کجای حرفم خنده دار بود؟!

بریده بریده گفتم: همه جاش!!!!! فرضش و بکن... من... برم... خواستگاری...! ونم برای کی؟! تو؟!!!

دوباره از خنده ترکیدم. آرش بادلخوری گفت: مگه من چمه؟!

با خنده گفتم: هیچیت نیست. فقط یه خرده خل وضعی. کسی که بخواد زن توبشه، باید مخش و خرگاز زده باشه!

آرش باناراحتی گفت: برو بمیر توام. منه خرو بگو که فکر کردم، توبه فکرمی!

قطع کرد.

آرش که قطع کرد، از خنده پهن زمین شدم...

انقد خندیده بودم که از چشمم اشک میومد. دلم درد گرفته بود! فرضش و بکن!!! آرش داماد بشه. خدایی خیلی خنده

داره!! این دیوونه نمی تونه دماغ خودش و بکشه بالا، چه برسه به اینکه بخواد بشه مرد یه خانواده...

لابه لای خنده هام گفتم: وای خدامردم از خنده!

رادوین زل زده بود به من. با تعجب گفت: همیشه پیرسم اون یارو چی گفت که تو اینجوری داری زمین و گازی زنی؟!

تصمیم گرفتم که حرفش و تلافی کنم. لابه لای خنده هام، شکلکی بر اش در آوردم و گفتم: به تومربوط نیست!

و از فکر داماد شدن آرش دوباره از خنده منفجر شدم.

رادوین گنگ و متعجب به من زل زده بود.

خدایی من چرا اندازه یه گاوم نمی فهمم؟ نباید اونجوری به آرش می خندیدم. گناه داشت بیچاره! باید ازدلش دریبارم.

تک سرفه ای کردم و سعی کردم که دیگه نخندم. دوباره گوشیم و دستم گرفتم و به آرش زنگ زدم.

بیشتر از ده تا بوق خوردولی آرش برنداشت. دیگه می خواستم قطع کنم که صدای آرش شنیدم:

- چیه؟!

- چطوری پسر خاله؟!

- خوب نیستم.

- الهی من بمیرم واسه اون حالت که خوب نیست.

این و که گفتم، رادوین چپ چپ نگاهم کرد. ایش! پسر ی چلغوز!!! به توجه؟! پسر خاله دوست دارم قربون صدقه اش

برم.

آرش ناراحت و داغون گفت: لازم نکرده توبرای من بمیری. بعد از عمری یه کار ازت خواستما!

- کی باید برم؟

آرش با تعجب گفت: کجا؟!
 -خواستگاری دیگه!
 باصدایی که خوشحالی و ذوق توش موج می زد، گفت: جونه آرش می خوام بری؟!
 خندیدم و گفتم: چیه؟! به من نمیدارم خواستگاری؟
 خندید و گفت: چرا نمیداد؟! خیلیم میاد.
 و در حالیکه از خوشحالی داشت بال در میاورد، ادامه داد:
 - این هفته کی بیکاری؟!
 - من سه شنبه ها خونه ام. سه شنبه خوبه؟
 - آره. خیلی خوبه.
 - حالا این دختر خوش بخت کی هست؟
 - یکی از همکارامه. توش شرکتمون کار میکنه.
 - یعنی من باید پیام شرکتتون؟!
 - آره.
 - ساعت چند؟!
 - ما تا ساعت 2 شرکتیم. هر وقت تونستی بیا!
 - اکی. سه شنبه ساعت 11 اونجام.
 آرش با ذوق گفت: چاکر تم به مولا! جبران می کنم رها.
 - لازم نکرده جبران کنی. اگه قول بدی دیگه اذیتم نکنی من راضیم.
 - من دیگه غلط بکنم تورو اذیت کنم.
 باخنده گفتم: معلومه خیلی دوستش داری که به خاطرش دست از اذیت کردن من بیچاره برداشتی!
 آرش خندید و گفت: دیگه کاری نداری رها؟!
 - نه مواظب خودت باش.
 - توام مواظب خودت باش. به خاله اینا سلام برسون.
 - باشه. توام سلام برسون. خدا حافظ.
 - خدا حافظ.
 گوشی و که قطع کردم، به لبخند روی لبم سبز شد. بالاخره این آرش خل و چل مام داره سروسامون می گیره.
 باصدای رادوین از افکارم بیرون اومدم:
 - اون بیچاره چقدر بدبخته که تو باید برایش بری خواستگاری!
 اخمی کردم و بهش توپیدم: مگه من چمه؟!
 خندید و گفت: هیچی. فقط همچین یه ذره خل وضعی!
 داشت حرفی و که به آرش زدم به خودم می زد! بچه پرروی خودشیفته ی چلغوز!
 باجیغ گفتم: من خل وضعم؟!
 رادوین سرش و به علامت تایید تکون داد. هنوزم داشت می خندید. کیفم واز روی صندلی برداشتم واز جام بلند شدم.

روبروش ایستادم و گفتم: ببین رادوین خان من دوست دخترت نیستم که هرچی از دهنش دراومد بهم بگی. من مثل اون بیچاره هادوستت ندارم که از ترس ازدست دادنت، جلوی حرفای مفتت خفه خون بگیرم. هیچ صمیمیتی بین ما وجود نداره که توبه خودت اجازه دادی به من بگی خل وضع. درضمن محض اطلاع شما (صدام وبردم بالا وجیع زدم): خل وضع خودتی واون دوست دخترای عین گودزیلات!

واز جلوش ردشدم و به سمت پله های دانشگاه رفتم.

پسره پررو! فکر کرده کیه که بامن اینجوری حرف می زنه؟! غلط کرده. پسره دختر باز خودشیفته عوضی. هرروز به دوست دخترت می گیره. خاک توسرش کنن. مرده شورش و ببرن. ایشا... بره زیر تریلی 18 چرخ بمیره من ازدستش راحت شم!

بالاخره به درکلاس رسیدم. به ساعتی که نگاه انداختم. ساعت یه ربع به 10 بود. تصمیم گرفتم، این یه ربع بشینم رویکی از صندلیا و باگوشیم بازی کنم.

همین کارم کردم و مشغول بازی کردن شدم. پنج دقیقه بیشتر به تموم شدن کلاس نمونده بود که رادوین و دیدم. با اخمای درهم داشت از پله ها بالا میومد. به سمت من اومد و روی دورترین صندلی از من نشست. منم اصلا بهش محل ندادم و به بازی کردنم ادامه دادم. انگار نه انگار که اصلا رادوینم هست!

باصدای باز شدن درکلاس به خودم اومدم و گوشیم و پرت کردم تو کیفم. مقنعه ام و یه ذره جلو کشیدم و موهام و دادم تو. از جام بلندشدم. رادوینم بلندشده به سمت استاد رفت که داشت از کلاس خارج می شد.

منم به سمت استاد رفتم و بامو دب ترین لحن ممکن سلام کردم. رادوینم سلام کرد. استاد جواب سلاممون و داد و گفت: بیاید بریم دفتر. می خوام باهاتون حرف بزنم.

یاقمر بنی هاشم! این چی می خواد بگه؟! من بگم غلط کردم، ول کن معامله می شی؟! ای بابا!

استاد به سمت دفتر به راه افتاد و من و رادوینم دنبالش. مثل جوجه اردک پشت سر رادوین و استاد راه می رفتم!

بالاخره رسیدیم. استاد رفت تو و بادستش به ما اشاره کرد که بریم تو. رادوین عین گاو سرش و انداختورفت تو! انگار نه انگار که خانوما مقدمن! ببین چه دور و زمونه ای شده ها!

منم رفتم توی دفتر. استاد کیف سامسونتش و روی میز گذاشت و به سمت من و رادوین اومد که بافاصله کمی از در کنار هم ایستاده بودیم.

روبه ما گفت: امروز بیرون کلاس، توحیات خوش گذشت؟! من سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم. رادوینم که بدجور دپ بود. اونم چیزی نگفت. استاد لبخندی زد و گفت: پس مثل اینکه خوش نگذشته!

دستش و گذاشت روی شونه رادوین و روبه من گفت: من اونجوریام که همه بچه هافکرمی کنن استاد بدی نیستم. فقط دلم میخواد همه چی طبق نظم و انضباط باشه. شما نباید اون روز دیر می کردین. درضمن نباید بامن اونجوری حرف می زدین.

من من کنان گفتم: استادم واقعا بابت... اون... اون روز متاسفم. سرم خیلی درد می کرد. حال... حال زیاد خوب نبود. نمی خواستم باهاتون اونجوری حرف بزنم... من... راستش...

استاد پرید وسط حرفم:

- دیگه مهم نیست. مهم نیست که اون روز چه اتفاقی افتاد. منم سعی می کنم که اونروزو فراموش کنم. ولی شمام نباید دیگه دیر کنین.

لبخندی زدم و گفتم: چشم.

اونم لبخند زد.

باور نمی کردم که این آدمی که روبروم ایستاده، حسینی باشه! پس چراتو کلاس انقدر گنددماغه! منه بیچاره روبگو که

چقدر ترسیده بودم و فکر می کردم این واحدو افتادم! نمی شه حسینی همیشه انقدر مهربون و منطقی باشه!؟

استاد رو به رادوین ادامه داد: تو چته امروز پسر؟ چرا عین لاک پشت رفتی تولاک خودت؟

رادوین لبخند کم رنگی زد و گفت: هیچی نیست استاد.

استاد خندید و گفت: من اگه بعد از 3 تا واحد باتو نفهمم که چته، به درد لای جرز دیوارم نمی خورم. تویه چیزیت

هست، چی شده؟!؟

رادوین لبخندش و پررنگ تر کرد و گفت: گفتم که... چیزی نیست استاد! بیخیال!

استاد لبخندی زد. برای اینکه رادوین و از اون حال بیرون بیاره، گفت: تو خجالت نمی کشی؟! اون چه کاری بود که اون

روز کردی؟! آدم عاقل پامیشه میره بالای صندلی آهنگ پیرهن صورتی می خونه؟

رادوین لبخندی زد و گفت: بده دارم به دانشجو هاتون روحیه میدم تا بهتر خر بزنی؟

استاد با خنده گفت: البته اگه بزنی!

رادوینم خندید. این استاد حسینی چقدر مهربون شده یهو! چرا انقدر صمیمی بارادوین برخورد میکنه؟ خدایه شانس!

استاد روی شونه رادوین زد و گفت: دیگه نیمنم کنسرت راه بندازیا!

رادوین با خنده گفت: می دونین که نمیشه!

استاد خندید و گفت: اون که بله!

به رادوین نگاه کرد و گفت: من نمی دونم تو اگه بری، کی می خواد این دانشجوهای مارو بخندونه.

رادوین با خنده گفت: دستتون درد نکنه دیگه استاد! ما شدیم دلک؟

استاد خندید و گفت: شما تاج سرمایی. دلک چیه رادوین؟!؟

- چاکر اوستا! خیلی کر تیم!

- ما بیشتر!

وباشوخی و خنده از هم خداحافظی کردن! اینا چه صمیمین باهم!

منم از استاد خداحافظی کردم و از دفتر اومدم بیرون. رادوین پشت سر من از دفتر خارج شد و درو بست.

من جلوتر از رادوین به سمت کلاس می رفتم و اونم پشت سر من میومد. داشتم می رفتم تو کلاس که یهو یه چیزی

پرید تو بغلم!

ارغوان بود!!!

بازوق ماچم کرد و گفت: دلم برات تنگ شده بود دیوونه!

با خنده گفتم: خوبه خوبه! حالا انگار رفته بودم قندهار! توحیاط همین دانشگاه بودم دیگه!

ارغوان خندید و آرام زد تو سرم. گفت: الحق که همون رها بی احساس خودمونی!

با صدای رادوین به خودمون اومدیم: ببخشید خانوما...

نگاهم به رادوین خورد که جلوی در وایساده بودومی خواست رد بشه. مادقیقا جلوی در وایساده بودیم. ارغوان لبخندی زد و کنار رفت. منم کنار رفتم تا رادوین رد بشه.

وارد کلاس که شد، کلاسورش و به سمت سعید پرت کرد، گوشیش و به سمت امیر و خود کارش و به سمت بابک! اونام تو هوا گرفتنشون! دهنم از این همه سرعت و نبوغ باز منده بود! عین فیلمای اکشن هندی بود! تنها فرقی این بود که اینا کاملاً واقعی بودن.

خوبه حالا همین رادوین خره تا چند دقیقه پیش اخماش توهم بود!! یهو رفیقاش و دید چه کوک شده که حرکت اکشنم می زنه!!

سعید با خنده گفت: به به! ببین کی اومده!

رادوین با قدمای بلند فاصله بینشون و طی کرد. گوشیش واز دست بابک که سخت مشغول خوردن یه چیزی بود، گرفت. بابک معترض گفت: ای بابا! داشتیم اس اون دختر دماغ عملیه رو می خوندم! بده به من، بینم این چی گفته! رادوین گوشیش و گذاشت تو جیبش و با خنده گفت: نوچ نوچ! گوشیه وسیله شخصیه! بی اجازه بهش دست نمی زنن.

بابک با خنده گفت: رادوین... مسخره بازی در نیار!! بده بقیشه اش و بخونم دیگه.

و گوشیه رادوین و از توی جیبش در آورد و داد دست سعید و گفت: بخون یه ذره بخندیم.

سعید گوشیه و گرفت. صدای نازک زنونه ای به خودش گرفت و شروع کرد به خوردن: کجایی عشقم؟!

و بایه صدای مردونه ادای رادوین و در آورد: خونه!

روبه رادوین ادامه داد: ای خاک تو سرت کنن، این بیچاره کلی ذوق از خودش بروز میده بعد تو یه کلمه یه کلمه جوابش و میدی؟!

بابک معترض گفت: چرت نگو سعید، بقیه اش و بخون خره!

و سعید دوباره شروع کرد به ادا در آوردن:

- چی کلامی چنی؟!

- مته آدم بنال بینم چی میگی!

- عزیزم گفتم چیکارا میکنی؟

- خوابیده بودم که به لطف سرکار خانوم بیدار شدم.

- اوخی! خواب بودی عشقم؟

- ببخشید من یه سوال بیرسم؟

- بیرس رادوینم.

- تودقیقا کی هستی؟!

بابک با خنده روبه رادوین گفت: یعنی چی تودقیقا کی هستی؟!

رادوین خندید و گفت: می دونی که من به بیشتر از هزار نفر شماره دادم! خب یادم میره کی به کیه دیگه.

سعید ادامه داد:

- مینام دیگه عشقم.

- میناکیه؟!

- و!!!! من و نمی شناسی رادوینی؟

- نه!

- منم مینا! همون که چند روز پیش تو رستوران لاله بهم شماره دادی هانی.

- آهان، خب چته؟!

- یعنی چی چته؟

- یعنی اینکه چه مرگت شده که من و از خواب بیدار کردی؟

- و!!!! چلا اینجولی می حلفی هانی؟ من اصلنشم دیجه باهات قهلم.

- یادم نمیاد ما باهم دوست بوده باشیم که حالاتو بخوای قهل باشی!

- خیلی بدی رادوین!

- می دونم، بای.

سعید باهیجان روبه رادوین گفت: بعد از این دیگه اس نداد؟!

رادوین گوشیش و از سعید گرفت و بی تفاوت گفت: نه.

روبه ارغوان، طوری که رادوین بشنوه گفتم: والامن نمی دونم این دخترای دیوونه ی خل و چل تو این گودزیلاچی می

بینن که باهات رفیق می شن! نه تیپ داره، نه قیافه داره، نه اخلاق داره!

رادوین با تمسخر گفت: تا اونجایی که می دونم من هم تیپ دارم، هم قیافه دارم، هم اخلاق! اونی که هیچ کدوم اینارو

نداره تویی نه من!!!

بهش نگاه کردم و گفتم: دوباره دهن من و باز نکنا!

باوقاحت تمام گفت: مثلا اگه باز کنم، چی میشه؟!

نمی خواستم دوباره باهات دهن به دهن بشم. می ترسیدم همین یه ذره آبروی نداشته ام هم پیش رفیقاش بره. بعدا

به حسابش می رسم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت ارغوان رفتم. روبهش گفتم: بیابریم.

ارغوان سری تگون داد و باهم از کلاس خارج شدیم.

با صدای آلامر گوشیم، از خواب بیدار شدم. خیلی سریع آماده شدم. یه مانتوی کوتاه آبی پوشیدم، بایه شلوارلی لوله.

موهام و شونه کردم و محکم بستم. به سمت آینه رفتم و پنکک زدم. ریمل، رژ گونه و یه رژ صورتی خیلی خیلی کم

رنگ. مقنعم و هم سرم کردم. حتی به خودم زحمت ندادم که موهام و بندازم بیرون!

کیفم و از روی تخت برداشتم و از اتاق خارج شدم. به آشپزخونه رفتم. اشکان و بابارفته بودن سرکار و فقط مامان

تو آشپزخونه بود. بادیدن من لبخندی زد و گفت: سلام. دختر گلم چطوره؟

مامان ماچرا یهویی انقدر مهربون شده؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: سلام به مامان خوشگل خودم. خوب خوبم. مامان عسل من چطوره؟

- منم خوبم عزیزم. بشین صبحونه بخور.

روی صندلی نشستم و مشغول شدم.

مامان روبه روی من نشسته بود و زل زده بود بهم. وقتی دید دارم نگاهش می کنم لبخندی زد و گفت: چه قدر زود

بزرگ شدی عزیزم.

متعجب گفتم: مامان خوبی؟!

- آره عزیزم.

- مطمئنی؟

- آره.

شونه ای بالا انداختم و مشغول خوردن شدم. مامان هنوزم داشت خیره خیره نگاهم می کرد. سابقه نداشت مامان انقدر

مهربون بشه. یعنی چی شده؟

شیشه مربارو جلوی من گذاشت و مهربون گفت: مربا بخور عزیزم.

متعجب نگاهش کردم. مامان مام ترشی نخوره یه چیزی میشه ها! چقدر مهربون شده!

دوباره مشغول خوردن شدم. صدای مامان و شنیدم: خاله ات زنگ زده بود.

لبخندی زدم و گفتم: واقعا؟! حالش خوب بود؟! آرش؟! آروین؟ عمو؟

- آره. همه خوب بودن.

سری تکون دادم و یه لقمه بزرگ مربارو کردم تودهنم. مامان بهم خیره شد و گفت: آرش دیروز به تو زنگ زده بود؟

دهنم و باز کردم تایه چیزی بگم که لقمه پرید تو گلووم و به سرفه افتادم. مامان بانگرانی فنجون چای و به دستم داد

و چندبار پشت سرهم زد پشتم.

چایی و سرکشیدم. چشمم از اشک خیش شده بود. چند بار سرفه کردم. حالم بهتر شده بود.

یهو گوشیم زنگ خورد. ای بابا تو این هیری ویری چه وقت زنگ خوردنه؟

ازتوی کیفم بیرونش آوردم و دکمه سبز رنگ و فشار دادم:

- بله؟!

آرش بدون اینکه سلام کنه، گفت: رها خونه ای؟

- آره. چیزی شده؟

مامان متعجب به من زل زده بود و با چشم و ابروش ازم می پرسید که کیه!

- الان خاله پیشته؟

- آره.

آرش بانگرانی گفت: ببین یه وخ به خاله نگي منما!

- آخه چرا؟

- بعدا بهت می گم. الان توفقط وانمود کن که من آرش نیستم.

نمی دونستم آرش برای چی اینجوری می کنه ولی فهمیدم که یه کاسه ای زیر نیم کاسه مامانه که انقدر مهربون شده

ومن باید به آرش کمک کنم.

خندیدم و گفتم: خب دیگه چه خبر النازجون؟

- آفرین رها. خاله نفهمه منما!

- خیالت راحت.

- رها، توکه چیزی درمورد حرفای دیروزم به خاله نگفتی؟

- نه بابا، مگه دیوونه ام؟

- خوبه. بین اگه خاله ازت چیزی درمورد قضیه خواستگاری واینا پرسید بگو که هیچی نمی دونی. باشه؟
- باشه. چشم. خواهرت خوبه النازجون؟
- بین قرارمون سر جاشه ها! سه شنبه ساعت 11 شرکت ماباش ولی هیچی به خاله اینانگو.
- چشم عزیزم.
- رها چیزی نگی به خاله ها!!!! مامان قضیه خواستگاری و فهمیده... بدجور از دستم آتیشیه... اگه خاله هم بفهمه اوضاع از اینی هم که هس کیشمیشی ترمیشه!!
- آخرش توقضیه روبه من نگفتی الناز!
- میگم بهت. فعلا تو جلوی خاله ضایع بازی در نیار.
- باشه. فعلا کاری نداری؟
- دیگه سفارش نکنم رها!
- باشه بابا. چقدر تو واسه یه امتحان حرص می زنی. میارم برات کتابارو.
- ایول. خیلی کرتم.
- من بیشتر. خدا حافظ.
- خدا حافظ.
- گوشی و که قطع کردم. مامان به من زل زدو گفت: کی بود؟!
- لبخندی زدم و در حالیکه لیوان چای و به سمت دهنم می بردم، گفتم: الناز. یکی از بچه های دانشگاه.
- چاییم و تاته سر کشیدم و از جام بلند شدم. مامان نگاهم کردو گفت: دیگه نمی خوری؟
- کیفم و روی دوشم انداختم و گفتم: نه، دستت درد نکنه. فعلا.
- داشتم از آشپزخونه خارج می شدم که مامان بازوم و گرفت. به سمتش برگشتم و متعجب نگاهش کردم.
- مامان عین این بازوها گفت: نگفتی، آرش به تو زنگ زده؟!
- به علامت نه سری تکون دادم و برای رد گم کنی گفتم: نه بابا! اون دیوونه برای چی باید به من زنگ بزنه؟! خیلی خوشم میاد ازش؟
- مامان اخمی کردو گفت: صدبار بهت گفتم درمورد آرش اینجوری حرف نزن.
- همون طور که به سمت درمی رفتم، گفتم: شمام من و کشتی با این خواهر زاده چلغوزت! خدا حافظ.
- ودیگه به مامان مهلت حرف زدن ندادم و ازخونه خارج شدم.
- کتونیم و پوشیدم و به سمت در حیات رفتم. دروباز کردم و ازخونه خارج شدم.
- همین که من دروبستم، ارغوانم رسید. به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم.
- *****
- به دانشگاه که رسیدیم، از ماشین پیاده شدم. ارغوانم ماشین و قفل کردو داشت میومد سمت من که شیدا به حالت دو اومد سمتش! خودش و انداخت تو بغل ارغوان وهای های زد زیر گریه.
- من و ارغوان از تعجب چشمامون شده بود قده دوتا سکه 200 تومنی! او!!!! این دختره چشمه؟
- ارغوان سر شیدارو نوازش کردو مهربون گفت: چی شده شیدا؟!

شیدا با صدای تودماغیش گفت: بدبخت شدم ارغوان.

- چی شده عزیزم؟!

- شهاب...

ودوباره زد زیر گریه. به سمتش رفتم و گفتم: شهاب چی؟! مرده؟

ارغوان لبش و به دندون گرفت و با چشم و ابرو بهم فهموند که چرت نگو!!

شیدا همون طور که توبغل ارغوان اشک می ریخت، گفت: کاش مرده بود. کاش مرده بود رها!!!!

ارغوان بامهربونی گفت: چی شده شیدا جون؟

شیدا با گریه گفت: شهاب بایکی دگيه رفیق شده. دگيه بهم زنگ نمی زنه، جواب تلفنم و نمیده... دگيه دوسم نداره

راغوان!! دارم داغون میشم... من بدون شهاب زنده نمی مونم از غوان!!! نمی تونم بدون شهاب زندگی کنم. ارغوان من...

ودگيه نتونست ادامه بده و به هق هق افتاد.

ارغوان سر شیدارو نوازش کرد و گفت: گریه نکن قربونت برم. بیایا بریم صورتت و آب بزنی. بشین قشنگ برام

تعریف کن که چی شده.

شیدا اشکاش و پاک کرد و با صدای خفه ای گفت: باشه بریم.

ارغوان و شیدا داشتن باهم می رفتن سمت دستشویی. به سمت ارغوان رفتم و دم گوشش گفتم: نمیشد یه امروزو

بیخیال این شیداجون بشی؟!

ارغوان اخمی کرد و گفت: توبرو سر کلاس. من نمیام. حال شیدا اصلا خوب نیست. نمی تونم تنهاش بذارم.

اخمی کردم و گفتم: چشم پتروس فداکار!

و به سمت سالن رفتم.

هیچ از این دختره شیدا خوشم نمیومد! بچه پررو... من که از اول جواب سلامش به زور می دادم. ارغوان بیخودی

پرروش کرده! به ارغوان چه که شهاب جونت تورو ول کرده؟ یکی ندونه فکرمی کنه ارغوان دوست

صمیمیشه!!! انقدر از دست شیدا گفتم بودم که اگه گیرش میاوردم می کشتمش!

بالاخره وارد کلاس شدم و خیلی سریع رویکی از صندلی هانشستم. رادوین و رفیقاش رو صندلی های پشتی نشسته

بودن. بابک بادیدن من، سری تکون داد و سلام کرد و منم جوابش و دادم. یه مدت که گذشت، استاد اومد سر کلاس

و شروع کرد به درس دادن.

بعد از اینکه کلاس تموم شد، داشتم وسایلم و جمع می کردم برم پیش ارغوان که گوشیم زنگ خورد. ارغوان بود...

دکمه سبز زنگ و فشار دادم و خیلی سریع گفتم:

- چی شده ارغوان؟

- کجایی؟

- تو کلاس. تازه کلاس تموم شده.

- بین رها من دارم باشیدا میرم بیرون... حالش خوب نیس میریم یه کافی شاپی جایی باهام حرف بزنه خودش

وخالی کنه. تونمیخواه منتظر من باشی.

- ارغوان!!!! اذیت نکن دیگه. من باکی برگردم خونه؟

- من تا اون موقع میام دانشگاه. فقط نمی تونم به کلاسام برسم، تو نت بردار میام ازت می گیرم می برم کپی می گیرم.

- باشه. مواظب خودت باش.

- توام! بای.

- بای.

گوشی و قطع کردم و گذاشتمش تو کیفم. حال من تا وقتی که ارغوان بیاد تنهایی اینجای کار کنم؟! اوه... کلی مونده تا کلاس بعدی شروع بشه!! حوصله ام سر میره بابا... آه!!!

لعنتی!

کیفم و گذاشتم روی میز و سرم و هم گذاشتم روی کیفم. تصمیم گرفتم بگیرم یه ذره بخوابم! آره دیگه. من که کار دیگه ای ندارم. تازه کار از این مفید ترم پیدا نمیشه!!!

چشمام وبستم و سعی کردم بخوابم.

یواش یواش داشت خوابم می برد که یهو یکی مزاحم شد:

- سلام.

می خواستم جفت پابرم تودهن این مزاحم. سلام و درد، سلام و مرض، سلام و کوفت، سلام و حناق 24 ساعته!

بی حوصله و کلافه سرم و از روی کیفم برداشتم و باچشمایی که از عصبانیت به خون نشسته بودن، زل زدم به طرف.

!!!! این که بابکه! ای مرده شورم و بیرن. کشته مرده اس من دارم عایا؟

اینم مثل خودم خله! خاک تو سرم با این کشته مرده ام!

بابک خجالت زده لبخندی زد و گفت: ببخشید نمی دونستم خوابید. وگرنه بیدارتون نمی کردم.

پوفی کشیدم و به پشتی صندلیم تکیه دادم. کلافه گفتم: حالا که بیدارم کردی. فرمایش؟!

باین حرف من لبخند خجالت زده بابک جاش و داد به لب و لوجه آویزون!

حقشه، کشته مرده هم کشته مرده های مردم! این خل و چل دیوونه فقط بلده گند بزنه.

بالحن دلخوری گفت: گفتم که من نمی خواستم شمارو بیدار کنم. یعنی اصلانی دونستم که خوابید. راستش...

وسط حرفش پریدم: مهم نیست، حالا که دیگه بیدار شدم! (با انگشتام چشمام و مالیدم و ادامه دادم): من هروخ خودم از خواب بیدار میشم، قاطی می کنم! حالا چه برسه به اینکه یکی دیگه من و بیدار کنه! (تک سرفه ای کردم و برای جمع کردن اوضاع لبخندی زدم و گفتم): در هر صورت من و ببخشید. نمی خواستم باهاتون بد صحبت کنم.

بابک هم لبخندی زد و گفت: نه بابا این حرفا چیه!؟

و ادامه داد: چند دقیقه وقت دارید؟ می خوام باهاتون حرف بزنم؟

- درمورده!؟

به صندلی خالی کنار من اشاره کرد و گفت: می تونم بشینم؟

لبخندی زدم و به جای خالی روی صندلی اشاره کردم. گفتم: البته!

بابک کنار من نشست و شروع کرد به حرف زدن:

- راستش خانوم شایان... خیلی وقت بود که می خوام یه چیزی روبهتون بگم... اما... اماراستش... روم نمیشد... یعنی...

ای بابا! اینم که تته پته گرفته. این چراداره مثل آرتان حرف می زنه؟! اصلاً چرا جدیداً هرکی به پست من می خوره خیلی وقته که می خوادیه چیزی و بهم بگه اما روش نمیشه؟! منتظر به بابک زل زدم تا خودش به حرف بیاد. داشت بانگشتای دستش بازی می کرد. سنگینی نگاه من و که حس کرد، سرش و بالا آورد و بهم خیره شد. به چشمم زل زده بود دست از سرشون بر نمی داشت. خجالت کشیدم و سرم و انداختم پایین... آگه یکی از بچه های کلا مارو تواون وضعیت می دید، فاتح ام خونده شده بود!! همینم مونده دیگه که تودانشگاه برام حرف درست کن!

بابک بادیدن عکس العمل من، سرش و پایین انداخت و گفت: راستش دیروز خیلی باخودم کلانجار رفتم که پیام پیشتون یانه. کلی واسه خودم آسمون ریسمون بافتم. کلی حرفایی که می خواستم بهتون بزنم و تمرین کردم اما نمی دونم چرا وقتی میام پیش شما هول می کنم!

می خواستم برگردم بگم به من چه که هول می کنی؟! بنال دیگه زرت و! اما خب سعی کردم به اعصاب خودم مسلط باشم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آقای صانعی آگه امری دارید بفرمایید. این همه مقدمه چینی برای چیه؟ بابک سرش و چندبار تکون داد و گفت: خودمم نمی خوام زیاد مقدمه بچینم اما... (سرش و بالا آورد و به من نگاه کرد و ادامه داد): گفتن حرفایی که امروز می خوام بهتون بزنم خیلیم برام آسون نیست. نفس عمیقی کشیدم. چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدای آرومی گفت: خانوم شایان من به شما علاقه مندم. گنگ و متعجب بهش زل زدم. با صدایی که خودمم به زور می شنیدم، گفتم: توبه من چی چی مندی؟! بابک لبخندی زد و به چشمم خیره شد و دوباره تکرار کرد:

- من به شما علاقه مندم رها خانوم.

نمی دونم به لحظه چی شد ولی از تصور اینکه من بخوام بشم زن بابک از خنده پهن زمین شدم! غش غش می خندیدم و از خنده ریسه می رفتم.

بابک با تعجب زل زده بود به من.

خدایا این چی میگه؟! این من و دوست داره؟ ای خدا این شادیار وازمانگیر! فرضش و بکن... من... بشم زن این!!!! می دونستم ازم خوشش میاد ولی نه تا این حد که بیاد بهم بگه!!

از خنده ریسه می رفتم. انقدر بلند بلند می خندیدم که همه کسایی که توی کلاس بودن، با تعجب زل زده بودن به من! رادوین و رفیقاشم که جای خودشون و دارن!!! جوروی بهم زل زده بودن که به عمق فاجعه ی خندیدن پی بردم!!! همیشه وقتی به چیز خنده دار می شنوم، با صدای بلند می خندم! حالا فرقی نمی کنه که کجا باشم!!

بابک بیچاره بالب و لوچه آویزون به من خیره شده بود. لابه لای خنده هام گفتم: شوخی می کنی!!

بابک اخم غلیظی کرد و خیلی جدی گفت: به نظر تو همچین موضوع مهمی شوخی برداره که من بخوام باهات شوخی کنم؟! این و که گفت بدجور خوردت و ذوقم! تک سرفه ای کردم و به خنده افسانه ایم پایان دادم! بهتره بگم گودزیلایی تا افسانه ای!!! خخخخ.

بچه های کلاس که دیگه دیدن من جدی شدم و روشن و از ما بر گردوندن و مشغول کار خودشون شدن.

اخم غلیظی روی پیشونیم نشوندم و خیلی جدی گفتم: خیلی بیخشید آقای صانعی ولی من به شما هیچ علاقه ای ندارم! بابک که بدجور خورده بود تو ذوقش و از صراحت لهجم تعجب کرده بود، با صدای خفه ای گفت: ولی...

- بیابینم چه غلطی می خوامی بکنی بزغاله؟

سعید که این حرف وزد، بابک آتیشی شد و به سمتش خیز برداشت. رادوین مانعش شد و روبه سعید گفت: دهنتم و ببند سعید.

وروبه بابک ادامه داد: چته تو؟! سگ شدی؟ خیر سرمون می خواستیم حال وهوات عوض شه! چرا عین سگ پاچه می گیری نفله؟

بابک داد زد: من اگه نخوام از این حال وهوایام بیرون باید کدوم خری و ببینم؟! هان؟
دستای رادوین و باعصابانیت کنار زد. رادوین محکمتر از قبل گرفتش و داد زد: دست به سعید زدی نزدیا بابک!
بابک پوزخندی زد و گفت: نترس! (به سعید اشاره کرد و ادامه داد:) من با این دیوونه هیچ کاری ندارم. فقط می خوام برم گورم و گم کنم.

امیر که تا اون لحظه ساکت بود، گفت: کجای خوامی بری؟

بابک دستای رادوین و پس زد و به سمت صندلیش رفت. روبه امیر گفت: قبرستون!
و کلاسورش و برداشت. داشت از کنار رادوین رد می شد که رادوین بازویش و گرفت. بابک عصبی به سمت رادوین برگشت و گفت: ولم کن عوضی! بذار به درد خودم بمیرم.
رادوین با تعجب به بابک خیره شده بود. انگار می خواست به چیزی بگه. لباش تکون خوردن اما صدایی ازشون در نیومد!!! کم کم حلقه دستش دور بازوی بابک شل شد.
بابکم روش و از رادوین برگردوند و به سمت در رفت. تمام بچه هایی که تو کلاس بودن، با تعجب و ناباوری به اون 4 تا خیره شده بودن. سابقه نداشت اینا که انقدر باهم خوب بودن، اینجوری به پروپای هم بیچن!
من دقیقا جلوی دروايساده بودم و مات و مبهوت به بابک نگاه می کردم. وقتی بابک به من رسید، نگاه غمگینی بهم انداخت و پوزخندی زد. نگاهم و ازش دزدیدم و از جلوی در کنار رفتم تارد بشه و اونم بدون هیچ حرفی از کلاس خارج شد.

بابک که رفت کلاس پراز همه مه شد. لابد بچه ها داشتن پیش خودشون و رفیقاشون برای اتفاقای چند لحظه پیش فرضیه مطرح می کردن دیگه!

فقط خدا کنه من بین این فرضیه ها جایی نداشته باشم!! می ترسم بچه هابفهمن که قضیه از چه قراره.
حالا بیخیال این حرفا... بابک و دیدی؟! الهی! چقدر پیکر بود. نمی دونستم انقدر من و دوست داره!!! ای بابا!!! من متعلق به همه ام.

خفه شو رها!!! مگه توا زاوناشی که بخوامی متعلق به همه باشی!؟

خخخخ

خیلی سریع به سمت صندلیم رفتم و خواستم کیفم و بردارم و برم سر کلاس بعدیم که یهو یکی جلوم سبز شد...
نگاهی به کتونای قرمز مشکی طرف انداختم و فهمیدم که بعله!!! رادوینه!

بی حوصله پوفی کشیدم و سرم و بالا آوردم. به چشمای رادوین خیره شدم و گفتم: فرمایش؟

رادوین به چشمام خیره شد و گفت: چی بهش گفتی؟

گنگ و متعجب نگاهش کردم و گفتم: به کی چی گفتم؟

پوزخندی زد و گفت: فکرمی کنی من خرم؟

پوزخندی زدم و باتمسخر گفتم: فکر نمی کنم یقین دارم که تو خری!

با این حرفم، رادوین اخمی کرد و عصبی بهم خیره شد. باصدایی که به زور کنترلش می کرد تا بالا نره، گفت: جدیداً زبونت خیلی دراز شده، باید کوتاهش کنم!

عصبی از جام بلند شدم و روبروش ایستادم. به چشماش خیره شدم و گفتم: من دوست دخترت نیستم که اینجوری باهام حرف می زنی آقای محترم! بهتره اون دهنتم و ببندی و...

رادوین عصبی وسط حرفم پرید و توهین آمیز گفت: هنوز اون قدر بدبخت نشدم که به کی مثل تو برام تعیین تکلیف کنه. اختیار دهن من دست خودمه. هر و خ که بخوام بازش می کنم و هر و خ که بخوام می بندمش! من با هر کس هر جور که بخوام حرف می زنم. خرفهم شد؟!!

عصبی به چشماش خیره شدم و گفتم: نه! خرفهم نشد... متاسفانه من نمی تونم این منطق مسخره تو رو درک کنم. تو حق نداری با هر کس هر جور که بخوای صحبت کنی. هر کسی برای خودش شخصیت داره. تو فکر کردی کی هستی هان؟! توهیچی نیستی! هیچی. فقط به دانشجوی بدبخت پررویی که به بیماری لاعلاج داره، اونم اینه که خودشیفته اس و فکر می کنه که آسمون پاره شده و خودش اومده بیرون.

رادوین چیزی نمی گفت و فقط به من زل زده بود. به چشمای عسلیش خیره شدم. به حس عجیبی تو چشماش بود. من هیچ وقت نتونستم از چشمای آدامحرف دلشون و بفهمم ولی حداقل این دفعه تونستم از چشمای رادوین به حس عجیب و درک کنم!

چشماش خیلی قشنگ بودن! رنگ چشماش محشر بود... گذشته از اون، چشماش حالت خاصی داشت که جذابیت چهره اش و بیشتر می کرد... حیف این چشمانیست که خدا داده به این گودزیلا؟!!

مات و مبهوت به چشماش زل زده بودم و داشتم درسته قورتشون می دادم که رادوین اخمی کرد و گفت: چیه؟! خوشگل ندیدی؟

دست از سر چشمای عسلیش برداشتم. پوزخندی زدم و گفتم: چرا. خوشگل زیاد دیدم. خوشگل گودزیلای دختر باز ندیده بودم که به لطف شما دیدم!

رادوین لبخندی زد و گفت: پس خودتم قبول داری که خوشگلم؟

پوزخندم و پررنگ تر کردم و گفتم: تو؟! تو خوشگلی؟! (خنده مصنوعی کردم). شوخی قشنگی بود! درست برعکس قیافه تو!

لبخند رادوین جاش و داد به یه اخم غلیظ. با عصبانیت روبه من گفت: زبونت زیادی دراز شده ها!!!!

ابرویی بالا انداختم و دهنم و باز کردم تا یه چیزی بگم که رادوین گفت: نمیخواد جواب بدی. تو حرف نزن من فکر نمی کنم لالیبا!!! به سنگ پاکزین گفتم زکی!!!

و بعد با چشمای عسلیش زل زده من و گفت: نگفتمی؟ چی به بابک گفتمی که اونجوری دپ شد؟

- هیچی نگفتم بهش!

- تو گفتمی و منم باور کردم!

- به جونه عمم چیزی بهش نگفتم.

رادوین پوزخندی زد و گفت: بیچاره عمت! آگه بدونه تو با قسم سر اسمش چه دروغایی که نمی گی!

اخمی کردم و گفتم: دروغ نمی گم. من هیچی به آقای صانعی نگفتم.

وبعدهم بی توجه به رادوین، کیفم و برداشتم و از جلوش رد شدم... خیلی سریع از کلاس خارج شدم... مرده شورم و ببرن الان استاد نقشه کشی میره سر کلاس من بدبخت میشم!!!

کلاس تموم شده بود و من مشغول جمع کردن وسایلم بودم که یهو امیر جلوم سبز شد! ای بابا! اصلا ایناچی می خوان از جون من بدبخت؟! اول بابک، بعد رادوین، حالام این؟! لابد دفعه بعدیم سعید میاد دیگه.

این به دفعه از کجا اومد؟! کلاس که تازه تموم شده، اون وقت این باچه سرعتی از کلاس خودشون تا کلاس مارو اومده که انقدر زود رسیده؟! امیر لبخندی زد و خیلی آرام سلام کرد. بایه لبخند، جواب سلامش و دادم و منتظر موندم تا حرفش و بزنه. یه ذره من و من کرد و بعد رو کرد به من و با خجالت گفت: ارغوان خانوم امروز تشریف نیوردن؟ پس بگو! آقا دلش واسه ارغوان تنگ شده، اومده آمارش و از من بگیره!!! می دونستم که این امیره به ارغوان نظر داره. لبخندم و پیرنگ تر کردم و گفتم: چرا، صبح باهم اومدیم دانشگاه ولی خب یه مشکلی براش پیش اومد، مجبور شد بره. امیر که معلوم بود حسابی نگران شده، گفت: اتفاقی که براشون نیفتاده؟ - نه بابا! چه اتفاقی؟ نگران نباشین حالش خوبه خوبه. این و که گفتم، نفس راحتی کشید... وزیر لبی گفت: خداروشکر. اوووو!!!! من نمی دونستم این انقدر ارغوان و دوست داره! ببین چجوری براش نگران شده بود!!! امیر دستش و توی کیفش کرد و یه سری جزوه ازش بیرون آورد. یه کم که دقت کردم فهمیدم اینا جزوه های ارغوان!!! و او!!!!!!! جزوه های اری دست این چیکار میکنه؟ امیر لبخندی زد و گفت: آگه زحمتی نیست، ارغوان خانوم و دیدین اینارو بدین بهشون و از قول من ازشون خیلی خیلی تشکر کنین. لبخندی زد و جزوه هارو ازش گرفتم و گفتم: چشم. حتما! امیر لبخندی زد و بعد از اینکه از من خدا حافظی کرد، از کلاس خارج شد. منم وسایلم و جزوه های ارغوان و انداختم توی کیفم و از کلاس خارج شدم. گوشیم و از توی کیفم در آوردم و به ارغوان زنگ زدم. بهم گفت که به دانشگاه برگشتن و باشیدا توی حیط دانشگاه نشستن و منم برم پیششون. باین که هیچ میلی به دیدن دوباره شیدا جون نداشتم ولی به خاطر ارغوان به سمت حیط به راه افتادم. بالاخره بعد از کلی جون کندن، ارغوان و شیدا رو پیدا کردم که کنار هم روی یکی از صندلیای حیط نشسته بودن. شیدا سرش و گذاشته بود روی شونه ارغوان و های های گریه می کرد!!! ای بابا!!! این هنوزم داره گریه می کنه؟ حالا انگار این آقا شهاب چه تحفه ای هست که داره خودش و واسه اون می کشه!!! ارغوان و شیدا هوزم متوجه من نشده بودن، چون من پشت سرشون بودم. تک سرفه ای کردم تا بلکم به چشمشون پیام!! ارغوان باشنیدن صدای سرفه من به سمتم برگشت و لبخندی زد. لبخند مهربونی تحویلش دادم و روی صندلی کنار شیدا نشستم.

بامسخره بازی گفتم: سلام، سلام، سلام!!! خوش گذشت بدون من؟
 شیدا همون طور که گریه می کرد، روبه من گفت: بدون شهاب دیگه هیچ وقت، هیچ جا به من خوش نمی گذره!
 و گریه اش شدت گرفت.
 ارغوان دستاش و دور شیدا حلقه کرد و در آغوشش گرفت. اینم واسه ما شده پتروس فداکار!!!
 نه این که آدم بدجنسی باشم و نخوام که به کسی کمک کنما!!! نه.
 فقط نمی دونم چرا انقدر از شیدا بدم میاد!!! خیلی چندشه. هیچ دوستی بین من و شیدا نبوده نیست و نخواهد بود!!
 یه جوریه. خیلی خودش و دست بالا می گیره!!! من که از اولش اصلا بهش رو ندادم و باهاش هم کلام نشدم ولی نصف حرفایی که به ارغوان می زنه در مورد دکوراسیون خونه اشون و ماشین باباش و پرده خونه عمه اشینا.. هست!!! خیلی پُرکیه. همشم از این دوست پسر چلغوزش، شهاب، تعریف می کنه.
 خدایی همچین آدمی چندش نیست؟! من نمی دونم چرا ارغوان انقدر مهربونه!!! اصلا درک نمی کنم که چرا خودش و موظف می دونه که به همچین آدم دیوونه ای کمک کنه!!!
 ارغوان بیش از اندازه مهربون و دلسوزه!!!
 بعد از اینکه شیدا یه دل سیر تو بغل ارغوان گریه کرد، خودش و از تو بغلش بیرون کشید و سرش و به پشتی صندلی تکیه داد.
 قطره های اشک از چشمش سر می خوردن و میومدن پایین. همون طور که به یه نقطه نامعلوم خیره شده بود، شروع کرد به درد دل کردن:
 - یه هفته پیش بادوستم رفته بودیم بیرون برای خرید. تویکی از پاساژ شهاب و دیدم. با یه دختر دیگه!!! کنار هم دیگه راه می رفتن و گل می گفتن و گل می شنیدن. دست دختره دور بازوی شهاب حلقه شده بود!!! نمی دونین چی به سرم اومد وقتی این صحنه رو دیدم. داغون شدم... خورد شدم... شهاب من... عشق من... تمام زندگی من... بایکی دیگه...
 و دیگه نتونست به حرفش ادامه بده و زد زیر گریه. بلند بلند گریه می کرد.
 ارغوان از توی کیفش دستمال کاغذی در آورد و به سمتش گرفت. شیدا دستمال و از اری گرفت و اشکاش و پاک کرد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
 - رفتم سمتشون... شهاب و صدا کردم... شهاب تامن و دید یه اخم غلیظ روی پیشونیش نقش بست. دختره اخمی کرد و ازم پرسید که شهاب و از کجا می شناسم. رو کردم بهش و گفتم که من نامزد شهابم. توقع داشتم که شهاب جلوی دختره پشتم و بگیره و پام وایسه ولی زهی خیال باطل... وقتی دختره چشمای پرسوالش و به شهاب دوخت، شهاب انکار کرد. حتی گفت که من و نمی شناسه!! باورم نمیشد اون شهابی که روبروم وایساده، همونی باشه که یه زمانی بهم می گفت که بدون من نمی تونه زندگی کنه... من... باورم نمی شه که شهاب... بایکی دیگه باشه!!!
 و دوباره گریه اش شدت گرفت. مدام اشک می ریخت و فین فین می کرد.
 یه لحظه دلم به حالش سوخت... درسته من دل خوشی ازش ندارم ولی نمی تونم در برابر گریه هاش بی توجه و خونسر باشم... تصمیم گرفتم که باهاش حرف بزنم و قانعش کنم. آخه اینجوری که همیشه! پسره انقدر بی شعور باشه که شیدارو ول کنه و بره و پررو پررو توروش وایسه بگه "من تورو نمی شناسم"!!!
 همچین آدمی انقدر ارزش نداره که شیدابه خاطرش خودش و اذیت کنه.

دستم و روی شونه اش گذاشتم و مهربون ترین لحن ممکن رو که می تونستم باشیدا داشته باشم و به خودم گرفتم و گفتم: شیدا، عزیزم تونباید انقدر خودت و به خاطر یه آدم آشغال اذیت کنی. اون حتی انقدری ارزش نداره که تویه قطره اشک به خاطرش بریزی. چه برسه به اینکه اینجوری های های گریه کنی.

شیدا با صدای تودماغی گفت: رها توچی می دونی؟! توچی می دونی از عشق من به شهاب؟ توچی می دونی؟! هان؟ چی می دونی؟! فکر کردی به همین راحتی که فراموشش کنم؟ فکر کردی خیلی راحتی که برای همیشه اسم شهاب و از تو زندگیم خط بزنم؟! فکر کردی خیلی راحتی که این همه عشق و تودلم تل انبار کنم و دم نزنم؟ نه... اصلا راحت نیست... اصلا!

- می دونم که راحت نیست ولی آخه تاکی می خوام خودت و عذاب بدی؟ شهاب رفته، اون یکی دیگه روانتخاب کرده. توباید فراموشش کنی. می دونم خیلی خیلی سخته ولی توباید بتونی فراموشش کنی.

- من نمی تونم رها! شهاب فراموش نمیشه.

- مطمئن باش اگه بخوام می تونی فراموشش کنی.

ارغوان که تا اون لحظه ساکت بود، به زبون اومد:

- رها راست میگه شیدا. من مطمئنم که اگه سعیت و بکنی می تونی فراموشش کنی.

شیدا در حالیکه اشک می ریخت گفت: من هر چه قدر سعی کنم، نمی تونم تنهاعشق زندگیم و از یاد ببرم.

اوق!!! این چرا انقدر چندشه؟ تنهاعشق زندگی؟ برو بمیر بابا! این وبه یکی بگو که نشناستت نه منی که می دونم هر روز بایکی هستی!...

نمی خواستم تو اون شرایط اذیتش کنم امانی دونم چرانتونستم جلوی زبونم و بگیرم. پوزخندی زدم

و گفتم: شیدا جوون مطمئنی که شهاب تنهاعشق زندگی توئه؟

با این حرف من، شیدا اخمی کرد و گفت: منظورت چیه؟

یکی از پاهام و روی اون یکی انداختم و گفتم: منظور خاصی ندارم. فقط برام جای سوال داره، تویی که هر روزت بایکی

می گذره چجوری شهاب و تنهاعشق زندگی خودت می دونی؟

شیدا که اوضاع رو به هم ریخته دید، خیلی سریع بادستمالش اشکاش و پاک کرد. به چشمای من زل زد و عصبی

گفت: شهاب تنهاعشق زندگی منه چون من اونای دیگه رو مثل شهاب دوست ندارم. اونابرام فقط یه سرگرمین. مثل یه

عروسک!

حالم داشت از حرفاش به هم می خورد. هر وقت که اسم رفاقت وسط می یومد، فکر می کردم که اکثر اوقات پسرا

مقصرن و دخترا گول می خورن ولی در مورد شیدا باید بگم که پسرارو گول می زنه و خودش

مقصره! تا حالا دختر عوضی مثل شیدا ندیده بودم. یه آدم چطوری می تونه انقدر بدجنس باشه؟! من خرو بگو که دلم

براش سوخت و خواستم دل داریش بدم!!!

پوزخندی زدم و گفتم: آخی! چه جالب! یه چیز بهت می گم ناراحت نشیا شیدا جون، وقتی توباقیه پسرا به جز شهاب مثل

یه عروسک رفتار می کنی، چجوری انتظار داری که شهابم باتو مثل یه عروسک رفتار نکنه؟! (به چشمش خیره شدم

وادامه دادم:) هرچی که عوض داره، گله نداره!!! شهاب تورو دوست نداره و تو براش مثل یه عروسکی. من مطمئنم که شهاب همون احساسی و به توداره که توبه بقیه دوست پسرات داری عزیزم.

شیدا اخم غلیظی کرده بود و با عصبانیت به من زل زده بود. یه دفعه عصبی از جاش بلند شد و روبروی من ایستاد و داد زد:

- هیچ می فهمی چی داری میگی عوضی؟

منم از جام بلند شدم و روبروش ایستادم. اخمی کردم و داد زدم:

- اولاً حرف دهننت و بفهم. دوماً مگه دروغ می گم؟! اسلامگه عشق و دوست داشتن زور زورکیم میشه؟! شهاب تورو دوست نداره. چرا این و نمی فهمی؟! اگه دوست داشت به پات می نشست و نمی رفت دنبال یکی دیگه. (پوزخندی زد و ادامه دادم:) هرچند من خیلی خیلی برای شهاب خوشحالم چون از دست یه دیوونه روانی خلاص شد و خودش و نجات داد. مطمئنم که بدون تو خوشبخت میشه.

انقدر این حرفام و بلندگفته بودم که تمام کسانی که دوروبر ما بودن، زل زده بودن به ما!

شیدا خیلی عصبانی بود ولی خب جوابی هم نداشت بده. واسه همینم با ندون، مشغول کندن پوست لبش شد! داشت خودخوری می کرد.

روبه ارغوان گفتم: پاشو بریم.

ارغوان با تعجب گفت: کجا؟! -

هرجایی به جز اینجا.

- من نمیام. تو برو.

عصبی بهش توپیدم: یعنی چی من نمیام؟! می خوام اینجا بمونی که چی بشه؟! (به شیدا اشاره کردم و گفتم:) می خوام اینجا پیش این بمونی؟

شیدا عصبی گفت: این به درخت می گن.

پوزخندی زد و گفتم: حیف درخت!

شیدا اخم غلیظی کرد و پشت چشمی برام نازک کرد.

ارغوان با عصبانیت گفت: رها، اگه کمک نمی کنی تا این قضیه حل بشه پس خواهشا خراب ترش نکن. تومی تونی بری. این چی می گه؟! اینم دوسته من دارم؟! به جای اینکه پشت من وایسه، داره از شیدا جوونش طرفداری می کنه.

پوزخندی زد و گفتم: بابا تو اصلاً ننه بروسلی! بیخیال شو ارغوان. بیابریم. مگه هراتفاقی که میفته، تومسئول حل کردنش؟

ارغوان با همون لحن قبلی گفت: رها خواهش می کنم برو!!!

کیفم و از روی صندلی برداشتم و به سمتش رفتم. کنارش وایسادم و گفتم: اوکی اری جون. دارم برات!

و از کنارش رد شدم.

تصمیم گرفتم به سمت دستشویی برم و آبی به سرو صورتم بزنم. حالم اصلاً خوب نبود. روز خیلی بدی بود... اون از اول صبح و گریه های شیدا، اون از بابک و پیشنهادش، اون از حرفای رادوین، اینم از رفتار ارغوان!!!

فکرشم نمی کردم که ارغوان به خاطر آدمی مثل شیدا من و بفروشه!

یعنی انقدری ارزش نداشتم که به خاطرم قید این دختره رو بزنه؟! ای خاک تو سر من با این دوست صمیمیم.

به دستشویی رفتم و یه آبی به صورتم زدم.

از دستشویی بیرون اومدم و به سمت یکی از صندلیهای نزدیک اونجا رفتم و نشستم.
باید به اشکان زنگ می زدم و بهش می گفتم که بیاد دنبالم چون ارغوان خانوم مشغول رسیدگی به شیدا جون و مشکلاتشون هستن.

گوشیم وازتوی کیفم بیرون آوردم و شماره اشکان و گرفتم. سراولین بوق برداشت:
- بله!؟

باخنده گفتم: روگوشیت خوائیدیه بودی که انقدر زود جواب دادی!؟

اشکان خندید و چیزی نگفت.

سعی کردم، لحن مظلوم و ملتسمی به خودم بگیرم تا اشکان و راضی کنم که بیاد دنبالم.
مظلوم گفتم: اشی!!!!

اشکان خندید و گفت: چونه رها نمی تونم پیام دنبالت کلی کار ریخته رو سرم.

باتعجب گفتم: تواز کجا فهمیدی که من ازت می خوام بیای دنبالم؟

- دیگه دیگه! اگه ما بعده 23 سال شو مارو نشناسیم که اشی نیستیم دیگه.

مظلوم تراز قبل گفتم: اشی!!! تورو خدا... بیاد دیگه.

- مگه قرار نبود با ارغوان بیای؟

- چرا ولی خب یه مشکلی پیش اومده اون نمی تونه من و بیاره.

اشکان خندید و گفت: پس پیاده برو لاغر کن.

- اشکان!!!!

- مگه بدمیگم؟! هر روز داری باماشین میری دانشگاه، یه بارم پیاده برو.

- آخه...

اشکان پرید وسط حرفم: اما آخه نداره. من خیلی کار دارم رها! مواظب خودت باش. (خندید و ادامه داد): داری پیاده میای، حواست به ماشینا باشه، از خط عابر پیاده برو، اگه راه خونه رو گم کردی به آقا پلیسه بگو بیارتت خونه! بی مزه هم خودتی. خدا حافظ.

دهنم و باز کردم تایه چیزی بگم که صدای بوق بوق بلند شد. آه!!! قطع کرد.

بی حوصله گوشیم و توی کیفم پرت کردم و صورتم و بادستام پوشوندم.

نمی دونستم باید از حرفای آخر اشکان بخندم یا باید از حرفای آخر ارغوان گریه کنم!

قاطی کرده بودم فجیح!!!! آخه این چه وضعشه؟ خیلی روز گندیه! خدا کنه زودتر تموم شه و اتفاق بد دیگه ای نیفته!!!

توافقار خودم بودم که صدای زنگ گوشیم من به خودم آورد. به گوشی نگاه کردم. ارغوان بود!!!

دوست نداشتم جوابش و بدم. واسه همینم بی توجه به زنگ زدن موبایل، به درخت روبروم خیره شدم.

ارغوان دست بردار نبود و به بند زنگ می زد! ای بابا! بیخیال دیگه. چه کاریه؟! خب قطع کن اون و دیگه، ترکید!

گوشیم انقدر زنگ خورد که وسوسه شدم و تصمیم گرفتم که جواب بدم. علی رغم تمام حرفایی که زدم و دل پرم از

ارغوان، دلم براش پرمی کشید!!!

گوشی وازتوی کیفم بیرون آوردم و دکمه سبزو فشار داد:

- بله!؟

- بله وبلا! کدوم گوری هستی تو؟
 - فکر نمی کنم برای سرکار الیه مهم باشه.
 - چرا. اتفاقا خیلی خیلی مهمه.
 - ایا؟!؟!؟! پس اگه انقدر براتون مهمه، چرا جلوی شیدا جون من و سنگ رویخ کردین؟!
 ارغوان ملتمس گفت: بیخی بابا! تو چقدر گیری. حالا کاریه که شده دیگه.
 - می تونست نشه. اگه تو پشت من وایمیستادی اینجوری نمی شد.
 - رها!!!! اذیت نکن دیگه.
 - من اذیت نکنم یا تو؟! مثل اینکه تو اصلا حالت نیست چی کار کردیا!!
 - می شه بفرمایید چی کار کردم که شما انقدر ازدست من ناراحتید؟
 - دیگه چیکار می خواستی بکنی؟! آبروی نداشته ام و جلوی اون دختره بی شعور پزکی زشت بی ریخت بردی. به توام می گن دوست؟! ای خاک تو سر من کنن با این دوست داشتم.
 - باور کن من فقط می خواستم به شیدا کمک کنم. همین!
 - بعله!!!! اون که صدالبته. فقط من نمی دونم چرا گاهی اوقات روحیه پتروس فداکاری تو وجود شما زنده می شه!!!! از این به بعد باید بهت بگیرم اری، ننه ی بروسلی دیگه.
 باین حرفم یکی از خنده ترکید. اولش فکر کردم، ارغوانه اما به ذره که دقت کردم، دیدم صدا از پشت سرم میاد.
 سرم و چرخوندم و دیدم ای دل غافل!!!! بدبخت شدم رفت.
 رادوین و امیر درست پشت سرم روی چمنانشسته بودن. البته نشسته که نه!!!! رادوین از خنده پهن زمین شده بود
 و امیرم به صورت نوسانی بالاوپایین می رفت!!!!
 وای خدا!!!! من چرا انقدر احمقم؟! اچجوری اینارو ندیدم؟! مگه میشه؟! مگه من کورم که دوتا آدم به این گندگی رو نبینم؟!
 آه!!!! مثل اینکه من اگه یه روز ضایع نشم، روزم شب نمیشه!
 صدای ارغوان مانع از فکر کردن به شاهکارم شد:
 - رها؟! رها!!!! کوشی تو؟! رها...
 گوشه و به سمت گوشم بردم و خیلی آروم گفتم: اری فعلا!
 وقطع کردم.
 به رادوین و امیر خیره شده بودم و داشتم تودلم به خودم فحش می دادم!
 سعی کردم مثل همیشه موضع خودم و حفظ کنم و وا ندم... باینکه همش ضایع می شم ولی بزخم به تخته سنگ
 پا قزوینم!
 اخم غلیظی کردم و روبرو رادوین گفتم: نیش و ببند!
 باین حرفم، امیر خفه خون گرفت اما رادوین نه تنها خفه نشد بلکه خنده اش شدت گرفت!
 عصبی گفتم: تو کجای دنیانوشته که تو باید به حرف زدن من بادوست پسر و دوستم گوش بدی؟!
 رادوین لابه لای خنده هاش گفت: همون جایی که نوشته تو باید به حرف زدن من بادوست دخترام گوش بدی.
 و از خنده پهن زمین شد.

وا!!!!!! روانی. چرا الکی می خنده؟ من خیلیم حرف خنده داری نزده بودم!

ولی پُربیراهم نمی گفتا!!!! وقتی من به حرف زدناى اون گوش می دم چرا اون نباید به حرف زدناى من گوش بده؟ ولی بازم با این حال، تغییر موضع ندادم.

رادوین بعد از اینکه به دل سیر خندید، روبه من گفت: خیلی باحال بود. اشی... اری... اری... ننه بروسلی...

ویهو دوباره از خنده پهن زمین شد.

امیرم به سختی داشت خودش و کنترل می کرد تا نخنده!!

آب دهنم و قورت دادم و روبه رادوین گفتم: یعنی همش و شنیدی؟! رادوین سرش. به علامت تایید تکون داد.

- همه اش و؟

- همه ی همش و!

واز خنده ترکید.

ای خاک توسرمن کنن!!! مگه میشه آدم انقدر کور باشه که دوتا گودزیلارو نبینه؟! رادوین لابه لای خنده هاش گفت: به خدا خیلی باحال بود. اری... اشی... اسم مخفف میذاری؟! اری ننه بروسلی؟! اخی کردم تا شاید رادوین به خنده اش پایان بده اما...

نخیر!!! مثل اینکه این آقا خیال بستن نیشش و نداره!

از جام بلند شدم و کیفم روی دوشم انداختم. روبه رادوین گفتم: کارت اصلادرست نبود که به حرفای من گوش دادی! رادوین خنده اش و قطع کرد و به من زل زد. پوزخندی زد و گفت: ببین کی داره کار درست و غلط و به من یاد میده!

جوابی نداشتم که بهش بدم... به علاوه این دفعه دیگه واقعا حوصله کل کل نداشتم!!!

ولی سعی کردم که مثل همیشه موضعم و حفظ کنم. واسه همینم به یه اخم غلیظ بسنده کردم و از کنار رادوین گذشتم.

از پشت سرم صدای رادوین و شنیدیم که می گفت: خدایی خیلی توپ حال اون دختره لوس و گرفتی.

با خنده ادامه داد:

- حتی حرف زدنت با اری و اون دختر لوسه رو هم شنیدم.

و دوباره از خنده ترکید.

بی شعور!!!!

یعنی تمام حرفای من و شنیده؟! آخه این کجا بود که من ندیدمش؟! ای خاک توسرمن کنن!!!! بدبخت شدم رفت! آگه اتفاقا واحق بازیای امروز من و واسه کسی تعریف کنن، شرفم رفته!!!

چه روز گندیه امروز!

سعی کردم دیگه به اتفاقای بدی که امروز افتاده، فکر نکنم. واسه همینم ذهنم و خالی کردم و تمام فکرم و متمرکز راه رفتنم کردم تا یه وخ نیفتم زمین!!

باید باتاکسی می رفتم خونه.

علی رغم میل باطنیم، به سمت در خروجی دانشگاه به راه افتادم.

دیگه از دانشگاه خارج شده بودم که گوشیم زنگ خورد.

بعد از کلی جون کندن و کشتی گرفتم با کیفم، تونستم گوشیم و پیدا کنم.

نگاهی به صفحه گوشی انداختم. باید اسم ارغوان ناخودآگاه دستم رفت روی دکمه سبز و صدای ارغوان توی گوشم پیچید:

– کجایی؟!

– برای تو فرقیم می کنه؟!

– لوس نشو دیگه. کجایی؟

– دم در دانشگاه.

– خب پس همونجا که هستی باش. دارم میام دنبالت باهم بریم.

– لازم نکرده. خودم دارم می رم.

ارغوان جدی وقاطع گفت: همون جا باش، دارم میام. حرف زیادیم نزن. بای.

و بعد صدای بوق بوق بلند شد.

از دست ارغوان خیلی حرصم گرفته بود...

توفیلما دیده بودم که وقتی آدمای باکلاس حرصشون می گیره، پاشون و می کوبن به اولین چیزی که دستشون میاد.

واسه همین منم برای خالی کردن حرصم، با پام به لگد محکم زدم به ماشینی که کنارم بود.

به محض برخورد پام باماشین، آخی از نهادم بلند شد!

درد پام به طرف، صدای گوش خراش دزدگیر ماشین به طرف!!!

یه صدای داشت که نگو ونپرس...

انگار به بانک مرکزی دستبرد زده بودم!!!

صدای دزدگیره بدجور رومخم بود. پامم حسابی درد گرفته بود.

یکی نیست بهم بگه که وقتی جنبه نداری چرا الکی ادای این آدمای شیک و باکلاس و درمیاری؟!

تو حال و هوای خودم بودم که صدای بوق به ماشین از پشت سرم من و به خودم آورد.

باقیافه ای که از درد پام، مچاله شده بود، به عقب برگشتم و باراننده چشم تو چشم شدم.

و این راننده ی خل و چل کسی نبود جز اری که داشت بانیش باز به من نگاه می کرد!!

اخمی کردم و به سمت در شاگرد ماشین رفتم.

عصبی درو باز کردم و خودم و پرت کردم توماشین.

درو محکم بستم و ذهنم و باز کردم:

– تو خجالت نمی کشی؟! مرده شورت و بیرن. اگه بدونی من امروز از دست تو چی کشیدم! کله صبحی اون دختره ی بی

شعور اومده گند زده به احوالات من، بعدشم که خانوم نُطق کردن، برای من نت بگیر سر کلاس! گذشته ار همه اینا اگه

بدونی چه روزی بود امروز!!! بابک اومد یه جور زر زر کرد، رادوین اومد یه جور دیگه زر زر کرد... (یه دفعه نمی دونم

چی شده که قیافه امیر اومد توی ذهنم و گفتم: راستی تو کی جزوه ات و داده بودی به امیر که امروز اومده جزوه

هات و به من پس داده؟! چشمم روشن!!! دیگه یواشکی به پسر مردم جزوه می دی؟! اون وخ من اینجا بوقم؟ نباید یه

ندابه من بیچاره بدی؟! ای خاک توسرت کنن. (ویه دفعه قیافه شیدا اومد جلوی چشمم و بدون اینکه به ارغوان اجازه

صحبت بدم، دوباره خودم شروع کردم به حرف زدن: (اون چه وضع حرف زدن بود؟! اجرا جلوی شیدا اونجوری

کردی؟! یعنی من به اندازه اون دختره ی چلغوز ارزش ندارم که به جای من طرفدار اون شدی؟! اگه بدونی چقدر

اعصابم از دستت خورد بود!!!! پاشدم رفتم دستشویی تا خیر سرم به آبی به سروصورتم بزنم. بعدش رفتم رویکی از صندلیا نشستم و زنگ زدم به اشکان. بعدشم که توزنگ زدی. نگو اون رادوین بی شعور با امیر دقیقاً پشت من نشسته بودن و همه چی و شنیدن! تقصیر توئه دیگه... وگرنه من انقدر گیج نبودم که دوتا گودزیلا به اون گندگی رو نبینم. انقدر بدم میاد از اون عوضی بی شعور زشت بی ریخت خودشیفته دختر باز!!!
در طول صحبتیم ارغوان مدام لبش و می گزید و با ابروهایش به پشت ماشین اشاره می کرد.
وا!!! اینم از دست رفته ها!

روبه ارغوان گفتم: چته تو هی ابروت و واسه من نمایش می دی؟!؟! منگول شدی؟! باشه بابا فهمیدم ابرو داری! چرا الکی لب و گاز می گیری؟! باشه بابا دیدم لب داری. خدایا شده! چرا هی الکی به پشت ماشین اشاره می کنی؟! مگه این پشت چی هست که...

سرم و به عقب چرخونده بودم و بادیدن چشمای عسلی رادوین، حرفم نصفه نمیه مونده بود!
امیر بایه لبخند به من نگاه می کرد و صورت رادوینم قرمز شده بود!!! فکر کنم خیلی خیلی جلو خودش و گرفته بود تا نخنده.

امیر روبه من گفت: دست شما درد نکنه دیگه رها خانوم، ما شدیم گودزیلا!
با این حرف امیر، رادوین از خنده ترکید!

منی که اصلاً خجالت مجالت حالیم نیست شرخ شده بودم!!! خیلی افتضاح بود! هرچی از دهنم دراومد بار امیر و رادوین و... کرده بودم و از دست قضا اونام همه اش و شنیده بودن!
همش تقصیر ارغوانه که بهم نگفت اینا اینجان!!

اون بیچاره که می خواست بهت بگه. ندیدی چجوری ابروش و برات کج و کوله می کرد؟! تو خودت خری که منظورش و نفهمیدی. اصلاً من خرچجوری این دوتا رو ندیدم؟! این دوتا گودزیلا که پشت ماشین نشسته بودن!!! دیگه واقعا به کور بودن خودم اطمینان حاصل کردم!!

با صدای آرومی که خودمم به زور می شنیدم روبه امیر گفتم: ببخشید آقای خالقی منظوری نداشتم!
رادوین به جای امیر جواب داد:

- خوبه منظوری نداشتمی که اینجوری حرف زدی! اگه منظور داشتی دیگه چی می گفتمی؟!
با حاضر جوابی رادوین انگار که منم دوباره روحیه کل کل کردنم و به دست آوردم.

پوزخندی زدم و گفتم: اتفاقاً برعکس آقای خالقی همه حرفایی که به تو زدم، درست و بامنظور بوده!
این دفعه امیر از خنده ترکید.

رادوین اخم غلیظی کرد و با آرنجش به پهلوی امیر زد. امیرم به زور نیشش و بست وسعی کرد که دیگه نخنده.
رادوین با همون اخم غلیظش به من خیره شده بود. مطمئن بودم که داره تو ذهنش من و دار می زنه و بعدم سنگ قبرم و می شوره و حلوا و خیرات می کنه.

برای اینکه دیگه جو رو از اینی که هست ضایع تر نکنم، سرم و چرخوندم و به روبروم خیره شدم.
سکوت فضای ماشین و پر کرده بود.

ارغوانم وقتی شرایط و اونجوری دید، استارت و زد و به راه افتاد.

ده دقیقه از راه افتادنمون گذشته بود ولی هنوزم سکوت حکم فرما بود.

سکوت خیلی بدی بود. واقعا افتضاح بود!!!

ارغوان حواسش شیش دونگ به راندگیش بودو از امیرو رادوینم صدایی در نمی یومد. عجیب بود که رادوین بتونه خفه خون بگیره!

بالاخره امیر سکوت و شکست و خطاب به ارغوان گفت: خیلی زحمت دادیم خانوم همتی.

ارغوان لبخندی زدوگفت: نه بابا. این چه حرفیه؟

- اگه ماشین رادوین خراب نمی شد مزاحمتون نمی شدیم.

- آقا امیر مزاحم چیه؟! شما مراحمید.

ایش!!!! پس ماشین آقارادوین خراب شده!!! به درک که خراب شده تاباشه از این خرابیا!

اصلا من نمی دونم خرابی ماشین اینا چه ربطی داره به اری؟ نمی دونم چرا ارغوان امروز شده ننه بروسلی!! اون از

کمک کردنش به شیدا، اینم از کمک کردنش به اینا!

دیگه هیچ حرفی زده نشد تاوقتی که رسیدیم به یه کوچه که امیرو به ارغوان گفت: همین جاس... ممنون میشم نگه دارید.

ارغوانم نگه داشت.

امیر لبخندی زدوروبه ارغوان گفت: خیلی زحمت دادیم. ببخشید.

ارغوان لبخندی زدوگفت: خواهش می کنم آریا لامیر... کاری نکردم که!!

امیرم لبخندی زدوگفت: شما لطف دارین. به هر حال ممنون. فعلا خدا حافظ.

روکرد به من و گفت: خدا حافظ رها خانوم.

من و ارغوانم بایه لبخند جواب خدا حافظیش و دادیم.

و امیر از ماشین پیاده شد.

رادوینم روبه ارغوان گفت: لطف کردین ارغوان خانوم. خدا حافظ.

ارغوان لبخندی زدوگفت: خواهش می کنم. خدا حافظ.

عوضی بی شعور حتی یه خدا حافظی خشک و خالیمن از من نکرد!!! نکرد که نکرد... مگه من به خدا حافظی اون محتاجم!!؟

رادوین از ماشین پیاده شد و وقتی می خواست درو ببنده، کله اش و کردتوی ماشین و روبه من گفت: دارم برات رها

خانوم! حالا من عوضی بی شعور زشت بی ریخت خودشیفته دختر بازم دیگه! نه!؟

پوزخندی زد و گفتم: چه خوب همه صفات و حفظ کردی خودشیفته!

رادوین پوزخندی زدو در ماشین و بست.

دلم می خواست، برم و بز نم لهش کنم اما حوصله در دسر نداشتم. امروز به اندازه کافی گند بود، نمی خوام گندترش کنم!!!

ارغوان برای امیر و رادوین بوقی زدوبه راه افتاد.

منم باهمون اخمی که از اول داشتم، روم و از اری برگردوندم و به خیابونا و آدما خیره شدم.

چند دقیقه ای توسکوت گذشت تا بالاخره ارغوان به حرف اومد:

- حال رها خانوم اخموی پاچه گیر ما چطوره؟

اخمم و غلیظ تر کردم و گفتم: بده... خیلیم بده.

- چرا اون وخ؟!

پوزخندی زدم و گفتم: با اون همه اتفاقی که برام افتاده، انتظار داری خوب باشم؟!

ارغوان لبخندی زد و گفت: الهی من بمیرم واسه تو که اون همه اتفاق بد برات افتاده!

- لازم نکرده تو برای من بمیری. همه این آتیشا از گور تولندمیشه!!!

ارغوان خندید و گفت: من چی کاره ام؟؟!

به سمت ارغوان برشگتم و بهش زل زدم. با عصبانیت گفتم: تو چیکاره ای؟! تقصیر تو بود که من اعصابم خورد شد و

رفتم دستشویی و روی صندلی ای نشستم که رادوین و امیر پشتش بودن. تقصیر تو بود که اونا همه حرفای من و

شنیدن. تقصیر تو بود که امیر و رادوین سوار ماشینت کردی و به من بدبخت نگفتی. منم دهنم و باز کردم و هرچی دلم

خواست بارشون کردم. اینا همش تقصیر توئه. همش!!

ارغوان لبخندی زد و مهر بون گفت: باشه اینا همش تقصیر منه! قبول. حالا حوصله داری باهم بریم 2 تابستنی توپ بزیم

بر بدن؟!

اخمم و غلیظ تر کردم و در حالیکه روم و از ارغوان برمی گردوندم، گفتم: نه!!

ارغوان اخمی کرد و گفت: چه کینه ای هستی تو دختر! حالا انگار چی شده. لوس!

من لوس نبودم، نیستم و نخواهم بود ولی خدایی اون روز اعصابم خیلی خورد بود... حالم اصلا خوب نبود و مهم تراز

همه اتفاقای خیلی بدی افتاده بود!

تا وقتی که به دم درخونه مارسیدیم، من به بیرون خیره شده بودم و ارغوانم به روبروش.

وقتی رسیدیم، ارغوان روبه من گفت: رسیدیم رهاخانوم اخمو.

روبه ارغوان گفتم: دستت درد نکنه. خدا حافظ.

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم.

می خواستم از ماشین فاصله بگیرم که صدای ارغوان من و دوباره به سمت ماشین برگردوند:

- رها خانوم جزوه های من و یادت رفت بهم بدی.

لبخندی زدم و جزوه های ارغوان و ازتوی کیفم بیرون آوردم.

به ماشین نزدیک شدم و جزوه هارو از پنجره به دست ارغوان دادم.

سرم و از پنجره کردم توی ماشین و لبخند شیطونی زدم و گفتم: دیدی اری خانوم؟! دیدی که این آقا امیر دوست

داره؟! دیدی من هی بهت می گفتم، توهی می گفتمی نه!

ارغوان اخمی کرد و گفت: کی گفته که امیر من و دوست داره؟!

- من!!

- برو بابا. اون هیچ احساسی به من نداره.

شیطون تراز قبل گفتم: از کجا انقدر مطمئنی؟

ارغوان خندید و گفت: مگه تونبودی که تادودیه پیش اخمات توهم بود؟! چی شد که یهو انقدر سنگول شدی؟!

باشیطنت گفتم: تو جواب من و ندادی، از کجا می دونی که امیر دوست نداره؟

ارغوان نگاهش و ازم گرفت و به روبروش خیره شد. اخم غلیظی روی پیشونیش نقش بسته بود.

با صدای آرومی گفت: تو از کجا مطمئنی که امیر من و دوست داره؟

- از اونجایی که همش به جوری نگاهت می کنه، از اونجایی که همش بهت سلام می کنه، از اونجایی که ازت جزوه گرفته، از اونجایی که امروز وقتی دید که نیومدی، نگران شده بود، از اونجایی که وقتی می گفت ارغوان خانوم چشمش برق می زد.

ارغوان به من خیره شد و گفت: راست می گی رها؟! نگرانم شده بود؟!!

لبخندی زدم و گفتم: بله که نگران شده بود. خیلیم نگران شده بود. اونقدری که وقتی بهش گفتم که حالت خوبه، حال اونم از این رو به اون رو شد.

ارغوان ناباورانه خندید و گفت: داری دستم می ندازی؟!!

- نه به خدا! واسه چی باید دستت بندازم؟

این بار ارغوان چیزی نگفت و دوباره به روبروش خیره شد. برعکس دفعه قبل، این دفعه به لبخند قشنگ روی لبش بود.

لبخندی زدم و گفتم: من مطمئنم که امیر دوست داره. نه تنها اون تو رو دوست داره بلکه تو ام عاشق اونی!! خر خودتی اری جون... من می دونم که دوسش داری!!

ارغوان نگاهش و به چشمای من دوخت و گفت: چرت نگو رها! من هیچ احساسی... وسط حرفش پریدم:

- تو چرت نگو ارغوان. من مطمئنم که این عشق دوطرفه اس.

و در حالیکه از ماشین فاصله می گرفتم، براش دست تکون دادم و داد زدم: خدا حافظ خانوم عاشق پیشه!! وبدون اینکه منتظر جواب ارغوان بمونم، به سمت خونه رفتم و زنگ و زدم.

وقتی وارد خونه شدم به راست به اتاقم رفتم و روی تخت ولو شدم. گوشیم و گرفتم دستم و به سارا خانوم بی معرفت اس دادم... کلی ازش گله کردم که چرا نمیدانم بینمش و اونم گفت که سرش شلوغه... وقتیم ازش پرسیدم که رفت دکتر یا نه؟! گفت که حالش خوبه و نیازی به دکتر رفتن نیست... بازم کلی اصرار کردم ولی گفت نمیره دکتر!! نمی دونم این دیوونه چرا به فکر سلامتی خودش نیست؟! مثل اینکه باید به روز پاشم ببرمش دکتر!!!

خلاصه بعد از کلی چرت و پرت گفتن اس بازیمون تموم شد... گوشیم و گذاشتم روی میز عسلی کنار تخت و چشمم بستم... پتورو کشیدم روی خودم و توی رخت خوابم غلت زدم... طولی نکشید که خوابم برد. با صدای زنگ گوشیم از خواب نازنینم بیدار شدم.

آه... تورو ح آدم مزاحم!!!!!!

با چشمای نیمه باز دستی بردم و گوشیم و از روی میز برداشتم.

اولش خواستم ریجکت کنم اما با دیدن اسم آرش، از کارم منصرف شدم و دکمه سبزو فشار دادم. صدای آرش توی گوشم پیچید:

- سلام.

با صدای خواب آلود و آرومی گفتم: علیک سلام.

- خواب بودی؟

- آره.

- ببخشید بیدارت کردم.

- بیخیال بابا. مهم نیست. خوب تعریف کن بینم چی شده؟!
 آرش مکث کوتاهی کرد و نفس عمیقی کشید و با صدای پکرونا راحتش گفت:
 - راستش رها... دیروز وقتی از شرکت برگشتم خونه، طبق معمول همیشه گوشیم و روی مبل پرت کردم و رفتم به آبی
 به صورتم بزمن. از شانسه خوب منم یکی از همکارام که خیلی باهام صمیمیه و همه چی و راجع به مهسا می دونه...
 وسط حرفش پریدم:
 - مهسا کیه؟
 آرش کلافه گفت: رها تورو خدا خنگ بازی در نیار. مهسا دیگه. همون که دوستش دارم، همون که قرار شده بری
 باهاش حرف بزنی.
 - آهان. خوب می گفتی.
 - هیچی دیگه اون سیامک دیوونه...
 - سیامک کیه؟
 آرش اینبار عصبانی داد زد: رها!!!!
 بالحن مسخره ای گفتم: جونه رها؟
 عصبی تر از قبل گفتم: وقت گیر آوردی روانی؟ من الان اعصاب ندارم، اون وخ تومسخره بازی در میاری؟
 خنده ای کردم و گفتم: باشه. باشه. بیخشید. بقیش و بگو.
 - چی می گفتم؟!
 - داشتی می گفتی که این یارو سیامکه رفیقت...
 آرش وسط حرفم پرید: آره دیگه. وقتی من دستشویی بودم، این سیامک دیوونه بهم اس میده و تو اسش میگه که "چی
 شد راجع به خواستگاری از مهسا با دختر خاله ات حرف زد؟". نگو ماما منم این اس ام اس رو می خونه. وقتی من
 از دستشویی اومدم بیرون، بنا کرد به داد و هوار کشیدن که مگه من برگ چغندر که درمورد خواستگاریت باهام هیچ
 حرفی نزدی و چرا رها باید برای توبره خواستگاری و از این جور چیزا. منم اعصابم بد جور خطی بود داد و بیداد
 کردم. یه چیزی اون گفت، یه چیزی من گفتم. ماما منم برگشت گفت که تویی جامی کنی هنوز سنت 2 رقمی نشده می
 خوای زن بگیری. منم اعصابم خورد شد، از خونه زدم بیرون.
 پوفی کشیدم و گفتم: خاک توسرت.
 - چرا خاک توسر من؟ خاک توسر سیامک خر که اس داد.
 - هم خاک توسر اون هم خاک توسر تو. الان کجایی؟!
 - خونه سیامک.
 - می خوای چه غلطی کنی بزغاله؟
 - اگه می دونستم که زنگ نمی زدم از تو کمک بخوام.
 - الان مشکل خاله دقیقا چیه؟
 - نمی دونم دقیقا مشکلتش چیه ولی بهونه اش سن کم منه.
 - سن تو کمه؟ تو که سن پیر خرو داری!
 - بمیر رها. الان وقت شوخی نیست. بگومن چه گلی به سرم بگیرم؟

اودم جوابش و بدم که ارغوان زنگ زد.
 به آرش گفتم: آرش من پشت خطی دارم، بعدا خودم بهت زنگ می زنم.
 - باشه پس منتظرم.
 - باشه.
 وقطع کردم وبه تماس ارغوان جواب دادم.
 صدای هق هق گریه تو گوشم پیچید.
 ای وای خاک به سرم!!! چه شده!!?
 داشتم از ترس سکنه می کردم، باتته پته گفتم: چی... چی شده... ارغوان؟
 ارغوان باگریه گفت: باید بینمت رها.
 - باشه. کجا؟
 - ده دقیقه دیگه میام دم درتون.
 - باشه. منتظرم.
 وارغوان حتی جواب من و هم نداد و قطع کرد.
 خیلی نگران اری بودم. تاحالا سابقه نداشت که ارغوان اینجوری پشت تلفن گریه کنه. یعنی چی شده؟!
 انقدر هول بودم که اصلا نفهمیدم چی پوشیدم!!!
 خیلی سریع از اتاقم خارج شدم و به سمت در ورودی رفتم و در جواب سوالای پی در پی مامان که "کجامیری این وقت شب؟ چی شده؟ این چه وضعه لباس پوشیدنه؟ و... " سکوت کردم.
 به حالت دو از خونه خارج شدم. خیلی سریع دمپایی پوشیدم که یهو شترق!!!
 یه رعدوبرق مهیب و پرسر صدا گوشم و کر کرد. بعداز اونم یه بارونی گرفت که نگو ونپرس.
 یکی نیست به من بگه آخه مگه رعدوبرق صدای شترق میده؟
 منم دیگه بابا!!! به چیزی پروندم. خخخخخخ
 خفه شو رها. الان اری می رسه.
 با به یاد آوردن ارغوان، باتمام سرعتی که درتوانم بود به سمت در حیات رفتم و درو باز کردم.
 ارغوان هنوز نیومده بود. واسه همینم مجبور شدم زیر اون بارون دم در وایسم.
 در عرض 5 ثانیه موش آب کشیده شدم.
 صدای جیغ جیغ کردنای مامان و می شنیدم:
 - رها... ذلیل نشی الهی دختر! بیاتو خونه. دم درچی می خوای؟! خیس شدی. سرما می خوری. رها!!!!!!
 ولی من حتی کوچک ترین توجهی به سرما خوردن و خیس شدن نمی کردم. نگران ارغوان بودم.
 دوباره صدای یه رعدوبرق دیگه اومد و بارون شدت گرفت. تمام هیكلم خیس شده بود.
 چند دقیقه ای که منتظر موندم، ارغوان رسید. به سمت ماشینش دویدم که فاصله چندانی باهام نداشت.
 اونم از ماشین پیاده شد و به سمتم دوید.
 وقتی بهم رسید، خودش و انداخت تو بغلم و زد زیر گریه.
 محکم بغلش کرده بودم و بادستام کمرش و نوازش می کردم.

آروم گفتم: چی شده ارغوان؟! نصفه جون شدم. تورو خدا بگو چی شده؟
 ارغوان لابه لای هق هق گریه هاش بریده بریده گفت: امیر... نامه... امروز...
 هیچی از حرفاش سر در نیاوردم.
 از بغلم بیرون کشیدمش و به صورتش خیره شدم. قطره های اشکاش بین قطره های بارون گم شده بود.
 گفتم: امیر چی؟! نامه چیه؟ درست حرف بزن بینم چی میگی!!
 ارغوان بین اون همه اشک لبخندی زدو دهنش و باز کردویه چیزی گفت ولی من هیچی نفهمیدم.
 چون درست همون موقع یه رعدوبرق دیگه دل آسمون وپاره کردو صداش باعث شدکه من نشنوم ارغوان چی میگه...
 منتظر به چشمای ارغوان خیره شدم و گفتم: چی گفتی؟ یه باردیگه بگو.
 ارغوان لبخندش و پررنگ تر کردو گفت: بالاخره گفت.
 - کی چی و گفت؟
 - امیر... بهم گفت که دوستم داره.
 این و که شنیدم دیگه نفهمیدم چیکار میکنم. از خوشحالی زیاد جیغ بلندی زدم.
 باشوروشوق وصف نشدنی ارغوان و محکم بغل کردم. جیغ زدم:
 - گفت... بالاخره گفت.
 از بغلم جداش کردم و به چشماش زل زدم.
 لبخندی زدم و این دفعه بلند تر از دفعه های قبل جیغ زدم: گفت: امیر...
 یه دفعه دستشو گذاشت روی دهنم و آروم گفت: چه خبرته دیوونه؟ چرا جیغ می زنی؟
 به زور دستش و از روی دهنم کنار کشیدم و جیغ زدم:
 - می فهمی چی میگی؟ بالاخره داری از ترشیدگی درمیای!!
 صدام و آروم تر کردم و ادامه دادم:
 - دیدی بهت گفتم دوست داره؟ بچه خرمی کردی؟ (در حالیکه اداشو در میاوردم): امیر من و دوست نداره. منم هیچ
 علاقه ای بهش ندارم.
 دوباره با صدای خودم گفتم:
 - من اگه تورنشناسم باید برم بمیرم... از اولش جونت برای امیر می رفت. اگه دوستش نداشتی که الان این جور
 از خوشحالی گریه نمی کردی.
 ارغوان لبخندی زدو هیچی نگفت.
 یه دفعه چهره عصبی مامان تو چهار چوب در ظاهر شد و جیغ کشید:
 - چه غلطی می کنی اون بیرون؟ ما آبرو داریم تودرو همسایه. چرا جیغ می زنی؟ خل شدی؟ مگه من...
 یه دفعه انگار تازه ارغوان و دید!! بقیه حرفش و خوردو یه لبخند اومد روی لبش.
 به سمتون اومد و ارغوان و بغل کرد. انگار نه انگار که زیر بارون بودیم و داشتیم خیس می شدیم... هممون فراموش
 کردیم که تمام تنمون خیس خالی شده!!

بعداز کلی خوش وبش بارغوان به زور آوردش توخونه و دستور داد که باید شب خونمون بمونه ونمیشه این وقت شب برگرده خونه.گفت که خودشم به مامان ارغوان زنگ می زنه.

منم که ازخدا بود.باید همه چی وهمین امشب اززیر زبون اری بیرون می کشیدم.

باهم وارد خونه شدیم. بعداز اینکه ارغوان با بابا واشکان سلام وعلیک کرد،مامان به سمت مبل راهنمایش کرد ولی من دست ارغوان و کشیدم و روبه مامان گفتم:

- اری نمی شینه.مامیریم تواتاق.

ودیگه به مامان مهلت جیغ وداد کردن ندادم و همون طور که ارغوان و می کشیدم،رفتم تواتاقم.

ارغوان و روی تخت نشوندم و صندلی میزم و گذاشتم روبروش.

روی صندلی نشستم و بانیش بازگفتم:ازاولش همه چی و باید بهم بگی.

ارغوان به لباساش اشاره ای کردوگفت:اول باید یه فکری به حال ایناکنیم.

خیلی سریع ازجام بلند شدم و به سمت کمد رفتم.یه دست لباس برای اری آوردم و یه دستم برای خودم.

بعداز اینکه لباسای خیسمون و عوض کردیم،ارغوان شروع کرد به تعریف کردن:

- همین چند دقیقه پیش داشتم لابه لای جزوه هام دنبال یه برگه می گشتم که یه نامه پیدا کردم.اولش فکر کردم کار توئه وباز هوس مسخره بازی کردی و توش چرت وپرت نوشتی.ولی وقتی نامه رو باز کردم وخوندمش،داشتم ازذوق سکتته می کردم...

پریدم وسط حرفش:

- خاک توسر شوهرندیده ات کنن!مگه نامه عشقولانه ذوق کردن داره؟

ارغوان چپ چپ نگام کردوگفت:نداره؟!

بانیش بازبش نگاه کردم وگفتم:چرا داره.خب...بقیش و بگو.

ارغوان خندیدوادامه داد:

- هیچی دیگه.امیر تونامه نوشته بود که خیلی وقته که می خواسته بهم بگه اما روش نمی شده وفکر می کرده که اگه بگه،من ناراحت می شم واینکه می ترسیده که نکنه جوابم منفی باشه...بالاخره امروز دلش و به دریا می زنه ونامه رو میذاره لای جزوه هام...

دوباره وسط حرفش پریدم و باجیغ گفتم:راستی تو کی جزوه هات و داده بودی به اون؟

- یه هفته پیش.

- پس چرا به من نگفتی؟

- فکر نمی کردم مهم باشه.

نیشم و بازکردم و دندونام و به نمایش گذاشتم.باذوق گفتم:همه چیزای مهم از همین جزوه مزوه هاشروع میشن.

خلاصه ارغوان یه ذره دیگه صحبت کرد وگفت که قراره اگه نظرش مثبت بود،به امیر بگه.

به اینجاکه رسید گفتم:که بعدش چی بشه؟

- هیچی دیگه.بعدش قراره باهم رفیق بشیم.

- امیر به همین صراحت گفت که باهم رفیق بشید؟!

- نه.ولی من ازلا به لای حرفاش فهمیدم که می گفت آشنابشیم و این چیزا.

- بابا توام خودت متنحصصیا تواین موارد!!!
 - اختیار دارین دست پرورده ایم.
 خندیدم و گفتم:
 - حالا کی می خوای بهش جواب بدی؟!
 - نمی دونم. اگه به من باشه که دلم می خواد همین فردا برم بهش جواب بدم اماخب ضایع اس. باید یه ذره عشوه
 خرکی بیام!!
 - پس چی که باید عشوه خرکی بیای؟! عشوه شتری هم کمه. دختر به این ماهی و می خوامیم بدیم بهش! اگه همین
 جوری یهوایی بری بهش بگی باشه، هوا برش می داره فکر می کنه چه خبره!!
 ارغوان خندید و چیزی نگفت.
 بعداز یه ذره چرت و پرت گفتن، من قضیه های امروزو تعریف کردم. ارغوان دلش و گرفته بود و فقط می خندید.
 وقتی به قضیه خواستگاری بابک رسیدم، کلی جیغ و داد کرد که:
 "خاک توست! تو یه دونه بیشتر خواستگار نداری اون وخ اونم پروندی. دیوونه ای به خدا!!!"
 بامسخره بازی گفتم: عزیزم خودت می دونی که خواستگاری من قابل شمارش نیستن! خوشم نمیومد ازش گفتم نه!!!
 - ازبس که خری... دیگه بین اون چقدر خره که تورو دوست داره و به خاطرت بارفیکاش کتک کاری کرده.
 - عزیزم من خیلی ازاین خاطر خواه هادارم رو نمی کنم که ریا نشه. بابک که چیزی نیست در برابر اونای دیگه.
 ارغوان خندید و گفت: کاش منم اونجا بودم و دعوارو می دیدم.
 - اگه نمی رفتی پتروس فداکار نمی شدی، دعوا به اون مهیجی رو ازدست نمی دادی.
 ارغوان بامسخره بازی گفت: پتروس فداکار شدن من و بیخیال. از دعوا بگو. آقامون که چیزیش نشد؟!
 خندیدم و گفتم: نه بابا! اصلا امیرم مگه بلده دعوا کنه؟ آقای شما همش رو سایلنته. فقط سعیدو گرفته بود تا نره سمت
 بابک.
 ارغوان باذوق گفت:
 - وای!!!!!! چه جنتل من!!!
 خندیدم و به چرت و پرت گفتنمون ادامه دادیم.
 چند دقیقه بعد، مامان برامون میوه، چایی و شیرینی آورد.
 داشتیم حرف می زدیم و تا جایی که درتوانمون بود، می خوردیم که گوشیم زنگ خورد.
 بادیدن اسم آرش روی صفحه گوشیم، تازه یادم اومد که من قرار بود بهش بزنگم.
 دکمه سبزو فشار دادم.
 بعداز کلی معذرت خواهی واسه اینکه زنگ نزدم، آرش درمورد قضیه ی خواستگاری صحبت کرد. قرار شد که من به
 کسی هیچی نگم و طبق قرار قبلیمون سر همون روز و ساعت برم خواستگاری.
 یه ذره چرت و پرت دیگه گفتیم و قطع کردیم.
 ارغوان که از حرفای ماشستش خبردار شده بود، بانیش باز زل زده بود به من.
 یه دفعه به زبون اومد و گفت: خبریه؟
 - چچورم!!!

- آرش؟! -

- اوهوم.

ارغوان جیغی زدو گفت: تعریف کن ببینم. توفراره بری خواستگاری؟

قضیه رو براش تعریف کردم و اونم گفت که می خواد باهام بیاد.

منم از خدا خواسته قبول کردم چون نیاز داشتم که موقع خواستگاری کردن یکی کنارم باشه ویه جای کارو بگیره تا سوتی ندم.

خلاصه اون شب، تا حول وحوش ساعت 3 چرت وپرت گفتیم و خندیدیم.

بعدم به زور وجیغ و دادای مامان خوابیدیم.

خیر سرمون فردا باید می رفتیم دانشگاه!!

یه 4 روزی از اون شب می گذشت وهنوز ارغوان به امیر جواب نداده بود. البته به زور اصرارای مکرر من!!!

اگه دست ارغوان بود که همون اول کاری جواب مثبت می داد. به زور جلوش و گرفتم که نره پیش امیر.

حتی تواین 4 روز، چند بار ارغوان تا مرز گفتن رفت اما به خاطر جیغ جیغ کردنای من چیزی به امیر نگفت.

این امیر دیوونه هم مارو روانی کرده! هر جاکه میریم هست. اصلا انگار علم غیب داره. جدیدا هم خیلی هیز شده! کلا نگاهش روی ارغوانه ویه سانت این ور یا اون ور نمیره. باچشمش داره ارغوان و قورت میده.

همین چند روز پیش سر کلاس حسینی انقدر ضایع ارغوان و نگاه می کرد که حسینی بهش گفت: آقای خالقی شمااگه دست از هیز بازیاتون بردارید وبه درس گوش بدید، ممنون میشم.

این و که گفت کلاس ترکید. ارغوان بیچاره از خجالت سرخ شده بود وامیر هم چیزی نگفت.

البته ارغوان که بدش نیاد!!! درسته که مثل امیر ضایع نگاه نمی کنه ودر ظاهر احساسش و بروز نمیده ولی دلش

برای امیر پر می کشه. پنجمین روز بود که من به زور جلوی ارغوان و گرفته بودم که نره پیش امیر.

اون روز بعداز تموم شدن کلاس به سمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشین ارغوان شدیم.

ارغوان راه افتاد واز دانشگاه خارج شدیم.

دیگه ازدانشگاه دور شده بودیم وافتاده بودیم توخیابون اصلی.

ارغوان می خواست یه میدون و دور بزنه که یهو تق!!!!!!

من داشتم می رفتم تو شیشه جلوی ماشین وارغوانم بدتراز من!

نگو وقتی ارغوان داشته دور می زده، یه ماشین دیگه هم می خواسته دور بزنه ویهو زده ماشین اری رو داغون کرده.

ارغوان باعصبانیت از ماشین پیاده شدو رفت جلوی ماشینش ایستاد. منم پیاده شدم و رفتم کنارش.

چراغ سمت چپش داغون شده بود. گل گیرای ماشین هم دار فانی رو وداع گفته بودن.

ارغوان عصبی و باقیافه درهم به ماشینی زل زد که پرایدش و به اون روز سیاه نشونده بود.

خودمونیمایه ولی ماشینه خیلی توپ بود!!!!!! من که چیزی از ماشین سر در نیارم ولی به گمونم یارو ازاون بچه خر مایه

ها بود.

یهو در اون ماشین خوشگله باز شدو یه پسر جوون بایه تیپ فوق العاده شیک اومد بیرون.

قیافه اش اصلا خوب نبود ولی تیپش محشر بود. همه لباساش مارک دار بودن. گذشته از تیپش هیکلش توحلق بود خفن!!! بازو داشت به کلافی گردن خر!!! خخخخخخخخ

یه شلوار جین مشکی پوشیده بود بایه تی شرت جذب سفید. عضله های شکمش که 6 تیکه بود کاملا مشخص بودن و من یه لحظه ازش ترسیدم!!! با اون هیکلی که اون داشت اگه تیپش خوب نبود و ماشین به اون توپی زیر پاش نبود، با عرازل او باش اشتباهش می گرفتم.

وقتی از ماشینش پیاده شد، طی یه حرکت کاملا انتحاری عینک دودی اش واز روی چشمش برداشت وزل زده من و ارغوان وبعدهم نیم نگاهی به ماشین اری کرد.

وبعد یه لبخند ملیح زدو باقدمای آروم وآهسته به سمت ما اومد. اونجوری که اون راه می رفت، یه لحظه حس شوی لباس به من دست داد!!!! عین این مانکنا راه می رفت وقر می داد! ایش!!!! اوق! حالم بهم خورد.

بالاخره آقای فس الدوله بعداز 5 دقیقه به مارسیدن! فاصلمون خیلی کم بود ولی با اون سرعتی که اون داشت، بیشتر از این ازش انتظار نمی رفت!!!

ارغوان که معلوم بود دلش می خواد بزنه یارو رو لت وپار کنه، اخمی کرد و عصبی گفت: کوری؟ ماشین به این گندگی رو ندیدی که زدی بهش؟ رانندگی بلد نیستی؟! چرا از اون ورمیدون و دورزدی?!!!

از ارغوان بعید بود که بایه پسر غریبه اینجوری حرف بزنه!!! ولی خب بهش حق می دادم. ماشینش اوراق شده بود. پسره لبخندش و پررنگ تر کردو باصدای توحلقش گفت: خانوم شما چقدر بد اخلاقین!!!

ایش!!! مرتیکه داشت باچشمش اری رو قورت می داد.

ارغوان اشاره ای به ماشینش کرد و عصبی تر از قبل گفت: زدی ماشینم و داغون کردی، بعد انتظار داری خوش اخلاقم باشم؟

پسره به ارغوان نزدیک تر شد و زل زد توچشمش و یه جور خاصی گفت: بد اخلاقیاتم قشنگه.

اونقدر به ارغوان نزدیک شده بود که کاملا توحلقش بود. مدام چشمش روی لب ارغوان رژه می رفت!!! مرتیکه ی هیز.

ارغوان خودش و عقب کشید و اخم غلیظی کرد اما اون عوضی بیشتر بهش نزدیک شد.

نزدیک پسره شدم و عصبی گفتم: چشات و درویش کن عوضی!

پسره که انگار تازه چشمش به من خورده بود، زل زد بهم و باهمون لبخند حال بهم زنش گفت: جیگرت و خام خام! می خواستم بزمن دهن مهنش و بیارم پایین! پسره آشغال.

یه نگاه به دور وبرم کردم تا اگه کسی نیست، بهش مشت ولگد پرت کنم. همه جا خلوت خلوت بود. آخه ما امروز زود تر تعطیل شده بودیم و ساعت تازه 3 بود.

بهتر!!!! اگه اینجا شلوغ بود که ملت دورما جمع می شدن و نمی تونستم لهش کنم.

خواستم یه لگد پرت کنم که حرف ارغوان من و از کارم منصرف کرد:

- الان زنگ می زنی پلیس بیاد، تکلیف مارو روشن کنه. یه جیگر خام خامی بهت نشون بدم!!!

آره اینجوری بهتر بود! اگه پلیس میومد، نفعه شدنش قطعی بود. دیگه هم نیاز نبود که من برای مشت ولگد پرت کردن، انرژی صرف کنم.

پسره لبخند چندانش آورش و تکرار کردو به ارغوان نزدیک شد و گفت: چرا به پلیس زنگ بزنی؟ ما خودمون می تونیم مشکلمون و حل کنیم. مگه نه؟!!

اوضاع واقعا کیشمیشی بود. پسره خیلی به ارغوان نزدیک شده بود و من داشتم از ترس سکنه می کردم... مدام تودلم دعا دعا می کردم که یکی پیدا بشه و مارو از دست غول بیابونی نجات بده. یه دفعه یه مشت مردونه از غیب رسید و یه بادمجون کاشت پای چشم پسره! و صدای طرف اومد:

- چه غلطی میکنی مرتیکه؟!!

نگاهی به طرف کردم و بادیدن امیر، یه لبخند اومد روی لبم.

یه دفعه دست ارغوان دور بازوم حلقه شد.. بهش نگاه کردم. از خوشحالی داشت میمرد. ذوق کرده بود و چسبیده بود به من.

پسره دستش و گذاشته بود روی جای مشت امیر.

باصدای چندانش گفت: به تو چه مربوط؟!!

دیگه به امیر مهلت جواب دادن نداد و یه دفعه به طرفش حمله کرد.

وای خدا!!!!!! این غول بی شاخ و دم اگه امیر و بزنه ارغوان عروس نشده، بیوه میشه!!!

داشتم از ترس سکنه می کردم. ارغوانم رنگش مثل گچ سفید شده بود و زل زده بود به امیر.

پسره دستش و برد بالا تا امیر و بزنه که یهو امیر بهش زیر پای زدو شپلق!!!

طرف افتاد زمین.

خخخخ خاک توسرت!!! پس اون همه هیکل و عضله باده؟! پهلوان پنجه!!!

این آقا امیرم راه افتاده ها!!!! نه... مثل اینکه بلده دعوا کنه.

پسره از جاش بلند شد و دوباره به سمت امیر خیز برداشت و محکم زد توشکمش.

معلوم بود که امیر خیلی دردش گرفته ولی سعی کرد به روی خودش نیاره. با سر رفت تو صورت پسره.

اصلا یه اوضاعی بود! گوشه لب پسره پاره شده بود و خون میومد.

یه دفعه همچین وحشی شد و به امیر حمله کرد که امیر بیچاره دیگه نتونست طاقت بیاره و نقش زمین شد.

امیر که افتاد ارغوان جیغ زد.

پسره به امیر نزدیک و شد و خواست دوباره بزنتش که رادوین مثل سوپر منا وارد شد.

ایش!!!!!! این گودزیلا کجا بود که یهو پیداش شد؟!!

رادوین به اون غول بیابونی نزدیک شد و چنان لگدی نثارش کرد که صدای ناله اش تا 7 تا کوچه اون ور تر رفت.

پسره دوباره سرپاش و ایساد اما این بار امیر که از جاش بلند شده بود، به سمتش حمله ور شد و تا می خورد زدش.

انقدر زدش که بیچاره نقش زمین شد. بعد هم روی صورتش خم شد و تهدید آمیز گفت: محض اطلاع شما من

نامزدشم!!!

این و که گفت، ارغوان از خوشحالی پس افتاد!!! یکی باید میومد این و جمع می کرد.

امیر در حالیکه به سمت ما میومد، روبه پسره دادزد:

- میری یا یکی دیگه بزnm؟

پهلون پنبه دوتا پا داشت، 8 تادیکه هم قرض کردو رفت توی ماشینش وبه ثانیه نکشیده در رفت. رادوین نگاهی به ماشین پهلون پنبه که دورمیشد، کردوباخنده گفت:دیگه غلط بکنه مزاحم نامزدرفیق مابشه... امیر لبخندی زدوروبه رادوین گفت:توکه گفتمیای؟! رادوین نگاهی به امیر کردوگفت:ماکه یه داش امیر بیشتر نداریم! از مادر نزابیده کسی که به امیر ما چپ نگاه کنه. ارغوان لبخندی زدو روبه رادوین وامیر گفت:ببخشید توزحمت افتادید. رادوین لبخندی زدوگفت:نه بابا.این حرفاچه؟وظیفه بود. اما امیر هیچی نگفت.نگاهش و به ارغوان دوخت وبه لبخند قشنگ زد.داشت باچشمش اری رو قورت می داد.ارغوان بدتر!!!یه جوری به امیر زل زده بود که گفتم الان میرن توکارهم. برای عوض کردن جو وگند زدن تو حس عاشقانه اون دوتا،بامسخره بازی گفتم:نوچ نوچ نوچ!قباحت داره والا!(اشاره ای به خودم و رادوین کردم وگفتم:)نمی بینید این جا جوون مجرد هست؟!همین شماهااید که مارو به راه خلاف می کشونید دیگه. یه دفعه همشون زدن زیر خنده.حتی رادوینم می خندید.منم سعی کردم حداقل همین یه بارو به خاطر ارغوان از دشمنیم بارادوین دست بردارم. امیر روبه ارغوان کردوگفت:خوندیش؟! ارغوان لبخندی زدوگفت:همش و. امیر که ازخوشحالی نزدیک بود پس بیفته به رادوین تکیه داد تا یه وقت نیفته زمین و سه نشه!!! امیر همون طور که به رادوین تکیه داده بود،به ارغوان زل زده بودو بانیش باز نگاهش می کرد. یه لبخند قشنگ روی لب جفتشون بود!!!اوخی!!!اری هم شوور دار شد رفت!!! من و رادوین شروع کردیم به دست زدن. روبه امیر گفتم:آقا امیر همین جوری کشکی کشکیم نمیشه ها!!!باید بهمون شیرینی بدی. امیر لبخندی زدوبایه لحن خاصی گفت:چشم!!!شیرینی هم می دم. رادوین به ماشین ارغوان اشاره ای کردوگفت:قبل از اینکه بخواین شیرینی بدین،باید یه فکری به حال این بکنین. ارغوان که انگار تازه یاد ماشینش افتاده بود،باین حرف رادوین قیافش مجاله شد.نگاهش و از امیر برداشت ومغموم و ناراحت زل زد به چراغ شکسته ی بنزش!!! زیر لبی گفت:بین ماشین نازنینم و به چه روزی انداخت! خندیدم وگفت:اوه توام!!!همچین میگی ماشین نازنینم که آدم فکر می کنه لامبورگینی.یه پرایده دیگه. این و که گفتم ارغوان به سمتم خیز برداشت وگفت:چی گفتمی؟! خیلی روی ماشینش حساس بود!!! لبخندی زدم وگفتم:هیچی به جونه خودم...فقط گفتم بهتره یه فکری واسه این رخست بکنی! دستم و روی کاپوت ماشین گذاشتم وبامسخره بازی گفتم:غصه نخور سلطان.درستت می کنیم!! یهو رادوین وامیر ازخنده ترکیدن. رادوین لابه لای خنده هاش روبه ارغوان گفت:نمی خواد نگران ماشینت باشی.خودم درستش می کنم.

اوهو!! مگه گودزیلا تعمیر کارم هست؟! یعنی می تونه ماشین اری رو درست کنه؟! ارادی خره همه فن حریف تشریف داره؟!!

گوشیش و ازتوی جیبش بیرون آوردوبه یکی زنگ شد.

وقتی قطع کرد، گفت: به یکی از دوستانم زنگ زدم، مکانیکی داره. گفت تایه ربع دیگه اینجاست. ماشین و می بره تا 2 روز دیگه هم صحیح و سالم تحویلت میده.

اوه!!! همچین گفت درستش می کنم فکر کردم خودش می خواد درستش کنه... نگو می خوسات زنگ بزنه تعمیر کار بیاد!!

ارغوان لبخندی زد و گفت: دستتون درد نکنه. زحمت...

رادوین لبخندی زد و پرید وسط حرفش:

- ای بابا!! خانوم امیر تعارف و خجالت و بذار کنار. امیر مثل داداش منه، توام مثل خواهر نداشته من. (وبه من اشاره ای کرد و گفت: از این یاد بگیر... ببین چه چایی نخورده پسر خاله اس!

ارغوان در جواب رادوین به یه لبخند اکتفا کرد. چون می دونست که اگه بخنده دمار از روزگارش در خواهم آورد!!! من داشتم از درون می سوختم. بچه پررو من چایی نخورده پسر خاله ام؟!!

اخمی کردم و روبه رادوین گفتم: احترام خودت و نگه دار!! من چایی نخورده پسر خاله ام؟! امروزو به خاطر ارغوان تحملت کردم و گرنه دلم می خواد باهمین دستام خفت کنم.

رادوین نگاهی به من کرد و پوزخندی زد. از همون پوزخندا که بدجور من و می سوزون!!

امیر برای اینکه جو رو عوض کنه، بایه لبخند روی لبش گفت: ای باباشمام!! به امروز و بیخیال جنگ و دعوا بشین تورو خدا. بریم که شیرینی بخوریم.

خیلی اعصابم از دست رادوین خورد بود. روبه امیر گفتم: زحمت کشیدی مرسی. باشه یه روز دیگه. من باید برم.

رادوین باهمون پوزخند مسخره اش گفت: یه وخ تنهانریا!!! زنگ بزنی به اشکان جون برت گردونه خونه. خوبیت نداره دختر دوست پسر دار این وقت ظهر تنهایی بره خونه.

دهن باز کردم که جوابش و بدم اما ارغوان مانع شد و روبه من گفت: بسه دیگه. توهیچ جا نمیری رها. دیگه کم کم باید به هم عادت کنین. قراره هی همدیگرو ببینیم.

من و رادوین باهم گفتیم: نه تورو خدا.

انقدر هماهنگ این حرف و زدیم که امیر و ارغوان خنده اشون گرفته بود.

منم دیگه به خاطر اینکه روز خوش ارغوان و خراب نکنم، چیزی نگفتم.

رفیق رادوین اومد و ماشین اری رو با خودش برد.

بعد از رفتن اون یارو، رادوین روبه جمع گفت: پیش به سوی ماشین من.

و بادستش به ماشینش اشاره کرد که اون طرف خیابون پارک شده بود.

امیر نگاهی به ارغوان کرد و گفت: بفرماید.

ارغوان لبخندی زد و به زور دست منم کشید و با خودش به سمت ماشین برد.

در حالیکه اعصابم خورد بود، زیر لبی گفتم: پسره چلغوزبی شعور...

ارغوان نگران نگاهم کرد... می ترسید قاط بزمنم روز خوشش و خراب کنم.

برای اینکه خیالش و ازبابت خودم راحت کنم، لبخندی زدم و گفتم: درسته خیلی چندشه ولی چه کنیم یه ارغوان خانوم که بیشتر نداریم!! به خاطر گل روی رفیق شفیقم تحملش می کنم...
ارغوان لبخند زد.

به ماشین که رسیدیم، امیر زن ذلیل در عقب ماشین و برای ارغوان باز کرد.
ارغوان بهش لبخند زد و سوار ماشین شد.

منم خواستم سوار بشم که صدای رادوین مانع شد:

- تویا جلو بشین. بذار این دو تا کفتر عاشق کنار هم باشن.

اگه به خاطر ارغوان نبود، هیچ وقت قبول نمی کردم که تو ماشین گودزیلا بشینم. اونم صندلی جلو و کنار خودش!!!
اما حاضر بودم برای خوشحالی ارغوان هر کاری که از دستم برمیاد بکنم.
به ناچار در شاگردو باز کردم و سوار شدم.

امیرم، پیش ارغوان، صندلی پشت نشست و رادوین سوار شد و راه افتاد.

نگاهی به توی ماشینش انداختم. اینجا از پیروشم خوشگل تره.

همه چی داره. تلویزیون، تلویزیون، تلویزیون، تلویزیون. خخخخخخخخ

راستش خیلی دکمه و دم و دستگاه اونجا بود ولی من فقط همون تلویزیونش و تونستم تشخیص بدم.

اون چیزایی که اونجا بود، من تا به حال تو عمرم ندیده بودم.

ما بفقیروبی پول نیستیم... معمولیم اما رادوین اینا واقعا خرپولن!!! خرپولن که یه ماشین به این باکلاسی رو انداختن زیر پای بچشون دیگه.

همین جوری بانیش باز مشغول دید زدن ماشین بودم که سنگینی یه نگاه و حس کردم. روم و برگردوندم و دیدم که رادوین حواسش 6 دنگ به رانندگی شه. امیر و ارغوانم که توحال و هوای خودشون بودن و داشتن باهم حرف می زدن و اصلا حواسشون به من نبود.

نمی دونم، شاید من توهم زده بودم. اینا هیچ کدوم حواسشون به من نیست...

ولی اگه رادوین نیش باز من و وقتی داشتم ماشینش و دید می زدم، دیده باشه چی؟! بهتره بهش فکر نکنم. بیخی بابا!

خواستم دوباره مشغول دید زدن ماشین بشم اما پیش خودم گفتم حتی اگه به احتمال یه درصد چشم رادوین به من بیفته و اگه ببینه محو جلال و جبروت ماشینش شدم، قطعا مسخره ام می کنه.

واسه همینم تصمیم گرفتم که مثل یه بچه خوب سر جام بشینم و از پنجره خیابونارو نگاه کنم.

مشغول دید زدن خیابونا بودم که رادوین دستش و دراز کرد و ضبط و روشن کرد و صدای آرامش بخش علیرضا طلپسچی فضای ماشین و پر کرد:

"کسی که با تو باشه همه چی داره/ تموم زندگیشو با تو خوشبخته.

براش هیچی تو دنیا غیر ممکن نیست/ فقط ندیدنش براش یکم سخته.

کسی که با تو باشه کم نمیاره/ با تو همیشه روی اوج می مونه.

کنار تو یه دنیا دل خوشی داره/ بی تو یه لحظه هم نمیتونه.

همه دنیا می تویی، لابه لای حرفام تویی / اونمی که من دوسش دارم همه جوره میخوام تویی.

همه دنیا می تویی، لابه لای حرفام تویی / اونمی که من دوسش دارم همه جوره میخوام تویی.

دوباره عشق روی خوش نشونم داد/با تو یه حس تازه تو دلم جا کرد.
 تو که با خنده هات نشستمتی تو قلبم/با تو یه زندگی نجات پیدا کرد.
 دوباره دیدمت غم هامو یادم رفت/دیگه دلم برات طاقت نیاره.
 کنار تو همیشه حال من خوبه/آخه کی مثل من تورو دوست داره.
 "همه دنیام تویی-علیرضا طلیسچی"

آهنگ که تموم شد، ماهم رسیدیم.

رادوین جلوی یه کافی شاپ فوق العاده شیک نگه داشت و روبه جمع گفت: زودتر پیاده شید که بریم شیرینی رو
 بزیم تورگ. من واری و امیر پیاده شدیم و رادوینم بعداز پارک کردن ماشین بهمون ملحق شد.
 باهم وارد کافی شاپ شدیم.

غلغله بود!!! انقدر شلوغ بود که جا برای سوزن انداختن نبود، چه برسه به نشستن!!!

مرده شور گودزیلا رو ببرن. این جام جائه مارو آورده!!

یه پسر فشن بایه تیپ معمولی به سمت ما اومد و بارادوین و امیر دست داد. به من و ارغوان هم سلام کرد.

لبخندی زدو روبه رادوین گفت: به!!! چه عجب!!! آقارادوین... راه گم کردی!؟

رادوین لبخندی زدو گفت: کسری خودت می دونی که چقدر سرم شلوغه. کارای شرکت، پایان نامه دانشگاه...

اون پسر که تازه فهمیدم اسمش کسری ست، وسط حرفش پرید و باخنده گفت: دوست دخترات.

رادوین خندیدو گفت: آره اونارو داشت یادم می رفت.

کسری - میگم رادوین تو که انقدر دوست دختر داری، اگه هر روز بایکیشون بیای اینجا من پولدار میشم!!!

رادوین خندیدو گفت: چشم. حتما باخانومای محترمه تشریف میاریم. فعلا بذار بریم بشینیم یه چیزی بخوریم تا بعد.

وچشمکی زدو ادامه داد: اما اینجا خیلی شلوغه. ما میریم همون جای همیشگی.

کسری لبخندی زدو ماروبه سمت راه پله راهنمایی کرد.

ازراه پله بالا رفیتم و رسیدیم به یه فضای کوچیک و دنج. دوتا میز صندلی بیشتر نداشت.

هیچ کس نبود. اصلا انگار این بالا جدا از اون پایین بود. اونجا شلوغ، اینجا خلوت.

رادوین اشاره ای به صندلی ها کرد و بالبخندی روی لبش، روبه امیر و ارغوان گفت: بفرمایید!!

ارغوان و امیر کنار هم نشستن. منم خواستم برم کنار ارغوان بشینم که صدای رادوین دوباره رفت رومخم:

- بابا دودیفه این بیچاره هارو تنها بذار باهم اختلات کنن. بیامابریم اونجا بشینیم.

وبه اون یکی میز و صندلی که بافاصله از این یکی میز بود، اشاره کرد.

ارغوان روبه رادوین گفت: نه. نمی خواد. شمام همین جا بشینید دیگه.

رادوین همون طور که ایستاده بود، لبخندی زدو گفت: نفرمایید این حرف و. تجربه نشون داده که دوتا کفتر عاشق اگه

تنهاباشن خیلی بیشتر بهشون خوش می گذره.

و صدای کسری در جواب رادوین اومد:

- توام که ته تجربه!!!

همه خندیدن.

وکسری بالبخندی روی لبش روبه ما گفت: چی میل دارین براتون بیارم؟
 امیروارغوان، قهوه فرانسه و کیک سفارش دادن.
 پاهام خشک شده بود!!! سنگ قبرت و بشورم رادوین!!! خب منم می نشستم دیگه!
 بعد از اون، کسری روبه من کرد و گفت: شما چی میل دارین؟
 یه ذره فکر کردم... من که قهوه دوست ندارم، چرت و پرتای دیگه رو هم که نمی شناسم واسمشون و بلد نیستم... حالا
 چی بخورم؟!
 آهان. یافتم. بستنی!!! فقط همین؟! نه بابا... چی و فقط همین؟ مگه اری چند بار قراره واسه عروسیش به من شیرینی
 بده؟! تادلم بخواد سفارش میدم.
 روبه کسری گفتم: شما اینجا بستنی دارین؟!
 کسری لبخندی زد و گفت: بستنی داریم. کدوم نوعش و می خواین؟
 - هر کدوم که خوشمزه تره.
 کسری باخنده گفت: چشم. حتما براتون میارم. امر دیگه ای نیست؟
 نیشم و باز کردم و گفتم: چرا نیست؟! بنویسید یادتون نره. یه بستنی از همون خوشمزه ها که خودتون گفتین، یه آیس
 پک شکلاتی، یه کیک خامه ای که روش باشکلات تزئین شده باشه...
 کسری با تعجب به من خیره شده بود. نه فقط کسری بلکه هم امیر هم اری وهم گودزیلا!!!
 لبخندی زدم و ادامه دادم:
 - یه آب پر تقالم می خوام.
 ارغوان خندید و گفت: رودل نکنی یه وخ رها؟! مال مفت گیر آوردی؟
 لبخندی زدم و گفتم: پس چی که مال مفت گیر آوردم؟! مگه من قراره چندبار شیرینی عروسی دوستم و بخورم؟
 امیرو ارغوان و کسری خندیدن ولی رادوین هنوزم با تعجب به من خیره شده بود.
 پشت چشمی براش نازک کردم و محلش ندادم.
 کسری روبه رادوین گفت: توچی می خوری رادوین؟
 رادوین باچشمای گشاد شده از تعجبش گفت: یه لیوان آب برای من بیار.
 کسری با تعجب گفت: آب؟!
 - آره. آب.
 کسری باشه ای گفت و می خواست بره که من یه چیزی زد به سرم.
 روبه کسری گفتم: آقا کسری. ببخشید.
 کسری به ستم برگشت و درحالی که سعی داشت خنده اش و جمع کنه، گفت: امر دیگه ای داشتن؟
 لبخندی زدم و گفتم: بله. اگه میشه. یه دونه چترم برام بیارین.
 با تعجب گفت: چتر؟!
 - آره دیگه از این چتر که می ذارن روستنیا.
 یهو امیر وارغوان و کسری از خنده ترکیدن.
 کسری لابه لای خنده هاش باشه ای گفت و رفت پایین.

ارغوان باخنده گفت: تو اون همه سفارشی و که دادی می خوامی بخوری رها؟!

- اوهوم.

این بار رادوین که تا اون لحظه ساکت بود، گفت: تواز قحطی اومدی؟

پوزخندی زدم و گفتم: خسیس توقرار نیست پولش و بدی که!!! امیر می خواد بده. درضمن عروسی دوستمه، دلم می

خواد هرچی که خواستم سفارش بدم.

رادوین پوزخندی زد و چیزی نگفت.

امیر لبخندی زد و گفت: خودم همش و حساب می کنم. رادوین و بیخیال. خوب کردی این همه سفارش دادی... نوش

جونت!!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

بعد از چند لحظه روبه امیر و ارغوان گفتم:

- چون شما امروز به من حال دادین، منم می خوام بهتون حال بدم و تنهاتون بذارم.

و براشون دستی تکون دادم و کیف به دست به سمت میز کناری رفتم و روی صندلی نشستم.

رادوینم به چیزی به امیر گفت و او مد روبروی من نشست و چشمای عسلیش و دوختب ه من... زل زد بودبهم و نگاهش

به سانت این و رواون ور نمی شد!!

وا؟! این چرا اینجوری به من نگاه می کنه؟! ایش!!!!

سعی کردم بهش توجه نکنم و خودم و سرگرم نشون بدم.

واسه همینم گوشیم و از توی کیفم در آوردم و شروع کردم به بازی کردن.

ولی رادوین هنوزم بهم خیره شده بود و چشمم ازم بر نمی داشت.

بالاخره صبرم سراومد و کلافه گفتم: چیه خوشگل ندیدی؟!

رادوین پوزخندی زد و گفت: خوشگل که نیستی نگات کنم. فقط دارم فکر می کنم که تو باین همه غذا که می

خوری، پس چرا انقدر لاغری؟!

پوزخندی زدم و گفتم: به تومربوط نیست گودزیلا. حالام انقدر به من نگاه نکن.

و گوشیم و دستم گرفتم و دوباره سرگرم بازی کردن شدم.

رادوینم پوزخندی زد و نگاهش و ازم گرفت.

گوشیش و از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به اس دادن.

خوش به حالش! هروخ که حوصله اش سر بره، می تونه به هر کدوم از دوست دخترش که خواست، اس بده!!

هی!!! روزگار. چرا من یکی و ندارم که بهش اس بدم؟!

10 دقیقه ای طول کشید تا کسری سفارشامون و بیاره. با اون سفارشای نجومی ای که من داده بودم، تازه سرعتشون

خیلی هم بالا بود!!!

کسری سفارش ارغوان اینارو روی میزشون گذاشت و به سمت میز ما اومد.

تمام سفارشای من و به همراه لیوان آب رادوین روی میز گذاشت. در حالیکه به چتر روی بستنی اشاره می

کرد. لبخندی زد و روبه من گفت: اینم چتری که شما خواسته بودین.

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم.

رادوینم تشکر کرد و کسری رفت.

بارفتن کسری، رادوین گوشیش و توی جیبش گذاشت ولیوان آتش و دستش گرفت و به نفس داد بالا!

باتعجب نگاهش می کردم. مثل اینکه این رادوین خان تو خوردن به نفس آب استادن!!!

رادوین نگاهی به من کرد و پوزخندی زد. به سفارشام اشاره کرد و گفت: بخوردیگه. الان بستتیت آب میشه.

پوزخندی زدم و شروع کردم به خوردن.

اول بستنیم و تانصفه خوردم. بعد رفتم سراغ آیس پکم. اونم به ذره خوردم و به ذره آب پرتقال خوردم. کیکم گذاشتم برای آخر.

دوباره شروع کردم به خوردن بستنیم.

رادوین باتعجب به من خیره شده بود.

بعد از یه مدت که توسکوت گذشت، گفت: نوبت گذاشتی واسه هر کدوم؟! اول بستنی، بعد آیس پک، بعد آب پرتقال و لابد آخر از همه هم کیک دیگه. نه؟!!

همون طور که بستنیم و می خوردم، سری به علامت تایید تکیون دادم.

بستنی دیگه داشت تموم می شد که یهو نمی دونم چی شد که گیلان کج شد و هرچی توش بود، ریخت رومانتوم.

ای خاک توسر دست و پاچلفتیم کنن!!!! ببین مانتوم و چیکار کردم!

- ای خاک توسر دست و پاچلفتیت کنن!!!! ببین مانتوت و چیکار کردی!

این کی بود؟! صدای رادوین نبود؟! چرا خودش بود.

باتعجب بهش زل زدم.

این فکر من و چجوری خوند؟! چرا مثل من حرف زد؟! وای خدایا، بسم ا... این جنه؟!!

اون و بیخیال.

باید برم به دستشویی جایی مانتوم و بشورم.

رادوین اشاره ای به مانتوم کرد و گفت: باید بری به دستشویی جایی مانتوت و بشوری.

این دفعه دیگه، لکننت زبون گرفته بودم.

باچشمای گرد شده به رادوین زل زدم و تودلم بسم ا... گفتم.

خیلی سریع جیم شدم و رفتم پایین تا اگه واقعا جنه از دستش خلاص شم.

بعد از کلی جون کندن، دستشویی رو پیدا کردم و مثل همیشه برای جلوگیری از ضایع بازی، به زنونه یا مردونه بودن دستشویی دقت کردم.

وارد دستشویی زنونه شدم و روبه رو یکی از شیرهای آب ایستادم.

از این شیرا بود که دستتو می بردی زیرش آب میومد بیرون.

همونطور که مشغول تمیز کردن لباسم بودم، رفتم توفکر... آخه چجوری ممکنه که رادوین، دقیقا حرفایی رو بهم بزنه که خودم به خودم زدم؟! اجل الخالق!!! نکنه واقعا جنه؟! نه بابا جن چیه؟ توام توهمیا!

حالا بر حسب تصادف یه چیزی اون گفت و یه چیزی تو گفتی، شبیه هم شد! خداکنه که اینجوری بوده باشه!!! بیخیال

این چیزا... چرا رادوین انقدر مهربون شده بود که نگران کثیف شدن مانتو من بود و گفت که برم بشورمش؟! احتمایه کاسه ای زیر نیم کاسه اس!

بعد از شستن مانتوم، از دستشویی خارج شدم و از پله ها بالا رفتم.

به میز نزدیک شدم و...

وای!!!!

چیزی که می دیدم و باور نمی کردم!!!

رادوین همه آب پر تقالم و خورده بود و حالام داشت آیس پک می خورد.

جیغی کشیدم و گفتم: توبه چه حقی به اونا دست زدی؟!

رادوین بی توجه به من، ته آیس پک و هم درآورد. تاجایی که صدای خ نی دراومد.

لیوان خالی و روی میز انداخت و روبه من گفت: خوشمزه بود!

عصبانی نزدیک تر شدم و سر جام نشستم.

روبه رادوین گفتم: تو آگه آب پر تقال و آیس پک می خواستی، خودت سفارش می دادی. چرا مال من و خوردی؟!

نیم نگاهی به امیرو ارغوان انداختم تا لااقل اونا به دادم برسند ولی ای دل غافل!!!

امیر وارغوان اونقدر حواسشون به حرف زدنشون بود که اصلا متوجه قضیه نشده بودن.

پوفی کشیدم و روبه رادوین گفتم: نگفتی؟! چرا مال من و خوردی؟

رادوین لبخند شیطونی زد و گفت: چون دوست داشتم.

- آخه بی شعور تودهنی مهنی سرت نمیشه که همین جوری اومدی دهنی من و خوردی؟!

رادوین پوزخندی زد و گفت: نه بابا!!!! این سوسول بازیا چیه؟

البته من خودمم اعتقادی به دهنی ندارم. دهنی هر کسی رو می خورم. فقط به جز پیرمرد پیر زنا!

آخه اونا دندون مصنوعی دارن، چندشم میشه.

سعی کردم فکرم و روی فاجعه پیش اومده متمرکز کنم. خب رادوین همه چی و خورده و تنها چیزی که برای من باقی

گذاشته، کیکه. پس بهتره تا اونم نخورده، بخورمش!

دستم و دراز کردم تا بشقاب کیک و از روی میز بردارم که دستم با دست رادوین برخورد کرد.

اخمی کردم و به چشمش زل زدم و گفتم: این دیگه مال منه!!!

رادوین لبخند شیطونی زد و بشقاب کیک و زودتر از من برداشت. شیطون گفت: زیادم مطمئن نباش.

به سمتش خیز برداشتم و گفتم: بدش به من.

- نمیدم.

- - گفتم بدش.

- نمیدم.

جیغی زدم و گفتم: بدش به من!

دقیقا شده بود عین قضیه ادکلن!!! می ترسیدم این کیکه هم مثل ادکلن نفله بشه.

رادوین سرش و کج کرد و مظلوم گفت: باشه... باشه... من تسلیم.

بیچاره از جیغی که زدم گرخید!!

کیک و گذاشت روی میز.

فکر نمی کردم انقدر زود تسلیم بشه. باتعجب بهش نگاه کردم. اونم باقیافه مظلومش به یک روی میز اشاره کرد و گفت: بگیر بخورش دیگه.

به سمت بشقاب خیز برداشتم تا برش دارم که یهو رادوین ناغافل کیک و از توی ظرف برداشت و یه گاز گنده بهش زد.

وبعد گذاشتش سر جاش.

لبخند شیطونی زد و گفت: حالا بخورش. فقط حواست باشه ها!!! دهنیه.

پوزخندی زدم و گفتم: این سوسول بازیا چیه؟

و کیک و از توی بشقاب برداشتم و شروع کردم به خوردن.

رادوین باتعجب به من خیره شده بود و چشماش شده بود قده دوتا گوجه!!

لبخند شیطونی زدم و گفتم: چقدر خوشمزه اس. اوم!!!

ویه گاز گنده به کیک زدم.

رادوین لبخندی زد و شیطون گفت: امراً آگه بذارم بقیه اش و بخوری.

وبایه حرکت خیلی سریع کیک و از دستم قاپید.

واقعا خیلی سریع این کارو کرد و گرنه من اونقدرام خنگ نبودم که بذارم راحت کیک به اون خوشمزگی رو از دستم دریاره...

رادوین با ولع شروع کرد به خوردن کیک و برای اینکه دل من و بسوزونه هی به به وچه چه می کرد.

خیلی تلاش کردم که کیک و از دستش بگیرم ولی همین که من به سمتش خیز برمی داشتم، اون کیک و ازم دور می کرد.

آه!!! لعنت به تو!!! کیکش خوشمزه بود...

بعد از اینکه رادوین ترتیب کیک به اون خوشمزگی رو داد، یهو گوشیش زنگ خورد.

گوشیش و از توی جیبش بیرون آورد و جواب داد:

- الو، سلام چطوری سعید؟ خوبم... مرسی... اوضاع چطوره؟! پول و به حساب جوادی واریز کردی؟!... به پروژہ سئول سر زدی؟!... چجوری پیش می رفت؟ مشکلی که نداشتن؟!... باشه حالا من خودم فردا میام رسیدگی می کنم... فقط سعید... امروز یه قرار کاری داشتم بامهندس وزیری، به خانوم مستوفی بگو کنسلش کنه... باشه... دستت درد نکنه... چاکریم... فعلا.

عین این رئیس شرکتای میلیاردی حرف می زد!!! پروژہ سئول دیگه چه صیغه ایه؟! این که هنوز درسش تموم نشده... چجوری شرکت زده و کاروکاسبی راه انداخته؟! این سوالا خیلی فکرم و مشغول کرده بودن. نمی تونستم حس فوضولیم و کنترل کنم.

نمی خواستم چیزی ازش برسم ولی انگار زبونم دست خودم نبود.

روبه رادوین گفتم: تو شرکت داری؟! شرکت راس راسکی؟

رادوین خندید و سری تکون داد و گفت: آره. شرکت دارم. یه شرکت راس راسکی.

- واقعا؟! آره.

- آخه چجوری؟ توکه هنوز درست تموم نشده!!!

رادوین به پشتی صندلیش تکیه دادو گفت: آره. درسم هنوز تموم نشده. واسه همینم مجوز شرکت به اسم بابامه ومن رئیس اونجام.

- پس یعنی شرکت مال باباته.

- نه. شرکت مال خودمه. خودم خریدمش و تمام کاراش و کردم. بابا فقط برام مجوز گرفته همین.

- سعیدم اونجا کار میکنه؟!

- هم سعید وهم امیر اونجا کارمی کنن.

چه باحال!!! کاش منم به شرکت داشتم همه دوستام و می بردم سرکار.

چه خرپولیه این!!!

چجوری تونسته با پولای خودش شرکت بخره؟! اولی احتمالا داره قُمپُز درمی کنه. مگه میشه بابائه کمکش نکرده باشه؟! امکان نداره!!! احتمالا اینم از همون بچه پولدارای باباییه!!

حالا اینارو بیخیال. الان که فرصت مناسبه وبه همه سوالات جواب میده، بهتره که درمورد اون دختره سحر که اون روز بهش زنگ زده بود، هم پیرسم. می دونم دیگه خیلی پررو بازیه ولی به جون خودم از اون روز تا حالا دارم از فوضولی می ترکم!!!

رو کردم بهش و گفتم:

- میشه به سوال دیگه پیرسم؟!

رادوین خیلی خونسرد و جدی گفت: نه!

بچه پررو!!! خیلی دلتم بخواد من ازت سوال پیرسم.

پشت چشمی براش نازک کردم و زیر لبی گفتم: ایش!!!!

رادوین نگاهی به من کردو گفت: ایش داری برو دستشویی. (بعد به ساعت روی دیوار اشاره کردو گفت: ساعت 6 شده. باید بریم. من کاردارم.

بعد از جاش بلند شدو رفت سمت امیر و ارغوان و به چیزی بهشون گفت.

اوناهم خندیدن و از جاشون بلند شدن.

منم کیفم و از روی میز برداشتم و به سمت ارغوان رفتم.

روبه امیر گفتم: دستت درد نکنه آقا امیر زحمت کشیدی.

امیر لبخندی زدو گفت: خواهش میکنم. قابل شمارو نداشت. شنیدم رادوین همه سفارشات و خورده؟! آره؟

خندیدم و چیزی نگفتم.

امیر خنده ای کردو گفت: از دست تو رادوین!! پس بگو چرا واسه خودت آب سفارش دادی!!! می خواستی سفارشی رهارو بخوری...

خلاصه بعد از کلی شوخی خنده از پله ها پایین اومدیم. کسری به سمتمون اومدو ما هم ازش تشکر کردیم. به زور و باکلی تعارف بالاخره پول سفارش رو از امیر گرفت.

وبعد از کافی شاپ خارج شدیم.

به سمت ماشین رادوین رفتیم و مثل دفعه قبل، من و رادوین جلو نشستیم و امیر و ارغوان عقب.

رادوین راه افتاد.

ازم آدرس خونمون و پرسید. منم بهش گفتم و دیگه هیچ حرفی نزدیم.

تنها صدایی که سکوت ماشین و می شکست صحبتا و خنده های بلند امیر و ارغوان بود.

منم کاری نداشتم که انجام بدم. حوصله بازی هم نداشتم.

واسه همینم سرم و به پنجره ماشین تکیه دادم و به آدمای توی خیابون، درختا، کوچه ها و ماشینا نگاه کردم.

وقتی که ماشین رادوین جلوی خونمون توقف کرد، سرم و به عقب برگردوندم و کلی از امیر تشکر کردم.

روبه رادوین کردم و با اخم غلیظی گفتم: من اون کیک و از حلقومت می کشم بیرون. حالا ببین کی گفتم!!

امیر و اری خندیدن ولی رادوین فقط پوزخند زد. از اون دوتا خدا حافظی کردم و بی توجه به رادوین پیاده شدم.

به سمت در رفتم و زنگ وزدم و رفتم تو. بارفتن من، ماشین رادوینم راه افتاد.

باعجله در حیاط وبستم و با قدمای کوتاه و شمرده شمرده به سمت ماشین ارغوان رفتم که جلوی خونمون پارک بود.

آخه کفش پاشنه بلند پوشیده بودم، می ترسیدم بیفتم زمین!!!

بانیش باز سوار ماشین شدم و سلام کردم. ارغوان اخم غلیظی کرد و گفت: مگه قرار نبود زود بیای؟!

نیشم و باز تر کردم و گفتم: چرا.

اشاره ای به ساعتش کرد و گفت: چقدرم که زود اومدی!

لپش و کشیدم و باشیطنت گفتم: اری، جونہ آقاتون بیخیال دیر اومدن من شو! به این فکر کن که قراره بریم

خواستگاری!!!

ارغوان اخماش و باز کرد و لبخندی زد. شیطون ترا منم گفت: حیف که به جونہ آقامون قسم خوردی و گرنه می خواستم

تا خوده شرکت آرش اینا میر غضب باشم! می دونی که من خیلی روجون آقامون حساسم!!! آخ عشقم...

پریدم وسط حرفش: زر نزن باو!!! راه بیفت بینم.

همونطور زیر لب می غریدم:

- دوروز بیشتر نیست که آقادر شده ها!!! حالا اینجا می هی واسه من عشقم عشقم می کنه. اوق... انقد بدم میاد از این

چندش بازیا!!!

ارغوان خندید و چیز نگفت.

ماشین و روشن کرد و به راه افتاد.

بعد از چند دقیقه رو کرد به من و گفت:

- هوی تو چرا انقده خوشگل کردی؟! نمی خوایم بریم برای تو شوور بگیریم که! می خوایم بریم برای آرش زن

بگیریم.

خندیدم و بامسخره بازی گفتم:

- اوا اری جون!! این چه حرفیه که شما می زنی؟! بالاخره این عروس خاله من همین اول کاری باید بفهمه که ما چقدر

خونواده دار و شیکیم دیگه.

ارغوان خندید و گفت: بعله!! چقدرم که توشیکی!!

خلاصه انقدر خندیدیم و مسخره بازی در آوردیم که وقتی من می خواستم از ماشین پیاده بشم، دلم درد گرفته بود!!!

منم چه دل بی جنب ای دارما!!! می هی از خنده زیاد درد می گیره!

منتظر اری موندم تاماشین و پارک کنه.

وقتی ماشین و پارک کرد، باهم وارد یه ساختمون بزرگ تجاری شدیم که ظاهراً شرکت آرش اینا اونجا بود. داشتیم سوار آسانسور می شدیم که آرش زنگ زد و بعداز کلی سفارش که "خراب نکنینا!!! حواستون باشه بهش چی می گین! مسخره بازی در نیاریا رها!!!!!! نپرونیش!!!!" بالاخره رضایت دادو قطع کرد. سوار آسانسور شدیم.

طبق حرفای آرش شرکتشون طبقه بیستم بود.

ارغوان دکمه بیستم و فشار دادو آسانسور راه افتاد.

توی آینه آسانسور یه نگاهی به خودم انداختم. اهو!!! چه تیپی به هم زده بودم من!!

پس چی که تیپ زده بودم؟؟!! همین اول کاری باید به زن پسر خاله امون نشون بدم که دختر شیک و تروتیمیزی هستم تا فکر نکنه ما از اون خونواده هاشیم!!! والا.

یه مانتوی بلند آبی تیره پوشیده بودم. ساپورت پام کرده بودم و یه شال مشکیم سرم بود.

برای اولین بار در طول 23 سال زندگی شرافت مندانه، موهام و درست کرده بودم و آرایش خفن داشتم! یه کفش مشکی پاشنه 5 سانتی هم پوشیده بودم!!!

کم نبود که داشتم برای پسر خاله ام می رفتم خواستگاری!!!

والا اینا از من بعید بود...

مامان وقتی دید من این همه به خودم رسیدم، رفت توشوک!!!

فقط 5 دقیقه زل زده بودبهم، اوخی!!! مامانم!! ذوق کرد وقتی یه بار دخترش و خانوم دید.

باسقلمه ای که ارغوان به بازوم زد، به خودم اومدم.

باخنده گفت: اوه!! چقدر خودت و نگاه می کنی؟! خوشگلی بابا!! بیابریم. رسیدیم.

باتعجب به در باز آسانسور نگاه کردم.

ما کی رسیده بودیم؟!

چه سرعتی داره این آسانسوره!!!

بالاخره به زور ارغوان از آسانسور بیرون اومدیم.

نگاهی به واحدها کردم و بعداز چند ثانیه چشمم به یه تابلو افتاد که روش نوشته بود:

"شرکت تجاری تابان"

اوهو!!! سمت توحلق آرش!! شرکت تابان!!

با ارغوان به سمت در شرکت رفتیم و در زدیم.

طولی نکشید که یه آقای مُسین دروباز کرد.

ارغوان لبخندی زدوگفت: سلام. ببخشید مزاحم شدیم... باخانوم مقدم کار داشتیم.

پیرمرد که ظاهراً آب دارچی بود، لبخندی زدوگفت: سلام. خواهش می کنم. بفرمایید تو!

منم لبخندی به پیرمرد زدم و سلام کردم... جواب سلامم و دادولبخندزد.

باید خیلی خانومی و شیک راه می رفتم تا ظاهر قضیه حفظ شه.

چقدرم سخت بودراه رفتن بااون کفش!!!

بابسم ا... بسم ا... وارد شرکت شدم.
 ارغوان بعداز من اومد تو ودر و بست.
 شرکتشون انقدر خلوت بود که صدای بسته شدن در، توی فضا پیچید و همه کارمندا به سمت ما برگشتن.
 چشم چرخوندم تا آرش و بینشون پیداکنم.
 همین جوری داشتم باچشمام دنبال آرش می گشتم وراه می رفتم که یهو گرومپ!!!
 افتادم زمین!
 یه صدای مهیبی درست کردم که نگو ونپرس!!!
 همه به من زل زده بودن!
 یکی نیست به من بگه توکه راه رفتن معمولی بلد نیستی، دیگه چرا ازاین کفشا می پوشی آخه؟!
 خیر سرم می خواستم آبروی آروش و خونوادمون وجلوی این دختره حفظ کنم!!
 پام خیلی درد گرفته بود. بد جور خورده بودم زمین.
 مخصوصا اینکه ساپورت پام بود!!
 نگاهی به ساپورتم انداختم تا ببینم سالمه یا نه!!!
 نه... خدارو شکر سالم بود.
 بالاخره تصمیم گرفتم ازروی زمین بلند شم.
 همین که سرم و بلند کردم، چشمم خورد به آرش.
 بادیدن من بادستش محکم کوبوند به پیشونیش که صدای بلندی ایجاد کرد.
 این دفعه همه نگاه ها روی آرش زوم شد.
 منم از فرصت استفاده کردم و به کمک ارغوان از جام بلند شدم.
 نگاهی به مانتوم انداختم.
 یه کم خاکی شده بود. خاکش و تکوندم و نگاهم و به آرش دوختم که باخم به من خیره شده بود.
 وقتی متوجه نگاه های سنگین همکاراش شد، لبخند زورکی زدوسعی کرد قضیه رو بپوشونه. گفت:
 - ای وای!!! پرونده هارو نفرستادم بایگانی.
 ودر یک چشم به هم زدن جیم شد.
 بارفتن آرش، همکاراش یه نگاهی به من انداختن و بعداز اطمینان حاصل کردن ازاین که دیگه نمایش مسخره ی من
 تموم شده، به کارخودشون مشغول شدن.
 وطولی نکشید که اوضاع شرکت مثل قبل از ورود ما، آرام و بی صدا، شد.
 به همراه ارغون به سمت میز منشی رفیتم تا ازش بپرسیم اون که دل آرش مارو برده، کجاست.
 من که بعداز ماجرای افتادنم روم نمی شد چیزی بگم و بزبونم جلوی همکارای آرش کوتاه شده بود.
 اری دهن باز کرد و گفت: ببخشید می خواستیم خانوم مقدم و ببینیم.
 منشی نگاهی به من انداخت که مثل لاک پشت تو لاک خودم بودم و سرم پایین بود. لبخندی زدوبه صندلی های توی
 سالن اشاره کرد. گفت: بفرمایید بشینین تا صداشون کنم.
 وازجاش بلند شد و رفت توی یکی از اتاقا.

من وارغوانم رفتیم روی صندلی هانشستیم.

بعداز یه مدت کوتاه، منشی همراه بایه دختر ریزه میزه اومد.

منشی اشاره ای به ماکردویه چیزی به مهساگفت. بعدبه سمت میزش رفت و مشغول کار خودش شد.

مهسا باقدم های آرام و آهسته به سمت ما میومد واین به من اجازه داد تا حسابی آنالیزش کنم.

قد متوسطی داشت و استخوان بندیش خیلی ظریف بود.

پوست سبزه داشت و ابروهای کوتا و کلفت. چشمای قهوه ای تیره.

یه دماغ دراز که باینکه به تنهایی قشنگ نبود ولی خیلی به صورتش میومد.

لب و دهنش به صورتش میومد.

درکل خیلی بامزه بود. زیبا نبود ولی بامزه بود. قربون پسرخاله ام بشم که انقدر سلیقه اش خوبه!!

بالاخره مهسا به ما رسید...

من وارغوان از جامون بلند شدیم و بانیشای باز زل زدیم بهش.

منم که انگار قضیه گندی که چند دقیقه پیش زده بودم و یادم رفته بود!! شاد و شنگول به مهسا خیره شده بودم.

مهسا سلام کرد و ما همون طور که بهش زل زده بودیم، جواب سلامش و دادیم.

مهسا لبخندی زد و باصدای نازکش گفت: ببخشید شما بامن کاری داشتین؟!

نیشم و باز تر کردم و گفتم: اوهوم!

مهسا که انگار از لحن من خنده اش گرفته بود، خندید و گفت: می تونم پیرسم چه کاری؟!

- یه امر خیر!

مهسا با تعجب گفت: امر خیر؟!

- اوهوم.

- ببخشید متوجه حرفتون نمی شم!

لبخندی زد و گفتم: میشه بامایای کافی شاپی که توهمین ساختمونه تا بهتر باهام حرف بزیم؟!

مهسا اخمی کرد و گفت: ببخشید ولی نمی تونم بیام. آگه حرفی دارید همین جابزید.

ارغوان لبخندی زد و گفت: آخه اینجا که همیشه. حرفایی که می خوایم بزیم خصوصیه و اینجا جای مناسبی نیست.

مهسا باشک تردید سری تکون داد و گفت: باشه ولی به شرطی که زیاد طول نکشه. چون من کاردارم.

ارغوان سری تکون داد و لبخند زد.

بعداز اینکه مهسا پیش منشی رفت و ازش خواست تا مرخصی ساعتی بر اش رد کنه، باهم به کافی شاپ رفتیم.

روی یکی از میزها نشستیم و بعداز اینکه 3 تا بستنی سفارش دادیم، من شروع کردم:

- بین عزیزم، من و ارغوان اومدیم اینجا تا درمورد یه موضوع مهم باهات صحبت کنیم. راستش نمی دونم چجوری

بگم... چجوری باید شروع کنم... خب...

مهسا که حال من و درک کرد، لبخندی زد و مهربون گفت: نمی خواد مقدمه چینی کنی، راحت حرفت و بزنی.

اوف!!!! برپدرت صلوات.

خب این وازاول می گفتمی دیگه...

نیشم و باز کردم و گفتم: پسرخاله ام دوستت داره. می خواد بیاد بگیرت!!!

انقدر این و سریع و راحت گفتم که مهسا رفت توشوک.
 به چشمای من خیره شده بود و چیزی نمی گفت.
 اوه!!! مثل اینکه گند زدم! آخه خودش گفت راحت بگو. خب منم راحت گفتم دیگه...
 ارغوان برای اینکه گندکاری من و جمع کنه، روبه مهسا گفت:
 - منظور رها اینه که پسر خاله اش از تو خوشش میاد و خیلی وخته که عاشقت شده. نمی دونست چجوری بیاد و بهت
 بگه واسه همینم رهارو مامور کرد تا بهت بگه. آرش...
 مهسا چشمای متعجبش و به ارغوان دوخت و پرید وسط حرفش:
 - آرش؟!
 ارغوان لبخند زد و سرش و به علامت تایید تکون داد.
 - آرش فاجر؟!
 این دفعه من وارد کار شدم:
 - آره. خودشه.
 مهسا با ناباوری به من خیره شد و زیر لبی گفت: آرش؟!... پس... پس چرا خودش بهم چیزی نگفت؟!
 لبخندی زدم و گفتم:
 - خب لابد روش نشده دیگه.
 مهسا نگاهش و از من گرفت و به گلدونی که روی میز قرار داشت، دوخت.
 گارسون بستنی ها رو آورد و رفت.
 مهسا همونطور به گلدون خیره شده بود.
 و!!!! این چرا اینجوری به گلدون خیره شده؟!
 بعد از چند دقیقه، صبرم سر اومد و گفتم: ای بابا!! چرا داری باچشمات گلدون ومی خوری؟! یه کلام بگو ختم
 کلام. دوسش داری یانه؟!
 مهسا نگاهش و به من دوخت.
 از صراحت کلام من تعجب کرده بود. صراحت کلامم تو حلق آرش!!
 لبخندی زدم و گفتم: نگفتی؟! دوسش داری یانه؟!
 مهسا چیزی نگفت و فقط به من نگاه کرد.
 - این سکوت تو نشونه رضایته عایا؟!
 مهسا لبخندی زد و گفت: راستش باید فکر کنم.
 - فکر کردن نداره که!!! اگه دوسش داری بگو آره اگر نه که خب بگو نه!!! ما راحت باش بابا!!! خجالت و بذار کنار.
 - آخه... راستش هول شدم... نمی دونم چی باید بگم!
 لبخند زدم و گفتم: دلت چی میگه؟! هرچی اون میگه رو بگو.
 مهسا یه نگاه به من کرد و بعد به ارغوان.
 و دوباره به من خیره شد و گفت:
 - دلم هول کرده.

ارغوان لبخندی زد و گفت: به به!!! پس مبارکه.. وقتی دلت هول کرده یعنی دوشش داری دیگه.
 اما من بی توجه به حرفای اری، به مهسا خیره شدم و گفتم: دوشش داری؟! ازش خوشت میاد؟!
 مهسا آروم گفت: من آقای فاخرو به عنون یه همکار خیلی قبول دارم اما به عنوان همسر آینده...
 اخمام رفت توهم و گفتم: پس دوشش نداری!
 مهسا هول شد و خیلی سریع گفت: نه!!
 لبخندی زدم و گفتم: پس دوشش داری!
 مهسا لبخندی زد و چیزی نگفت.
 ارغوان جیغی زد و به سمت مهسا رفت.
 همه کسایی که توی کافی شاپ بودن، به مانگام می کردن.
 مهسا روبغل کرد و گونه اش و بوسید وزیر گوشش گفت: مبارکه عروس خانوم!!!
 منم رفتم سمت مهسا روبغلمش کردم.
 مهسا خندید و چیزی نگفت. پس یعنی راضی بود دیگه!!!
 من و ارغوان سر جامون نشستیم و اری سفارش شیرینی داد.
 منم گوشیم و از توی کیفم بیرون آوردم و خواستم به آرش بزنم که مهسا گفت: به کی زنگ می زنی؟!
 لبخند شیطونی زدم و گفتم: به آقاتون!
 مهسا لبخندی زد و گفت: نمی خواد زنگ بزنی!
 فکر کردم پشیمون شده!!!
 اخمام رفت توهم و باناراحتی گفتم: چرا؟!
 صدای آرش از پشت سرم اومد:
 - چون خودش اینجاست.
 با خوشحالی از جام بلند شدم و روبروی آرش ایستادم.
 لبخندی زدم و گفتم: دیدی بالاخره دامادت کردم؟!
 آرش لبخندی زد و گفت: دستت طلا!!!
 اشاره ای به صندلی کردم و گفتم: بشین آقا داماد!
 آرش لبخندش و پرنگ کرد و روبروی مهسا نشست و زل زد بهش.
 ارغوان دستش و گذاشت زیر چونه اش و در حالیکه به مهسا و آرش خیره شده بود، گفت: چه رمانتیک!!!
 لبخندی زدم و گفتم: متاسفانه ما باید هرچه سریع تر این فضای رمانتیک و ترک کینم!
 ارغوان و مهسا و آرش هماهنگ باهم گفتن: چرا؟!
 لبخندی زدم و به آرش و مهسا اشاره کردم و گفتم: برای اینکه دو کفتر عاشق تنها باشن (به اری اشاره کردم و ادامه
 دادم:) و سرخرم نداشته باشن!
 ارغوان اخمی کرد و گفت: من می خوام بمونم.
 باشیطنت گفتم: باشه بمون ولی این وبدون که اگه بمونی، منم میام پیش تو و امیر می مونم و به تک تک حرفاتون
 گوش می کنم.

ارغوان با سرعت کیش و از روی میز برداشت و از جاش بلند شد. به سمت من اومد و هول گفت: نه تورو خدا! کی گفته من می خوام بمونم؟!
 من و آرش و مهسا خندیدیم.
 روبه مهسا و آرش گفتم: خدا حافظتون عروس و داماد گل. (روبه آرش ادامه دادم): فقط شیرینی ما یادت نره ها گوریل!!!
 آرش خندید و گفت: ای به چشم!!!
 ارغوانم خدا حافظی کرد و باهم از کافی شاپ خارج شدیم و دو کفتر عاشق و تنها گذاشتیم.
 خدایا من که خودم انقدر دست به خیرم خوبه که هم اری رو عروس کردم و هم آرش و داماد، پس چرا خودم عروس نمی شم؟!
 ولی همین جووری مجردی بهتره!!! سرخره اضافه می خوام چیکار؟! والا.

یه ماهی از رفاقت امیر و ارغوان می گذره. همه چی خوبه خوبه!!!
 اونجوریم که از آرش شنیدم، آرش و مریم روزگار خوشی و باهم می گذرونن البته دور از چشم خاله اینا و خونواده مهسا و یواشکی!!
 من بدبخت بیچاره هم که مثل همیشه تنهای تنهام!!
 دو هفته دیگه امتحانای پایان ترم شروع میشه و همه سخت مشغول خر زدن. منم اگه خدا بخواد یه دستی بردم سمت کتابام!! تعجب و توجشمای مامان و بابام می بینم. نه تنها توجشمای اونابلکه توجشمای کتابام هم بهت و شگفتی رو حس می کنم!!!
 خب بیچاره ها حق دارن دیگه. من فقط آخر ترم یاد درس خوندن میفتم و این یعنی فاجعه!!!
 - چته تو زل زدی به زمین؟!
 باصدای ارغوان از فکر بیرون اومدم. نگاهم و بهش دوختم و گفتم: هیچی!
 شنبه بود و روز اول هفته... و البته سر کلاس حسینی.
 حسینی طبق معمول تاخیر داشت و بچه ها کلاس و به یه کویت درجه یک تبدیل کرده بودن.
 نگاهی به سر تاسر کلاس انداختم.
 نگاهم افتاد به بابک!!!
 ای بابا!!! اینم که برج زهرماره همش! آخه مگه آدم قحطی بود که تو عاشق من شدی که بعدش بخوای اینجوری افسرده بشی؟! این همه دختر هست خب. برو دنبال اون!
 نمی دونم چرا ولی وقتی بابک و می دیدم که مدام بایه اخم غلیظ روی پیشونیش به یه نقطه مبهم خیره شده و توفکره، عذاب وجدان می گرفتم.
 سعی کردم دیگه به بابک فکر نکنم و نگاهم و ازش گرفتم.
 به سعید و امیر رسیدم که مشغول حرف زدن بودن.
 پس گودزیلا کجاست?!

قبرستون!!! بهتر باو. اصلا نیاد. کیه که بدش بیاد؟!

البته می دونم اگه این و بلند بگم دخترای کلاسمون خرخرم و می جوئن!!!

عاشق رادوینم. واسش جون میدن! همش بهش زل میزنن و واسش عشوه خرکی میان! ایش!!! مرده شورشون و

بیرن! رادوینم آدمه که اینا عاشقش؟!!

صدای سعید من و متوجه خودش کرد:

- برو بچز به لحظه.

و بین اون شلوغی چندباری دادزد تا بچه ها ساکت شدن.

سعید لبخندی زد و گفت: راستش بچه هامن و یه سری از رفقا می خوایم یه جشن کوچیک واسه رادوین بگیریم!!

یکی از دخترای چندش کلاس باهیجان روبه سعید گفت: جشن؟! تولد رادوین؟!!

- نه. تولدش نیست. نمی دونم یانه ولی پایان نامه رادوین به عنوان پایان نامه برتر دانشگاه انتخاب شده...

و بچه ها بهش مهلت ندادن که ادامه بده.. صدای دست و کف و سوتشون فضای اتاق و پر کرده بود.

یکی دیگه از دخترا باعشوه گفت: به افتخار عشقم!!!

اوق!!! چه حال به هم زن!!! عشقت؟! چندش!!!

خدا باید یه عقلی به شما بده و یه عقلیم به مسئولای دانشگاه!!! آخه مگه آدم قحطی بود که پایان نامه رادوین برتر

شد؟! ایش!!! فکر کنم پول داده استادارو خریده!!

سعید دستش و بالا برد و بچه هارو به سکوت دعوت کرد.

ادامه داد:

- همون طور که خودتون می دونید دیگه هفته آخره و کلاسا تق ولقن! واسه همینم فردا ساعت اول هیچ کدوم از

استادا توهیج ترمی نمیان. فردا زمان خوبییه برای برگزاری جشنمون. فقط ما توی این جشن...

نگاه شیطونی به امیر انداخت و ادامه داد: یه ذره کرم ریزیم داریم!!

یکی از پسرای کلاس گفت: کرم ریزی؟! اچجور کرم ریزی ای؟!!

- اونجوری که ماتصمیم گرفتیم، قراره که فردا هممون قبل از اومدن رادوین توی این کلاس جمع بشیم و همه چی و

آماده کنیم. اول کار، زمین و لیز می کنیم تا رادوین لیز بخوره و کله پابشه... بعد که عصبانی شد و داد و بیداد راه

انداخت...

امیر به کمکش اومد و گفت: ازش می خوایم که برای اینکه حالش بهتر بشه روی یه صندلی بشینه... البته نه یه صندلی

معمولی!!! صندلی که پایه هاش لقن!!!!

یکی از پسرا گفت: اینجوری که بیچاره آسفالت میشه!...

سعید سری تکون داد و باخنده گفت: همینش باحاله!!

یکی از دخترا باعشوه گفت: وای!!! نکنین این کارو!!! رادوین گناه داره!

و صدای یکی از وسط جمعیت بلند شد:

- تو زر نزن باو!!!

و کلاس رفت رو هوا!

دختره بدجور ضایع شده بود. حقهش تا اون باشه که زر زر نکنه!!! دم هر کسی که گفت جیز!

این برنامه جشنم خیلی توبه ها!!! دمار از روزگار گودزیلا درمیداد.

سعید راست می گفت، دفتر آموزش گفته بود که اگه دوست دارین یکشنبه نیاین چون هیچ کدوم از استادان نیان. اولش دلم نمی خواست پیام امابه خاطر این جشن و دیدن سرویس شدن رادوین باید پیام.

حالا که اینادارن موجبات اذیت و آزار رادوین و فراهم می کنن، چرا منم یه حرکت نزنم؟! یه فکری به سرم زد و از جام بلند شدم.

روبه سعید و امیر گفتم: میشه منم یه کاری بکنم؟! سعید شیطون نگاهم کرد و گفت: چه کاری؟! - توفقط بگو میشه یانه!!

- آره. چرا که نه... هدف ما خندیدنه هرچی بیشتر بهتر!!!! لبخندی زدم و سر جام نشستم.

چه روزی بشه فردا!!!! سعید دهن باز کرد تا چیزی بگه که در کلاس باز شد و رادوین اومد تو.

با اومدن رادوین، همه ساکت شدن!! رادوین که از سکوت بچه ها تعجب کرده بود. خندید و گفت: منم بابا. حسینی نیست.

و بچه ها هم خیلی طبیعی شروع کردن به سروصدا کردن که مثلا مافکر کردیم توحسینی هستی و واسه همینم خفه خون گرفته بودیم!!!! رادوین به سمت یکی از صندلیارفت و نشست.

امیر و سعید رفتن پیشش و شروع کردن به چرت و پرت گفتن. چند دقیقه ای که گذشت بالاخره استاد حسینی اومد و بدون هیچ حرفی شروع کرد به درس دادن!

این دم دمای آخرم مارو ول نمی کنن!!!! مثلاً قراره این هفته این ترممون تموم بشه ها!!!!

روز بعد همراه ارغوان وارد دانشگاه شدیم.

من اری رو راهی کلاس کردم و خودم رفتم سمت آبدارخونه. خیلی نامحسوس عمل کردم و وارد آبدارخونه شدم.

یه لیوان برداشتم که رنگش قرمز بود و حبابای زرد روش داشت و از بیرون که نگاه می کردی معلوم نبود چی توشه!! با آب سرد توی یخچال پرش کردم.

بعد از کلی جون کندن، بالاخره نمکدون و پیدا کردم و درش و باز کردم. کل نمک و ریختم توی آب و شروع کردم به هم زدن.

حالا مگه حل می شد؟! یه ذره آب گرم توش ریختم تا بهتر حل بشه. بعد شروع کردم به جستجو برای یافتن فلفل!!!

بالاخره اونم پیدا کردم وریختمش توی لیوان.
 معجون به دست اومده رو هم زدم ونگاه خبیثانه ای بهش کردم!!
 الهی!!! دوست دخترات برات بمیرن!!! قراره باخوردن این معجون جان به جان آفرین تسلیم کنی.
 از آبدارخونه دل کندم و با معجون خوشمزه ام به سمت کلاس رفتم.
 خیلی شیک وارد شدم ورفتم و سرجام نشستم.
 بچه ها هم ترفه رو روبه راه کرده بودن وهم سوزنای روی صندلی رو!!
 همه چی حل بود.
 سعید بچه هارو جمع وجور کرد وفرستادشون برن بشینن.
 خودش و امیرم کنارمیز استاد ایستادن.
 و!!! پس بابک کو؟!
 چشم چرخوندم تاپیداش کنم ولی مثل اینکه نیومده بود!!!
 آخه واسه چی نیومده؟!
 الهی بمیرم فکرکنم از دردهجران من مجنون شده سربه بیابون گذاشته!!!
 خخخخخخخخ چه خودمم تحویل می گیرم!!
 سعی کردم دیگه به بابک فکر نکنم. واسه همینم، به در خیره شدم تا صحنه جذاب ودیدنی ترسیدن رادوین وازدست
 ندم.

چند دقیقه بعد، رادوین در کمال خونسردی و آرامش دروباز کردو وارد کلاس شد...
 نگاهش اطراف کلاس چرخید و روی امیرو سعید که کنار میز استاد وایساده بودن ثابت موند... لبخند پت وپهنی زد
 وهمون طور که با قدمای بیلند به سمتشون می رفت، با لحن لاتنی گفت: به!!! سام علیک جماعت لوتی با...
 و حرفش نصفه نیمه موند!!! چون پاش ودرست جایی گذاشت که بچه ها با صابون وگیریس و اینا لیزش کرده
 بودن... بیچاره چنان لیز خورد وبا مخ رفت تو زمین که گفتم ضربه مغزی شدنش حتمیه!!!
 همه کلاس خفه خونه گرفته بودن وبا نگرانی بهش نگاه می کردن... همه فکر کردن دَخلش اومده!!! تنها کسی که
 نگران نبود، سعید بود... جواری از خنده ریسه می رفت که انگار کمدمی ترین صحنه دنیا رو دیده!
 برعکس تصور همه، رادوین انگار زیاد دردش نیومد... یا شایدم اومد ولی نخواست نشون بده!
 درحالیکه خودش جمع وجور می کرد، زیر لبی غرید:
 - سعید تو باز کرم ریختی؟؟؟... بچه شدی!!!
 و دستش وبه زمین تکیه داد واز جابلند شد وبه سمت امیرو وسعید رفت... معلوم بود پاش درد می کنه چون وقتی
 قدم بر می داشت قیافه اش مچاله می شد!!!
 سعید لبخندی زد وچشمکی تحویل رادوین داد. با شیطنت گفت: ایده خوبی بود نه؟؟؟!
 رادوین اخمی کرد وباعصبانیت گفت: مرض!
 امیر وارد کار شد ونقشه شماره 2 رو اجرا کرد...

زیر بغل رادوین و گرفت و در حالیکه کمکش می کرد، روی صندلی بشینه با دلسوزی گفت: سعیده دیگه خره!! هیچی حالیش نیس. هی بهش گفتم نکن این کارو. مگه گوش کرد؟! گفت بذار بیفته، صحنه باحالی میشه می خندیم. بیا... بیا اینجاشین به ذره حالت جایباد.

این امیر چه خوب دروغ می گه ها!!!

رادوین که از لحن دلسوزش مطمئن شده بود کلکی توکارش نیست، به حرفش گوش داد و نشست روی صندلی. چشمتون روز بد نبینه!!! همین که نشست روی صندلی، دوتا از پایه های صندلی که لُق بودن، دَر رفتن و صندلی کج شد... رادوین تعادلش واز دست داد و با یه داد بلند روی زمین افتاد!!!

وقتی داشت میفتاد زمین قیافه اش اونقدر خنده دارو بامزه شده بود که همه بچه ها از خنده ترکیدن...

اخم غلیظی روی پیشونیش نشوند و غرید:

- دیوونه این به مولا!!!

این دفعه معلوم بود که خیلی دردش اومده... اونقدر که دیگه توان انکار کردن نداشت!!!

در حالیکه از درد مچاله شده بود، از جا بلند شد و خواست به سمت سعید بره تا کارش و تلافی کنه که من وارد عمل شدم... خیلی شیک و مجلسی به سمتش رفتم.

باصدای آرومی گفتم: آخ!!! الهی من برات بمیرم رادوینم!! چی شدی تو؟! خیلی دردت گرفت؟! الهی... الان خوبی؟! رادوین با تعجب به من خیره شده بود و چیزی نمی گفت.

نه تنها رادوین، بلکه کل کلاس به من زل زده بودن!

خب بیچاره ها کپ کرده بودن از اینکه می دیدن منی که سایه رادوین و باتیر می زدم، حالا نگرانش شدم و اینجوری باهاش حرف می زدم.

سعی کردم به اون توجه نکنم و تمام حواسم و روی نقش بازی کردنم متمرکز کنم.

بالحنی که از من بعید بود، ادامه دادم:

- الهی رها برات بمیره. ببین چی به روزت آوردن! چرا یهو رفتی توشوک رادوین؟! (معجونم و به سمتش گرفتم

و ادامه دادم: بیا... بیا یه ذره از این بخور، حالت جا بیاد... ببین چجوری رنگت پریده... من بمیرم برات الهی!!!

رادوین نگاهش و از من گرفت و به لیوان توی دستم دوخت.

باصدای خفه ای گفت: نمی خورم.

آه توروحت!!! مگه دست خودته که نخوری؟ من این همه نقشه کشیدم که توتش بگی نمی خورم؟! غلط کردی!!!

لبخندی زدم و مهربون گفتم:

- چرا عزیزم؟! بخور. تو الان حالت خوب نیست. رنگت عین گچ سفید شده. اگه یه ذره آب بخوری حالت بهتر می

شه. آخه واسه چی نمی خوری؟ بخور برات خوبه.

رادوین به چشمام خیره شد و گفت: اول خودت بخور.

متعجب بهش زل زدم و گفتم: اول من بخورم؟!!

رادوین شیطون گفت: آره. اول تو بخور!!!

آه!!! گند زدی تونقشه ام!! چی نقشه کشیده بودم، چی شد!!

باقیافه ای درهم به معجون توی دستم خیره شدم.

اگه نخورمش رادوینم نمی خوره و نقشه ام عملی نمیشه.
 پس باید بخورمش!!! اما آخه چجوری؟! من چجوری این زهرماری که درست کردم و بخورم؟! هرکی ندونه خودم می
 دونم که چقدر بدمزه اس!!!
 صدای رادوین به گوشم رسید:
 - چی شد؟! نمی خوری?!
 نگاهم و از معجون گرفتم و به رادوین دوختم.
 لبخند شیطان روی لبش باعث شد که جرئتم بیشتر بشه.
 سری تکون دادم و باطمینان کامل گفتم: چرا می خورم.
 سعی کردم خیلی طبیعی نقش بازی کنم. لیوان و سمت دهنم بردم.
 رادوین باهیجان به من خیره شده بود.
 خیلی ریلکس یه ذره ازش خوردم.
 دلم می خواست همش و تف کنم بیرون. مزه خیلی بدی داشت! افتضاح تر از افتضاح بود.
 اصلا قابل توصیف نیست. شور... تند... آه!!!!
 بابدبختی تمام، معجون و قورت دادم.
 لبخندی زدم و به چشمای متعجب رادوین خیره شدم.
 مهربون گفتم: دیدی خودمم خوردم عزیزم؟! امگه میشه من به تو چیز بد بدم?!
 چشمای رادوین شده بود قده چشمای یه گاو!!!
 لبخندم و پررنگ تر کردم و معجون و به سمتش گرفتم.
 رادوین که دیگه خیالش از بابت اوکی بودن معجون راحت شده بود، لیوان و از دستم گرفت و طبق عادت همیشگیش
 یه نفس داد بالا!!!
 ازش فاصله گرفتم تا اگه قراره بریزتش بیرون روی من نریزه!!
 یهو قیافه رادوین مچاله شد و همه آب و تف کرد بیرون.
 کلاس رفت رو هوا!!! خودمم از خنده غش کرده بودم. قیافه رادوین خیلی بامزه شده بود. لباسش خیس شده
 بود و اخماش رفته بود توهم!!
 باچشمای عصبانیش به من خیره شد.
 زیر لب غرید:
 - این چی بود?!
 همون طور که به سمت صندلیم می رفتم، گفتم: مخلوط آب و نمک و فلفل!! آخه احمق به من می خوره انقدمهربون
 باشم؟! اونم باتو؟ حقت بود!! تاتو باشی کیک من و یه لقمه چپ نکنی.
 یهو امیروارغوان از خنده ترکیدن. آخه فقط اونا از قضیه کیک خبر داشتن.
 سعید، به سمت صندلی خودش رفت و با یه کیک توی دستش برگشت.
 لبخند شیطونی زدو روبه رادوین گفت: اگه از بحث شیرین اذیت کردنت بگذریم... برتر شدن پایان نامه ات مبارک
 آق مهندس!!

رادوین اخمی کرد و گفت: زدی دهن مهن من و سرویس کردی بعد بهم تبریک می گی؟! میمردی مته بچه آدم به جشن شیک و باکلاس می گرفتی؟! احتماباید نشون بدی که وحشی هستی!!!

سعید خندید و چیزی نگفت.

به سمت میز استاد رفت و کیک و گذاشت روش.

امیر از یکی از بچه ها به شمع گرفت و گذاشت روی کیک.

سعید و امیر کنار هم دیگه پشت میز ایستاده بودن و بانیشای باز رادوین و نگاه می کردن.

رادوین لبخندی زد و به سمتشون رفت. بین امیر و سعید ایستاد.

نگاهی به شمع روی کیک کرد و گفت: این الان دقیقا چه صیغه ایه؟! این شمع اینجایی میگه؟ یکمین، چی چی؟! سعید با مسخره بازی گفت: یه دونه شمع برات گذاشتم چون یه دونه ای. تکی. تو دنیا لنگه نداری داش رادی!!!

رادوین خندید و گفت: منم که خرم!!! فکر کردی نمی دونم از خسیس بازیت بود که فقط یه دونه شمع گذاشتی؟! سعید چشمکی زد و خندید.

بچه ها شروع کردن به دست زدن.

یکی از دخترای چندش کلاسومون از اولش داشت از همه چی فیلم می گرفت.

رادوین نگاهی به شمع روی کیک کرد و برش داشت. گذاشتش روی میز.

سعید با اعتراض گفت:

- |!!! چیکار می کنی دیوونه؟! میداشتی بمونه دیگه!!

رادوین نگاهی به بچه ها کرد و یه لبخند شیطون زد.

یه قدم به عقب رفت و خیلی سریع بادوتا دستش سر امیر و سعید و کرد تو کیک!!!

بچه ها از خنده غش کرده بودن.

رادوین یه دونه محکم زد پس کله هر کدومشون و باخنده گفت: تاشما باشین دیگه هوس نکنین من و سرویس کنین.

امیر و سعید با صورتای کیکیشون به رادوین خیره شده بودن و می خندیدن.

یهو سعید بایه حرکت خیلی سریع ظرف کیک و بلند کرد و کوبوند تو صورت رادوین.

اصلا یه اوضاعی بود!!! همشون کیک شده بودن.

هممون انقدر خندیده بودیم که داشتیم میمردیم.

رادوین باشیطنت به سمت سعید رفت و انگشتش و کشید روی صورت کیک سعید.

انگشت کیکیش و توی دهن سعید فرو کرد و با اون یکی دستش آروم زد پشتش.

بایه لبخند شیطون گفت: عاشق همین دیوونه بازیاتم سعید!!!

سعید خندید و گفت: مخلصیم!

یهو یه پارازیت وارد صحنه شد...

یکی از دخترای مفتون و عاشق رادوین!!!

باعشوه روبه رادوین گفت: تبریک میگم رادوین. از اولش می دونستم که پایان نامه ات معرکه اس.

ویه جعبه کادویی رو به سمت رادوین گرفت!!

رادوین با تعجب نگاهی به کادو کرد و گفت: این مال منه؟!!

- بعله.

سعیدباخته گفت: نمی شه مال من باشه؟!

دختره اخمی کرد و روبه سعید گفت: نه!! مال رادوینه.

رادوین لبخندی زد و کادو رو ازش گرفت.

وزیرلبی گفت: مرسی.

دختره داشت از ذوق پس میفتاد. بانیش باز به رادوین زل زده بود...

یهو یه دختر دیگه ام پیداش شد. کادوی توی دستش وبه سمت رادوین گرفت و گفت: تبریک.

رادوین لبخندی زد و کادو رو ازش گرفت.

اونم داشت پس میفتاد...

اون دوتا که رفتن سر جاشون، یه گله دیگه اومدن.

اصلا یه اوضاعی بود!!! روی میز پراز گل و کادو شده بود.

لامصبا چه کادوهایم خریده بودن. از جعبه هاشون معلوم بود که خیلی گرون!!!

خلاصه تایه ربع دخترا داشتن به رادوین کادو می دادن... عکس العمل رادوینم درهمه موارد بلا استثنا یه

لبخند بود و تشکر.

ولی همینشم واسه اون دخترای ندیدید خیلی بود. داشتن ذوق مرگ می شدن...

وقتی دیگه کسی به سمت رادوین نیومد تا بهش کادو بده، سعید باخته گفت: دیگه کسی نیست؟! مطمئنیم تمومه؟!

بچه ها خندیدن و چیزی نگفتن.

مثل اینکه به سلامتی تموم شده بود.

آه آه آه!!! حالا انگار مثلا چه تحفه ای هست که انقد دوش دارن و واسش جون میدن!!!

آدم قحطی بود اینا عاشق رادوین شدن؟!

از ارغوان خدا حافظی کردم وبه سمت در رفتم.

زنگ درو زد و باشنیدن صدای سارابه وجد اومدم:

- کیه؟!

- به به عروس خانوم. منم باز کن.

سارا درو باز کرد و منم با ذوق وارد حیاط شدم.

مثل بچه هابه سمت در دویدم و بایه حرکت فنی کفشام و در آوردم.

کاملا وحشیانه وارد خونه شدم و شروع کردم به جیغ و داد کردن:

- سلام. سلام. سلام... خوبی شما سارا خانوم؟! دلمون واستون تنگیده بود!! کجا بودین الیزه؟! یه وخ زنگ نزنی با خواهر

شوهرت یه حال واحوال کنیا بی معرفت!

سارا بایه لبخند قشنگ روی لبش به ستم اومد و من و کشید تو بغلش.

زیر گوشم گفت: چقدر غرغروی تو دختر!!! نمی دونی چقدر کار ریخته بود سرم. خودمم خیلی دوس داشتم پیام ولی
 خوب وقت نشد. دلم برات یه ذره شده بود رها!!
 گونه اش و بوسیدم و خیره شدم به صورتش... تازه متوجه حالش شدم... رنگش پریده بود... دوباره سرفه کرد... اخمی
 کردم و گفتم: مگه قرار نبود بری دکتر؟! چرا نرفتی؟ هان؟! ببین چجوری شدی تو دختر؟! صورتت عین گچ
 سفیده... هی هم که سرفه می کنی...
 لبخندی زد و آروم گفت: ای بابا توام!! من خوب خوبم دیوونه... واسه چی برم دکتر؟! این چند روزه زیاد کار کردم شاید
 به خاطر همونه که یکم ضعیف شدم...
 - پس سرفه هات وچی میگی؟! اونام به خاطر کاره!!!
 اخمی کرد و زل زد تو چشمام و گفت: هیچی نیس به خدا رها!!! الکی نگرانی...
 اخمی کردم و گفتم: مثل اینکه اینجوری همیشه... باید به اشکان بگم برتت دکتر!!
 اخمش و غلیظ تر کرد و گفت: نمی خواد... لازم نکرده... چرا الکی می خوای نگرانش کنی؟! من خوبم!!
 وبدون اینکه بهم اجازه حرف زدن بده به سمت مبل رفت و نشست... منم پوفی کشیدم و به اتاقم رفتم.
 بعد از اینکه لباسام و عوض کردم، به هال رفتم و کنار سارا روی مبل نشستم.
 نگاهی به سرتاسر خونه کردم و گفتم: مامان باباکوشن؟! اشکان کجاست؟!
 یهو صدای اشکان از پشت سرم اومد:
 - من که اینجاست شریف دارم ولی مامان اینارفتن خونه دوست بابا.
 باشنیدن صدای اشکان با ذوق از جام پریدم و به سمتش رفتم.
 خودم و انداختم تو بغلش و گفتم: وای اشی!!! نمی دونی چقدر دلم برات تنگیده بود!!!
 اشکان لبخند مهربونی زد و گونه ام و بوسید.
 باخنده گفت: من نمی دونم اگه ازدواج کنم و از این خونه برم، توچی میشی؟! فکر کنم از درد دل تنگی بمیری!!
 نیشم و باز کردم و گفتم: خدانکنه. برای چی بمونم تو خونه بمیرم؟! منم میام خونه شما!!
 اشکان خندید و همونطور که روی مبل، کنار سارا، می نشست گفت: پس یعنی قراره کلا تو خونه ما پلاس باشی دیگه نه؟!
 نیشم و باز تر کردم و روبروشون نشستم.
 باشیظنت گفتم: مشکلش چیه؟! اینجوری خیال مامان اینام راحت تره. شبا مواظبتونم زیاده روی نکنین.
 اشکان سیبی از توی ظرف میوه ی روی میز برداشت.
 باشیظنت گفت: اون موقع دیگ، زن و شوهریم. می تونیم زیاده روی کنیم.
 خندیدم و گفتم: از کجا معلوم تا الان زیاده روی نکرده باشین؟! مگه نگفته بودی که عمه شدم؟!
 اشکان سیب و به سمت پرت کرد تا مثلا من و بزنه اما من توهوا قاپیدمش...
 سارا وارد بحثمون شد و گفت: حالا چه عجله ایه؟ مابچه می خوام چیکار؟؟؟ تو چرا گیر دادی به این قضیه عمه شدن؟!
 همون طور که سیب می خوردم، بانیش باز گفتم: چون بچه دار شدن شما، 3 تا مزیت در پی داره. اول اینکه مامان و بابای
 من نوه دار میشن. دوم اینکه من عمه میشم و سوم اینکه خودتون بیشتر از همه حال می کنین!!!
 سارا - حال چیه بابا؟! کهنه شوری و بچه نگه داشتن حال داره آخه دیوونه؟!
 باشیظنت گفتم: عزیز دلم منظور من حال قبل بچه دار شدن تونه!!! اون موقع که...

اشکان به سمتم اومدو دستش و گذاشت روی دهنم.
 یه دونه آروم زدپس کله ام وباخنده گفت: توام راه افتادیا!!!
 تلاش کردم دستش و کنار بزنم وجوابش و بدم اما اشکان خیلی محکم دهنم وگرفته بود. واسه همینم خفه خون گرفتم.
 اشکان اخم مصنوعی کردوگفت: مثل اینکه باید ادبت کنم.
 این و که گفت جیغ بلندی زدم وازدستش دررفتم.
 وقتی اشکان بخواد من وادب کنه یعنی کارم ساخته اس!!!
 اشکان از جاش بلندشده بودودنبالم میومد.
 همونطور که دنبالم می کرد،باشیظنت گفت: وایسا ببینم بزغاله!!! یه عمه شدنی من به تونشون بدم!!!
 سرعتم وکم تر کردم وسرم وبه سمتش چرخوندم.
 مظلوم گفتم: نه توروخدا!!! اصلا به من چه که شما بچه می خواین یانه؟! من غلط بکنم بخوام عمه بشم. اصلا من حرفی از عمه شدن زدم؟!
 سارا باخنده گفت: اصلا!!!
 اشاره ای به سارا کردم وروبه اشکان گفتم: ببیا!!! ازتم تایید کرد.
 اشکان به سمتم خیز برداشت و تو یه چشم به هم زدن من و بین بازوهاش اسیر کرد.
 دستش وبرد سمت دلم وشروع کردبه قلقلک دادنم.
 می دونست که من بدجور قلقلکیم!!!
 من می خندیدم وجیغ می زدم. هرچی ازش می خواستم که قلقلکم نده، اشکان توجهی نمی کردوبیشتر قلقلک می داد.
 بعداز کلی جیغ و داد کردن، بالاخره اشکان دست از قلقلک دادنم برداشت.
 خیال کردم ادب کردنش تموم شده. واسه همینم باخیال راحت داشتم می رفتم سمت مبل که...
 اشکان بایه حرکت ومن و از روی زمین بلند کرد.
 یهو برعکسم کرد!!!
 پاهام و گرفته بودوسرم روی زمین ولو بود!!!
 باجیغ و داد می گفتم:
 - ولم کن اشی!!! حالا مگه من چی گفتم؟! بابا اصلا من غلط کردم، من چیز خوردم، من به گور شوهر نداشته ام
 خندیدم... اشکان!!! بذارم زمین... همه خونم رفت تو مخم!!! سرم داره گیج میره!!! اشی!!!
 اشکان درحالیکه می خندید گفت: به یه شرط میذارم زمین.
 - چه شرطی؟!
 - به شرط اینکه شام امشب و تودرست کنی!!!
 جیغ زدم وگفتم: عمراً!!!
 اشکان شونه ای بالا انداخت وگفت: میل خودته!! فقط یادت باشه توالان کله پایی واگه شام درست نکنی تا وقتی که مامان اینبایان، کله پا می مونی!! حالا خود دانی!!!
 جیغ زدم وعین بچه ها گفتم: خیلی بدی... بد. بد. بد!!!

اشکان خندید و چیزی نگفت.

سارابه ستمون اومد و روبه اشکان گفت: بچه شدی اشکان؟؟؟ بذارش زمین!!! من خودم شام و درست می کنم. رهارو بذار زمین.

اشکان همونطور که من و نگه داشته بود، باشیپنت گفت: نخیر!!!! تا این فسقل نگه که می خواد شام درست کنه نمیدارمش پایین.

جیغ زد:

- من شام درست نمی کنم!!!

باشیپنت گفت: باید درست کنی.

- درست نمی کنم.

- باید درست کنی.

- نمی...خوا...م!!!

- باشه هر جور میل خودته. پس همین جوری بمون.

جیغی زد و گفتم: من غذا درست نمی کنم.

- روغنش و کم ریختیا!!!

چشم غره ای به اشکان رفتم و گفتم: به تو مربوط نیست. من آشپزم نه تو!!

اشکان خندید و بهم نزدیک شد. لپم و کشید و گفت: مامخلص خانوم آشپزمونم هستیم.

اخمی کردم و عصبی گفتم: من با این حرفاخر نمی شم. حالا هم برو پی کارت بذار من غدام و درست کنم.

اشکان لبخندی زد و باشه ای گفت.

به سمت در آشپزخونه رفت. لحظه آخر، سرش و به سمت چرخوند و باشیپنت گفت: یادت نره روغنش و بیشتر کنیا!!!

واز آشپزخونه خارج شد!!

آه!!! اینم فقط داره باکاراش من و حرص میده!!

اصلا من چرا باید غذا درست کنم!؟ نه که من خیلیم بلام آشپزی کنم این وظیفه رو گذاشتن به عهده من!!! حیف که

اشکان داداشمه و دوشش دارم و گرنه جفت پا می رفتم توشکممش!!!

باحرص روغن مایع رو از روی کابینت برداشتم و خالی کردم توماهی تابه.

سوسیس بندریای توی ماهی تابه مثل قایقایی که روی آبن، روی دریایی از روغن شناور شده بودن!!

به درک!!! همینه که هست. مگه من چندبار آشپزی کردم که بخوام بلد باشم؟!!

بابی قیدی شونه ای بالا انداختم و نگاهم و دوختم به سوسیسها!!!

تو فکر سوسیس و روغن و آشپزی بودم که صدای نگران اشکان به گوشم رسید:

- رها...یه لیوان آب قند بیار...زود باش.

ترسیده و نگران داد زد:

- آب قند واسه چی؟! حالت بد شده؟!

اشکان جوابم و نداد و این نگرانی من و بیشتر کرد.

باعجله به سمت یخچال رفتم و لیوانی رو پراز آب کردم.

چندتا حبه قدم توش انداختم و باقاشق شروع کردم به هم زدنش.
همون طور که آب قندوهم میزد، از آشپزخونه بیرون اومدم.
اشکان توی هال روی زمین نشسته بود و سارا هم تو بغلش بود.
نگران و باعجله خودم و بهشون رسوندم.
لیوان آب قندوبه اشکان دادم و رو به سارا گفتم: چی شده سارا؟!
اشکان درحالی که سعی می کرد، به زور آب قندوبه خوردش بده، بالحن مضطربی گفت: هی بهش می گم انقدبه
خودت فشار نیار، هی می گم نمی خواد بری سره کار. کو گوش شنوا؟! آخرش همین میشه دیگه.
سارا درحالیکه بادستش لیوان و پس می زد، خودش و از بغل اشکان جدا کرد.
با صدای آرومی گفت: من خوبم. هیچیم نیس... یهو سرم گیج رفت افتادم. این چه ربطی داره به کار کردن من؟!
اشکان اخمی کرد و لیوان و به سمت لب سارا برد.
مجبورش کرد تا یه کم ازش بخوره.
لیوان و به سارا داد و زیر لبی گفت: چند روزه که حالت بده... هی سرفه می کنی... سرت گیج میره... رنگت پریده... دلتم
که درد می کنه... اون وخ میگی هیچیت نیس؟!... چرا این همه کار می کنی؟! چرا هم من وهم خودت وادیت می
کنی؟! تو خیلی خودخواهی سارا...
سارا بهش خیره شد و گفت: خودخواه؟! اینکه دارم برای زندگی مشترکمون زحمت می کشم خودخواهیه؟!
پوزخندی زد و گفت: هه! جالبه.
اشکان عصبی از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت.
دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت: من ازت خواستم که خودت و به زحمت بندازی؟! من ازت خواستم که
با خودت اینجوری کنی؟! نه. من نخواستم. من هیچ وقت ازت نخواستم که به خودت سختی بدی. من...
و بدون اینکه جمله قبلیش و ادامه بده، آروم گفت: میگم خودخواهی چون به من فکر نمی کنی... وختی توبه
فکر سلامتی خودت نیستی، داری من و زجر میدی... لعنتی تومی دونی اگه یه تار مواز سرت کم بشه من چی به سرم
میاد؟!
سارا بدون اینکه جوابی بده، به لیوان توی دستش خیره شده بود.
اشکان همونجوری جلوی پنجره ایستاده بود و توفکر بود.
برای اینکه جو رو عوض کنم، لبخندی زدم و گفتم: زن و شوهر بد اخلاق بریم که شام بخوریم.
بابه یادآوری کلمه شام، جیغی زدم و گفتم: شام!!!! خاک به سرم. غدام کاه شد!!!
و باعجله به سمت آشپزخونه رفتم.
اَه!!!! غدام سوخته بود... بد جوریم سوخته...
پس چی؟! امی خواستی نسوزه؟! این همه مدت ولش کردم رفتم انتظار دارم نسوزه!!!! آخه اون همه روغن چجوری انقدر
زود سوخت؟! من چه می دونم؟ مهم اینه که سوخته دیگه!!
عصبی گازو خاموش کردم و زیر لب غریدم: لعنت به تو!!!
- لعنت به کی؟!
به سمت صدا برگشتم و بادیدن قیافه سارا، لبخندی زدم.

- به این غذای سوخته!

اشکان پشت ساراتو 4 چوب در ظاهر شد و گفت: سوخت؟!!

سری تکون دادم.

لبخندی زد و گفت: عیبی نداره. خودم می دونستم تو غذا درست کردن بلد نیستی. پیتزا می خورین سفارش بدم؟!!

نیشم و باز کردم و با ذوق گفتم: آره. واسه من مخلوط.

لبخندی زد و گفت: باشه. پس دوتا مخلوط. توام مخلوط می خوری دیگه سارا؟! نه؟!!

سارا سری تکون داد و آروم گفت: آره.

و کلافه و ناراحت از آشپزخونه بیرون رفت. پشت سراون اشکانم رفت بیرون.

به خودم اجازه ندادم که دنبالشون برم...

نیاز داشتن که تنها باشن. نیاز داشتن که باهم حرف بزنین و مشکلتشون و حل کنن.

برای سرگرم کردن خودم و جلوگیری از جیغ جیغ کردنای مامان بعداز اومدنش واسه سیاه شدن ماهیتابه اش

و سوزوندن غذا، ماهیتابه و همه ظرفای کثیف و گذاشتم توی ظرفشویی.

شروع کردم به ظرف شستن.

ظرف شستن من که تموم شد، صدای زنگ در اومد.

به حال رفتم تا درو بازکنم که اشکان زودتر از من رفت.

نگاهی به سارا انداختم تا بفهمم مشکلتشون حل شده یانه!

بادیدن لبخند روی لبش، خیالم راحت شدو یه لبخند از سر آرامش اومد روی لبم.

بعداز چند دقیقه، اشکان پیتزا هارو آورد.

باکلی شوخی و خنده شامون و خوردیم. انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش اوضاع کیش و مات بود!!

مشغول درس خوندن بودم که مامان در اتاقم و باز کرد... نگرانی تو صورتش موج میزد... دلواپس گفت:

- رها!!! اشکان به تو درباره اینکه بعد کارش جایی میره چیزی نگفت؟!!

نگاهم واز روی کتاب برداشتم و به چشمای نگراناش دوختم.

- نه. نگفت.

- ای وای!!! پس یعنی چی شده بچم؟! کجاست؟! نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟!!

لبخندی زدم و گفتم: مامان من مگه بچه اس که انقدر نگرانشی؟! هر جا باشه بالاخره برمی گرده دیگه.

- آخه گوشیشم جواب نمیده. سارا هم گوشیش خاموشه.

- خب لابد شارژشون تموم شده!

کلافه نگاهی به من انداخت و گفت: شارژ هر دوشون باهم تموم شده؟! دلم خیلی شور میزنه. نکنه...

و بدون اینکه حرفش و ادامه بده، درو بست و رفت.

به ساعت نگاه کردم. ساعت 9 ونیمه!!!

خب دیرم کرده ولی جای نگرانی نیست!! (چقدر ریلکسم من!!!)

احتمالا باسارا رفتن عشق و حال دوران نامزدی. لابد خواسته واسه دعوایی که یه هفته پیش داشتن از دلش در بیاره و برش داشته بُردتیش یه جای خوب!!

آره بابا. حتما باهمن و حالشون خوبه... مامان بی خودی نگرانه.

سعی کردم دیگه به اشکان و نگرانیای بی جهت مامان فکر نکنم و درسم و بخونم ولی انگار دیگه حوصله نداشتم. کار دیگه ای هم نداشتم که بکنم واسه همین گوشیم و برداشتم و به اری زنگ زدم.

یه ذره چرت پرت گفتیم و خندیدیم.

ارغوان از رابطه اش با امیر گفت. از حرفاشون، از قراراشون، از همه چی.

خیلی خوشحال بودم. از اینکه می دیدم بهترین دوستم خوشحاله و به عشقش رسیده. اغراق نمی کنم. واقعا خوشحال بودم. شاید حرفم کلیشه ای باشه ولی واقعیه.

بعد از اینکه با اری حرفیدم و گوشه و گوشه کردم. بی حوصله روی تختم دراز کشیدم.

به سقف زل زدم و رفتم توفکر.

امیر و ارغوان... آرش و مهسا... اشکان و سارا.

الکی الکی یه عالمه عروسی افتادیم!!!

با خوشحالی لبخندی زدم و به این فکر کردم که بعد از مدت ها می تونم تخلیه ی انرژی کنم و برقصم.

عروسیای معرکه ای می شدن. عروسی بهترین دوستم، پسر خالم و داداش گلم!!!

ذوق زده واسه خودم داشتم حال می کردم که صدای باز شدن در ورودی خونه اومد. بعد از اونم صدای مامان:

- کجا بودی اشکان؟! می دونی چقدر دلواپست شدیم؟! عزیز دلم... پسر گلم می خوام بری بیرون...

اشکان با صدای کلافه و خسته اش حرف مامان و قطع کرد:

- تورو خدا هیچی نگو مامان. هیچی.

با این حرف اشکان نگران شدم. یعنی چی هیچی نگو؟

یعنی چی شده!؟

باعجله از اتاق خارج شدم. همین که اومدم بیرون با اشکان چشم تو چشم شدم.

نگاهی گذرا بهم انداخت و به سمت اتاقش رفت. قیافه اش خیلی پکر بود. نگاهش خسته بود. حالش بد بود. بد که نه داغون بود!!!

مامان همون طور که به سمتش می رفت، گفت: تو که من و نصف جون کردی بچه!!! چی شده؟! تو شرکتتون اتفاقی افتاده؟! باسارا دعوات شده؟! اشکان...

حرف مامان بایسته شدن در اتاق اشکان ناتمام موند.

صدای چرخش کلید توی قفل در، هممون و مبهوت کرد.

بابابه سمت در رفت و آروم گفت: اشکان!!! چرا درو قفل کردی؟

بعدم مامان به سمت در رفت و حرفای قبلیش و تکرار کرد.

ولی اشکان در جواب همه حرفاشون فقط گفت:

- برید. تورو خدا برید. برید... بذارید تنها باشم... بذارید به درد خودم بمیرم... برید.

مامان نگران تراز قبل، در حالیکه اشک تو چشمش حلقه زده بود گفت: الهی مامانت برات بمیره. چی شده اشکان؟!!

اشکان بایه صدای خسته گفت:هیچی مامان!هیچی قربونت برم.هیچی عزیزم.فقط برو...فقط برید..فقط بذارید تنها باشم...نپرسید چرا...هیچی نکید...برید.

مامان دیگه چیزی نگفت وباجشمای اشکیش به سمت هال رفت وروی یکی از مبلا نشست.

بابا هم رفت پیشش و سعی کرد دل داریش بده.

من اما انگار لال شده بودم.شوکه بودم!!بی حرکت روبروی دربسته اتاق اشکان وایساده بودم وحتى پلک هم نمی زدم!!

اشکان هیچ وقت انقدر ناراحت نبود...هیچ وقت انقدر گرفته نبود...چرا می خواست تنها باشه؟!مگه چی شده؟چرا به هیشکی هیچی نمی گه؟!چرا صداش انقدر ناراحته؟!چرا!؟

این سوالا مدام توی ذهنم می چرخید وغذا بم می داد.

اشکان من...داداشی من...چرا ناراحته؟!چرا!؟

حاضر بودم تمام غمای عالم و یه تنه به دوش بکشم فقط اشکان بخنده.داداشم پکر نباشه.جونم واسه اشکان در می رفت.

چشمام پراز اشک شد.احساساتی نبودم ولی اشکان فرق داشت.

اشکان باتمام دنیا فرق داشت.اشکان باهر کسی فرق داشت.اشکان...

سیل اشکام راه افتادو صورتم و خیس کرد.

کنارشون زدم وبه اتاقم رفتم.

کلافه به سمت گوشیم رفتم و به سارا زنگ زدم تا شاید جواب سوالام و بده.

اما گوشیش خاموش بود.حتی به خونشونم زنگ زدم اما کسی جواب نداد.

بی حوصله تراز قبل روی تخت داراز کشیدم و رفتم توفکر.

تاموقع شام هم بیرون نرفتم.

وقتی مامان برای شام صدام زد،نمی خواستم برم اما دیدم اگه نرم حال مامان وبابا از اینی که هست بدتر میشه.

بی حوصله به سمت آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم.

شام و توی سکوت خوردم.یعنی در اصلا هیچ کدوممون چیزی نخوردیم...فقط باغذامون بازی کردیم.

مامان برای اشکان شام برد اما دوباره با حرفای قبلیش روبرو شدو گرفته تر از قبل به آشپزخونه برگشت.

ازمامان تشکر کردم وبه سمت اتاقم رفتم.اولش خواستم برم پیش اشکان اما پشیمون شدم و به اتاق خودم رفتم.روی

تخت دراز کشیدم وبه سقف خیره شدم.

اشک توچشمام جمع شد...داداشی مهربون چرا انقد داغونه?!یعنی چی شده؟؟چرا حالش بده?!چی شده

اشکانی?!چی داداشی من وانقد ناراحت کرده?!چی شده؟؟

اشک ازچشمام جاری شدوگونه هام وخیس کرد...به هق هق افتادم...

نمی دونم کی وچجوری ولی بین اون همه اشک وگریه بالاخره خوابم برد...

روز بعد، بابا سرکار نرفت.

مامانم از صبح کله سحر بیدار بودو به در بسته اتاق اشکان خیره شده بود.
منم که همش تواتاقم بودم.
هممون منتظر بودیم که اشکان بیاد بیرون و توضیح بده. اما اشکان نیومد.
مامان وبابا نگران شدن وخواستن قفل درو بشکونن که با داد وپیداد اشکان روبروشدن:
- ولم کنین. چی کارم دارین؟! میگم برین... تنهام بذارید... ای خدا...
مامان وبابا کلی باهاش حرف زدن اما جوابی از پشت در نیومد.
صبحونه که نخورد هیچ، لب به ناهارم نزد!!
تا ساعت 12 شب، اشکان بیرون نیومد. شامم نخورد. اعتصاب کرده بود.
اشکان با این کارش اعصاب همه رو به هم ریخته بود.
حال منم اصلا خوب نبود. دلم خیلی گرفته بود... این شد که بعداز مدت ها به حیاط رفتم.
قدم زدن تو حیاط آرامش بخش بود.
درحال قدم زدن بودم و داشتم مثل همیشه نفس عمیق می کشیدم تا ذهنم و از فکرای بد دور کنم.
همه جا آروم بود. هیچ صدایی نمی یومد. یه کم که راه رفتم، هوا سرد شد. تصمیم گرفتم که به اتاقم برگردم.
داشتم باقدمای کوتاه و آروم به سمت در می رفتم که یهو یکی روبروم سبز شد!!!
زل زدم به قیافه طرف و تو اون تاریکی اولین چیزی که دیدم برق چشمای اشکان بود!!!
باخوشحالی لبخندی زدم و گفتم: اشکان!!!!
چیزی نگفت. فقط انگشت اشاره اش و آورد جلوی لبم که یعنی "ساکت شو".
نمی دونستم که چجوری دور از چشم مامان اینا از اتاق بیرون اومده والان اینجاست... برامم مهم نبود. این برام مهم بود که بفهمم چرا ناراحته... این جواب همه سوالام بود!!
به تاب کنار حیاط اشاره کردو باصدای آروم گفت: میشه بشینی؟!
لبخندی زدم و سری تکون دادم. به سمت تاب رفتم و نشستم.
اشکانم کنارم نشست. به چشمام زل زد.
نور کمی که از کوچه میومد باعث شد که بتونم صورتش و واضح ببینم.
زیر چشماش گود افتاده بودو چشماش قرمز بود!!!! انگار گریه کرده بود... اشکان... اشکان گریه کرده؟! باورم نمی شد!!!
ناپاورانه به چشماش خیره شدم و زیرلب گفتم: گریه کردی اشکان?!
لبخند تلخی زدو آروم گفت: آره.
مهربون گفتم: چرا داداشی؟! چی شده؟!
بایه صدای تلخ وغمگین گفت: بدبخت شدم رها!!!!
فقط بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم تا حرفش و بزنه.
- رها... تمام زندگیم داره نابود می شه... دارم همه چیم و ازدست میدم... دارم میمیرم رها... داغونم... داغون!!!
نگران بهش خیره شدم و گفتم: چی شده اشکان؟! جون به لب شدم. بگودیه که.
یه قطره اشک از چشماش بیرون اومد... خیلی سریع باپشت دست پاکش کردو زیرلب گفت: سارا...
درحالیکه از دیدن اشکش داغون شده بودم، گفتم: سارا چی؟! هان؟! چی اشکان؟! سارا طوریش شده؟

سری تکون دادوبه سختی با بغض توی گلوش، گفت: آره... سارا سرطان داره... سارا...
دیگه نمی شنیدم چی می گفت... ناخود آگاه اشک از چشمام جاری شد.
در عرض چند ثانیه اشک صورتم و خیس کردوبه هق هق افتادم.
ناباورانه به چشمای خیس اشکان خیره شدم وباتته پته گفتم: نه... اش... اشکان بگو... بگو که داری دروغ می گی... بگو
سارا چیزیش نیست... بگو حالش خوبه... بگو...
اشکان فقط نگاهم کرد. نگاهم کردوهیچی نگفت. هیچی!!!
اما من می خواستم بهم بگه حقیقت نداره... دلم می خواست که بفهمم شوخیه... دلم نمی خواست باور کنم که سارا
سرطان داره!!!
سارا؟! سارا سرطان؟! امکان نداره... من باور نمی کنم.
یهو یاد سرفه های مدامش افتادم... شب تولد اشکان وقتی سرش گیج رفت... چقدسرفه می کرد... رنگش پریده
بود... اون روز، توخونه خودمون دوباره سرش گیج رفت... سرفه... سرفه... سرفه!!!
هیچ فکر نمی کردم که ایناعلائم سرطان باشه!! چقدر بهش گفتیم که بره دکتر؟!
وای خدا...
باچشمای خیسم به اشکان که حالادیکه تصویرش از پشت پرده اشکام تار بود، نگاه کردم.
درحالیکه مثل دیوونه ها می خندیدم، گفتم: نه... سارا خوبه... سارا که چیزیش نیست... سارا خوبه... سارا حالش خوب
خوبه... قراره من و عمه کنه... قراره من عمه بشم... قرار بود من عمه بشم...
وبه هق هق افتادم.
اشکان من و تو آغوشش کشیدومحکم بغلم کرد...
هق هق گریه هام سکوت حیاط و می شکست.
شونه های مردونه اشکان تکون می خورد. داشت گریه می کرد.
حقم داشت گریه کنه... سارا... عشق زندگیش... نامزدش... سرطان داره... زندگیش داره نابود میشه... نه تنها زندگی
اشکان بلکه زندگی هممون!!!
روز بعد حول حوش ساعت 6 بود که اشکان بهم اس داد وازم خواست که بدون این که مامان و بابا بفهمن برم دم در.
منم لباس پوشیدم وبه مامان گفتم که می خوام با ارغوان برم بیرون.
رفتم دم در. ماشین اشکان جلوی در پارک بود. سوارشدم.
نگاهم وبه چشماش دوختم. نگاه غمگینش و بهم انداخت ولبخند تلخی زد.
حلقه سارا رو از روی داشبرد ماشین برداشت. به سمتم گرفت وگفت: تموم شد... دیگه همه چی تموم شد.
ناباورانه حلقه رو از توی دستش گرفتم ونگاهم ودوختم بهش...
اشکان به روبروش خیره شدودرحالیکه چشماش از اشک خیس شده بود، گفت:
- امروز سارا بهم زنگ زد. گفت که می خواد من و ببینه... اولش خیال کردم که حالش خوب نیست و من باید برم تا
دلدارای بدم. کلی به خودم رسیدم. کلی حرف آماده کردم که بهش بزنم. می خواستم بهش بگم که تاتهش باهاشم. می
خواستم بهش بگم که واسه خوبه شدنش حاضرم جونم بدم. می خواستم بهش بگم که عاشقشم حتی بیشتر از قبل
اما...

نگاهش و به چشمام دوخت و گفت: وقتی رفتم پیشش، حتی نداشت به جز سلام هیچ حرف دیگه ای بزدم. شروع کرد به حرف زدن. گفت که ازم می خواد برم و حتی پشت سرم نگاه نکنم. گفت ما چندماه بیشتر نیست که نامزد کردیم و خودشم تا چند ماه دیگه بیشتر زنده نیست... دکتر جلوی خودمون گفت که اگه خیلی زنده بمونه 5 ماهه... سارا گفت که ارزشش و نداره واسه چند ماه کل جوونیم و بسوزونم... گفت که برم و فراموش کنم... گفت که...

دیگه سیل اشکاش مهلتش نداد و صورتش و خیس کرد.

دیگه نتونستم در برابر گریه کردنش طاقت بیارم. به سمتش رفتم و بغلش کردم.

صدای آرومش و شنیدم:

- من بدون سارا میمیرم رها... چرا؟! چرا ازم می خواد که برم و پشت سرم نگاه نکنم... چجوری دلش میاد اینجوری بگه و ختی می دونه از جونم برام عزیز تره... من...

اخمی کردم و حرفش قطع کردم: بی خود!!! هیچ کس هیچ جا نمیره. همه کنار هم می مونیم. حال سارام خوب می شه. عشق اگه عشق باشه باید تا هر جایی با آدم باشه نه این که تا تقی به توی خورد بره و پشت سرشم نگاه نکنه. راه بیفت بینم.

اشکان خودش و از بغلم بیرون کشید و متعجب گفت: کجا؟!!

- خونه سارا اینا. باید باهش حرف بزدم.

- واقعا می خواد باهش حرف بزنی؟!!

- آره. راه بیفت.

اشکان باشک و تردید استارت زد و راه افتاد.

منم گوشیم و در آوردم و به سارا زنگ زدم.

چندتا بوق که خورد، ریجکت کرد. 2 بار گرفتم، 3 بار، 10 بار... اما سارا جواب نمی داد.

عصبی گوشیم و توی کیفم پرت کردم و به روبروم خیره شدم.

این چرا جواب من و نمیده؟! چرا ریجکت می کنه؟!!

صدای اشکان و شنیدم:

- سارا تصمیمش و گرفته. توهر چقدرم که بهش زنگ بزنی جواب نمیده. فکرم نمی کنم که حرفات روش اثری داشته باشه...

عصبی وسط حرفش پریدم:

- یعنی چی که تصمیمش و گرفته؟! مگه این قضیه فقط به اون ربط داره که خودش تنهایی تصمیم می گیره؟ به

هممون مربوط میشه... نمیذارم که از سره ندونم کاری زندگیتون و به باد بدید.

اشکان لبخند تلخی بهم زد و زیر لبی گفت: خودت و خسته می کنی.

حرفش و نشنیده گرفتم و برای اینکه جو رو عوض کنم، ضبط و روشن کردم:

دست من و بگیر نترس از سکوت این قفس

من با توام رفیق من حتی تا آخرین نفس

به حرمت رفاقتی که بسته پای دلم و
 به قلب مهربون تو تموم نکن صبر من و
 یادت میاد روزی رو که عهدمون و بستیم با هم
 واسه محکم شدنش به پای هم خوردیم قسم
 حالا میگی تنهام بذار تو نشو اسیر این حصار
 باور نمیکنم تویی تورو خدا دووم بیار
 قلب من و نشکن عزیز تیشه به جای پات نزن
 من پا به پات میام رفیق تا لحظه رها شدن
 وجود تو برای من دنیاییه همینو بس
 یادم نرفته اون قسم شریکتم ای هم نفس
 آخرین نفس-سامان جلیلی

آه!!! این چه آهنگیه؟! جو عوض نشد که هیچ خراب ترم شد!!
 نگاهی به اشکان انداختم که باچشمای اشکیش به روبرو خیره شده بود.
 بازوی سمت چپش و گذاشته بود روی شیشه نیمه باز ماشین و با دست راستش رانندگی می کرد.
 برای اینکه حال اشکان و از این بدتر نکنم، دست بردم و ضبط و خاموش کردم.
 ولی عجب آهنگی بود!!! خیلی به قضیه اینا می خورد!!!
 بقیه راه تو سکوت گذشت. من به رفت و آمد آدما و کوچه و خیابونا خیره بودم و اشکان به روبروش. معلوم بود که
 بدجور توفکره و حالش خرابه!!!
 لعنت به این زندگی!!! آه!!! لعنت به این تقدیر!!!
 آخه چرا سارا؟! بین این همه آدم چرا سارا که نامزد اشکانه باید سرطان بگیره؟! آخه چرا زندگی قشنگ و عاشقانه این
 دوتا باید پَر پَر بشه؟! آخه چرا سارا باید از اشکان بخواد که ولش کنه و بره؟!
 چرا؟! چرا؟! چرا!!!
 اون روز من رفتم و با سارا حرف زدم ولی نتیجه ای نگرفتم. سارا تصمیم خودش و گرفته بود و می خواست که از
 زندگی اشکان بره بیرون. دقیقاً همون حرفایی رو به من زد که به اشکان زده بود. خیلی اصرار کردم اما گوشش
 بدهکار نبود. حرف، حرف خودش بود.
 حال و روز خوبی نداشت. چهره اش خسته بود و چشمش از بی خوابی و گریه سرخ شده بود. اونم مثل اشکان روزای
 بدی رو می گذراند ولی حاضر نبود که دوباره برگرد و کنار اشکان به زندگیش ادامه بده.
 یه ماهی از این قضیه می گذشت و ما هنوز چیزی به مامان و بابا نگفته بودیم.
 اشکان سعی می کرد که جلوی اوناطبیعی رفتار کنه. هر روز به دروغ به مامان اینا می گفت که میره شرکت اما می رفت
 پیش سارا و التماسش می کرد که برگرد. سارا هم هر بار بارگريه ازش می خواست که بره و همه چی و تموم کنه.
 هر روز که می گذشت اشکان داغون تر از روز قبل می شد و مامان و بابا نگران تر.

کار من واشکان فقط این شده بود که دروغ بگیم و مامان و بابارو از سر خودمون باز کنیم. یه ماه تمام بود که سارا به خونه مانمیومد و حتی زنگ نمی زد. این موضوع مامان اینارو مصمم کرده بود که رابطه بین اشکان و سارا شکر آبه. مامان و بابا خیلی تلاش می کردن که از زیر زبون من واشکان یه چیزی بیرون بکشن ولی ما تم پس نمی دادیم. حتی مامان چندباری به شرکت سارا اینارفت ولی پیداش نکرد چون استعفاداده بود. هر بارم که به خونه اشون می رفت سارا نبود و کسی جوابش و نمیداد... کارش شده بود که هر روز به سارا زنگ بزنه اما هیچ وقت نتونست باهاش حرف بزنه چون گوشیشم خاموش کرده بود... حتی تلفن خونه اشونم جواب نمی داد...

اوضاع زندگی من خیلی به هم ریخته بود. من واشکان به معنای واقعی کلمه داغون بودیم. حال مامان و باباهم اگر بدتر از ما نبود، بهتر نبود. خیلی وقت بود که صدای خنده های بلندمون توی خونه نمی پیچید.

به هر بدبختی بود امتحانای پایان ترم و دادم. اصلا حوصله درس خوندن نداشتم و به زور لای کتابام و بازمی کردم. بالاخره با هزار تا بدبختی و تقلب تونستم همه درسا رو پاس کنم البته به جز یه درس!!! این نتیجه واسه من شاهکار بود!!! واسه منی که توی اون وضعیت درس می خوندم خیلی عالی بود.

ترم بعدی شروع شده بود و من سعی می کردم که خودم و بادانشگاه رفتن و حرف زدن با ارغوان مشغول کنم تا کمتر گیر سوالاتی مکرر مامان بیفتم.

رادوین و سعید و امیر و بابک هم فارغ التحصیل شده بودن. دیگه خبری از جنگ و دعوا نبود و زندگی یکنواخت و مسخره شده بود. دیگه رادوین و منی دیدم. فقط گاهی اوقات که امیر و ارغوان باهم قرار داشتن امیر و منی دیدم.

حالامی فهمم که اون گودزیلام اگه هزار تا ضرر واسم داشت یه فایده هم داشت... اونم این بود که یه ذره مسخره بازی در میاورد روحیه ام شاد می شد!!! این روزا از یه افسرده دیوونه هیچی کم ندارم!!

اصلا نمی خندم. باور کردنش سخته... آره... من... رها!!! کسی که اگه یه روز تا حد مرگ نمی خندید روزش شب نمی شد، خیلی وقته که دیگه نمی خنده!!

xxxxxxxx

اون روزم مثل همیشه، بابی حوصلگی از ارغوان خداحافظی کردم و از ماشینش فاصله گرفتم.

به سمت درخونه رفتم و کلیدو انداختم توقفل در. وارد خونه که شدم صدای داد و بیداد بابابه گوشم خورد:

- من الان باید بفهمم؟! الان باید بفهمم که عروس سرطان داره؟! چرا به ما چیزی نگفتی اشکان؟! چرا؟! ای وای!!! بدبخت شدیم!!! بابا اینا فهمیدن!!

باعجله به سمت در ورودی رفتم. کفشام و در آوردم و خودم و پرت کردم توخونه.

همین که وارد خونه که نه توخونه پرت شدم، چهره عصبانی بابارو دیدم که تقریباً روبروی من ایستاده بود و نگاهم میکرد.

مامانم با چشمای اشکیش بهم خیره شده بود.

چشم چرخوندم تا اشکان و پیدا کنم که یهو چشمام از دیدن سارا 4 تا شد!!!

با صورت خیس از اشکش روی یکی از مبلا نشسته بود. اشکانم کلافه و بی حوصله پشت سرش ایستاده بود.

صدای بابا باعث شد که چشم از سارا بردارم و به بابانگاه کنم:

- رها!!! توام می دونستی؟! چرا هیچی به مانگفتی!!!

جوابی نداشتم بدم. واسه همینم سکوت کردم.

باباعصبی دادزد:

- چرا ساکتی رها؟! حرف بزن دیگه. بگو... چرا به ما چیزی نگفتی؟! چرا؟!!!!

بازم سکوت کردم.

بابا همون طور که با قدمای بلندش طول و عرض پذیرایی رو متر می کرد، گفت:

- من غریبه ام؟! من و مادرتون غریبه ایم که چیزی بهمون نگفتید؟!!

اشکان با صدای گرفته اش گفت: نمی خواستیم نگرانتون...

بابا عصبانی تر از دفعه های قبل دادزد:

- نگران؟! تواز نگرانی یه پدر چی می دونی؟! چه می دونی چه حالی داره که یه ماه تمام نگران وبی خبر باشی و هیچ

کس هیچی بهت نگه. تو چه می دونی چه حالی داره که احضاریه دادگاه بیاد درخونت. تازه اون وقته که می فهمی

بعله... عروست درخواست طلاق داده... تازه اون وقته که زنگ می زنی به پسر و ازش می خواهی که بیادخونه و برات

توضیح بده... تازه اون وقته که با هزار تا بدبختی عروست و پیدا می کنی و میاریش خونه تا دلیل درخواست طلاقش و

توضیح بده... تازه اون وقته که...

دیگه نتونست ادامه بده. نفس نفس می زد و دستش و گذاشته بود روی قلبش.

من و ماما با عجله خودمون و به بابا رسوندیم و کمکش کردیم تا روی یکی از مبلا بشینه.

مامان ازم خواست که برای بابا آب قند بیارم و منم به آشپزخونه رفتم.

بایه لیوان آب قند به سمت بابا رفتم و بهش کمک کردم تا یه ذره ازش بخوره.

مامان نگران گفت: مسعود... چرا با خودت اینجوری می کنی؟! نمیگویی اگه خدایی نکرده یه بلایی سرت بیاد من از غصه

دق می کنم؟!!

بابا لبخندی زد و گفت: من حالم خوبه مریم جان. نمی خواد بیخودی نگران باشی.

سارا روبه بابا گفت: مطمئنن حالتون خوبه بابا؟!!

بابا سری تکون داد و گفت: آره دخترم. خوبم.

بعد اشاره ای به من که بالای سرش ایستاده بودم کرد تا بشینه.

منم نشستم. بابا از اشکانم خواست که بشینه.

خودشم کنار ماما روی مبل نشست... روبه سارا و اشکان گفت: می خوام یه سوال ازتون بپرسم. شما دو تا همونایی

نیستید که جونتون واسه هم دیگه درمی رفت؟! شما همونایی نیستید که تا حد مرگ هم دیگرو دوست داشتن؟!!

اشکان بدون اینکه چیزی بگه، عصبی با پاهاش روی زمین ضرب گرفت.

سارا هم درسکوت باریشه های شالش بازی می کرد.

بابا بلندتر گفت: جوابی نشنیدم!!!

اشکان و سارا نگاهی به هم دیگه کردن و خیلی آروم گفتن: چرا.

- خب، پس چرا حالا سارا باید درخواست طلاق بده؟

اشکان پوزخندی زد و روبه بابا گفت: نمی دونم از خودش بپرسین.

بابا نگاهش و به سارا دوخت و گفت: چرا دخترم؟!!

سارا درحالیکه سرش پایین بود، با تته پته گفت: چون... چون نمی خوام اشکان جوونیش و بذاره پای کسی که به زنده موندنش اعتباری نیست... چون دوست ندارم اشکان پای من و عشقی بمونه که قراره... قراره خیلی زود نابودبشه... چون نمی خوام اشکان زندگیش و تباه کنه...

اشکان کلافه وسط حرفش پرید:

- لعنتی زندگی من تویی!!!

سارا ساکت شد و دیگه چیزی نگفت.

اشکان که از سکوت سارا حسابی عصبی شده بود، از جاش بلند شد. به سمتش رفت.

جلوی پاهاش زانو زد. به چشمش خیره شد و گفت: چرا نمی فهمی سارا؟! من دوست دارم... دو... ست... دارم... می فهمی؟! نمی تونم حتی به لحظه بدون تو زندگی کنم. اون وخ تو از من می خوای که ولت کنم و برم؟! اونم الان توی این شرایط که تو بیشتر از هر وقت دیگه ای بهم نیاز داری!؟

سارا به چشمش زل زد و گفت: به خاطر خودت می گم... من نمی خوام که تو زجر بکشی...

اشکان کلافه از جاش بلند شد. همون طور که به سمت مبل می رفت، گفت: توداری با کارات زجرم می دی لعنتی... تو!! سر جای قبلیش نشست و صورتش و بادستاش پوشوند و دوباره با پاهاش روی زمین ضرب گرفت.

سارا با چشمهای پر از اشکش به بابا خیره شد و گفت: به خدا دیگه نمی تونم این وضعیت و تحمل کنم بابا!! شما بگید... شما بهم بگید که باید چیکار کنم.

بابا نگاهش واز سارا گرفت و دوخت به به نقطه نامعلوم و رفت توفکر...

همه ساکت بودن و جز صدای ضربه های پای اشکان روی زمین، صدای دیگه ای شنیده نمی شد.

بعد از چند لحظه بابا ربه سارا گفت: به چیزی می خوام بگم که نباید روحرفم نه بیاری.

سارا چشمهای منتظرش و به بابا دوخت. اشکانم دستاش و از جلوی صورتش برداشت و به بابا خیره شد.

بابا نگاهی به هر دو شون کرد. ادامه داد:

- من می دونم که شما دو تا چقدر هم دیگه رو دوست دارید و این وضعیت که پیش اومده برای هر دو تون غیر قابل تحمله. پس باید به فکری به حال این مشکلی که پیش اومده بکنیم. من از یکی از دوستان شنیدم که به بیمارستانی توی لندن هست. اونجا خیلی از بیمارای سرطانی رو معالجه کردن و آدمای زیادی روبه زندگشون برگردوندن. پس اگه اون آدمای خوب شدن، سارا هم می تونه خوب بشه.

سارا ناامید نگاهش و از بابا گرفت و به زمین دوخت. آرام گفت: نه بابا جون... من خوب نمیشم. سرطان من خیلی

وخیمه... سرطان خون اونم از نوع لوسمی... امکان نداره که معالجه بشه... من مطمئنم.

دوباره نگاهش و به بابا دوخت و گفت: تازه از کجایم خوام پول بیاریم و برای خوب شدن من هزینه کنیم؟ مطمئناً خرجش خیلی زیاده...

بابا لبخندی زد و گفت: هرچی که دارم می فروشم. همه دار و ندارم، فدای به تارموت دخترم.

سارا لبخندی زد و گفت: شما خیلی لطف داری بابا جون ولی این همه هزینه کردن تهش هیچی نیست. چه توی

بیمارستانای اینجا و چه اونجا!! من خوب نمیشم.

اشکان به جای بابا جواب داد:

- چرا خوب نمیشی؟! سارا تو چرا انقدر ناامیدی!!؟

- به چی امید داشته باشم وقتی مطمئنم که حالم خوب نمیشه؟!

باباگفت: فرار بود روی حرفم نه نیاری. مامیریم. همه باهم.

واز جاش بلند شد و بدون اینکه به کسی فرصت مخالفت کردن بده، با قدمای محکم واستوار به اتاقش رفت.

اون شب وقتی اشکان سارا رو برده بود تا برسونتش مامان صدام کرد و ازم خواست به آشپزخونه برم. با خودم گفتم

لابد می خواد بهم بگه این ظر فارو بشور یا فلان سیب زمینی و پوست بکن... به آشپزخونه رفتم...

مامان بایه ملاقه توی دستش روبروی گاز و ایساده بود و به یه نقطه مبهم زل زده بود!! الهی قربون مامانم برم... حتما داره

به سارا و اشکان فکر میکنه... برق اشک و تو چشمای قشنگش دیدم. دیگه نتونستم طاقت بیارم و اشک مامانم و ببینم... به

ستمش رفتم و از پشت بغلش کردم... لبخندی زدم و مهربون گفتم: مامان جونم چی شده؟! چرا الکی چشمای خوشگل

واشکی می کنی مامان خانومی!!؟!

دستی به چشماش کشید و به ستم برگشت... لبخند تلخی زد و گفت: چیزی نیست عزیزم... (به صندلی میز ناهار خوری

اشاره کرد و ادامه داد:) همیشه بشینی؟! می خوام راجع به یه موضوع مهم باهات حرف بزنم.

موضوع مهم!!! مامان می خواد در مورد یه موضوع مهم با من حرف بزنه؟! چه موضوعی!!!

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم: چیزی شده؟!

سری به علامت نه تکون داد... به سمت صندلی رفتم و نشستم. اونم اومد روی صندلی کنارم نشست... دستش و گذاشت

روی دستم و شروع کرد به نوازش کردن انگشتام! چشماش دوباره پراشک شد... با حسرت به چشمام خیره شده بود.

یعنی چی شده؟! چرا هیچی بهم نمیگه؟! چرا اشک تو چشماش جمع شده؟!

داشتم از نگرانی سکنه می کردم... روبه مامان گفتم: نمی خوام بگی چی شده؟! دارم از نگرانی میمیرم مامان...

بایه صدای پریبغض گفت: رها قبل از حرفام می خوام یه قول ازت بگیرم...

بالحنی که نگرانی توش موج میزد، پرسیدم: چه قولی؟!

- اینکه رو حرفم نه نیاری...

یعنی مامان چی می خواد بهم بگه؟! چرا داره ازم قول میگیره؟!

سری تکون دادم و گفتم: باشه قول میدم رو حرفت نه نیارم مامان... فقط تو رو خدا بگو چی شده!! مردم از نگرانی.

نفس عمیقی کشید و گفت: رها عزیزم... من تو رو خیلی دوس دارم!! خیلی بیشتر از خیلی... آگه یه روز نبینمت دل تنگت

میشم... منم مثل هر مادری عاشق بچه هامم... قربونت برم عزیزم...

واشکش جاری شد... آروم آروم گریه اش شدت گرفت... به هق هق افتاد... زار زار گریه می کرد... من و تو آغوشش

کشید و بوسیدم... گریه می کرد و مدام قربون صدقه ام می رفت!!

مامان چرا اینجوری میکنه؟! آخه مگه چی شده که اینجوری بغلم کرده و بوسم می کنه؟!

دیدن اشکش باعث شد تا بغض کنم...

مامان خودش و از آغوشم بیرون کشید و با چشمای خیس از اشکش زل زد تو چشمام... بی اختیار اشک از چشماش جاری

می شد... در حالیکه لباس می لرزید، آروم گفتم: من چجوری می تونم تو رو تنها بذارم و برم؟!

چی؟! مامان چی داره میگه؟! اقراره من و تنها بذاره و کجا بره؟!

حالش خیلی بد بود... به چشم‌های خیره شده بود و اشک می ریخت...

مهربون گفتم: مامانم بگوچی شده!! تو روبه خدا بگو... چرامی خوام من و تنها بذاری؟! کجایم خوامی بری؟؟؟

نفس عمیقی کشید و با پشت دستش اشکاش و پاک کرد... بالحنی که غم توش موج می زد گفت: رها عزیزم... تو... تونمی تونی بامایای لندن!!

رسماً هنگ کرده بودم!! یعنی چی؟؟؟! برای چی نمی تونم باهاشون برم؟؟ تنهایی اینجایم منم که چی بشه؟!!

باتعجب گفتم: حالت خوبه مامان؟؟؟! چی داری میگویی؟ واسه چی من نمی تونم باهاشون پیام؟! -

قربونت برم عزیزم... او مدن توهیچ چیزی پشتش نداره جز اینکه اعصاب و داغون می کنه... جز اینکه حالت و بدمی کنه... اگه تو بامایای باید شاهد زجر کشیدن سارا باشی... باید غصه خوردن اشکان و بیینی و دم نزنمی!! می فهمی چی میگم؟! من تو رو بهتر از خودت می شناسم عزیز دلم... می دونم دیدن طاقت ناراحتی اشکان و نداری... می شناسمت... خودم بزرگت کردم... می دونم نمی تونی حال بد اشکان و بیینی... توجونت به جون داداشت بسته اس... چجوری می تونی غم و غصه اش و بیینی و دم نزنمی؟! هان؟! اگه زجر کشیدنش و بیینی داغون میشی!!

در حالیکه اشک چشمم و پر کرده بود، با بغض گفتم: یعنی چی مامان؟! امیگی تو این شرایط سخت تنها تونم بذارم؟! من اشکان و دوس دارم... خیلیم دوسش دارم... از دیدن ناراحتیش داغون میشم ولی... ولی آخه چجوری می تونم تنهایی و بدون شما اینجای زندگی کنم؟! من... من باشم مایم، هر جای که برین!!

مامان لبخند تلخی زد و گفت: درکت می کنم قربونت برم ولی تو روبه خداتوام من و درک کن!! سرطان سارا از یه طرف داره داغون میکنه و ناراحتی اشکان از یه طرف دیگه... اگه توام بامایای... اگه عذاب کشیدن داداشت و بیینی توام زجر میکشی!! طاقت زجر کشیدن تو یکی و دیگه ندارم!! به خداتاب ندارم... اذیتم نکن رها!! می دونی که چقد حالم بده... حالم و از این بدتر نکن...

اشکم جاری شد... آخه من چجوری بدون خونواده ام زندگی کنم؟! چجوری دوریشون و تحمل کنم؟! اصلاً کجایم منم وقتی باباینا این خونه و چیزای دیگه رومی فروشن و میرن؟!!

با چشمای خیس به مامانم زل زدم و گفتم: من نمی تونم بدون شما زندگی کنم... چجوری از خونواده ای دوریم منم که از ته قلبم عاشقشونم؟! هان؟! درکم کن مامان نمی تونم!! حاضریم باهاشون پیام و سختی بکشم ولی... ولی ازم نخواین که دوریتون و تحمل کنم!!!

- مگه قران بود روی حرفم نه نیاری؟! به خاطر خودت میگم... قربونت بشم دختر گلم، اگه تو بامایای هیچ فایده ای نداره... فقط و فقط حال خودت بدتر میشه و داغون میشی!! من نمی تونم زجر کشیدن تو رو بینم!! بی انصاف نباش رها... فقط به خودت فکر نکن...

اشک چشمم و کنار زدم و گفتم: بی انصاف نیستی مامان ولی باور کنین دوری از شما واسم سخته... -

می دونم عزیزم ولی اگه بامایای بیشتر سختی میکشی... اگه اینجایم منی داغون شدن داداشت و نمی بینی... شیمی دارمانی شدن سارا و نمی بینی... گریه های من نمی بینی... غم و غصه رو تو چشمای بابات نمی بینی... می فهمی چی می گم رها؟! اگه تو بامایای فقط و فقط زجر میکشی... ما که برای خوش گذرونی نمیرویم! قراره روزای سختی و تو غربت داشته باشیم... من نمی خوام دخترم سختی بکشه... اگه اینجایم منی از هر لحاظ واست بهتره... هم شرایط روحیت بهتر میشه و هم می تونی درست و بخونی و لیسانست و بگیری...

وسط حرفش پریدم:

- می فهمی چی میگه ماما؟! گوربابای درس و دانشگاه و کوفت و زهرمار... من نخوام لیسانس بگیرم بایدکی و بیینم؟! شما برام مهمین ماما... من نمی خوام خونواده ام وفدای درسم کنم... تازه مگه قرار نیست همه چی و بفروشین و برین؟! آخه این خونه رو بفروشین من کجا باید بمونم!!!

باچشمای پر از اشکش بهم خیره شد و مهربون گفت: فکر اونچاشم کردم... باخاله ات حرف می زنی تا ببری پیش اونا... محکم وقاطع گفتم: نه!! من نمیرم خونه خاله!

دوست ندارم برم پیش خاله اینا... خوشم نیاد سربار کسی باشم. نه این که از خاله اینا خوشم نیاد!! نه... اتفاقا خلیلم دوستش دارم. فقط نمی خوام برم بایه سری آدم زندگی کنم و سربارشون بشم.

مامان اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟ پس می خوای کجا بمونی؟! دستش و گرفتیم توی دستام و به چشمش خیره شدم... آروم گفتم: من می خوام باشم ایام ماما... هر جاکه برین منم باهاتون میام!! ماما من بدون شما اینجانی مونم...

پریغض گفت: مگه بهم قول ندادی روی حرفم نه نیاری!!

اشک تو چشمام حلقه زده بود... راست می گفت. من بهش قول دادم که روحرفش نه نیارم ولی... ولی آخه چجوری می تونم تنهایی اینجایم بمونم؟! چجوری دوریشون و تحمل کنم؟! چجوری تو این شرایطی سخت تنهانشون بذارم؟! من عاشق تک تک اعضای این خونواده ام... جونم به جونشون بسته اس... نمی تونم تنهانشون بذارم... اونم توهمچین شرایطی!! نمی تونم...

اشک از چشمام جاری شد... باصدایی که ناراحتی و غم توش موج می زد، گفتم: ماما من عاشقش توام... عاشق بابا... اشکان... سارا!! چجوری تنهاتون بذارم و ختی دلم پیش شما؟! من نمی تونم بدون شما زندگی کنم... اذیتم نکن ماما... بذار منم باهاتون بیام... همه سختیاروبه جون می خرم ولی تو روبه خدامن و تنهانذار!!

اشک صورتم و خیس کرده بود... ماما من و تو آغوشش کشید... شونه هاش می لرزیدن... داشت گریه می کرد. بدستش سرم و نوازش کرد... ناراحت گفت: ماما قربون اون دلت بشه که انقد مهربونه... فکرمی کنی واسم آسونه که جیگر گوشه ام و بذارم اینجا و برم؟! نه... آسون نیس... اصلا آسون نیس!! ولی قربون اون اشکات بشم، اینجوری واست بهتره... اینجوری واسه منم بهتره... نمی تونم... به خداتاب ندارم زجر کشیدن تنهاتونم و بیینم و دم نزنم!! جون ماما نگونه... نه نیار روحرفم عزیز دلم...

به هق هق افتاده بودم... محکم تربغش کردم و اشک ریختم... خدایا من نمی تونم... نمی تونم این خونواده رو تنه بذارم... دلم واسه آغوش مامانم تنگ میشه... واسه مهربونای بابا... واسه شیطونای اشکان... واسه لبخندای سارا... دلم واسه همشون تنگ میشه... من بدون اونانمی تونم زندگی کنم... دلم می خواست محکم بگم نه و خودم و خلاص کنم ولی نتونستم... دلم نمیومد مامانم و بیشتر از این برنجونم... ماما حالش بده... نمی خوام حالش بدتر کنم... تک تک حرفاش و قبول دارم... اونم مادریه و به فکر بچه هاشه... می دونم... ولی آخه چجوری دوریشون و تحمل کنم؟! خدایا تو بهم بگو چیکار کنم؟! چرا مامانم باید همچین چیزی وازم بخواد؟! چرا باید ازم قول بگیره که برای یه مدت طولانی ازشون دور باشم؟ می دونم به خاطر خودمه ولی من طاقت تنهایی ندارم!!

باقدمای آروم و آهسته هال خونه جدیدو متر می کردم...یه آپارتمان کوچیک...نقلی ودنج...
 75 متری بیشتر نبود...ولی همینشم واسه من زیاده...یه نفر که بیشتر نیستم...
 یه هال کوچیک که یه فرش 12 متری پارکتش وپوشونده بودو قسمتی ازپارکت هاهم خالی مونده بودن...یه راهرو
 که وقتی وراش می شدید،وسطش دستشویی بود...به تهش که می رسیدید دوتا اتاق خواب داشت...که تویکیش
 حموم بود و تخت بابا اینارو اونجا گذاشته بودیم واون یکیم شده بودانباری...همه وسایل خونه قبلیمون و آورده
 بودیم...منتھی چون اینجاکوچیک بود بعضیارو با بدبختی تواتاق خواب چپونده بودیم ودرشم بسته بودیم...یعنی
 درواقع این اتاق خوابه فقط و فقط انباری بود.
 یه آشپزخونه فسقلیم توضع شمالی هال بود...
 درکل ازسرمم زیاده!!!والا...
 بعداز اون شب مامان با باباحرف زد...بابااولش قبول نکردولی بعدازاصرارای مکررمامان بالاخره رضایت داد...اشکان
 وقتی فهمیدمامان ازم خواسته نیام خیلی ناراحت شد...ناراحتیش عذابم میداد...کلی باهش حرف زد و واسش
 مسخره بازی در آوردم تایه لبخندروی لبش نشست...پرازبغض بودم،پرازاشک نریخته،پرازغم و غصه ولی اشکم
 درنمیومد...انگارچشمه اشکم خشک شده بود!!هنوزم راضی نشده بودم که بمونم ولی همه چیزدست به دست هم
 داده بودتامن بامامان اینانرم...رضایت بابا،استقبال خاله از زندگی کردن من باونا...دلم نمی خواست برم ولی نمی
 تونستم روی حرف مامان نه بیارم...دلم نمی خواست بیشترازاین داغونش کنم!!
 بالاخره بابوامامان تصمیم گرفتن که من برم خونه خاله ایناولی من مخالفت کردم!!دلم نمی خواست سربارکسی
 باشم...خاله روخیلی دوس داشتیم وعاشق خونواده اش بودم ولی ترجیح می دادم رویای خودم وایسم...به باباگفتم که
 واسم یه خونه حدابگیره تاتنهایی توش زندگی کنم ولی قبول نکرد...بامامانم حرف زد م ولی فایده ای
 نداشت!!درنهایت به اشکان متوسل شدم ودلایلم وبراش توضیح دادم...بهش گفتم که توخونه خاله ایناحساس راحتی
 نمی کنم،گفتم که خونواده خاله رودوس دارم ولی نمی خوام سربارشون بشم وبهشون زحمت بدم...خلاصه اشکان
 وراضی کردم واونم بامامان ایناحرف زد...بالاخره پاپادرمیونی اشکان،مامان وبابارضایت دادن تمن یه خونه جدید
 بگیرم وتوش زندگی کنم ولی به شرط وشروطی!!
 بابایه رفیق داشت که مثل خودش توکارفرش بود...آقای محتشم...ازرفیقای قدیمی بابابود...خداروشکرشانس خرکی
 من بالاخره یه جاجواب داد...این آقای محتشم یه زمین داشت که توش یه ساختمون 5 طبقه می سازه...تویکی
 ازواحداخودش میشینه وبقیه رومیده اجاره...مثل اینکه یکی ازمستاجراش خونه خریده بودومی خواست اثاث کنشی
 کنه...باباهم وقتی این قضیه رومی فهمه،موضوع خارج رفتن خودشون وتنهایی من وبه آقای محتشم میگه...محتشم
 به دلیل رفاقتی که با باباداشته،قبول میکنه که من پیام وتواون واحدخالی زندگی کنم...
 خونه خودمحتشم دقیقا توهمین طبقه خونه الان منه!!باباخیلی نگران من بود...می گفت که یه دختر تنهاامنیت نداره
 وبایدیه کسی باشه تامراقبم باشه...آقای محتشم گفت که مثل دخترخودش مراقبمه!!راستم می گفت...همین امروز
 که اولین روزه اومدم اینجا،زنش کلی تحویلیم گرفت و واسم غذا آورد...خودشم ازم خواست که هرمشکلی داشتم
 بهش بگم...مردخیلی خوبیه...
 چندروز قبل رفتن باباینا،خودشون اومدن واثاثارو آوردن اینجا...خونه روهم فروختن...بابا یه مغازه فرش فروشی
 داشت،اونم فروخت...هرچی داشتن ونداشتن ودلار کردن وباخودشون بردن...

به جزوسایل خونه که الان اینجاس!! بابا گفت که هر وقت به پول نیاز داشتیم بهش خبر بدم تا هر چقدر که می خوام بهم بده ولی من می دونم که اونا چقدر خودشون به پول محتاجن پس باید سعی کنم کمترین خرج رو براشون داشته باشم تا اذیت نشن...

همین دیروز بود که رفتن ولی انگار صدسال از نبودنشون می گذره...

دیروز توفرو دگاه جلوشون فقط لبخند زدم و مسخره بازی در آوردم... وقتی اشکان بغلم کرد دیگه نتونستم طاقت بیارم و بغضی که توی گلویم بود سرباز کرد... تموم اشکایی که توی این مدت نریخته بودم از چشمم جاری شد و روی گونه هام راه گرفت... اشکانم چشمش اشکی بود... بابا... ماما... سارا... همه گریه می کردن... باکلی بدبختی جلوی خودم و گرفتارم گریه نکنم... نمی خواستم حالا که دارن میرن با گریه و اشک برن... اشکام و پاک کردم و لبخند زدم... تا آخرش لبخند زدم... وقتی که مطمئن شدم سوار هواپیماشون شدن، به سمت پنجره سرتاسری فرودگاه رفتم و زل زدم به هواپیما... چشمم پراز اشک شد... هواپیما روی زمین حرکت کرد... اشکم جاری شد... بلند شد... اشک صورتم و خیس کرد... اوج گرفت... به حق افتادم... دور شد... دور... خیلی دور... انقدر نگاهش کردم تا شدیه نقطه کوچیک و بعد محو شد...

باقدمای کوتاه و آرام به سمت آشپزخونه رفتم... رفتم سمت یخچال و چشمم خورد به عکس دسته جمعیمون... زل زدم بهش... خیره خیره نگاهش می کردم...

یادمه این عکس و تابستون همین امسال گرفته بودیم... به روز همین جوری اشکان گفت:

- بشینید حالا که خانومم به جمع خونواده امون پیوسته به عکس دسته جمعی بگیریم.

ماهم قبول کردیم... ماما و بابا روی مبل نشستن... سارا و اشکان پشت اونا و ایسادن... منم وسطشون و ایسادم... اشکان زبونش و بیرون آورد و منم واسه اون و سارا شاخ گذاشتم... بعد از گرفتن عکس... با دیدنش انقد خندیدیم که حدناشت...

نگاهم افتاد به اشکان... با دیدن قیافه اش توانون حالت لبخندی روی لبم نشست... ولی نمی دونم به دفعه ای چی شد که چهره اشکان و وقتی دیروز توفرو دگاه بودیم به یاد آوردم...

تو ذهنم با چهره توی عکس مقایسه اش کردم... چقد غمگین بود... چقد ناراحت بود... چقد داغون بود... چشمم از اشک پر شد... دست بردم و عکس و که بایه آهنربا به در یخچال چسبیده بود، کندم... به سمت لبم بردمش

و بوسیدمش... گذاشتمش روی سینه ام... چشمم و بستم... نفس عمیق کشیدم... اشکم جاری شد... به در یخچال تکیه دادم و آرام آرام سر خودم و اوادم پایین... اشک صورتم خیس کرد... عکس و بیشتر به خودم فشار دادم... به حق افتادم... با چشمای بسته فقط گریه می کردم... انقد گریه کردم که نفهمیدم کی و چجوری، جلوی یخچال و با عکسی که در آغوشش گرفته بودم، خوابم برد...

یه هفته ای از اوادم به خونه جدید می گذشت... محتشم خیلی بهم می رسید و زشم هی زرت زرت واسم غذا می آورد... منم تاجایی که می تونستم می خوردم و خودم و خفه می کردم! خیلی بهم لطف داشتن و کلی خجالتم داده بودن... هر روز با بابا این حرف می زدم و از حالشون با خبر بودم... ظاهراً که همشون خوب بودن و سارا هم تازه در مانش

و شروع کرده بود...بابا اینایه خونه نقلی و کوچیک توی لندن خریده بودن و توش زندگی می کردن...بقیه پولاروهم نگه داشته بودن برای درمان سارا.

امروز دوشنبه اس و من سوار بر ماشین اشکان، دارم ازدانشگاه برمی گردم...قربون خودم برم رانندگیم مثل خودم شیش می زنه!!

هیجده ساله که شدم به اصرار اشکان گواهینامه گرفتم...چندبارم نشستم پشت ماشین اشکان ولی به بار زدم به یه تیربرق، داشتم سخته می کردم...ازاون به بعدش که دیگه حتی تا یه فرسخی رانندگیم نرفتم...الانم اگه مجبور نبودم رانندگی نمی کردم...قبلا ارغوان من و می برد و میاورد ولی قربونش برم اونم الان سرش با امیرجوشن گرمه و وقت نمیکنه حتی به من یه زنگ بزنه!!! ناکس و نیگا...حالا خوبه شوور نکرده ها!!! همش یه بی اف چلغوز داره...

به چراغ قرمز رسیدم و ترمز کردم...داشتم تو ذهنم گندایی که امروز با این ماشین زدم و مرور می کردم...اول صبح که باکلی بدبختی ماشین و از پارکینگ در آوردم و تازه چندبارم گل گیرش گیر کرده دیوار وستون و غیره...بعدم که قربون خودم برم باکلی بدبختی تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم...دانشگاه که تموم شد داشتم ماشین و میاوردم بیرون که خوردم به یه پرایده...خداروشکر راننده اش نبود...پایده شدم نگاهش کردم...یه ذره قیافه چراغش چلغوز شده بود فقط همین!! ماشین خودم چراغش شکست چون حوصله نداشتم که صبر کنم یارو بیاد و بعدم گیس و گیس کشی بشه، گازش و گرفتم و راهی خونه شدم...بعله!!! همچین آدم خبیثی هستم من!!

باصدای بوق ماشینا فهمیدم که باید راه بیفتم!!! آخه چراغ سبز شده بود...دوباره راه افتادم...

فقط خداکنه دیگه با این ماشین بیچاره شاهکار درست نکنم چون امروز به اندازه کافی گند زدم.

سرعتم حدود 80 تا بود...درسته خیلیم زیاد نبود ولی واسه من که تازه رانندگی می کردم، ته سرعت محسوب می شد.

دیگه تقریباً رسیده بودم به نزدیکی خونه که صدای قاروقور شکم در اومد...یه نگاه به ساعت کردم...شیشسه...من امروز خیلی خسته ام...تازه وقت زیادیم واسه غذا درست کردن ندارم...از همه مهمتر من اصلاً بلد نیستم غذا درست کنم!!!

زیرلبی به خودم فحش می دادم:

- خاک عالم تو سرم کنن...خودم سنگ قبر خودم و بشورم...هی میگی چرا شوور ندارم!! آخه دختره روانی تو که کوفتم بلد نیستی درست کنی، چجوری می خوای از پس شکم یه مرد خیکی بریای؟! 23 ساله خیر سرم...اون وخ یه غذا بلد نیستم درست کنم...

خلاصه بعد از کلی فحش و فحش کاری با خودم، ماشین و جلوی یه پیتزا فروشی پارک کردم و رفتم تو یه پیتزا مخلوط و نوشابه گرفتم و زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و دوباره به راه افتادم. دوتا چهارراه و که رد می کردم می رسیدم به خونه.

رسیدم سر چهار راه اول...آه!!! دوباره چراغ قرمز...مرده شور این چراغارو ببرن!!

چون حوصله نداشتم و بوی پیتزاهم توی ماشین پیچیده بود و من و گشنه ترمی کرد، چراغ قرمزورد کردم!! آخه یکی نیس بهم بگه بذار یه روز از رانندگی کردنت بگذره بعد چراغ قرمز رد کن!!!

لبخند پیروز مندانه ای زدم که تونستم با این سابقه کم تورانندگی، چراغ قرمز رد کنم که یهو...

چشم‌تو روز بد نبینه خوردم به یه چیزی!!! چنان باکله رفتم توشیشه که اگه کمر بند نبسته بودم الان زنده نبودم و شمام در حال خوندن سرگذشتم نبودید!!

باترس آب دهنم و قورت دادم و کمر بندم و باز کردم. از ماشین پیاده شدم... مثل اینکه این دفعه دیگه برعکس اون پرایده که تودانشگاه بهش زدم، راهی برای فرار ندارم.

در ماشین وبستم و با قدمای آهسته ولرزون به سمت ماشینی که بهش زده بودم رفتم... از اونجایی که من اسم ماشینارو بلد نیستم ونمی شناسمشون، فقط بانگاه کردن به ماشینه فهمیدم که کارم ساخته است... لامصب خیلی خفته... لاستیکای توپ... چراغای باکلاس که به لطف من داغون شده ان... شیشه های دودی... رنگ مشکی متالیک!!!

خاک عالم توسرم کنن!!! حالا واجب بود که چراغ قرمزو رد کنم عایا؟! تورو خدا چراغاش ونیگاه کن... شکسته... اگه من کل هیکلمم بفروشم پول چراغای این همیشه!!! دیگه اصلا ماشین خودم برام مهم نبود، فقط داشتم از ترس می لرزیدم که یارو نزنه شل و پلم کنه!!

هرچی تلاش و تقلا کردم که بفهمم راننده زنه یامرد نتونستم... لامصب از پشت اون شیشه های دودی هیچی معلوم نبود...

یهو در ماشین باز شد... از ترس چشمم وبستم!!! تودلم خدا خدا می کردم که راننده اش یه آدم باشخصیت و متمدن باشه تا با گفتگوی مسالمت آمیز مشکلاتمون وحل کنیم!!

تصمیم گرفتم قبل از اینکه یارو دادوبیداد کنه و آبروم و بیره و مردم دورمون جمع بشن، خودم دست به کار بشم و ازش معذرت بخوام. باچشمای بسته و صدایی که از ته چاه میومد، گفتم:

- من واقعا معذرت می خوام... ببخشید... نمی خواستم این جواری بشه... باور کنید عجله داشتم... من یه دانشجوی بدبخت بی چاره ام!! تورو خدا من و ببخشید... تازه رانندگی وشروع کردم... هیچ دلم نمی خواست که ماشین شما اینجوری بشه... باور کنید پشیمونم... من واقعا عذر می خوام... من...

- حالا چرا چشمات وبستی؟! ایش!!! این چرا انقد بی ادبه؟! من کلی ادب به خرج دادم هی بهش گفتم شما... چرا این از ضمیر سوم شخص مفرد استفاده می کنه؟! اصلا چرا وسط حرفم می پره؟! همینه دیگه میگن پولدارا بی ادبن!!! بچه پررو.

ولی خدایی صدش چقد آشنا بود!!! یعنی من این یارو رو جای دیگه دیدم؟! دیگه بدتر... نکنه همون پهلوون پنبه ای باشه که زده بودبه ماشین ارغوان؟! یا قمر بنی هاشم!!! من دست تنها چجواری از پس این غول بی شاخ و دم بر پیام؟! فکر کنم بخواد هرچی دق ودلی از امیر و رادوین داره سر من خالی کنه!!

باترس ولرز چشمم و باز کردم و نگاهم گره خورد به یه جفت چشم عسلی!!!

آه!!! تو روحت رادی خره... ترسوندی من و... حالا فکر کردم کی هستی... نگو گودزیلای خودمونی!!!

لبخند شیطونی بهم زدو گفت: به... خانوم رهشایان... ماشین خریدین به سلامتی؟! اخمی کردم و پشت چشمی بر اش نازک کردم. گفتم: اولاً که به تو مربوط نیس... دوماکه تو که ماشینت این شکلی نبود، این ماشین کیه؟! اونم اخم کردو گفت: اولاً که به تو مربوط نیس... دوماکه تو خجالت نمی کشی چراغ قرمز و رد کردی، اومدی زدی به این ماشین نازنین، اون وخ دو قُرت ونمیتم باقیه!؟

- زدم که زدم!!! اصلا خوب کردم که زدم...

خدایی من چقد پروتئما!!! تاهمین چند دقیقه پیش داشتم خودم وخیس می کردم...حالا که فهمیدم راننده رادوینه دارم قورتش میدم!!!

رادوین چشم غره ای بهم رفت و عصبی گفت:؟! کجای دنیا رسمه که یکی بزنه به ماشین اون یکی بعد زبونش انقد دراز باشه؟! نکنه یادت رفته که تاهمین چند دقیقه پیش به پام افتاده بودی والتماس می کردی؟! حالاچی شد که یهو شیر شدی؟! شونه ای بالا انداختم ودر حالیکه به سمت ماشینم می رفتم، بی خیال گفتم: نه. یادم نرفته!! من قبل اینکه قیافه عین گودزیلات و ببینم فکر می کردم که یکی دیگه هستی ولی حالا که تویی واینم ماشین خودته...

به ماشین رسیده بودم... درش و باز کردم و به سمت رادوین چرخیدم... پوزخندی زدم و حرفم وادامه دادم: به درک!!! سوار ماشین شدم و درو بستم، بانهایت سرعتی که در توانم بود، استارت زدم و راه افتادم.

از آینه جلو رادوین و دیدم که به ماشین من خیره شده بود... از توی آینه به زبون و اسش در آوردم که باعث شد اخم غلیظی روی پیشونیش بشینه... سرعتم و زیاد کردم و ازش فاصله گرفتم.

اونم سوار ماشینش شد و راه افتاد... داشت دنبالم میومد!!!

و!!! پسره روانی... حالادوتا چراغ بود دیگه بین چجوری داره دنبالم می کنه!!

با سرعت به سمتم میومد... چیزی نمونده بود که بهم برسه... این باعث شد تا سرعتم و بیشتر کنم... پام و گذاشتم روی پدال گاز و فشارش دادم...

توخیابون با سرعت 120 تامی رفتم!!! رادوینم با سرعت پشتم میومد.

فقط تودلم خدا خدا می کردم که به یه ماشین دیگه نخورم!! از این ضرب المثل می ترسیدم که میگه " تا 3 نشه باز نشه."

ایشا... که دفعه سومی وجود نداره!!!

از تو آینه نگاهی به رادوین انداختم که هنوزم پشت سرم میومد!!

نکنه می خواد دنبالم بیاد، بعدم یه جاگیرم بندازه و خفتم کنه وهرچی دارم و ندارم باخودش ببره؟! برو بابا!!! رادوین با این همه پولی که داره چه نیازی به داروندار توداره؟! اینم حرفیه... ولی آخه واسه چی دنبالم میاد؟! دوباره به آینه نگاه کردم... هنوزم داره دنبالم میاد... لعنتی!!!

یهو یه فکری به سرم زد... نگاهی به کوچه فرعی کردم که کمی باهام فاصله داشت... با سرعت وارد کوچه شدم... تاتهش رفتم و رسیدم به کوچه خودمون!!

ایول به راندگی خودم!!! هیچی نشده فرعی شناس شدم... روز اول اشکان از این فرعیه اومده بود... واسه همینم من یاد گرفتم!!

به آینه نگاهی انداختم... خبری از رادوین نبود!!

لبخند پیروزمندانه ای زدم و با ذوق گفتم: خیلی کر تیم رها خانومی!!!

خخخ!! چه قربون صدقه خودمم میرم!! پس چی که قربون صدقه خودم میرم؟! من نرم کی بره؟! شوور ندارم که هی از چش وچالم تعریف کنه قرونم بره دورم بگرده... این وظیفه الان به عهده خودمه!!

به آینه خیره شدم و واسه خودم بوس فرستادم... چشمکی به خودم زدم...

جلوی ساختمون نگه داشتم... هم زمان بامن یه ماشین دیگه هم رسید جلوی ساختمون!!
 نگاهی به ماشینه انداختم... ای بابا!! چرا امروز هرکی به پست من می خوره ازاون خرپولاس!?!
 ماشین یارو کُپ ماشین رادوین بود... همون رنگ... همون شکل!!
 باخودم گفتم شاید رادوین باشه ولی خودم به این نتیجه رسیدم که نمی تونه رادوین باشه... آخه اونجوری که من
 بیچاره رو پیچوندم، پروازم می کرد نمی تونست بااین سرعت خودش و برسونه در خونه من!! تازه اون دیوونه آدرس
 خونه من واز کجا داره!?!
 لبخندی زدم و تودلم بازم قربون صدقه خودم رفتم که انقد باهوشم و واسه خودم تجزیه تحلیل می کنم!! خخخخ
 نگاهی به ماشین یارو کردم... ای بابا!! اینم که خیال راه افتادن نداره... دقیقا نزدیک ماشین من بود ونمی تونستم
 حرکت کنم... آگه راه می افتاد می رفت توساختمون منم می رفتم خبرم رگم!! چه همسایه های بی شعوری پیدا میشنا!!!
 اینجا وایسادی چه غلطی می کنی چلغوز برو تودیگه!!! ببین هیچی نشده باهمسایه هام مشکل دارم!!! هم خاک
 توسرمن هم خاک توسراین دیوونه ها.
 چندتابوق زدم ولی یارو خم به ابروی مبارک نیوردویه میلی مترم جابه جانشد.
 اخمی کردم وشیشه رو دادم پایین... زل زدم به شیشه دودی ماشینه!! ای بابا... این ماشینه هم که شیشه اش
 دودویه!!! شیشه های رادوینم دودی بود!! چرا همه پیش شیشه ماشین رادوین؟! نکنه واقعا رادوینه؟! نه بابا... رادوین
 کجابد!!!
 زل زدم به شیشه و گفتم: نمی خواید تشریف ببرید؟!
 یارو باطمیننه نواز وادا شیشه ماشینش و داد پایین... عینک دودی ش وازروی چشمش برداشت وزل زد به
 چشمم... پوز خندزد... باکنایه گفت: نه تورو خدا... اول شما بفرمایید!!
 چشمم چیزی وکه می دیدن باور نمی کردن!! این... این رادوینه!?! اینجا چه غلطی می کنه؟! نکنه... نکنه... این همسایه
 منه!?! وای نه... خدایا نه... نه!!!
 باچشمای گرد شده ودهن بازبش خیره شده بودم... باترس گفتم: تو اینجای کار می کنی؟!
 اخمی کرد وگفت: اتفاقاً منم همین سوال وزارت داشتم...
 اخمی کردم وحق به جانب گفتم: اینجاخونه منه!!
 این وکه گفتم چشماش شدقده دوتا گوجه فرنگی... خیره خیره نگاهم می کرد!!
 باتته پته گفت: اینجا... اینجاخونه... خونه تونه!?!
 باتته پته گفتم: نگو... نگو که... اینجاخونه... خونه توام هس!!
 اخمش و غلیظ تر کرد و نگاهش وازم گرفت... خیره شده به درپار کینگ... چند ثانیه توهمون حالت بود... زیر لبی یه
 چیزایی باخودش گفت که من نشنیدم.
 یهو باعصبانیت داد کشید و بامشت کوبوند روی فرمون!! دوباره داد زد... عصبانی تر از قبل سرش و گذاشت روی فرمون
 وساکت شد...
 منم نگاهم وازش گرفتم و دوختم به روبروم... به یه نقطه نامعلوم خیره شده بودم...

خدایا چرا رادوین؟! بین این همه آدم که تو این شهر به این بزرگی هستن چرا باید رادوین همسایه من بشه؟! آخه مگه من چه گناهی کردم که باید همسایه این گودزیلاباشم؟ همون یه روز در هفته کلاس تودانشگاهم خیلی واسم زیاد بود... چه برسه به اینکه بخوام هر روز قیافه نحسش ببینم!!!! خدایا... چرا!!

نمی دونم چقد گذشت و چه مدت تو اون وضعیت بودیم... به هر حال رادوین سکوت و شکست:

- نمی خوام بری تو؟! -

نگاهم و دوختم به چشماش و در حالی که هنوزم توشوک بودم، آروم گفتم: چرا...

استارت زدم... باریموت در پارکینگ و باز کرد و راه افتاد... اول خودش رفت تو و بعد من...

باهزارتا بدبختی و در حالی که همه حواسم به مصیبتی بود که سرم اومده بود، پارک کردم... از ماشین پیاده شدم

و بعد از قفل کردن در ماشین به سمت آسانسور رفتم. رادوین کنار آسانسور و ایساده بود... دکمه روفشار داد... هیچ

کدومون حال و حوصله ادامه دعوا و کل کل و نداشتیم... واسه همینم درسکوت منتظر رسیدن آسانسور شدیم.

وقتی آسانسور به پارکینگ رسید، رادوین عین بز درش و باز کرد و خودش رفت تو!!!

ای خاک تو سرت کن!!! هنوزم آدم نشدی... اصلا حالیش نیست که خانوما مقدم!!

اخم غلیظی بهش کردم و عصبی تر از قبل وارد آسانسور شدم... پوزخندی بهم زد و دکمه چهارم و فشار داد...

وای!!!! خدایا نه... این دیگه چه مصیبتیه داری سرم میاری؟! این ساختمون 5 طبقه داره... چرا رادوین باید دقیقا

تو همون طبقه ای باشه که من توش زندگی می کنم؟! و ایسا ببینم... نکنه... نکنه این بچه ی آقای محتشمه؟! انه

بابا... خوبه خودت میگی محتشم. این دیوونه فامیلیش رستگاره!! چجوری می تونه بچه محتشم باشه؟! ولی آخه

توهر طبقه که دوتا خونه بیشتر نیست... وقتی یکی از خونه ها مال منه و اون یکیم مال آقای محتشم... پس خونه رادوین

کجاس؟؟؟ اینم گرفته من وها!!!

اخمم و غلیظ تر کردم و گفتم: گرفتی من و؟! چرا طبقه چهارم وزدی؟

اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟! خب طبقه چهارم وزدم چون خونه ام طبقه چهارمه...

پوفی کشیدم و کلافه گفتم: باهوش چجوری میشه هم من طبقه چهارم باشم هم تو؟! پس آقای محتشم میداروسر من

میشینه؟! -

این و که گفتم رادوین باناباوری بهم خیره شد... باتنه پته گفت: یعنی توام طبقه چهارمی؟! -

سرم و به علامت تایید تکون دادم...

باعصبانیت دادزد و باپاش محکم کوبید به گوشه آسانسور...

آه!!! این دیوونه چرا همش واسه خالی کردن حرص و عصبانیتش داد می زنه و مشت و لگدمی پرونه؟! -

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد با اخم بهم نگاه کنه...

پوزخندی زدم و روم و آزش برگردوندم... مثلاً فکر کرده به دونه اخم کنه من به خودم می لرزم میگویم بیخشیده غلط

کردم بهت چشم غره رفتم؟! ایش!!! -

بالاخره رسیدیم به طبقه چهارم... این بار من جلوتر از رادوین از آسانسور بیرون اومدم... اونم پشت سر من

اومد بیرون...

آخشم من نفهمیدم چجوری اینم طبقه چهارمه وقتی به جزم و خونواده محتشم کس دیگه ای تو این طبقه نیست!!!

این رادوین گوربه گور شده کدوم گوری خونه داره؟! -

مخم داشت سوت می کشید...واقعا پیچیده بود...خدایی حل کردن این معما با این روان مخشوش اونم توی این موقعیت که دلم می خواد هرچی دستم میاد وله ولورده کنم کار من نیست!! پس بی خیال فکر کردن شدم. حتی نیم نگاهیم به رادوین نداختم...درحالیکه باعصبانیت پام وبه زمین می کوبوندم به سمت در خونه ام رفتم... تانصه های راه بیشتر نرفته بودم که رادوین صدام کرد:

- رها...قبل رفتنت باید یه چیزی وبهت بگم...

کلافه به سمتش برگشتم وباقیافه مچاله ای گفتم:چیه!؟

اخمی کردوآروم وشمرده شمرده گفت:متاسفانه...باید بهت بگم که...من...یعنی آقای محتشم...چجوری بگم...یعنی... پوفی کشیدم وكلافه ترازقبل گفتم:4 تا کلمه می خواد زر زر کنی نمی خواد بزایی که انقد زور می زنی!!!! زودتر مثل آدم بنال حال وحوصله ندارم!!

این وکه گفتم اخمش غلیظ ترشدوباعصبانیت وتندتندگفت:بدبخت شدیم رفت!!!!این خونه ای که می بینی(به خونه محتشم اشاره کردودامه داد):خونه دایی منه...منم خیرسرم خواهر زاده اشم یعنی خواهرزاده آقای محتشم.همونی که رفیق بابای تونه!!همونی که قراربوددرنبودخونواده ات مراقبت باشه... (نفس عمیقی کشیدوصداش وبردبالا):دایی محترم بنده هم طی یه اتفاق خیلی خیلی کاری ومسخره همین دیروز با زن وبچه اش جمع کردورفت آلمان!! دیروز زنگ زده من گفت که پیام اینجاندگی کنم که هم به محل کارم نزدیک تره وهم مراقب یه دختر خوب ونجیب وخونواده دار باشم!!!!(بانگاهش به من اشاره کردوپوزخندی زد):فقط من تواین فکرم که داییم توروباکی اشتباه گرفته!!!!تو یه دختر دیوونه تُخس لجبازاسکلی نه یه دختر خوب ونجیب!!!!(ودرحالیکه به سمت در خونه اش می رفت,زیرلب غرید):من چه گناهی کردم که باید له له توباشم؟! خدایا آخه من چرا انقدبدبختم!؟ وبه من فرصت حرف زدن ندادوباعصبانیت رفت تو خونه اش وطوری درو به هم کوبیدکه صداش تو کل ساختمون پیچید!!

باچشمای گردشده ودهن باز زل زده بودم به در بسته خونه محتشم که حالا خونه رادوین محسوب میشد!! این یه فاجعه اس...یه فاجعه خیلی بزرگ!!!!خدایا من نمی تونم پیش این دیوونه زندگی کنم...نمی تونم هروقت هرمشکلی داشتم به این بگم...نمی تونم این وبه عنوان آقای محتشم قبول کنم!!!!قرار بود آقای محتشم مراقب باشه نه این گودزیلا!!!! خدایا این یعنی ته شانس...ازاقبال خرکی من دقیقا همون کسی که ازش متنفرم ودلم می خواد خرخره اش وبجوئم باید بشه مراقب من درنبود خونواده ام!!!!این گودزیلا باید بشه مراقب من...همسایه روبرویی من...رادوین...رادوین رستگار باید بشه همسایه من!!! گودزیلا داره میشه همسایه من... باعصبانیت وپرحرص به سمت در خونه رفتم...باهزرتابدبختی درو بازکردم وخودم ونداختم توخونه...

بی حوصله وعصبی کیف وجعبه پیتزارو پرت کردم روی مبل...

همون طورکه به سمت گوشی تلفن می رفتم,مقنعه ومانتوم ودرآوردم.

باید مطمئن می شدم که رادوین و واقعا محتشم فرستاده...می دونستم دلیلی نداره رادوین بهم دروغ گفته باشه ولی تودلم خداخدا می کردم همه چی یه شوخی مزخرف بوده باشه واین مصیبت حقیقت نداشته باشه!!هنوزم یه کورسوی امیدی تودلم بودکه می گفت شایدیه اشتباهی شده که بازنگ زدن به محتشم حل میشه...

شماره آقای محتشم وگرفتم ومنتظر موندم...سرپنجمین بوق برداشت:

- بله بفرمایید!؟

- سلام آقای محترم.

- سلام... بیشخید شما؟

- من رهام... دختر رفیقتون... آقای شایان... همونی که...

دیگه نداشت ادامه بدم و پرید وسط حرفم:

- تویی رهاجان؟! خوبی دخترم؟ چیکار میکنی؟ بهت که سخت نمی گذره؟

اخمی کردم و گفتم: نه همه چی خوبه...

آره جون عمه ات!! چی و همه چی خوبه؟! همه چی بده... خیلیم بده!! چرا روت همیشه بهش بگی خواهرزاده

لندهورش و از اینجابه؟

صدای آقای محترم من وبه خودم آورد:

- رادوین و دیدی رهاجان؟!

زیر لب غریدم:

- بله!! دیدمشون...

اون کورسوی امیدم با این حرف محترم خاموش شدورفت پی کارش!!

خندید و گفت: پسر مطمئنه دخترم... آگه دست خودم بود تنهات نمیداشتم ونمی رفتم ولی راستش یه مشکل کاری

پیش اومد که مجبور شدم نقل مکان کنم... اوضاع شرکتمون به هم ریخته واسه همینم مجبور شدم پیام آلمان واسه

رسیدگی به کارا !!

او هو!! اینا زدم خونوادگی مهندس و زرت زرت شرکت از خودشون بروز میدن؟! اخدا بده شانس... ماتوکل فک

فامیل مون یه نفرو نداریم که شرکت داشته باشه!!

محترم ادامه داد:

- خودم با پدرت هماهنگ کردم دخترم... اونم مشکلی با این قضیه نداره... من معلوم نیس کی برگردم... تو این مدت

که نیستم می تونی به خواهرزاده ام اعتماد کنی... رادوین مثل پسر خودمه... نجیبه و سربه زیر!! مشکلی داشتی بهش

بگو... اگرم با خودم کار داشتی هر ساعتی از شبانه روز باشه در خدمتم.

این واقعا داره در مورد رادوین حرف می زنه؟! نجیب و سربه زیر؟! یکی رادوین نجیب و سربزیه و یکیم ناصرالدین

شاه قاجار!!! والا... باهم هیچ فرقی ندارن.. جفتشون گودزیلا و دختر بازن!! همین جوری دسته به دسته ورنگ و وارنگ

دختر ریخته دورشون!!

به زور لبخند زدم و بالحنی که سعی می کردم قدردان باشه گفتم: لطف کردین آقای محترم... راضی به زحمتتون

نبودم!! حالا آقا رادوینم نباشن من تنهایی از پس کارام برمیام!!

- همیشه دخترم... تویه دختر بی سلاح و تنهایی تو این شهر در اندشت... همیشه تنهات بذارم... من در برابر پدرت

مسئولم رهاجان!!

مسئولی که گورت و گم کردی رفتی آلمان؟! یعنی دلم می خواد سرت و باگیوتین بز نم!! دایی رادوینی

دیگه... بیشتر از این ازت انتظار نمیره... میگن بچه حلال زاده به داییش میره، پس بگو رادوین به تورفته این ریخته!!!!

برخلاف زر زرابی که تودلم کردم، چاپلوسانه گفتم: شما خیلی به بابا لطف دارین. ایشا... یه وخ از خجالتتون دریایم...

- نه دخترم... این حرفا چیه؟! بازم کاری داشتی خبرم کن...

- چشم...بازم ممنون مرسی...

- خواهش می کنم رهاجان...باپدر تماس گرفتی بهش سلام برسون...مراقب خودت باش...خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی قطع کردم...عصبی و کلافه پرتش کردم روی مبل وبه سمت جعبه پیترزا رفتم.هروقت خیلی عصبانی میشم سعی می کنم باخوردن عصبانیتم و فروکش کنم...

نوشابه و پیترزا رو با کردم گذاشتمشون روی میز عسلی وسط هال...مشغول خوردن شدم...هریه گازی که به پیترزا می زدم یه فحش به رادوین می دادم و باهر قلوپ نوشابه یه فحش به داییش!!!

من موندم بابا چجوری حاضر شده اجازه بده خواهرزاده رفیقش بشه مراقب من ومشکلاتم وحل وفسخ کنه!! اونا اون همه شرط وشروط واسم گذاشتن اون وخ به همین راحتی قبول کردن که یه پسر غربه بیاد بشه له من؟! من که باور نمی کنم...نکنه اینادارن دروغ میگن?!!

دوباره به سمت گوشی تلفن رفتم وبه بابا زنگ زدم...بعزاز حال واحوال،ازش درمورد حال سارا پرسیدم که گفت شیمی درمانیش شروع شده وحالش بهتره!! آخ که وقتی اسم شیمی درمانی اومد دلم ریش شد...بافکر کردن به حال سارا توی اون وضعیتم قلبم می لرزید!! خلاصه بعزاز کلی حرف ازش راجع به رادوین ورفتن آقای محتشم پرسیدم وبدبختانه مطمئن شدم که همه چی راسته!!!!

صبح روز بعد باصدای آلارم گوشیم بیدار شدم...یه فحش آبدار به هرچی دانشگاه ودرس وكوفت وزهرماره دادم ورفتم دستشویی...بعزاز انجام عملیات مورد نظر وشستن دست وصورتم،یه راست رفتم تواتاق وآماده شدم!!

انقد خوابم میومد که چشم بسته لباس می پوشیدم...حوصله آرایشم نداشتم،واسه همین کیف وسوئیچ وبرداشتم وازخونه اومدم بیرون...همین که دروبستم نگاهم روی یه جفت چشم عسلی ثابت موند!!

ای توروحت!!یعنی من هرروز صبح باید ریخت نحس این وملاقت کنم عایا?!

نگاهی به چهره اش انداختم...اخم کرده بودوبچشمای خواب آلوده اش زده بودبه من!! پس اینم مثل من خواب آلو تشریف داره...

اخمی بهش کردم وبه سمت آسانسور رفتم...دکمه روفشار دادم...

رادوین به سمت آسانسور اومد وکنار من ایستاد...زیر لب گفت:علیک سلام!!

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم:سلام!!

آسانسور که رسید،بی معطلی سوار شدم.رادوینم سوار شد.

خودش دکمه پارکینگ وفشار داد...به آینه آسانسور تیکه دادوچشمش وبست!!

و!!!!این الان خوابیده؟! مگه آدم می تونه توهمچین جایی بخوابه؟!نه بابامگه خرسه؟!لابد فقط چشمش وبسته...

تاوقتی که برسیم رادوین توهمون وضعیتی بودومنم باتعجب بهش زل زده بودم!!

آسانسور که وایساد،اومدم بیرون ولی رادوین بازم همون جوری وایساده بود!!

خب پیاده شویدیگه لندهور!!!نکنه واقعا کپیده?!!کدوم خری وایستاده اونم توآسانسور می خوابه?!

پوفی کشیدم وگفتم:هوی!!گودزیلای بی ریخت دختر باز باشو ببینم!!مگه توآسانسورم جای خوابیدنه?!!

هیچ عکس العملی ازخودش بروز ندادوتوهمون حالت موند...مثل اینکه علاوه برخرس بودنش ازاوناییه که اگه

زیر گوششون توپم بتر که کپه مرگشون ومیذارن!!

این بار جیغ زدم:

- پاشو رادی خره!!!

بازم همون شکلی کپیده بود... چندبار دیگه هم جیغ و داد کردم ولی نخیر!! مثل اینکه ایشون خیال بیدار شدن ندارن... اصلا به درک که بیدار نمیشه!! من وسننه؟! امگه من نوکرشم که بیدارش کنم... خواب آخرت بره ایشا...!!!
بی خیال به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم... دوباره به آسانسور نگاهی انداختم... هنوزم خوابیده!! به دفعه در آسانسور بسته شدو حرکت کرد!! خخخخ... حتما یکی دیگه دکمه اش وزده... چه آبرویی از رادوین بره وقتی یکی از همسایه هاتو این حالت ببینتش!!!
استارت زدم و از پارکینگ زدم بیرون...

خسته و کلافه در ماشین وبستم و قفلش کردم. رفتم سمت آسانسور. سوار که شدم، نگاهی به ساعت انداختم... دقیقا 6 بود!! یعنی حدود 12 ساعت دانشگاه بودم!! خب آخه این چه وضعشه؟! امگه به آدم چقد کشش داره که اینجوری دارن از ماینگاری میکشن؟! امروز هر کدوم از استادان 2 ساعت به تایم کلاس اضافه کردن و حرف زدن به بهونه کلاس جبرانی!! کلاس جبرانی بخوره توفرق سرتون... من که کلاس رهمه کلاس توهیروت بودم... یاچرت می زدم یا حواسم به یه جای دیگه بود!!
آسانسور ایستاد من پیاده شدم... همین که اومدم بیرون، چشمم خورد به یه دختر فوق العاده جلف که جلوی در خونه رادوین ایستاده بود!! هنوز یه روز از اومدنش نگذشته دوس دخترش اینجا ردیف شدن!!
اخمی بهش کردم تا شاید از رو بره و گورش و گم کنه ولی اون اصلا حواسش به من نبود و کلافه به در خونه رادوین نگاه می کرد...

انقد خسته بودم که حوصله کل کل و در دسر نداشتم. به سمت در خونه ام رفتم تا برم تو که صدای دختره اومد:

- سلام...

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم... زیر لبی جواب سلامش و دادم...

سروش و انداخت پایین و در حالیکه بانگشتای دستش بازی می کرد، گفت:

- شما همسایه رادوینید؟

- بله... امری داشتید؟!

سروش و بالا آورد و بهم خیره شد... آروم گفت: یه کاری برام می کنی؟

تا اومدم بگم چه کاری، یهو یه جعبه کادویی رو انداخت تو بغلم و بایه لبخند گشاد روی لبش گفت: وای!!! ممنون عزیزم... الهی من قربونت بشم!! هرچی صبر کردم رادوین نیومد... هرورخ اومد این و بده بهش بگو سحر داده!! بهش بگو توش یه نامه هم هس بخونتش!! خیلی گلی خانومی!!! بای.

و برام دست تکون داد و بدون اینکه بذاره یه کلمه از دهنم بیرون بیاد، از پله ها پایین رفت!!!

ای خدا!!! ببین این دختره چلغوز چجوری آدم و تو عمل انجام شده قرار میداده ها!! خیلی از ریخت رادوین خوشم میاد، باید برم بهش کادو هم تقدیم کنم!! وایسایبینم... گفت سحر؟! این اسمش سحر بود؟! نکنه همونیه که اون روز رادوین پشت تلفن شستش جلوی آفتاب خشکش کرد؟! همونه؟! اصلا به من چه که همونه یانه؟! انقد خسته بودم که

حال و حوصله فوضولی نداشتم... پوفی کشیدم و 4 تافحش به این سحر بی شعور دادم و رفتم توخونه... کادو رو پرت کردم روی مبل و مانتو و مقنعم و درآوردم... به سمت اتاق خواب رفتم و بی معطلی روی تخت ولو شدم. از بس خسته بودم به یه دقیقه نکشید که خوابم برد!

وقتی بیدار شدم ساعت حول وحوش 10 بود... دست و صورت تم که شستم صدای قاروقورشکم بلند شد. به ناچار به آشپزخونه رفتم و یه نیمرو واسه خودم درست کردم.

بعد از اینکه شام خوردم، رفتم روی مبل نشستم و خواستم تلویزیون و روشن کنم که چشم خورده کادوی اون سحره!! ای توروحت!! به کل یادم رفته بود...

کلافه مانتم و پوشیدم و یه شال آبییم سرم انداختم و کادو رو از روی مبل برداشتم... ازخونه خارج شدم و درخونه روهم باز گذاشتم چون کلید نداشتم... به سمت خونه رادوین رفتم.

زنگ درو زدم... بعد از چند دقیقه هیکل مردونه رادوین توچهارچوب در ظاهر شد.

یه تی شرت سبز ساده پوشیده بود بایه شلوار مردونه اسپرت puma

اوهو!! مردم چه تیپایی میزنن توخونشون!! من اگه پسر بودم یه شلوار کردی می پوشیدم بایه رکابی!! خونه اس دیگه باو... کی می بینه?!

انگار که ازدیدن من تعجب کرده بود... زل زده بود به کادوی تودستم!!

وا!!! پسره خل و چل!! مثلاً الان فکر کرده که من به دلیل علاقه شدید اومدم بهش کادو بدم؟! زرشک!!!

اخمی کردم و گفتم: علیک سلام...

باین حرفم به خودش اومد و نگاهش از کادو گرفت... نگاهی به من کرد و آرام و با تعجب گفت: سلام... بامن کاری داشتی?!

و به کادوی تودستم اشاره کرد... ایش!!!! چه خودش و تحویل می گیره!! راس راسکی فکر کرده من اومدم بهش کادو بدم؟! من و بکشتم به این کادو نمیدم...

برای اینکه مسخره اش کنم، نیشم و تابناگوش باز کردم و با ذوق گفتم: وای!!! آره هانی... معلومه که باهات کار داشتم رادی جون... اومده بودم ببینمت... اینم واسه تو خریدم عشقم!! بیا بگیرش بین خوشت میاد?!

رادوین از یه طرف عین خریف کرده بود و از یه طرف دیگه هم عین بز داشت بهم نگاه می کرد!! بانیش باز و خوشحال و بالحنی که تعجب توش موج میزد گفت: واقعا?!

اخمی کردم و پوزخند زدم... گفتم: جمع کن باو بذار بادیاد!! توام خلیا... من واسه چی باید به تو کادو بدم?!

این و که شنید، نیشش بسته شد و اخمی روی پیشونیش نقش بست...

کادو رو گرفتم سمتش و گفتم: امروز داشتم می رفتم خونه ام که یهو یه دختره که جلوی درخونه تو وایساده بود، بهم سلام کرد... گفت که این و بدم بهت... گفت یه چیزی توش هست که باید بخونیش... اسمش سحر بود...

اسم طرف و که شنید اخمش غلیظ تر شد... حتی نداشت حرفم و ادامه بدم... باعصبانیت کادو رو از دستم کشید و پرتش کرد توخونه اش!!

با تعجب زل زده بودم بهش!! ایش!! پسره چلغوزبی ادب... مامانش بهش یاد داده که نباید با کادوی ملت اینجوری برخورد کنه?!!!

عصبی گفتم: کار دیگه ای نداری?!

یعنی اینکه بروگمشو توخونه ات دختره سمج فوضول!!

اخم کردم و گفتم: نه!!

اونم اخمش و پررنگ تر کرد و گفت: پس می تونید تشریفتون و ببرید!!

ایش!! پسره خودشیفته بی ادب!! روم وازش بر گردوندم و خواستم برم سمت خونه که صداش میخکوبم کرد:

- فقط قبل رفتنت یه سوال ازت داشتم...

به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم و تاحرفش و بزنه!!

عصبی گفت: خیرسرت امروز صبح وختی دیدی من تو آسانسور خوابم برده نمی تونستی بیدارم کنی که شرفم جلوی

همسایه های جدیدم نره؟!

اخمی کردم و روم وازش بر گردوندم... همون جور که به سمت خونه می رفتم، گفتم:

- من وظیفه ای در قبال بیدار کردن توندارم جناب مهندس!! شرفت رفت که رفت به درک!! می خواستی انقدخرس

نباشی که تو آسانسور کپه مرگت و بذاری!!

ورفتم توخونه ام و درو طوری به هم کویدم که صداش توکل ساختمون پیچید!!

یه هفته ای از قضیه کادوی سحر گذشته بود و توی این مدت هیچ خبری از رادوین نبود... روزای بعدی دیگه صبح

جلوی درخونه اش ندیدمش... وقتی می رفتم تو پارکینگ ماشینش نبودو حتی شباهم وقتی میومدم بازم ماشینش

نبود!!

شاید یه جوری برای خودش برنامه ریخته تادیگه من و نبینه... یا شایدم انقدسرش شلوغه و کارداره که مجبوره 24

ساعته کار کنه... خیرسرش رئیس شرکته!! اصلا به من چه که چرا دیگه نیست؟! ایشا... رفته باشه زیر تریلی 18

چرخ دیگه نبینمش!!

کنترل و دستم گرفتم و کانال و عوض کردم... چه چیزای مزخرفی نشون میدنا!! کرم حلزون و مرض، کرم حلزون

وزهرمار، کرم حلزون و کوفت، کرم حلزون و حناق 24 ساعته!!!

چیه هی هی تبلیغ کرم میدن؟! ما نخوایم پوستمون روشن و شفاف بشه و هرروز صبح با حیرت بهش دست بکشیم

باید کدوم خری و ببینیم؟!

اخمی کردم و تلویزیون و خاموش کردم... شبکه های دیگه هم هیچی ندارن!!

حالا چیکار کنم؟!

یه دفعه یاد بابا اینا افتادم!!!

گوشی تلفن و برداشتم و بهشون زنگ زدم... باتک تکشون کلی حرف زدم... مثل اینکه حال سارا بهتر شده و داره شیمی

درمانیش و ادامه میده... ظاهراً همه چیز خوب بودولی صدای اشکان... صداش انقد ناراحت و غمگین بود که اشکم

و درآورد... درسته می خندید و ظاهراً خوب بودولی مشخص بود که حالش خوب نیست!! خلاصه بعد از کلی حرف زدن

قطع کردم...

فکر کنم آخر هر ماه باید یه عالمه پول بدم واسه این زنگ زدنام!!

اعصابم خیلی بهم ریخته بود و حال بد اشکان، داغونم کرده بود!! برای اینکه از فکر بیرون بیام و حالم بهتر بشه، دستی بردم و به مشت تخمه از روی میز برداشتم... راه خوبیه!!! بیشتر اوقات جواب میده و فکر آدم و مشغول خودش میکنه... مشغول تخمه خوردن بودم و سعی داشتم از فکر اشکان بیرون که یهو...

یه سوسک گنده کنار میز عسلی بود و شاخکاش و تکون میداد!!

جیغ بلندی کشیدم و روی مبل ایستادم... سوسکه حرکت کرد و اومد جلو... دوباره جیغ کشیدم!!

از سوسک چندشم میشه... آی!!! داره شاخکاش و تکون می ده...

از مبل پایین پریدم که باعث شد با سرعت بیاد سمتم... به حالت دوبه آشپزخونه رفتم و پیفاف و از توی کابینت بیرون آوردم. خواستم برم تو هال تا دخلش و بیارم که دیدم اومده تو آشپزخونه!! جیغ زدم و عقب عقب رفتم... خاک تو سرم

کنن که باین هیگلم از یه سوسک می ترسم!!

وای خدایا حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟! انقد ترسیده بودم که مخم کار نمی کرد... بالاخره عقلم رسید و به حالت

دواز کنارش گذاشتم و رفتم تو هال. اونم اومد...

جیغ زدم:

- نیا جلو!! نیا...

سوسکه باز داشت میومد... رفتم عقب... دوباره جیغ زدم:

- به خدا اگه یه قدم دیگه بیای جلو میزنم!!

بازم اومد جلو... جیغ بلندی زدم!!!

آه!!! اینجوری که نمیشه... بالاخره که باید بکشمش!! خیر سرم پیفاف دسته!!

عزم خودم و جزم کردم و پیفاف و بردم سمتش... خواستم پیفاف و فشار بدم که سوسکه حرکت کرد... به عقب رفتم

و دوباره جیغ زدم:

- نیا جلو عوضی!! میگم نیا جلو... نیا... میز نما!! نیا جلو!!

سوسکه سر جاش و ایساده و شاخکاش و تکون داد... یه ذره جابه جاشد و دوباره اومد جلو!!

زنگ در به صدا دراومد... انقد ترسیده بودم که با صدای زنگ پیفاف از دستم افتاد و دستم و گذاشتم روی قلبم!! ضربان

قلبم رفته بود بالا... یهو سوسکه رفت زیر مبل!!

آه!! مرده شور هر کی و که زنگ وزد بیرن!!! حال من چجوری این و بکشم؟! نه که چقدم می تونم بکشمش...

دوباره زنگ وزدن!!! عصبی به سمت شال و مانتوم رفتم که روی اون یکی مبله بود... مانتوم و تنم کردم و شالم

انداختم روی سرم... دوباره زنگ زد!! اف!!! دارم میام دیگه!!

داشتم از کنار مبل که سوسکه زیرش بود، رد می شدم که خم شدم و به سوسکه نگاه کردم... بی شعور واسه من

شاخکاشم تکون میده!! انگار داشت واسم شکلک در میاورد... یه جوری زل زده بود بهم که از صد تافحشم بدتر بود!!!

منم خلما این سوسکه که اصلا چشمش معلوم نیس... پس چجوری داره من و نگاه می کنه آخه?!

دوباره زنگ وزدن... کوفت... مرض... زهرمار!!! اگه این یارو زنگ نمی زد الان سوسکه زیر مبل نبود و به ریش نداشته

من نمی خندید...

عصبی به سمت در رفتم تا هر خری که زنگ زنگ زده رو بکشم!!!

درو باز کردم و چشمم خورد به قیافه رادوین که ترسیده و نگران جلوی من و ایساده بود!!

وا!! این چرا این ریخته؟! چرا انقد ترسیده؟ جن دیده؟
 ترسیده و باتعجب گفت: دزده کجاست؟!
 اخمی کردم و مثل خنگا گفتم: دزد؟! دزدکیه؟
 اونم اخمی کرد و گفت: دزد دیگه... همونی که هی بهش می گفتی نیا جلو... می زنم... نیا!!
 این چرا انقد خنگه؟! یعنی واقعا فکر کرده دزد اومده که من جیغ میزدم؟!
 پوفی کشیدم و گفتم: مرده شورت و ببرن!!! دزد کجا بود دیوونه؟
 عصبی گفت: برای چی مرده شور من و ببرن؟! مرده شور تو رو ببرن که 4 ساعته داری جیغ می زنی... جوریم دادو بیداد
 می کردی که هرکس دیگه ای بود فکر می کرد دزد اومده!!
 شکلی واسش در آوردم که باعث شداخمش غلیظ تر بشه.
 عصبی تر از قبل گفت: حالا واسه چی جیغ می زدی؟! اچی شده؟
 اخمی کرد و گفتم: هیچی بابا!! سوسک اومده بود توخونه... داشتم می کشتمش که تو زنگ زدی و از دستم در رفت!! الانم
 زیرمبله!!
 این و که گفتم رادوین بقی زدن خنده!!
 رو آب بخندی گودزیلا!!! حرف من کجاش خنده داشت؟!
 لابه لای خنده هاش گفت: یعنی تو واقعا به خاطر یه سوسک اونقد جیغ و داد می کردی؟!
 سرم و به علامت آره تکون دادم...
 همون جور که می خندید، روش وازم برگردوند... همون طور که به سمت خونه اش می رفت، گفت: خیلی خیلی رها!!
 وای!! این داره میره؟! آگه این بره، من چجوری تنهایی سوسکه رو بکشم؟!
 مظلوم صداش کردم: رادوین...
 به سمتم برگشت و باتعجب بهم خیره شد... آروم گفت: بله؟!
 در حالیکه لب و لوچه ام و آویزون کرده بودم و سعیم در این بود که قیافم مظلوم باشه گفتم: میشه... میشه بیای این
 سوسکه رو بکشی؟!
 باخنده گفت: یعنی تو نمی تونی بکشیش؟!
 اخمی کردم و گفتم: آگه می تونستم که از تو کمک نمی خواستم!!
 همون طور که می خندید به سمتم اومد و گفت: باشه بابا!! کجاس؟!
 از این که خواهش و قبول کرده، کلی خرکیف شده بودم!!
 با ذوق گفتم: اینجاس... زیرمبل!!
 واز جلوی در کنار رفتم و به مبل اشاره کردم... رادوین اومد توخونه و به سمت مبل رفت...
 خم شد و زیرش و نگاه کرد... گفت: میشه یه پیفافی دمپایی چیزی بهم بدی؟!
 خم شدم و پیفاف واز روی زمین برداشتم و به دستش دادم...
 سرش و خم کرد و پیفاف و فشار داد... سخت مشغول نفله کردن سوسکه بود. گفتم: سوسکم سوسکای قدیم!! قبلا یه
 دمپایی می زدی تو سرشون نفله می شدن ولی الان با پیفافم نفله نمیشن هیچ، تازه دنبال آدمم راه میفتن!! هر جامی
 رفتم دنبال میومد... باورت میشه؟! من عقب عقب می رفتم اون میومد دنبال!!

رادوین بالحنی که خنده توش موج میزد، گفت: میگم خلی میگی نه!!! مگه سوسکم دنبال آدم می کنه دیوونه؟؟!! خدا کی می خوادیه عنایت ویژه به توداشته باشه بهت یه عقل درست حسابی بده!!
ایش!!! بچه پررو... من خلم؟؟!! غلط کردی... سوسکه داشت دنبال میومد!!! شایدم نمیومد... یعنی میومد؟؟!! نمی دونم والا!!! نکنه توهم زدم؟؟ واقعا؟؟!! یعنی همش توهم بود؟؟؟ سنگ قبر خودم وبشورم بااین مخ معیوبم که همش درحال توهم زدنه!!!

دست از فکر کردن به توهمات فضایی خودم برداشتم وخیره شدم به رادی خره که کارش تموم شده بود، در پیفاف وبست وبه سمتم اومد...

پیفاف وداد دستم وگفت: یه خاک انداز بیار جمعش کنم...

لبخند گشادی زدم وگفتم: نمی خواد... اون کارو دیگه خودم می کنم...

لبخندی زدوگفت: باشه پس خداحافظ!!

- خداحافظ...

به سمت در رفت وبازش کرد... داشت می رفت بیرون که صداش کردم:

- رادوین...

به سمتم برگشت ودر حالیکه انتظار داشت ازش تشکر کنم، گفت: بله!؟!

اخمی کردم وگفتم: ازاین به بعد دیگه باکفش نیا توخونه!!

وبه کفشش اشاره کردم...

عین لاستیک پنچر شدوزیر لب گفت: باشه باباتوام!! فکر کردم می خوام ازم تشکر کنی...

پوزخندی زدم وگفتم: تشکر برای چی؟! وظیفتم بود!!

وبدون اینکه بهش مهلت حرف زدن بدم، در خونه رو محکم بستم...

ایش!! پسره پررو فکر کرده حالاچون یه سوسک وکشته باید فداش بشم وقربون صدقه اش برم؟! خودشیفته لوس!!!

حالا یه سوسک کشتی دیگه!! آپلو که هوا نکردی که ازت تشکر کنم. البته هر آدم دیگه ای به جز رادوین بود از تشکر

می کردما ولی رادوین نه... وظیفش بود!!!

به سمت آشپزخونه رفتم وخاک اندازو از زیر کابینت در آوردم تا برم جنازه سوسک پست فطرتی و که همه چی زیر

سراونه، بیارم بیرون!!

روی مبل لم داده بودم وتلوویزیون نگاه می کردم... امروز ساعت 2 از دانشگاه برگشتم... خدارو شکر یه امروزو کلاس

جبرانی نداشتیم!!

آخ آخ... من چقد گشنه امه!! صدای قاروقور شکمم که کل خونه رو برداشته...

از جام بلند شدم وبه سمت آشپزخونه رفتم... حالاچی بخورم؟! قبلاکه محتشم اینجابود زنش واسم غذامیاوردولی

حالا خودم مجبورم یه کوفتی درست کنم وبخورم... بی حوصله در یخچال وباز کردم... کوفتم نداریم!! حوصله نیمرو

خوردنم ندارم... از بس تخم مرغ خوردم حس می کنم توشکمم پُر جوجه کاکل زری شده!! خب چی بخورم؟! تن

ماهی؟! نه... سیب زمینی؟! نه...

همین جوری داشتم فکر می کردم که یهو زنگ درو زدن... به سمت آیفون رفتم و توی صفحه اش یه پسره رو دیدم که پیتزا دستش بود... انگار از این کارگرایی بود که تو پیتزا فروشی کار می کنی!! به به به... مثل اینکه پیتزامونم خودش از آسمون رسید!!

لبخند گشادی زدم و با ذوق گفتم: بفرمایید!؟

یارو گفت: سفارشتون و آوردم خانوم!!

ای بابا!!! این روزا کوفتم از آسمون نیاد چه برسه به پیتزا!!! من چقد خوش خیالم بابا!! حتما یکی از همسایه هاسفارش داده، برای اون آوردن و این یارو هم اشتباهه زنگ زده...

پوفی کشیدم و گفتم: من چیزی سفارش نداده بودم آقای محترم!!

یارو با تعجب گفت: واقعا؟! ببخشید خانوم مگه اونجاخونه آقای رستگار نیست!؟
پس پیتزائه مال رادوینه!!

دوباره فکرای شیطانی به سرم هجوم آوردن... لبخند خبیثی زدم و گفتم: چرا آقا... فکر کنم همسرم سفارش داده... بفرمایید بالا... طبقه 4...

و دکمه آیفون و فشار دادم... شال و مانتوم و سرم کردم و به سمت در رفتم... حاضر و آماده جلوی در ایستاده بودم منتظر پیتزا!!!

آسانسور رسید و یارو ازش پیاده شد... به سمتم اومد و سلام کرد... جواب سلامش و دادم... پیتزا و یه نوشابه و سالادم داد دستم. او هو!!! رادوین چه به خودش میرسه... پیتزا... نوشابه... فقط چیف که قراره من اینارو بخورم!!

لبخندی زدم و گفتم: مرسی... چقد همیشه!؟

لبخندی زد و گفت: همسرتون قبلا حساب کردن...

همسرم؟! اخخخخ...

ازش تشکر کردم و اونم رفت...

درو بستم و شال و مانتوم و در آوردم... به سمت آشپزخونه رفتم و پیتزارو گذاشتم روی میز... دستام و شستم و روی صندلی نشستم. در پیتزارو باز کردم و بو کشیدم... به به!! میگن غذا مفت باشه بیشتر به آدم می چسبه ها!! بوش که انقد خوبه پس حتما مزه اشم خوبه...

سُس و باز کردم ریختم روی چند تا پیتزاها... نوشابه رو باز کردم و یه تیکه پیتزا برداشتم... گاز اول وزدم... اووم!! خیلی خوشمزه اس!!! یادم باشه آدرسش و بگیرم بعداً پیتزا خواستم از اینجا بخرم...

انقد خوشمزه بود که خودم یه تنه 6 تاتیکه اش و خوردم!! داشتم می ترکیدم!!! تا حالا نوشابه 6 تاتیکه پیتزا نخورده بودم... وای چقد خوردما!! ولی خدایی خیلی خوشمزه بود... دست رادوین درد نکنه که ناخواسته من و یه پیتزا مهمون کرد...

یهو زنگ در به صدا دراومد... انقد سنگین شده بودم که راه رفتمم واسم سخت بود!! با هزار تابدبختی شال و مانتوم و پوشیدم و به سمت در رفتم.

درو که باز کردم قیافه آقای گودزیلارو ملاقات کردم!!!

بایه احم غلیظ روی پیشونیش به من زل زده بود... لبخندی زدم و گفتم: سلام...
زیر لب غرید:

- سلام ومرض...سلام وکوفت...سلام وزهرمار!!
 اخمی کردم وگفتم:بی ادب!!
 پوزخندی زدوبامسخره بازی گفت:ای وای!! ببخشید...حواسم نبود دارم باتندیس ادب صحبت می کنم!!
 پوزخندی زد وگفتم:دراینکه من باادبیم که شکی نیست!!
 - اون که صدالبته...فقط خانوم تندیس ادب،می تونم ازتون پیرسم که خوردن غذای دیگران دورازادبه یانه!!?
 اُه اُه اُه!! پس فهمیده من پیتزاش وخوردم!!
 لبخندی زد وگفتم:قطعادورازادبه...
 عصبی به سمتم خیزبرداشت وگفت:پس چرا پیتزای من وخوردی!!
 مظلوم گفتم:من خوردم؟!من برای چی باید پیتزای تورو بخورم!!
 اخمش وغلظت ترکردوگفت:یعنی نخوردی!!
 مطمئن گفتم:معلومه که نه!!
 پوزخندی زدوگفت:پس واسه چی گوشه لبِت سُسیه!!
 اِ؟!گوشه لبم سُسیه؟!نه بابا!!!!!!
 دستی به لبم کشیدم ودیدم که بعله...سُسیه...بدجوریم سُسیه!!
 اخمی کردم وبازم سعی کردم مثل همیشه وا ندم و موضع خودم وحفظ کنم:
 - خب یعنی چی؟!هرکی گوشه لبش سُسی باشه پیتزای تورو خورده!!
 عصبانی گفتم:فقط سُسی شدن لبِت نیست...زنگ زد به رستوران میگم پس غذای من کو؟!چرانمیارینش!! میگن
 غذاتون ودادیم به خانومتون...میگم من که زن ندارم،غذام وبه کی دادین...میگن دادیمش به همون خانومی که خونه
 اش طبقه چهارمه!!این ساختمونم که به طبقه چهارم بیشترنداره،منم که قطعاتفییرجنسیت ندادم یهو خانوم
 بشم...پس توپیتزای من وخوردی!!
 اُه اُه اُه!!مثل اینکه همه شواهدوقرائن برعلیه منه!!پس باید جرمم وپذیرم...
 لبخندی زد وگفتم:حالایه پیتزابود دیگه رادی!!بیخیال...
 اخمی کردوگفت:چی چی وبیخیال...من پیتزام ومی خوام...
 وبلافاصله بعدازگفتن این حرف،کفشاش ودرآوردو بادستش من و زدکنارو وارد خونه ام شد!!
 اخمی کردم وگفتم:تورو خدا رادوین جان...بیاتوپسرم!!غریبی نکنی یه وخ؟!
 کلافه وعصبی درحالیکه دنبال پیتزاش می گشت،گفت:کو؟!
 - چی کو؟!
 - پیتزام!!
 اشاره ای به شکمم کردم وگفتم:این توتئه!!
 اخمی کردوبه سمت گوشی تلفن رفت...یه شماره گرفت وبعداز چندلحظه،شروع کردبه حرف زدن:
 - سلام...خسته نباشید...ببخشیدمن یه پیتزای مخلوط می خواستم بانوشابه وسالادفصل...به آدرس ***
 بله...بله...همین جاحساب می کنیم...ممنون خداحافظ!!
 اخمی کردم وگفتم:روت وبرم بشر!! زنگ زدی واست پیتزا بیارن!!

لبخندی ز دوروی مبل دونفره ولوشد... بی خیال گفت: آره... تازه پولشم تو باید حساب کنی!!
 پوفی کشیدم وزیرلب گفتم: حتما!!
 داشتم می رفتم سمت مبل که گفت: حساب می کنی دیگه نه؟!
 اخمی کردم و گفتم: نه!!
 شیطون خندید و به سمت کیفم رفت که روی مبل بود... تارفتم کیف و ازش بگیرم، کیف پولم و درآورد و دقیقاً 15 تومن پول ازتوش گرفت و گذاشتش سر جاش!!
 وقتی دیدم دیگه نمی تونم هیچ جوری پول و از چنگش در بیارم، به ناچار روی مبل روبروش نشستم و چشم دوختم بهش!!
 انقد نگاهش کردم تا معذب بشه و بره گوش و گم کنه ولی معذب که نشده، کنتراول تلویزیون و برداشت زد شبکه 3 فوتبال نگاه کرد!!
 اخمی کردم و گفتم: غریبی نکنی یه وخ!!
 بی توجه به حرفم، همون طور که چشمش به تلویزیون بود، گفت: اینجاست تخمه داری؟!
 این چرا انقد پرروئه؟! دست من و از پشت بسته!! البته نه... هنوز کار داره به درجه پررویی من برسه!! خخخخ
 پوفی کشیدم و گفتم: نه!!
 تخمه داشتم ولی نه حوصله داشتم برم بیارم و نه دلم می خواست!!
 اونم دیگه حرفی نزد همه حواسش و جمع فوتبال کرد. منم نگاهی به تلویزیون انداختم... انقد اسم دوتایمی که داشتن بازی می کردن سخت بود که بیخیال خوندنشون شدم!! من تاحالا اسم این تیماروهم نشنیدم اون وخ این نشسته داره بازیشون و نگاه می کنه؟! خدا بهش عقل بده!!
 یه مدت به همین منوال گذشت که صدای زنگ در اومد... با صدای زنگ رادوین از جا پرید و به سمت آیفون رفت... وقتیم یارو اومد بالا، حساب کرد و پیتزارو ازش گرفت...
 یارو که رفت، رو به من کرد و بایه لبخند شیطون روی لبش گفت: این دفعه کفش نداشتم!! خدا حافظ...
 اشاره ای به پاهاش کرد و درو بست!!
 دیوونه اس به خدا!!! همچین میگه کفش نداشتم انگار چه کار مهمی کرده!!
 گذشته از دیوونه بودنش پرروهم هست!! بچه پررو اومده توخونه من لم داده با پولای من واسه خودش پیتزا خریده یه تشکر خشک و خالی نکرده!! نه که مثلاً خودت وقتی سوسکه رو کشت ازش تشکر کردی؟! یا وقتی که پیتزاش و خوردی؟! چیزی که عوض داره گله نداره!! اینم حرفیه...

تقریباً یه ماه از رفتن مامان اینامی گذشت... سخت بود... خیلی سخت بود!! سخت بود هر روز وارد خونه ای بشم که می دونستم کسی توش نیست که منتظرم باشه... سخت بود تک و تنها توی خونه زندگی کنم و هیچ جایی نرم... سخت بود همسایه رادوین باشم و تحملش کنم!! ولی این سختیارو به خاطر قولی که به مامان دادم تحمل می کردم... بهش گفتم روحرفش نه نیارم پس باید سر قولم و ایسم...

تو این مدت خاله خیلی هوام و داشت چندباریم اومدیدنم، چندروزه بهارم بهم زنگ میزد... ارغوانم همیشه بهم زنگ میزد ولی تاحالا وقت نکرده بودیادپیشم!! ازبس که سرش بامیرگره... تو تمام این یه ماه تقریباهرروز یامن به مامان اینازنگ می زدم یاخودشون بهم زنگ می زدن... حال سارا بهتره وداره شیمی درمانی میشه... مامان وباباواشکانم به ظاهرخوبن ولی من می دونم که تودلشون آشوبه!! ادیشب مامان بهم زنگ زدو کلی پیشم گریه کرد... می گفت نمی تونه جلوی باباواشکان و سارا گریه کنه چون می دونه حال اونام خوب نیست... چون نمی خواد ناراحتشون کنه... می گفت اشکان داغونه، همش توخودشه، زیادغذا نمی خوره وشباکه تواتاقشه آهنگ می داره وصداش وتاته زیادمیکنه!! صدای آهنگ وزیادمی کنه که ماصدای گریه کردنش ونشنویم!! می گفت وقتی صبحامیره تختش ومرتب کنه بالشتش خیسه!! می گفت باباهم حالش خوب نیست وهمش توخودشه... ازهمه بیشتربرای سارا نگران بود... می گفت ساراهمش دم ازمرگ ومردن میزنه وخیلی ناامیده... شباصدای هق هق گریه هاش توخونه می پیچه... هر دفعه میره پیشش تاآرومش کنه، بهش میگه مامان انقدخودتون وبه خاطرمنی که دیربازودفتنیم اذیت نکنین... اینارومی گفت وگریه می کرد... منم پشت تلفن اشک می ریختم ولی سعی می کردم مامان نفهمه که دارم گریه می کنم... مزه شوری وتودهنم حس کردم... اشک؟! من دارم گریه می کنم؟ کی گریه ام گرفت؟! اشکام وپاک کردم وازجام بلندشدم. به سمت اتاقم رفتم ولباس پوشیدم...

باید برم بیرون توحیاط یه ذره قدم بزدم... اینجوری که همیشه هی بشینم اینجا زار بزدم! درسته سختیاومشکلاتم زیادن ولی منم آدمی نیستم که به همین سادگی تسلیم بشم! تنهاچیزی که الان می تونه آرومم کنه قدم زدنه. کلیدوبرداشتم وازخونه زدم بیرون. نگاهی به خونه رادوین انداختم... نه کفشی دم درش بودونه صدایی ازخونه اش بیرون میومد... احتمالاماشیم شرکت مونده وکارمیکنه!! ایشا... انقد کارکنه تاجونش ازدماغش بزنه بیرون!! والا... آگه اون بمیره یکی ازصدتابدبختی منم کم میشه!!

اخمی کردم وشکلکی برای دربسته خونه رادوین درآوردم!! به سمت آسانسور رفتم وسوارشدم... دکمه روفشار دادم وبعدازچند دقیقه توحیاط بودم...

هیچ کس توحیاط نبود... این ساختمون یه حیاط خیلی بزرگ داشت که توش یه عالمه گل ودرخت کاشته بودن... من ویادخونه خودمون می انداخت!! بایادآوری خونه خودمون لبخندی روی لبم نشست... آروم آروم قدم میزدم ونفس عمیق می کشیدم... سرم وبلندکردم وبه آسمون خیره شدم... چشمم خورد به ماه که تقریباًگردوکامل بود... خیلی خوشگل بود!! لبخندی بهش زدم وچشم ازآسمون برداشتم... به سمت آجری رفتم که یه گوشه ازحیاط افتاده بود... روش نشستم وخیره شدم به روبروم... هوا خیلی خوبی... آسمونم خیلی قشنگه... همه چیزخوبه فقط ای کاش مامان بود... بابا... سارا... اشکان!! کاش همشون پیشم بودن... کاش پیشم بودن وباهم توی این هوای خوب قدم می زدیم... ولی خوبه خودمم می دونم که این آرزو دست نیافتنی!! چشمام ازاشک پرشده بود... ای بابا... من چرا جدیداً هی زرت زرت گریه ام می گیره؟! دستی به چشمام کشیدم وسعی کردم دیگه گریه نکنم... خیره شدم به آسمون... همون طوره آسمون وستاره هاخیره بودم که یه صدایی به گوشم خورد... ناخودآگاه چشمام وبستم وهمه حواسم وسپردم به صدا... انگارکه یه آهنگ بود... یه جورساز!! این موقع شب کی سازمیزنه؟! اصلاکی تو این ساختمون بلده سازبزنه!؟

صدای ساز خیلی قشنگ بود...لبخندی روی لبم نشست...صداش بهم آرامش می داد.نفس عمیقی کشیدم وبازم گوش کردم...یعنی کیه که داره ساز میزنه؟ کمی دقت کردم تا ببینم صدا از کجا میاد ولی هر کاری کردم نتونستم منبع صدای تشخصی بدم...صداتقریباً آروم بود وانگار کسی که داشت ساز میزد خیلی از من فاصله داشت...
بیخیال پیدا کردن منبع صداشدم فقط گوش کردم...خیلی دلنشین وقشنگ بود!!
یه مدت که گذشت صدافقطع شد.آه!!! آخه واسه چی قطع شد؟! تازه داشتم می رفتم توحس!!

باد سردی اومد که باعث شد از سرما به خودم بلرزم...هواسرد شده بود ومنم لباس گرم تنم نبودهمینم مونده بود که مریض بشم تو این هیری ویری!! از جام بلندشدم وبه سمت آسانسور رفتم...ولی ای کاش می فهمیدم کی ساز میزد!!
xxxxxxxx

امروز جمعه اس وروز تعطیل ولی من عین این افسرده هاتوخونه نشسته ام وتلوویزیون می بینم...کار دیگه ایم ندارم که بکنم...حوصله ام سر رفته در حد بنز!!نگاهی به ساعت انداختم...تازه شیش شده!!انگار عقربه هامیلی متری حرکت می کنن...اصلا زمان نمیگذره!!

خودم باتلوویزیون وتخمه خوردن سرگرم کرده بودم که صدای زنگ در اومد!!
یعنی کی می تونه باشه؟! شاهزاده سوار بر اسب سفید!!زرشک...کی می تونه باشه؟!یارادوینه یایه خریدگه...
ظرف تخمه رو گذاشتم روی میز عسلی وبه اتاق رفتم...مانتو وشالم وپوشیدم وبه سمت در رفتم.
درو که باز کردم،چهره خندون ومهربون آرش ودیدم...
لبخند شیطونی زدوگفت: دختر خاله بی معرفت من چطوره؟!
دلم واسه آرش یه ذره شده بود...از وقتی که تو کافی شاپ بامهسا حرف زدیم دیگه ندیده بودمش!!

اشک تو چشمم جمع شده بود...تاقبل از دیدن آرش خیلی احساس تنهایی می کردم...دیدن آرش باعث شده بود که بفهمم اونقدر ام که فکرمی کنم تنهاییستم...

نمی دونم چرا ولی یهو تمام اتفاقی که تو این مدت افتاد اومد جلوی چشمم...سرطان سارا، حال بد اشکان، ناراحتی بابا، گریه های مامان، رفتنشون، گریه کردنم تو بغل اشکان توفرو دگاه، تنها بودنم...
اشک از چشمم جاری شد وروی گونه هام سر خورد...

آرش اخمی کرد ومهربون گفت: دختر خاله ی من گریه می کنه؟! اینم اشکت ورها!!
امامن هنوزم اشک می ریختم...صورتم از اشک خیس شده بود.

آرش دستش وبه سمتم دراز کرد ولبخند مهربونی زد...آروم گفت: بیابغل آرش ببینم...
این وکه گفت، خودم وانداختم توبغلمش. دستاش ودور کمرم حلقه کرد. سرم ونوازش کرد وزیر گوشم گفت: گریه چراره؟! من اینجام...نبینم یه وخ از اون چشمای خوشگلت یه اشک بیادا!!

بین اون همه اشک یه لبخند نشست روی لبم...چقد خوبه که تو اوج بی کسی بفهمی هنوز یکی هوات وداره...
آرش من وبیشتر به خودش فشار داد.

نمی دونم چقد تو آغوشش بودم وگریه کردم ولی وقتی سبک شدم، خودم واز آغوشش بیرون کشیدم...به چشمای خیسم خیره شدوبانگشتاش اشکام وپاک کرد...لبخند مهربونی زد وزدوگفت: دیگه اشکت ونبینما!!!باشه!!
لبخندی زدم وزیر لب گفتم: باشه...

شیطون شدولپم وکشید...گفت: انقدر زار زدی که یادم رفت پیام تو!!

لبخندم پررنگ تر شد و از جلوی در کنار رفتم تا آرش بیاد تو.
 وارد خونه شدم منم دوبستم... رو بهش گفتم: تو چجوری اومدی تو؟! در پایین و کی واست باز کرد؟!
 - در پارکینگتون باز بود... (در حالیکه بانگاش خونه رومتری کرد، ادامه داد:) اینجاراحتی؟! مشکل نداری؟!
 به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم: نه... همه چی خوبه!!
 آره جون عمت!! چی چی و همه چی خوبه؟! بودن رادوین گودزیلا کافیه که همه چی وبدکنه!!
 به سمت یخچال رفتم و میوه هارویبرون آوردم... خداروشکر دیروز رفته بودم به سری میوه خریده بودم و گرنه الان باید به آرش کوفت می دادم!!
 میوه هاروشستم و تویه ظرف چیدم... دو تا پیش دستی و چاقو هم گذاشتم روی میز... خواستم چایی بذارم که آرش وارد آشپزخونه شد. در حالیکه ظرف میوه رو از روی میز برمی داشت، گفت: چیکار می کنی؟!
 - می خوام چایی بذارم!!
 - بی خی باو!! کی چایی می خوره؟! دو دقیقه اومدیم خودتون و ببینیم همش تو آشپزخونه بودین...
 ظرف میوه رو گرفت تویه دستش و دو تا پیش دستی و چاقو هم تودست دیگه اش...
 روبه من گفت: همنیابسه... غریبه نیستم که باو!! بیایم...
 و از آشپزخونه خارج شد و روی مبل نشست... منم اومدم بیرون و کنارش نشستم.
 ظرف میوه و پیش دستی رو گذاشت روی میز و خیره شد به من!!
 متعجب نگاهش کردم و گفتم: چیه؟! چرا اینجوری نگام می کنی؟
 اخمی کرد و گفت: آگه بدونی چقد از دستت ناراحت شدم و ختی به خونه جدا گرفتی و نیومدی پیش ما!!
 لبخندی زدم و گفتم: اینجوری هم واسه من بهتره و هم واسه شما...
 - یعنی چی؟! یعنی الان که تویه آپارتمان فسقلی تنهایی زندگی می کنی برات بهتره؟! آگه میومدی پیش ما خیلی بهتر بود... من بودم... آروین بود... مامان...
 - بی خیال دیگه آرش...
 اخمش غلیظ تر شد و نگاهش وازم گرفت... آروم گفتم: باعمومسعود حرف زدم... گفت که هر چقد اصرار کرد حاضر نشدی بیای پیش ما... خوب بهت حق میدم، شاید دوس نداری که با ما زندگی کنی...
 اخمی کردم و گفتم: این چه حرفیه دیوونه؟! داری با حرفات ناراحت می کنی!!
 دوباره بهم خیره شد و گفت: کاش میومدی پیش ما!! مامان خیلی دلوآپسته... همش بهم میگه که بیام باهات حرف بزوم و رضایت کنم تا بیای پیش ما...
 دوست نداشتم این بحث و ادامه بدم... لبخندی زدم و گفتم: بی خی آرش باشه؟! حوصله این حرفاروندارم... من اینجاراحت ترم... دلم نمی خواد پیام پیش شما و سربارتون باشم!!
 عصبی گفت: سربار چیه؟! تو دختر خالمی... مثل خواهر نداشته ام دوست دارم دیوونه!!
 برای اینکه بحث و عوض کنم، خندیدم و گفتم: بیخیال این حرفا... بگو بینم چه خبر از عروس خانوم؟! به توافق رسیدین بالاخره؟!
 با این حرفم اخمش غلیظ تر شد... روش وازم گرفت و بایه صدای پراز بغض گفت: ماکه خیلی وقته به توافق رسیدیم البته آگه مامان بذاره...

انقداین حرفش و پرسوز گفت که دلم واسش کباب شد. گفتم: مگه خاله مهسارودیده که مخالفت می کنه؟! من مطمئنم اگه بیینتش عاشقش میشه... مهساخیلی خانومه... توبهش بگو یادمهسارو بیینه شاید...
آرش پرید وسط حرفم:

- مامان مهسارو دیده... دوهفته ای که از قرار اون روز من و تو بامهساتو کافی شاپ گذشت، بامامان صحبت کردم تا بریم خواستگاری... اولش بهونه آورد که سرش شلوغه و باشه یه موقع دیگه!! چندروز که گذشت دوباره بهش گفتم... اونم نه گذاشت نه برداشت گفت توهنوز دهنتم بوشیرمیده!! آخه یکی نیس بهش بگه آدم 27 ساله بچه اس!!
پوفی کشید و ادامه داد: خلاصه بعد از کلی سروکله زدن با مامان و بابا، قرار شد که بریم خواستگاری...
به اینجاش که رسید، با ذوق گفتم: خب!!

نگاه پراز غمش و بهم دوخت و گفت: مهسابا نداره... وضع مالی خونواده اشونم خوب نیست... خودش همه چیز و بهم گفت ولی من حرفی به مامان نزد... وقتی از خواستگاری برگشتیم مامان مخالفت کرد و گفت اونا وصله تن مانیستن!! حرف آخرش بود... بهم گفت که دیگه حتی حق ندارم اسم مهسارو هم بیارم...
به اینجاش که رسید سرش و انداخت پایین... بانگشتای دستش بازی می کرد... پربغض گفت: ولی من دوش دارم رها!! من عاشق مهسام... عاشق رفتارش... عاشق مهربونیش... عاشق خانوم بودنش... (زیر لب ادامه داد): عاشق چشمش...

یه لحظه حس کردم برق اشک و تو چشمش دیدم... متعجب بهش خیره شدم...
سرش و بلند کرد و زل زد تو چشمم... چشاش پراز اشک شده بود!!
با صدایی که ناراحتی و غم توش موج میزد گفت: چیکار کنم؟! ارها تو بهم بگو چیکار کنم؟! من مهسارو دوس دارم... حتی نمی تونم یه لحظه به نبودش فکر کنم... رها... من... من عاشقشم!! ولی مامان نمی فهمه... میگه اونا به مانمی خورن... یعنی چی که به مانمی خورن؟! امیگه تو اول باید چشمات و باز می کردی بعد عاشق می شدی!!! (پوزخندی زد و ادامه داد): مگه عاشق شدنم دست خودم بود؟! مگه عشق عقل و دلیل و منطق سرش میشه که بهش بگم مهسابه دردم نمی خوره؟! من دوش دارم... من عاشقشم رها!! من...

به اینجاش که رسید دیگه نتونست ادامه بده و اشک از چشمش جاری شد...
طاقت دیدن اشکاش و نداشتم... طاقت نداشتم ببینم آرش داره اشک میریزه... طاقت نداشتم ناراحتیش و ببینم... در آغوشش گرفتم... تو بغلم اشک می ریخت... بی صدا اشک می ریخت... شونه هاش مرونه اش به آرومی می لرزیدن!! بیچاره چقد دلش پره... این که میگن مرد هیچ وقت گریه نمی کنه یه جمله مزخرفه!! مگه مرد ادل ندارن؟! هان؟! مگه مردا آدم نیستن؟! مرداهم آدمن و یه وقتایی دلشون میگیره...
امادیدن گریه یه مرد دل سنگ و هم ذوب میکنه... دیدن گریه اشکان واسم بس نبود که حالا هم دارم اشکای آرش و می بینم!!

بغض کرده بودم... دلم می خواست گریه کنم ولی الان وقتش نیست!! باید به آرش دل داری بدم و آرومش کنم...
آرش و از خودم جدا کردم و تو چشمای اشکیش خیره شدم... لبخندی زدم و گفتم: گریه نکن آرش... هیچ وقت!! بخند پسر خاله... دوباره بشوهمون آرش می که با کاراش لبخند روی لب همه میاورد...

دستم و دراز کردم و اشکاش و پاک کردم... لبخند تلخی بهم زد و گفت: هنوزم می خندم رها!! همیشه... جلوی همه... جلوی مامان... بابا... آروین... مهسا!! ولی دلم خیلی پره... دلم گرفته... (زیر لب ادامه داد:) خیلی وقت بود که همه چی و تو دلم ریخته بودم ولی امروز وقتی او دمدم پیش تونستم جلوی اشکام و بگیرم که نبارن!!
 و قطره اشکی از چشمش جاری شد که خیلی سریع با پشت دست پاکش کرد... هیچ وقت آرش و نقد داغون ندیده بودم!! بسوزه پدر عاشقی...

تو چشمش نگاه کردم و مهربون گفتم: می خوام برم با خاله حرف زنم؟!
 پوزخندی زد و گفت: چه فرقی می کنه؟! تو بری یامن یا هر کس دیگه حرف مامان بیکه!!
 سرش و انداخت پایین و رفت تو فکر... منم بهش خیره شده بودم... کلافه اس... ناراحت... دلش گرفته!! خاله داره نامردی می کنه... مهسا دختر خیلی خوبیه... حالا چون بابانداره و پولدار نیست آرش باید دورش و خط بکشه؟! کاش خاله یه ذره به دل بچشم فکرمی کرد... کاش حالش و درک می کرد... آرش واقعا حالش بده...
 سکوت عمیقی حکم فرما شده بود و هیچ کدوممون هیچی نمی گفتیم که صدای زنگ گوشی آرش سکوت و شکست...
 کلافه گوشیش و از توی جیبش بیرون آورد... با دیدن اسم طرف، لبخندی روی لبش نشست و تک سرفه ای کرد تا صدایش صاف بشه... جواب داد:

- علیک سلام عروس خانوم!! خوبی شما؟!... مرسی منم خوبم... خونه رها...
 پس داره بامه ساحرف می زنه... به چشمش خیره شدم... یه غم عجیب تو چشمش موج میزد ولی وقتی داشت بامه ساحرف می زد، لبخند روی لبش بود!!
 از فکر اینکه آرش انقدر به فکر مهسائه که به خاطرش با این همه غمی که داره بازم لبخند می زنه، یه لبخند او مدروی لبم...

روبه آرش گفتم: گوشی و بده ببینم...
 و بدون اینکه منتظر بمونم، گوشیش و از دستش کشیدم و شروع کردم به حرف زدن بامه سا:
 - سلام به عروس خانوم گل!! چطوری مهسا خانومی؟!
 مهسا خندید و گفت: سلام رها جون... من خوبم، تو خوبی؟!
 - ای منم بد نیستم... کجایی الان؟!
 - خونه ام چطور؟!
 با ذوق گفتم: زود آماده شو بیا به این آدرسی که میگم...

و آدرس خونه امون و دادم و بدون اینکه بهش فرصت مخالفت کردم بدم، خدا حافظی کردم و قطع کردم.
 گوشی و به سمت آرش گرفتم. لبخندی زد و گوشیش و ازم گرفت... دوباره شیطان شد و گفت: هوی خانوم بی ریخت الکی واسه خودت مهمونی دعوت می کنی؟! اچی می خوام بدی به خانوم من؟!
 شیطان گفتم: یه غذایی و استون پیزم که دیگه کارتون به عقد و عروسی نکشه... غذای من و که بخورین مرگتون حتمیه... اون و خ با قلب هایی آکنده از محبت و عشقی جاودان به دیار باقی می شتافید...
 آرش خندید و آروم زد تو سرم... لابه لای خنده هاش گفت: مرده شورت و ببرن!! خودم غذا درست می کنم بابا...
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم: تو؟!
 - آره...

- چی می خوامی بدی به خوردمون؟! انکشی مارویه وخ!!
 خنده ای سردادودر حالیکه به سمت آشپزخونه می رفت، گفت: امشب شام املت مخصوص آقا آرش داریم...
 از جام بلندشدم و پشت سرش وارد آشپزخونه شدم...
 وسایلی و موادی که نیاز داشت و روی میز چیدم و خودمم روی این نشستم...
 آرش بعد از شستن دستاش، روی صندلی نشست و شروع کرد به رنده کردن گوجه ها...
 همزمان باغذا درست کردنش آهنگ سینه حیران تتلو رو هم می خوندم و مسخره بازی در میاوردم:

اومدم از رشت اومدم، بی برو برگشت اومدم
 راه جاده بسته بود و من از راه دشت اومدم
 با یه ماشین و یه ویلای درندشت اومدم
 بچه تبریز اومدم و با یه قیر ریز اومدم
 سنه حیران اومدم و دنبال حیران اومدم
 من بی دوشواری پریدم پشت نیشان اومدم

خیلی باحال می خوندم... ادا در میاوردم و چاقورومثل میکروفن می گرفت جلوی دهنش و می خوندم... انقد خنده دیده بودم
 از دست کاراش که دلم درد گرفته بود!!
 بچه تهران اومدم و من مرد میدان اومدم
 با یه پیکان اتاق هفت جوانان اومدم
 من با کله مثل زین الدین زیدان او..
 باصدای زنگ در آرش دست از آهنگ خوندن برداشت... روبه من گفت: خانومم اومد!!
 واز آشپزخونه خارج شد و به سمت آیفون رفت و دکمه اش وزد... در ورودی رو برای مهسا باز کرد و منتظر موند تا بیاد بال
 !!!

مردم چه خرفانسن!! یکی مثل من بعد از 23 سال زندگی شرافتمندانه یه بی افم نداره، یکیم مثل این مهسا خانوم یکی
 و پیدا کرده که هی واسش دلا راست میشه و عاشقشه!! اخیخخخ
 توام خلیا!! شوور می خوامی چیکار؟! زندگی مجردی خودت و بچسب باو!! والا...
 بالاخره مهسا وارد خونه شد. یه دسته گل ناز تو دستش بود... به ستمش رفتم و بغلش کردم...
 گونه اش و بوسیدم و با ذوق گفتم: خوش میگذره عروس خانوم؟! شنیدم پسر خاله مارواذیت می کنی...
 خندید و گفت: من آرش واذیت می کنم؟! نه بابا... اون همش من واذیت می کنه!!
 چشمکی بهش زدم و گفتم: خودم می شناسم پسر خاله م و بابا!! خدا بهت صبر برده مهسا جون...
 آرش اخم مصنوعی کرد و گفت: بی ادبا!! خوبه خودم اینجا و ایسادم دارین در مورد بد میگی!! من بچه به این
 خوبی، آقا، نجیب، با ادب...
 مهسا با خنده گفت: اون که صدالبته!!
 و دسته گل تو دستش و به سمت من گرفت و گفت: ببخشید دیر خدمت رسیدم رها جون!!

دست گل وازش گرفتم وبوش کردم...لبخندی زدم وگفتم:این چه حرفیه عزیزم؟!
 آرش یه دونه زدتوسرم وگفت:بسه دیگه!!چقدواسه هم دیگه نوشابه بازمی کنید!!
 واز کنارمون گذشت وبه آشپزخونه رفت...مهساخندیدوگفت:داری از آرش کارمیکشی؟!اللهی بمیرم براش!!
 وبه آشپزخونه رفت.
 منم یه گلدون وپراز آب کردم ودسته گل وگذاشتم توش بعدم گلدون وگذاشتم روی میزعسلی کنارمبل...
 به آشپزخونه رفتم وکنارمهساروی صندلی نشستم...لبخندشیطونی زدم وگفتم:والامن بهش گفتم که خودم درست
 کنم ولی نداشت...
 آرش خندیدوگفت:اونجوری که تومی خواستی درست کنی،من وخانومم وبه کشتن می دادی!!
 وروبه مهسا ادامه داد:
 - همین پیش پای توداشتم کنسرت اجرا می کردم...تواومدی نصفه نیمه موند...بقیه اش ومی خونم:

از لرستان اومدم و با چندتا مهمان اومدم
 من قوی هیکل مته رستم دستان اومدم
 مرز و بسته بودن و با صدتا داستان اومدم
 آره من بدم ، من بدم اصن از هرجایی بگی اومدم
 آره مشکل از منه مثلاً وقتایی قری اومدم
 ولی دوست داشتم ، آره دوست داشتم
 اصفهونی اومدم ، تو این گرونی اومدم
 گز خریدم من برات و ریختم تو گونی اومدم
 بچه شیراز اومدم ، از فلکه ی گاز اومدم
 حال نداشتیم که پیام با منت و ناز اومدم
 داخ داخ داراخ داخ داخ ، عاشقشم من آخ آخ
 همین روزا میخرم واسش یه دونه بنز می باخ
 داخ داراخ داخ داخ ، عاشقشم من آخ آخ
 خودش و به قلب من بدونه قصه انداخت

این قسمت آخرش وکه می خوندهی به مهسا اشاره می کردو ادا درمیآورد...من ومهسا انقدخندیدیم که حدناشت!
 خلاصه آرش بعدازکلی مسخره بازی املت مخصوص آقا آرش ودرست کردومیزشام وچید...
 غذاش خیلی خوشمزه شده بود!!خداییش یه کدبانوی به تمام معناس!!!سرمیزشام انقدچرت وپرت گفت که ما
 ازخنده روده برشدیم...اصلاًانگارنه انگارکه تاقبل ازاینکه مهسازنگ بزنه داشت گریه می کرد!!آرش خیلی قوی
 بودکه بااون همه غم وغصه بازم لبخندمی زدومی خندید...خاک توسرم کنم که حتی قده یه نخودم به پسرخاله ام
 نرفتم!!همش تایه ذره مشکلاتم زیادمیشه می زرم زیر گریه!!
 اون شب مهساوآرش تا 12 شب خونه من بودن...خیلی بهمون خوش گذشته بود...کاش آرش ومهساهرشب بیان
 پیشم...

عصبانی کلیدوانداختم توقفل و دروباز کردم... باپام درومحکمک بستم وکیفم وپرت کردم روی مبل... مقنعه ومانتوم وهم درآوردم وشوشتون کردم روی یه مبل دیگه!
روی مبل نشستم وصورتتم وبادستام پوشوندم...

امروزمعاون آموزشی دانشگاه اعلام کردکه یواش یواش به فکرپایان نامه لیسانسمون باشیم... مشخص کردکه کدوم استاد،استادراهنمای چه کسایه بشن... ازشانس خرکی بنده هم حسینی شداستادراهنمای من... امروزباهاش کلاس داشتیم... کلی برای بچه هایه که بایدپایان نامه تحویل می دادن حرف زدوگفت برای پایان نامه چه کارایی بایدکنیم و...

کلاس که تموم شد،من وصداکردگفت بیاکارت دارم... مونده بودم حسینی بامن چه کاری می تونه داشته باشه... رفتم سمت میزش ومنتظرموندم تابیینم چی می خوادبهم بگه... ازم پرسیدکه درموردموضوع پایان نامه ام فکرکردم یانه! ازقبل روی موضوع پایان نامه فکر کرده بودم... موضوعم وبهش گفتم اونم کلی تشویقم کردکه طرحت خیلی خوبه واین حرفا... بعدبرگشت بهم گفت:امسال تعداد دانشجویهایی که من استادراهنماشونم خیلی زیاده وسرم فوق العاده شلوغه... می ترسم نتونم اونجوری که بایدوشایدکارم وخوب انجام بدم... موضوعیم که توانتخاب کردی خیلی خوبه واگه خوب روش کارکنی پایان نامه عالی ازآب درمیادولی نیازبه دقت وحوصله زیادی داره البته کسی هم بایدباشه تاکمکت کنه... چون خیلیای دیگه ام هستن که من استادراهنماشونم،ممکنه اونقدری وقت نداشته باشم که به خوبی راهنماییت کنم... نظرم اینه که حالاکه بارادوین همسایه شدی،بهتره ازش بخوای تابتهت کمک کنه... پایان نامه ای که برای مدرک لیسانسش ارائه دادمحشربود!! اگه رادوین کمکت کنه،قطعاپایان نامه خوبی ارائه میدی... البته این بین منم کنارنمی کشم... هروقت که مشکلی داشتی من درخدمتم... ولی اگه رادوین کمکت کنه هم برای خودت بهتره هم برای من... همسایه ایدورااحت می تونی ازش کمک بخوای...

یعنی اون لحظه دلم می خواست کیفم وبکنم توحلق حسینی!! مرتیکه بی شعوراینم پیشنهاده به من میده؟! من حاضریم بمیرم ولی ازرادوین کمک نخوام!!

اصلاحسینی ازکجای دونست که من بارادوین همسایه شدم؟! اینم سواله تومی پرسه؟! اندیدی اون روزتودفترچقدبارادوین صمیمی بود؟؟؟ خب حتمارادوین بهش گفته دیگه!!

آخه حسینی چراداره این کاروبامن میکنه؟! اون که می دونه من ورادوین سایه هم دیگه روباتیرمی زنیم،اون که می دونه ماازهمدیگه منتفریم پس چرا داره من ومجبورمیکنه تابرم وازرادوین کمک بخوام؟!

من اگه بمیرمم حاضرنیستم ازرادوین بخوام تاتوپایان نامه ام کمکم کنه... حاضریم پایان نامه ام قبول نشه و لیسانسم ونگیرم ولی جلوی رادوین سرم وخم نکنم بگم کمک کن!!

همینم مونده دیگه هی بزنه توسرم که من دارم توپایان امت کمکت می کنم...

اصلاگوربابای پایان نامه ودرس ودانشگاه... چشمم کور دنده ام نرم خودم پایان نامه ام وجفت وجورمیکنم. اگه قبول شدکه هیچی اگرم قبول نشدکه به درک!! گورم وگم می کنم ومیرم لندن پیش باباینا!!

اماآخه دیوونه توهیچ می دونی اگه درست و ول کنی وبری لندن مامانت چه بلایی سرت میاره؟! قطعاهمه موهای سرم ودونه دونه می گنه!! خدایاچی کارکنم؟! توبهم بگو!!

اگه حسینی اینجابود بادستای خودم خفش می کردم... گوربه گور بشه الهی... خودم سنگ قبرش وبشورم و خرما وحلواخیرات کنم براش!!

خیلی ازدست حسینی گُفری بودم ودلم می خواست سر به تنش نباشه... زیر لب بهش فحش می دادم ولعنتش می کردم!! وقتی عصبانی میشم دلم می خواد بزنم یه چیزی روبشکونم... یهو گلدون شیشه ای روی میزوبرداشتم وباتمام حرصی که از حسینی داشتم پرتش کردم زمین!!

شیشه خورده ها کف حال پخش وپلابودن... گلدون بیچاره هزار تیکه شده بود!!

لبخند پیروزمندانه ای به شیشه خورده هازدم... نمی دونم چرا فکر می کردم اون شیشه ها حسینین!!

زنگ در به صدادر اومدومن وازافکارم بیرون آورد.

ازجا بلندشدم وباکلی احتیاط که شیشه هابه پام نخورن، به سمت آیفون رفتم... بادیدن ارغوان توی صفحه آیفون، از خوشحالی جیغی کشیدم وبدون اینکه باهاش حرف بزنم، دکمه روفشار دادم.

به آشپزخونه رفتم وجارو وخاک اندازبه دست به سمت شیشه خورده هارفتم ومشغول جمع کردنشون شدم.

یه ذره مونده بودتاهمه شون وجمع کنم که زنگ در زده شد.

باخوشحالی به سمت در رفتم وبازش کردم... بادیدن ارغوان لبخندی روی لبم نشست. خودم وپرت کردم توبغلش وگفتم: کدوم گوری بودی اری؟! دلم واست یه ذره شده بود بی معرفت!!

خنده ای کردومن واز آغوشش بیرون آورد... شیطون گفت: من که سرم با آقامون شلوغ بودولی به توام که بدنگذشته... (به درخونه رادوین اشاره کردوادامه داد): همسایه نصیبت شده عین گل!

پوزخندی زدم وگفتم: رادوین عین گله؟! بروبابا...

ودستم وگذاشتم پشتش وپرتش کردم تouxونه!!

ودرخونه روبستم...

ارغوان اخمی کردوگفت: هوی!!! چه خبر ته بزمجه؟! مثل آدم تعارف کن خودم میام تودیگه... چرا وحشی بازی درمیاری؟!

خندیدم وبه سمت مبل رفتم ونشستم. ارغوانم اومدکنارمن نشست.

بالبخندی روی لبم گفتم: چه خبر؟! قضیه ازدواجتون به کجارسید؟؟

خیلی سریع وباذوق گفت: هفته دیگه عروسیمونه!!

این وکه گفتم رفتم توشوک!! عروسیشونه؟! هفته دیگه؟!

بادهن بازوچشمای گردشده زل زده بودم بهش... خندیدوگفت: چته تو؟! اچرا رفتی توهپروت؟!

دهنم وبستم واخمی کردم... گفتم: دیوونه ای به خدا!! مرض داری چرت وپرت میگی آدم واسکل میکنی؟!

- چرت وپرت چیه رها؟! دارم عروس میشم بزمجه!!

پوزخندی زدم وگفتم: زرشک!!

لبخندی زدوگفت: باورنمی کنی زنگ بزن ازامیرپیرس.

این چی میگه؟! نکنه راستی راستی داره شوور میکنه؟! آخه به این زودی؟! پس خواستگاری چی؟! عقد؟!

ارغوان لبم وکشیدوگفت: باورنکردی نه؟!

زل زدم بهش وگفتم: معلومه که نه!! همین جوری کشکی کشکی میخواین عروسی بگیرین؟!

لبخندی زدوگفت: همین جور کشکی کشکیم که نه. دیشب امیرایناخونه مابودن... اومده بودن خوا...

این وکه گفتم جیغ بنفشی کشیدم وباذوق گفتم: خواستگاری؟!

سری به علامت تایید تکون داد... خودم و انداختم تو بغلش و شالاپ شالاپ بوسش کردم. الهی قربون اری جونم بشم که داره عروس میشه!!

بعد از اینکه کلی بوسش کردم، خودم و از بغلش بیرون کشیدم و گفتم: خب بقیه اش؟!

خندید و گفت: بقیه نداره که!! اومدن خواستگاری بابا اینام از خونواده امیر خوششون اومد... (ونیشش تابناگوشش

باز شد و ادامه داد:) هفته دیگه هم که من قراره عروس بشم!!

- خب واسه چی انقد زود؟! ادیشب اومدن خواستگاری، هفته دیگه عروسی تونه؟!

- راستش به خاطر خونواده امیر ایناداریم انقد زود عروسی میگیریم!! باباش از طرف اداره اش انتقالی گرفته و دوسه

هفته دیگه میرن همدان!! واسه همینم میخواد که قبل رفتنشون خونه زندگی تک پسرش و حاضر و آمده کنه و عروسی

بگیره و بعدش برن!! قراره فردا صیغه کنیم که تو این یه هفته که به عروسی موندده راحت باشیم... (و با ذوق ادامه

داد:) واسه من و امیر که بدنشد!! وای رها نمی دونی چقد خوشحالم رها!!! دارم ذوق مرگ میشم... فرضش و بکن من

و امیر زن و شوهر میشیم...

با دستم تو سرش زدم و گفتم: خاک تو سر شوهر ندیده ات کنن!! از اولشم همین جور ی خاک بر سر بودی... نیگاه کن چه

ذوقی کرده!!

بانیش باز گفت: واسه چی ذوق نکنم؟! شوور به اون خوبی تور کردم... تو این 2 ماه که باهم رفیق بودیم انقد عاشقش شدم

که فکرمی کنم حتی نمی تونم به دقیقه بدون اون زندگی کنم... من بدون امیر هیچی نیستم!! من...

دوباره زدم تو سرش و پریدم وسط حرفش:

- ببند بابا!! من از این مزخرفاتی که تومیگی سردر نمیارم!!

ارغوان اخم مصنوعی کرد و گفت: بس که بی احساسی!!

خندیدم و از جام بلندشدم... در حالیکه به سمت آشپزخونه می رفتم، گفتم: احساس و بذار دم کوزه آبش

و بخور خانوم!! احساس کیلو چنده؟!

و وارد آشپزخونه شدم... ارغوانم پشت سر من اومد و آشپزخونه و روی صندلی نشست.

مثل اینکه شاهکارم دیدم بود!! چون در حالیکه به حال اشاره می کرد، گفت: اون چه گندیه زدی؟! گلدون و واسه چی

شکوندی؟!

این و که گفت درد دلم تازه شد!! امروز ارغوان دانشگاه نیومده بود و از هیچی خبر نداشت!! اخم غلیظی کردم

و گفتم: هیچی بابا انقد از دست حسینی حرصی بودم که زدم اون گلدون و شکوندم!

- و!!! تو ام خلیا!! از دست حسینی حرصی بودی اون گلدون بیچاره چه گناهی کرده بود؟! حالا واسه چی از دستش

شکار بودی؟! نکنه دوباره از کلاس پرتت کرده بیرون؟؟

- کاش از کلاس پرتت کرده بودی بیرون! امروز دفتر آموزش اعلام کرد که چه استادایی باید راهنمای پایان نامه چه

کسای بی بشن... از شانسی خرکی منم حسینی شد استاد راهنما... امروز باهش کلاس داشتم... کلاس که تموم شد، صدام

کرد که برم پیشش... رفتم پیشش برگشته بهم میگه من سرم شلوغه ممکنه نتونم به خوبی راهنماییت کنم... پس

حالا که بارادوبین همسایه شدی از اون کمک بخواه...

این و که گفتم، ارغوان از خنده پهن زمین شد!! عصبی گفتم: کجای حرف من خنده داشت؟! هان؟؟

در حالیکه به زور سعی داشت، خنده اش و جمع کنه گفت: آخه حسینی که می دونه شما با هم دشمنید پس واسه چی بهت گفته که بری از رادوین کمک بخوای؟!

- چه می دونم؟! لابد کرم داره!

ارغوان با خنده گفت: فرضش و بکن... تو بری به رادوین بگی تو رو خدایامن و کمک کن!!

واز خنده ترکید!! این چراهی می خنده؟! بدبخت شدن منم مگه خنده داره؟!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: صدسال سیاهم حاضر نیستم برم از رادوین کمک بخوام!!

- پس می خوای چه غلطی کنی؟! چجوری پایان نامه تحویل میدی؟!

- گوربابای پایان نامه!! خودم به کاریش میکنم... اگه قبول شد که هیچی... اگر قبول نشد بیخیال درس و دانشگاهم میشم و میرم پیش مامان اینا!

- اگه درست و تموم نکنی و بری لندن خاله مریم پوستت ومی کنه!!

اخمی کردم و گفتم: پوستم کنده بشه بهتر از اینه که جلوی رادوین سرخم کنم و ازش بخوام کمک کنه!

- رهاتو رو خدا از این غرور مسخره ات دست بردار!! اگه تو از رادوین کمک بخوای هیچ اتفاقی نمیفته فقط پایان نامه ات سریع تر تموم میشه و میره پی کارش.

- این غرور مسخره ای که تو از حرف میزنی به من این اجازه رونمیده که از رادوین کمک بخوام...

ارغوان از جاش بلند شد و به سمت یخچال رفت... درش و باز کرد و روبه من گفت: هم تو غلط می کنی هم اون

غرور مسخره ات!! رهاتو روبه خدا این دشمنی مسخره رو تمومش کن! تو و رادوین الان همسایه اید... رادوین به جای داییش داره از تو مراقبت میکنه پس دیگه نباید مثل سابق ازش متنفر باشی.

هیچی نگفتم و سرم و انداختم پایین. با انگشتای دستم بازی می کردم... یعنی باید برم پیش رادوین و ازش کمک

بخوام؟! باید به این دشمنی خاتمه بدم؟؟ اصلا اگه من برم پیش رادوین اون چه رفتاری باهام میکنه؟! قبول میکنه به من کمک کنه؟!

- توفریزرت مرغ داری؟!

صدای ارغوان من و به خودم آورد. بهش نگاه کردم و باتعجب گفتم: مرغ میخوای چیکار؟!

لبخندی زد و در حالیکه توی فریزر می گشت گفت: می خوام به غذای مَشت درست کنم تا تو ببریش واسه رادوین... من برای رادوین غذا بپریم؟! صدسال سیاه!!! کار دبخوره تو اون شکمش.

اخمی کردم و عصبانی گفتم: من واسه چی باید برای رادوین غذا بپریم؟!

لبخندش و پیرنگ تر کرد و در حالیکه مرغ و از توی فریزر بیرون میاورد، گفت: به خاطر پایان نامه ات... به

خاطر خودت... به خاطر خانواده ات... تو باید زودترین پایان نامه کوفتی و تحویل بدی و بری!! می فهمی؟! بی احساس

نباش رها... دلت واسه مامانت تنگ نشده؟! بابات؟! اشکان؟! از همه مهمتر واسه سارا؟!

با او مدن اسم سارا چشمام پرازاشک شد... چقد دلم واسه همشون تنگ شده!! اشکم جاری شد. پر بغض گفتم: تو از کجای

دونی دلم واسشون تنگ نشده؟! تنگ شده... خیلیم تنگ شده!! کاش منم با خودشون می بردن!! چرامن و تنها گذاشتن

ورفتن؟! من طاقت تنهایی ندارم... نمی تونم...

ودیکه نتونستم ادامه بدم وزدم زیر گریه!! ارغوان به سمتم اومدومن وکشیدتوبغلش. درحالیکه سرم ونوازش می کرد، مهربون گفت: قربون اون دلت برم که تنگ شده!! گریه نکن رها... اینجوری فقط خودت اذیت میشی!! گریه نکن عزیزم.

ومن واز آغوشش بیرون کشیدوبه صورتم خیره شد. اشکام وپاک کردوبایه لبخندروی لبش گفت: به خاطر همین دل تنگتیه که میگم از رادوین کمکم بخواه!! اگه رادوین کمکت کنه پایان نامه ات وزودتر تحویل میدی ومیری!! حالام من می خوام یه غذای خوشمزه واسش درست کنم... وختی درست شدتومثل یه لیدی باشخصیت غذارومیبیری واسه رادوین ومیگی خودم درستش کردم وبرات آوردم... یه ذره چاپلوسی میکنی وبعدم ازش می خوامی که کمکت کنه!! مطمئن باش نه نمیاره... هرمردی بادیدن غذاتسلیم میشه!!

دهن باز کردم تاجیزی بگم که انگشت اشاره اش و گذاشت روی لبم. گفت: هیس!! هیچی نگو... مثل یه دختر خوب اینجاشین تا غذا حاضر بشه وبعدم برو پیش رادوین!! نه بیاری ناراحت میشم... ومنتظر جواب من نشدوبه سمت مرغ رفت وشروع کردبه غذا درست کردن. - به به!! ببین چی درست کردم... انقد خوشمزه شده که انگشتاشم باهش میخوره!! وسینی که توش یه بشقاب برنج وکنارش یه بشقاب مرغ ویه لیوان دوغ ویه کاسه آب مرغ بودوقاشق وچنگال ووبه سمتم گرفت.

لبخندی زدم وسینی وازش گرفتم... درحالیکه مرغ وبومی کشیدم، گفتم: اوم!! چه بوی خوبی... کاردبخوره به شکم رادوین که بایدغذابه این خوشمزگی وبخوره!! منم دلم خواست... خندیدوگفت: باشه شکمو... زیاد درست کردم. برای توام هست!! لبخندم وپررنگ تر کردم وباذوق گفتم: ایول داری اری!! اونم لبخندی زدو دستش و گذاشت پشتش وبایه حرکت ازخونه پرتم کردیبرون... دیوونه!! نزدیک بودسینی غذا از دستم بیفته... اگه دیرجنبیده بودم الان مرغ به این خوشمزگی روی زمین ولوبود!! اخی کردم وگفتم: چته روانی؟! چرا وحشی بازی درمیاری؟؟؟

شیطون خندیدوگفت: حالادیکه بی حساب شدیم... تاتوباشی که دیگه من وپرت نکنی توخونه!! (باهام بای بای کردوادامه داد): مواظب خودت باش... نقشش وخوب بازی کن وچاپلوسی وهم فراموش نکن... ودرو بست!!

رفیقمم مثل خودم خله!! لبخندی به در بسته خونه زدم وبه سمت درخونه رادوین رفتم... نمی دونم چرا استرس داشتم... نکنه رادوین توخونه راهم نده وبگه من کمکت نمی کنم؟! اگه ضایعم کنه چی؟! اگه بگیرتم زیرمشت ولگد؟! بروبابا... اون غلط میکنه من وبزنه!! فوق فوقش میگه نه ومنم شیک ومجلسی میگم باشه ومیام بیرون!!

چشمام وبستم وبه نفس عمیق کشیدم تا از استرس کم بشه! دستم وبردم سمت زنگ وزنگ وزدم... یه دقیقه بعد رادوین دروباز کرد!! اوه... حالایکی ندونه فکر میکنه خونه اش 1000 متره که انقد دیر دروباز کرده!!

بایه لبخندروی لبم خیره شده بودم بهش! یه شلوار اسپرت ویه تی شرت پوشیده بود!! مثل دفعه قبل که اومدم کادوی سحر وبهش بدم، باکلاس وشیک بود.

رادوین که از نگاه های خیره من خسته شده بود، پوفی کشید و گفت: کاری داشتی؟! بچه پررو سلام بلد نیسی؟! بی ادب... وقتی دیدم اون سلام نکرد، خودمم از خیر سلام کردن گذاشتم و به چشمش خیره شدم و مهربون گفتم: آره... از لحنم تعجب کرده بود... متعجب گفتم: مطمئنی که بامن کار داری؟! سرم و به علامت تایید تکون دادم. اخمی کرد و گفت: خیلی خوب!! بگو می شنوم. ایش!! ببین چجوری واسه من کلاس میذاره ها!!! بچه پررو دلم میخواد همچین بزnm تودهننت تادندونات بره توشکمت... اما خوب به خاطر پایان نامه امم که شده باید هر خفتی و به جون بخرم!! خدایه چی بنده ای و محتاج گودزیلاهانکنه!! بلند بگو آمین.

لبخندم و پررنگ تر کردم و با چشمم به سینی توی دستم اشاره کردم و گفتم: واست غذا آوردم!! این دفعه دیگه واقعا رفته بود توشوک!! در حالیکه بادهن بازو چشمای گرد شده به غذا نگاه می کرد، گفت: این و برای من آوردی؟! سری تکون دادم و گفتم: آره. نوش جونت!! نگاهش و از غذا برداشت و دوخت به چشمای من! مشکوک گفتم: از کجا مطمئن باشم که مثل اون معجونت چیزی توش نریخته باشی؟! اخمی کردم و گفتم: هیچی توش نریختم!! دلیلی نداره چیزی توش بریزم... اون دفعه به خاطر این اذیتت کردم که یکم و خورده بودی ولی الان قصداذیت کردنت و ندارم!! اخمی کرد و گفت: باور نمی کنم!! غلط کردی که باور نمی کنی!! پسره چلغوز. به زور لبخندی زدم و گفتم: هیچی توش نریختم... به جون خودم و خودت پاک پاکه!! به چشمم خیره شد و چیزی نگفت... منم از این سکوتش استفاده کردم و گفتم: نمی خوای تعارف کنی بیام تو؟! مثل بچه خنگا گفتم: بیای تو؟! لبخندی زدم و گفتم: آره... اشکالی داره؟! متعجب از جلوی در کنار رفت و گفت: نه... بیاتو! منم وارد خونه و شدم و رادوین درو بست. با چشمم همه جارو زیر نظر گرفتم... ساخت خونه رادوین باخونه من فرق می کرد ولی تقریباً همون اندازه بود... دو تا اتاق خواب و یه آشپزخونه نقلی و هال... خاک تو سر خورش کنن!! انگار تو خونه بمب ترکیده!! کف هال پر کاغذ و روی مبله کلی لباس ریخته... یه سری جعبه پیتزا و آشغال ساندویچ هم روی مبل و زمین پخش و پلاس... روی اپن آشپزخونه هم پر ظرف نشسته اس!! مرده شورت و بپرن... کتیف شلخته!! روبه من گفتم: ببخشید که اینجا یه ذره بهم ریخته اس!! یه ذره؟! همش یه ذره؟!!! شتر بابارش اینجا گم میشه اون وقت تو میگی یه ذره بهم ریخته اس؟! گودزیلای کتیف!! لبخند زورکی زدم و گفتم: نه بابا... کجاش بهم ریخته اس؟! خیلیم تمیزه!! جون عمه ام!! به سمت مبلارفت و همه لباسارو از روشون برداشت... بایه حرکت پرتشون کرد روی زمین و گفتم: بیابشین!!

پسره کثیف!!! اینم کاره تومیکنی؟! اجونت درمیاداون لباسایی که از روی مبل برداشتی و بذاری سر جاشون!؟؟؟ من موندم این رادوین بی شعور چرا بیرون از خونه و حتی توی خونه اش انقد خوش تیپه و به خودش میرسه ولی خونه اش عین بازار شامه!!! خب می تونه یه کاری بکنه... این که یه عالمه دوست دختر داره، هر چند روزیه باره بیکیشون بگه بیاد خونه اش و تمیز کنه... اوناهم از خدا خواسته قبول می کنن!! راه حل خویبه ها!!

- نمی شینی؟!

صدای رادوین من و به خودم آورد... به سمت مبل یه نفره رفتم و نشستم... یه سری برگه و لباس روی میز عسلی وسط حال بود!! کنارشون زدم و سینی غذا رو گذاشتم روی میز.

روبه رادوین گفتم: ناهار خوردی؟!

با ذوق به غذا زل زد و گفت: نه اتفاقاً!! می خواستم زنگ بزنی واسم پیتزایارن.

اخمی کردم و به جعبه پیتزاهای روی مبل و زمین اشاره کردم و گفتم: این همه پیتزا خوردی نترکیدگی؟!

لبخندی زد و در حالیکه روی برنجش آب مرغ می ریخت، گفت: چرا بابا!! ولی کیه که واسم غذا پیزه؟! مجبورم فست فود بخورم!

ویه تیکه مرغ از توی بشقاب بیرون آورد و گذاشتش روی برنجش و باولع شروع کرد به غذا خوردن!! این از قحطی

چیزی فرار کرده؟! با ذوق تند تند غذایی خورد!! من موندم نفس کم نیاورده با این سرعت غذایی خوره؟! پسره

گودزیلای شکمو!! وقتی داشت غذایی خورد زل زده بودم بهش...

اخمی کرد و گفت: تا آخر غذا خوردنم میخوای زل بزنی بهم؟! کوفتم شد بابا هرچی خوردم!

نگاهم و ازش گرفتم و هیچی نگفتم... خب راست می گفت دیگه برای چی نگاهش می کنم؟! شاید آگه منم جای رادوین

بودم و همش فست فود می خوردم، با دیدن یه غذای خونگی انقد ذوق می کردم و باولع غذایی خوردم!! بیخیال

بابا... نگاهش نمی کنم تا هر چند دل می خواد غذا بخوره و خودش و خفه کنه!!

در عرض 5 دقیقه تمام محتویات توی سینی نفله شده بودن!!

رادوین به پشتی مبل تیکه داد و در حالیکه دستش روی شکمش بود، بارضایت گفت: وای دستت درد نکنه... یه هفته ای

میشد که درست و حسابی غذا نخورده بودم! یاهمش از بیرون غذایی گرفتم یا واسه خودم حاضری درست می

کردم... دستت طلا!! خیلی خوشمزه بود... برعکس قیافه و اخلاق و هیکل و در کل همه چیزت دست پختت حرف

نداره... معرکه بود!!

دل من می خواست جفت پابرم تودهنش!! گودزیلای بی ریخت... قیافه و اخلاق و هیکل من بده؟! اغلط کردی... مثلاً خودت

خیلی خوبی که به من توهین میکنی؟! بی ادب بی شعور بی شخصیت! ایشا... هرچی خوردی کوفت بشه... غذای

ارغوان گیر کنه سر گلوت خفه بشی!

خیلی از دستش عصبی بودم!! نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم فروکش کنم.

رادوین سرش و تکیه داد به پشتی مبل و چشمش و بست... یه لبخن روی لبش بود!! بچه پررو گرفته اون همه

غذا رو در عرض چند دقیقه نفله کرده و تازه بعدش به من توهین کرده، حالا واسه من لبخن دژ کوند میزنه!!!

باهمون چشمای بسته گفت: چی ازم می خوای؟!

این از کجافه مید که من ازش یه چیزی می خوام؟! اینم سواله تومی پرسی؟! انه واقعا سواله؟! وقتی کسی که به خونت

تشنه اس یهو واست غذا میاره و باهات مهربون میشه، معلومه یه چیزی ازت می خواد دیگه!!

سکوت من و که دید، چشماش و باز کرد و تیکه اش و از میل گرفت... به طرفم خم شد و زل زد تو چشمام. گفت: می دونی که می دونم تو الکی بامن مهریون نمیشی... مهریون شدن تومی تونه 2 دلیل داشته باشه... ممکنه نقشه باشه که کار امروز تو نقشه نیس... اما دلیل دوم... ممکنه که تو از من یه چیزی بخوای... (مشکوک نگاهم کرد و گفت: چی می خوای؟! عین کار آگاه های آگاهی حرف میزد... آب دهنم و قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. زل زد تو چشماش و مظلوم گفتم: راستش... راستش من... من ازت می خوام که... یعنی...)

اخمی کرد و گفت: چرا تته پته می کنی؟! مثل بچه آدم حرفت و بزنی... چی می خوای؟! تو چشمای عسلیش خیره شدم... چشمایی که حالا بهم زل زده بودن. نمی دونم چرا نمی تونستم حرفم و بزنی... شاید دلم نمی خواست غرورم و کنار بذارم و از رادوین خواهش کنم یا شایدم از واکنش رادوین بعد از شنیدن خواهش من می ترسیدم!!! آگه بگه نه چی؟! من باید چی کار کنم??

رادوین که تعللم و دید، آروم گفت: می ترسی حرفت و بزنی?! آخ گل گفتمی رادی!!! آگه یه بار توکل عمرت یه حرف درست زده باشی همینه!! مثل کرو لاسری به علامت تایید تکون دادم... لبخندی زد و گفت: نترس... به خاطر غذای خوشمزه ای که بهم دادی کاری باهات ندارم!! حرفت و بزنی... راحت باش. تو که خدای روبرودی!! همیشه هر بلایی که دلت خواسته سرم آوردی!! حالا چی شده از من می ترسی?! حرفایی که زد باعث شد اخمی روی پیشونیم نقش ببندد... جرئت پیدا کردم و خودمم و جمع و جور کردم... با حرفایی که زد، دوباره شجاعتم و به دست آوردم و گفتم: الانم ازت نمی ترسم... پوزخندی زد و گفت: خب پس حرفت و بزنی خانوم شجاع!! پوزخندش بد جور روی مخم بود... وقتی پوزخندی زنه دلم می خواد خرخره اش و بجوئم!! تو چشماش خیره شدم و دهنم و باز کردم:

- امروز توی دانشگاه بهمون گفتن یواش یواش به فکر پایان نامه امون باشیم... استاد راهنمای منم شده استاد حسینی... راستش... راستش من باید سریع لیسانسم و بگیرم و برم پیش خونواده ام... برای گرفتن لیسانسم باید پایان نامه ام و تحویل بدم!

رادوین سری تکون داد و خونسر دگفت: خب این چیزایی که گفتمی چه ربطی به من داره؟! اخمی کردم و گفتم: امروز با حسینی کلاس داشتم... بعد از کلاس صدام کرد تا برم پیشش... وقتی رفتم پیشش بهم گفت که... گفت که...

اخمی کرد و گفت: گفت که؟! آخ آب دهنم و قورت دادم و گفتم: گفت که تعداد دانشجویایی که استاد راهنماشونه خیلی زیاده و اسه همینم... واسه همینم سرش شلوغه و شاید تونه به خوبی کمکم کنه... گفت که حالا که با تو همسایه شدم، می تونم ازت کمک بخوام!! باین حرفم رادوین زد زیر خنده!! ای خدا کجای حرفایی که من میزنم خنده داره که ارغوان و رادوین می خندن؟! خنده اش که تموم شد، بی تفاوت گفت: خب تو حالا از من چی می خوای?! پوزخندی زد و گفتم: به نظرت چی می تونم ازت بخوام!!! اخمی کرد و پرسید: که کمکت کنم!؟

سری به علامت تایید تکون دادم... اخمش غلیظ تر شد و از جاش بلند شد. به سمت پنجره هال رفت و روبروی پنجره پشت به من ایستاد... دستاش و کردتوی جیب شلوارش... گفت: من خودم به اندازه کافی بدبختی دارم!! کارای شرکت... مراقبت از تو...
 - دوس دخترات!!
 این حرفم و که شنیده سمتم چرخید و گفت: البته... دوس دخترام و داشت یادم می رفت!! در هر صورت من نمی تونم کمکت کنم... نه اینکه به خاطر دشمنی که باهات دارم بگم نه... من وقت سر خاروندن ندارم چه برسه به اینکه بخوام به تو کمک کنم!!
 به درک!! کمک نمی کنه که نمی کنی... چیکارت کنم؟! به پات بیفتم بگم تو رو خدا کمکم کن؟! گور باباش که کمک نمیکنه... به جهنم... به درک اسفل السافلین!!!
 از جام بلند شدم و سینی و از روی میز برداشتم... اخمی کردم و گفتم: باشه... پس فعلا!!
 و به سمت در رفتم... بادقت قدم بر می داشتم که نکنه یه وقت پام بره روی برگه های آقای گودزیلای شلخته!!
 به در رسیدم... دستم و بردم سمت دست گیره و خواستم دروباز کنم که صدای رادوین اومد:
 - من گفتم نه تونبایدیه خواهش کوچولو بکنی؟!
 به سمتش چرخیدم و پوز خندی زدم... گفتم: تا اینجا شمش کلی غرورم و کنار گذاشتم که اومدم بهت غذا دادم و ازت خواهش کردم... قبول نمیکنی نکن به درک!!
 و روم و ازش برگردوندم و خواستم دروباز کنم که گفت: باشه قبوله!!
 و!! اچی قبوله؟! این که تو پایان نامه ام کمکم کنه؟! این که گفت من سرم شلوغه... تو این چند دقیقه چه اتفاقی افتاد که یهونظرش عوض شد؟!
 با تعجب به سمتش برگشتم... لبخندی روی لباش بود. با قدمای بلند فاصله بینمون و طی کرد و روبروم و ایستاد. با چشمای عسلیش زل زد تو چشمام و گفت: قبول می کنم کمکت کنم ولی...
 داشتم از خوشحالی پس میفتم... دلم می خواست برم شالاپ شالاپ بوسش کنم ولی خب دیگه خیلی ضایع بود!!
 با ذوق و کنجکاوای پرسیدم: ولی چی؟!
 لبخند شیطونی زد و گفت: باید هر شب بیای خونه ام و اسمم غذا درست کنی... عاشق دستپختت شدم... (و شیطون ادامه داد): البته فقط دستپختت خودت که غیر قابل تحملی!!
 چی!!! مگه من کلفتیشم پاشم بیام خونه اش غذا درست کنم؟! حالا مگه می خواد چه غلطی بکنه که من باید هر شب بیام و اسش شام بیزم؟! اصلا من چجوری و اسش غذا درست کنم؟! من حتی بلد نیستم یه برنج بیزم... اون وقت چجوری می خوام هر شب بیام و اسه این گودزیلای شکموی شلخته غذا درست کنم؟! ای مرده شورت و بیرن اری با این تز دادنت!! این دیوونه فکر کرده من غذا رو درست کردم...
 - چی شد؟! قبول نمی کنی!!!
 صدای رادوین من و به خودم آورد... چی باید بهش بگم؟! بگم نه؟! بگم من بلد نیستم غذا درست کنم و این مرغم اری پخته؟! اگه اینجوری بگم که دیگه کمکم نمی کنه!! خب چی بهش بگم؟! بگم قبوله؟! بگم میام برات غذای بیزم؟! اگه قبول کنم فرداشب کوفت بهش بدم بخوره؟! آخه من و چه به غذا درست کردن؟! اگه قبول کنم چی بریزم تو خیکش؟! باید راستش و بگم... باید بگم که غذای امروز من درست نکردم!

رادوین منتظر به من خیره شده بود... به چشماش زل زدم و گفتم: راستش... راستش من... اونقدار بییم که توفکرمی کنی دست پختم خوب نیس یعنی اصلا بلد نیستم غذا درست کنم... غذای...
 رادوین لبخندی زد و پرید وسط حرفم: شکسته نفسی می فرمایین!! غذای امروزت محشر بود دختر... اون وخ تومیگی بلد نیستی غذا درست کنی؟! دست پختت حرف نداره!!
 وبدون اینکه بهم فرصت حرف زدن بده، درخونه روباز کرد و دستش و گذاشت پشتم... ازخونه پرتم کرد بیرون... ازتوی جاکلیدی یه کلید بیرون آورد و داد دستم. بانیش بازگفت: این کلید یه کی خونه... فردایا واسم غذا درست کن!! خدا حافظ.
 و دروبست.

باتعجب و ناباوری به دربسته روبروم خیره شده بودم... یعنی الکی الکی شدم کلفت آقا رادوین؟! ایش!! کار دبخوره به شکمش ایشا...!! اصلا چرا من باید برم واسش غذا درست کنم؟! نه که من چقدم بلدم غذا بپزم!! چه رویی داره این بشر... بچه پررو کلید یه کی خونه اش و داده به من تا واسش خر مالی کنم!! حتی نداشت حرفم و بز نم و بهش بگم که غذای امروزو اری درست کرده... ازخونه پرتم کرد بیرون!! مرده شورش و بیرن... گودزیلای بی ریخت شلخته کثیف شکموی پررو!!
 نگاهم و از در گرفتم و دوختم به کلیدتوی دستم...

هیچ وقت به ذهنم خطور نکرده بود که ممکنه یه روز رادوین کلید خونش و بهم بده تا پیام واسش کلفتی کنم!! ای خدا... من با این همه غرور و دک و پُز و جلوی رادوین، فردا پاشم برم خونه اش واسش غذا درست کنم؟! آخه این انصافه?!

از حرص کلیدتوی دستم فشار دادم و باقیافه مچاله به سمت درخونه خودم رفتم. زنگ دروزدم... به ثانیه نکشید که ارغوان دروباز کرد.

بانیش باز زده بود بهم و منتظر بود... سینی توی دستم و به دستش دادم...
 بادستم کنارش زدم و واردخونه شدم. دروبست و پشت سرم اومد. گفت: چی شد؟!
 کلافه روی مبل نشستم و گفتم: چی، چی شد؟!
 اخی کرد و کنارم روی مبل نشست... سینی و گذاشت روی میز و گفت: رادوین چی گفت؟! قبول کرد؟؟

- آره!!

بازوق جیغ خفیفی کشید و گفت: وای!! قبول کرد؟؟ رادوین قبول کرده اون وخ توانقد دیی؟! خاک توسرخرت کنن... دیگه چی می خوام از این بهتر؟؟!

پوفی کشیدم و سرم تکیه دادم به پشتی مبل... گفتم: می خواستم صدسال سیاه قبول نکنه... پسره بی شعور شلخته گفت به شرطی کمکت می کنم که هر شب بیای خونه ام واسم غذا بپزی... کُلفت مُفت گیر آورده!! بهش گفتم من بلد نیستم غذا درست کنم... برگشته میگه شکسته نفسی می فرمایید. دست پختت محشره!! زهر مار و دست پختت محشره... من که اسکل نیستم شکسته نفسی کنم... وختی میگم بلد نیستم غذا بپزم یعنی بلد نیستم... نفله شکموی گودزیلا!! تازه آقا کلید یه کی خونه اشم داده به من تا به نخواستن واسش خر مالی کنم...

یهوارغوان ازخنده ترکید!!

کوفت... زهر مار... رو آب بخندی!! تقصیر همین اری بود که این جور شدی!!

آرنجم وتوی پهلوش فرو کردم وعصبی گفتم:مرگ!!مگه بدبخت شدن من خنده داره که توهی می خندی؟!خاک توسرت کنن بااین نقشه کشیدنت.مرده شورت ویرن!!خودم سنگ قیرت وبشورم الهی!!اینم نقشه بودتوکشیدی؟!به این فکر نکردی که ممکنه من وبدبخت تراز اینی که هستم بکنی؟!حالامنه بیچاره چجوری واسه رادوین غذا درست کنم؟!هان!؟

ارغوان هنوزداشت می خندید!!انقدخندیده بودکه ازچشمش اشک میومد!!دختره روانی...معلوم نیس به چی می خنده.کلفت شدن من گریه داره نه خنده!!

دستی به چشمش کشیدواشکش وپاک کرد...درحالیکه سعی می کرد،دیگه نخنده روبه من گفت:منه بیچاره ازکجامی دونستم که رادوین همچین شرطی واست میداره؟!من که کف دستم وبونکرده بودم توقراره بشی کلفت رادوین!!

وزدیرخنده!!

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شدخفه شه...لبش وبه دندون گرفته بودتانخنده ولی صورتش قرمز شده بود...ازخنده درحال انفجاربود!!

اخمی کردم وگفتم:روآب بخندی!!!

- خب حالاچه غلطی می خوای بکنی؟!چه کوفتی می خوای برای رادوین درست کنی؟!؟

عصبی گفتم:کوفت باسُس اضافه!!چه می دونم؟!اصلا من واسه چی باید براش غذا درست کنم؟!این گندوتو زدی وخودتم بایدجمعش کنی...اون از دست پخت توخوشش اومده...پس خودت بایدواسش غذاپیزی!!

ارغوان لبخندشیطونی زدوگفت: من فرداباآقامون قراردادارم...نمی تونم پیام واسه رادوین غذاپیزم!!غذا درست کردن واسه رادوین دست خودت ومی بوسه.تازه من این گندونزدم که بخوام جمعش کنم!!خودت خربازی درآوردی وبهش نگفتی غذا روخودت درست نکردی پس خودتم جمعش کن.

چشم غره ای بهش رفتم وگفتم:مرده شورت ویرن!!حالامن چه گلی به سرم بگیرم؟!فرداشب چی بهش بدم کوفت کنه!؟

- اگه بخوای می تونم بهت یادبدم که غذا درست کنی...

سری تکون دادم وگفتم:باشه بابا!!همونم بهم یادبدی غنیمته!!

ارغوان لبخندی زدوگفت:خب حالاچی می خوای واسش درست کنی!؟

- یه چیز آسون!!

کمی فکر کردوگفت:ماکارونی خوبه!؟

سری به علامت تایید تکون دادم وازغوانم شروع کردبه توضیح دادن.

خسته وکوفته ازدانشگاه به خونه برگشتم...کلیدوانداختم توقفل و واردخونه شدم...نگاهی به ساعت انداختم.هفت شده!!خاک توگورم شد!!من کی برم واسه رادوین غذاپیزم!؟

کیفم وروی میل انداختم وباعجله به سمت آشپزخونه رفتم...بایدمواداولیه ماکارونی وبرمی داشتم تا برم واسش

غذاپیزم...دلم نمی خواست برم ازخونه رادوین چیزمیز بردارم!همین جاوسایل وبرمیدارم ومی برم خونه رادوین

درست می کنم...اصلا من نمی دونم چه اصراریه که خونه رادوین غذاپیزم؟!خب همین جامی پزم وشب که اومدمی

برم میدم بهش دیگه!!چه می دونم رادوینه دیگه...خل وچله!!

وسایل و گذاشتم تویه پلاستیک و گوشی و کلیدخونه خودم و خونه رادوین و برداشتم و ازخونه خارج شدم... به سمت خونه رادوین رفتم و کلیدوانداختم توقفل و دروباز کردم...

چشمم خوردبه بازارشام توی خونه!!! وای خدایا من چجوری تواین بل بشو غذا بپزم؟! خاک توسرت کنن رادوین خره!! توکه می دونستی من دارم میام اینجالاقل یه دستی به سروگوش این خونه چلغوزت می کشیدی!!

واردخونه شدم و دروپشت سرم بستم... بانهایت دقت قدم برمی داشتم تایه وقت پام نره روی کاغذا و لباسای آقا!! به آشپزخونه رفتم و وسایل تودستم و گذاشتم روی اپن...

آشپزخونه اش انقد کثیف و شلخته پلخته بود که جاواسه سوزن انداختن نبود!! خب الان من چجوری اینجاغذا درست کنم؟! هان؟! گوربه گوربشی الهی رادوین!!!

مجبورم اینجارو تمیز کنم و بعدشروع کنم به غذا درست کردن!! الکی الکی شدیم کلفت آقارادوین!!

ازوقت تلف کردن دست کشیدم و شروع کردم به تمیز کردن آشپزخونه!! نمردیم و کلفتیم شدیم!!

خلاصه بعدازیه ساعت خرجمالی آشپزخونه اش شد مثل یه دسته گل!! باچشمم کل آشپزخونه روزیر نظر گرفتم و دستی به عرق پیشونیم کشیدم... وای خدا دارم ازخستگی میمیرم!! خدا ازت نگذره رادوین که به خاطریه پایان نامه من و به این فلاکت رسوندی!!

ازخستگی، به دریخچال تکیه دادم و زل زدم به روبروم... داشتم تودلم به رادوین فحش می دادم که یهوچشمم خوردبه یه قاب عکس روی دیوار هال!!! این عکسه یهواز کجا پیداش شد؟! قبلاهم بود؟! پس چرا دفعه قبل که اومدم ندیدمش؟! او هو... ببین چه عکسیم گرفته ازخودش!!

آه آه!! خدا یا چرا این بشرو انقد خودشیفته آفریدی؟! یه کت کوتاه مشکی پوشیده بودت ابالای زانوش... یه شلوار جین مشکی ساده و یه عینک دودی شیک روی چشمش!! دستاش و کرده بودت وجیب شلوارش و به افق نگاه می کرد!! لب دریا بود... آسمون سرخ بود و خورشید داشت غروب می کرد... خیلی قشنگ بود!! رادوینم خیره شده بود به غروب آفتاب و عکس گرفته بود!! عکسش خیلی جیگر بود!!

جیگره؟ عکس این؟! رادوین خره رومیگی؟! برو بابا... اخمی کردم و زبونی برای عکس روی دیوار در آوردم!! پسره خودشیفته چلغوزبی ریخت!! به جای اینکه به افق خیره بشی و ازخودت عکس بگیری و بعدش عکست و بزنی به دیوارخونه ات، این بازارشام و جمع و جور کن تا من بیچاره مجبور نشم واست خرجمالی کنم!!

بالاخره دست از نگاه کردن به عکس گودزیلا برداشتم و یه قابلمه از توی کابینت بیرون آوردم و به سمت وسایلم رفتم که روی اپن بودن... بادقت و احتیاط شروع کردم به غذا درست کردن!!

در قابلمه روبرداشتم و نگاهی به ماکارونی های وارفته و زرد رنگ توش انداختم!!

آه حالم به هم خورد!! این چیه من درست کردم؟! ماکارونیه؟! نه بابا ماکارونی غلط کنه این شکلی باشه... اینایه سری کرمن که مریض شدن رنگشون زرد شده!! هه هه هه الان فکر کردی خیلی بامزه ای مثلا؟! همین کرمای چلغوزومی خوای بدی به رادوین نوش جان کنه؟! پس چی بهش بدم؟! بره بریون؟! برو بابا... همینم از سرش زیادیه!!

صدای چرخش کلیدتوی قفل درمن و به خودم آوردم... در قابلمه رو گذاشتم و به سمت در چرخیدم... نگاهم افتاد تونگاه رادوین. لبخندی روی لبش بود... دروبست و به سمتم اومد... شیطون گفت: به سلام!!! خانوم کوزت چطورن؟!

به من گفت کوزت؟ بی ادب پررو!! به جای دستت درد نکنه!!
 اخم غلیظی کردم و گفتم: اولاً علیک سلام. دوماکه کوزت خودتی. سوماً که 4 ساعت تمامه دارم اینجاجون می کنم، به نظرت می توئم خوب باشم؟!

لبخند شیطونی زد و در حالیکه به سمت دستشویی می رفت، گفت: دیگه باید به این وضعیت عادت کنی کوزت جون!! هر شب تویی و این خونه و غذا درست کردن برای بنده!!
 وارد دستشویی شد و درو بست!!

دلم می خواست جفت پا برم تودهنش!! بی شعور پررو خونه دیده آشپز خونه اش داره از تمیزی برق می زنه ها ولی یه تشکر خشک و خالیم ازم نکرد!! مگه این قابلمه رو روی گاز نندید پس چرا نگفت دستت درد نکنه غذا درست کردی؟! اصلاً یعنی چی که به من میگه کوزت جون؟! کوزت جون تویی و اون دوس دخترای عین گودزیلات!!
 خیلی از دستش عصبانی بودم... به سمت اُپن رفتم و گوشه و کلیدم و برداشتم...
 به سمت در ورودی رفتم تا گورم و گم کنم که آقا از دستشویی بیرون اومدن و نطق کردن:
 - کجامیری رها؟! مگه نمی مونی بامن شام بخوری؟!

زرشک!! من بمونم با توشام بخورم که چی بشه؟! من کی توام که پیام باهات شام بخورم؟! ننه اتم یادوس دخترت یاعمت؟! اصلاً گذشته از این حرفا من لب به اون کرمای مریض بد حال رنگ پریده نمی زنم!! آئی!! خودت بخور لذت ببر.
 دستم و بردم سمت دستگیره در و بازش کردم... یهودست رادوین نشست روی دستم!!
 این به چه حقی دستش و گذاشت روی دست من؟!

سرم و به ستمش چرخوندم که حالا کنار من وایساده بود... اخی کردم و چشم غره ای بهش رفتم تا دستش و از روی دستم برداره ولی اون بچه پروردستش و که بر نداشت هیچ، همون طور که دستش روی دستم بود درو بست و دست دیگه اش و گذاشت پشت کمرم!! به سمت آشپز خونه هدایتیم کرد و گفت: این همه زحمت کشیدی غذا درست کردی اون وخ می خوای شام نخورده بری؟! عمراً اگه بذارم!!
 و در یه چشم بهم زدن دستم و کشید و من و برد تو آشپز خونه!! انقد محکم دستم و گرفته بود که زورم بهش نمی رسید دستم و از تو دستش بیرون بکشم.

من و روی صندلی نشوندم به سمت یخچال رفت... آب و دوغ و ماست و ترشی و بیرون آورد و گذاشت روی میز... به سمت قابلمه روی گاز رفت و نیشش باز شد... روبه من گفت: به به!! بذار ببینم چی پختی!!
 قطع به یقین بادیدن اون کرمای مریض بد حال رنگ پریده چنان دادی سرم میزنه که روح عمه خانوم بابابزرگ خدایا مرز بابای مامانم بیاد جلوی چشمم!!!
 در حالکه قیافه ام مچاله شده بود، لبخند مصنوعی زدم و گفتم: همچینم خوب نشده ها!! یعنی...
 نیشش شل تر شد و گفت: ای بابا!! تو چقد شکسته نفسی می کنی!! من مطمئنم بادیدن این غذا آب از لب و لوجه ام آویزون میشه...
 و دستش و برد سمت در قابلمه تا برش داره!!
 جیغ بلندی زدم و گفتم: نه!!!
 رادوین با چشمای گرد شده بهم زل زد و با تاجب گفت: چته دیوونه؟! اچرا جیغ میزنی؟! اخل بودی خل تر شدی!!!

اخمی کردم و از جام بلندشدم... به سمتش رفتم و گفتم: وقتی بهت می گم خوب نشده یعنی خوب نشده پس هی نگوشکسته نفسی نکن... من چه شکسته نفسی دارم که باتو بکنم هان؟! می گم بد شده آقا جان... خیلیم بد شده!! لبخندی روی لبش نشست و گفت: ای بابا... انقد خودت و دست کم نگیر!! مرغ دیروزت خیلی خوشمزه بود. مگه میشه غذای امشبت بدمزه باشه؟! حتما خوش مزه اس.

و دستش و برد سمت در قابلمه و قبل از اینکه من بتونم عکس العملی نشون بدم، خیلی سریع درش و برداشت!!! چشمتون روز بدنیینه... وقتی نگاهش افتاد به اون کرمای مریض بد حال رنگ پریده چشمش شد قد و تاسیب زمینی!!! در حالیکه به ما کارونی زل زده بود، با تعجب گفت: این چیه؟! از سر ناچاری لبخندی زدم و گفتم: قرار بود ما کارونی باشه!! نگاهش و از ما کارونی برداشت و دوخت به چشمای من... زیر لب غرید:

- این چه شباهتی به ما کارونی داره?!

پوزخندی زدم و عصبانی گفتم: مگه تونبودی هی می گفتی دست پختت معرکه اس و دوشش دارم و بادیدنش دهنم آب میفته؟! خب پس چرا الان داری چرت و پرت میگی؟! گودزیلای بی ریخت این ما کارونیه... ما... کا... رو... نی!! 8 حرفه... دست پخته منم هست!! حالام اگه می خوام می تونی بخوریش و اگر نمی خوامی خب نخور به درک اسفل السافلین!!

بایه متعجب گفت: من سردر نمیارم... غذای دیروزت به اون خوشمزگی بود ولی ما کارونی امشبت شبیه هر چیزی هست الا ما کارونی!! به نظرت این همه تناقض عجیب نیست?!

نگاهم و ازش گرفتم... به سمت صندلی رفتم و روش نشستم... عصبی و کلافه نگاهم دوختم به یه نقطه نامعلوم و گفتم: چرا عجیبه... خیلیم عجیبه!! اگه تومی داشتی دیروز همه چی و واست توضیح بدم، الان این جوری نمیشد!! مرغی که دیروز خوردی دست پخت من نبود مال ارغوان بود... من حتی بلد نیستم یه سوسیس درست کنم! دیروزم بهت گفتم که دست پختت خوب نیست و بلد نیستم غذا درست کنم ولی تونداشتی ادامه حرفم و بزمنم و دم از شکست نفسی و این چرت و پرتا زدی!!

به سمت صندلی روبروی من اومد و روش نشست... زل زد تو چشمام و گفت: خب آخه واسه چی غذایی که ارغوان درست کرده بود و برای من آوردی?!

تو چشمش زل زدم... گفتم: چون ارغوان گفت!! من فکر نمی کردم که کمکم کنی... ارغوانم برای اینکه مثلاً تو رونرم کنه غذا پخت و به من گفت بیمارم برای تو!! می گفت مرده بادیدن غذا تسلیم میشن!!!

نگاهم و ازش گرفتم و دوختم به گلدون روی میز... زیر لب گفتم: من خواستم راستش و بهت بگم ولی خودت نداشتی!! حالام اصراری ندارم که کمکم کنی... وختی من نمی تونم غذا درست کنم پس توام کمکم نمی کنی دیگه!! بدون اینکه بهش نگاه کنم از جام بلندشدم... می خواستم از خونه اش برم بیرون! دیگه دلیلی برای موندن نداشتم. داشتم از کنارش رد می شدم تا از آشپز خونه برم بیرون که بادستاش مچ دستم و گرفت... بدون اینکه بهم نگاه کنه، گفت: معذرت می خوام... معذرت می خوام که نداشتم حرفت و تموم کنی و راستش و بهم بگی... معذرت می خوام که مجبورتم کردم بیای اینجا و این همه خودت و به زحمت بندازی!! واسه همه چی معذرت می خوام... من واقعاتم تاسفم. از جاش بلند شد و در حالیکه مچ دستم تو دستاش بود، روبروم و ایساد... زل زد تو چشمام... به چشمش خیره شدم... بایه لحن متشکر گفت: مرسی بابت اومدنت... باینکه بلد نبودی غذا درست کنی اومدی و زحمت کشیدی... ممنون!!

لبخندی زد و ادامه داد:

- حالام بیامثل دوتا آدم باشخصیت و متمدن بریم اون غذای مثلا ماکارونی تو رو بخوریم...
لبخند مصنوعی تحویلش دادم و گفتم: من نمی خورم خودت بخور!! من لب به اون کرمای مریض بدحال رنگ پریده
نمی زنم!!!

باین حرفم زد زیر خنده و گفت: چی؟! کرمای مریض بدحال رنگ پریده؟!
سری به علامت آره تکون دادم... دستم و کشید و من وبه سمت صندلی بردم... من و نشوند و گفت: شاید تو نخواستی لب به
اون کرمای مریض بدحال رنگ پریده بزنی ولی من هوس کردم بخورمشون!!
ومچ دستم و ول کرد و به سمت قابلمه گذارفت... به بشقاب پر واره خودش ریخت و گذاشتش روی میز... این دیوونه
چجوری می خواد این همه کرم و بخوره؟! دیگه بیخیال رفتن شده بودم... دلم می خواست بینم رادوین چجوری اون
غذای مثلا ماکارونی من و می خوره... اصلا می تونه بخورتش?!!

روی صندلی نشست و چنگالش فرو کرد تو کرمها!!
بادیدن اون کرماتوی چنگال، حس بدی بهم دست داد و قیافه ام مچاله شد... ولی رادوین با ذوق و شوق چنگال
و کرد تو دهنش!!

باقیافه مچاله ام گفتم: خور دیش?!

در حالیکه به سختی کرمای تو دهنش و قورت می داد و قیافه اش مچاله شده بود، سری به علامت تایید تکون داد.
قورتشون داد و گفت: مزه اش خیلیم بدنیس... فقط یه ذره شوره... یه ذره هم همچین مزه اش به ماکارونی نمی خوره
ولی در کل از تو بیشتر از این انتظار نمیره... در سطح منگولی تو این دست پخت عالی محسوب میشه!!
دو دقیقه مثل آدم رفتار کرده بود!!! با خودم فکرمی کردم که مثل این جنّیل منا همه غذار و تاتاهش می خوره و حتی به
روم نماره که بدمزه اس... بعد از خوردنم بهم میگه فوق العاده بودیدی!!!

زرشک!!!! توهمات فانتزیم بخوره تو سرم... اصلا به قیافه رادوین می خوره که انقد باشخصیت باشه؟! اونم بامن?!

اخمی کردم و گفتم: خب نخور... کی ميجورت کرده بخوری?!

گفتم الان برمی گرده میگه نه بابامن می خوام تاتاهش و بخورم و می خواستم شوخی کنم و خیلیم خوشمزه اس و این
حرفا ولی برخلاف همه توهمات من، رادوین به سمت پارچ دست برد و یه لیوان آب برای خودش ریخت... طبق عادت
همیشگیش یه نفس داد بالا و گذاشتش روی میز... لبخند شیطونی زد و گفت: فکر خوبی! ارزش خوردن نداره... بیخیال!!
واز روی صندلی بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت.

یعنی تو اون لحظه دلم می خواست میزناهار خوری و از یهنا بکنم تو حلقش!! پسره چلغوزبی ادب!! غذای من ارزش
خوردن نداره؟! تو غلط کردی با هفت جدو آبات!! خودت گفتی بیا واسم غذا درست کن... من که می خواستم بگم غذای
دیروز کار من نبوده ولی خوده بی شعورت نداشتی!!

اخمی روی پیشونیم نشسته بود و به بشقاب پراز کرم روبروم خیره شده بودم!!

گودزیلای بی رخت اگه نمی خوردی واسه چی این همه ماکارونی ریختی تو بشقابت؟! مرض داری?! خوشت میاد من
و حرص بدی؟! دارم برات رادوین خان!!!

از جام بلندشدم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که چشمم خورد به چیزمیزی روی میز!! دیدم خیلی ضایعس ایناروهمین جوری بذارم وبرم... آب ودوغ وامشت وترشی و گذاشتم تویخچال وتامام ماکارونی توی بشقاب وقابلمه روخالی کردم توسطل آشغال!! این کرمای بدمزه روکی می خوره؟! همون بهترکه تو آشغالی باشن!!

ظرفاوقابلمه روشستم وکلیدخودم ورادوین وگوشیم وازروی این برداشتم واز آشپزخونه بیرون اومدم... انقدخسته بودم که داشتم غش می کردم!! خمیازه ای کشیدم وبه سمت رادوین رفتم که روی مبل روبروی تلویزیون نشسته بودوتلویزیون می دید.

گفتم: من دیگه دارم میرم... خداحافظ!!

نگاهش وازتلویزیون گرفت ودوخت به من... گفت: چه عجله ایه؟! بودی حالا!!

دوباره خمیازه ای کشیدم وگفتم: خیلی خوابم میاد... دارم ازخستگی میمیرم!!

لبخندی زدوگفت: برای اونم چاره دارم... توبشین روی مبل من میرم دوتاقهوه می ریزم باهم بخوریم...

اخمی کردم وگفتم: آفتاب ازکدوم طرف دراومده مهربون شدی؟! من قهوه دوس ندارم... الانم می خوام برم کپه مرگم وبذارم.

روم وازش برگردوندم وخواستم به سمت دربرم که گوشی رادوین زنگ خورد... زیرچشمی رادوین ومی پاییدم... به صفحه گوشیش نگاهی انداخت وبادیدن اسم طرف یه اخم غلیظ روی پیشونیش نشست... جواب دادوگفت:

- بله؟!... مگه صدباربخت نگفتم دیگه به من زنگ نزن؟! وازجاش بلندشوددرحالیکه صحبت می کردبه طرف اتاق رفت... وارداتاق شدودروبوست!!

انگارنه انگارکه منه بیچاره اینجام!! مثل بزسرش وانداخت پایین ورفت تواتاقش!! دیگه بی ادبی ازاین بیشتر؟! اخمی به درسته اتاقتش کردم وخواستم به سمت درورودی برم که صدای دادرادوین بلندشد:

- کی ازت خواست که بیای اینجابه من کادوبدی؟! اصلاکدوم خری آدرس خونه جدیدمن وبه توداده؟!... سعیدغلط کرده باهفت جدوآبادش!! سحرمن اصلاحوصله ات وندارم... من تورو نمی خوام!! زوره مگه؟! دیگه نمی خوامت... به به!! مثل اینکه سحرخانوم پشت خط تشریف دارن!!!

باشنیدن اسم سحرنیشم شل شدوبی اختیاربه سمت دراتاق رادوین رفتم... گوشم وچسبوندم به دروگوش دادم:

- سحر... یه دقیقه زبون به دهن بگیربذارمنم حرف بزمن... من تورو نمی بخشم... برای چی بایدبخشمت؟! هان؟؟؟ سحر دو باره پابرهنه نرورواعصاب من!! چه زری زدی؟! خفه شو بینم... هرروز وهرشب بهم زنگ می زنی، هی واسطه می فرستی وکادوبهم میدی... که چی بشه؟! من دیگه تورو نمی خوام... زورکه نیست!! من ازتوبدم اومده سحر... حال ازت بهم می خوره... این وبفهمم. گریه نکن!! بدت می گم انقدزارنزن... من ازت متنفرم... متنفرم!! می فهمی؟؟ من تورو دوس ندارم سحر!! دفعه های قبلم که زنگ زدی همه این حرفاروبهت زدم!!... چی؟! من پیام خواستگاری تو؟! دیگه چی؟؟؟ امردیگه ای نداری؟! من اگه یه روزی ازدواج کنم بایه دختر ازدواج می کنم نه یه زنی مثل تو؟! زنی که بایکی دیگه... (واین جمله اش وادامه ندادوعصبی ترازقبل دادزد): شریکمی درست، مدیرعامل شرکتی درست، نصف سهام اون شرکت مال توئه درست، بهت مدیونم درست ولی این وبدون سحراگه یه باردیگه فقط یه باردیگه جلوی راهم سبزشی، بهم زنگ بزنی یاپیغام پسغام بفروستی قیدآبرو واعتبارم ومی زنی ومی گیرمت

زیرمشت ولگد!!!...من تابه حال دست رو هیچ دختری بلند نکردم ولی اگه بخوای بیشتر از این اذیتم کنی قاطی می کنم!! البته تو که دیگه دختر نیستی...

ورادوین ساکت شد...انگار داشت به حرفای سحر گوش می داد..ولی من. نمی تونستم بشنوم سحرچی داره میگه...چند دقیقه ای رادوین ساکت بود فقط گوش می داد ولی یه دفعه باز آتیشی شد و داد زد:

- پول؟! پولت ومی خوای؟؟ داری منت سر من میذاری؟؟؟ شده شرکت ومی فروشم تا پول تو رو بدم!! دلم نمی خواد زیر دین تو باشم... حالاهم بیشتر از این حوصله گوش کردن به چرندیات تو روندارم... دیگه از فردانمی خواد بیای شرکت!! اون شرکت به مدیرعاملی مثل تونیزی نداره... پولتم بهت میدم. فقط یه هفته بهم وقت بده!!

و دیگه حرفی نزد... فکر کردم این بارم داره به حرفای سحر گوش میده واسه همینم گوشام وتیزتر کردم تا شاید بشنوم سحرچی میگه ولی دیگه هیچ صدایی نیومد!! وا... یهوچی شد جفتشون خفه خون گرفتن!!

گوشم وچسبونده بودم به درو تمام تلاشم ومی کردم تا شاید یه صدایی بشنوم اما دریغ از یه زمزمه!!

یهودراتاق باز شد و رادوین تو چهارچوب در قرار گرفت!! هول کردم وسیخ روبروش وایسام!

اخم غلیظی روی پیشونیش بود... سرش وخم کرد سمت من وخیره شد تو چشمام... زیر لب گفت: داشتی به حرفام گوش می کردی؟!

تک سرفه ای کردم وگفتم: معلومه که نه!!

پوزخندی زد وگفت: کاملاً مشخص بود!!

وروش وازم برگردوند و به اتاقش برگشت ولی این بار در روبرو باز گذاشت.

روی تخت نشست و بانگشتاش شقیقه اش وفشار داد... نفس عمیقی کشید و چشمش و بست.

داشتم از فوضولی میمردم!! خیلی دلم می خواست بدونم سحرچی کار کرد که رادوین انقد باهاش بده!! ولی مطمئن بودم اگه ازش بپرسم از وسط نصفم می کنه!!

پس خفه خون گرفتم ویه قدم به داخل اتاق برداشتم... نگاهم ودور تادوراتاق چرخوندم وهمه چیز وزیر نظر گرفتم... یه تخت دونفره، یه آینه قدی ویه لپ تاپ روی میز... این اتاق که مال رادوین نیست... احتمالاً اتاق خواب محتشم وزنش بوده که تخت دونفره داره!!

همین جوری داشتم همه جارو دیدمی زدم که نگاهم روی گیتاری که روی تخت بود ثابت موند!! گیتار؟! رادوین گیتار داره؟؟؟ این گودزیلا گیتارمی زنه؟! نه بابا؟! نکنه صدای سازی که اون شب توحیاط میومد، مال رادوین خره بود؟! جانانه من؟؟؟

بی اختیار زبونم تودهنم چرخید:

- توبلدی گیتار بزنی؟!

با این حرفم چشمش و باز کرد و نگاهش ودوخت به من... بایه صدای خفه گفت: آره...

نیشم تابنا گوش باز شد و باذوق به سمت رادوین رفتم!! کنارش روی تخت نشستم ودستم و دراز کردم و گیتار واز روی تخت برداشتم... خیلی گیتار زدن و دوس داشتم ولی هیچ وقت دنبالش نرفته بودم تا یاد بگیرم... باذوق وشوق سیماش ولمس می کردم وباشنیدن صداشون نیشم شل می شد!!

انقد با سیمای گیتار وررفتم که رادوین گفت: بسه بابا... پدر اون گیتار بدبخت من و در آوردی.

وتویه چشم به هم زدن گیتار وازم گرفت و گذاشتش کنار خودش...

بچه پرروی خسیس!! حالامثلاچی میشه من یه ذره به سیمای گیتارت دست بز نم؟! ایش!!
 ناخواسته اخی روی پیشونیم نقش بسته بود!! به دیوار روبروم خیره شدم و رفتم توفکر...
 رادوین چرا با سحر اونجوری رفتاری کنه؟! امگه سحرمدیرعامل شرکتش نیست؟! امگه خودش نگفت که نصف سهام
 اون شرکت مال سحره؟! پس چرا اینجوری سرش دادمی زنه و سحرم هیچی نمی گه؟! یعنی
 سحر واقعا دختر نیست؟! یعنی دور از چشم رادوین که دوست پسرشه، بایکی دیگه...!!
 به قیافش نمی خورد این کاره... درسته یه ذره همچین جلف بودولی بهش نمی خورد از اوناش باشه!!!
 نگاهم واز دیوار روبروم گرفتم و دوختم به رادوین... کلافه و عصبی زل زده بودبه یه نقطه نامعلوم... بدجور توفکر بود!!
 خیلی دلم می خواست دلیل سردرگمی رادوین و بدونم و بفهمم سحرکیه و چرا رادوین ازش متنفره ولی می دونستم
 که اگه ازش پیرسم بهم هیچی نمی گه... این رادوینی که کنارم نشسته همون گودزیلای بی ریخت دختر بارشلخته اس
 که قبلا بودو هیچ تغییرم نکرده!!!

از جام بلندشدم و روبه رادوین گفتم: من دیگه میرم... خدا حافظ!!

هیچی نگفت... هیچی!! حتی از جاش بلند نشد بدرقه ام کنه!! پسره بی ادب اصلا مهمون نوازی بلد نیست... از ساعت 7
 تا الان عین کلفت دارم کار میکنم اون وقت حالا که دارم میرم حتی حاضر نیست بیاد تادم درخونه خودش بدرقه ام
 کنه!!!

نگاهی بهش انداختم... هنوزم زل زده بودبه همون نقطه قبلی و توفکر بود!! اصلا گمون نکنم شنیده باشه من چی بهش
 گفتم!!!

مرده شورت و بیرن که هم گری هم بی ادب هم شلخته!!!

روم و ازش برگردوندم و از اتاق خارج شدم... به سمت در رفتم و ازخونه اش بیرون اومدم!!!
 خسته و کلافه به سمت خونه خودم رفتم و دروباز کردم... مانتو و مقنعه ام و درآوردم و شوتشون کردم روی مبل و گوشه
 و کلیدارو هم روی میز انداختم... به سمت اتاق رفتم روی تخت و لو شدم... چشمام و بستم و به ثانیه نکشید که خوابم
 برد...

x

روز بعد خسته و کوفته به خونه خودم رفتم و لباسای دانشگاهم و عوض کردم... یه شلوار اسپرت مشکی پوشیدم بایه
 تونیک توسی... یه شال مشکیم انداختم سرم و گوشه و کلیدخونه خودم و خونه رادوین و برداشتم و ازخونه خارج
 شدم...

ای توروحت رادوین خره... تو که دیشب دیدی دست پختم چقدر افتضاحه... خب همون دیشب بهم می گفتی دیگه نمی
 خوادییای واسم غذا درست کنی. منم شیک و مجلسی می گفتم باشه وهمه چی تموم می شد!! نه من هرروز بعد از دانشگاه
 مثل کلفتامیومدم واست غذا درست کنم ونه تو مجبور می شدی به من کمک کنی!!

به سمت خونه رادوین رفتم و کلید و انداختم و توقفل و دروباز کردم... کفشام و درآوردم و واردخونه شدم... چشمام روی
 یه جفت چشم عسلی ثابت موند!! منقل به دست جلوی آشپزخونه و ایساده بودوبه من نگاه می کرد.

این اینچاچه غلطی می کنه؟! امگه قرار نبود الان شرکت باشه و من پیام واسش غذا بپزم!؟

رادوین لبخندی زد و گفت: سلام بر خانوم کوزت!!

اخمی کردم و گفتم: علیک سلام...

باچند تا قدم بلند فاصله بینمون وطی کرد و بروم ایستاد... شیطان گفت: من موندم تو باچه اعتماد به نفسی امشبم

پاشدی اومدی خونه ام تا واسم غذا پیزی!!

اخمم غلیظ تر شد و عصبی گفتم: ناراحتی میرم.

و روم و ازش برگردوندم و خواستم از خونه خارج بشم که مچ دستم و گرفت...

صداش و از پشت سرم شنیدم:

- تو چقدر و در ناراحت میشی دختر!! شوخی کردم... شوخیم سرت نمیشه؟! -

- دستم و ول کن...

مچ دستم و محکم تر فشار داد و گفت: میشه بمونی!؟

این چی گفت؟ بمونم که سنگ قبر تو رو باهم بشوریم؟؟؟ مگه دیوونه ام خونه تو بمونم پسره چلغوز؟؟؟

به سمتش چرخیدم و با تعجب زل زدم تو چشمش!!

تعجبم و که دید دوباره شیطان شد و گفت: چیه؟؟؟ همچین نگام می کنی که انکار بهت پیشنهاد فریاد داد!! فقط ازت

خواستم پیشم بمونی تا باهم شام بخوریم... امروز رفتم جیگر خریدم الانم دارم تو بالکن کبابشون می کنم... تنهایی بهم

نمی چسبید. توام که تو خونه ات تنهایی گفتم بیای باهم بخوریم... (روش و ازم برگردوند و در حالیکه به سمت بالکن

می رفت، ادامه داد:) حالا که نمی خوای اصراری نیست... خودم همش ومی خورم... نوش جونم!!!

و وارد بالکن شد...

این گفت جیگر؟؟؟ وای خدامن خیلی وقته جیگر نخوردم... خب نخوردی که نخوردی!! کار دبخوره به اون

شکمت!!! بیخیال جیگر بابا آبروی خودت و جلوی این رادوین گودزیلا نبر... چی میگگی تو؟؟؟ من دلم جیگر می

خواد. حالا برام فرقی نمی کنه که رادوین بخواد بهم جیگر بده یا هر کس دیگه!!

پیش به سوی جیگر!!!!

انقد هوس جیگر کرده بودم که برام مهم نبود مکنه آبروی نداشته ام جلوی رادوین بره و رادوین من وضایع کنه... من

تواون لحظه فقط دلم جیگر می خواست!!

با قدمای کوتاه به سمت در بالکن رفتم... باد به پرده در بالکن می خورد و اون وبه حرکت در میاورد... پرده رو کنار زدم

و نگاهم افتاد به رادوین که توی منقل ذغال ریخته بود و سعی داشت آتیش روشن کنه.

نگاهش که به من افتاد لبخندی روی لبش نشست... روی منقل خم شد و در حالیکه شعله کوچیکی و که درست کرده

بود و فوت می کرد، گفت: چی شد؟؟؟ تو که می خواستی بری!!

هیچی نگفتم... یعنی چیزی نداشتم که بخوام بگم!! به سمت چهارپایه کوچیکی رفتم که توی بالکن بود... بلندش کردم

و گذاشتمش کنار منقل... روش نشستم و خیره شدم به شعله کوچیکی که با تلاشای رادوین روبه بزرگ شدن بود!!

چند دقیقه ای طول کشید تا رادوین آتیش درست کرد و بالا آماده شدن... روبه من گفت: من برم جیگر رو بیارم تا باهم

بز نیم بر بدن!!

و از بالکن خارج شد...

رادوین که رفت، از جام بلند شدم و به سمت نرده رفتم... بهش تکیه دادم و نگاهم و دوختم به آسمون. ماه و ستاره

هاقشنگ ترا همیشه کنار هم قرار گرفته بودن و زیبایی آسمون و دوچندان می کردن... نگاهم روی ماه ثابت

موند... کامله!! قشنگ و پرنور... نمی دونم چی شد که یاد تولداشکان افتادم... شب تولداشکانم ماه کامل بود!! شب قشنگی بود... یاد مسخره بازیای آرش ورقصیدنش که افتادم، لبخندی روی لبم نشست... یاد چهره خندون اشکان افتادم. چقد اون شب شاد بود... لبخند روی لبش برای یه لحظه ام محو نمی شد...

کی دوباره می تونم داداشم و ببینم؟؟ دلم واسش تنگ شده... کاش اینجابود... کاش هیچ وقت این اتفاقا نمیفتاد و اشکان از پیشم نمی رفت... دلم برات تنگ شده داداشی... دلم واسه آغوش گرم تنگ شده... واسه مهر بونیات... واسه لبخندای قشنگت... واسه رها گفتنت!! حاضر م تمام دنیا م و بدم فقط یه بار دیگه بیای پیشم و صدام کنی... دلم واسه صدات تنگ شده اشکان!! کاش اینجابودی و صدام می کردی...

اشک تو چشمم جمع شده بود... ماه و ستاره هارو از پشت پرده اشکم تار می دیدم...

صدای زنگ گوشیم من و از فکر بیرون کشید... دستی به چشمم کشیدم و اشکم و پاک کردم... گوشیم و از جیبم بیرون آوردم و به صفحه اش نگاهی انداختم... شماره آشنا نبود... کد شماره اش مال لندن بود!

از فکر اینکه بابا اینابهم زنگ زدن، لبخندی روی لبم نشست و دکمه سبز و فشار دادم... صدای خسته و ناراحت اشکان توی گوشم پیچید:

- سلام...

باشنیدن صدای ناراحتش بغض کردم...

با صدایی که از ته چاه میومد، گفتم: سلام داداشی گلم... خوبی اشکانی؟؟

نفس عمیقی کشید و پر بغض گفت: نه... خوب نیستم رها... نیستم... خیلی وخته که دیگه خوب نیستم...

صدای پر بغض اشکان باعث شد که چشمم پر از اشک بشه... گفتم: چرا قریبونت بشم؟؟ مگه رها مرده که داداشش ناراحته؟؟

یه صدای مبهم توی گوشی می پیچید... انگار صدای گریه بود... یه گریه با صدای آروم!! انگار اشکان داشت گریه می کرد...

از تصور اینکه اشکان داره گریه می کنه، اشکم جاری شد... گفتم: اشکانی داری گریه می کنی آجی؟؟

در حالیکه صدای من لرزید گفت: خسته ام رها!! حالم بده... دلم برات تنگ شده... کاش بودی... کاش اینجابودی... کاش پیشم بودی و من و بغل می کردی... دلم واسه آغوش تنگ شده رها!! دلم یه شونه می خواد که سرم و بذارم روش و بزمن زیر گریه... رها چرانیستی؟؟ کجایی رها؟؟

و دیگه نتونست ادامه بده و صدای هق هق گریه اش توی گوشی پیچید...

اشکام بی آمون می باریدن... با صدای لرزونم گفتم: دل منم برات تنگ شده داداشی... گریه نکن اشکان... تو رو خدا گریه نکن...

نفس عمیقی کشید و پر بغض گفت: رها... حال سارا خوب نیست... شیمی درمانیش و شروع کرده... (هق هق گریه اش به گوشم خورد... رها نمی دونی چه حالی داشتم و ختی بادستای خودم موهای خوشگلش و می زدم... سارا تموم زندگیه منه!! خدا داره زندگی من و از من می گیره!! ناراحتی سارا رو که می بینم داغون میشم رها... دارم ذره ذره جون میدم آجی کچولو!! چرا نیستی ببینی داداشت داره میمیره رها؟؟ کجایی؟؟ رها دارم میمیرم... رها من دیگه نمی تونم ادامه بدم... اگه سارا چیزیش بشه یه روزم صبر نمی کنم... تیغه و رگ من!! تمومش می کنم این زندگی لعنتی و!!

و دیگه ادامه نداد... صدای نفسای بریده بریده اش توی گوشی می پیچید...

صورت‌م از اشک خیس شده بود... به هق هق افتاده بودم.

بین هق هق گریه هام گفتم: اشکان چی داری میگی؟؟ ساراهییچیش نمیشه... قربون اون اشکات برم گریه نکن... مرگ رهاگریه نکن اشکان!!! می دونی که چقد دوست دارم!! چجوری دلت میاد بگی خودت ومی گُشی؟؟ به خدایم می خورم اشکان... دارم به خدایم می خورم توبری منم دیگه اینجانی مونم... منم میام پیش تو!! طاقت ندارم یه روز بدون تو زندگی کنم!!! الانم اگه می بینی این همه مدت بدون تو دووم آوردم، فقط به یه چی دل خوش بودم که سرپانگهم داشته... به اینکه توهنوز هستی... به اینکه داری یه جایی دورتر از من نفس میکشی!! اگه این دلخوشی وهم ازم بگیری دیگه دلیلی واسه زنده موندن ندارم...

صدای هق هق گریه هاش داشت دیوونه ام می کرد... صدای خسته اش توی گوشم پیچید:

- رها... حالم بده... حالم خیلی بده!! نمی تونم جلوی مامان وباباوساراگریه کنم... این بغض لعنتی وقورت میدم ولبخندمی زنم ولی تاکی؟؟ تاکی می تونم همه چی وتو خودم بریزم ودم نزنم؟؟ امن خسته ام رها... خسته ام...
- مگه توداداش اشکان من نیستی؟؟ هان؟؟ مگه توهمون اشکانی نیستی که همیشه بهم می گفت مشکلات هرچقدم بزرگ باشن خدا از شون بزرگتره؟؟ حرفای خودت یادت رفته؟؟ اگه دوباره بخوای گریه کنی باهات قهر میشما!! گریه نکن داداشی... گریه نکن قربونت برم... خدا هست!! مواظبته... داره نگاهت می کنه... ببینش!! ببین داره هق هق گریه ات ومی شنوه... داره اشکات ومی بینه اشکانی!! مرد باش... مثل کوه محکم باش... می دونم تحمل کردن این وضعیت سخته ولی تواشکانی... توداداشی منی!! توباهمه فرق داری اشکان... به خاطر سارا دووم بیار... به خاطر مامان... به خاطر بابا... به خاطر منی که انقد دوست دارم!! هرورخ دلت گرفت من هستم... هرورخ خواستی پیش یکی دردودل کنی من هستم داداشی!! رهاکه نمرده... هرورخ بغض گلوت وگرفت بهم زنگ بزن... من تاتهنش پات وایسادم داداشی!! خلاصه یه عالمه حرف زدیم ودرودل کردیم... کلی گریه کردیم... اشکان از سختیاش گفت... از حال بدسارا... از گریه های مامان... از ناراحتی های بابا... از همه چی گفت... ولی من هیچی نگفتم... از تنهاییام واسش نگفتم... از غصه هام واسش نگفتم... اشکان به اندازه کافی دردداشت... به من زنگ زده بودتادردودل کنه نه اینکه دردودل بشنوه وغصه هاش زیادتر بشه!!

بالاخره از اشکان خداحافظی کردم وگوشی وقطع کردم...

خیلی گریه کرده بودم ولی هنوز بغض توی گلوام آزارم می داد... عین یه تیغ توی گلوام مونده بود... احساس خفگی می کردم... خدایاکی همه چی درست میشه؟؟ کی این تنهاییاتوموم میشه؟؟ کی دردا و مشکلات تموم میشه؟؟ کی لبخندمی شینه رولبامون؟؟

اشک از چشمم جاری می شد... به هق هق افتادم... نفس کم آورده بودم... صدای هق هق گریه هام سکوت بالکن ومی شکست... انگاری ادم رفته بودتوخونه رادوینم وممکنه صدای گریه کردنم وبشنوه!! شایدم یادم نرفته بود... اصلا برام مهم نبودکه صدای گریه هام وبشنوه یانه!! من همیشه جلوی رادوین مغرور بودم وهیچ وقت جلوش گریه نکردم... جلوش ضعیف نبودم ولی این دفعه دیگه نمی تونم قوی باشم... حالم بده!! آره... من ضعیفم... خیلیم ضعیفم!! دلم تنگه... بغض کردم... حالم بده!!

باد سردی وزیدکه باعث شد از سرما به خودم بلرزیم... اما دیگه سردی هوا هم برام مهم نبود... توهمون هوای سرد موندم واشک ریختم... به آسمون چشم دوختم... باچشمای اشکیم به ماه خیره شده بودم واشک می ریختم...

نمی دونم چقد گذشت و من چقد گریه کردم ولی بعد ازیه مدت یه کت روی شونه هام جاگرفت... باتعجب سرم وبه عقب چرخوندم و بارادوین چشم توچشم شدم...

لبخندمهربونی بهم زدوکنارم وایساد... به نرده تکیه دادوزل زدبه روبروش...

حتی سعی نکردم اشکم وکناربنم ودیگه گریه نکنم... سیل اشکام صورتم وخیس کرده بودن وهق هق گریه هام توفضای پیچید... برام مهم نبودکه رادوین درموردم چه فکری می کنه وممکنه که بعدامسخره ام کنه...هیچی برام مهم نبود... فقط دلم می خواست اشک بریزم وخالی بشم.

نگاهم و ازرادوین گرفتم ودوختم به آسمون...

صدای آروم رادوین به گوشم خورد:

- تاحالافکرمی کردم که اشکان دوس پسرته...

بین اون همه اشک یه لبخندروی لبم نشست... رادوین بیچاره تا الان فکرمی کرده که اشکان دوس پسرمه!!! اما من چرا دارم لبخندمی زنم؟! درشرایط عادی اخم می کردم ودادوبیداد راه مینداختم که چرا رادوین به حرفام گوش کرده

وفال گوش وایساده ولی این باربادفعه های قبل فرق داشت... به این فکرنمی کردم که کسی که کنارمه

رادوینه... همونی که ازش متنفرم... همونی که باهاش لجم... رادوین گودزیلای شلخته شکموی دختر باز!!

باصدای پربغضی گفتم: اشکان داداشمه... بهترین داداش دنیا...

- خیلی دوستش داری??

- خیلی بیشتر از خیلی...

زیرلب گفتم: برای چی رفته لندن?? دایی چیزی به من نگفت... فقط گفت خونواده ات واسه یه مشکل رفتن

خارج... چرا تورو باخودشون نبردن??

نفس عمیقی کشیدم ودهن باز کردم... گفتم... ازهمه چی... ازسرفه های سارا، ازعلائم سرطانش، ازاون شبی که اشکان

دیراومدخونه، ازاعتصابش، از شبی که باهام حرف زد، ازگریه هاش، ازرفتن خونواده ام... ازهمه چی گفتم... دلیل

نرفتنم براش گفتم...

اشک می ریختم ومی گفتم... نمی دوم چم شده بود... نمی دونم چرا این چیزاروبه رادوین می گفتم... خیلی وقت

بودهمه چی وتودلم ریخته بودم... خیلی وقت بودبغضم وقورت داده بودم ولبخندزده بودم... خیلی وقت بودتظاهر به

خوب بودن می کردم درحالیکه حالم بدبود... خیلیم بدبود!! این حال بدم باعث شدکه بارادوین دردودل

کنم... بارادوین... گودزیلای شکموی دختر باز خودشیفته!!

بعدازاینکه حرفام وزدم، نگاهم ودوختم به چشمای عسلی رادوین... زیرلب گفتم: نمی دونم چرا این حرفاروبه

توزدم... چرا باهات دردودل کردم?? چرا باتو?? نمی دونم...

نگاهم وازش گرفتم ودوختم به آسمون... نفس عمیقی کشیدم وباپشت دستم اشکام وپاک کردم... خالی شده

بودم... حس خوبی داشتم... بعدازاین همه مدت بالاخره یکی پیدا شدکه حرفای دلم وبهش بزمنم... کی فکرش ومی

کردکه یه روزی من بارادوین گودزیلادردودل کنم??

- رها...

صدای رادوین من وبه خودم آورد... نگاهم ودوختم به چشماش ومنتظر موندم تا حرفش وبزنه.

لبخندمهربونی روی لبش بود... لبخندی که ازرادوین بعیدبود!!

بالحن مهربون و آرامش بخشی گفت: سخته... تنهایی، دلتنگی، ای ن همه غم و غصه روبه دوش کشیدن سخته!! همه اینا سخته... تحمل کردن این همه سختی کار هر کسی نیست ولی توام هر کسی نیستی!! تورهایی... ره‌اشایان! همون دختر پررو و شیطون و حاضر جوابی که من می شناسم... دختری که هیچ و خ ضعیف نیست... خودت باش رها!! مثل همیشه محکم وقوی!! پای همه مشکلاتت و ایساوزانونزن...

این رادوینه؟؟ نه خدایی این رادی خره اس؟؟ جانه من؟؟ پس چرا انقد فلسفی حرف می زنه؟؟ این به من گفت قوی و محکم؟؟

باتعجب بهش زل زده بودم... لبخندش و پرنرنگ تر کرد و شیطون گفت: چیه؟؟ به قیافه من نمی خوره از این حرفام بلد باشم!!

سکوت کردم و چیزی نگفتم...

خنده ای کرد و گفت: انقد سرگرم حرف زدن شدیم که یادمون رفت جیگر بخوریم!! بریم بز نیمشون بر بدن... و چشمکی بهم زد و به سمت منقل رفت... سیخای جیگرو روی منقل گذاشت و با بادبزنی شروع کرد به بادزدنشون... منم از نرده فاصله گرفتم و به سمت چهارپایه رفتم و روش نشستم... باد سردی وزید که باعث شد کت رادوین و بیشتر به خودم بیچم... دستام و توی جیب کت فرو کردم تا گرم بشم.

نگاهی به رادوین انداختم که یه تی شرت تنش بود... گفتم: نمیری یه چیزی پوشی؟؟ سردت نیست؟؟

لبخند کم جونی زد و گفت: نه.. هوا خوبه!!

و چشماش و دوخت به جیگرای روی منقل... بادبزنی به دست روی منقل خم شده بود و جیگرار و بادمی زد... یه سمتشون که درست شد، سیخارو برعکس کرد...

تو طول این مدت هیچ حرفی نزدیم... یه سکوت طولانی بینمون حاکم بود...

تا اینکه بالاخره جیگرادرست شدن... رادوین همه سیخارو توی سینی گذاشت که کنار منقل بود... یه سیخ جیگرو به سمتم گرفت و گفت: بزنی تورگ بین آق رادوین چه جیگری کباب زده!!

جیگرو به دستم داد و بی هیچ حرفی از بالکن بیرون رفت!!

و!!!! این چرارت بیرون؟؟ این همه جیگرو من می خوام کوفت کنم؟؟ تنهایی؟؟ اصلا این رادی خره کدوم گوری رفت؟؟

بی حوصله و کلافه چشم دوختم به سیخ توی دستم و یه جیگرو از توی سیخ بیرون کشیدم... گذاشتمش تودهنم، مزه اش فوق العاده اس!!!! این رادی خره هم ترشی نخوره یه چیزی میشه ها!!!!

دستم و دراز کردم سمت سیخ تایه جیگر دیگه بردارم که نگاهم روی چشمای رادوین ثابت موند... گیتار به دست تو چهارچوب دروایساده بود.

لبخندی بهم زد و به سمتم اومد... روبروی من روی زمین نشست...

بامسخره بازی گفت: آهنگ درخواستی چی می خوای واست بزنی؟؟

این چی گفت؟؟ می خواد واسه من آهنگ بزنی؟؟ رادوین؟؟ نه بابا؟؟؟؟ این چرا یه دفعه انقد مهربون شده؟؟

سکوتم و که دیدم مصنوعی کرد و گفت: آهنگ درخواستی نبود؟؟ من و باش دارم از کی می پرسم!! از یه منگول مثل تو که همیشه انتظار داشت آهنگ درخواستی داشته باشه!!

با این حرفش مطمئن شدم رادوینه!!!! دودقیقه نمی تونه مثل یه آدم باشخصیت و با ادب رفتار کنه... دوباره شدمون رادی گودزیلای دختر باز!!

اخمی بهش کردم که باعث شدیه لبخندشیطون روی لبش بشینه... گیتاروروی پاش گذاشت وجاش وتنظیم کرد... انگشتاش وروی سیماگذاشت وشروع کردبه گیتارزدن... همراه باآهنگم می خوندومسخره بازی درمیآورد:

واویلا لیلی

واویلا لیلی

واویلا لیلی

دوست دارم خیلی

واویلا لیلی

دوست دارم خیلی

تو لیلی من مجنون

تو شادی من دل خون

ز خیمه قلبت

مکن من و بیرون

مبادا یک شب در هو*سی باشی

مبادا روزی مال کسی باشی

واویلا لیلی

دوست دارم خیلی

واویلا لیلی

دوست دارم خیلی

ماشالا

الو آه آه

انقدبامزه می خوندوادردمیآوردکه ازخنده روده برشده بودم!!

واویلا بر من

کشتی من و از سر

واویلا بر تو

بخون شبی با من

موهات و افشون کن

من و پریشون کن

موهات و افشون کن

من و پریشون کن

مبادا یک شب در هو*سی باشی

مبادا روزی مال کسی باشی

واویلا لیلی

دوست دارم خیلی

واویلا لیلی

دوست دارم خیلی

واویلا لیلی - شهرام شب پره

آهنگ که تموم شد، دستش و بردست دهنش و دوسه تاسوتم زد!!

خیلی باحال بود!! اصلا غیر قابل توصیفه... وقتی داشت آهنگ می خوندم و لوجه اش و کج و کوله می کرد، چشمش

و چپ می کرد، نیشش تابناگوشش باز بود!! وای خدایا قیافه رادوین تا اون حالت خیلی بامزه و خنده دار بود!!

از بس خندیده بودم دلم درد گرفته بود... اشک از چشمم جاری شده بود!! دستی به چشمم کشیدم و اشکم و پاک

کردم... بریده بریده گفتم: وای... خیلی باحالی... وای خدا... رادی خیلی باحالی!!

لبخند شیطونی زد و گفت: باحال که هستم... خوش قیافه هم هستم... خوش تیپم هستم... جذابم هستم... خلاصه همه چی

تموم!! اینارو خیلی باهم گفتن یه چیز جدید بگو!!

چیش!! دوباره رفت روی فاز خود شیفتگی!! خدایا این بشر چرا انقد خودش و دوس داره؟؟

لبخند روی لبم محو شد... اخمی کردم و زیر لب غریدم:

- خود شیفته شلخته کثیف شکموی گودزیلا!!

خنده ای کرد و گفت: آخرشم من نفیدم تو واسه چی بهم میگی گودزیلا!! اصلا گودزیلا یعنی چی؟؟

- یه آدمی مثل تو نمونه کامل گودزیلا!!

باخنده گفت: آخه کجای من شبیه گودزیلاست؟؟

- همه جات!! گودزیلا یه موجود خوش قیافه و خوش تیپه که خیلیم خود شیفته اس و با ظاهر خوبش دخترارو خرمی کنه

و بعد (دستام و به سمتش دراز کردم و بلند داد زدم پخ!!!) می خورتشون!!

زد زیر خنده... بین خنده هاش گفت: این و از خودت در آوردی؟؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: پس چی فکر کردی؟؟ محصول انفرادیه!! خودم با فکر و خلاقیت خودم

ساختمش...

لبخند شیطونی زد و بامسخره بازی گفت: خانوم خلاق دیدی بالاخره خودتم اعتراف کردی که من خوش قیافه و خوش

تیپم؟؟

اخمی کردم و گفتم: من اعتراف کردم؟؟ کی؟؟!!

اخم مصنوعی کرد و گفت: خودت الان گفتی گودزیلا یه موجود خوش قیافه و خوش تیپه که...

پریدم وسط حرفش:

- شما اون خوش قیافه و خوش تیپ و از اول جمله من لاک غلط گیر بگیر!!

لبخند شیطونی زد و گفت: لاک غلط گیرم تموم شده...

- خطش بزن!!

لبخندش پررنگ تر شد و شیطون گفت: خودکارم رنگ نمیده!!
 لبخندشیطونی زدم و گفتم: برو از سحر جون بگیر!! اون حتما بهت میده...
 اسم سحر که اومد، اخمای رادوین رفت توهم... لبخند روی لبش محو شد و نگاهش وازم گرفت و دوخت به جیگرای توی
 سینی...
 ای بابا!! حالامگه من چی گفتم که این انقد دپ شد؟! این رادوین دیوونه چرا هر وقت اسم سحر می شنوه میره
 تو هیپروت؟؟؟ دیوونه اس بابا!!
 نگاهم و دوختم به چشمش و زیر لب گفتم: جیگراسر دشدن... نمی خوری؟؟
 باین حرفم انگار به خودش اومد!!
 بدون اینکه به من نگاه کنه آروم گفت: چرا...
 ولی حتی دستش وهم به سمت جیگرای توی سینی نبرد!!
 با اخمای درهم رفته اش زل زده چشمای من.
 زیر لب گفت: تو از سحر چی می دونی؟؟ چی می دونی؟؟ هان؟؟ هیچی نمی دونی... هیچی!!
 و نگاهش وازم گرفت... کلافه و عصبی از جاش بلند شد و به سمت نرده رفت... به نرده تیکه داد و خیره شد به
 روبروش... دستاش و توی جیب شوارش فرو کرد و نفس عمیقی کشید.
 این چرا!! این شکلی شد؟؟؟ خب مگه من چی گفتم؟؟ یعنی انقد از سحر بدش میاد که باشنیدن اسمش اینجوری قاطی می
 کنه؟؟؟ آخه واسه چی ازش متنفره؟؟
 این سوالات و سرم رژه می رفتن و حس فوضولیم و تحریک می کردن ولی می دونستم که اگه از رادوین بپرسم چیزی
 بهم نمیکه و فقط خودم وضایع می کنم!! اصلا بی خیال بابا... به من چه؟!
 نگاهم واز رادوین گرفتم و دوختم به سیخ جیگر توی دستم...
 دیگه میلی به خوردن نداشتم!! رادوین این همه زحمت کشید ولی خودش لب به جیگر نزد... منم دیگه اشتها ندارم!!
 سیخ جیگرو توی سینی گذاشتم و از جام بلند شدم... زل زدم به رادوین که هنوزم تو سکوت خیره خیره به آسمون نگاه
 می کرد...
 با دسردی اومد که رادوین به خودش لرزید... دلم بر اش سوخت!! آره دلم واسه رادوین گودزیلا سوخت... بیچاره کتش
 وداده به من اون وقت خودش فقط به تی شرت تنشه!! گناه داره... هوا سرده سرمای خوره!! درسته من باهش بدم ولی
 اون امشب باهام خوب بود... به درد دلام گوش کرد... درد دلایی که خیلی وقت بود توی دلم تل انبار شده
 بودن!! رادوین با آهنگ خوندن و مسخره بازیش سعی کرده بود من و بخندونه و دلم و از غم و غصه دور کنه... نمی تونم
 این مهربونیش و نادیده بگیرم... گرچه هنوزم همون گودزیلای شکموی شلخته دختر باز سابقه!!
 فاصله بینمون و با قدمای کوتاهی طی کردم و پشتش و ایسامدم... کت واز تنم در آوردم و انداختمش روی شونه های
 رادوین!!
 باین حرکتم سرش و به سمتم چرخوند... نگاهش تونگاهم گره خورد...
 نگاهم وازش گرفتم و سرم و انداختم پایین... دلم نمی خواست به چشمش زل بزنم و ازش معذرت بخوام... غرورم
 بهم اجازه نمیداد!!

درحالیکه باریشه های شالم بازی می کردم، گفتم: ببخشید... من نمی خواستم ناراحت کنم... نمی دونستم که شنیدن اسمش انقدر ناراحت می کنه!! معذرت...

پریدوسط حرفم:

- مهم نیس...

سرم وبالا آوردم وبه چشماش خیره شدم... لبخند مهربونی روی لبش نشست...

لبخند زدم... برای اینکه بحث وعوض کنه گفت: راستی کی کارای پایان نامه ات وشروع می کنی؟؟

- نمی دونم... هرورخ توبگی!!

- ازفرداشب شروع می کنیم...

- باشه... (خمیازه ای کشیدم وادامه دادم:) من دیگه برم...

باتعجب گفت: کجا؟؟ (وبه جیگرا اشاره کرد وادامه داد:) توکه هیچی نخوردی!!

- نمی خورم اشتها ندارم!! الانم خیلی خسته ام... دارم میمیرم ازخستگی!!

دوباره شیطون شد وگفت: ای بابا!! توچراهمش خسته ای و خوابت میاد؟؟ یه بارگفتم دوباره هم بهت میگم... دیگه کم

کم بایدبه این وضع عادت کنی... چون حالاحالاها بایدآشپزی کنی کوزت جون!!!

اخمی کردم وگفتم: به من نگو کوزت جون!! درضمن امشب یه دستی به سروگوش این بازارشامت بکش تاوختی منه

بیچاره میام واست غذا درست کنم جاواسه تکون خوردن داشته باشم!!

پوزخندی زد وگفت: همچین میگی میام واست غذا درست کنم که آدم فکرمی کنه می خوام قورمه سبزی پیزی!! ته

تهش تلاشت وبکنی می تونی یه نیمروی آبکی بدمزه شور درست کنی دیگه...

اخم و غلیظ تر کردم وعصبی گفتم: از کجایم دونی نمی خوام قورمه سبزی درست کنم؟؟

چشای رادوین شده بودقدو تاسکه 50 تومنی... باتعجب گفت: جونه من بااین دست پخت تو حلققت می خوام قورمه

سبزیم درست کنی؟؟ بابا اعتمادبه سفتت من وکشته!!

- معلومه که درست می کنم... حالاببین!!

رادوین لبخندشیطونی زدوشونه ای بالا انداخت... گفت: می بینیم!!

پشت چشمی واسش نازک کردم وگفتم: قورمه سبزی درست کردن من شرط داره!!

خونسردگفت: چه شرطی؟؟

- بایدخونه ات وتمیزکنی!!

لبخندی روی لبش نشست وگفت: باشه... پس من خونم وتمیزی کنم به شرط اینکه توقورمه سبزی پیزی... باشه؟؟

سری تکون دادم وگفتم: باشه...

لبخندروی لبش جاش وداده یه پوزخند... گفت: بدشرطی بستی خانوم شایان!! توکه ازپس یه ماکارونی برنمای، می

خوام قورمه سبزی پیزی؟؟

توچشماش خیره شدم ومحکم وقاطع گفتم: می پزم... حالاببین!!

وروم وازش برگردوندم وبه سمت دربالکن رفتم... صدای رادوین ازپشت سرم میومدکه مسخره بازی درمیاورد:

- فرداشب قرار است اینجانب، رادوین رستگار، دارای مدرک لیسانس معماری، با خوردن غذای به اصطلاح قورمه سبزی خانوم ره‌اشایان، دانشجوی لیسانس رشته معماری، ملقب به سنگ پای قزوین، دارفانی را ترک کرده به دیدار معبود بروم...

یعنی دلم می‌خواست تمام سیخای جیگر و بکنم تو حلقش!! پسره بی شعور حس خوشمزگی بهش دست داده!! واسه من مزه می‌پرونه... گودزیلای بی ریخت... تعادل روانی نداره این بشر!! تادودقیقه پیش لبخندای مهربون و ملیح تحویلیم می‌داد، الان زرت زرت پوزخندمی زنه و چرت می‌گه!! ره‌انیستم اگه این وسر جاش ننشونم!!
آخه دیوونه توکه به قول رادوین از پس یه ماکارونی بر نییای می‌خوای قورمه سبزی بپزی؟؟ چرا الکی قُمپزدرمی کنی؟؟!! حال فردامی خوای چه غلطی کنی؟؟ هان؟؟ کتاب آشپزی که هست... از روی همون یه قورمه سبزی می‌پزم تاروی این رادوین بی شعور و کم‌کنم!!

پسره شلخته... این شرط بندی هیچ لطفی به حال من نداشته باشه برای خونه رادوین خالی از لطف نیست... بعد از شوصون روزیه دستی به سروگوشش کشیده میشه!!
خیلی خودم و کنترل کنم که چیزی بهش نگم... از بالکن خارج شدم و به سمت در ورودی رفتم... در رو باز کردم و از خونه بیرون اومدم و در رو بستم... یه قورمه سبزی بپزم که دهنتم باز بمونه... صبر کن آقای گودزیلا... فقط صبر کن!!
با چشمای گرد شده و دهن باز به خونه رادوین زل زده بودم... اینجاهمون بازار شام دیشبه؟؟ پس چرا نقد تمیزه؟ رادوین خودش اینجارو مرتب کرده؟؟ واقعا؟؟ گودزیلا از این هنراهم داشت ورو نمی‌کرد؟؟!
همه چیز مرتب و منظم سر جای خودش بود... پارکت های کف هال از تمیزی برق می‌زدن... همه چیز تمیز بود!! این رادی خره هم ترشی نخوره یه چیزی میشه ها!!
لبخندی روی لبم نشست... در رو بستم و به سمت آشپزخونه رفتم... درسته قبلامن آشپزخونه رو تمیز کرده بودم ولی الانم حسابی ترو تمیز و مرتب بود... هیچ ظرف کثیفی توی سینک نبود... روی اپنش یه گلدون شیشه ای گذاشته بود که گلای رزقرمز توش بودن!

وای من عاشق گل رزم!! به سمت گلار فتم و بوشون کردم... بوی فوق العاده ای داشت... به اپن تکیه دادم و نگاهم و دوختم به روبروم... بانگاهم کل آشپزخونه روزیرو نظر گرفتم... رادوین این همه کدبانو بود و رونمی‌کرد؟؟ گل رز و ظرفای شسته و خونه به این تمیزی از رادوین بعیده!!
نگاهم خورد به یخچال... انگاریه برگه ای چیزی روش بود... بازم حس فوضولیم مجبورم کرد که برم سمتش... یه برگه با آهنربا به در یخچال وصل شده بود که روش نوشته شده بود:

"یه سلام و صدتاسلام به خانوم کوزت سنگ پا قزوین فوضول!! حال شما؟؟ خوب هستین انشا...؟؟ خونه رومی بینی چقد تمیز شده؟؟ شده مثل یه دسته گل!! دیگه دیگه ماینیم... راستی کوزت جون من ساعت 8 خونه ام. وختی اومدم قورمه سبزیت باید آماده باشه ها!!
امضا:

رادوین رستگار (ملقب به گودزیلای شلخته شکموی بی ریخت دختر باز)
چاکریم."

لبخندی روی لبم نشست بود... رادوین واقعا خله!!

دوباره نوشته روخوندم... به "امضا:رادوین رستگار(ملقب به گودزیلای شلخته شکموی بی ریخت دختر باز)" که رسیدم لبخندروی لبم تبدیل شده به یه خنده بلند... بیین چه خوب همه چیزایی که بهش میگم و یاد گرفته!! خدانگشتت رادوین...

بعد از اینکه خنده ام تموم شد، به سمت کابینت رفتم و قابلمه و ظرفایی که می خواستم و ازش بیرون آوردم... این دفعه همه مواد اولیه غذارو از توی یخچال رادوین برداشتم!! پس چی؟؟ برم از خونه خودم بیارم؟؟ برو بابا... اون قورمه سبزی می خواد من که نمی خوام!! خودش می خواد پس باید از وسایل خودش و اسش قورمه سبزی بپزم!! وسایل و گذاشتم روی میز ناهارخوری و کتاب آشپزی به دست روی صندلی نشستم... یه دور دستورالعمل پختن قورمه سبزی و خوندم ولی ناموساً هیچی نفهمیدم!! یه باردیگه خوندم ولی بازم هیچی دستگیرم نشد!! آخ که چی مثلاً نمک به مقدار لازم؟؟ من اگه آشپز بودم می دونستم که چقدر باید نمک بریزم که متوسل به کتاب آشپزی نمی شدم!! مرده شور تون و بفرن با این دستورالعمل دادنتون!!!!

بعد از 10 بار خوندن دستورالعمل، تصمیم گرفتم که این به مقدار لازما رو خودم حدس بزنم... مثلاً برای نمک تاریخ تولد اشکان و که 5 مهر بودو در نظر گرفتم... به این صورت که 5 ثانیه نمک ریختم، بعد رفتم سراغ تولد خودم... 7 ثانیه زردچوبه و به همین منوال ادامه دادم و حدس زدم!!

از بس که بچه خلاق هستم و اسه خودم روش جدید بروز میدم!! الهی قربون خودم برم با این همه نبوغ استعداد... خلاصه شروع کردم به غذا درست کردن... یه قورمه سبزی بپزم که رادوین انگشتاشم باهاش بخوره... همزمان با غذا درست کردن این آهنگ خلاقانه و ابتکاری از خودم می خوندم:

یه غذایی من بسازم 40 ستون 40 پنجره

یه غذایی من بسازم

رادای تو عمرش نخورده

وای که من چقدر دیوونه ام

قورمه من قُل نخورده

این همه سبزی بریزم

تارادی کَفِشِ بَبْرَه

قربونت بشم الهی

فدای رنگ و لعابت

یه غذایی من بسازم 40 ستون 40 پنجره

یه غذایی من بسازم

رادای تو عمرش نخورده

xxxxxx

در قابلمه رو برداشتم و بادیدن قورمه سبزی خوشمزه ام نیشم شل شد... چه رنگ و لعابی گرفته قربونش برم!! بوش آدم و مست می کنه... حتماً مزه اشم خیلی خوب شده... تا حالا تستش نکردم... آخه می دونین دلم نمیومد بخورمش!! قورمه سبزی به این خوش رنگی و خوشمزه گی درست کردم بعد بخورمش؟؟

انقد ذوق کرده بودم که دلم می خواست جیغ بزدم... وای خدا!! من واقعاتونستم قورمه سبزی بیزم؟؟ واقعا؟؟ چونه رها؟؟؟ ایول... ایول به خودم!!

من خودم توکف این موندم که وقتی نتونستم به ماکارونی درست کنم و کرم مریض بدحال تحویل رادوین دادم، چجوری تونستم همچین قورمه سبزی بیزم؟! واقعا من پختمش؟! چونه من؟! ایول دارم به خدا!! چاکر رها خانوم و کتاب آشپزی... قربون کتاب آشپزی برم من!!

بایه لبخند از سر غرور زل زده بودم به قورمه سبزی و تودلم قربون صدقه اش می رفتم که صدای چرخش کلیدتوی قفل و بعد صدای گودزیلا اومد:

- ما اومدیم!!

به ناچار چشم از قورمه سبزی معرکه ام برداشتم و نگاهم و دوختم به رادوین که داشت به سمت میومد... لبخند عریضی روی لبش بود و از نگاهش شیطنت می بارید!!

فاصله بینمون وطی کرد و روبروم و ایساد... شیطون گفت: قورمه سبزی در چه حاله کوزت جون؟؟

این و که گفت نیشم شل تر شد... انقد باز شده بود که نمی تونستم جمعش کنم... عین خری که جلوش تی تاب ریخته باشن ذوق کرده بودم!!

دست رادوین و گرفتم و کشیدمش سمت گاز... با ذوق به قابلمه اشاره کردم و گفتم: ایناهاش... ببینش چقد خوش رنگ شده بچم!! قربونش برم من ایشا...!!! رنگ و لعابش من و کشته...

رادوین با تعجب به من زل زده بود... بدون اینکه نیم نگاهی به قورمه سبزیم بندازه، گفت: توداری در مورد قورمه سبزی

حرف می زنی؟؟ همچین قربون صدقه اش میری که آدم فکرمی کنه شووری، دوس پسری چیزیه!!

اخمی کردم و گفتم: شوور و دوس پسر ذوق کردن داره آخه؟؟ سرخرافه ذوق کردن نداره که!!

باشیطنت گفت: یعنی می خوای بگی تومثل بقیه دخترا منتظر شاهزاده سوار بر اسب سفید نیستی؟؟

- منتظرش که هستم ولی کو؟؟ کجاس؟؟

به خودش اشاره کرد و گفت: ایناهاش روبروت و ایساده!!

پوزخندی زد و گفتم: زرشک!! تو گودزیلایی بیش نیستی... چرا الکی خودت و تحویل می گیری؟؟ شاهزاده

سوار بر اسب سفید؟؟ هه!!

روش ازم برگردوند و در حالیکه به سمت دستشویی می رفت، گفت: سنگ پافزین تا تومیز و بچینی، منم لباسام و عوض

می کنم و بچه تور و باهم بز نیم تورگ!!

و وارد دستشویی شد و دروبست...

یعنی واقعا باید بچم و بخوریم؟؟ همیشه قورمه سبزی من و نخوریم؟؟ گناه داره... دلم نمیاد بخورمش!! ولی رادی خره

همش ومی خوره... کوفت بشه که می خوای بچم و بخوری!! ایشا... سرگلوت گیر کنه خفه شی!! خدازات نگذره

گودزیلا که می خوای بچم و بخوری...

آه پرسوزی کشیدم و به ناچار به سمت یخچال رفتم و آب و دوغ و ماست و غیره روییرون آوردم... بشقاب و قاشق

چنگالارو هم روی میز چیدم... قورمه سبزی نازنینم با احتیاط کامل تویه ظرف خوشگل ریختم و گذاشتمش روی

میز... توی یه دیس برنج ریختم و روش و بابرنجایی که باز عفرون زردشون کرده بودم، تزئین کردم... درسته برنجم

همچین یه نموره شفته و وارفته شده بودولی درهمن حدم شاهکار کرده بودم!!! چه کدبانویی شدم من!! دیس و گذاشتم روی میز و خیره شدم به قورمه سبزییم!! مامانت برات بمیره که می خوان بخورنت!! الهی... آه پرسوزدیگه ای کشیدم و با حسرت بهش نگاه کردم...

- همچین آه می کشی که یکی ندونه فک می کنه شوورنداشته ات مرده!

رادوین خره بود!! اخی کردم و روی صندلی نشستم و زل زدم به قورمه سبزییم... روی صندلی روبروی من نشست و خیره شد بهم...

گفت: چی شده رها؟؟ چته؟؟؟

همون طور که به بچم خیره شده بودم، گفتم: میشه نخوریش؟؟

با تعجب گفت: چی و نخورم؟؟

نگاهم و از قورمه سبزی برداشتم و دوختم به چشمای رادوین... بالتماس گفتم: بچم!!

و به بچم که مظلوم روی میز نشسته بود، اشاره کردم!! رادوین با تعجب گفت: رها... همون یه ذره عقلم که داشتی

پرید؟؟ چرا چرت میگی؟؟؟

بالتماس گفتم: تور و خدا بچم و نخور!!

کلافه گفت: من دارم از گشنگی میمیرم!! بچه تور و نخورم کی و بخورم؟؟ دیوونه غذا برای خوردنه دیگه... می خوام

قورمه سبزی و انقدنگه داری تا کیک بزنه بعد بندازیش آشغالی؟ خب چه کاریه من الان می خورمش دیگه!!

و دستش و به سمت دیس برد و برای خودش برنج ریخت... چند تا قاشقم خورش ریخت روی برنجش... قاشقش

و پراز برنج کرد و برد سمت دهنش... وای... داره بچم می خوره!!

با التماس نگاهش کردم و گفتم: نخورش... بچم و نخور رادوین...

این و که گفتم با حرص قاشقش و انداخت توی بشقابش که صدای گوش خراشی ایجاد کرد... اخم غلیظی روی

پیشونیش نقش بسته بود... عصبانی گفت: تور و خدا بس کن رها!! من گشمنه می فهمی؟؟ هی بچم بچم می کنی که

چی؟؟ من گشمنه!! الانم می خوام بچت و بخورم... دیگه هم دلم نمی خواد حرف زیادی بشنوم... افتاد؟!

خیلی عصبانی بود... نزدیک بود خودم و خیس کنم!! منی که هیچ وقت از رادوین نترسیده بودم، الان داشتم سکت می

کردم... تا حال رادوین و انقد عصبانی ندیده بودم... باخشم زل زده بود بهم...

دادزد:

- افتاد؟!

باترس سری تکون دادم و گفتم: آره...

اخمش غلیظ تر شد و به دیس برنج اشاره کرد... زیر لب گفت: پس بخور...

و نگاهش و ازم گرفت و دوخت به بشقابش... دوباره قاشقش و پراز برنج کرد و برد سمت دهنش و... و بچم و خورد!! بغض

کرده بودم... می خواستم بزنم زیر گریه!! قورمه سبزی من و خورد...

قورمه سبزی واسه خوردنه دیگه!! چرا چرت میگی؟؟ من چم شده؟؟ خل شدم؟! یعنی چی هی بچم بچم می کنی؟؟ مگه

قورمه سبزی بچه آدم میشه؟! چرت نگو رها!! بکپ غذات و کوفت کن...

بغضم وقورت دادم ودستم وبردم سمت دیس برنج...یه کفگیر واسه خودم برنج ریختم وچندتا قاشقم خورشت روش ریختم...قاشقم وپراز برنج کردم وبردم سمت دهنم...نگاهی به رادوین انداختم که بااخمای درهم به بشقابش خیره شده بود وداشت تندتندغذامی خورد...

نگاهم واز رادوین گرفتم ودو ختم به قاشق توی دستم...بغضم بیشتر شد...دوباره بغضم و قورت دادم وقاشق وبه دهنم نزدیک کردم...چشمام وبستم وسریع قاشق وکردم تودهنم!!

مزه اش عالی بود...قربون خودم برم من!!من این همه استعداد داشتم و رونکرده بودم؟؟به به!!گوربابای بچه...غذارو بچسب...

غذارومزه مزه کردم وقورتش دادم...فوق العاده بود!!

چشمام وباز کردم ودستم وبه سمت برنج دراز کردم...3 تا کفگیر دیگه هم واسه خودم برنج ریختم...بازوق 5-6 تا قاشق خورشتم روی برنج خالی کردم وشروع کردم به خوردن...تندتندغذامی خوردم وتودلم کلی قربون صدقه خودم می رفتم...کل برنج توی بشقاب وکه خوردم،دست دراز کردم تایه چندتا کفگیر دیگه هم واسه خودم بریزم که دستم بادست رادوین بر خورد کرد...نگاهم ودو ختم به چشماش...اخم غلیظی روی پیشونیش بود...زیر لب گفت:که بچت بود...نه؟؟

نیشم تابنا گوشم باز شد وبازوق گفتم:گوربابای بچه رادی!!ببین چی درست کردم...محشره!!

وکفگیر وبه دست گرفتم و واسه خودم برنج ریختم...یه عالمه خورشتم روش خالی کردم وشروع کردم به خوردن...رادوینم واسه خودش برنج ریخت وشروع کرد به خوردن...تو طول غذا خوردنمون حتی یه کلمه هم باهم حرف نزدیم...جفتمون سخت مشغول خوردن بودیم!!

برنج توی بشقابم که تموم شد،بالاخره دست از خوردن کشیدم وبه پشتی صندلی تکیه دادم...انقد خورده بودم که داشتم می ترکیدم...گفتم:وای...خدا چقد خو ردما!دارم می ترکم...

رادوین باخنده گفت:زود عقب کشیدی کوزت جون!!دیگه برنج نداری؟؟من باز می خوام!!

نگاهی به دیس خالی از برنج انداختم...این چه زود تموم شد!!

انقد سنگین شده بودم که نمی تونستم تکون بخورم...بالاخره باکلی بدبختی وجون کندن از جام بلند شدم وبه سمت قابلمه برنج رفتم وآوردمش دادم به رادوین...اونم باذوق وشوق دوباره شروع کرد به خوردن...وقتی رادوین داشت غذامی خورد،منم خیره شدم به ظرف خورشتی که حالاروبه اتمام بود...من چه اسکل بودما!!قورمه سبزییم مگه بچه آدم میشه؟؟توهم فضایی تالین حد؟؟ای خدا...به کل دیوونه شدم رفت!!خدامن وشفا بده...

- وای خیلی توپ بود...دمت جیز رها!!

نگاهم واز قورمه سبزی گرفتم ودو ختم به رادوین که به پشتی صندلیش تکیه داده بود ودستش روی شکمش بود...لبخند شیطونی زدم وگفتم:دیدید واست قورمه سبزی پختم؟؟حال کردی؟؟

لبخندی زد وگفت:اوف چجوورم!!خیلی خوشمزه بود... (ودوباره شیطون شد وگفت: مطمئن باشم که ارغوان کمکت نکرده دیگه نه!؟)

ایش!!بچه پررو رونگاه!!این همه جون کندم غذا پختم، حالاداره همه چی ومی زنه به اسم اری!!

اخمی کردم وگفتم:توام دلت خوشه ها!!ارغوان الان سرش باامیر گرمه...اون روزم که اومد خونه من و واسه تومرغ درست کرد، اومده بود خبر از دواجش وبهم بده وگر نه انقد سرش باامیر گرمه که وقت سر خاروندن نداره!

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: واسشون خوشحالم... بهم میان...
 اخم منم محو شد و جاش به لبخند نشست روی لبم... راست می گفت... ارغوان و امیرخیلی بهم میان!! الهی قربون اری
 خره بشم من... رفیق شفیق خل وچلم داره عروس میشه!!!!
 گفتم: آره... خوشبخت بشن ایشا...!! عروسیشون هفته بعده!!
 - آره... میگم رها هفته بعد باهم بریم تالار؟!
 جانم؟؟؟! این رادی خره چایی نخورده پسر خاله شد؟! باهم بریم تالار؟! دیگه چی؟!
 - نه... مزاحمت نمیشم خودم میرم!!
 - مزاحم چیه بابا؟! اهر دو مون می خوایم بریم عروسی، همسایه هم که هستیم... باهم بریم بهتره. باشه؟!
 راست میگه ها!! جفتمون می خوایم بریم عروسی... به قول رادوین همسایه هم که هستیم... باهم بریم بهتره!! اگه من
 بارادی نرم مجبورم خودم با 206 اشکان رانندگی کنم... می ترسم بزمن به یه ماشینی و عروسی اری کوفتم
 بشه... گذشته از اون اگه بخوام رانندگی کنم، نمی تونم جیغ بزمن و مسخره بازی در بیارم...!! اونجوری خوش نمیگذره...
 اصلایه ضرب المثل هست که بنده خودم ساختم که میگه "افتادن دنبال ماشین عروس و جیغ زدن و درست کردن
 کارناوال، از خود عروسی توی تالاریشتر خوش میگذره!!" اگه رادوین بشه راننده ام می تونم هرچی که بخوام مسخره
 بازی در بیارم...
 روبه رادوین گفتم: اوکی... باهم بریم.
 لبخندی زد و از جاش بلند شد... منم از جام بلند شدم و دستم دراز کردم سمت بشقابا تا جمشون کنم که رادوین
 گفت: چیکار می کنی؟!
 بشقابارو جمع کردم و گفتم: می خوام اینارو جمع کنم...
 وبه سمت ظرفشویی رفتم تا بذارمشون توی سینک که رادوین گفت: بیخیال بابا... خودم بعداً جمعشون می کنم. بیابیریم
 توها!!
 اومدم بگم نمی خواد و خودم جمعشون می کنم که تویه چشم به هم زدن دستم و گرفت و کشید... من واز آشپزخونه
 بیرون آوردم به سمت مبل روبروی تلویزیون رفت... روش نشست و منم کنار خودش نشوندم.
 دستم خیلی درد گرفته بود... وحشی روانی از بس محکم دستم و کشید، درد گرفت!!
 اخی کردم و گفتم: چته تو؟! اچرا وحشی بازی در میاری؟! دستم واز جاکندی دیوونه!!
 بی توجه به حرف من، تلویزیون و روشن کرد و در حالیکه کانالارو جابه جامی کرد، گفت: برو اون وسیله هات و بیار بشینیم
 4 تا کلمه باهم حرف بزیم بینم می خوای واسه پایان نامه ات چیکار کنی!!
 نگاهش به من نبود و به تلویزیون نگاه می کرد... شکلکی و اسش در آوردم تایه ذره از حرصم و خالی کنم... انگار نه
 انگار که بهش گفتم دستم درد گرفته!! بی ادب پررو... نه به خاطر کشیدن دستم از عذرخواهی کردو نه به خاطر قورمه
 سبزی خوشمزه ای که بهش دادم، درست حسابی تشکر کرد... دمت جیزم شد تشکر؟! جونش در میومدا گه یه ذره
 با ادب تر تشکر می کرد؟!
 از جام بلند شدم و به سمت اپن رفتم... غروب که اومدم، وسایلم و روی اپن گذاشتم... وسایل و برداشتم و به سمت
 رادوین رفتم... گذاشتمشون روی میز عسلی روبروی رادوین و گفتم: آوردم...
 نگاهش واز تلویزیون گرفت و دوخت به وسایلم... نگاهی بهم کرد و گفت: خب می شنوم...

پوزخندی زدم و گفتم: خداروشکر که می شنوی... برو خداروشکر کن که بهت قدرت شنیدن داده!!
 اخی کرد و گفت: هه هه هه!! شما چقدر بامزه این خانوم کوزت... در مورد موضوعت ازت توضیح خواستم... نگفتم
 خوشمزگی کنی که!! بگو... می شنوم!
 اخی کردم و موضوعم و برایش توضیح دادم... به ذره زر زر کرد و چرت و پرت گفت... راهنماییم کرد و گفت که واسه یه
 تحقیق چه چیزایی لازمه... یه چند تا سایت و کتابم بهم معرفی کرد که به موضوعم ربط داشت...
 حرفاش که تموم شد، بانیش باز زل زد بهم و گفت: دستت درد نکنه... غذات توپه توپ بود!! مرسی...
 چه عجب... آقاییه بار یه تشکر از دهنشون بیرون اومد... اومدم تیرپ با کلاسی بردارم بگم خواهش می کنم و قابل
 شمارو نداشت که این رادوین بی شعور مهلت نداد دهنم و باز کنم، یه سی دی گرفت سمتم و با ذوق گفت: می دونی این
 چیه؟!
 خونسرد گفتم: دسته بیله! خب سی دیه دیگه عقل کل!!
 لبخندی زد و گفت: سی دی بودنش که سی دیه... مهم اینه که توی این سی دی چی هس!! یه فیلم ترسناک توپ
 آمریکاییه!! از سعید گرفتم...
 این چی گفت؟! فیلم ترسناک؟! بیخیال بابا... من توکل عمرم یه بار بیشتر یه فیلم ترسناک ندیدم که خب اونم از نظر بقیه
 زیاد ترسناک نبود... تایه هفته اشکان و مجبور می کردم بیاد پیشم بخوابه... توهم می زدم فکرمی کردم که یه چیزی
 تو کمدمه!! شبا هم هی خواب روح و جن و این جور چیزارومی دیدم می زدم زیر گریه... همچین آدم ترسوی بی جنبه ای
 هستم من!! حالا پاشم برم فیلم ترسناک آمریکایی ببینم?!
 رادوین سکوت و که دید، شیطون گفت: چی شد؟! می ترسی؟
 آب دهنم و قورت دادم و گفتم: نه بابا... ترس چیه؟! من خودم عاشق فیلمای ترسناکم ولی خب می دونی الان خسته
 ام... خوابم میاد!!
 آره جون عمم!! من عاشق فیلمای ترسناکم؟! اصلا خوابم نمیومد ولی دروغ گفتم که سریع گورم و گم کنم و مجبور نشم
 فیلم ببینم!!
 پوزخندی زد و گفت: بهونه الکی نیار... تومی ترسی!!
 اخی کردم و گفتم: نه نمی ترسم...
 پوزخندش پررنگ تر شد و گفت: پس اگه نمی ترسی بشین بامن فیلم ببین.
 پوزخندش بدجور روی مخم بود!! من از پوزخندای رادوین متنفرم... وقتی پوزخندمیزنه دلم می خواد برم کلش
 و بکوبونم به دیوار!!!
 پوزخندش باعث شد که مثل همیشه موضعم و حفظ کنم و باخونسردی بگم: باشه... بذار ببینمش!!
 لبخند شیطونی روی لب رادوین نشست و گفت: مطمئنی نمی ترسی?!
 با قاطعیت گفتم: معلومه!! ترس چیه بابا?!
 از جاش بلند شد و به سمت سی دی پلیر رفت... سی دی و گذاشت توش و رفت سمت آشپزخونه... بایه طرف پراز تخمه
 به هال برگشت و ظرف و گذاشت روی میز عسلی وسط هال... چراغاروهم خاموش کرد و روی مبل نشست...
 حالا چرا چراغارو خاموش کرده؟! مرض داره؟! بابا من توهمون فضای روشنم خودم و خیس می کنم حالا چه برسه به
 این که تو فضای به این تاریکی فیلم ترسناک ببینم!!

تیتراژ اول فیلم در حال پخش شدن بود... ناموساً بایدن تیتراژش از ترس زهر ترک شدم!!
 به صفحه سیاه بود که اسمای بازیگراروش نوشته می شد... تواین بینم به چیزی شبیه روح یاشایدم جنی چیزی ردمی
 شد... به آهنگم پخش می شد که هی یکی توش هوهو می کرد!!

بابافیلمه هنوز شروع نشده من اینجوری گر خیدم، وقتی شروع بشه می خوام چه خاکی توسرم کنم؟!
 میمردی قُمیز در نمی کردی که من نمی ترسم وعاشق فیلمای ترسناکم؟! بابامن غلط کردم... من چیز خوردم... من به
 گوردوس دختر رادوین خندیدم... من وچه به فیلم ترسناک، اونم از نوع آمریکایی؟!
 نگاهی به رادوین انداختم که خون سردوبی تفاوت خیره شده بود به صفحه تلویزیون وتق تق تخمه می شکوند... دستم
 ودراز کردم سمت ظرف تخمه تا شاید با خوردن تخمه به ذره از ترسم کم بشه... به مشت برداشتم وشروع کردم به
 تخمه خوردن!!

به کوسن روی میل بود... کوسن وروی روی پام گذاشتم تااگه ترسیدم فشارش بدم به ذره از ترسم کم بشه...
 بالاخره تیتراژ تموم شد وفیلم شروع شد!!

همین اول کاری به قبرستون ترسناک نشون دادن... دوربین رفت سمت یه قبر که یه خانوم باشخصیت وباکمالات
 بالاسرش وایساده بود وداشت گریه می کرد!! البته این خانوم باشخصیت وباکمالاتی که میگم، روم به دیوار روی شمام
 به دیوار یه شرتک لی پوشیده بود بایه تاپ دکلته... خلاصه همه دل وروده اش ریخته بود بیرون... دوربین همین جوری
 داشت می رفت جلو واین خانومه رواز پشت نشون می داد... ولی از همون پشتشم معلوم بود که آدم شیک وخوش
 پوشیه!!! یهو دوربین رسید به خانومه... خانومه طی یه حرکت انتحاری به سمت عقب برگشت وزل زده
 دوربین... وای!!! قلبم اومد تودهنم... ضربان قلبم رفته بود بالا!! رادی مرده شورت ووبرن بااین فیلمت!!!
 زنه عین جن می مونه... خدا این ونصیب گرگ بیابون نکنه!!! نه به اون تیبت که اونقدشیک بود نه به این قیافت
 خواهر... چشماش بنفش بود!! لال شم اگه دروغ بگم... صورتش عین گچ سفید بود. رنگ به رخساره نداشت
 خواهرمون!! لبشم رنگ لب مرده هابود... صورتش که دیگه نگو ونپرس!! خاکی وکتیف بود... انگاریه 10 قرنی می
 شد که آبی به سرو صورتش زده بود!!

خب یعنی چی من واقعا درک نمی کنم... تو که اون همه به تیبت رسیدی وشرتک لی وتاپ دکلته پوشیدی، چرا قیافت
 این ریختیه؟! یه دستی به سر وروی خودت بکش خواهرم... صورتت وبشور... آرایش کن... اگه همین جوری بمونی
 هیشکی نیاد بگیرت!! از من ترشیده به تویی که هنوز نترشیدی نصیحت!!!
 یهو خواهرم چپین به دوربین زل زدو چشم غره رفت که خودم وخیس کردم!! فکر کنم ناراحت شد بهش گفتم کسی
 نیاد بگیرت!!

خب چراناراحت میشی خواهر من؟! یه نصیحت خواهرانه بود... ناراحت نشوعزیزم...
 همین جوری داشتم از این خواهر محترم طلب بخشش ودل جویی می کردم که یهو به برادری به صحنه
 اومد... برگشت به خواهرمون گفت:

- سلام جنی!!

یهو خواهرمون چنان براق شدورفت سمت برادر که توجام سیخ شدم...

وبعدروش وکرده برادرودستش وکند!!!! بله... کند!!!! دست برادر عزیزمون وکند!!!!

این برادر تاجایی که جایز بود داد و فریاد می کرد به این جنی خانوم فحشای رکیک می داد که از گفتنشون معذورم!!

خواهرم انگار از دست برادر عصبانی شد، اون یکی دستشم کند... آب دهنم وقورت دادم ویه تخمه روبردم سمت دهنم
تابخورمش که یهو خواهر جنی زد کله برادرم کند!!! خون بود که فواره می کرد!!! خون...
رسم خودم وقهوه ای کرده بودم!!!

خب آخه خواهر من این بیچاره که چیزی نگفت زدی کله ودوتادستاش وکندی!! فقط بهت سلام کرد...

ودوباره خواهر چنان خشن وعصبی زل زد به دوربین که یعنی تویکی خفه... به تومربوط نیست!!!

ومنم خفه شدم وباترس زل زدم به تلویزیون... برادری بیچاره دیگه دادوفریاد نمی کرد چون کله اش کنده شده

بود... خیلی صحنه چندش وترسناک وحال به هم زنی بود!! سر یاروفتاده بود روی زمین وبدنش سیخ وایساده

بود!! خون فواره می کرد... همین جوری خون شُرُشُر از یارومی زد بیرون... من موندم چجوری وقتی نه کله داره نه

دست هنوز زنده است!! خاک توسر آمریکا بابا این فیلم ساختنشون!!!

خواهر روش وکرد طرف برادر وناخونای بلندوتیزش وفرو کرد توی قلب پسره!!!

همین جوری خون بود که از قلب برادر می زد بیرون!!

این صحنه رو که دیدم تخمه از دستم افتاد... بعد یهو خواهر دستش واز قلب برادری بیرون آورد و برادر نقش زمین

شد... مرد؟! برادر مرد؟! واقعا؟!!!

به اینجاش که رسید، هر چی جیغ بود که زده بودم وجمع کردم وچنان جیغی زدم که کل خونه لرزید!!!

ونگاهم از تلویزیون گرفتم ودو ختم به صورت رادوین... نوری که از تلویزیون میومد، باعث شد تا بتونم چشمای

گرد شده اش وببینم... با تعجب گفتم: چته تو؟! مگه چی شده که تو اینجوری جیغ می زنی؟!!!

لبخند مصنوعی زدم وگفتم: هیچی... چی قرار بود بشه؟! هیچی نیس!!

وخیلی خون سرد روم وازش گرفتم وچشم دو ختم به صفحه تلویزیون... خیلی هم شیک ومجلسی!!

یهو خواهر جنی عین دود شد ورفت هوا!!! این روح بود؟! روح بود؟! ای وای... روح بود بعد زد اون برادره رو کشت؟! مگه

نمیگن روحا نمی تونن به دنیای زنده هایبان؟! پس این خواهر چجوری تونست اون برادره رو نفله کنه؟! مرده شور تون

وبیرن با این فیلم ساختنتون!!

همون طور که به تلویزیون خیره شده بودم، دستم ودراز کردم ویه مشت دیگه تخمه برداشتم ومشغول خوردن

شدم...

یهو این خانوم بی اعصابه که غیب شده بود، توی یه خیابون ظاهر شد... همین جوری ماشیناردمی شدن واینم خیلی

شیک وباکلاس وباکلی نازوعشوه از وسط خیابون رد شد... البته تا اون بینم چندتاماشن از روش رد شدنا ولی خب روحه

دیگه چیزیش نمیشه!!

خلاصه این خواهر خیابون و رد کرد و به سمت یه خونه رفت... یه خونه بزرگ ومتروکه... همین که این خواهر جنی رفت

سمت در، یهو در باز شد ویه صدایی اومد که گفت:

- بیاتو!!

خواهر رفت توخونه ودرم خودبه خود پشست سرش بسته شد... یه یارویی روی یه دونه از این صندلی متحرک کنارشومینه

نشسته بود وزل زده بود به آتیش روبروش... دوربین از پشت به سمت یارومی رفت وفقط پشت طرف معلوم بود... این

خواهر جنی رفت سمتش وگفت: سلام...

یاروبایه صدای خشن وکلفت گفت: سلام... تمومش کردی؟!

- آره...

یهواین یارویی که روی صندلی بود، از جاش بلند شد و روش و کرد سمت دوریین...
 بادیدن صورتش چشمام وبستم وجیغ بلندی زدم وکله ام وفرو کردم توبالش روی پام!!
 قیافه یارو غیر قابل توصیف بود... خیلی خیلی خیلی از خواهرجنی بدتر بود... هزارهزار بار از اون زشت تر و وحشتناک تر!!
 خلاصه یه 10 دقیقه ای سرم توبالش بود و فیلم ونمی دیدم... فقط صداهای جیغ داد و فریادمی شنیدم... بالاخره تصمیم
 گرفتم عزمم و جزم کنم و بقیه فیلم ببینم... باترس ولرز سرم و از روی بالش برداشتم و آروم آروم چشمام و باز کردم...
 بادیدن تصویر و بروم پشت سر هم 6-5 تاجیغ کشیدم...

این خواهرجنی توهمون قبرستونه بود و 20-10 تا جسمم دور و برش بودن... همشون کله و دستاشون کنده شده
 بود... این خواهر بی اعصاب زشت بی ریخت چه علاقه ای به کندن کله و دست ملت داره؟!
 این چیزا زیاد وحشتناک نبود... یه چندتا آدم زشت که رنگ به رخساره نداشتن، بالای سر جنازه هانسته بودن
 و داشتن دست و کله اشون ومی خوردن!!! یهو یکیشون دستش و دراز کرد و دست یه مرده رو از روی زمین برداشت
 و گذاشت تودهنش... همین جور خون بود که از لب و لوجه اش می ریخت...
 با صدای لرزون گفتم: خوردش؟!
 رادوین زیر لب گفت: آره...

اومدم به رادوین فحش بدم و بگم که این چه فیلم مزخرفیه که یهونا غافل یه روح دیگه پرید و صحنه... هه!!! انقد یهوایی
 اتفاق افتاد که زهر ترک شدم!! خب مثل آدم بیاید تو صحنه دیگه!! ضربان قلبم بالا رفته بود... داشتم سکت می کردم!!
 و بعد از اون، این روحه که یه دفعه پرید تو صحنه و فوق العاده هم زشت بود یه بشکن زد و یهو همه قبراشروع کردن به
 ترک خوردن و مرده ها از توشون بیرون اومدن... همه هم زشت و بی ریخت بودن... اصلایه اوضاع خر تو خری بود...
 من موندم اون خواهرجنی و اون برادری که زدنفلش اش کرد چه ربطی دارن به این مرده ها که دارن زنده میشن!!!
 تخمه ام تموم شده بود... دستم و دراز کردم سمت ظرف تابه مشتم دیگه بردارم که یهو دستم با دست یکی
 برخورد کرد... نمی دونم چرا فکر کردم خواهرجنی... جیغ بلندی زدم... رادوین کلافه گفت: منم بابا!! چرا الکی هی جیغ
 می زنی؟! دیوونه شدی!؟

ویه مشتم تخمه برداشت و بی توجه به من خیره شد به تلویزیون... منم یه مشتم برداشتم و نگاهم و دوختم به
 خواهرجنی...

من که سردر نیاردم ولی این خواهر بی اعصاب ما هی میزد هر برادری که بهش می رسید می کشت و بعدم اون آدم
 زشتایی که باهاش بودن، اون برادری که مرده بودن ومی خوردن!! همه جاش و نشون می داد... حتی اون جاهایی که
 استخون برادر از زیر دندون اون آدم زشتاترق تورو می کرد!!

خلاصه یه 70 دقیقه ای از فیلم گذشته بود ولی من هیچی نفهمیده بودم... به جاش تامی تونستم جیغ می کشیدم... توکل
 این 70 دقیقه هم من 50 دقیقه اش و چشمام وبسته بودم و سرم و توبالش فرو کرده بودم وجیغ می زدم!!!
 همین جوری داشتم فیلم و نگاه می کردم که یهو خواهرجنی بایه برادری دعواش شد... نمی دونم سرچی بحث می
 کردن ولی سر هرچی که بود، جفتشون عصبانی بودن و داشتن هم دیگه روکتک می زدن!!! تو این دعوا، جنی زد یارو رو
 له و لورده کرد و بعدم بستش به سقف!!! یه زنیم این وسط بود که هی جیغ و داد می کرد و با گریه از جنی می خواست که
 کاری باشوهرش نداشته باشه ولی خواهرجنی سگ محلش نمی داد!!! بعد یهو یه شعله ای بلند شد و اون برادره که به

سقف چسبیده بود سوخت!! زنده زنده سوزوندنش!!! زنشم تامی تونست جیغ و فریاد و ناله می کرد... منم انقد جیغ زده بودم که دیگه هیچ صدایی ازم در نمیومد!! گلوم درد گرفته بود.

اون برداره که کامل سوخت و نفله شد، خواهر جنی رفت سمت زنش که روی زمین زانورده بود و هق هق می کرد... از جاش بلندش کرد و تامی خورد زدش!!! اصلا این جنی بیماری روانی داره... زنی که چلغوز!! چرا الکی ملت و کتک می زنی و می کشیشون!؟

خلاصه انقد اون زن رو زد که بیچاره نقش زمین شد... و خواهر جنیم کنارش روی زمین زانورده، یهودستاش و دراز کرد سمت چشم زنه و... بانا خونای تیزش چشم یارورو از حدقه بیرون کشید... دیگه صدام در نمیومد که جیغ بزنم... یهویه اره برقی گرفت دستش و طرف و از وسط دونصف کرد!!! یارو نصف شد و روی زمین افتاد... باورتون میشه؟! زنده زنده نصفش کرد!!

این صحنه رو که دیدم، چشمام و بستم و سرم و فرو کردم توی بالش... خیلی وحشتناک بود... از ترس می لرزیدم!!! من آدم ترسویم... اون فیلمی که اشکان چند سال پیش برام گذاشت کجا، اینی که الان دیدم کجا... باینکه اون اصلا مثل این ترسناک نبود ته صحنه اکشنش این بود که طرف و می کشتن و خونش می پاشید روی دوربین، من تایه هفته از ترس خوابم نمی برد!!

قلبم تند تند می زد و بدنم می لرزید... داشتم از ترس سخته می کردم... صدای جیغ و دادایی هم که از تلویزیون میومد، ترسم و بیشتر می کرد... دستام و گذاشتم روی گوشم تا صدایی نشنوم... هنوزم صداهایی خفیفی میومد ولی از اون صداهای بلند خیلی بهتر بود!!

نمی دونم چقد سرم تو بالش بود ولی یهود صدای جیغ و دادا قطع شد... چی شدیه دفعه؟! نکنه خواهر جنی زدهمه رو کشت که دیگه از هیسکی هیچ صدایی در نیامد؟! مرده شور خواهر جنی و ببرن!!!
باتعجب سرم و از بالش بیرون آوردم و چشمام و باز کردم... نور لامپ چشمم وزد... دوباره بستمشون... و!!! این چراغی روشن شدن؟! رادوین روشنشون کرد؟! پس چرا من نفهمیدم؟! تو که سرت تو بالش بود، چجوری می خواستی بفهمی؟! اینم حرفیه...

آروم آروم چشمام و باز کردم... کم کم چشمام به روشنایی عادت کردن...

رادوین و روبروی خودم دیدم که باتعجب بهم زل زده بود... متعجب گفت: انقد ترسناک بود؟!

باترس به تلویزیون خاموش خیره شدم و زیر لب گفتم: تموم شد؟!

رادوین خونسرد گفت: آره... ولی تو کله ات تو بالش بود متوجه نشدی!!

و از جاش بلند شد و ظرف تخمه رواز روی میز برداشت و به سمت آشپزخونه رفت... همون طور که به سمت آشپزخونه می رفت، گفت: مرده شور سعید و ببرن با این فیلمش!!! اینم فیلم بود ما دیدیم؟! از نه هی زرت زرت می زد ملت می کشت و کله ملشون و می کند... که چی مثلا؟! کجای این ترسناک بود!!!

این چی داره میگه؟! فیلمش خیلی وحشتناک بود... من هنوزم دارم از ترس به خودم می لرزم بعد اون وقت این میگه کجاش ترسناک بود؟! درسته من خیلی ترسوئم ولی خدایی فیلمش ترسناک بود... هر کس دیگه ای بود می ترسید... من نمی دونم رادوین چرا میگه ترسناک نبود!!

به حال برگشت و کنار من روی مبل نشست... خمیازه ای کشید و خواب آلود گفت: من خیلی خوابم میاد... می خوام بخوام!! نمی خوام بری خونه خودت!؟

آب دهنم وقورت دادم وباترس گفتم: برم خونه خودم؟!
 لبخندشیطونی زدوگفت: اگه دلت می خواد بمون... اصراری ندارم بری... فقط بهت بگما، من شبا خطرناک میشم!!!
 ویهودستاش وبه سمتم دراز کردوپخ کرد!!!
 زهرم ترکید...
 دستم و گذاشتم روی قلبم وزیرلب بهش فحش دادم:
 - عوضی بش شعورالانم وقت شوخیه؟! ترسوندیم!!!
 کلافه گفتم: ببخشید بابا معذرت... حالا میشه بری خونه خودت؟! دارم از خستگی میمیرم!!
 برم خونه ام؟! یعنی من امشب تنهایی بخوابم؟! نه... من می ترسم!!!
 روم نمی شدبه رادوین بگم نمی خوام ازخونت برم بیرون... سرم وانداختم پایین ودرحالیکه بانگشتای دستم بازی می کردم، گفتم: چیزه... من... راستش... خب... خب یعنی...
 کلافه ترازقبل گفتم: مثل آدم حرف بزن بینم چی میگی.
 سرم وبالا آوردم وباترس توچشمای رادوین خیره شدم... باترس گفتم: من... من... من می ترسم!!!
 پوفی کشیدوگفت: زرشک!!! ازچی می ترسی؟! ازلولو؟! (وبامسخره بازی ادمه داد:) من بالولوحرف می زنم
 نیادبخورت... لولو با رهاکوجولوی ماکاری نداشته باش... خوبه؟! بیخیال مامیشی؟! خوابم میادرها... نصف شبی چرت نگو خواهشاً! بروخونه خودت بذارمنم کپه مرگم وبذارم!!
 بی ادب پررو... لولوچیپیه روانی؟!!! من ازخواهرجنی می ترسم... ازاون آدم زشتاکه همه برادرارومی خوردن...
 آب دهنم وقورت دادم وگفتم: یعنی میگی برم؟! تعارف نمی کنی بمونم؟!
 پوزخندی زدوگفت: بیشم بینیم باو!!! تعارف بخوره توسرم... خوابم میادمی خوام بکیم... بروخونه خودت!! افتاد؟!
 به ناچارازجام بلندشدم وگفتم: باشه پس خداحافظ...
 اونم ازجاش بلندشودستش ودراز کردسمت وسایلم که روی میزعسلی بودن... گرفتشون سمتم وزیرلب
 گفتم: خداحافظ... شب بخیر!
 وسایلم وازش گرفتم...
 شب بخیر؟! به نظرخودت بااین فیلمی که من دیدم شبم بخیرمیشه?!
 روم وازش برگردوندم وباقدمای لرزون به سمت دررفتم... رادوینم پشت سرم میومد تامثلابدرقه ام کنه...
 به درکه رسیدیم، بهوبه سمت رادوین برگشتم وبانیش بازگفتم: یه تعارف کوچولوهم بزنی می مونما!!
 اخمی کردوگفت: بروبابا...
 اخمی روی پیشونیم نشست... روم وازش برگردوندم ودستم دراز کردم سمت دستگیره... دروباز کردم وبه سمت
 رادوین برگشتم... گفتم: مطمئنی که نمی خوای بمونم؟!
 خونسردگفت: آره... شبت بخیر!!
 دلم می خواست خرخره اش و بجوئم... پسره بی شعور... فیلم به اون ترسناکی و واسم گذاشته حالام میگه بروخونه
 خودت!!! کاش اون فیلم لعنتی ونمی دیدم!! حالامن چجوری تنهایی توخونه خودم بخوابم?!
 باترس ولرزپام وازخونه بیرون گذاشتم... رادوین هنوزجلوی دروایساده بودومنظربودتامن برم تو خونه خودم.

داشتم کفشام ومی پوشیدم که یهو به صدای تقی از توی راهرو اومدم... این وکه شنیدم، جیغ بنفشی کشیدم و به سمت رادوین رفتم و خودم انداختم تو بغلش!!!

رادوین با تعجب گفت: رهاتو چته؟! این صدا کجاش ترسناک بود که توجیغ زدی و اینجوری به من آویزون شدی؟! خودم و از بغلش بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم... کفشام و پوشیدم و گفتم: هیچ جاش!! بیخشید... شب بخیر!!

باقدمای آروم و آهسته به سمت خونه خودم رفتم... رادوین هنوز جلوی درخونه اش منتظر بود تا من برم تو... کلید و انداختم توقفل و درو باز کردم... به سمت رادوین برگشتم و و اسش دست تکون دادم... باهام بای بای کرد و اشاره کرد که برم تو... لبخند مصنوعی زدم و پیام و گذاشتم تو خونه خودم... کلید و از توی قفل بیرون آوردم و درو بستم...

خونه تاریک تاریک بود... خیلی سریع به سمت کلید لامپ رفتم و همه برقای هال و روشن کردم... حتی برق آشپزخونه و دستشویی و حمام روشن کردم!! شال و مانتوم و در آوردم و انداختم روی مبل... باترس و لرزنگاهی به دور تادور هال انداختم... فکر می کردم خواهر جنی تو خونه امه!! خبری نبود... نفس راحتی کشیدم و به سمت اتاق خواب رفتم... کلید برق کنار در بود... روشنش کردم و نگاهی به دور تادور اتاق انداختم... خداروشکر اینجام خبری نیست!! روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به سقف... یهو یاد اون صحنه ای افتادم که جنی اون برادره رو بست به سقف و آتیشش زد... ترس ورم داشت و نگاهم و از سقف دزدیدم... باترس و لرزه پنجره خیره شدم... یهو حس کردم یکی پشت پنجره اس... جیغ خفیفی کشیدم و رفتم زیر پتو!! خدا ازت نگذره رادوین که من و به این روز انداختی... زیر پتو بودم و چشمم و هم بسته بودم... از توی آشپزخونه صدای ترق تورو میومدم... این وسایل خونه ام وقت گیر آوردن، واسه من قلیج می شکونن!! یاد صدای ترق تورو استخوانای بر دارا افتادم وقتی اون آدم زشت داشتش می خوردنشون... قلبم تند تند می زد... به سختی نفس می کشیدم... زیر پتو هم هوا کم بود داشتم خفه می شدم!!

سرم و از پتو بیرون آوردم و یهو...

تصویر خواهر جنی و روی دیوار روبروم دیدم... چنان جیغی کشیدم که اون سرش ناپیدا!! پتو و از روی خودم کنار زدم و بانهایت سرعتی که در توانم بود از اتاق خارج شدم... دستام از ترس می لرزیدن... قلبم تالاپ تالوپ می خورد به قفسه سینه ام... از اتاق بیرون اومدم و داشتم به سمت در می رفتم که یهو پیام گیر کرد به پایه مبل و افتادم زمین... حس کردم صدای جیغ و داد از تواتاقم میاد!! داشتم سکنه می کردم... باترس از جام بلند شدم و به سمت در دویدم... همش سرم و به عقب می چرخوندم تا یه وقت خواهر جنی دنبالم نکرده باشه!!

یه بار دیگه هم روی سر امیک لیز خوردم و افتادم زمین... یهو صدای ترق تورو از آشپزخونه اومد، صدای جیغی که من حس می کردم از اتاق میاد، داشت زهر ترکم می کرد... اشک تو چشمم جمع شده بود... خدایامن و از دست این خواهر جنی نجات بده!!

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم... درو باز کردم و به حالت دو خودم و رسوندم دم درخونه رادوین... دستم گذاشتم روی زنگ و پشت سر هم زنگ زدم... اشک از چشمم جاری شده بود... باترس و لرزه در بازخونه خودم نگاه می کردم و هر لحظه اطمینان می دادم که سروکله جنی پیدا بشه...

رادوین هنوز درو باز نکرده بود... کدوم گوری هستی گودزیلا؟! درو باز کن دیگه...

بامش به در می کوبیدم... داشتم از ترس سکنه می کردم!!

بعد از چند دقیقه رادوین دروباز کرد... موهاش ژولیده بود و یه رکابی تنش بود... بایه شلوار اسپرت... باچشمای گرد شده به من زل زده بود... نگران گفتم: چی شده رها؟! چراگریه می کنی؟ چرا باین سرووضع اومدی بیرون؟! منظورش از این سرووضع چیه؟! مگه سرو وضع من چشه؟! نگاهی به لباسم انداختم... ای خاک تو سرت کنن دختره چلغوز!!! این چه لباسیه تنته؟! یه تاب بندی اسپرت تنم بود بایه شلوار اسپرت راحتی... وقتی داشتم از خونه میومدم بیرون، انقدر ترسیده بودم که اصلا حواسم به لباسم نبود!!! الانم دیگه واسه عوض کردنشون دیر شده چون رادوین هر آن چه که نبایدمی دید و دید!!! دیگه کاریه که شده... بیخیال قضیه لباسم شدم و در حالیکه اشک از چشمم جاری بود، به خونه ام اشاره کردم و بابتته پته گفتم: رادوین... اون تو... یکی هس... من... می... می... ترسم...

نگران و آشفته درخونه اش وبست، و به سمت درخونه من رفت... منم با قدمای لرزون و آهسته پشت سرش رفتم... با احتیاط کامل پاش و گذاشت توی خونه... منم وارد شدم... باچشمای کل حال و از نظر گذروند... کسی نبود... به سمت آشپزخونه رفت... منم با ترس و لرز دنبالش رفتم... اونجا هم کسی نبود... دستشویی و حمام نگاه کرد ولی بازم کسی نبود!! به اتاق خواب رفت... در حالیکه بانگهایش همه جارو می گشت، زیر لب غرید:

- اسکل کردی من و؟! اینجاکه کسی نیست...

این خواهرجنی گوربه گور شده کجارفته؟! مگه همین جانبود؟! من خودم روی دیوار دیدمش... با ترس لبه تخت نشستم و خیره شدم به دیوار روبروم... همون دیواری که تصویر خواهرجنی و روش دیده بودم... هیچی روش نبود... مثل اینکه این خواهرجنی و دارودسته اش تصمیم گرفتن من واسکل کنن... چرا وقتی تنه بودم اون همه صدای ترق توروق و جیغ و داد میومد؟! چرا حس کردم یکی پشت پنجره اس؟! به پنجره خیره شدم ولی هیچ کسی و ندیدم... دوباره نگاهم و دوختم به دیوار روبروم... چرا عکس خواهرجنی و روی این دیوار دیدم؟! یعنی من خل شدم؟!!

تو افکار خودم بودم که رادوین عصبی به سمتم اومد و گفت: چرا توهم فانتزی می زنی؟! ایشکی توخونه ات نیست... نگاهم و از دیوار گرفتم و دوختم به چشمایش... به دیوار اشاره کردم و بابت ترس گفتم: چرا بود... باور کن رادوین!! بود... همین جابود...

پوفی کشید و کلافه گفت: کی همینجا بود؟! - خواهرجنی...

باتعجب گفتم: خواهرجنی دیگه خره کیه؟! - همون زنه که تو اون فیلم ترسناکه بود... همون که همه مردارومی کشت و کله هاشون ومی کند...

این وکه گفتم، رادوین از خنده ترکید!!! مگه من چیز خنده داری گفتم؟! نه شما بگید حرف من خنده دار بود؟! من یه روح تو اتاق دیدم... روح خواهرجنی!!! داشتم از ترس سخته می کردم اون وقت این گودزیلا داره می خنده؟! موضوع به این ترسناکی خنده داره؟!!

خنده اش که تموم شد، روبه من گفتم: خیلی باحال بود... دمت گرم!! حال کردم باشو خیت!! شب بخیر... (وزیر لب ادامه داد): خدایا این شاد یار وازمانگیر...

و به سمت در اتاق رفت....

داره میره؟! می خواد من و تنه‌بذاره؟! اگه دوباره جنی بیاد من چه خاکی تو سرم بریزم؟! اگه دوباره یکی و پشت پنجره بینم سکنه می کنم!!! من می ترسم... خلیم می ترسم...

رادوین به در رسید... روش و کرد سمت من و گفت: چراغ و خاموش می کنم بخوابی...
 و دستش و برد سمت کلید برق و چراغ و خاموش کرد...
 همین که چراغ خاموش شد، جیغ زد: نه...
 با تعجب گفت: چی نه؟! چراغ و خاموش نکنم؟؟ خب مثل آدم بگو خاموشش نکن... چرا الکی جیغ می زنی؟!
 و دست برد سمت کلید برق و روشنش کرد... روش و از من برگرد و درخواست از اتاق بره بیرون که دوباره جیغ زد: نه...
 کلافه به سمت برگشت و اخم غلیظی روی پیشونیش نشست... عصبی گفت: نه و نکمه... چته توهی نه نه می کنی؟! چراغ و خاموش کردم میگی نه... روشنش کردم باز میگی نه... دیوونه شدی!!
 با صدایی که از ترس می لرزید، گفتم: نرو رادوین... تورو خدانرو... من می ترسم...
 با این حرفم، اخم روی پیشونیش محو شد... با قدمای بلند فاصله بین در تاخت و طی کرد... جلوی پام، روی زمین زانو زد و مهر بون گفت: از چی می ترسی دختر خوب؟! کسی اینجانیس... دیدی که همه جارو گشتم. کسی نیس... الکی می ترسی...
 اشک تو چشمام جمع شده بود... پر بغض گفتم: چرا بود... خودم دیدم... (انگشت اشاره ام و به سمت به پنجره اتاق گرفتم و گفتم: من یکی و پشت این پنجره دیدم... (به دیوار و بروم اشاره کردم و ادامه دادم: من خواهر جنی و روی این دیوار دیدم... به جون خودم دیدم رادوین... دیدم...
 لبخندی روی لبش نشست... بایه لحن آرامش بخش گفت: فکرمی کنی که دیدمشون... هیشکی اینجانیس.
 اخمی روی پیشونیم نشست... فکرمی کنه من دروغ میگویم؟! امگه مرض دارم چا خان کنم؟! یا شایدم فکرمی کنه خل شدم... ولی من خودم با همین دو تا چشمام دیدمشون... یکی پشت پنجره بود... من خواهر جنی و روی دیوار دیدم... چرا حرفم و باور نمی کنه؟! چرا فکرمی کنه دروغ میگویم؟! چرا فکرمی کنه خل شدم؟! اشک از چشمام جاری شد... به درک که باور نمی کنه... صد سال سیاه نمی خوام باور کنه... درسته می ترسم ولی تاهمین جاشم که از گودزیلا دختر بازی ریخت شلخته شکمو کمک خواستم بسه!!! وقتی حرفم و باور نمی کنه واسه چی الکی خودم و سبک کنم و ازش بخوام پیشم بمونه?!
 روم و ازش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم... پتورو کشیدم روی سرم و داد زدم: توفکرمی کنی من دروغ میگویم؟! نکنه خیال می کنی دیوونه شدم?! خودم دیدمشون... باشه باور نکن... من هر کاری کنم تو حرفم و باور نمی کنی... انتظاریم ازت ندارم... برو خونه ات تخت بگیر بخواب.
 اشک بود که از چشمام جاری می شد... نمی دونم این اشکا واسه چی بودن!! به خاطر ترس؟! یا به خاطر اینکه رادوین حرفم و باور نمی کنه؟! نمی دونم...
 صورتم از اشک خیس شده بود... دستی به اشکام کشیدم و پاکشون کردم... به فین فین افتاده بودم...
 دیگه هیچ صدایی از رادوین نیومد... حتمارفته... آره دیگه رفته!!! از گودزیلا بی شعوری مثل اون مگه بیشتر از اینم انتظار میره?! کلی غرورم و کنار گذاشته بودم که ازش خواهش کردم بمونه... اون حتی انقد شعور نداشت که من و تنه‌بذاره... حداقل صبر می کرد خوابم بیره بعد گورش و گم می کرد... بابای ماروباش، دلش خوشه که دخترش

وسپرده به یه پسر نجیب و سربه زیر!!! رادوین بی شعور شلخته شکموی گودزیلای بی ادب!!! به همین سادگی رفت؟ ارفت ومن و تنها گذاشت؟!!! مگه اشکام و ندید؟ مگه ترسم و ندید؟ پس چرا رفت؟؟
اصلا به درک که رفت... اتفاقا خیلی خوب شد که رفت!!! حاضرم تا خوده صبح صداراز ترس سخته کنم ولی دوباره از رادوین خواهش نکنم که پیشم بمونه!!!
- رها...

این کی بود؟!! صدش چقد شبیه رادوین بود!! نکنه رادوینه؟!! نه بابا اون که گورش و گم کرد رفت خونه اش... اگه رادوین نبود پس کی بود؟! نکنه خواهر جنیه که سعی داره آدای رادوین و دربیاره؟! یا ابوالفضل!!!
باترس سرم و زازیر پتوی بیرون آوردم... نگاهم تونگاه رادوین گره خورد... لبه ی تخت نشسته بود و خیره شده بوبه من... لبخند مهربونی روی لبش بود... بایه لحن مهربون و مظلوم گفت: قهری؟!!
اخمی کردم و گفتم: ماتا حالاشم دوس نبودیم که بخوایم قهر باشیم...
شیطون شد و گفت: مطمئنی؟!
- کاملاً مطمئنم...

شونه ای بالا انداخت و گفت: باشه پس خدا حافظ...
و توجاش نیم خیز شد و خواست بلند شه که بادستم مچ دستش و گرفتم... نگاهم به دیوار روبروم بود... دلم نمی خواست زل بزنم تو چشمش و ازش خواهش کنم بمونه... غرورم بهم اجازه نمی داد...
بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: بمون... نرو... خواهش می کنم.
شیطون گفت: وقتی بامن حرف میزنی به چشم نام نگاه کن نه به دیوار!!
از سر ناچاری نگاهم و از دیوار گرفتم و دوختم به چشمش... لبخندی زد و گفت: حالا شد. تو بگیر بخواب... قول میدم همین جابمونم و هیچ جانرم!!

می خواد پیشم بمونه؟! واقعا؟!
لبخندی روی لبم نشست... زیر لب گفتم: مرسی...
چشمکی بهم زد و گفت: چاکر شو ما... شب بخیر...
و از جاش بلند شد... مچ دستش و گرفتم و باترس گفتم: کجا میری؟! مگه نگفتی پیشم می مونی؟!
لبخندی زد و گفت: می مونم بابا... اینجاکه نمی تونم بخوابم میرم تو حال بخوابم...
لب و لوجه ام آویزون شد... خب اگه این پاشه بره تو حال که ممکنه خواهر جنی نصف شب بیادومن و نفله کنه!!! اونجوری که دیگه بود و نبودش فرقی به حال نمی کنه!!
مظلوم گفتم: نرو تو حال... همین جابمون. تو ر و خدا... من می ترسم!!
لبخندش پررنگ تر شد... دوباره لبه تخت نشست و گفت: باشه... من همین جا می مونم... تو بخواب!!
مچش و ول کردم... لبخند مهربونی بهش زدم... لبخندم و بالبخند جواب داد...
چشمم و بستم و سعی کردم بخوابم... خیلی تلاش کردم ولی خوابم نبرد!!
همش فکرمی کردم که خواهر جنی تو اتاقمه... درسته رادوین پیشم بود ولی باز می ترسیدم... پاهام از پتوی بیرون بود... همش حس می کردم ممکنه پاهام توسط یکی کشیده بشه و بلا سرم بیاد و نفله بشم!!! واسه همینم پاهام و توشکم جمع کردم و پتورو دور خودم پیچیدم... ولی هنوزم می ترسیدم... دستم و سمتی که احتمال می دادم دست

رادوین اونجا باشه دراز کردم... داشتم دنبال دستش می گشتم تا بگیرمش که دستی تودستم حلقه شد... دستم ومحکم فشارداد... لیخندی روی لبم نشست... دستش ومحکم تودستم فشاردادم... حالایشتر احساس آرامش می کردم... نمی دونم چقد طول کشید ولی بالاخره خوابم برد...

یهواز خواب پریدم... نمی دونم چقد خوابیده بودم... اصلا واسه چی از خواب پریدم؟! تشنه ام شده بود... دهنم خشک شده بود و به شدت احساس تشنگی می کردم... نگاهی به لبه تخت انداختم و جای خالی رادوین لرزه به تنم انداخت... یعنی کجارفته؟! نکنه وقتی من خوابم برد رفتم خونه خودش؟! حالا من چیکار کنم؟؟؟ داشتم از ترس سنکوب می کردم...

اتاق خیلی تاریک بود... هیچ نوریم از هال نمیومد... معلوم بود که رادوین همه چراغارو خاموش کرده... برای چی چراغارو خاموش کردی آخه؟!

باترس از جام بلندشدم و با قدمای آروم ولرزون به سمت در اتاق رفتم... دستم وبه سمت کلید برق دراز کردم و لامپ و روشن کردم... می ترسیدم تو این تاریکی برم تو آشپزخونه آب بخورم... با قدمای کوتاه وآهسته... در حالیکه با چشمم دور و برم و نگاه می کردم تا کسی نباشه... به سمت آشپزخونه رفتم... وارد آشپزخونه شدم وبه سمت یخچال رفتم... دیگه برق اینجارو روشن نکردم... از اتاق خواب نور میومد... در یخچال وباز کردم وبطری آب و بیرون آوردم... در یخچال و وبستم و از توی جاذرفی یه لیوان آوردم و توش آب ریختم... لیوان آب وبه سمت دهنم بردم... یه قلوپ بیشتر نخورده بودم که یهو یه صدایی از پشت سرم شنیدم:

- اینجای کار می کنی؟!

باشنیدن صدا، اوادم یه هه بگم که یهو آب پرید تو گلویم وبه سرفه افتادم... حالا کی سرفه نکن کی بکن... توهمون حین داشتم به این فکر می کردم که کی من و صدا کرده!!! رادوین که رفت... کس دیگه ایم تو خونه ام نبود... پس این کیه که بهم گفت اینجای کار می کنم؟! نکنه خواهر جنی و دارودسته اشن واومدن کارم وبه سره کنن؟!

داشتم از ترس زهر ترک می شدم... باترس ولرزبه سمت صدا چرخیدم و دهنم وباز کردم تا جیغ بزنم که بادیدن قیافه رادوین که دستش گذاشته بود روی لبش که یعنی ساکت شو، خفه خون گرفتم و دهنم وبستم... این اینجای کار می کنه؟! مگه نرفته بود خونه خودش!!

هنوزم سرفه می کردم... رادوین چندباری پشتم زد تا حالم بهتر بشه... چشمم پراشک شده بود... داشتم خفه می شدم... به زور رادوین چند قلوپ آب خوردم تا سرفه ام بند بیاد... بالاخره حالم بهتر شد... دستی به چشمم کشیدم و اشکام و پاک کردم... اخی کردم و عصبی گفتم: تو اینجای غلطی می کنی!!

اخی روی پیشونیش نشست و عصبی ترازمن گفت: اوادم آب بخورم... اصلا خودت اینجای غلطی می کنی؟!

با چشمم به لیوان توی دستم اشاره کردم و گفتم: خیر سرم منم اوادم آب بخورم...

چشم غره ای بهم رفت و بطری آب و از دستم کشید... به سمت دهنش برد تا با بطری آب بخوره که جیغ بنفشی کشیدم و گفتم: نه... با بطری نخور...

بطری آب و پایین آورد و با تعجب زل زد بهم... لیوان توی دستم وبه سمتش گرفتم و گفتم: بیاتو این بخور...

اخم غلیظی کرد و بادستش لیوان و پس زد... گفت: این سوسول بازیچه؟! من می خوام بابطری آب بخورم... اونجوری بهم نمی چسبه...

عصبی گفتم: نمی چسبه که نمی چسبه... اصلا صدسال سیاه می خوام بهت نچسبه!! توخونه من کسی حق نداره آب و بابطری سربکشه!!!

ازدهنی آدمادمم نیومدولی وقتی لیوان هست چه معنی داره که آدم بابطری آب بخوره؟! بطری آب و دستم داد و در حالیکه از آشپزخونه خارج می شد، گفت: باشه... پس من میرم خونه خودم... شب بخیر... خوب بخوابی!!!

باعجله به سمتش رفتم و بازوش و گرفتم... به سمت برگشت و عصبی گفت: ولم کن می خوام برم... لبخند مصنوعی زد و گفتم: کجایم خوای بری؟! همین جابمون... (بطری آب و به سمتش گرفتم و ادامه دادم:) بیایم بگیر سربکش... اصلا هرچی و دوس داری سربکش... فقط نرو. باشه?!!

لبخند شیطونی زد و بطری و از من گرفت... به لبش نزدیکش کرد و شیطون گفت: باید فکر کنم... ایش!!! واسه من طاقچه بالا هم میذاره پسره چلغوز!!!

آب و به نفس داد بالا!!! البته چون این دفعه تو بطری آب می خورد، همش و نخورد... تا نصفه خورد!!! گودزیلا بیه برای خودش... من موندم چجوری این همه آب و می خوره، اونم به نفس!!!

آبش و که خورد، بطری و انداخت تو بغلم و شیطون گفت: من برای موندنم شرط دارم!! دلم می خواست همون بطری توی دستم و بکنم تو حلقش!! بی شعور عوضی فهمیده من برای موندنم حاضرم هر کاری بکنم هی هی واسه من شرط میذاره!!! اگه بهش محتاج نبودم انقد نازش و نمی کشیدم ولی مجبورم که هرچی میگه قبول کنم...

پوفی کشیدم و گفتم: شرطت چیه?!

لبخند شیطونی روی لبش نشست و گفت: باید بذارم پیام کنار تورو تخت بخوابم.

جانم؟! چی فرمودن ایشون الان?!! این گودزیلا بیاد با من روی یه تخت بخوابه؟! صدسال سیاه... گفتم هرچی بگه قبول می کنم ولی خداییش این یکی و دیگه نیستم... بیاد با من روی تخت بخوابه که بعد کارای خاک توستری بکنه؟! حاضرم تا خود صبح 1000 بار از ترس بمیرم و زنده بشم ولی بارادی گودزیلا روی یه تخت بخوابم!!!

اخم غلیظی کردم و گفتم: که چی بشه اون وخ?!

دستی به گردنش کشید و گفت: لبه تخت که نشسته ام، مجبور بودم سرم و تکیه بدم به زانوم و بخوابم... نمی دونی چه اوضاعی بود!! گردنم خیلی دردمی کنه... خشک شده!! من نمی تونم بقیه امشب وهم تا اون وضعیت بخوابم!!!

پوزخندی زد و گفتم: نمی تونی که نمی تونی... به درک!!! من باتو رویه تخت بخوام؟! دیگه چی?!!

- یعنی قبول نمی کنی?!

- صدسال سیاه...

شونه ای بالا انداخت و خونسرد گفت: باشه... خودت خواستی!!

روش و از من برگرد و در حالیکه از آشپزخونه خارج می شد، گفت: شب می خوابی خواهر جنی نیادتو خوابت صلوات!!! و از آشپزخونه بیرون رفت... بچه پررومی خواد من و بترسونه هی چرت و پرت میگه... اگه بمیرم همچین شرطی و قبول نمی کنم... اصلا بره گورش و گم کنه... عوضی بی شعور دختر باز!!!

یهوصدای ترق توروقای وسایل خونه بلندشد...ازترس خودم وقهوه ای کردم!!!من شکر خوردم...هنوز رادوین نرفته،صدای ترق توروقا شروع شدن...اگه رادوین بره قطع به یقین خواهرجنی ودارودسته اش میان سراغم!!! باعجله بطری آب وروی میزناهارخوری گذاشتم وبه حالت دوبه سمت درورودی رفتم...رادوین دستش وروی دستگیره گذاشته بودوداشت دروبازمی کرد... به سمتش دویدم وروبروش وایسام...به درتکیه دادم تا ازبازشدنش جلوگیری کنم...دستم وگذاشتم روی دست رادوین که روی دستگیره بود...باترس گفتم:نرو...توروخدانرو!!!من غلط کردم...هرکاری بگی می کنم فقط نرو!!

لبخندشیطونی روی لبش نشست وگفت:مطمئن باشم!؟

سری به علامت آره تکون دادم...دستم وازروی دستگیره برداشتم واونم دستش وبرداشت...روش وازم برگردوندوبه سمت اتاق خواب رفت...پوفی کشیدم وتکیه ام وازدر برداشتم.پشت سررادوین به طرف اتاق رفتم. مرده شورش ووبرن که انقدسودجونه!!می دونه من می ترسم،داره تامی تونه ازم باج می گیره واذیتم می کنه...بادستم زدم توسرخودم وزیرلب به خودم فحش دادم:

- خاک توسرت کنن...بایه پسرغریبه هم تخت نشده بودم که بحمدا... اونم داره حاصل میشه!!!آخه توی روانی ازچی می ترسی؟؟هان؟!خواهرجنی که واقعی نیس...هس؟!خب نیس دیگه...اون چیزاییم که دیدی حتماتوهم بوده...دیگه ازچی می ترسی؟!مرده شورت ووبرن که به خاطرترست داری تن به این خواسته میدی!!

بالاخره وارداتاق شدیم...رادوین به سمت تخت رفت وروش ولوشد...

دستاش وگذاشت زیرسروش وطاق باز درازکشید...زل زده سقف ولبخندی ازسررضایت روی لبش

نشست...چراراضی نباشه؟!هرپسردیگه ایم بودراضی می شدکه کناریه دختربخوابه...

داشتیم ازعذاب وجدان می ترکیدم...من حاضرنیستم برم روی تختی بخوام که یه پسرم روش خوابیده...حاضریم بمیرم ولی پیش رادوین خوابیم!!!

به سمت تخت رفتم وبالش وپتوم وازروش برداشتم...رادوین باتعجب بهم زل زدوگفت:چیکارمی کنی!؟

اخم غلیظی کردم وگفتم:من تاحالاتوعمرم بایه پسرغریبه هم تخت نشدم وازاین به بعدم نخواهم شد...

ودربرابرچشمای گردشده رادوین،بالشم وروی زمین انداختم ودرازکشیدم...پتو روهم کشیدم روم...درسته زمین

سفت بودونتم واذیت می کردولی ازخوابیدن روی تخت،کناررادوین،که بهتربود!!!

صدای رادوین و شنیدم:

- تودیوونه ای نه؟!من هیچ کاری باهات ندارم...تازه اگرم بخوام کاری بکنم نیمام دنبال تو!!میرم دنبال یه آدم می

گردم که به کلاس خودم بخوره...خیلی خودت وتحویل گرفتیاخانوم رهاخانوم!!!

دلم می خواست ازجام بلندشم برم بالای سرش تامی خوره بزنش!!!پسره چلغوزخودشیفته...من به کلاشش نمی

خورم؟!مثلاخودش درچه حدی هست که من نیستم؟!خودشیفتگی ازسر و روش می باره...

دلم می خواست جوابش وبدم ولی حال وحوصله کل کل دوباره نداشتم...نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتیم

بخوابه...سعی کردم دیگه به رادوین فکر نکنم...

طاق باز خوابیدم وزل زدم به سقف...یهوصحنه سوختن اون یاروکه جنی چسبوننش به سقف اومدجلوی

چشمام...ازترس به خودم لرزیدم...روی پهلویم خوابیدم وچشمام وبستم...دیگه چشمام وبازنکردم...می ترسیدم که

بازشون کنم ودوباره چیزای وحشتناک ببینم...بازم صدای ترق توروق از آشپزخونه میومدولی همین که رادوین گودزیلاتواتاق بود،تاحدی بهم آرامش می داد.نفس راحتی کشیدم وسعی کردم بخوابم...

توهمون قبرستونی بودم که اول فیلم نشون داد...مثل فیلمه،خواهرجنی بالای یه قبروایساده بودوگریه می کرد...به سمتش رفتم...به سمت چرخید...قیافه وحشتناکش لرزه به تنم انداخت...یهواون برادره گفت:سلام جنی... همه چی عین فیلمه بود...جنی رفت سمتش...دست وکله اش وکند...داشتم از ترس سکنه می کردم...انگارهمه چی واقعی بود!!!به سمت جنی رفتم...خون اون مرده پاشید روصورت...زهرم ترکید...هرکاری می کردم جیغ بزمن نمی تونستم...انگارلال شده بودم!!!جنی اون وکشت واومدسمت من...به عقب رفتم...بهم نزدیک شد...داشتم سنکوب می کردم...صورتتم ازاشک خیس شده بود...هرکاری می کردم جیغ بزمن نمی تونستم...جنی هرلحظه بهم نزدیک ترمی شد...عقب رفتم...همین جوری اون میومدجلوومن به عقب می رفتم که یهو...پام خوردبه یه چیزی...سرم وبه عقب چرخوندم و...

جنازه اشکان روی زمین بود!!!داشتم دیوونه می شدم...روی زمین زانوزدم...دیگه خواهرجنی واین مزخرفات واسم معنایی نداشت...صورت اشکان خونی وزخمی بود...خیلی وحشتناک بود...به هق هق افتاده بودم...بالاخره صدام از گلوم بیرون اومدوجیغ زدم...

یهو از خواب پریدم...دونهای درشت عرق روی پیشونیم نشسته بود...قیافه اشکان اومد جلوی چشمم...جیغ بلندی زدم واشک توچشمام جمع شد...سرم وازروی بالش بلندکردم ونشستم...اشکم جاری شد...از ترس به خودم می لرزیدم...صورتتم ازاشک خیس شده بود...

انگارصدای جیغم،رادوین واز خواب بیدار کرده بود...باعجله از تخت پایین اومدوبه سمتم اومد...کنارم روی زمین نشست وچشمای نگرانش ودوخت به چشمای اشکیم...به هق هق افتاده بودم...زیرلب اسم اشکان وزمزمه می کردم...

رادوین من وتوبغلتش کشید...من ومحکم به خودش فشارداد...درحالیکه موهام ونوازش می کرد،زیر گوشم گفت:چی شده رها؟!خوبی عزیزم؟!چراگریه می کنی؟!

بین هق هق گریه هام گفتم:اشکان...رادوین...اشکان...اشکان...

- اشکان چی عزیزم؟!

زیرلب نالیدم:

- خواب دیدم اشکان مرده...داداشی من مرده بود...صورتش...صورتش خونی بود...اشکان...اش...

ودیگه نتونستم ادامه بدم...نفس کم آورده بودم...رادوین من واز آغوشش بیرون کشیدوبه چشمام خیره

شد...بانگشتش اشکام وپاک کرد...لبخندمهربونی زدوگفت:خواب دیدی عزیزم...داداش اشکانت حالش خوبه

خوبه...هیچیش نشده مطمئن باش!!

دوباره چشمام پرازاشک شد...باناله گفتم:می خوام...می خوام باهش حرف بزمن...

رادوین دست توی جیبش کردوگوشیش وبیرون آورد...به سمتم گرفت ومهربون گفت:بیا...بیاخودت بهش زنگ

بزن.

بادستای لرزون گوشه‌ی واز دست رادوین گرفتم... شماره خونه بابا اینارو گرفتم و منتظر موندم... نمیدونستم که حالا تولندن ساعت چنده و بابا اینا الان دارن چی کار می کنن... برام مهم نبود... مهم اشکان بود... مهم داداشم بود... باید مطمئن بشم که حالش خوبه!!

چند تابوق که خورد، صدای اشکان توی گوشه پیچید:

- بله؟! -

خداروشکر خودش جواب داد...

پریغض گفتم: اشکان خوبی؟! -

از شنیدن صدام جاخورده بود... نگران پرسید: تویی رها؟! من خوبم... تو خوبی؟! چرا صدات اینجوریه؟! داری گریه می کنی؟

اشک از چشمم جاری شد... خدایا شکر که خوبه... آگه یه خاربره تو پای اشکان، من میمیرم...

صدام و صاف کردم تا اشکان و از اینی که هست نگران تر نکنم... خنده مصنوعی کردم و گفتم: نه بابا گریه چیه؟! دلم واست تنگ شده بود زنگ زدم باهات حرف بزدم...

- من آگه بعد 23 سال خواهرم و شناسم به درد لای جرز دیوار می خورم... تو گریه کردی... چرا؟! -

اشک صورت خیس و خیس تر کرده بود... با صدایی که از ته چاه میومد، گفتم: هیچی... هیچی نیس به جون

اشکان!! خواب بد دیدم... خواب دیدم... خواب دیدم زبونم لال زبونم لال تو مردی...

خنده ای کرد و گفت: به خدایوونه ای رها!!! به خاطریه خواب انقد خودت وادیت می کنی؟! -

ببخشید... نگرانم شدم...

مهربون گفت: قربون خواهر گلم بشم که نگران داداشش شده... من خوبم رها باور کن داداشی... نگران نباش عزیزم...

خندید و مهربون گفت: رهایی می دونستی خیلی وقته بوسم نکردی؟! -

بین اون همه اشک لبخندی روی لبم نشست... گفتم: آره...

بامسخره بازی گفت: پس زود باش الان بوسم کن... زود!!! -

لبخندم پررنگ تر شد... از پشت گوشه بوسش کردم... صدای بوسه اونم توی گوشه پیچید... خنده ریزی

کرد و گفت: آخ جیگرم حال اومد!! چاکر آجی کوچیک خودمون... رهایی دیروقته!!! الان فک کنم اونجا ساعت 5 صبح

باشه ها!! دیگه برو خواب... دیدی که من خوبم. برو خواب قربونت برم!! -

باشه... سلام من و به مامان و بابا و سارا برسون... مواظب خودت باش... خدا حافظ.

- تو بیشتر... خدا حافظ!

وقطع کردم... گوشه و به سمت رادوین گرفتم و زیر لب گفتم: مرسی...

لبخند مهربونی بهم زد و گوشه و ازم گرفت و گذاشت توی جیبش.

خدایا شکر... مرسی!! خدایا ممنون که داداش اشکانم خوبه... ممنون...

دوباره یاد صحنه ای افتادم که تو خواب دیده بودم... صورت خونی و زخمی اشکان... داشتم دیوونه می شدم... اشک

تو چشمم حلقه زد... طولی نکشید که سیل اشک از چشمم راه گرفت روی گونه هام ریخت...

رادوین با تعجب نگاهم کرد و مهربون گفت: دیگه چرا گریه می کنی رها؟! دیدی که اشکان حالش خوب بود!! دیگه

گریه واسه چیه?! -

لبام می لرزیدن... با صدای خفه ای گفتم: اشکان تموم زندگی منه... تموم دلخوشی من... آگه چیزیش بشه من خودم ومی کشم!! رادوین... اشکان همه چیز منه!! حالش خوب نیس... داره داغون میشه... سرطان سارا داره ازپادارش میاره... ناراحتی اشکان داغونم می کنه!!

نمی دونم برای چی اون حرفاروبه رادوین می زدم ولی دلم می خواست خالی بشم... رادوین دوباره من وتو آغوشش کشید... آغوش گرمش بهم آرامش می داد... بعدازمدت هاتو آغوش یکی آروم گرفتم... بعدازمدت هادارم مزه آرامش ومی چشم... اونم توبغل رادوین!!! حتی فکرشم نمی کردم که به روزتو آغوش گودزیلا آروم بشم!!

بایه دستش سرم وبادست دیگه اش کمرم ونوازش می کرد... زیرگوشم گفت: می فهمم چی میگی... حسست وبه اشکان درک می کنم... خیلی سخته ناراحتی کسی وببینی که عاشقشی... راست می گفت... حرفاش ومی فهمیدم... باتمام وجودم درکشون می کردم... رادوین بایه صدای خیلی آروم، زیرلب گفت: خیلی خوبه که این عشق ومیریزی پای داداشت... کسی که می دونی لیاقتش وداره... نه مثل من که تموم احساسم وریختم پای یه بی لیاقت!!! این حرفش وخیلی آروم زد... طوری که من به سختی می شنیدم... فکرکنم نمی خواست من بشنوم که انقد آروم گفت ولی من شنیدم!!

باتعجب گفتم: چیزی گفتی؟! من واز آغوشش بیرون کشیدوزل زد تو چشمام... دوباره بانگشتاش اشکام وپاک کرد ولبخندمهربونی بهم زد... گفت: بیخیال... چیزمهمی نبود... دیروقته... بگیربخواب!!

لبخندی بهش زدم ودراز کشیدم... همین که دراز کشیدم، نگاهم خوردبه سقف... از ترس به خودم لرزیدم... به خصوص که به ترس این دفعه ام قیافه خون آلودوزخمی اشکانم اضافه شده بود!!

به رادوین خیره شدم که داشت پتوم ومرتب می کرد... بالحن مظلوم وملتمسی گفتم: میشه همین جاپیشم بمونی؟! به چشمام خیره شدویه بارچشماش وبازوبسته کرد... اینجوری بهم گفت که پیشم می مونه!!

لبخندی روی لبم نشست... اونم لبخندزد... کنارم نشست ودستم وگرفت تودستاش... بانگشتاش دستم ونوازش می کرد... باتعجب گفتم: تو نمی خوابی؟! مهربون گفت: چرا... توکه خوابت بیره منم می خوابم...

لبخندمهربونی بهش زدم وبآرامش تمام چشمام وروی هم گذاشتم... این دفعه دیگه ازهیچی نمی ترسیدم... نه ازخواهرجنی، نه ازاون آدمای زشت که مردارومی خوردن، نه ازقیافه خون آلوداشکان ونه ازهیچ چیزدیگه... چون مطمئن بودم اشکان خوبه وبودن رادوین درکنارم بهم آرامش می داد... برای اولین باربود که ازبودن درکناررادوین خوشحال بودم... این رادوینی که حالاکنارم نشسته ودستم تودستاشه، همون گودزیلاییه که همیشه ازش متنفربودم... منم همون دخترپرو و حاضر جواویم که رادوین تاحدمرگ ازم متنفربود... پس چرا حالا انقد باهام مهربون شده؟! چرا من وتو آغوشش کشید؟! چرا اشکام وپاک کرد؟! چرا؟! یعنی دلش به حال من سوخته؟! نمی دونم... نمی دونم... اون حرفی که زد معنییش چی بود؟! یعنی چی که گفت تموم احساسم وریختم پای یه

بی لیاقت!!!!!! منظورش از بی لیاقت کی بود؟ ارادوین عاشق کسیه؟ عاشق کی؟! یعنی واقعا ممکنه که گودزیلای دختر باز عاشق باشه؟! ارادوین عاشقه؟!...
انقدبه این چیزافکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

توجام غلت زدم و چشمام و باز کردم... خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم... از جام بلندشدم و به سمت در رفتم... همین جوری داشتم می رفتم سمت دستشویی که نگاهم خورد به ساعت... وای!!! 10 شده!!!!!! دانشگاهم دیر شد... پوفی کشیدم و به این فکر کردم که دیگه اگه الانم بخوام برم به چند تا کلاس بیشر نمی رسم... بیخیال بابا!! همون طور که خمیازه می کشیدم به دستشویی رفتم و آبی به سرو صورت زدم... یه ذره حالم جا اومد... از دستشویی بیرون اومدم و به آشپزخونه رفتم...

بادیدن میز صبحونه فکم چسبیده زمین... کی میز و چیده؟! ارادوین؟! گودزیلا از این هنرام داره؟! هر چیزی که دلت بخواد روی میز بود... کره، مربا، پنیر، تخم مرغ، املت، چایی، نون، گردو، آب میوه... ارادوین این چیزا واز کجا آورده؟! تو یخچال من کوفتم نبود...
همون طوری خیره خیره به میز نگاه می کردم که نگاهم خورد به کاغذی که چسبیده بود روی میز... به سمتش رفتم و از روی میز کندمش... روش نوشته شده بود:

"سلام کوزت جون!!! خوبی؟! ظهر تون بخیر خانوم... چقد می خوابی!!! امروز صبح وقتی داشتم می رفتم شرکت، عین خرس کپه ات و گذاشته بودی... هر چی صدات کردم بیدار نشدی... بعد به من بیچاره میگی خرس!!! حالام که دیگه واسه دانشگاه رفتنت دیر شده... پس بشین توخونه ات و حالش و ببر... راستی حال کردی چه میزی واست چیدم؟! چاکر شوما... رها یه چیز دیگه هم بهت بگم... من واسه چند روزی دارم میرم اصفهان... یه ساختمون داریم می سازیم که خودم مجبورم برم شخصاروش نظارت کنم... این چند شب که خونه نیستم، مواظب خودت باش... شب قبل از عروسی امیر و ارغوان برمی گردم... خودم باهات هماهنگ می کنم که کی راه بیفتیم بریم تالار!! راستی این که میگم مواظب خودت باش یه وخ خیالات برت نداره که خیلی از ریختن خوشم میادا... نه بابا... شو مانفله ام بشی واسه ما خیالی نیس... فقط دای کل من و باگیوتین میزنه... به خاطر خودم می گم مواظب خودت باشی تا من و بدبخت تراز اینی که هستم نکنی... آهان راستی صبح که داشتم میومدم خواهر جنی و دیدم بهت سلام رسوند... گفت امشب قراره با عمولولو و برو پز بیایم رها و نطفه کنیم... نخورنت یه وخ!!! مواظب باش... چه طوماری نوشتم واست... برو حالش و ببر!!!
امضا:

رادوین رستگار (ملقب به گودزیلای شلخته شکموی بی ریخت دختر باز)

چاکریم"

لبخندی روی لبم نشست... خیلی خیلی رادوین!!!

هی خواهر جنی خواهر جنی می کنه تا من و بترسونه... اماراستش دیشب که پیشم بود، همه ترسم از بین رفت... الانم اگه به خواهر جنی و اون مزخرفات فکر نکنم، نمی ترسم... گور بابای خواهر جنی، صبحونه رو بچسب!!!
روی صندلی نشستم و با ذوق زل زدم به میز صبحونه... با اشتها شروع کردم به خوردن...
روبروی آینه آرایشگاه و ایساده بودم و خودم و برانداز می کردم... به به!! بخورم خودم و!! چه تیکه ای شدم...

یه سایه بنفش زده بودم که خیلی چشمم وناز کرده و بود...البته من که نزده بودم آرایشگره زده بود...پنکک ورژ گونه وریمل وغیره هم برام زده بود...رژلیم و گذاشته بودم تاتوی تالار بزنم...آخه اگه بخوام الان بزنم پاک میشه فقط مایه در دسره!!

موهامم فرتقریبادرشتی کرده بود...یه ذره از موهام و بالای سرم بسته بود و پایه تاجی که روش گلای ریزبنفش داشت تزئین کرده بود...یه ذره از موهامم ریخته بود دورم...خیلی ناز شده بودم...قربون خودم بشم من الهی...موهام خیلی خوشگل شده!!!

یه پیراهن کوتاه مشکی تابالای زانوپوشیده بودم...تاپش پشت گردنی بود و حسابی دل و روده آدم وبه نمایش میداشت...از اونجایی که عروسی اری اینامردوزن قاطی ان،یه شال میندازم روی شونه ام...یه ساپورت تم پام کرده بودم که یه وقت قضیه بی ناموسی پیش نیاد تو عروسی!!!یه کفش بنفش پاشنه 5 سانتیم پام کرده بودم...رنگ سایه ام وتاجم و باکفشم که بنفش بودست کرده بودم.

دیشب رادوین خان بعد از 5 روز بالاخره برگشتن خونه...اومد دم در خونه ام وبهم گفت: فردا باهم بریم تالار... منم بهش گفتم که قراره باری پیام آرایشگاه...آخه ارغوان ازم خواسته بود که به عنوان همراه عروس باهاش پیام آرایشگاه...منم از خدا خواسته قبول کردم...هم باری میومدم هم اینکه همین جامو هام و درست می کردم و آرایش می کردم...

رادوینم قبول کرد و گفت که میاد دم آرایشگاه دنبالم...

از صبح ساعت 6 اومدیم آرایشگاه...نگاهی به ساعت انداختم...ساعت 2 شده!!!! 8 ساعت تمامه مارواسکل کردن...بیچاره ارغوان و از ساعت 6 کردن تویه اتاق!!!خاک تو سر معلوم نیس دارن باهاش چیکار می کنن!!!هرچیم می گم بذارید من برم بینمش میگن نه عروس ونمیشه دید!!!یعنی دلم می خواست همین آینه قدیشون و از پهنا بکنم تو حلقشون...خب که چی مثلا؟!اچرانمی ذارین من رفیقم و بینم!؟

پوفی کشیدم و بی حوصله روی صندلی توی سالن نشستم...

نمی دونم چند دقیقه گذشت و من چقد منتظر موندم ولی بالاخره در اتاق باز شد و ارغوان اومد بیرون...از جام بلند شدم و به سمتش رفتم...رو بروش و ایسادم و زل زدم بهش...لبخندی روی لبم نشست...خیلی ناز شده...قربونت برم من که عروس شدی اری جون!!!

آرایش صورتش خیلی بهش میومد...موهاش خیلی ناز بود...لباسش فوق العاده بود...در کل محشر شده بود!!!ارغوان خودش خوشگله تولباس عروس خوشگل ترم شده...

بازوق بغلش کردم و خواستم ماچش کنم که خانوم آرایشگری که پشت سر اری و ایساده بود،چنان چشم غره ای بهم رفت که خودم و از بغلش بیرون کشیدم...زیر لب غرید: آرایشش خراب میشه...لطفا مراعات کنید خانوم!!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: ببخشید...

دلم می خواست خفه اش کنم...رفیقمه دوس دارم پیرم تو بغلش و شالاپ و شالاپ ماچش کنم...به توجه؟!؟

ارغوان لبخندی بهم زد و با حرکت لبش گفت: گور بابای آرایش...

و آغوشش و واسم باز کرد...منم بازوق پریدم بغلش و بوسه ای روی گونه اش نشوندم...اون خانوم آرایشگره تاجایی که توان داشت، بهم چشم غره رفت ولی من حتی کوچیک ترین توجهی بهش نکردم و ارغوان و بیشتر به خودم فشار دادم...

از آغوشش بیرون اومدم و زل زدم توچشمش...مهربون گفتم: مبارکه عروس خانوم...به پای هم پیرشین ایشا...
لبخندمهربونی زدوهیچی نگفت...

آرایشگره پارازیت انداخت وسط حال خوشمون:
- تشریف بیاریدشلتون وتنتون کنید...چیزی نمونده دامادبرسه!!

وبه سمت صندلی توی سالن رفت وشنل ارغوان وازروش برداشت...به سمتون اومدوخواست شنل اری وتنش کنه
که بالبخندمصنوعی گفتم:میشه من تنش کنم!؟

اخم غلیظ کردوچشم غره توپی بهم رفت...شنل وبه سمتم گرفت...شنل وازش گرفتم واونم رفت پی
کارش...چندتاعروس دیگه هم توی آرایشگاه بودن که بایدآماده می شدن...

شنل ارغوان وتنش کردم وبه سمت صندلی رفتم تامانتوم وتتم کنم...دستیارای آرایشگره وکسایی که توسالن
بودن،مدام ازارغوان ولباسش تعریف می کردن...کفشون بریده بود!!!قربون رفیق خوشگلم بشم من!!!

من که لباسم وبوشیدم،زنگ دربه صدا دراومد...یکی ازدستیارای آرایشگره دروباز کردوفیلم بردارارغوان اینا
اومدتو...دست ارغوان وگرفتم وباشوخی وخنده به سمت دررفتم...صبح که اومده بودیم،همون اول کاری ازمون پول
گرفتن...حتی ازمنم به خاطر آرایش ومویی که می خواستن درست کنن،همون کله صبح پول گرفتن!!!

آرایشگاهه تویه ساختمون تجاری بود...
مثل اینکه امیردم در،تورا هروی ساختمون،منتظر بود...فیلمبرداره به من گفت که وقتی از آرایشگاه بیرون
اومدم،دست ارغوان وبذارم تودست امیر...

از آرایشگاه بیرون اومدم ودرپشت سرمون بسته شد...امیربایه کت وشلوارمشکی تقریبابراق وبه دسته گل خوشگل
توی دستش جلوی درمنتظر بود...یه پیرهن مردونه ساده سفیدم تنش بود...بایه کراوات نازک مشکی...موهاشم
درست کرده بود وداده بودبالا...خیلی خوشتیپ شده بود!!!البته جای برادری ها!!!من به هرکی چشم داشته باشم به
امیربه چشم برادری نگاه می کنم...

داشتم ذوق مرگ می شدم!!!تاحالانقدبه یه عروس ودامادنزدیک نشده بودم!!!
دست تودست ارغوان به سمت امیررفتم...فیلمبرداره داشت فیلم می گرفت...کلی ذوق کرده بودم که من تاوقتی
فیلمشون هستم!!نیشم تابناگوشم بازبود...دست ارغوان وگذاشتم تودست امیر...امیرداشت باچشمش ارغوان ومی
خورد...ارغوان خیره خیره نگاهش می کرد...این دیگه هیزبازی نیس...دیگه زن وشوهرشدن!!

لبخندی زدم وباذوق گفتم:خیلی به هم میان!!!
جفتشون لبخندمهربونی بهم زدن...ازکادر دوربین کنارفتم وکناردر آرایشگاه وایسامدم...

امیردسته گل وبه دست ارغوان دادوکمکش کردکه باهم سوار آسانسور بشن...فیلم برداره داشت فیلم می
گرفت...امیروارغوان که سوار آسانسور شدن وآسانسورحرکت کرد،فیلم برداره باسرعت نورازپله هاپایین رفت تاوقتی
که از آسانسور پیاده میشن ازشون فیلم بگیره...امامن درکمال آرامش ومتانت وباعشوه ونازوادا ازپله هاپایین
اومدم...راستش اگه دست خودم بود،ازپله هاسرمی خوردم ولی اگه باین کفشاسُربخورم،کتلت شدنم قطعیه!!

هَلِک و هَلِک ازپله هاپایین اومدم وبه سمت در ورودی ساختمون رفتم...ارغوان وامیرداشتن سوارماشین می
شدن!!!یعنی سرعتم توحلق شوورنداشته ام!!!ینااز آسانسور پیاده شدن وفیلمشون وگرفتن ودارن سوارماشین می
شن،اون وقت من تازه دارم از ساختمون میام بیرون!!!

از ساختمون خارج شدم و با ذوق زل زدم به اری اینا... امیر در ماشین و برای ارغوان باز کرده بود... ماشینشون خیلی جیگر بود!!! همون ماشین رادوین خره بود که من زدم پنچرش کردم... اسمش ویادم نیس... جن چی چی؟! یادم نیاد... بیخیال!!! همون جن چی چیه دیگه... جلو و عقب ماشین بایه ردیف ساده از گلای رز سفید تزئین شده بود... رنگ سفید گلاخیلی به رنگ قرمز ماشین میومد!!! خیلی ناز شده بود... الهی من قربون این عروس و داماد گل بشم که انقد شیکن!!

ارغوان سوار ماشین شد و امیر در روبروست... به سمت در راننده رفت و خودشم سوار شد... ارغوان داشت به من نگاه می کرد... واسش بوس فرستادم و باهاش بای بای کردم... برام دست تکون داد... امیر بوقی برام زد و ماشین حرکت کرد... فیلمبرداره هم سوار ماشین شد که چند نفر دیگه هم توش بودن و دنبال ماشین عروس به راه افتاد... ارغوان بهم گفته بود که بعد از آرایشگاه میرن آتلیه و بعد هم میرن یه باغ اطراف تهران تا عکس بگیرن... حول حوش ساعت 6 می رسن... ساعت 6 تا 7 عقدشونه که توهمون تالار می گیرن... فامیلای خودمونی برای عقد دعوتن ولی بعد از 7، مهمونای دیگه هم میان و عروسی شروع میشه... سلام...

این کی بود؟!

به سمت صدا چرخیدم و از کفشای یارو شروع کردم به بالا رفتن... آه آه!!! کفشارو نگاه!!! دو تا کفش کالج مشکی... فدای کفشت برادر!!! چه خوش تیبی شوما!!!

کت و شلوار مشکی براق... به به!!! چه کت و شلوار خوش دوختی تنتونه!!! چه پیرهن مردونه سفید قشنگی... آه! چه سه تیغی کردی خودت و... چه قیافه توپی داری برادر... عینک دودیت تو حلقم... گفتم سلام!!!

نگاهم و دوختم به عینک دودیش و گفتم: علیک!!

بچه پررو رونگاه کن چقد خونسر دزل زده بهم!! گودزیلای بی ریخت توی چهره و تیپ من تغییری نمی بینی عایا؟! گفتم الان مثل این فیلماخیره خیره نگام می کنه و زیر لب میگه چه خوشگل شدی!! زکی... این آقا از بس دختر مختر دیده چشمش عادت کرده... توام توهمیا!!! اصلا گودزیلا چرا باید به تو بگه که خوشگل شدی؟! توبه گفتن اون چه احتیاجی داری؟! خودت خوشگل هستی عزیزم... بعله!!! - بریم؟!

وبه ماشین اشاره کرد که روبروی ساختمون پارک بود... این رادوین گودزیلا کی اومد که من متوجه نشدم!! تو اصلا تا حالا تو عمرت متوجه چیزی شدی که این بار متوجه بشی؟! با تعجب به ماشین نگاه کردم و گفتم:!!! این که رخس اریه...

خندید و گفت: آره... ماشینامون و عوض کردیم!! جنسیس شد مال اون... رخس شد مال من!!

لبخندی روی لب نشست... پس اسم ماشینش جنسیس بود... جنسیس!!! اسمش تو حلق رادوین... با ذوق به سمت ماشین اری رفتم... در شاگردوباز کردم و نشستم... رادوینم دروباز کرد و سوار شد... استارت زد و ماشین از جا پرید...

بانگاهم تمام ماشین و از نظر گذروندم... نیشم تابنا گوشم باز بود... خیلی دلم واست تنگ شده بود سلطان!!! خیلی وقت بودندیده بودمت!!!

- الان می خوایم کجابریم؟!

همون طور که باذوق ماشین و دیدمی زدم، گفتم: به نظرت کجابایدبریم؟! خب میریم تالاردیگه!!
 به ساعت اشاره ای کرد و گفت: ساعت تازه 2 و نیمه!! ساعت 6 عقده... ما 3 ساعت ونیم زودتر بریم اونجا بگیریم چی؟! من
 بابای دوامدم یاتوننه عروس که زودتر از همه پاشیم بریم تالار؟!
 اخی کردم و گفتم: خب میگی چیکار کنیم؟!
 پوفی کشید و در حالیکه نگاهش به خیابون روبرو بود، گفت: نمی دونم...
 زل زدم به روبرو و رفتم توفکر... تو این 3 ساعت ونیمی که مونده چیکار کنیم؟! کجابریم؟! بریم تالار؟! اصلا راهمون
 میدن که بریم؟! نمی دونم...
 توهین فکرا بودم که بابشکنی که رادوین زده خودم اومدم... با تعجب بهش نگاه کردم تا بفهمم واسه چی بشکن
 زده... نیشش تابناگوشش باز بود... باذوق گفت: فهمیدم چیکار کنیم!!
 همچین باذوق گفت که یه لحظه فکر کردم قراره بریم کافی شاپی رستورانی چیزی کلی بهمون خوش بگذره... از اون
 همه ذوق رادوین، منم ذوق زده شده بودم... با خودم گفتم الان مثل این فیلما بر میداره من و می بره یه پارکی جایی
 بهم بستنی و کیک و... میده.
 داشتم ذوق مرگ می شدم... اومدم ازش پپرسم که چه راه حلی به مخ ناقصش خطور کرده که یهو زدیغل خیابون
 و ماشین از حرکت وایساد!!
 متعجب گفتم: چی شد؟! چرا وایساد؟!
 صندلی ماشین و تنظیم کرد و هلش داد به عقب... در حالیکه روی صندلی دراز می کشید، گفت: نگه داشتم تا 6 یه چرت
 بز نیم... به جونه رها از اول صبح دنبال کارای امیرم... دسته گل بگیر، برو ماشین و ببر گل فروشی، با فیلمبردار هماهنگ
 کن، زنگ بزن تالار از همه چی مطمئن شو، کوفت کن، زهر مار کن... دارم از خستگی میمیرم... خیلی خوابم میاد... توام فک
 کنم خسته باشی... از صبح تو آرایشگاه بودی. پس بگیر یه چرت بزن تا ساعت 6!!!
 و در برابر چشمای از حدقه درآمده من، عینک دودیش و از روی چشمش برداشت و گذاشتش روی داشبرد. آلازم
 گوشیش و روی ساعت 5 ونیم تنظیم کرد و سرش و تکیه داد به پشتی صندلی... چشمش و بست و در یه چشم به هم
 زدن کپه مرگش و گذاشت!!!
 چشمش شده بود قدقه دو تا پرتقال اونم از نوع تامسون!!!
 همچین برگشت باذوق گفت فهمیدم چیکار کنیم که فکر کردم می خواد برم داره ببرتم کافی شاپی رستورانی پارکی
 جایی... نگو آقامی خواست بزنه کنار، کپه مرگش و بذاره... مرده شورت و بپرن که هیچیت به آدمیزاد نرفته!!! آخه
 خوابیدن این همه ذوق و شوق داره که تو اونقد ذوق مرگ شده بودی؟! نگاه چه راحت لم داده رو صندلی کپیده!!! یعنی
 انقد کمبود خواب داشت که در کسری از ثانیه خوابید؟! والا منم امروز ساعت 6 بیدار شدم، دیشم ساعت 2 خوابیدم ولی
 مثل این گودزیلا هلاک خواب نیستم!!!
 نگاهی به چشمای بسته و لبخند روی لبش کردم... این دیوونه داره چه خوابی می بینه که اینجوری لبخند روی
 لباشه؟! فکر کنم داره خوابه دوس دختر اش و می بینه... اسکله به خدا!!! شایدم داره به ریش نداشته من بدبخت می
 خنده!!! ببین چه راحت کپه اش و گذاشته... سنگ قبرت و بشورم الهی!!!

بی حوصله و کلافه نگاهم و ازش گرفتم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم... خدایی خیلی خسته بودم!! دیشب تا حالا فقط 4 ساعت خوابیدم... حداقل به 2 ساعت بخوابم که توان داشته باشم تا آخر عروسی شاد و سر حال باشم... دلم نمی خواد تو عروسی بهترین دوستم چرت بزوم!!
نمی دونم کی و چجوری ولی بالاخره خوابم برد...

با صدای آلامر گوشی رادوین از خواب بیدار شدم... گوشیش مدام زنگ می زد... زنگش خیلی رومخ بود!! دست دراز کردم و گوشیش و که روی داشبرد بود، برداشتم... آلامر قطع کردم و نگاهی به رادوین انداختم... عین خرس کپه اش و گذاشته!! مرده شور برده در هر شرایطی می خوابه... حالا چه تو آسانسور باشه چه توماشین اونم دقیقاً روزی که عروسی بهترین رفیقشه!!

حالا من چجوری این و بیدار کنم؟! با جیغ و دادای من مگه بیدار میشه!!
نگاهی به ساعت انداختم... وای 6 شده!! بدبخت شدیم... دیر شده!! مگه این گودزیلا گوشیش و روی 5 ونیم تنظیم نکرد؟! پس چرا الان زنگ زد؟! نکنه این بیچاره نیم ساعته داره زنگ میزنه و ما عین خرس خوابیدیم؟! دیر شد... خاک به گورم!!

شروع کردم به جیغ و داد کردن: پاشو... پاشو گودزیلا!! خواب آخرت بری ایشا...!! خودم با همین دستام سنگ قبرت و بشورم الهی!! بلند شو... دیر شده!! پاشو... .

علی رغم تمام جیغ و دادا و نفرین های بنده، آقا رادوین حتی به اندازه یه میلی مترم جابه جانشدن... چند بار دیگه هم جیغ و داد کردم ولی آقا خیال بیدار شدن نداشتن...

فکر شیطان و خبیثی توی ذهنم جرقه زد... دستم و بردم سمت ضبط و روشنش کردم... شانس من یه آهنگ شاد و دوپیس دوپیس در حال پخش بود... صداش و تاته زیاد کردم...

یهو رادوین از خواب پرید... شوکه و نگران گفت: چی شده؟! هان؟! صدای چی بود؟!
بیچاره کپ کرده بود... چشمش گرده شده بود و رفته بود تو شوک!! حقش بود...

دستم و به سمت ضبط دراز کردم و خاموشش کردم... لبخند شیطونی زدم و گفتم: صدای این بود...

نفس راحتی کشید و دستش ولای موهاش فرو کرد... کلافه گفت: مرده شورت و بیرن!! واسه چی صدای ضبط و اونقدر زیاد کردی?!
شیطون گفتم: از اونجایی که هرچی جیغ و داد کردم توی خرس هیچ عکس العملی نشون ندادی، مجبور شدم دست به این کار بزنم... (به ساعت ماشین اشاره ای کردم و ادامه دادم): دیر شده رادی... ساعت 6 شده!!!

اخمی کرد و چشم غره ای بهم رفت که اون سرش ناپیدا... ولی من اصلانتر سیدم و با ذوق نیشم و باز تر کردم... دستش و به سمت سوئیچ برد و استارت زد و ماشین حرکت کرد...

بیشتر از نصف راه و رفته بودیم... ساعت 6 و ربعه!! یعنی الان ارغوان اینار سیدن؟! اگه من به عقد اری نرسم چی؟! اگه دیر برسم و بله گفتن بهترین دوستم و نشنوم چی؟! همش تقصیره رادوینه!! عین خرس کپه اش و گذاشت... گودزیلای بی ریخت خرس شکموی شلخته دختر باز!!! الانم واسه من بامتان و آروم هلیک و هلیک داره رانندگی می کنه... خب یه ذره تند تر برود یگه رادی!!!

اخمی کردم و اشاره ای به سرعت سنج ماشینش کردم که با سرعت 80 تامی رفت... گفتم: همیشه به ذره گازبندی؟! دیرشده می فهمی؟!

بدون اینکه حرفی بزنه، اخم روی پیشونیش و غلیظ تر کرد پاش و روی پدال گاز فشار داد... با چنان سرعتی رانندگی می کرد که اون سرش ناپیدا!!! داشتم خودم و خیس می کردم... خیلی تند می رفت!!! هی به دروداش بردمی خوردم و جیغ می زدم ولی رادوین اصلا حواسش به من نبود... بین ماشینالایی می کشید و چراغ قرمز رو ردمی کرد... ماشیناهمین جوری پشت سر هم بوق می زدن و فحش های رکیک می دادن... ولی تمام حواس رادوین به رانندگیش بود... خداروشکر بین راه به ترافیک نخوردیم... آگه ترافیک باشه که کارمون ساخته اس!!! نگاهی به ساعت کردم... 6 و بیست دقیقه اس!!! یهو ماشین وایساد... با تعجب به رادوین خیره شدم و گفتم: چی شد؟! چرا وایسادی؟!

اشاره ای به روبروش کرد و گفت: آگه به نگاهی به روبروت بندازی می فهمی!!

متعجب سرم و چرخوندم و بادیدن تابلوی روبروم فکم چسبیده کف ماشین!!! وای خدا... اینجا که تالاریه که عروسی اری توشه!!! ماکی رسیدیم اینجا؟! رادوین چجوری تونست انقد سریع رانندگی کنه؟!

- پیاده شو بریم دیگه... دیرشده!!

با حرف رادوین، خیلی خونسرد نگاهم و از تابلو گرفتم و دوختم به چشماش... انگاری ادم رفته بود دیرشده!!! اشاره ای به ساعتش کرد که 6 و بیست و پنج دقیقه روشنشون می داد!!!

نگاهم که به ساعت افتاد، جیغ خیفی کشیدم و کیف به دست از ماشین پیاده شدم... رادوینم پیاده شد و در ماشین و قفل کرد...

باعجله به سمت در ورودی می دویدم... من با اون کفشای عادی که راه میرم، می خورم زمین... حالا چه برسه به این کفشاکه پاشنه اشون 5 سانته!!! ولی افتادم برام مهم نبود... مهم اری بود... باید به عقدش برسم... بانهایت سرعتی که در توانم بود، می دویدم و رادوینم و پشت سرم می دوید... توی راه چندباری تا مرز افتادن رفتم ولی نیفتادم... چیزی نمونه بود که به دراصلی برسم... جلوی در چندتا پله بود و بعد از اون دراصلی... داشتم از روی پله هام ردمی شدم که یهو پای راستم گیر کرد به لبه پله... تعادلم و از دست دادم... دیگه تودلم فاتحه خودم و خونده بودم!!! خاک تو سرم کنن که شب عروسی دوستم دست از زمین خوردن برنمیدارم!!!

دیگه خودم و نقش بر زمین تصور می کردم که یهودستای رادوین دور کمرم حلقه شد و از افتادنم جلوگیری کرد... با تعجب زل زدم به دستاش که دور کمرم بود... رادوین... رادوین من و گرفت تانیفتم؟! جون ره رها رادوین این کارو کرد؟!

محدوستای حلقه شده رادوین دور کمرم بودم که صداش تو گوشم پیچید:

- دوساعته به چی نگاه می کنی؟! دیرشده!! بدو...

نگاهم متعجبم و دوختم به چشماش... حلقه دستاش دور کمرم شل شد... اخمی کرد و گفت: برو دیگه...

راست میگه باید برم!!! دیرشده...

باعجله چندتا پله باقی مونده روهم طی کردم و به دراصلی رسیدم... در و باز کردم و خودم پرت کردم تو!!!

باباز شدن در، همه مهمونابه سمت در چرخیدن و نگاهشون روی من قفل شد!!! همه جاساکت بود و هیچ صدایی نیومد... همه با تعجب زل زده بودن به من. خیلی اوضاع افتضاحی بود!! هیچ کدوم از اون آدمارم نمی شناختم... حس

بدی داشتیم که اون همه آدم خیره خیره دارن نگاهم می کنن...خب چیه چرا اینجوری نگام می کنین؟! آدم که نکشتم، دیر رسیدم.

داشتم در برابر نگاه های خیره اشون ذوب می شدم که رادوین پشتم قرار گرفت...سرم وبه سمتش چرخوندم...زیر لب گفت: برو تو...

نگاهم وازش گرفتم...وارد سالن شدم...رادوینم وارد شدو درو پشت سرش بست...مهمونا چشم ازم برداشتن وبه کار خودشون مشغول شدن!

بانگاهم دنبال عروس خانوم خوشگل خودم گشتم...نگاهم که خورد بهش، دیدم داره بهم چشم غره میره!! کنار امیرنشسته بودو داشت بابادیزن خودش وبادمی زد...خون خونش ومی خورد...آه آه!!! این چرامن واینجوری نگاه می کنه؟! نکنه صیغه عقدو خوندن تموم شده؟! اوای!! بدبخت شدم...اری خرخره ام ومی جوئه!!

بالب ولوچه آویزون به سمتش رفتم...روبروش وایسام و باناراحتی گفتم: بیخشید...نمی خواستم دیر بیام...همش تقصیره...
- منه!!

باشنیدن صدای رادوین به سمتش چرخیدم که پشت سرم وایساده بود...اومد کنارم وروبه امیر گفت: راس میگه تقصیر منه...خیلی خوابم میومد...گرفتم خوابیدم...بعد چشمام وباز کردم دیدم ساعت 6 شده!!

جون عمه دوس دخترت!!! تو خودت چشم خودت وباز کردی یامن به زور بازشون کردم؟! اون همه زجر کشیدم تا آقا از خواب بیدارشن، حالاهمه چی وزده به نام خودش...تو خودت از خواب بیدار شدی؟! روت وبرم بشر!!

چشم غره تویی بهش رفتم...رو کردم به ارغوان وگفتم: صیغه عقدو خوندین؟! ارغوان اخم غلیظی کردو گفت: نخیر!!

لبخند گشادی روی لبم نشست...اووووه...حالا چرا اخم می کنی عروس خانوم؟! صیغه عقدو که هنوز نخوندین!! امیر لبخندی زدو گفت: همین چند دقیقه پیش می خواستن بخون ولی ارغوان گفت تار هانباشه من عقد نمی کنم!!

نیشم شل تر شد...یعنی از اون بیشتر نمی تونستم نیشم وباز کنم!! حس می کردم عضلات گونه ام در حال ترکیدن!! وایسایبینم...مگه گونه ام عضله داره؟! واقعا؟! رها چر اداری چرت میگي؟! به توجه که گونه عضله داره یانه؟! الان مهم ارغوانه نه عضلات گونه!!!

باذوق روی زمین زانو زدم و خودم و انداختم تو بغلش وشالاپ وشالاپ ماچش کردم...زیر گوشش گفتم: بد اخلاق نباش عروس خانوم!! عروس به این خوشگلی که اخم نمی کنه!!

خودم واز بغلش بیرون کشیدم وزل زدم توچشمش...هنوز اخم کرده بود...شکلکی واسش در آوردم وشیطون گفتم: آه آه!!! فک نکنم با این اخلاق گندی که داری بیشتر از یه هفته توخونه امیر دووم بیاری!!!

اخمش محو شد و لبخند کم رنگی روی لبش نشست...زل زد توچشمش و پریغض گفت: رها خیلی دوست دارم... وچشمش پراز اشک شد...بی هوا خودش و انداخت تو بغلم...

ارغوان و تو بغلم فشار دادم وسرش وبوسیدم...امیر و رادوین که بالای سرمون بودن باچشمای گرد شده وفکای به زمین چسبیده نگاهمون می کردن...بقیه مهمونام با تعجب زل زده بودن به ارغوان که خودش و انداخته بود تو بغل من!!

اشک توچشمش حلقه زد...دوباره سرش وبوسیدم وزیر گوشش گفتم: منم دوست دارم اری خره!! حالا گریه ات واسه چیه؟! عروس که شب عروسیش گریه نمی کنه...

از بغلم بیرون کشیدمش وزل زدم توچشمای اشکیش... لبخند مهربونی بهش زدم و از توی کیفم دستمال کاغذی در آوردم... اشکاش و پاک کردم و گفتم: دیگه گریه نکنیا!! آفرین...
 و پیشونیش و بوسیدم و از جام بلند شدم...
 با ذوق روبه عاقد گفتم: بخونید حاج آقا!! بخونید...
 عاقد سه سری تکون داد و روبه بابای ارغوان و مردی که کنارش بود (که احتمال می دادم بابای امیرباشه) گفت: بخونم؟! اونام موافقت کردن و همه سکوت کردن...
 نگاهم خورد به عموپرویز که باهمون مرده که به احتمال زیاد بابای امیره، در حال صحبت بود... سری واسش تکون دادم و با حرکات لب باهش سلام و علیک کردم... اونم بالبخند روی لبش جوابم داد...
 یهو سعید و بابک از لابه لای مهمونا، پیداشون شد و او مدن سمت ما... سعید شاد و شنگول به همه سلام کرد و شروع کرد سر به سر امیر گذاشتن... صدای خنده های امیر و رادوین و سعید سکوت تالارومی شکست... بابک بارادوین و امیر دست داد و به سمت ارغوان اومد... سلام کرد و بهش تبریک گفت... به من که رسید، نگاه غمگینی بهم انداخت و زیر لب سلام کرد... جواب سلامش و دادم. نگاهش و ازم گرفت و به سمت سعید و رفت و کنارش و ایساده... خیلی ناراحت بود!! رادوین و سعید و امیر می خندیدن و باهم شوخی می کردن ولی بابک فقط نگاهشون می کرد و گاهی لبخند کم رنگی روی لبش می نشست... قیافه ناراحت بابک، حالم و دپ کرد... عذاب وجدان داشتم... شاید من مسبب ناراحتیشم... شاید آگاه بهش نمی گفتم که ازش خوشم نیامد، الان انقد داغون نبود... یعنی چی؟! من به بابک دروغ می گفتم و سر نوشت خودم و سیاه می کردم که ناراحتش نکنم؟! گور بابای ناراحتی بابک... اصلا به من چه؟! نمی تونستم از سر دلسوزی آینده خودم و خراب کنم که!!! اصلا خوب شد که راستش و بهش گفتم...
 برای اینکه از اون حالت بیرون بیام، به سمت کله قندایی رفتم که بالای سر عروس دامادی سانبشون... کیفم و گذاشتم روی میزی که کنارم بود و کله قندبه دست بالای سراری اینا و ایسادم... دو تا دختر دیگه ام که من هیچ کدومشون و نمی شناختم، یه پارچه بالای سر عروس و داماد گرفتن... همه مهمونادورمون جمع شدن... رادوین کنار امیر و سعید و بابک و ایساده بود و حتی نیم نگاهیم به من نمی کرد!! به درک که به من نگاه نمی کنه... مگه من منتظر نگاه اونم؟! ایش!!
 نگاهم و از رادوین گرفتم و دوختم به عاقد... تک سرفه ای کرد و شروع کرد به خوندن صیغه عقد... منم با ذوق شروع کردم به قندساییدن:

۱- لِيَكَّاحُ سُنَّتِي، فَمَنْ رَغِبَ عَن سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي ... دوشیزه مکرمه سر کار خانوم ارغوان همتی آیا بنده و کیلم شمارا با مهریه ی ... به عقد دائم آقای امیر خالقی در بیاورم؟
 ذوق زده گفتم: عروس رفته گل بچینه!!
 این و که گفتم رادوین زل زد بهم و پوزخندی روی لبش نشست... پوزخندی بهش زدم و نگاهم و ازش گرفتم... پسره چلغوز!! خب مگه من چی گفتم که پوزخندی زنه؟! گفتم عروس رفته گل بچینه... خب سر همه سفره عقاد همین و میگن دیگه...

بیخیال رادوین شدم وزل زدم به ارغوان... لبخندی روی لبش بود و نگاهش به قرآنی بود که روی پاش قرار داشت... امیرم لبخند بر لب، به قرآن خیره شده بود... آخی!! چقد بهم میان... قربونتون برم من!!
 عاقد داشت می خوند:

سر کار خانوم ارغوان همتی آیا بنده و کیلم شمارا با مهریه ی معلوم به عقد آقای امیر خالقی در بیاورم؟

به اینجاش که رسید، من گفتم: عروس رفته گلاب بیاره!!
 ودوباره نگاه خیره رادوین وپوزخندروی لبش وبی محلی من!!
 عاقدادامه داد:

برای بار سوم میپرسم آیا بنده وکیللم؟
 بالبخندگشادی روی لبم گفتم: عروس خانوم زیرلفظی می خواد!!
 صدای دست وجیغ وسوت فضای تالاروپرکرد... مامان امیربه سمت ارغوان اومدوسرش وبوسید... اولین باربودکه
 مامان امیرومی دیدم!! ظاهرا که زن خوب ومهربونی به نظرمی رسید.
 ازتوبه جعبه سرویس طلایی بیرون آورد... دستبندارغوان ودستش کرد... گوشواره روهم گوشش کردوگردنبندش
 ودورگردنش بست... سرویسش خیلی نازبود!!
 مامان امیربالبخندی روی لبش گفت: خوش بخت بشی عروس گلم...
 ارغوان لبخندزد... مامان امیربوسه ای روی گونه اش نشوندوبه سمت امیررفت... اونم بوسیدوبه جای خودش
 برگشت...
 بعدازرفتن مامان امیر، ارغوان نگاهش وازقرآن گرفت ودوخت به چشمای امیر... لبخندامیرپرنگ ترشد... عاشقونه زل
 زده بوده به ارغوان... ارغوان لبخندمهربونی بهش زدوگفت: با اجازه پدرومادرم وبزرگترا بله!!
 صدای دست وجیغ وسوت جمعیت، فشاروپرکرده بود... بالاخره امیرم بله رو داد!
 قندارو روی میزی که کنارم بودگذاشتم... به ارغوان خیره شدم... اری عروس شده؟! ارغوان زن امیرشد؟! دوست
 من؟! ارغوان من؟! آجی من؟! دلم واست تنگ میشه اری... می ترسم بازدواج بامیرهمه من وفراموش کنی... دیگه
 سراغی ازمن نگیری... دیگه من ونبینی!! ارغوان دلم واست تنگ میشه... ولی... ولی واست خیلی خوشحالم!! خوشبخت
 بشی قربونت برم...
 اشک توچشمام حلقه زده بود... اشک شوق بود!! همه دست می زدن ولی من باچشمای پرازاشک زل زده بودم به
 ارغوان... واست خوشحالم عزیزم!!!
 مامان ارغوان به سمتشون اومدوجعبه های خوشگلی که حلقه نامزدیشون توش بودوگذاشت روی میز عقد... امیردست
 درازکردوحلقه ارغوان وازجعبه بیرون آورد... دست چپ ارغوان وگرفت تودستش وحلقه رودستش کرد... جفتشون
 بانگاه های عاشقونه زل زده بودن به هم دیگه... صدای دست وجیغ وسوت توی فضاپیچید... ارغوان حلقه امیروازجعبه
 بیرون آورد... بالبخندی روی لبش حلقه روکرددست امیرکرد... دوباره صدای جیغ وسوت وهلهله زنافضای سالن
 وپرکرد... عاقدبه سمتشون اومدوبه سری کاغذبهشون داد تاامضاکنن... امیروارغوان شروع کردن به امضاکردن... زل
 زدم به اری... لبخندی روی لبش بود... الهی من فدای اون لبخندقشنگت بشم اری جونم!! خوشحالم برات
 خواهی... قربونت بشه رهاکه عروس شدی...
 دستی به چشمم کشیدم واشکم وپاک کردم... شب عروسی ارغوانه... من نبایدگریه کنم... آجی گلم داره عروس
 میشه.
 لبخندی روی لبم نشست...

امضاکردن اری ایناکه تموم شد، کادو دادن فامیلاشروع شد... امیروارغوان وایساده بودن ومهمونابه سمتشون میومدن
 وباماچ وبغل وبوسه بهشون تبریک می گفتن... به سمت کیفم رفتم وادکلن ودستبندی که برای امیر وارغوان خریده

بودم و بیرون آوردم... به سمتشون رفتم و روبروی ارغوان و ایسام... زل زدم بهش و لبخندگشادی روی لبم نشست... اونم لبخند زد... خودم و انداختم تو بغلش و بوسیدمش... زیر گوشش گفتم: خوشبخت بشی خواهری... من و از آغوش خودش بیرون کشیدم و زل زد تو چشمم... زیر لب گفتم: مرسی... (و باشوخی ادامه داد): توکی عروس میشی که من پیام هی هی ماچت کنم بهت تبریک بگم؟!

لبخندشیطونی زدم و گفتم: کی میاد من و بگیره بابا؟! من تا آخر عمرم بیخ ریش ننه بابام!!

خندیدم... منم خندیدم... دستبندی که براش خریده بودم و از توی جعبه اش بیرون آوردم و گفتم: زود تند سریع دستت و بیار جلو...

دستش و جلو آورد... دستبند دستش کردم و گفتم: اینم کادوی خوشگل رهاخانوم به اری خل و چل!!

لبخندی زد و تو آغوشش کشید... گفتم: زحمت کشیدی خواهری... قربونت بشم... خیلی نازه... دست گلت درد نکنه...

گونه اش و بوسیدم و خودم و از بغلش بیرون کشیدم... باشوخی و خنده گفتم: قابلیت و نداره عزیزم! این کادو از طرف من و مامان و بابا و اشکان و ساراس... نمی دونی مامان چقدر دلش می خواست تو عروسیت باشه... بهم سفارش کرد که یه عالمه ماچت کنم و بهت تبریک بگم...

چند بار پشت سر هم گونه اش و بوسیدم و گفتم: تبریک عروس خانوم گل!!!

ارغوان بغض کرد و گفت: کاش خاله مریم و عموم سعید و اشکان و سارا اینجا بودن... دلم واسشون تنگ شده.

اشک تو چشمم حلقه زده بود. زیر لب گفتم: منم دلم واسشون تنگ شده...

برای اینکه گریه ارغوان و در نیارم، لبخندی زدم و باشوخی و خنده گفتم: دیگه بحث و احساسی نکن اری جون... من دیگه برم... انقدر من و تو زرت زرت هم دیگه روبغل کردیم، همه شاکی شدن!! بقیه هم می خوان بیان به عروس خوشگلمون کادو بدن دیگه... من برم که جا واسه بقیه باز بشه!!

لبخندش پررنگ تر شد... چشمکی بهش زدم و ازش فاصله گرفتم... به سمت امیر رفتم که داشت بایه آقایی روبوسی می کرد... صبر کردم تا خوش بش اون آقا هه تموم بشه... اون که رفت، روبروی امیر و ایسام و بالبخندی روی لبم گفتم: خوشبخت بشین ایشا...!!! به پای هم پیر بشین...

لبخندی بهم زد و گفت: مرسی... ممنون!!

شیطون گفتم: ولی خدایی عجب دختری و تور کردی!! تو کل دنیا بگردی لنگه ارغوان پیدانی کنی... از بس که خانوم و خوشگل و با کمالاته!!

خندید و گفت: اون که صدالبته!!!

بالبخندی روی لبم، ادکلن و که تویه جعبه خوشگل بود، به سمتش گرفتم و گفتم: اینم کادوی ناقابل من برای عرض تبریک!!

ادکلن و از دستم گرفت و مهربون گفت: چرا زحمت کشیدی؟! دستت درد نکنه... ممنون...

لبخندی زدم و گفتم: خواهش می کنم... ناقابله...

لبخند امیر پررنگ تر شد و دهن باز کرد تا چیزی بگه که یهو بازوی من به وسیله یکی کشیده شد!!!

در کسری از ثانیه، یکی بازوم و کشید و من و از جمعیتی که دور عروس و داماد بودن، بیرون آورد... همچین بازوم و کشید که دستم از جا کنده شد!!! آدم نقد و وحشی؟! کدوم خری این کار کرده؟!

اخم غلیظی روی پیشونیم نشسته بود... سرم و بلند کردم تا حساب کسی که دستم وازجاکنده روبرسم که چشمم خورده به یه جفت چشم عسلی...

اما این بار رادوین نبود... چشمهامون چشمابودن ولی یارو زن بود!!! یه زن تقریباً 45 ساله با پوست سفید... چشمای درشت عسلی که کپ چشمای رادوین بودن!!! اصلاً انگار چشمای رادوین وکنده بودن گذاشته بودن تو صورت این خانومه... ابروهای کمونی و خوشگل... بینی کوچیک و قلمی... لب قلوه ای خوشگلی که حالایه لبخندروش بود... درکل خانومه خیلی خوشگل و ناز بود!!! یه کت و دامن شیک و تروتمیز پوشیده بود و با ذوق زل زده بود به من!!! و!!! خدا عقل بده... این چرا اینجوری به من نگاه میکنه؟! از همچین خانوم خوشگل و شیک و خوش تیپی بعیده که انقد وحشی و هیز باشه!!! چرا اینجوری داره من و بانگاهش می خوره؟! نکنه از اون زنا هیزه؟! اصلاً چرا چشماش کپ چشمای رادوینه؟! نکنه از فامیلای رادی گودزیلاس؟! وای خدایانه... خودش کم بود که حالا فامیلاشم اضافه شدن؟! زنه در حالیکه نیشش تا بناگوشش باز بود، با ذوق گفت: شما باید رها جان باشی درسته؟! جانم؟! این من و از کجای شناسه؟! چه جانی هم گذاشته کنار اسمم... رها جان تو حلقم!!! اخم و غلیظ تر کردم و گفتم: بله... من رهام ولی فکر نمی کنم شمارو بشناسم... دستش و به سمتم دراز کرد و با لبخند مهربونی روی لبش گفت: من رعام... مادر رادوین... چی؟! مادر رادوین؟! توننه گودزیلایی؟! جان من؟! پس چرا انقد جوونی؟! خدا بده از این ننه ها!!! پس بگو چرا چشماتون کپ همه... چشماتون با هم مونمیز نه... هم رنگش، هم فرم و حالتش!!!

حالا بیخیال این حرفا... ننه رادوین بامن چی کار داره که اونجوری بازوی من و کشید و الانم بانیش باز زل زده بهم؟! اینا خونوادگی عادت دارن که دست ملت وازجا بکنن؟! اینم مثل پسر اسکلش عادت داره از سیستم کشش دست استفاده کنه؟!؟!؟!!!

اخم محو شد و به زور لبخند مصنوعی زدم... خب ضایع اس حالا که فهمیدم این خانوم بسیار زیبا و شیک و خوش تیپ و به غایت وحشی ننه رادوینه، بازم اخم کنم!!

دستم و به سمتش دراز کردم و باهاش دست دادم... در حالیکه نهایت سعیم ومی کردم تا لحنم مودب باشه گفتم: وای ببخشید!! معذرت می خوام که اولش به جانیاوردم... از آشناییتون خوشبختم خانوم رستگار!!

مهربون گفت: منم خوشبختم عزیز دلم... بامن راحت باش دخترم... بهم بگور عনা!!!

زکی!!! تو حداقل 20 سال از من بزرگتری، بعد اون وقت من پیام بهت بگم رعا؟! همینم مونده پس فردا رادوین بیاد خرم و بگیره بگه چرا ما مانم و با اسم کوچیک صدازدی...

لبخندی زدم و گفتم: کاری بامن داشتین که...

خواستم بگم من و کشیدین... دیدم ضایع اس... برگشتم گفتم:

- من واحضار کردین؟! احضارم تو حلق رادوین!!!

- نه عزیزم... فقط خواستم ببینم این رها خانومی که رادوین انقد ازش تعریف می کنه کیه!!!

چی!!! رادوین پیش توا من تعریف کرده؟! از چی من واست تعریف کرده؟! از پنچر کردن ماشینش؟! از زرت زرت افتادن و کتلت شدنم؟! از پرروییم؟! از گودزیلا گودزیلا گفتم؟! خدا نکشت رادوین... چرا از من پیش ننه ات تعریف کردی؟!!

درحالیکه تمام سعیم ومی کردم تا از کوره درنرم، لبخند مصنوعیم و پررنگ تر کردم و گفتم: آقارادوین خیلی به من لطف دارن (جون عمه ام!!) حالا درمورد من چی بهتون گفتن؟! خنده ای کرد و گفت: بماند!!!

وای!!!! گاو مزایید... اونم نه به قلو، نه دو قلو، شو صون قلو!! همچین باخنده گفت بماند که انگار از همه گند کاریای منه گوربه گورشده خبرداره... وقتی ننه رادوین من وانقد خوب می شناسه پس یعنی کل فک و فامیلش دورادور بامن آشنا هستن دیگه!!

دستم و گرفت تودستاش و من وبه سمت صندلی هایی که برای مهمونا بودن، هدایت کرد... من و روی صندلی نشوند و خودشم کنارم نشست.. دستش و گذاشت روی دستم و مهربون گفت: خب تعریف کن ببینم... جات تو خونه جدیدت خوبه؟! مشکلی نداری؟! رادوین اذیتت نمی کنه؟! سرم و انداختم پایین و درحالیکه بانگشتای دستم بازی می کردم، گفتم: آره همه چی خوبه... نه اتفاقا... آقارادوین خیلی به من لطف دارن... خیلی به فکر من!!

جون عمه ی ننه رادوین!!! رادی به تولطف داره؟! به فکر توئه؟! از رشک!!! هیشکیم نه رادوین... فکر کن به درصد!!! - از من خجالت می کشی عزیزم؟! سرم و بالا آوردم و به چشمای خوش رنگش زل زدم... گفتم: نه...

- پس چرا نگاهم نمی کنی و سرت میندازی پایین؟! بامن راحت باش دختر گلم!!! که رادوین اذیتت می کنه بهم بگو تا برم گوشش و بیچونم...

خندیدم و چیز ی نگفتم... خندید... زیر لب گفت: بهت نمی خوره اونقدی که رادوین تعریف می کنه شیطون باشی!! خیلی ساکتی...

یا قمر بنی هاشم!!! رادی خره چی از من به ننه اش گفته؟! نکنه همه گند کاریا و حاضر جوابیام و بهش گفته؟! بچه ننه لوس نر!!! معلومه از اون پسراییه که همه چی ومی برن صاف میذارن کف دست ننه اشون!!! - اینجوری نگاهش نکنین ماما... به وقتش همچین زبون در میاره و حاضر جوابی می کنه که من و میذاره توجیب کوچیکش!!

اول صداش اومد و بعد تصویرش... با قدمای آروم به سمت ما اومد و کنار ما مانش نشست... لبخندی زد و گفت: ماما ن گلم چطوره؟! خوبی خانومی؟! ماما نش خندید و گفت: خوبم پسر... قربونت برم الهی!!

اوق اوق!!! مادر و پسر چه دل و قلوه ای با هم رد و بدل می کنن با هم!! همچین قربون صدقه هم میرن که یکی ندونه فکر میکنه دوس دختر دوس پسر ن!!!

داشتم بالامیاوردم!!! چرا انقد واسه هم دیگه هندونه قاچ می کنن؟! انقد بدم میاد از این چندش بازیای... از جام بلند شدم و روبروی ماما نش و ایسادم... لبخندی زد و گفتم: من دیگه میرم رعنا جون...

ماما نش از جاش بلند شد و گفت: کجا عزیزم؟! حالا نشسته بودی...

اشاره ای به لباسم کردم و گفتم: من هنوز لباسم و عوض نکردم... اگه اجازه بدین برم لباس بپوشم... لبخندی زد و من و تو آغوشش کشید... وقتی تو آغوشش بودم، نگاهم افتاد به رادوین که با پوزخندی روی لبش، روی صندلی نشسته بود و زل زده بود به من... پشت چشمی و اسش نازک کردم و نگاهم و ازش گرفتم...

رعناجون من واز آغوشش بیرون کشید و بوسه ای روی گونه ام نشوند... منم گونه اش و بوسیدم و گفتم: خدا حافظ...
 - خدا حافظ گلم...

لبخندی زدم و بی توجه به رادوین از شون فاصله گرفتم... به سمت کیفم رفتم که روی میز کنار سفره عقد قرار داشت... نگاهی به امیر و ارغوان انداختم... بیچاره هانوز مشغول روبروسی و احوال پرسشی بودن!!! دهنشون سرویس شد بابا بسه!!!

کیفم و برداشتم و با چشمم دنبال اتاقی که لباسار و توش عوض می کنن، گشتم و پیداش کردم... به سمتش رفتم و وارد شدم... کسی توش نبود... چون هنوز بیشتر مهمونانیومده بودن.

کیفم و گذاشتم روی میزی که کنار آینه بود و مانند و شالم و در آوردم... گذاشتمشون توی کیفم و از توش شال بنفشی که بارنگ تاج و سایه و کفشم ست بود، بیرون آوردم... شال و انداختم روی دوشم تادل و روده ام نریزه بیرون... رژلب قرمز جیگریم و از توی کیفم بیرون آوردم و روبروی آینه و ایسادم... رژلب و به لبم مالیدم... وای چه جیگر شدم!! بوس بوس به خودم...

واسه خودم یه بوس فرستادم و زل زده به لبم... لامصب چه لبی شده ها!!! آدم می خواد درسته بخورتش... هه!!! خاک عالم تو سر هیزت کنن... توی گور به گور شده به لب خودتم رحم نمی کنی؟! خخخخ

نگاهم و از لبم گرفتم و نگاه کلی به سر تا پام انداختم... همه چی خوبه... لبخندی به تصویر خودم توی آینه زدم و زیپ کیفم بستم و گذاشتمش روی میز و به سمت در خروجی رفتم... همین که از اتاق بیرون اومدم، با آرتان چشم تو چشم شدم!!! وای بد بخت شدم... این دوباره می خواد هیز بازی در بیاره؟! نه تو رو خدا!!!

فاصله زیادی باهم نداشتیم... با قدمای بلند فاصله بینمون وطی کرد و روبروم و ایسادم... آرتانم مثل رادوین یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود منتهی با پیرهن کرم... یه کراوات ساده قهوه ایم زده بود... با کفشای مردونه مشکی... در کل تیپش خوب بود...

زل زد تو چشمم و بالبخندی روی لبش گفت: به!!! سلام خانوم کوچولو...
 دوباره به من گفت خانوم کوچولو!!!

اخمی کردم و دهنم و باز کردم تا بگم من خانوم کوچولونیستم که یهومن و کشید تو آغوشش!!! ای خدا... این چرا جدیداً هر دفعه من و می بینه بغلم میکنه?!!

من و به خودش فشار داد و گفت: می دونم... تو خانوم کوچولونیستی!! نیازی به گفتن نیس خوشگل خانوم.
 تو بغل آرتان که بودم، چشمم خورد به رادوین... در فاصله دور تر از ما تو جمع 5 تا دختر جلف و ایساده بود و زل زده بود به من!!! همچنین با اخم نگاهم می کرد که انگار آدم کشتم!! خب تقصیر من چیه آرتان بغلم کرده?!! اصلا به تو چه که آرتان من و بغل کرده? امگه وقتی تو میری تو جمع دخترای لوند و جلف من چیزی بهت میگم که تو الان با اخم زل زدی بهم?!!

پوزخندی بهش زدم و نگاهم و ازش گرفتم... دستام کنار بدنم افتاده بود و مثل دفعه پیش من آرتان و بغل نکردم... اون سفت چسبیده بود به من!!! بسه دیگه بابا... بغل یه دقیقه، دو دقیقه، نه شوصون ساعت که!!!

خودم و از آغوشش بیرون کشیدم و بالبخندی روی لبم گفتم: خوبی آرتان?!

لبخندی زد و گفت: ای بدک نیستم!! تو چطوری رها خانومی?!

- منم بد نیستم...

دستش و گذاشت پشت کمرم و من و به سمت صندلی که روبروی همون اتاقه بود، هدایت کرد... من و روی صندلی نشوند و خودشم کنارم نشست... زل زد تو چشمام و ناراحت و غمگین گفت: خیلی از اتفاقی که برای سارا افتادم متاسفم... شماره اشکان و که تو داده بودی به ارغوان، ازش گرفتم و به اشکان زنگ زدم... خیلی پکره!! داره داغون میشه...

و نگاهش و ازم گرفت و دوخت به روبروش...

آه پرسوزی کشیدم و پریغض گفتم: آره... حال داداشم خیلی بده... خیلی!! نگاهش و دوخت به چشمام و مهربون گفت: مگه آرتان مرده که اینجوری آه می کشی و بغض می کنی؟! اینبنیم ناراحتیت و رها خانومی... انقد خودت و اذیت نکن... خیلی نگرانتم...

او هو!!! چه مهربون شدی تو یهو!!!

مرده و زنده آرتان چه فرقی به حال من داره؟! مگه تو این چندماه که من تنها بودم آرتان خان چند بار او مدن پیشم یابهم زنگ زدم؟! برو کنار بذار بابا... چرا الکی قمی زدرمی کنی و واسه من تیرپ دلسوزی میای؟! اخی کردم و دلخور گفتم: آره... از سر زدن او حوال پرسییای مداومت تو این چندماه کاملاً مشخصه که نگرانمی!! لبخند مهربونی زد و گفت: اخی نکن رهایی... اخی بهت نیما!! به جون رها تو این چندماه سرم خیلی شلوغ بود... خیلی نگران بودم ولی وقت نکردم پیام پیشت (و نگاهش و ازم گرفت و سرش و انداخت پایین و ادامه داد: جدا از درگیر بودنم تو این مدت، خودم صلاح دونستم که یه مدت پیشت نباشم و نینمیت تابتونم تکلیفم و با خودم و خودت روشن کنم...

مثل بچه خنگا گفتم: چی؟! تکلیف؟! من و تو چه تکلیفی باهم داریم که تومی خواستی روشنش کنی!؟

سرش و بالا آورد و خیره شد تو چشمام... گفت: دارم میرم رها...

متعجب گفتم: کجا!؟

- پاریس... این مدت دنبال کارای اقامتم بودم... راستش دیگه از اینجاسته شدم. می دونی تو ایران جای پیشرفت نیس... می خوام برم اونجا و ادامه تحصیل بدم. می خوام دکترم و اونجا بگیرم... برای رشته ای مثل مهندسی کامپیوتر اینجا زیاد کار نیس... می خوام برم اونجا و بعد از گرفتن مدرک دکترم کار کنم... خاک تو سر وطن فروشت کنن!! اشکانم مهندسی کامپیوتر خونده و تویه شرکت کار می کرد... چطور واسه اون کارهس واسه تو نیس؟! چرت نگوبابا... تو دلت هوای فرنگستون کرده. ربطیم به کار و ادامه تحصیل و این مزخرفات نداره... انقد بدم میاد از آدمایی که واسه خارج رفتنشون بهونه درس و کار و وسط می کشن!! خب مثل آدم بگودلم می خواد برم خارج... دیگه این چرت و پرتا واسه چیه!؟ برخلاف حرفایی که تودلم زدم، چیزی به آرتان نگفتم... آدم نفهم که حرف سرش همیشه... حالاتوهی بگو، تو گوشش نمیره که!!!

در حالیکه زل زده بود تو چشمام، آروم و شمرده شمرده گفتم: اما... اما قبل از رفتنم می خوام بهت یه چیزی وبگم... اینجا تو این شرایط نمی تونم حرفم و بهت بزنم. یه روز آدرست و ازارغوان می گیرم و میام خونه ات و باهات صحبت می کنم... باشه!؟

اینم خله ها!!! شب تولداشکان می خواست یه چیزی و بهم بگه ولی نگفت... حلام که یه روز می خواد بیاد خونه ام یه چیزی و بهم بگه... خب چرا انقد تفره میری!؟ مثل آدم زرت و بزنی دیگه بابا!!!

اخمی کردم و گفتم: همیشه همین الان بگی؟!
 لبخندی زد و گفت: نه همیشه...
 پوفی کشیدم و گفتم: باشه پس منتظر تم...
 دهن باز کرد تا چیزی بگه که یه پسری به سمتش اومد و صدش کرد:
 - آرتان یه ديقه میای؟!
 روبه پسره گفتم: الان میام...
 رو کرد به من و بایه لبخند مهر بون روی لبش گفتم: پس میام باهم حرف بزیم... الان باید برم گلم...
 و خم شد و گونه ام و بوسید و در کسری از ثانیه به همراه رفیقش غیب شد!!!
 این پسره چه غلطی کرد؟! من و ماچ کرد؟!؟! خیلی بی جا کرد... دستم و کشیدم روی جایی که آرتان بوسیده
 و بود تا مثلاً جای ماچش و پاک کنم... من چقد خرسدم جدید!!! این آرتان بی شعوره یز هر دفعه من و می بینه، باچشماش
 می خورتم و بغلم می کنه و ماچم میکنه و بعداون وقت من مثل ماست می شینم نگاهش می کنم؟! پسره چلغوزبی
 شعوره یز... اگه داداش اری نبود ی جوری حالت و می گرفتم که مرغای هوا به حالت زار زار گریه کنن ولی حیف!!! حیف
 که به خاطر اری نمی تونم چیزی بهت بگم...
 زیر لب داشتم به آرتان فحش می دادم که نگاهم بانگاه عصبی رادوین برخورد کرد که داشت با قدمای بلند و محکم به
 سمتم میومد!!! و!!! این واسه چی دختر بازیش و ول کرده داره میاد پیش من؟! نکنه ناراحت شده از این که آرتان
 ماچم کرده؟! برو بابا... رادوین می خواد توسته به تنت نباشه، بعداون وقت بیاد سرت غیرتی شه؟! اه... زهی خیال
 باطل... اصلان چه نیازی به غیرتی شدن این گودزیلا دارم؟! این کی منه که بخواد سرم غیرت داشته باشه؟! گور عمه
 دوس دخترش بابا... باینکه کاری که آرتان کرد خیلی زشت بود ولی به رادوین هیچ ارتباطی نداره!!
 بالاخره بهم رسید و روبروم و ایسادم... از جام بلند شدم و روبروش و ایسادم... زل زدم توچشمای عسلیش که
 حالا از عصبانیت به خون نشسته بودن!
 اخم غلیظی روی پیشونیش بود و فکش منقبض شده بود... با صدایی که از لای دندونای بهم فشرده اش بیرون
 میومد، گفتم: این پسره خرکی بود؟!
 پوزخندی زد و گفتم: خر بابای ارغوان!!
 داد زد: کجای لحن من به شوخی می خورد که تو باشوخی جوابم و دادی؟!
 شونه ای بالا انداختم و خون سرد گفتم: شوخی نکردم... خب این خره، پسر عمو پرویز، بابای ارغوان، بود
 دیگه!! آرتان... داداش بزرگتر ارغوان...
 - اون وخ این آقا آرتان 4 ساعت داشت به توچی می گفت؟!
 اخمی کردم و گفتم: فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه!!
 چنان دادی زد که چهارستون بدنم لرزید: ربط داره... خیلیم ربط داره!! بابات تورو سپرده دست دایی من... دایی منم این
 مسئولیت و داده به من... می فهمی؟! من مسئولتم؟! بفهم!!! جواب من و بده...
 بالحن آرومی گفتم: هیچی نمی گفت... داشت در مورد کار و درس و دانشگاه و این جور چیزا حرف می زد...
 پوزخندی زد و با صدای بلندی گفت: منم که خرم!!! داشت در مورد کار و درس و دانشگاه حرف می زد که بغلت کرد و مدام
 زل زده بود توچشمات و تهشم ماچت کرد؟! آره؟!!

اوووه!!! این بچه چه دقتی داشته بز نم به تخته... تک تک لحظه هارودیده... اصلا به این چه که تمام مدت داشته من ومی پاییده؟! ارادی گودزیلا کی منه که سرم دادمی زنه وازم توضیح می خواو؟! اخی کردم وعصبانی گفتم: بی خودسرم دادزن... من نه دوس دختر تم نه خواهرت نه زنت که هری چی دلت خواست بهم بگی ومنم عین بز نگات کنم!! من رهام... رهاشایان!! کسی که خودت خوب می شناسیش... من رویای خودم وایمیستم وکسیم حق نداره بهم بگه چیکار کنم وچیکار نکنم!! به توهیچ ربطی نداره که آرتان داشت بهم چی می گفت... چندماهه همسایه ام شدی، هو ابرت داشته؟! فکر کردی حالا چون همسایه امی باید سرم داد بزنی وهرچی که دلت خواست بگی؟! نخیر آقای رستگار!! تو بزرگتر من نیستی که بخوای واسم دادو بیداد راه بندازی وازم توضیح بخوای، من خودم هم بابا دارم هم داداش!! پس تویکی بهتره تو کارام دخالت نکنی... درسته مسئولیتم به عهده توئه ولی توهیچ حقی نداری که چکم کنی وازم توضیح بخوای!! پس پاشو برو به دختر بازیت برس وکاری به کارم نداشته باش. وبدون اینکه منتظر جوابش بمونم، از کنارش رد شدم و به سمت خاله پروانه، مامان ارغوان، رفتم تاباهاش حال واحوال کنم... عروسی تقریباً تموم شده بود... همه مهمونا از تالاریرون اومده بودن ومنتظر بودن تاماشین عروس راه بیفته و دنبالش کارناوال راه بندازن... من میمیرم واسه این قسمت از عروسی!! خیلی توپه!!! نقد رقصیده بودم که کف پاهام زوق زوق می کردولی به خاطراری هم که شده تاتمش هستم...

بازوق وشوق ماتنوم وپوشیدم وشالمم سرم کردم. کیف به دست از اتاکی که مخصوص تعویض لباس بود، بیرون اومدم... به جز چند نفری که داشتن به امیروارغوان تبریک می گفتن، کس دیگه ای توی تالار نمونده بود... به سمت ارغوان رفتم وبهش گفتم که دم در منتظرم تایان وباهم بریم جیغ ورقص وصفا!!! باخنده وشوخی ازش جدا شدم و به سمت در ورودی تالار رفتم... درو که باز کردم، نگاهم خورد به رادوین وسعید که پایین پله ها وایساده بودن وباهم حرف می زدن ولی بابک نبود!!

نگاه رادوین که به من افتاد، اخم غلیظی روی پیشونیش نشست وروش وازم گرفت... انگار از دستم دلخور بود... بد جور قهوه ایش کرده بودم!!! خب تقصیر خودش بود... واسه چی الکی تومسائل شخصی من دخالت می کنه؟! اصلا خوب کردم که بهش توپیدم...

نگاهم واز رادوین گرفتم وخواستم از پله ها پایین برم که چشمم خورد به آرتان!!! دقیقاً در نقطه مقابل و روبروی رادوین وسعید، بارفیکاش کنار پله وایساده بود و حرف میزد... نگاهش که به من افتاد، لبخند مهر بونی زدوسری واسم تکون داد... از سر اجبار لبخندی بهش زد و سری تکون داد...

نگاهم واز آرتان گرفتم ودو ختم به پله های روبروم... خدایا خودت این پله هارو ختم به خیر کن!!! آگه بیفتم زمین جلوی سعید و رفیقای آرتان خیط میشم... حالا آرتان و رادوین عیبی ندارن، از خودمون ولی سعید و رفیقای آرتان نه!! باترس ولرز قدم اول و برداشتم واز پله اول پایین اومدم... می خواستم از پله دوم پیام پایین که یهونمی دونم چی شد وپاشنه پام به کجا گیر کرده که تعادل واز دست دادم وپاهام رفت رو هوا... این دفعه دیگه قطع به یقین میفتم زمین وکتلت میشم... هیچ انتظاریم از کسی نداشتم که بت من بازی در بیاره و بیاد نجاتم بده... چشمام وبستم منتظر موندم که باکله بخورم زمین... حداقل اینجوری قیافه های رفیقای آرتان وسعیدونمی بینم که دارن مسخره ام می کنن... خاک توسر خرم کنن که با اون همه دقتی که تو پایین اومدن از پله هابه خرج دادم، باز دارم پخش زمین میشم... وای خدایا لباسام پاره پوره نشه؟! ای خاک تو گورم کنم ایشا...!!! خودم سنگ قبر خودم و بشورم...

خدایی دیگه هیچی نمونده بود که سرم باز زمین بر خورد کنه که دستی دور کمرم حلقه شدومن وکشیدتوبغل خودش...

وای خدایاشکرت... نزدیک بود جلوی همه خیط بشما!!!! خدایا خیلی مخلصم که نداشتی شب عروسی بهترین رفیقم بالباسای پاره و پوره برم دنبال ماشین عروس!! حال این آقای بت من کی بود؟! چشمم و باز کردم و نگاهم روی چشمای عسلی رادوین که از عصبانیت سرخ شده بود، افتاد... باخم غلیظی روی پیشونیش کنار سعید و ایساده بود و زل زده بود بهم... پس وقتی رادوین جلوم و ایساده و اونجوری عصبانی بهم خیره شده، شخص مذکور کسی نمی تونه باشه جز آرتان!!!

بافکر کردن به این که آرتان بغلم کرده، قیافه ام مچاله شد... بی شعور عوضی هیضمحکم من و تو بغلش گرفته بود و ولم نمی کرد!! خب آقای بت من، من و نجات دادی دیگه بسه!! ولمون کن بذار بریم به کاروندگیمون برسیم... به سختی خودم و از بغلش بیرون کشیدم ولی هنوزم دستاش دورم بود... تو چشمش خیره شدم و گفتم: بخشید... چشمش خیره خیره نگاهم می کردن... لبخند محوی زد و حلقه شل و شل تر شد... کاملاً از آغوشش بیرون اومدم و باخم غلیظی روی پیشونیم گفتم: مرسی...

خدایی این مرسی من از هزار تافحشم بدتر بود... حقشه پسره چلغوز هیز!! این همه به خاطر اینکه داداش اریه، مراعات کردم ولی انگار نه انگار!! هرچی می گذره پر روترو وقیح تر میشه... روم و ازش بر گردوندم و نگاهم به نگاه عصبی رادوین گره خورد... خیلی سریع نگاهش وازم زد و دوزیر لب غرید: من میرم توماشین... (عصبی به آرتان اشاره کرد و ادامه داد): کارت تموم شد بیا!!!

ورفت...

سعید و آرتان و رفیقاش متعجب زل زده بود بهم... خب چیه؟! امگه تقصیر من بود که آرتان من و گرفت و نداشت بیفتم؟! کاش کمکم نمی کرد و میذاشت بیفتم خبر مرگم، مخم بخوره به زمین ضربه مغزی بشم بمیرم!! والا... اصلاً خود آرتان چرا اینجوری نگاهم می کنه؟! آرتان اخمی کرد و به رادوین که حالا پشتش به ما بود و داشت به سمت ماشین می رفت، اشاره کرد و گفت: این پسره کی بود؟! عصبی گفتم: این پسره اسم داره آقا آرتان... اسمشم رادوینه!! خلیلم آقای محترم و باشخصیته...

پوزخندی زد و گفت:؟! اون وخ این آقای محترم و باشخصیته چه نسبتی با توداره که انقدر راحت باهات حرف می زنه؟! اخمی کردم و عصبی تر از قبل گفتم: رادوین همسایه منه... در نبود خونوادمم مراقبمه... بابام من و سپرده دست اون... گفتم در جریان باشین!! با اجازه!!!

و بی توجه به نگاه های عصبی آرتان و چشمای گرد شده و فکای به زمین چسبیده سعید و رفیقای آرتان، از کنارشون گذشتم و به سمت ماشین رادوین رفتم. کلافه و عصبی پاهام و به زمین می کوبیدم... آرتان خیلی بی شعوره... هی هیچی بهش نمی گم هی پر روتر میشه!! اون از اون نگاه های هیزش، اون از بغل کردنش، اون از ماچش، اینم از همین چند دقیقه پیش که چسبیده بود بهم و ولم نمی کرد!! هرچی مراعات می کنم انگار نه انگار!! نمی دونم چرا جلوی آرتان، از رادوین طرفداری کردم و پشتش و ایسادم... شاید به خاطر اینکه از دست آرتان عصبانی بودم و ولم می خواست بجز و نمش یا شایدم به خاطر اینکه دیگه مثل سابق از رادوین متنفر نیستم!! نه اینکه ازش خوشم بیاد... نه!! فقط ازش متنفرم نیستم... از اون شبی که پیشم موند تا ترسم تنفرم نسبت بهش از بین رفت... وقتی اشکام و پاک کرد و در آغوشم گرفت، یادم رفت که همون رادوین گودزیلا... وقتی کنارم موند و دستم و گرفت تودستش و بیدار موند، حسم بهش تغییر کرد... احساسم نسبت بهش تغییر کرده... نمی دونم... واقعا دیگه ازش

متنفر نیستم؟! اون چی؟! هنوز از من متنفره؟! آگه از من متنفره پس چرا امشب سرم غیرتی شد؟! رادوینی که حتی کوچکتترین اهمیتی به من نمی داد، چرا باید امشب به خاطر حرکات آرتان عصبانی بشه؟! به خاطر مسئولیتی که داییش انداخته گردنش؟! به خاطر حس مسئولیت سرم غیرتی شد؟! نمی دونم...

به ماشین ارغوان رسیده بودم... رادوین پشت فرمون نشسته بود و کلافه و عصبی زل زده بوده به نقطه مبهم... توفکر بود... اونقد که متوجه اومدن من نشد!!

به سمت درشاگردرفتم و بازش کردم... صدای باز شدن درب باعث شد که رادوین به خودش بیاد... نگاه گذرای به من انداخت و اخم غلیظی روی پیشونیش نشست... سریع نگاهش وازم دزدید... سوار ماشین شدم و دروبستم... کیفم و گذاشتم روی پام و زل زدم به قیافه اخمو و عصبانی رادوین...

عذاب وجدان داشتم... پکربودن الان رادوین به خاطر حرفای چندساعت پیشه منه، دلم نمی خواست رادوین، شب عروسی رفیقش انقد ناراحت و پکرباشه... رادوین باید همیشه خندون و شاد و شیطون باشه... گودزیلای دختر باز، همیشه باید مغرور و خودشیفته باشه نه اینجوری ناراحت و اخمو... درسته خیلی ازش خوشم نمیاد ولی ازش بدم نمیاد... نامردیه آگه بخوام خوبیاش و نینم... مسئولیت مراقبت از من و در نبود خانواده ام قبول کرده، داره تو پایان نامه ام کم می کنه، اون شب که باشکان حرف زد و پشتم کلی مسخره بازی در آورد تا بخندم و حالم عوض بشه، اون شب که ترسیده بودم از پیشم نرفت و کنارم موند... وقتی از خواب پریدم، بغلم کرد... تو آغوشش آروم گرفتم... باهام حرف زد و دلداریم داد... نمی تونم بی انصاف باشم و این خوبیاش و نینم!! اون این همه کار واسم کرد ولی من چه کاری واسش کردم؟! زرت و زرت بهش فحش می دادم و اخم و تخم می کردم... امشبم شستمش و بپهنش کردم جلوی آفتاب!! اون الان به خاطر حرفای من ناراحته... پس باید ازش معذرت خواهی کنم...

ارغوان و امیر داشتن سوار ماشینشون می شدن تاراه بیفتن و ماشینای دیگه هم پشت سرشون بیان... نگاه عصبی و کلافه رادوین روی امیر و ارغوان ثابت بود... خیره شدم به نیم رخش... بالحن مهر بونی گفتم: رادوین من... من از تو... بدون اینکه نگاه کنه، کلافه پرید وسط حرفم: هیچی نگو!! هیچی... ارغوان و امیر سوار شدن و حرکت کردن... ماشینای جلویی هم راه افتادن و رادوین استارت زد... پشت سر ماشینای دیگه از تالار خارج شدیم... همه ماشینا فلاش می زدن و صدای آهنگشون تاته زیاد شده بود... همه شاد بودن و جیغ و داد می کردن ولی من و رادوین با خمایی درهم زل زده بودیم به روبرو مون...

من می خواستم ازش معذرت خواهی کنم ولی خودش نداشت... حتی نداشت حرفم تموم بشه!!! الحق که همون رادی گودزیلای بی ریخت شکموی شلخته خودشیفته بی ادب سابقی!!! اصلا تقصیر منه خره که دلم به حالت سوخت و خواستم ازت معذرت بخوام!!!

رادوین دستش و به سمت ضبط دراز کرد و روشنش کرد... دونه دونه آهنگارو رد کرد تا اینکه به یه آهنگ شاد رسید... تنها صدایی که سکوت ماشین و می شکست، صدای آهنگ بود:

خوب من ، می خوامت ، آرزومه پیام تو خوابت
 عزیزم بخندی ، بشم محو صورت ماهت
 دوست دارم بمیرم اما اون اشکات و نینم
 بردی تو دیگه قلب من ، می خوام اون دستات و بگیرم

عشق من باش ، جون من باش
 نذاری یه روز این دلو تنه‌اش
 ای دیوونه ، دوست دارم
 نمی تونم از تو چشم بردارم
 عشق من با تو شادم ، آخه نمیری تو از یادم
 روزی که تو رو دیدم ، دلم و به دل تو دادم
 حالا من می دونم ، بی تو یه لحظه نمی تونم
 تا دنیا باشه پا برجا ، به پای عشقت می مونم
 عشق من باش ، جون من باش
 نذاری یه روز این دل و تنه‌اش
 ای دیوونه ، دوست دارم
 نمی تونم از تو چشم بردارم
 برای داشتن تو حتی واسه یه لحظه
 جونم و ، زندگیم و بدم ، باز می ارزه
 دلم می لرزه
 عشق من باش ، جون من باش
 نذاری یه روز این دل و تنه‌اش
 ای دیوونه ، دوست دارم
 نمی تونم از تو چشم بردارم
 عشق من باش ، جون من باش
 نذاری یه روز این دل و تنه‌اش
 ای دیوونه ، دوست دارم
 نمی تونم از تو چشم بردارم
 "عشق من باش - بهنام صفوی"

انقداین رادوین بی شعور، گنددماغ بازی درآورد که اصلا بهم خوش نگذشت!! همش اخم کرده بودوبه یه نقطه مبهم
 خیره شده بود...مرده شورت و بیرن ایشا...!!! پسره چلغوز معلوم نیس چه مرگشه!! خب من که خواستم ازت معذرت
 خواهی کنم، خودت نداشتی!! دیگه دردت چیه؟!
 همه ماشینایه جاوایسادن و شروع کردن به رقصیدن. ولی من و رادوین حتی از ماشینم پیاده نشدیم فقط زل زدیم به
 رقص وشادی کردن بقیه!!

تمام مدت دپ بودیم و حرف نمی زدیم...اصلا خوش نگذشت...بالاخره همه مهمونارفتن و فقط ماموندیم...من و رادوین جلوی درخونه جدید ارغوان و امیر و ایساده بودیم...هیچ کس دیگه ای نبود...

امیر و رادوین کنار هم و ایساده بودن و گرم صحبت بودن...من و ارغوانم کنار هم و ایساده بودیم...زل زدم به قیافه خوشگل ارغوان...لبخندشیطونی زدم و طوری که امیر نشنوه، گفتم: حواست به امشب باشه ها!! خیلی نازشدی...خوشگلی زیادم خطرناکه ها!! نقد خوشگل شدی که من موندم امیر چجوری تالان صبر کرده!! مواظب خودت باش...

ارغوان خندید و گفت: نترس بابا حواسم هس!!

خندیدم و گفتم: توام این کاره ایا اری جون!!

لبخندزد...کم کم لبخندش محو شد و جاش و دادبه حلقه اشکی توی چشمش...خیره خیره به من زل زده بود و اشک تو چشمش جمع شده بود...پر بغض گفت: دلم واست تنگ میشه رها!!

و خودش و انداخت تو بغلم...اشک تو چشمش جمع شده بود...درسته که خونه ارغوان زیاد از من دور نبود و باز می تونستیم هم دیگه رو ببینیم ولی نمی دونم چرا حس می کردم دلم واست تنگ میشه...دلم واسه خل و چل بازیای مجردیمون تنگ میشه...

ارغوان و به خودم فشار دادم و اشک ریختم...

زیر گوشش گفتم: منم دلم واست تنگ میشه...

باهق هق گریه گفت: رها قول بده...قول بده که نری حاجی حاجی مکه ها!! بیابهم سر بزین...من و تنهانذاری...

اشک از چشمش جاری بود...پر بغض گفتم: من قول میدم ولی توام باید قول بدی...

خودش از بغلم بیرون کشید و زل زد تو چشمای خیس...انگشت کوچیکه دستم و به سمتش دراز کردم...انگشت کوچیکش و دور انگشتم حلقه کرد و بهم قول داد...از بچگی این نشونه قول دادنمون بود!!

ارغوان نگاهش و دوخت به انگشتمون که درهم حلقه شده بودن و لبخند قشنگی زد...نگاهش و از انگشتمون گرفت و دوخت به چشمش...زیر لب گفت: دوست دارم خواهی...

گریه امونم و بریده بود...خداروشکر این ریمل ورژ گونه و غیره ضد آب بودن و گرنه تمام آرایشمون بهم می ریخت...

بغض کردم و گفتم: عاشقتم اری...

لبخندزد...بین اون همه اشک، لبخندی روی لبم نشست...حلقه انگشتمون شل و شل تر شد و در نهایت باز شد...

امیر به سمتمون اومد و لبخندشیطونی زد...روبه من گفت: چراهی امشب اشک خانوم من و در میاری!!

لبخندی زدم و گفتم: من اشک خانومت و در میارم یا اون اشک من و؟!

امیر خندید...نگاهش از من گرفت و دوخت به چشمای اشکی ارغوان...لبخندمهربونی زد و گفت: چرا گریه می کنی خانومی؟! بس نیس این همه چشمای خوشگل و اشکی کردی!!

ارغوان دستی به چشمش کشید و اشکاش و پاک کرد...لبخندمهربونی به امیر زد و چیزی نگفت...

رادوین روبه من گفت: بریم رها!!

امیر با تعجب گفت: کجا؟! بیاین بریم بالایه چیزی بخورین بعد برین.

رادوین خندید و در حالیکه امیر و بغل کرده بود، گفت: بیخیال داداش!! شب اول عروسی بیایم تو خونتون بگیم چی؟! باشه

یه موقع دیگه...

جلوی امیرلبخندی زدومی خندیدولی وقتی بامن تنهامی شد،اون روی سگش بالامیومد!!!همش اخم کرده بودوکلافه وعصبانی بود.

امیرلبخندی زدوگفت:مرسی رادوین...امروزخیلی زحمتت دادم.

رادوین لبخندی زدوگفت:اختیارداری داش امیر!!وظیفه بود.

ارغوان روکردبه من وگفت:رهایی امروزخیلی زحمت کشیدی...مرسی خواهری!!

بغش کردم وگونه اش وبوسیدم...لبخندی زد وگفتم:این حرفاچیه دیوونه؟!وظیفه ام بود.

امیرسوئیچ ماشین عروس وبه سمت رادوین گرفت وگفت:رادوی بیاسوئیچ ماشینت ووبرباماشین خودت

برگردخونه...دستت دردکنه داداش...لطف کردی!!

رادوین بادست سوئیچ وپس زدوگفت:نمی خوادبابا...امیرچراتوامشب انقدتعارفی شدی؟!بابامنما...رادوین...من وتوکه

باهم این حرفارو نداریم.تاهاوخ که دلتون خواست ماشین پیشتون بمونه...منم تازه دارم باسلطان رفیق میشم.

همه خندیدیم...خلاصه باشوخی وخنده خداحافظی کردیم ومن ورادوین به سمت سلطان رفتیم...

دروبازکردم وسوارشدم...رادوینم سوارشد...ارغون وامیرجلوی درساختمونشون وایساده بودن وبه مانگاه می

کردن...بارغوان بای بای کردم...واسم دست تکون داد...رادوین استارت زدوبرای امیراینابوقی زدوماشین

ازجاپرید...

تاوقتی که برسیم خونه،رادوین هیچ حرفی نزد...دریغ ازیه کلمه...تمام مدت من به خیابونای خلوت وتاریک چشم

دوخته بودم ورادوینم کلافه وعصبی زل زده بود به روبروش...

رسیدیم دم درخونه...رادوین باریموت درپارکینگ وبازکردوماشین ارغوان وپارک کرد...ازماشین پیاده شدم وبه

سمت آسانسوررفتم ودکمه اش وزدم...رادوینم بعدازقفل کردن درماشین به سمتم اومدوکنارم وایساد...آسانسور

رسیدومن سوارشدم...رادوینم سوارشدودکمه طبقه چهارم وزدم...اخم غلیظی روی پیشونیش بودوتکیه دادبه وبوده

آینه آسانسور...حتی نیم نگاهیم به من نمی انداخت.منم اخم کرده بودم وبه کف آسانسورخیره شده بودم...

بالاخره آسانسوروایساد،رادوین به سمت دراشاره کردتا من اول پیاده بشم!!!

این رادوینه؟!همون رادوین گودزیلا؟!این که به اصل مقدم بودن خانوماهیچ اعتقادی نداشت...حالاچی شده که میگه

من اول برم؟!!!

باتعجب زل زدم بهش...هیچ عکس العملی نشون نداد...حتی به من نگاهم نمی کرد!!باخم زل زده بودبه روبروش!!!

بی توجهی اون،باعث شدکه تعجبم جاش وبده به یه اخم غلیظ روی پیشونیم...نگاهم وازش گرفتم وکلافه

ازآسانسورپیاده شدم...زیرلب گفتم:

- خداحافظ...شب بخیر!!

رادوینم زیرلبی باهام خداحافظی کرد...عصبی وبی حوصله به سمت دررفتم...کلیدوانداختم توقفل وخواستم

دروبازکنم که رادوین صدام کرد:

- رها...

بازوق به سمتش برگشتم...گفتم الان می خوادازم معذرت خواهی کنه که عروسی وکوفتم کرده وهمش میرغضب

بوده!!نگاهم ودوختم به چشماش ومنظرموندن تامعذرت خواهی کردنش وبشونم...

زل زد توچشمم وگفت:دیگه نمی خوادییای برام شام پیزی... ممنون به خاطر زحمتی که اون دوشب کشیدی. شب بخیر!!

وکلید و انداخت توی قفل و در روباز کرد... وارد خونه اش شد و دروبه هم کوبید... یه هفته ای از شب عروسی ارغوان گذشته بود و تو این یه هفته من حتی یه بارم رادوین و ندیده بودم!! صبحاکه می رفتم دانشگاه ماشینش تو پارکینگ نبود و وقتیم برمی گشتم باز نبود... انگاریه جوری برنامه ریزی کرده بودت انگاهش به نگاهم نخوره... انگار نمی خواست دیگه من و ببینه... ولی آخه برای چی؟! به خاطر حرفایی که شب عروسی اری بهش زدم؟! من که می خواستم ازش معذرت بخوام ولی خودش نداشت... یعنی انقد کینه ایه که به خاطر حرفای من داره ازم دوری می کنه؟! تو این یه هفته، کارایی و که رادوین گفته بود برای پایان نامه ام انجام دادم... یه سری مطلب از سایت و کتابایی که معرفی کرده بود، جمع و جور کردم... باحسینی مشورت کردم و اونم یه سری منبع کتاب و سایت بهم معرفی کرد و راهنماییم کرد... چیزی نمونده که این ترم تموم بشه... این ترم که تموم بشه، میرم دنبال کار... در کنار کار کردن، درسم و هم می خونم و به پایان نامه ام می رسم.

برای پایان نامه ام یه سری نقشه کشیدم ولی از درست بودنشون مطمئن نیستم... باید این نقشه ها رو به رادوین نشون بدم... اماراستش می ترسم برم پیشش!! اگه بازم عصبانی و اخمو باشه و سگ محلم نده چی؟! تو این یه هفته به

هر طریقی سعی کرده که من و ببینه، اون وقت من خودم پاشم برم دم درخونه اش؟؟ برای فراداشب ارغوان اینارو دعوت کردم خونه ام... می خوام پاگشاشون کنم. دلم می خواد رادوینم دعوت کنم... اگه رادوین بیاد بیشتر خوش می گذره... اونجوری امیرم تویه جمع زنونه احساس تنهایی نمی کنه ولی اگه نیاد چی؟! اصلا اگه بیاد و اخم و تخم کنه و گندبزنه به حال خوشمون چی!!

پوفی کشیدم و از روی مبل بلند شدم... به سمت ماتنوم رفتم که روی مبل ولو بود... ماتنوم و پوشیدم و به شال قرمز سرم انداختم و به همراه نقشه ها و وسایل نقشه کشی و غیره به سمت درخونه رفتم... همیشه من هی اینجاشینم و فکر کنم و تهشم به هیچ نتیجه ای نرسم که!! رادوین به من قول داده که تو پایان نامه ام کمک کنه پس در هر موقعیتی باید پای قولش و ایسه... منم به راهنمایی و کمکش نیاز دارم پس به خاطر پایان نامه منم که شده، رادوین باید من و ببینه!! من باید به پایان نامه ام برسم... من باید برم پیش رادوین!!

محکم وقاطع دروباز کردم و کلید و از توی جاکلیدی برداشتم... دروبستم به سمت خونه رادوین رفتم و زنگ درو زدم... چند دقیقه بعد، هیکل مردونه رادوین تو چهارچوب در ظاهر شد... طبق معمول شیک و باکلاس روبروم و ایساده بود... مثل همیشه خوش تیپ... بانیش باز زل زده بودم بهش. نگاهش که به من افتاد، اخمی روی پیشونیش نشست... پسره بی شعور هر وقت من و می بینه اخم می کنه!! اخب چته تو؟! هان؟! اخب بگومنم در جریان باشم... از حرفایی که بهت زدم دلگیری؟! اخب من که خواستم ازت معذرت خواهی کنم خودت نداشتی!! اخب اون باعث شد که نیشم بسته بشه... زیر لب گفتم: سلام...

بی رمق و کلافه گفت: علیک!!

باچشمم به کاغذ و وسایلی که دستم بود اشاره کردم و گفتم: یه سری نقشه کشیدم واسه پایان نامه ام اومدم پیشت تا ایرادش و بگیری...

باهمون اخم روی پیشونیش، از جلوی در کنار رفت... در حالیکه به داخل خونه اشاره می کرد، گفت: باشه... بیاتو.

کفشام و در آوردم و وارد خونه شدم... باید دن خونه فکم چسبیده زمین!!

اینجا دوباره شد بازار شام؟! اونشب که من اومدم واسش قورمه سبزی پختم که خیلی تمیز بود!! پس چرا الان انقد به هم ریخته اس؟! مرده شورش و بیرن که هیچ بویی از تمیزی نبرده... شلخته دختر باز!!!

مثل دفعه اولی که به خونه اش اومده بودم، همه جابه هم ریخته بود... یه سری کاغذ کف هال بود، لباساش روی مبل پخش و پلا بودن و جعبه های پیتزا و آشغال ساندویچ روی زمین ولو بودن... به من گفت که دیگه واسش غذایم که هی بره فست فود ببنده به خیکش؟! پسره چلغوزه و نگاه... اصلا نقد پیتزا و ساندویچ بخور تا برتری... کلافه به سمت مبل رفت و روی همون لباساش نشست!!!

دفعه پیش لااقل لباسار و از روی مبل برداشت ولی حالا زرتی اومدنشست روی لباساش!! اشاره ای به مبل کنارش کرد و گفت: بیابشین دیگه...

به سمت مبل رفتم و لباسار و از روش برداشتم و گذاشتمشون روی میز!!

روی مبل نشستم و زل زدم به اخمای درهم رادوین... پوفی کشید و گفت: چیه؟! چرا اونجوری نگام می کنی؟! (دستش و دراز کرد و نقشه هار و از م گرفت و ادامه داد:) بده بینم چی کشیدی...

و بادقت شروع کرد به بررسی کردن نقشه ها... نگاهش و از نقشه ها گرفت و دوخت به من... مشکلات و ایرادام و بهم گفت و برام درستشون کرد... در مورد پایان نامه ام از سوال پرسید که چجوری پیش میره و منم براش توضیح دادم... بازم راهنماییم کرد تا چه کارای دیگه باید کنم... توضیحاتش که تموم شد، نقشه هار و گذاشت روی میز. نگاهش و از م گرفت و شروع کرد به بازی کردن با انگشتای دستش...

بایه لحن مهربون و مظلوم گفتم: رادوین...

بهم نگاه کرد و با همون اخم غلیظی که از اول روی پیشونیش بود، گفت: بله؟! نیشم و تابنا گوشم باز کردم و با ذوق گفتم: من فرداشب ارغوان و امیر و دعوت کردم تا پاگشاشون کنم... همیشه توام بیای؟! خونسرد گفت: نه... حوصله مهمونی ندارم... ببخشید!

لب لوچه ام آویزون شد... با التماس زل زدم تو چشمش و مظلوم گفتم: تور و خدارادی... بیاد یکه!! توییای بیشتر خوش می گذره...

پوزخندی زد و گفت: مثل اینکه یادت رفته من همون گودزیلای شکموی شلخته دختر باز سابقم... اگه من پیام، مهمونی زهرمارت میشه...

اخمی کردم و گفتم: لوس نشود یکه... کی گفته اگه توییای مهمونی زهرمارم میشه؟! اتفاقا خیلیم بهم خوش می گذره..

اخم محوشد و لبخندی روی لبم نشست... مظلوم گفتم: میای دیگه نه؟! یا دیگه... جونه رها... نگاهش و از م گرفت و زیر لب گفت: باشه میام...

دلم می خواست پیرم تو بغلش و شالاپ شالاپ ماچش کنم ولی خب هم ضایع بود وهم رادوین اعصاب نداشت می زد کتلم می کرد!!

نیشم شل شده بود و با ذوق زل زده بودم به رادوین...

وسایلم و برداشتم و از جام بلند شدم... روبروی رادوین و ایسادم و بانیش باز خیره شدم بهش... با ذوق گفتم: خیلی کر تیم داش رادی... فرداشب می بینمت!! مخلصیم...

و باهاش بای بای کردم و در برابر چشمای از حدقه در اومده اش، به سمت در ورودی رفتم و از خونه اش بیرون اومدم...

کنار ارغوان روی مبل نشسته بودم و خیره شده بودم به تلویزیون... ساعت از 9 گذشته و رادوین هنوز نیومده!!! ارغوان و امیر ساعت 7 اومدن و 2 ساعته تمامه که منتظر رادوینیم... من و امیر و ارغوان روی مبل نشسته بودیم و خودمون و با خوردن میوه و تلویزیون دیدن سرگرم کرده بودیم... امیر نگاهی به ساعت کرد و گفت: پس این رادی کدوم گوریه؟! چرانمیاد؟! پوفی کشیدم و گفتم: نمی دونم والا... دیشب خودم رفتم پیشش و ازش خواستم بیاد... اونم قبول کرد... نمی دونم چرانمیومده!!

امیر گوشیش و از جیبش بیرون آورد و شماره گرفت... گوشیش و گذاشت کنار گوشش و بعد از چند تا بوق، طرف برداشت و امیر گفت:

- کجایی تو رادوین؟!... چی؟!... دم دری؟!!

و یهو زنگ در به صدا دراومد... لبخندی روی لبم نشست... پس بالاخره رادوین خان تشریف فرما شدن!!! از جام بلند شدم و به سمت در رفتم... در باز کردم و بارادوین چشم تو چشم شدم... یه سوئی شرت کلاه دار قرمز تنش بود که زیر اونم یه تی شرت ساده مشکی پوشیده بود... یه شلوارلی پوشیده بود با کتونیای قرمز مشکی... تیپش خفن دختر کش بود!!! همینه دیگه... اینجوری تیپ میزنه که دخترا کشته مرده اشن!!! یه دسته گل خوشگلم دستش بود... ولی اخم غلیظی روی پیشونیش نقش بسته بود!!

آه!!! سنگ قبرت و بشورم الهی... چرا همش عین میر غضب اخم می کنی؟! برج زهرماری به خدا!!!

لبخندی زدم و گفتم: به به رادی گودزیلا... حال شما؟! خوبیدانشا...؟! نیمومدید دیگه... ساعت 9 شده!!

- سلام... ببخشید... نمی خواستم دیر بیام. کارای شرکت طول کشید!!

مهربون گفتم: قهری الان شما باما؟!!

پوزخندی زد و دسته گل و داد دستم... تو چشمم خیره شد و گفت: ما ز اولشم دوست نبودیم که حال من بخوام قهر باشم... و بادستش من و از جلوی در کنار زد و وارد خونه شد...

یعنی تو اون لحظه دلم می خواست همین دسته گلش و بکنم تو حلقش!!! اون همه ذوق و سلیقه و احترام به خرج دادم باهاش خوب حرف زدم بعد اون خیلی شیک و مجلسی من و قهوه ای کرد!!! بابا اصلا خوبی به این دیوونه نیومده... 2 روزه اخلاقم باهاش خوب شده هوا برش داشته فکر میکنه خبریه!! جنبه نداری باهات مهربون باشم... یه ذره تحویل گرفتم روت زیاد شده، واسه من کلاس میای!!! جون به جونت کنن همون گودزیلای سابق... میر غضب برج زهرمار!!!

با حرص درو بستم و به سمت آشپزخونه رفتم... کلافه و عصبی گلدونی از توی کابینت بیرون آوردم و توش آب ریختم... گذاشتمش روی این و دسته گل آقای میر غضب و توی گلدون گذاشتم... به سمت کابینت رفتم و ظرفای شام و از توش بیرون آوردم... با حرص ظرفارو روی میز چیدم و رفتم سراغ برنج که روی گاز بود... امشب واسه شام، از بیرون کباب گرفتم و برنجم خودم پختم... در قالمه رو باز کردم... یه ذره برنجش وارفته ولی در کل خوبه... برنج و توی دیس ریختم و کلافه و بی حوصله، روش و با برنجی که قبلا خودم با زعفران زردش کرده بودم، تزئین کردم...

دیس و گذاشتم روی میز... به سمت اپن رفتم و کبابارواز توی ظرف پلاستیکی بیرون آوردم... دونه دونه گذاشتمشون تویه دیس... داشتم باحرص و عصبی گوجه هاو لیموترش و میذاشتم توی دیس وزیرلیبی به رادوین فحش می دادم که صدای ارغوان من وبه خودم آورد:

- رهاخوبی!؟

گوجه ها رو توی دیس چیدم و درحالیکه دیس ومی داشتم روی میز، روبه ارغوان گفتم: آره...
روم ازش برگردوندم و خواستم برم سمت یخچال که مچ دستم و گرفت... به سمتش برگشتم و توچشماس خیره شدم... نگران گفتم: اتفاقی افتاده رها!؟ چرا انقد عصبانی ای!؟
اخمی کردم و گفتم: نه بابا اتفاق چیه!؟ به ذره سرم دردمی کنه همین...
چاخان!!! سردرد کجا بود بابا!?! این تنهادروغی بود که تا اون مدت کم به ذهنم رسید... نمی تونستم راستش وبه ارغوان بگم.

مچم و از دستش بیرون کشیدم وبه سمت یخچال رفتم و آب و دوغ و بقیه مخلفات و بیرون آوردم... به کمک ارغوان میز و چیدیم...

ارغوان روبه امیر و رادوین که روی مبل نشسته بودن و باهم حرف می زدن، گفتم: امیر... رادوین... شام حاضره!!
رادوین و امیر باشوخی و خنده به سمت آشپزخونه اومدن... نیش رادوین تابناگوشش باز بودومی گفتم ومی خندید... وارد آشپزخونه شدن... نگاه رادوین که به من افتاد، لبخندش محوشد و یه اخم نشست روی پیشونیش...
پسره بی شعور چلغوز وقتی بارفیش حرف می زنه، نیشش بازه ومی خنده ولی وقتی نگاهش میفته به من اخم می کنه...

اخم غلیظی بهش کردم و نگاهم و ازش گرفتم.

رادوین و امیر کنارهم ومن و ارغوان کنارهم دیگه روی صندلی نشستیم. رادوین روبروی من بود و امیر روبروی ارغوان. لبخندی زدم و روبه امیر و ارغوان گفتم: از اونجایی که من اصلادست پختم خوب نیس، امشب از بیرون غذا گرفتم البته باعرض معذرت!!

امیر لبخند مهر بونی زد و درحالیکه برای ارغوان برنج می ریخت، گفتم: اختیار دارین... دست پخت رفیق خانوم من مگه میشه بد باشه!؟

رادوین پوزخندی زد و گفتم: برعکس ارغوان دست پخت رها بد جور تو آفسایده... یه شب یه ماکارونی به من داد که شبیه هرچی بود جز ماکارونی...

ارغوان و امیر خندیدن ولی من چشم غره ای به رادوین رفتم و اونم اخم کرد... پسره بی شعور ماکارونی بدمزه من و یادشه اما قورمه سبزی به اون خوشمزگی و یادش نیس... دلم می خواد کله اش و بکوبم به دیوار!! دارم از دستش دیوونه میشم.

بالاخره باشوخی و خنده شامون و خوردیم... رادوین وقتی با امیر و ارغوان حرف می زد، می خندید و لبخند روی لبش بود ولی وقتی نگاهش میفتاد به من اخم می کرد... منم اصلان نگاهش نمی کردم و سگ محلش نمی دادم!!

بعد از شام، امیر و رادوین ظرفارو جمع کردن ومن و ارغوانم شستیمشون.

کارمون که تموم شد، به حال رفتیم و روی مبل نشستیم.

امیرورادوین مدتی بود که به حال اومده بود و مشغول حرف زدن بودن و صدای خنده هاشون توی فضای پیچید... ارغوان نگاهش به تلویزیون بود و من با حرص خیره شده بودم به رادوین... پسره چلغوزی شعور!! نگاه کن چجوری قهقهه می زنه و می خنده... چرا هر وقت نگاهش به من میفته اخم می کنه؟! ازدستم ناراحته؟! به خاطر حرفای اون شبم؟! چرا اینجوری می کنه؟! چرا باهام سرده؟! چرا دیگه لبخند نمی زنه؟! تو چت شده رها؟! هان؟! چرا انتظار داری رادوین بهت لبخند بزنه و باهات مهربون باشه؟! تو و رادوین سایه هم و باتیرمی زدین... توازش متنفر بودی و هرکاری می کردی تالچش و دربیاری... لبخند زدن یانزدنم واست مهم نبود... حالا چی شده؟! چرا عکس العملش واست مهمه؟! چرا دیگه ازش متنفر نیستی؟! چرا مثل سابق از حرص خوردنش لذت نمی بری؟! تو چت شده رها؟! - رها... با صدای ارغوان، نگاهم و از رادوین گرفتم و دوختم به اری... گفتم: بله؟! - تو و رادوین باهم دعوا کردین؟! اخمام رفت توهم... گفتم: نه... چطور؟! - مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟! پس چرا رادوین هروخ نگاهش به نگاهت میفته اخم می کنه؟! چرا باهات سرسنگینه؟! چی بهش می گفتم؟! می گفتم به خاطر داداش تورادوین باهام سرد شده؟! می گفتم به خاطر آرتان رادوین ازدستم ناراحته؟! نمی تونم این چیزارو به ارغوان بگم... نمی تونم... دلم نمی خواد ناراحتش کنم... آگه از آرتان بدبگم، ممکنه ازدستم دلخور بشه. از سر ناچاری لبخندی زدم و گفتم: رادوین همیشه بامن همین جوری بوده... من و رادوین همیشه باهم سرناسازگاری داشتیم و دعوا می کردیم. این که چیز عجیبی نیس. ارغوان باشک پرسید: مطمئنی؟! چشمام ویه بار باز وبسته کردم که یعنی آره. - ارغوان... رها... به دیکه به من گوش کنید... با صدای امیر، من و ارغوان بهش نگاه کردیم تا ببینیم چی می خواد بگه... لبخندی زد و بی مقدمه گفت: میان بریم شمال؟! ما سه تارفتیم توشوک... این چی میگه؟! شمال؟! همه باهم؟! نه بابا. آگه رادوین بیاد من نیام... دوباره می خواد اخم و تخم کنه میر غضب بشه مسافرت و کوفتم کنه. ارغوان با ذوق گفت: وای آره... من خیلی وقته شمال نرفتم. بانیش باز رو کرد به من و گفت: نظر تو چیه رها؟! میای؟! لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم... حسش نیس!! امیراخمی کرد و گفت: یعنی چی که حسش نیس؟! مگه شمال رفتنم حس می خواد؟! - من - جونه امیر حال و حوصله شمال رفتن ندارم... ارغوان - رهای دیوونه آگه بیای بریم شمال، حال و هوات عوض میشه. به ذره می خندیم روحیمون شاد میشه... نگاهم و دوختم به رادوین و اخم غلیظی روی پیشونیم نشست... گفتم: بیخیال شو اری... بعضیامی خوان بیان و هی زرت و زرت اخم کنن و گند دماغ بازی دربیارن، همه مسافرت کوفتم میشه... بیخیال!!

رادوین پوزخندی زد و روبه امیر گفت: رها راست میگه. تازه منم تو شرکت کلی کار دارم. تو این یه هفته باید برم شیراز و اسه نظارت رویه ساختمون...

امیر اخمی کرد و گفت: چرت نگورادی!! کدوم ساختمون؟! شیراز چیه؟! چرا دروغ میگی؟! اما اصلاً الان تو شیراز پروژه در حال ساخت داریم؟!!

رادوین که بدجور ضایع شده بود، اخمی کرد و گفت: خب حالا درسته شیراز نمیرم ولی به جاش کلی کار دارم... باید برم سر پروژه سئول... با آقای مفتون قرار کاری دارم، آخر ماهه و باید حقوق کارمنداروبه حسابشون واریز کنم... سرم خیلی شلوغه امیر... بیخیال!!

امیر لبخندی زد و گفت: فکر اون جاشم کردم... به سعید میگم که بره سراغ کارای پروژه سئول... قراره و با آقای مفتون میذاریم و اسه هفته بعد، با سعید هماهنگ می کنم تا از حساب شرکت برای کارمندا پول واریز کنه... خوبه؟! رادوین که دیگه بهونه ای برای مخالفت کردن نداشت، به ناچار سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت...

امیر رو کرد به من و گفت: تو امیای دیگه رها نه؟!!

من -نه امیر... گفتیم که دل و دماغ مسافرت رفتن ندارم تازه این ترممون تموم شده، دو هفته فرجه داریم و بعد از اون امتحانای پایان ترم شروع میشه باید بشینم درس بخونم...

ارغوان اخمی کرد و گفت: نه که تو چقدر درس می خونی؟! من اگه تو رو نشناسم باید برم بمیرم. تولای کتابم باز نمیکنی چه برسه به اینکه بخوای درس بخونی!!

امیر خندید و گفت: ارغوان راست میگه... تو که نمی خوای درس بخونی. با ما میایم شمال تا هم حال و هوای عوض بشه و هم انرژی بگیریم که بتونی امتحاناتت و خوب بدی!! چند روز بیشتر نمی مونیم. بیاییم خوش میگذره!!

دهن باز کردم تا بگم نه ونمی تونم پیام که یهوارغوان دستش گذاشت روی دهنم و به جای من گفت: رها غلط می کنه نیاد... میاد!! پیش به سوی شمال!!!

و با امیر زدن قدش...

من با تعجب خیره شده بودم به امیر و ارغوان... خدا دروخته رو خوب به هم جور کرده!! زن و شوهر جفتشون خل و چل و دیوونه و زور گوئن!!! حالا واقعا من باید پاشم با اینا برم شمال؟! منه بیچاره که لام تا کام حرف نزدم... اری بی شعوره جای من تصمیم گرفت و موافقت کرد!! مرده شورت و بیرن ارغوان!! حالا من چجوری توکل سفر این گودزیلای بی ریخت اخموی میر غضب و تحمل کنم؟! بابا بیخیال شین جونه ننه هاتون... من چه گناهی کردم که باید همسفر این رادوین دیوونه بشم؟!!

نگاهم و دوختم به اخم غلیظ روی پیشونی رادوین... با حرص زل زده بود به امیر و ارغوان... احتمالا اونم مثل من داشت تودلش به امیر اینا فحش می داد.

خدا یمن تو این 23 سال زندگی شرافتمندانه ام چه خبطی کردم که حالا باید بشم همسفر به آدم عنق و اخمو و میر غضب مثل رادوین؟! یعنی می خواد کل سفر رو کوفتم کنه؟! خب این چه مسافرت رفتنیه؟! انریم که سنگین تریم...

توماشین رادوین روی صندلی شاگردنشسته بودم و زل زده بودم به روبروم...

دیشب به مامان اینازنگ زدم و گفتم که اگه اجازه بدن می خوام بامیروارغوان و رادوین برم شمال...اونام کلی ذوق کردن و گفتن برو، حال وهوات عوض میشه!!قبل ازاینکه زنگ بزنم باخودم گفتم اگه بابابفهمه که رادوینم می خوادبامیاد، تیریپ غیرت برمی داره که نه ونمی خوادبری وپسرغریبه هست وازاین حرفا ولی برعکس وقتی بهش گفتم رادوینم هست، کلی ذوق کردوگفت خب پس وقتی رادوین جان هست خیالم ازبابت توراحتته!!یعنی مامان وبابای من به رادوینی که تاحالایه بارم ندیدنش، بیشترازمنی که 23ساله دخترشونم اعتماد دارن!! ازاون شبی که ارغوان وامیرخونه مابودن، ارغوان هرروز 10 باربهم زنگ میزدوسفارش می کردکه حتما بایدبرم...درنتیجه این سفریه اجباره ازطرف ارغوان وامیروخونواده ام که به من تحمیل شده.مجبورم اطاعت کنم وتن به این مسافرت کذایی بدم.

نگاهی به ساعت انداختم... 7صبح بود!!امروزبابدبختی بیدارشدم...خواب وآلودوبی حوصله ساکم وبستم وجلوی درخونه ام منتظرموندم تارادوین بیاد.اون که اومدباهم سوارماشین شدیم والانم داریم میریم دنبال ارغوان اینا.به پیشنهاد رادوین قرارشده بودکه دیگه ارغوان سلطان ونیاره وهمه باهمین جنسیس این گودزیلا بریم. نگاهم ودوختم به رادوین...باآخامیی درهم به خیابون روبروش زل زده بودوحتی نیم نگاهیم به من نمی انداخت...این می خوادتاآخرسفرهمین جوری میرغضب باشه!!ازوقتی دم درخونه اش دیدمش وبعدسوارماشین شدیم تالان، به جزسلام حرف دیگه ای نزده!!باباحوصله ام سررفت ازپس به روبروم زل زدم...

پوفی کشیدم وروبه رادوین گفتم:تومی خوای تاآخرسفرهمین جوری بدعُتُق باشی!؟

بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:آره...البته فقط باتو!!!

اخم کردم وگفتم:آخه واسه چی!!مگه من چیکارت کردم؟!هان!؟

پوزخندی زدوگفت:دیگه چیکارمی خواستی بکنی!؟

- رادوین...من ازت معذرت می خوام...بیخشید.می دونم باهات بد حرف زدم ولی باورکن اعصابم خوردبود.توام

دیگه داری زیاده روی می کنی.نزدیک دوهفته اس که باهام قهری...

- من باهات قهرنیستم...

- چرا هستی!!!تمام رفتاروحرکات نشون میده که باهام قهری... اگه قهرنیستی چراهروخ نگاهت میفته بهم اخم می

کنی؟!چراباهام حرف نمی زنی؟!چرا؟!به خاطر حرفای اون شبم؟!به خاطر کارایی که آرتان اون شب کرد؟!؟

- آره...به خاطر حرفات...به خاطر اینکه گذاشتی اون پسره عوضی هرغلطی که دلش می

خوادبکنه!!چراها؟!چرا!!چرا هیچی به آرتان نگفتی؟!چراوقتی بوست کردچیزی بهش نگفتی؟!چراوقتی روی پله

هابغلت کردهیچی بهش نگفتی!!!؟

اخم کردم ونگاهم وازش گرفتم...سرم وانداختم پایین ودرحالیکه بانگشتای دستم بازی می کردم، گفتم:چی بهش

می گفتم؟!اصلا چی می تونستم بهش بگم؟؟اگه هرکس دیگه ای به جز آرتان بود، پدرش ودرمیآوردم ولی...ولی من

نمی تونم به آرتان چیزی بگم...اون داداش ارغوانه.می ترسم اغوان ازدستم دلخوربشه...ازطرف دیگه این رفتارای

آرتان واسه من تازگی نداره.خیلی وقته که این جوریه...دلیل این رفتارواحرکاتش ونمی فهمم.نمی دونم چرا اینجوری

می کنه...

پوزخندی زدوعصبی گفت:واقعانمی دونی چرا اینجوری می کنه!؟تومن وخر فرض کردی؟!آره!!هرآدم خری

رفتارای آرتان وبینه، می فهمه که بهت علاقه داره...

اخم غلیظ تر شد... توچشماش زل زدم و گفتم: آرتان غلط کرده با 7 جدوآبادش!! علاقه اش بخوره تو سرش... من اون ومی خوام چیکار؟!!

- شاید تو اون ونخوای ولی اون تورو می خواد!!

عصبی گفتم: اون شکر خورده که من ومی خواد... اصلا چرا این بحث و پیش کشیدی؟! چرادراری از علاقه آرتان به من حرف می زنی؟! چرا او است مهمه؟! چرا او است مهمه که آرتان من ومی خواد و بهم علاقه داره؟! چرا؟! چرا وقتی رفتار او حرکاتش و دیدی عصبانی شدی؟! تو که همیشه می خواستی سربه تن من نباشه... حالا چی شده که سرم غیرتی میشی؟!!

این بار نگاهش و دوخت به چشمام... با عصبانیت گفت: کی گفته من سر تو غیرتی شدم؟! الانم مثل سابق می خوام سربه تنت نباشه... من در برابر تو احساس مسئولیت می کنم فقط همین!! وگرنه تو هنوزم واسم همون رهای لج بازویه دنده و فوضول سابقی.

و نگاهش و ازم گرفت و زل زده رو بروش...

احساس مسئولیت؟! یعنی اون شب فقط به خاطر احساس مسئولیت عصبانی شد؟! یعنی هنوزم ازم متنفره؟! پس چرا من دیگه ازش متنفر نیستم؟ چرابی تفاوت بودنش واسم مهمه وقتی اون هنوزم می خواد سربه تنم نباشه؟! چرا؟! وقتی اون هنوزم ازم بدش میاد پس چرا من احساسم بهش تغییر کرده؟! چرا دوست دارم باهام حرف بزنه؟! چرا وقتی بهم اخم می کنه اعصابم به هم می ریزه؟! چرا رفتار او حرکاتش واسم مهم شده؟! چرا؟! نگاهم و ازش گرفتم و دوختم به رو بروم... خیلی کلافه بودم.

بی اختیار زبونم تودهنم چرخید: رادوین... تو هنوزم ازم متنفری؟!!

- هیچ وقت نبودم... این چی گفت؟! گفت هیچ وقت ازم متنفر نبوده؟! رادوین ازم متنفر نبوده؟! هیچ وقت؟!!

باتعجب بهش خیره شدم... هنوزم اخم کرده بود و به رو بروش خیره شده بود...

از فکر اینکه همین میر غضب اخموی گند دماغ و همون گودزیلای سابق، هیچ وقت ازم متنفر نبوده و حالام نیست لبخندی روی لبم نشست... دیگه واسم مهم نبود که اخم روی پیشونیش و باهام سرده. مهم این بود که من از زبون خودش شنیدم که ازم متنفر نیست.

بقیه راه درسکوت سپری شد... بالاخره رسیدیم دم درخونه اری اینا. ارغوان و امیر جلوی در منتظر بودن. من و رادوین از ماشین پیاده شدیم و به سمتشون رفتیم. بعد از سلام احوال پرسیدیم و رادوین و امیر چمدون و وسایل ارغوان اینارو توی صندوق عقب گذاشتن و همه باهم سوار ماشین شدیم. ارغوان و امیر پشت نشستند و من و رادوین جلو. این بار هیچ کس مجبورم نکرد که جلو بشینم... به اجبار رادوین کنارش نشستیم. خودم دلم می خواست که کنارش باشم!! کنار کسی که دیگه ازش متنفر نیستم... کنار کسی که هیچ وقت ازم متنفر نبوده... کنار رادوین گودزیلای شلخته شکموی بی ریخت خودشیفته دختر باز!!

رادوین استارت زد و ماشین حرکت کرد...

صدای خنده هامون فضای ماشین و پر کرده بود... امیر چرت و پرت می گفت و ما از خنده روده بر شده بودیم. هیچ وقت فکر نمی کردم که امیر جدی و بداخلاقی که همیشه توی دانشگاه اخم روی پیشونیش بود، انقد باحال و شوخ باشه!!

تقریباً نزدیکی جاده چالوس بودیم که امیر رو به رادوین گفت: رادی یه دهن واسمون بخون... دلم واسه صدات تنگ شده!

رادوین لبخندی زد و گفت: باشه ولی چی بخونم؟!

ارغوان- هرچی دلت می خواد بخون...

رادوین از توی آینه جلوی ماشین، نگاهی به امیرانداخت و شیطان گفت: لب کارون وبریم؟!

امیربازوق گفت: آخ که من میمیرم واسه لب کارون... بریم داداش... بریم!!

رادوین ضبط ماشین و روشن کرد و بعد از جابه جا کردن چند تا آهنگ، به آهنگ وانتخاب کرد... با آهنگ شروع کرد به خوندن:

لب کارون چه گلبارون

میشه وقتی که میشینند دلدارون

تو قایقها دور از غمها میخوندند نغمه خوش روی کارون

هرروز و تنگه غروب تو شهرما

صفا داره لب شط پای نخلها

رادوین روی فرمون ضرب گرفته بود و آدا در میاورد و آهنگ می خوند... امیرم باهاش همراهی می کرد و مدام بشکن

می زد و مسخره بازی در میاورد... انقد باحال و خنده دار می خوندن که من وارغوان از خنده روده بر شده بودیم!!

چه خوب و قشنگه لب کارون چه گلبارون

لب کارون چه گلبارون

میشه وقتی که میشینند دلدارون

تو قایقها دور از غمها میخوندند نغمه خوش روی کارون

هرروز و تنگه غروب تو شهرما

صفا داره لب شط پای نخلها

چه خوب و قشنگه لب کارون

میشه وقتی که میشینند دلدارون

تو قایقها دور از غمها میخوندند نغمه خوش روی کارون

لب کارون چه گلبارون

میشه وقتی که میشینند دلدارون

بعد از کلی شوخی و خنده و مسخره بازی، بالاخره رسیدیم... یکی از دوستای رادوین از قبل برامون یه ویلا کنار دریا کرایه

کرده بود تا راحت باشیم. به ویلا که رسیدیم، رادوین نگه داشت. با کمک هم دیگه چمدونا و وسایل و از صندوق عقب

بیرون آوردیم و به سمت ویلا رفتیم.

وارد ویلا که شدیم، فکامون چسبیده به زمین!!

اینجازه خونه رادی خره هم کثیف تر و شلخته تره... روی میزا و وسایل خونه یه عالمه خاک نشسته بود همه جا کثیف بود... کف زمین پر آشغال بود... کنار پنجره هاوروی سقفم تار عنکبوت بسته شده بود!! انگار یه قرن بود که کسی اینجانیا نموده بود... مثل خونه های متروکه بود!!

رادوین زیر لب غرید: مرده شورت و بیرن با این ویلا کرایه کردند... اینجاکجاس این رفیق دیوونه ما کرایه کرده؟! ارغوان به سمت آشپزخونه رفت و نگاهی به دوروبرش انداخت... کلافه گفت: کی حال داره اینجارو جمع کنه؟! وای تورو خدا ببین چقد کثیفه.

امیر خندید و گفت: این رفیق توام با این خونه کرایه کردندش چشم بازارو کور کرده ها!! ولی چاره چیه باید اینجارو تمیز کنیم... همین هم غنیمته!!

رادوین اخمی کرد و گفت: خاک تو سرت کنن بهروز!! نیگاه کن تورو خدا... (انگشتش و به سمت میز برد و کشید روی گردوغباری که روش نشسته بود و ادامه داد:) روی هر کدوم از اینانیم کیلو خاک نشسته امیر!! خیلی طول می کشه بخوایم اینجارو تمیز کنیم... بذار زنگ بزوم به بهروز بهش بگم یه جای دیگه واسمون کرایه کنه. و گوشیش و از جیبش بیرون آورد و خواست شماره رفیقش و بگیره که امیر گوشیش و از دستش گرفت... لبخندی زد و گفت: دیوونه نشورادی خره!! درسته کثیف و ذرب و داغونه ولی به جاش لب دریا... اینش خیلی مهمه!!! خودمون همه جارو ترو تمیزی کنیم و همین جامی مونیم... خیلی بد نیس!!

ارغوان گفت: امیر راس میگه... دیگه نمی خواد به رفیقت زحمت بدی!! همین جارو تمیزی کنیم و می مونیم... مشککش چیه؟!

اخم رادوین محوشد... روبه من گفت: رهانظر تو چیه؟!

کلی خریف شده بودم که رادوین نظر من و پرسیده... با ذوق به سمت مبلی رفتم که توی هال بود... گردوخاکش و از روش تکوندم و نشستم. بانیش باز روبه رادوین گفتم: منم با امیر و ارغوان موافقم... آگه تمیزش کنیم خوب میشه. رادوین پوفی کشید و روی مبل، کنار من نشست... گفت: باشه پس باید یه دستی به سرو گوش این خونه بکشیم! ارغوان لبخندی زد سری به علامت تایید تکون داد و گفت: پس پاشید از همین الان شروع کنیم. (روبه من ادامه گفت:) رهاتویا بامن بریم آشپزخونه رو تمیز کنیم... (روبه رادوین و امیر ادامه داد:) شما دو تا هم هال و اتاق رو تمیز کنید... از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و با کمک ارغوان شروع کردیم به تمیز کردن آشپزخونه... امیر و رادوینم شروع کردن به تمیز کاری.

کف آشپزخونه روبه کمک هم تمیز کردیم. ارغوان رفت سراغ کابینتا و منم به سمت یخچال رفتم تا توش و آب بگیرم و تمیزش کنم... در یخچال و که باز کردم، اخمام رفت توهم... روبه ارغوان گفتم: اری این تو که کوفتم نیس... از یخچال منم خالی تره!!!

خدایی هیچی تو یخچال نبود... وقتی میگم هیچی یعنی هیچیا!! دریغ از یه بطری آب...

ارغوان کلافه دستی به پیشونیش کشید و عرقش و پاک کرد... روبه رادوین و امیر گفت: تو یخچال هیچی نیس... چیکار کنیم؟!

امیر در حالیکه داشت به کمک رادوین میز عسلی و جابه جامی کرد، گفت: خب باید بریم یه چیزی بخریم بریزیم توش دیگه... هتل 5 ستاره که نیومدیم یخچالش و واسمون پر کنن.

ارغوان پوفی کشید و گفت: ماکه هممون داریم اینجارو تمیزی کنیم... کی بره خرید کنه؟!

اصلا حوصله کار کردن نداشتم... از کار خونه در حد مرگ متنفرم!! مخصوصا از تمیز کردن آشپز خونه... خرید کردن از کار خونه کردن بهتره.

لبخندی زدم و شیطون گفتم: من میرم... البته اگه سخت نیس تنهایی اینجارو تمیز کنی.

ارغوان لپم و کشید و گفت: الحق که همون رهای تنبل خودمونی. باشه تو برو... ولی پیاده می خوای بری؟! وای راست میگه!! پیاده برم؟! اون جوری که جونم درمیاد... کنتلت میشم بابا!!!

رادوین به آشپز خونه اومد و روبروی من وایساد... سوئیچ ماشینش و گرفت سمت و گفت: بیابا ماشین من برو... با تعجب زل زدم به سوئیچ توی دستش... این چی گفت؟! گفت که من باجنسیس برم خرید کنم؟! جونه رها؟!!!!

نگاهم واز سوئیچ گرفتم و دوختم به چشمای رادوین... نیشم تابنا گوشم باز بود. با ذوق گفتم: یعنی راس راسکی می خوای ماشینت ویدی به من تاباهاش راندگی کنم؟! اخمی کرد و سوئیچ و داد دستم... گفت: آره... فقط حواست باشه نزش به درودیوار!!

چشمکی زدم و گفتم: خیالت تخت!! نمیذارم یه خش روش بیفته.

باهمون اخم روی پیشونیش گفت: خدا کنه... پول داری؟! در حالیکه از آشپز خونه بیرون میومدم، گفتم: آره. خدا حافظ.

وباهمه بای بای کردم و از خونه خارج شدم.

به حالت دوبه سمت جنسیس رادوین رفتم... داشتم ذوق مرگ می شدم!!! باورم نمی شد یه روز بتونم سوار همچین جیگری بشم و خودم راندگی کنم... روبروی ماشین وایسادم و بانیش باز زل زدم بهش. دستام واز هم باز کردم و روی کاپوت پهن شدم!!! کاپوت ماشین و بغل کردم و ماچش کردم... خریدم و که کردم، میرم کل شهر و باین جیگرمی کردم... وای خیلی حال میده!!!

با ذوق به سمت در راننده رفتم و بازش کردم... سوار شدم... خواستم استارت بزدم که یهویه چیزی پرید تو ماشین!! رادوین خون سردوبی تفاوت کنارم روی صندلی شاگردنشسته بود و زل زده بود بهم... با تعجب گفتم: تودیگه واسه چی اومدی؟! خودم داشتم می رفتم...

پوزخندی زد و گفت: هر چقد سعی کردم نتونستم تو رو باین ماشین نازنین تنها بذارم!! نه که راندگیتم خوب نیس گفتم اگه خودم باهات باشم احتمال اینکه ماشین و بزنی به درودیوار کمتره.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: بس که خسیسی!! تو که خیلی پولداری... این خراب شدیکی دیگه می خری!!! اخمی کرد و نگاهش وازم گرفت... زیر لب غرید: راه میفتی یانه?!

دلم می خواست جفت پابرم تودهنش!! پسره چلغوز خسیس... خب مگه چی می شد اگه می داشت خودم تنهایی راندگی کنم؟! سنگ قبرت و بشورم الهی... گندزدی به همه نقشه هام... حالا دیگه نمی تونم برم توشهر باجنسیس دور بزدم!!

اخمی کردم و نگاهم وازش گرفتم. استارت زدم و ماشین حرکت کرد.

فرمونش خیلی نرم بود... روی صندلیش که می نشستی فکرمی کردی روی تخت خوابی!! بانیش باز راندگی می کردم و واسه خودم ذوق می کردم... مرده شور رادوین و ببرن که تمام این مدت باهمچین ماشین نازنینی راندگی می کرده!! لامصب اصلا تکون نمی خوره... آدم تو پراید ارغوان که می شینه هی هی دچار لرزش میشه و بندری می زنه ولی این جیگر اصلا تکون نمی خوره... انگار نه انگار که ماشین داره حرکت می کنه!!!

در طول مسیر، این رادوین بی شعور برای اینکه حرص من و دربیاره هی می گفت که فلاشر بزن، برودنده
 2، بیشتر گاز بده، اینجارو دور بزن، فرمون و تاته بیچون و از این جور مزخرفات!!! یعنی دلم می خواست خرخره اش
 و بجوئم... خوب چلغوز وقتی خودم بدم رانندگی کنم، دیگه چه نیازی به فرمایشات جنابعالی دارم؟! مثلامی خواست
 بهم بفهمونه که خیلی از رانندگی سرشه و من هیچی بلد نیستم!!
 خداییش رانندگی منم خوبه!! البته تعریف از خود نباشه ها!!!
 درسته اون روزای اول هی می زدم به درود یوار و تصادف می کردم ولی بعد دیگه حرفه ای شدم!! الانم خیلی خوب دارم
 با این جنسیس جیگر رانندگی می کنم ولی نمی دونم چرا رادی خره هی چرت و پرت میگه!!
 به یه میدون رسیده بودیم که باید دورش می زدم... رادوین باخمی که از اول روی پیشونیش بود، بالحن مفروری
 گفت: میدون و دور بزن.
 با این حرفش کاسه صبرم لبریز شد و از کوره در رفتم... در حالیکه داشتم میدون و دور می دزم، با عصبانیت گفتم: خودم
 می دونم که باید میدون و دور بزنم!! نقدنرو رو مخ من... هی این و دور بزن، اون و رد کن، این و بیچ، دنده عوض کن راه
 انداختی که چی مثلا؟!... خیر سرم خودم گواهینامه دارم می دونم باید چه گلی به سرم بگیرم... حالا خوبه یه ماشین بهم
 دادیا!!! خیلی نگرانشی می زنی کنار خودت بیابشین!!!
 در جواب دادو بیدادم، رادوین هیچی نگفت و سکوت کرد...
 خوب حالش و گرفتم... حقشه!!! الکی داشت زر زرمی کرد. بالاخره که باید جوابش می دادم!!!
 دیگه خفه خون گرفت و هیچ حرفی نزد ولی اخم غلیظی روی پیشونیش بود.
 جلوی یه فروشگاه بزرگ از اینایی که همه چی توش داره، نگه داشتم... رادوین از ماشین پیاده شد و روبه من
 گفت: توماشین و پارک کن، من بیرون منتظر تم.
 و دور بست... منم با دقت تمام، ماشین و پارک کردم و پیاده شدم... با ذوق زل زدم به سوئیچ و باریموتش در رو قفل
 کردم...
 رادوین جلوی در فروشگاه منتظر من بود... دستاش و توی جیبش فرو کرده بود و به هر جا و کسی نگاه می کرد به
 جزم!!!
 به سمتش رفتم و باهم وارد فروشگاه شدیم. با ذوق به سمت چرخ دستیایی رفتم که کنار در فروشگاه بود... خیلی حال
 میده با ایناتوی فروشگاه قدم بزنی و هی زرت زرت توش چیز میزبری! زنی!!
 یکی از چرخ دستیار و انتخاب کردم و چرخ دستی به دست توی فروشگاه راه افتادم... بین قفسه های اجناس راه می
 رفتم و هرچی که دستم میومدومی ریختم توی چرخ دستی!! از ما کارونی و کنسرو و نوشابه گرفته تا چیپس و پفک
 و لواشک... حتی شامپو و دستمال کاغذی و مسواک هم برداشتم!! اصلا حواسم به رادوین نبود... اصلا این دیوونه کدوم
 گوریه؟! به من چه که کجاست؟! گور بابای رادوین!! چرخ دستی و خرید و بچسب!!
 همین جوری با ذوق بین قفسه ها راه می رفتم و هرچی که ازش خوشم میومدومی ریختم توی چرخ... بعد از 10 دقیقه
 چرخ دستی پُر پر شده بود و دیگه جان بود که چیز دیگه ای توش بریزم... ناچار به سمت صندوق رفتم تا این چیزایی که
 خریدم و بذارم اونجا و بعد دوباره پیام بقیه چیزارو بخرم!!
 روبروی صندوق و ایسادم و روبه یه دختر جوون صندوق داری که با تعجب زل زده بود به چرخ دستی
 پراز خریدم، گفتم: بخشید میشه من اینارو بذارم اینجا تا برم بقیه چیزایی که نیاز دارم و بردارم!؟

بیچاره دختره باچشمای گردشده و کف به زمین چسبیده گفت: مهمونی دارین به سلامتی؟! این همه جنس و برای مهموناتون خریدین دیگه نه؟!
لبخندی زدم و گفتم: نه مهمونی چیه عزیزم؟! اینارو واسه مصرف خودم گرفتم.
و در برابر نگاه متعجبش، به سمتی رفتم که چرخ دستی اونجا بودن تا به چرخ دستی دیگه بردارم و بقیه چیزایی که می خوام و بخرم... داشتم به چرخ دستی و ازین بقیه چرخ دستیایرون می کشیدم که نگاهم خورد به رادوین... دقیقاً روبروی من، کنار یه دختر جلف و خیکی و چاق و ایساده بود و داشت باهاش حرف می زد... یعنی در واقع دختره داشت با عشوه و نازو ادا حرف می زد و رادوینم باقیافه ای مچاله به حرفاش گوش می داد... هنوز متوجه من نشده بود!! همینکه دیگه کدوم پسری زمانی که داره بایه دختر لاس می زنه حواسش به دور و اطرافش هست؟! پسره ی دختر باز نگاه!! تو فرو شوگاه هم دست از این کار بر نمی داره... البته از حق نگذریم، قیافه رادوین اصلاً به پسرای نمی خورد که دارن بایه دختر لاس می زنن!! قیافه اش مچاله شده بود و اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته بود... انگار خیلیم از این لاس زدن راضی نبود!! اصلاً به من چه که رادی خره راضی هست یانه؟! گور بابای رادوین... من برم به خریدم برسم.

چشم غره ای بهش رفتم و خواستم چرخ دستی به دست به سمت قفسه هابرم که یهو نگاه رادوین متوجه من شد... اخمش محو شد و با ذوق به من اشاره کرد و روبه دختره یه چیزی گفت... به حالت دوبه سمت اومد و کنارم و ایساده... و!! این دیوونه چرا همچین می کنه؟!؟ خل بودخل تر شده؟!
اون دختر جلفه هم به سمت من اومد و روبروم و ایساده... پشت چشمی برام نازک کرد و منم بهش چشم غره رفتم!! دختره چلغوز جلف... بادقت مشغول بررسی کردنش شدم... خیلی چاق و بوشکه بود!! داشت می ترکید... قیافه اش که بد جور تو آفساید به سرمی برد... من موندم این دختره باچه اعتماد به نفسی به رادوین چسبیده!!
دختره در حالیکه دست و کله اش با عشوه تکون می داد، بایه لحن لوسی روبه رادوین گفت: معرفی نمی کنی عزیزم؟! ایشون کی باشن؟؟

اوق!! حال به هم خورد... این چرا اینجوری حرف می زنه؟! مثل آدم زربزن دیگه این همه نازو ادا واسه چیه؟! رادوین لبخندی زد و به من اشاره کرد و روبه دختره گفت: ایشون هم سرم هستن... رها جان.
و بانگاه عاشقونه اش زل زد تو چشمم!!

جانم؟! من کی همسر شما شدم که خودم خبر ندارم!!
حالا دوس دخترم نه، نامزدم نه، یه دفعه ای شدیم همسرش؟!؟ زرشک... مثل اینکه این رادوین دیوونه به کل بالاخونه اش و اجاره داده.

باتعجب زل زدم بهش تا بفهمم چه مرگشه که داره چا خان میگه... اما رادوین چلغوز بایه لبخند ملیح روی لبش و چشمای خمار زل زده بود به من!!

دختره دستش و به سمتم دراز کرد و بالحنی که کاملاً مشخص بود ناراحت، گفت: سلام رها جون، خوشبتم از آشناییت.
اون رها جونی که این گفت از صد تا فحش بدتر بود!!

باهاش دست دادم و لبخند مصنوعی زدم... بالحنی که سعی می کردم مهربون باشه، گفتم: منم همین طور.
اصلاً حوصله نداشته ام که پیرسم اسمش چیه و خرکیه... واسه همینم بیخیال پرسیدن اسمش شدم.
رادوین روبه من گفت: خریدات و کردی خانومم!؟

نگاهی به لبخندروی لبش انداختم و گفتم: نه هنوز...
 چرخ دستی وازدستم گرفت و دستش و گذاشت پشت کمرم... در حالیکه به سمت قفسه هاهدایتم می کرد، گفت: بیاعزیزم... بریم چیزایی که می خوای و بخریم.
 و روبه اون دختره ادامه داد: ببخشید... فعلا!!
 باهم به سمت قفسه هارفتیم... دست رادوین هنوزروی کمرم بود. یه ذره که از دختره دور شدیم، دستش و کنار زدیم و اخم غلیظی روی پیشونیم نشست. زل زدیم توچشمش و گفتم: توچته؟! هان؟! من همسرتوئم؟؟ من غلط بکنم همسر آدم چلغوزی مثل تو باشم.
 رادوین باترس سرش و برگردوندوبه اون دخترجلفه نگاه کرد که داشت باچشمش ماروقورت می داد... روش و کردست من و مظلوم گفت: جون رادوین ضایع بازی درنیار!! گه این دختره بفهمه که تو زن من نیستی دوباره بهم می چسبه... تو اون مدت که توداشتی خریدمی کردی، عین زیگیل چسبیده بودبهم و هی چرت و پرت می گفت. توروخدا نذار دوباره گیرش بیفتم. نگاهش که می کنما می خوام بالا بیارم!!
 باین یه جمله آخرش که به شدت موافق بودم... خیلی چندش و حال به هم زن بود!!
 روم و برگردوندم و به دختره نگاه می انداختم... لبخند مصنوعی تحویلش دادم و روبه رادوین گفتم: چه کساییم به تومی چسبن... دختره عین پرتقال تامسونی می مونه که از روی نردبون افتاده قیافه اش چلغوز شده... خیلی چندشه!!
 باین حرفم رادوین ازخنده ترکید. لابه لای خنده هاش گفت: پرتقال تامسون و خوب اومدی!!
 چند دقیقه بعد، چرخ دستی دوم هم پُرپُر شده بود... رادوین در حالیکه چرخ دستی به سمت صندوق می رفت، باقیافه ای مچاله روبه من گفت: این آت و آشغالایچه تو خریدی؟! (لپ لپ وازتوی چرخ دستی بیرون آورد و گفت: بچه ای مگه؟! لپ لپ و می خوای چیکار؟! (به پودر لباسشویی اشاره کرد و گفت: چرا پودر خریدی؟! مگه ما چند روز اینجاییم که تومی خوای لباس بشوری؟! (به پفکاوچیپساو آبمیوه ها اشاره کرد و ادامه داد: تو همه اینارو چجوری می خوای بخوری؟! آخرسی مگه؟؟؟
 پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: حرف نباشه... اینا وسایل مورد نیاز من!!
 - آخه توبه لپ لپ چه نیازی داری دیوونه؟!
 دهن باز کردم تا جوابش و بدم که دختر صندوق دار و روبروی خودم دیدم...!!!! مثل اینکه رسیدیم به صندوق!!
 رادوین کلافه و بی حوصله توی صف و ایستاد تا پول خرید رو حساب کنه. مدام به چرخ دستی پرازوسیله نگاه می کرد و به من چشم غره می رفت. بیچاره هنوز خبر نداره که یه چرخ دستی دیگه هم در کاره!!
 از شانس خرکی ما، اون دختر جلفه هم خرید کرده بود و دقیقاً اومد پشت ما و ایستاد تا حساب کنه!!
 رادوین هنوز متوجه حضور دختره نشده بود... رو کرده من و با اخمی روی پیشونیش، عصبانی گفت: پول اینارو عمه من می خواد حساب کنه؟! مگه من...
 و نگاهش افتاد به پرتقال تامسون!! اخمش محوشد و به زور لبخند زد... روبه من ادامه داد: چرا انقد کم خرید کردی عزیزم؟! چیز دیگه ای نمی خواستی واست بخرم؟!
 با ذوق گفتم: چرا اتفاقاً... بذار برم یه لواشک انارم بگیرم بیام.
 و روم و ازش بر گردوندم تا از موقعیت استفاده کنم و واسه خودم لواشک بردارم که رادوین آستین لباسم و کشید... به سمتش برگشتم و گفتم: چرا آستینم و گرفتی؟! ولم کن برم لواشک بردارم دیگه!!!

چون پرتغال تامسون اونجا بود، نمی تونست چیزی بهم بگه. لبخند مصنوعی زد و با حرص گفت: رادوین قربونت بشه حالالواشک ویه موقع دیگه می خری عزیزم!!

پرتقال تامسون با حسرت زل زده بود به رادوین... فکر کنم تودلش داشت واسه حسرت می خورد که چرا من همچین شوهر خوبی دارم و سراون بی کلاه مونده!! بابا این رادوین چلغوز، پرتقال تامسون و دیده انقد مهربون شده و گرنه همچین با پشت دست می زد تودهنم تاهمه دندونام بریزه توشکم!! البته اون غلط می کنه من و بزنه به عنوان مثال عرض کردم!!!

بالاخره نوبت ماسد تا حساب کنیم. رادوین روبروی صندوق دار و ایساده و منم کنارش... دختره چشمش که به من افتاد، آب هنش و قورت داد و به چرخ دستی که تودست رادوین بود، اشاره کرد و با تعجب روبه من گفت: اینم برای شماست؟!!!

لبخندی زدم و سری به علامت تایید تکون دادم. رادوین نگاهی به من انداخت و بعد زل زده صندوق دار... نگران و مشکوک گفت: یعنی چی اینم؟! مگه به جز اینی که دست منه چیز دیگه ایم هس؟! صندوق داره به چرخ دستی کنار میزش اشاره کرد و گفت: بله... خانومتون همین چند دقیقه پیش این و گذاشتن اینجا و باز رفتن تا خرید کنن!!!

رادوین با چشمای گرد شده زل زده بود به چرخ دستی کنار میز صندوق دار... آب دهنش و قورت داد و اخم غلیظی روی پیشونیش نشست... به چرخ دستی اشاره کرد و روبه صندوق دار گفت: خانوم من غلط کر... که نگاهش افتاد به پرتقال تامسون... دختره واسش یه عشوه شتری اومد، قیافه رادوین مچاله شد و به زور لبخند زد. روبه صندوق دار ادامه داد: خانوم من خیلی کار درستی کرده...

زل زده من و بالحنی که سعی می کردم مهربون باشه گفت: زحمت کشیدی خانومی... این همه خرید برای چیه؟! مهمون داریم؟! نیشم از این بناگوش تا اون بناگوش باز شد... با ذوق گفتم: نه رادوینی... واسه خونه امون گرفتم!!!

یعنی تا اون لحظه رادوین دلش می خواست کله ام و بکوبونه به دیوار ولی خب پرتقال تامسون اونجا بود نمی شد... با چشمایی که از عصبانیت به خون نشسته بودن و لبخند مصنوعی روی لبش خیره شده بود بهم... یهو پرتقال تامسون، به لب لپی که توی چرخ دستی بود اشاره کرد و روبه رادوین با عشوه گفت: آقا رادوین این لب لپ و برای کی خریدین؟!!!

من زودتر از رادوین جواب دادم:

- واسه کیارش مامان!!!

این و که گفتم، رادوین به سمتم خیز برداشت... سرش و خم کرد کنار گوشم و و با صدای خیلی آرومی که فقط من می شنیدم گفت: کیارش مامان دیگه خره کیه؟!!

لبخند ملیحی زدم و بدون اینکه جواب رادوین و بدم، روبه پرتغال تامسون گفتم: کیارش پسر مه... یه سالشه!! خیلی لب لپ دوس داره بچم!! الهی مامانش فداش بشه.

چشمای پرتغال تامسون شده بود قدقه دوتا هلو!! با تعجب روبه رادوین گفتم: شما یه بچه یه ساله دارید آقا رادوین؟!!

بچه پرروی بی شعور من دارم باهات حرف می زنه رادوین... چراهی زرت و زرت به اون نگاه می کنی و واسش عشوه میای؟!!

رادوین لبخند محوی زد... چاره ای نداشت جز اینکه با من همراهی کنه. گفت: آره... بابا قربونش بره الهی!! (وروبه من ادمه داد:) وای رهاگفتی کیارش دلم هوش و کرد!!

وقتی داشت بامن حرف می زد، فکش منقبض شده بود دستاش ومشت کرده بود... فکر کنم خیلی جلوی خودش و گرفت تانزنه تودهنم...

بازوق گفتم: وای آره رادی... یه دفعه دل منم واسش تنگ شد!!

صندوق داره روبه من گفت: ما اینجا پوشکای خوییم داریم!! آگه می خواید واسه کیارش کوچولوتون یه چند بسته بخرید. نیشم شل شد... اسکل بازیم گُل کرده بود... دلم می خواست یه ذره کرم بریزم بخندم!! خیلی وقت بود کرم ریزی نکرده بودم و رادوین و حرص نداده بودم.

به صندوق داره گفتم: پوشکاتون کجان؟!

لبخندی زد و گفت: خودم براتون میارم... چند بسته می خواید؟!

رادوین زودتر از من جواب داد: یه بسته!!

لبخند گشادی زدم و روبه رادوین گفتم: یه بسته چیه رادوینی؟! کیارش خیلی جیش می کنه... یه 5 بسته ای لازم شه!!

صندوق داره بایه لبخند ملیح روی لبش، به سمت اتاقی رفت تا واسه کیارش مامان پوشک بیاره!!

یعنی توان لحظه از خنده سرخ شده بودم... دلم می خواست بزخم زیر خنده ولی نمی تونستم... لبم وبه دندون گرفته بودم تا بخندم.

قیافه رادوین توان وضعیت آی دیدن داشت!! دستاش ومشت کرده بود و فکش منقبض شده بود... خون خونش ومی خورد!! با اعصابانیت زل زده بود بهم و معلوم بود که می خواد خفه ام کنه ولی به خاطر حضور پر تقال تامسون، لبخند کم جونی روی لبش بود و مراعات می کرد!!

بالاخره صندوق داره با پوشکای کیارش مامان برگشت... پول همه جنسار و حساب کرد... گفتم الان نهایت نهایت خیلی شده باشه 100 هزار تومن. یه صندوق داره برگشت گفت: 300 تومن لطف کنید!!

یعنی توان لحظه به رادوین کاردمی زدی خونش در نمیومد... سرم و انداختم پایین و ریز ریز خندیدم... رادوین دست کرد تو جیبش و 6 تا تراول 50 تومنی و گذاشت روی میز صندوق دار. می دونستم این پول برای رادوین چیزی نیس ولی خدایی زور داره آدم واسه پوشک بچه نداشته اش ولپ لپ و این چرت و پرتاپول خرج کنه!!!

بالاخره از صندوق دار و پر تقال تامسون خداحافظی کردیم و از فروشگاه بیرون اومدیم... همه خریدار دست رادوین بود...

خیلی سنگین بودن، دستش داشت می شکست!! به سمت ماشین رفتیم و رادوین سوئیچ واز من گرفت. صندوق عقب و باز کرد... لام تاکام بامن حرف نمی زد و اخم کرده بود. داشت یکی از پلاستیکارومی داشت توی صندوق که پلاستیک از دستش افتاد... آخی!! بچم گناه داره تنهایی همه اینارو بذاره اون تو.

به سمتش رفتم و گفتم: رادوین بذار منم کمکت کنم.

این و که گفتم، پلاستیکای تودستش و انداخت زمین وبه سمت اومد... از ترس به درماشین چسبیدم که نزنه لهنم کنه. رادوین روی من خم شد... چسبیده بودم به درماشین... نفسای داغ و پرحرارتش به صورتم می خورد. خیلی عصبانی بود!!

زیر لب غرید:

- ما بچه داریم؟! کیارش مامان؟؟!! اون پوشکای بی صاحب و واسه کی خریدی؟؟ هان؟؟!!

- خجالتم خوب چیزه مادر... آدم که بازنش اینجوری حرف نمی زنه پسر!!
 رادوین با تعجب به سمت صدابرجشت و دست از سر من برداشت... نفس راحتی کشیدم!! دم هر کسی که این حرف
 وزد جیز!!! می ترسیدم رادوین بزنه دهن مهنم و بیاره پایین... آگه این یارون بودالان کتلت شده بودم!!!
 کنار رادوین و ایسادم و زل زدم به پیرزنی که روبرومون بود... یه پیرزن چادری بایه قیافه معصوم و مهربون که
 چندتا پلاستیک پراز خرید دستش بود... لبخندی زدو روبه من گفت: خوبی دختر گلم!!
 لبخند زدم و گفتم: مرسی مادرم... شما خوبین!!
 - شکر خدا...
 نگاهش و از من گرفت و دوخت به رادوین... اخمی کرد و گفت: چرا بازنت اونجوری حرف می زدی عزیزم!! حیف نیس
 دختر به این خوبی و اذیت می کنی!!
 رادوین سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت.
 الهی من بمیرم برات!! خدایی این یه دفعه دیگه واقعه‌مه چی زیر سر من بود... این بیچاره هیچ کاری نکرده بود که
 حالا پیرزنه داره دعواش می کنه!!
 برای اینکه همه کاسه کوزه ها سر رادوین نشکنه، روبه پیرزنه گفتم: رادوین تقصیری نداره مادرجون... تقصیر من
 بود که عصبانیش کردم!!
 لبخندی بهم زد و روبه رادوین گفت: نیگاه کن... باینکه دعواش کردی و باهاش بد رفتار کردی هنوزم پشتت
 و ایساده... دختر به این خوبی و اذیت نکن مادر!!
 رادوین لبخندش رنگینی زد و گفت: ببخشید مادرم... من معذرت می خوام!!
 - از من چرا معذرت می خوای؟! باید از این دختر گل معذرت بخوای پسر خوب...
 رادوین به ناچار نگاهش و دوخت به چشمام... این بار هیچ عصبانیتی تو چشمش نبود... لبخند محوی
 زد و گفت: ببخشید... خیلی زود عصبانی شدم.
 لبخند مهربونی زدم و گفتم: نه... تقصیر من بود رادوین!! نمی خواستم ناراحت کنم... ببخشید.
 لبخندش پررنگ تر شد... نگاهش و از من گرفت و دوخت به پیرزنه که حالا داشت بالبخند روی لبش به مانگاه می
 کرد...
 رادوین مهربون گفت: مادرم کجامیری!!
 - دارم میرم خونه پسر...
 رادوین به ماشین اشاره ای کرد و گفت: بیاباهم بریم... بارت سنگینه خسته میشی!!
 پیرزن لبخندی زد و گفت: نه عزیزم... به شما زحمت نمیدم.
 - زحمت چیه مادرم؟! شمار حمتید...
 و به سمت پیرزنه رفت و پلاستیکاش و از دستش گرفت... منم به سمتشون رفتم و به پیرزنه کمک کردم تاروی صندلی
 شاگرد بشینه... رادوین خریدای خودمون و با خریدای پیرزنه روتوی صندوق عقب گذاشت و به سمتم اومد... سوئیچ
 و داد دستم و مهربون گفت: توراندگی کن... قول میدم این دفعه دیگه بهت امر ونهی نکنم...
 لبخندی بهش زدم... لبخند زد...
 به سمت در راننده رفتم و سوار شدم. رادوینم روی صندلی عقب نشست و راه افتادیم.

پیرزنه توراه خونه اش، برامون از جوونیای خودش وشوهرش می گفت واینکه چقد عاشق هم بودن... طفلکی فکر می کردمازن وشوهریم... ماهم دلمون نیومد دلش وبشکنیم وچیزی بهش نگفتیم. هی مارونصیحت می کردومی گفت که باهم خوب باشید و دعوانکنید و همیشه پشت هم باشید... عشق از همه چی توزندگی مهم تره!! زن وشوهری که عاشق هم باشن مثل کوه پشت وپناه هم و درکنارهم دیگه آرامش دارن!!
خلاصه توکل راه پیرزنه واسمون حرف زد و مارونصیحت کرد...

بالاخره رسیدیم دم درخونه اش... من پیاده شدم و کمکش کردم تا از ماشین پیاده بشه... رادوینم خریداش و از صندوق عقب بیرون آورد.

به سمت درخونه اش رفتیم و رادوین خریداش و گذاشت جلوی در... پیرزنه من وبغل کرد و بوسید... کلی ازمون تشکر کرد... وقتی داشت می رفت توخونه اش روبه من و رادوین گفت: خیلی به هم میان... خوش بخت بشین ایشا...!! و ازمون خداحافظی کرد و رفت تو... حرف آخرش دلم ویه جوری کرد... ازاین که گفت من و رادوین بهم میایم یه حسی بهم دست داد... یه حس عجیب!! ناراحت نشدم... بدم نیومد... فقط یه حس عجیب تمام وجودم و دربر گرفت... حسی که خودمم نمی فهمیدم چیه...

حالا واقعا من و رادوین به هم میایم؟! جونه ما؟؟

رادوین به ماشین اشاره کرد و روبه من گفت: بریم!!

لبخندی زدم و سرم وبه علامت آره تگون دادم... به سمت ماشین رفتیم. سوئیچ وبه سمتش گرفتم و مهربون گفتم: این دفعه توراندگی کن...

چشمکی بهم زد و سوئیچ وازم گرفت... سوارشدم و اونم وسوارشد... نگاهم به روبروم بود... یه پسر بچه یه بستنی قیفی دستش بود و داشت باذوق وشوق لیسش می زد... آخ دلم هوس بستنی کرد!! باذوق وشوق زل زده بودم به پسر... باحسرت آب دهنم وقورت دادم ولیم و بازبونم تر کردم...
- من الان میام.

صدای رادوین من واز فکر بیرون آورد... به سمتش چرخیدم و دیدم از ماشین پیاده شده... و!!!! این پسر هم خل وچل شده ها!!!! یه مدت بامن گشته عین خودم 6 می زنه... واسه چی یهو پیاده شد!! خداشفاش بده...

نگاهم و دوختم به پسری که بستنی می خورد... همون طور که به بستنی لیس می زد، به سمت خونه اشون رفت و و رادخونه شد و دروبست... کوچه خلوت خلوت بود!! کدوم گوری رفتی رادی خره؟! حوصله ام سررفت!!!

نمی دونم چقد منتظرش موندم ولی بالاخره رادوین بابستنی قیفه ای توی دستش برگشت!!!

سوار ماشین شد و زل زده من... لبخند شیطونی روی لبش بود. بستنی و گرفت ستم و گفت: بگیر بخورش تا آب نشده. وبدون اینکه بذاره حرفی بزوم، بستنی و داد ستم و استارت زد و ماشین ازجا پرید!!

باتعجب زل زده بودم به بستنی توی دستم... رادوین این و برای من خریده؟! واقعا؟! یعنی وقتی داشتم بستنی اون پسر رونگاه می کردم انقد تابلو بودم که فهمید دلم بستنی می خواد؟! رادوین به خاطر من این همه مدت دنبال بستنی می گشت؟! رادوین؟! رادوین گودزیلا؟! واقعا?!!

- چرانمی خوریش؟! بخوردیگه آب میشه!!

نگاهم و دوختم به چشماش... زل زد توچشمام... لبخندی زدم و گفتم: مرسی...

نگاهش وازم گرفت وحواسش وجمع رانندگیش کرد...لبخندمحموی زدوگفت:اونجوری نگام نکن حواسم پرت میشه می زرم به یه دری دیواری درختی چیزیا!!!توکه نمی خوای قاطی باقالیباشی؟! خندیدم ونگاهم وازش گرفتم...

گازبزرگی به بستنیم زدم...خیلی خوشحال بودم.رادوین دوباره باهام مهربون شده...حتی مهربون تر ازسابق!!برام بستنی گرفته...دیگه بهم اخم نمیکنه...می خنده...دیگه نگاهش وازم نمی گیره و زل میزنه توچشمام...باذوق گازدیگه ای به بستنی زدم...

من خوشم نیادبستنی ولیس بزم...آدم بایدبستنی وگازبزنه وگرنه بهش نمی چسبه!! رادوین شیطون گفت:انقدباشوق وذوق می خوری آدم دلش می خواد...یه گازبه منم میدی؟! نگاهش کردم ولبخندشیطونی زدم...مثل بچه هاگفتم:باشه ولی فقط یه گازکوچولوها!! خندیدوگفت:باشه همونم غنیمته!!

بهش نزدیک ترشدم وبستنی وبه سمت دهنش بردم...رادوین نگاهش به روبروش بود ولی به سمت من خم شده بودوسرش وخم کرده بود...یه گازبزرگ به بستنی زدوازش فاصله گرفت... بستنی وگرفتم جلوی چشمم وخیره شدم به گازبزرگ رادوین...اخمی کردم وگفتم:توگفتی یه گازکوچولونه یه گازبه این گندگی!!

سرخوش خندیدوگفت:بستنیش خوش مزه بود هوس کردم یه گازبزرگ بهش بزنم!!! مشکوک نگاهش کردم وگفتم:توکه نخورده بودیش پس چجوری فهمیدی خوشمزه اس؟! شیطون گفت:اونجوری که توباذوق وشوق می خوردی معلوم بودخیلی خوشمزه اس دیگه!! لبخندی زدم ونگاهم وازش گرفتم...یه گاز گنده دیگه به بستنیم زدم...خیلی خوشمزه اس...طولی نکشیدکه بستنی ویه لقمه چپ کردم!!هرکولی هستم واسه خودم...ولی عجب بستنی بودا!!!خیلی خوشمزه بود... رادوین گودزیلام ترشی نخوره یه چیزی میشه ها!!یه موقع هایی عین جنتلمنا رفتاری کنه.نمونه اش همین الان که رفت واسم بستنی گرفت...چی میشه همیشه انقد مهربون وبافهم وشعورباشه؟!چی میشه همیشه همین جوری لبخندبزنه وبهم اخم نکنه؟!هان؟!چی میشه??

به خودم که نمی تونم دروغ بگم...رادوین واسم مهم شده...خیلیم مهم شده!!اونقدری که اگه یه ذره بهم بی اعتنایی کنه اعصابم به هم می ریزه...سردبودنش دیوونه ام می کنه...دوست دارم کنارم باشه وباهام حرف بزنه...من...من...دیگه ازرادوین متنفرنیستم.نمی دونم اون همه تنفریهوکجارت ولی واقعیتش اینه که حالاتودلم هیچ تنفری نسبت به رادوین وجودنداره...اتفاقابرعکس!!حس می کنم ازش خوشم میاد.ازاین شخصیت عجیبش خوشم میاد...ازاینکه بدجنسه ولی درعین حال مهربونه...ازاینکه به ظاهرشیطون وپرروئه ولی دلش خیلی پاکه...

رادوین خیلی مهربونه...رادوین می تونست وقتی فهمید دختری که باید ازش مراقبت کنه منم,ازاین مسئولیت شونه خالی می کردومی رفت وپشت سرشم نگاه نمی کرد...ولی اون موند...حالاکه دارم فکرمی کنم می بینم پیشنهاد غذا درست کردن درعوض کمک رادوین توپایان نامه امم یه بهانه بود...رادوین به غذای من نیازی نداشت!!می تونست ازبیرون غذاسفارش بده ومجبورنباشه ماکارونی بدمزه من وبخوره!!!اون محتاج قورمه سبزی به قول خودم خوشمزه منم نبود...می تونست ازیه رستوران خوب یه قورمه سبزی عالی بگیره که قطعاهزارهزار بار ازغذای منم بهتربود...من که دوشب بیشترواسش عذا نپختم پس چرا هنوزم داره توپایان نامه ام کمکم می کنه؟!این به

خاطر قلب مهر بونشه... قلب مهر بونی که سعی داره پشت چهره مغرور و خودشیفته اش قایمش کنه... رادوین خیلی خوش قلبه!! خیلی... من ازش خوشم میاد... شخصیتش خیلی عجیبه... اون شب که باشکان حرف زد و دپ شدم، کلی مسخره بازی در آوردتایه لبخند بشینه روی لبم. همچین آدمی می تونه بدجنس و نامهربون باشه؟! نه نمی تونه... رادوین بدجنس نیست... خیلی مهربون و خوش قلبه. اون شبی که فیلم ترسناک دیدم و ترسیدم، من و تو آغوش گرفت و آرامم کرد... می تونست بی تفاوت باشه و بهم اهمیت نده!! اصلا می تونست نیاد پیشم و بمونه تو خونه خودش و راحت و بی خیال بخوابه... می تونست از سربیی تفاوتی شونه ای بالا بندازه و بگه به من چه!! ولی این کارونکرد چون مهربونه... شب عروسی ارغوان سرم غیرتی شد ولی بعدش حاشا کرد که فقط به خاطر حس مسئولیت بوده... غیرتی شدنش نمی تونه از سر احساس مسئولیتی باشه که داییش گردنش انداخته... دلیل غیرتی شدنش نمی دونم ولی این می دونم که هر کس دیگه ای جای رادوین بود، حتی کوچک ترین اهمیتی به این مسئله نمی داد...

من از رادوین خوشم میاد... شخصیت عجیب و مردونه ای داره... گذشته از چهره خوبش، به قلب مهربون و پاک داره... قلبی که پشت این چهره مردونه و مغرور قایم شده... حالامی فهمم که چرا هر دختری جذبش میشه... روی مبل نشسته بودم و داشتم تخمه می خوردم... امیر و رادوینم روبروی من روی مبل نشسته بودن نگاهشون به تلویزیون بود. ارغوان توی آشپزخونه بود و داشت ظرفای شام می شست...

چند دقیقه ای که گذشت، ارغوان از آشپزخونه بیرون اومد. همون طور که به سمت من میومد، با تعجب گفت: رهاخره اون پوشکایی که توی آشپزخونه اس و واسه کی گرفتی؟! نگاه شیطونی به رادوین انداختم و گفتم: واسه کیارش مامان... - چی؟! کیارش مامان دیگه کیه؟؟

رادوین که انگار حرفای مارو شنیده بود، با شیطنت روبه ارغوان گفت: تو کیارش بابارونمی شناسی؟! ارغوان که گیج شده بود روی مبل، کنار من، نشست و مثل بچه خنگا گفت: نه والا... کیارش دیگه کیه؟! لبخندی زدم و قضیه فروشگاه و پرتقال تامسون و کیارش مامان و براش تعریف کردم... امیرم داشت به حرفام گوش می داد... حرفام که تموم شد، صدای خنده های امیر و قهقهه های ارغوان به اوج خودش رسید. امیر و ارغوان روی مبل ولو شده بودن...

ارغوان آرام زد تو سرم و باخنده گفت: خدانکشتت رها!!! مُردم از خنده... رادوین لبخندی زد و روبه ارغوان گفت: تازه کجاش دیدی!! این یه نمونه از شیرین کاریای کوزت جون!! اخی کردم و سیبی که توی ظرف میوه ی روی میز بود، به سمتش پرت کردم... گفتم: اولاکه من کوزت جون نیستم. دو مامگه من دلکم که شیرین کاری بکنم!!

توی هوا سیب و قاپید و گازگنده ای بهش زد... شیطون گفت: اختیاردارین رها خانوم!! شما تاج سر مایید، سرور مایید، همسایه گرام مایید... (روبه ارغوان و امیر چشمکی زد و ادامه داد: کوزت سنگ پا قزوین مایید!! امیر و ارغوان خندیدن... منم داشتم می خندیدم!! این بار از حرفاش ناراحت که نشدم هیچ، خندم گرفتم!!

امیر همون طور که می خندید، از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت... بعد از چند دقیقه بایه سی دی توی دستش برگشت و کنار ادوین نشست.

لبخندی زد و روبه ما گفت: پایه اید فیلم ببینیم؟! ارغوان - چه فیلمی?!

امیر - به فیلم توپ ترسناک آمریکایی!!!
این وکه گفت، تخمه ای که دستم بود، از دستم افتاد...
این چی گفت؟!؟! فیلم ترسناک آمریکایی؟!؟! وای... من دیگ شکر بخورم فیلم ترسناک ببینم... به باریه فیلم دیدم واسه هفت پشتم بسه!!!
رنگم پریده بود... وای خدا... حالا چیکار کنم؟!؟! که این دیوونه هامجبورم کنن که فیلم ببینم چی؟! من نمی خوام فیلم ببینم... دوباره حوصله ترس و گریه و خوابای وحشتناک ندارم!!
باترس به روبروم خیره شدم و نگاهم روی رادوین ثابت موند... بایه لبخند ملیح روی لبش بهم خیره شده بود!!
آره دیگه اون لبخند نزنه عمه من لبخند بزنه؟!؟! همین رادوین گودزیلا بود که اون شب واسم فیلم گذاشت وسکته ام داد دیگه!! بایدم حالا که حرف از فیلم ترسناک شده لبخند بزنه!!
ارغوان باذوق گفت: وای آره... من پایه ام!!!
امیر رو کرد به من و گفت: تو چی رها؟! پایه ای؟؟
باتته پته گفتم: نه... من... من حوصله.. فی... فیلم دیدن ندارم.
امیر با شیطنت گفت: چیه؟! نکنه می ترسی؟!
می ترسیدم که این بارم سر رودروایسی بامیر مجبور بشم فیلم ببینم... رودروایسی غلط کرده با 7 جدو آبادش!! من دیگه تا آخر عمرم حاضر نمیشم فیلم ترسناک ببینم اونم از نوع آمریکاییش!! خاطره خواهر جنی و دارودسته اش بدجوری توی ذهنم حک شده!!
به زور لبخندی زدم و از جام بلند شدم... همون طور که به سمت اتاق می رفتم، گفتم: نه... ترس چیه بابا؟! میگم که حوصله اش و ندارم!! باشه به وقت دیگه... الان می خوام برم لب دریا!!
و بدون اینکه منتظر جوابی از امیر بمونم، وارد اتاق شدم و سوئی شترم و از توی ساکم بیرون آوردم... سوئی شترم و تنم کردم و از اتاق بیرون اومدم.
روبه جمع گفتم: من میرم لب دریا...
وبه سمت در ورودی رفتم و از خونه خارج شدم... کفشم و پوشیدم و به سمت دریای رفتم... فاصله بین خونه تالب دریا زیاد نبود... هوا خیلی خوب بود... نسیم خنکی می وزید... چشمام و دوختم به آسمون... ستاره ها چشمک می زدن... ماه خیلی نورانی و قشنگ بود... لبخندی زدم و نگاهم و از آسمون گرفتم... نفس عمیقی کشیدم و ریه هام و پراز هوای تازه کردم... دستام و توی جیب سوئی شترم فرو کردم و با قدمای آروم و کوتاه به سمت دریای رفتم.
به تخته سنگ بزرگ لب ساحل، نزدیک دریا، بود... روش نشستم و خیره شدم به دریای موج روبروم... نوری که از خونه های نزدیک ساحل میومد، باعث شده بود تا من بتونم به راحتی همه جارو ببینم... موج ها آروم آروم به سمت ساحل میومدن و با شن های لب ساحل برخورد می کردن... صدای امواج و برخوردشون به لبه ساحل خیلی آرامش بخش بود... چشمام و بستم نفس عمیقی کشیدم... گوشام و سپردم به صدای دلنشین و زیبای موج های دریا...
- امشب چقد دریا آرومه...
باشنیدن صدابه خودم اومدم و چشمام و باز کردم...
رادوین و در کنار خودم دیدم.
نگاهم که به نگاهش افتاد، لبخندی زد و کنارم روی تخته سنگ نشست... خیره شده دریای روبروش...

باتعجب پرسیدم: تو واسه چی اومدی؟! می موندی بابچه هافیلیم می دیدی دیگه!!

نگاهش واز دریا گرفت و دوخت به چشمام...مهربون گفت: دلم نیومد بدون تو فیلم ببینم...چشمم که به تلویزیون بود، همش دلم می خواست صدای جیغ زدن توروبشنوم ولی تو اونجانبودی که الکی بترسی وجیغ بزنی...دلم می خواست پیش تو باشم!!

یعنی اون لحظه کیلو کیلو که سهله تَن تَن تودلم قدمی ساییدن...عین خری که بهش بستنی وتی تاب و پفک داده باشن، ذوق مرگ شده بودم!!! انقد از حرف رادوین ذوق کرده بودم که نیشم تابنا گوشم باز شده بود!!

رادوین نگاه مهربونش و از چشمام گرفت و دوخت به ماه توی آسمون...منم خیره شدم به دریا و امواجش...تنه اصدایی که سکوت بینمون ومی شکست، صدای حرکت موج های دریا بود.

نیشم باز بود و با ذوق زل زده بودم به دریا...نفس عمیقی کشیدم و گوشم و سپردم به صدای آرامش بخش امواج... سکوت طولانی بینمون حاکم بود...تنه اصدایی که سکوت سنگین بینمون ومی شکست، صدای امواج دریا بود... بالاخره رادوین سکوت وشکست...همون طور که به ماه خیره شده بود، زیر لب گفت: رها...به ماه نگاه کن... نگاهم واز دریا گرفتم و دوختم به ماه...

رادوین زیر لب ادامه داد:

- قشنگه...خیلی...

نفس عمیقی کشید و گفت: رها...می دونی ماه من و یاد چی میندازه؟! نگاهم به ماه بود...گفتم: یاد چی؟!

- یاد تنهایی...یاد بی کسی...ماه و ببین...ببین چقد تنه است...قشنگه...پرنوره...ولی ببینش...ببین چقد تنه است...این همه ستاره تو آسمون هست...ستاره هاتنه ایستن...ستاره هاهم دیگه رودارن...اماماه...ماه هیچ کس و نداره...ماه میون یه عالم ستاره گیر کرده...میون ستاره هایی که از جنس خودش نیستن...ماه خیلی تنه است رها...دلم به حالش می سوزه...می دونی رها...حس می کنم منم مثل ماهم...نه اینکه بخوام بگم تکم وهیشکی مثل من نیستا...نه!! منظور من تنهایی ماهه...منم تنهام...درست مثل ماه...میون یه عالم ستاره گیر کردم که از جنس خودم نیستن...ستاره هایی که نمی فهمن تنهایی یعنی چی...ستاره هایی که در کم نمی کنن...ستاره هاهییج وقت نمی تونن حال ماه و درک کنن چون هیچ وقت به اندازه ماه تنه نبودن...

نگاه عسلیش به ماه خیره شده بود...بد جور توفکر بود...

لبخند تلخی روی لبش نقش بسته بود...زیر لب ادامه داد:

- هروخ به ماه نگاه می کنم، یاد بدترین روزای زندگیم میفتم...روزایی که یه ماه تنه بودم میون یه عالمه ستاره توی آسمون دنیا...البته هنوزم بی شباهت به ماه نیستم...هنوزم هروخ دلم می گیره، نگاهم ومی دوزم به آسمون تیره و تاریک شب تاهم درد خودم و پیداکنم...گاهی اوقات باماه حرف می زنم...باهاش دردودل می کنم...از تنه ایام بهش میگم...از غصه هام...از اینکه هیچ ستاره ای در کم نمی کنه...می دونم حرفام ومی فهمه...می دونم می دونه چی دارم می کشم...ماه من ومی فهمه...

وسکوت کرد...

چند دقیقه ای در سکوت به ماه خیره شده بود...می دونم چرا ولی حس کردم داره یه سری خاطره رومرور می کنه...بد جور توی فکر بود.

بالاخره بالحنی که ناراحتی توش موج میزد، سکوت بینمون وشکست وبی مقدمه گفت:

- رها توتاحالاعشق وتجربه کردی؟!

همون طور که به ماه خیره شده بودم، گفتم: خب آره...

صدای متعجبش به گوشم خورد:

- آره؟!

نگاهم ودوختم به چشمایی که تعجب توشون موج میزد وحالاخیره شده بودن توچشمام... زیر لب گفتم: آره... من عاشق اشکانم...

این وکه گفتم، لبخند محوی روی لبش نشست... بالحن مهربونی گفت: احساسی که توبه اشکان داری، یه حس خواهرانه اس که اتفاقاً خلیلم قویه... ولی من منظورم این احساس نیست!! عشقی که من ازش حرف می زنم، مثل احساسی که توبه اشکان داری نیست... عشقی که من ازش حرف می زنم، احساسیه که خیلی از آدمادچارش میشن. یه احساس پاک وخالصانه از ته قلب... عشق... یه احساس که آدم وبه مرز جنون می رسونه... آدم وقتی عاشق میشه کم کم دیوونه هم میشه!! دیگه به هیچ کس وهیچ چیز جز عشقش اهمیت نمیده. حتی از خودشم غافل میشه... روی لبش دیگه هیچ اسمی به جز اسم عشقش نیس... حاضره تمام زندگیش وبده ولی یه تارموازر عشقش کم نشه... وقتی عشقش ومی بینه، نفسش به شماره میفته... ضبان قلبش میره بالا... زبونش بندمیاد... دهنش خشک میشه... هول می کنه... یه عاشق زمین وزمان وبه هم می دوزه تایه لحظه، فقط یه لحظه، کنار عشقش باشه... تمام وجودش سرشارمیشه از عشق... عشقی که خواب وخوراک وازش می گیره... عشق قشنگه رها... امانه همیشه، بیشتر اوقات تلخی هاوسختی های عشق از شیرینی هاش بیشتره... آدمایی که عاشق میشن باید از همون اول با زندگی آروم وبی دغدغه اشون خداحافظی کنن... عشق باخودش تنهایی میاره... غم میاره... غصه... بغض... گریه های شبونه... هق هق زیر بالش... سیگار... عشق از آدم یه دیوونه به تمام معنای سازه... دیوونه ای که دیگه هیچی واسش مهم نیست... هیچ وکس هیچ چیز جز عشقی که توقلب خسته اش جاجوش کرده. عشق از آدم یه مرده متحرک می سازه که فقط نفس می کشه... یه مرده متحرک که تنهاوجه اشتراکی که بابقیه آدماداره، اینه که نفس میکشه... عشق بیشتر ازاونی که دل رحم باشه بی رحمه... ونگاهش وازم گرفت ودوخت به ماه...

نگاهم روی چشمای عسلیش ثابت بود...

من تاحالاعشق نشدم... هیچ وقت عشق ودرک نکردم... اما حس می کنم حرفای رادوین ومی فهمم... من درکش می کنم... من تاحالا عاشق نبودم ولی این ومی تونم بفهمم که حرفای رادوین بوی عشق میدن... وقتی حرف میزد، یه غم عجیب توی صداس موج میزد... حرفایی که رادوین زد، حرفای دل یه عاشقه... یه عاشق که باتمام وجودش یه عشق وتجربه کرده... یه عاشق تنهادرست شبیه ماه!!... اما... به رادوین نمی خوره که عاشق باشه!! به رادوین مغرورو وخودشیفته نمی خوره که عاشق باشه... یعنی رادوین عاشق بوده؟! رادوین؟! رادوینی که هرروز بایک نفره؟! رادوینی که خیلی راحت باهر دختری رفیق میشه وبعدازیه مدت بدون هیچ احساسی ولش می کنه؟! این آدم عاشقه؟! بهش نمی خوره...

گنگ وگیج گفتم: تو... تو عاشقی رادوین؟!

نگاهش روی ماه ثابت بود ودره ای این ور واوین ور نمی شد...

نفس عمیقی کشید... باصدایی که از ته چاه میومد، گفت: بهتره بگی بودم...

- یعنی الان دیگه نیستی؟!

زیر لب گفت: نه... دیگه نیستم...

دوباره نفس عمیق کشید... نگاهم و از چشمش گفتم و دوختم به ماه... حالا هر دو مون در سکوت به ماه خیره شده

بودیم... سکوت عمیقی بینمون حاکم بود...

بالاخره صدای پربغض رادوین سکوت و شکست:

- یه روزی منم عاشق بودم... البته حیف کلمه عشق که بخوام به اون احساس مسخره و بچگانه ام نسبتش بدم!! شاید اون احساس عشق نبود ولی من تو قلبم ازش یه عشق پاک و خالصانه ساختم... طرف من حتی آدم نبود، من

الکی خدای کردم... من می پرستیدمش رها!! اونقدر تو ذهنم بردمش بالا که حالا دیگه دست خودمم بهش نمی رسه!! من دیوونه اش بودم... حاضر بودم جونم و بدم ولی چشمش اشکی نشه، جونم و اسش در می رفت، قلبم به عشق

اون و بودنش می زد...

نگاهم و از ماه گرفتم و دوختم به چشمش... به چشمای عسلی خیره شده بودم که حالا زیر نور ماه از هر وقت دیگه ای

قشنگ تر بود... چشمایی که حالا غم و غصه توش موج می زد... آب دهنم و قورت دادم و گفتم: تو عاشق کی بودی؟؟

هنوزم به چشمش خیره شده بودم... به من نگاه نمی کرد...

یه لحظه انگار برق اشک و تو چشمش دیدم!! رادوین!! اشک؟؟ گریه؟؟!!! واسم قابل هضم نبود... رادوین شاد و خندون و

حاضر جوابی که من می شناختم داره گریه می کنه؟؟ آخه چرا؟؟

متعجب گفتم: داری گریه می کنی رادوین؟؟

دستی به چشمش کشید... بینیش و بالا کشید و پربغض گفت: من عاشق یه بی لیاقت بودم... عاشق کسی که عشق

و محبت سرش نمی شد... من تمام دنیام و ریختم به پاش ولی اون بدون هیچ احساسی رفت و من

و تنها گذاشت... چقد التماسش کردم... چقد به پاش افتادم... پیشش گریه کردم رها!! من پیش اون گریه کردم... بهش

گفتم اگه تو بری من میمیرم... ولی اون رفت!! رفت و حتی پشت سرشم نگاه نکرد... باورت میشه

رها؟؟ من... رادوین... غرورم و شکستم و به پاش افتادم!! من به پاش افتادم ولی اون چیکار کرد؟؟ رفت... رفتنش داغونم

کرد... بعد از رفتنش دیگه هیچ وقت طعم خوشبختی و نچشیدم... همیشه تنها بودم... بایه عشق قدیمی توی قلبم... عشقی

که یاد و خاطره اش عذابم میداد... عشقی که من و یاد یه بی لیاقت بی وفامی انداخت... عشقی که فکر کردن بهش یه

بغض کهنه روتو گلوم زنده می کرد... بغض کهنه ای که هیچ وقت شکسته نمی شد... حداقل اگه طرفم ارزشش و داشت

یا عشقی که تو قلبم لونه کرده بود، یه عشق واقعی بود دلم نمی سوخت... دلم از این می سوزه که طرفم یه بی لیاقت

بود و احساسی که من اسمش و عشق گذاشته بودم، یه احساس بچگانه و پوچ... سهم من از اون به اصطلاح عشق فقط

تنهایی و بی کسی بود... فقط تنهایی... من خیلی تنها بودم... خیلی... یه عالمه حرف نگفته تودلم داشتم... حرفایی که دلم

می خواست با صدای بلند فریادشون بزنم تا همه عالم و آدم از دردم باخیرشن اما... امانی تونستم... مجبور بودم سکوت

کنم و همه چیز و بریزم تو خودم... تمام غم و غصه هام و می ریختم تو قلبم و سکوت می کردم... یه سکوت پاز بغض...

پراز حرف... پراز بی کسی و تنهایی...

زیر لب ادامه داد:

- بعضی حرفارو نمیشه گفت... باید خورد... ولی بعضی حرفارو نه میشه گفت... نه میشه خورد... میمونه سر دل! میشه

دلتنگی! میشه بغض! میشه سکوت! میشه همون وقتی که خودتم نمیدونی چه مرگته!!

چشمش پرازاشک شده بود... قطره اشکی ازچشمش جاری شد و روی گونه اش سر خورد... خیلی سریع دستی به گونه وچشمش کشید و اشکاش وپاک کرد... کلافه از جاش بلند شد و روش وازم برگردوند... همون طور که به سمت خونه می رفت، گفت: هواسرده... زیاد بیرون نمون... سرمای خوری!!

بانگام رادوین و دنبال کردم... به سمت در رفت و وارد خونه شد... رادوین درو بست و رفت... نگاهم وازدر خونه گرفتم و دوختم به ماه...

رادوین... رادی گودزیلای مغرور و خودشیفته به روزی عاشق بوده؟!!! نقد دختره رودوست داشته که هنوزم وقتی خاطراتش و مرور می کنه اشک توچشمش جمع میشه؟!!! اون کسی که رادوین عاشقش بوده کیه؟!!! کیه که نقد سنگدله؟!!! کیه که به ذره احساس تو قبلش نیست؟!!! کیه که رادوین و تنها گذاشته و رفته؟!!! چرا رادوین و تنها گذاشت؟!!! مگه التماس کردنش و ندید؟!!! مگه اشکاش و ندید؟!!! دلش به حال رادوین نسوخت؟!!! چطور تونست انقد بی رحم باشه؟!!! چطور دلش اومد رادوین و تنها بذاره؟!!! در تمام این مدت، رادوین عاشق بوده و من نمی دونستم؟!!! این همه غم و غصه رو تو دلش جاداده بود و من بی خبر بودم؟!!! رادوین انقد تنها بوده و من نفهمیدم؟!!! همیشه فکرمی کردم دور و برش خیلی شلوغه و هیچ وقت احساس تنهایی نمی کنه... همیشه فکرمی کردم با وجود اون همه دوست دختر، به لحظه هم فرصت سر خاروندن نداره... فکرمی کردم رادوین هیچ غصه ای نداره... فکرمی کردم همیشه شاده و غم تو دلش جایی نداره... غافل از اینکه دلش تنهاست... غافل از اینکه به احساس قدیمی هنوز داره زجرش میده... غافل از اینکه به بغض کهنه همیشه توی گلوشه و نمی تونه بشکنتش... چرا من نفهمیدم؟!!! چقدر احمق بودم که نفهمیدم... تصورشم واسم سخته... فکر اینکه رادوین در تمام این مدت، انقد بی کس و تنها بوده، عذابم میده... ناراحتی رادوین داغونم می کنه... من دلم می خواد رادوین همیشه تو اوج باشه... همیشه بخنده و شیطنت کنه... سربه سرم بذاره و اذیتم کنه ولی ناراحت نباشه... غمگین نباشه... نمی دونم چرا ولی تازگیار رادوین برام مهم شده... اونقدر مهم که اخم روی پیشونیش زجرم میده... غم و غصه اش غمگینم می کنه... رادوین برای من مهمه... خیلی!!

پشت این چهره مغرور و خودشیفته به قلب تنها و خسته است... قلبی که سال هاست داره داغ به عشق و به دوش می کشه... رادوین گودزیلای خودشیفته اخموی دختر باز انقد تنها و بی کس بوده و من نمی دونستم؟!!! در تمام این مدت به عالمه غم و غصه رو تنهایی به دوش می کشیده و همیشه لبخند میزده؟!!!

منم تنهام... منم دارم تو اوج تنهایی و بی کسی تویه شهر بزرگ و در اندشت زندگی می کنم... من به ظاهری کس و تنهام اما... رادوین از لحاظ روحی تنها و بی کسه!! دور و برش شلوغه ولی دلش تنها و دلتنگه... دلم بر اش می سوزه... دلم خیلی بر اش می سوزه... رادوین گناه داره... گودزیلای شکموی خودشیفته دختر باز گناه داره... خدایا گناه داره... من میفهمش... من رادوین و درک می کنم... تاحالا عشق و تجربه نکردم ولی حس می کنم حرفای رادوین و باتمام وجودم درک می کنم... من تنهایی و می فهمم... رادوین خیلی تنهاست... بین تنهایی و دلتنگی چقد بهش فشار آورده که اشک از چشمش عسلش جاری شده... رادوین گریه کرده... به خاطر به عشق قدیمی... به خاطر تموم غصه هایی که تنهایی داره به دوش می کشه... چرا باید تنهایی این همه غم و تو دلش نگه داره و دم نزنه؟!!! چرا؟!!! خدایا چرا؟!!! چرا این روزا هیچ کس حالش خوب نیست؟!!! چرا آرش غمگینه؟!!! چرا داداشی من داره این همه زجر می کشه؟!!! چرا سارا حالش بده؟!!! چرا من تویه شهر بزرگ و در اندشت تنهام در حالیکه می تونستم پیش خونواده ام باشم؟!!! چرا

رادوین درعین اینکه سرش شلوغه انقد تنهابی کسه؟! خدایا چرا همه کسایی که برای مهمن، هرکدوم دارن یه جور زجر میکشن و ذره ذره آب میشن؟! خدایا چرا؟! این چراهای من جواب ندارن؟! ندارن؟! چرا بهشون جواب نمیدی؟؟ بغض سنگینی گلوم ومی فشرده... به ماه خیره شده بودم... به ماهی که چند دقیقه پیش، یه جفت چشم عسلی بهش خیره شده بود...

دلم می خواست بغضم وبشکنم... دلم می خواست به اشکام اجازه بدم که جاری بشن... دلم می خواست باصدای بلند زاربزمن... دلم می خواست به خاطر حال بداشکان گریه کنم... واسه ناراحتی آرش... واسه دلتنگی خودم... واسه تنهایی وبی کسی رادوین... دلم می خواست واسه بدبختیای همه عالم و آدم زاربزمن... اما برخلاف تمام این ها، به سختی بغضم وفروادم...

ازجام بلندشدم وبه سمت خونه رفتم... حالم خیلی بده خدایا!!! خیلی بد...

- پاشو... بلندشو دیگه!! چقد می خوابی رها!! پاشو.

بدون اینکه چشمام وبازکنم، پتو رو کشیدم روی سرم... زیرلب غریدم:

- چته تو باز اری خره؟؟ بذار کپه مرگم وبذارم دیگه...

ارغوان پتو رو از روم کشید وعصبانی گفت: رها جونه امیر پانسی جفت پامیام توحلقت... حالا خود دانی!!!

وای!!!! این دیوونه اسکل وقتی جونه امیرو قسم می خوره قطعاً جفت پامیاد توحلقت!!

از ترس اینکه پای ارغوان بره توحلقتم، خیلی سریع چشمام وبازکردم وروی تخت نشستم... ارغوان عصبی وکلافه خیره

شده بودبه من... اخمی کردوگفت: حتما باید به جون امیر بدبخت قسم بخورم تا بیدار بشی؟؟

کلافه نگاهم وازش گرفتم ودوختم به ساعت روی میز کنار تخت... پوفی کشیدم وگفتم: مرض داری

تو؟؟؟؟ آره؟! ساعت 6 صبح من وبیدار کردی که چی بشه؟؟

به سمتم اومدوکنارم روی تخت نشست... اخم روی پیشونیش محو شدوجاش ودادبه یه لبخند گشاد روی

لبش... باذوق گفت: می خوایم بریم کوه!!

چشمام شده بود قد دوتاهندونه!!! کله صبحی می خوایم بریم که چی بشه؟؟! بابایخیال ماشو... من ننه ام کوهنورد بوده

یا بابام که بخوام برم کوه؟! من تاحالایه بارم کوهنوردی نکردم!!! بیشترین مسیری که پیاده روی کردم، مسیر خونه

تامدرسه بوده که اونم برمی گرده به دوران طفولیتیم!!

آب دهنم وقورت دادم وگفتم: کوه؟! بریم کوه چه غلطی بکنیم؟؟ سنگ قبر آق بزرگ عمه ی ننه شوور تو بالای

کوهه که مامی خوایم بریم بشوریمش!!!

بااین حرفم ارغوان ازخنده ترکید... بین خنده هاش گفت: خیلی خلی رها... سنگ قبر چیه بابا؟؟ می خوایم بریم

کوهنوردی!!

اخمی کردم و روی تخت دراز کشیدم... چشمام وبستم ودرحالیکه پتو رو می کشیدم روی خودم، گفتم: جمع نبند

بابا!!! من حوصله کوه وکوهنوردی ندارم... تو وآقاتون ورادی خره برید خوش باشید!!

این که گفتم ارغوان چنان جیغی کشیدکه مو به تنم سیخ شد:

- پامیشی یا جفت پامیام توحلقت!!

باترس چشمام وبازکردم وسیخ روی تخت نشستم... لبخند گشادی زدم وگفتم: من میام... میام... من غلط بکنم نیام!!! من

شکربخورم اگه بخوام نیام... خودم میام کوه وباهمین دستام سنگ قبر آق بزرگ عمه ی ننه شوور تو رو می شورم!!

خندید و بادستش زد تو سرم و گفت: مرده شورت و بپرن که انقد دلکی!!
 و باخنده از روی تخت بلند شد... در حالیکه به سمت درمی رفت، گفت: لباسات و پوشیدی بیاتو آشپزخونه به چیزی
 بخوریم به ساعت دیگه می خوایم راه بیفتیم.
 و از اتاق خارج شد... پوفی کشیدم و از روی تخت بلند شدم... به سمت ساکم رفتم و شروع کردم به گشتن برای پیدا
 کردن به لباس مناسب!! اصلا واسه کوه رفتن چی می پوشن؟؟ کاپشن؟؟ دستکش دست می کنن؟! از این کلاه
 کامواییام می دارن؟! برو بابا... مگه می خوام بری قله اورست و فتح کنی که می خوام انقد لباس تنت کنی؟! ملت میرن
 آلاسکا انقد خودشون و نمی پوشونن که تومی خوام خودت و بیوشونی!!
 شونه ای بالا انداختم و بی حوصله مشغول لباس پوشیدن شدم...
 از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم... صدای خنده های ارغوان و شوخیای امیر به گوشم خورد... پس
 رادوین چی؟؟ چرا صدای اون نمیداد؟؟ نکنه از دیشب تا حالا ناراحته و داره گریه می کنه؟؟ نکنه دیگه مثل بابک دپ
 شده و همش تو خودشه؟؟ چرا صدای خنده رادوین نمیداد؟ نکنه دیگه نمی خنده و افسردگی گرفته؟؟ الهی من براش
 بمیرم... بسوزه پدر عاشقی!!
 آه پرسوزی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم... امیر داشت به جوک و اسشون تعریف می کرد... ارغوان نیشش کل
 عرض صورتش و گرفته بود و من هر لحظه احتمال می دادم که دهنش جربخوره!! نگاهم روی رادوین ثابت
 موند... سرش و گذاشته بود روی میز و بادستش به میز مشت می زد!! الهی رها پیش مرگ اون قلب عاشقت
 بشه... فکر کنم از درد هجران اون دختره دیوونه شده و سرش و گذاشته روی میز و داره زار می زنه!!
 یهو رادوین سرش و از روی میز برداشت... صورتش قرمز شده بود... نیشش تابناگوشش باز بود و بی صدا می
 خندید!! هنوزم بامشت روی میز می کوبید... انقد خندیده بود که دیگه خنده اش رفته بود و سایلنت!! بریده بریده
 گفت: امیر... خیلی... خیلی خری!!!
 و دوباره از خنده پهن میز شد!!!
 امیر دست دراز کرد و پارچی که توش آب پرتقال بودو به دست گرفت. به لیوان آب پرتقال برای رادوین ریخت و به
 دستش داد... باخنده گفت: بگیر این و بخورتا خفه نشدی دیوونه!!
 رادوین از بس خندیده بود، نفس کم آورده بود... لیوان آب پرتقال و به سمت دهنش برد. آب پرتقال و که
 سر کشید، لیوان و گذاشت روی میز و نفس کشید. باخنده گفت: خدا خیرت بده!! نزدیک بود بمیرم!!
 یعنی اون لحظه دلم می خواست همون لیوان آب پرتقال و بکنم تو حلقش!! منه خاک تو سر ساده کلی دلم به حالش
 سوخته و همش نگرانشم که نکنه افسرده شده باشه بعد این آقا از بس خندیده داره خفه میشه!! منه احمق فکر کردم به
 خاطر عشق زیادش به اون دختره، دیوونه شده!! نگو آقا از خنده در حال انفجاره!!!
 چشم غره ای به رادوین رفتم و نگاهم روی ارغوان ثابت موند... اونم دست کمی از رادی خره نداشت!! به پستی
 صندلیش تکیه داده بود و دستش و گذاشته بود روی دلش و می خندید... اصلا این امیر چی داره میگه که ارغوان
 و رادوین دارن از خنده جون میدن!!
 هنوز هیچ کدومشون متوجه حضور من نشده بودن!!!
 تک سرفه ای کردم و گفتم: علیک سلام!!!

باین حرفم هر سه تاشون دست از خندیدن برداشتن و سراسون چرخید سمت من...نگاهی به سرتاپای من کردن و چشماشون گرد شد!!! فکاشون چسبیده بود به زمین...یهو رادوین از خنده ترکید و پهن میز شد... و طولی نکشید که ارغوانم زد زیر خنده... انقد خندیده بودن که از چشماشون اشک میومد!!! و او!!!! این دیوونه هاچشون شده؟؟ چرا هی می خندن؟؟ خل شدن؟؟ قبل از اینکه من و بیینن که داشتن از خنده می ترکیدن، حالام که بادیدن من پهن میز شدن!!! نگاهم واز رادوین و ارغوان گرفتم و دوختم به امیر که باتعجب زل زده بود به من... حالا بازم جای شکرش باقیه که این یکی دیگه نمی خنده!!

امیر اشاره ای به لباسام کرد و باتعجب گفت: ایناچین تو پوشیدی؟؟ مگه می خوایم بریم لب دریا بر نزه کنیم؟؟ می خوایم بریم کوه دختر... اگه اینجوری پاشی بیای که از سرما فریز میشی!!

باین حرف امیر، خنده رادوین و ارغوان شدت گرفت... رادوین دستی به چشمش کشید و اشکاش و پاک کرد!! بیین خنده هاش گفت: خدایا این رها روزمانگیر... اسکلیه واسه خودش!!!

و دوباره از خنده پهن میز شد... بی شعور!! واسه چی الکی می خندی؟! به من میگي اسکل؟! اسکل تویی و اون دختره که عاشقش بودی... اصلامی دونی چیه اون دختره خوب کرد که تنهات گذاشت!! حال کردم که سگ محلت نداد... ایول به اون دختره!!

رو کردم به امیر و بالحن متعجبی گفتم: و!!!! بابا ایناچه خبره؟؟ بگین منم در جریان باشم!!!

امیر لبخند شیطونی زد و گفت: به نگاه به لباسات بنداز می فهمی!!!

باتعجب نگاهم واز اون سه کله پوک گرفتم و نگاهی به سرتاپام انداختم!! و او... اینا که چیزیشون نیس؟؟ یه بلوز اسپرت تم بود بایه شلوار شیشش جیب... یه کلاه کابویی هم گذاشته بودم سرم بایه عینک دودی... یه کفش عروسکی نانا زم پام بود!!! خیلی هم شیک و مجلسی!!! خب اینا کجاشون خنده دارن؟؟ این سه تا خل شدن؟؟

اخمی کردم و نگاهم و دوختم به رادوین و ارغوان و امیر... زیر لب غریدم:

- شماسه تا عقلتون و از دست دادین؟؟! لباسای من که خیلی قشنگن!! مشکلیشون کجاست!!

این و که گفتم هر سه تایشون سرشون و گذاشتن روی میز و زدن زیر خنده!!! حتی این بار امیرم می خندید... ای خدا!!! من دارم دیوونه میشم... ایناچشونه؟؟ چرا هی می خندن؟؟ نکنه چیزی زدن؟؟ یا شایدم یه چیزی خوردن... ارغوان سرش و از روی میز برداشت و باخنده گفت: اون کفشات بدون واسطه و مستقیم توطحالم رهایی!!

و از خنده ترکید... هر سه تایشون از بس خندیده بودن داشتن جون می دادن!!! اینا چرا انقد می خندن؟! لباسای من که مشکلی ندارن... شما بگین دارن؟؟ خو ندارن دیگه... الهی سنگ قبر هر سه تایتون و خودم باهمین دستام بشورم.

اخمی کردم و عصبانی گفتم: چرا هی الکی می خندین؟؟ خل شدین؟؟ بسه دیگه بابا... دیوونه ام کردین!!

باین حرفم، همشون خفه خون گرفتن... سراسون و انداخته بودن پایین و به من نگاه نمی کردن... دیگه هیشکی نمی خندید. سکوت سنگینی بینمون حاکم بود... امیر سکوت و شکست:

- رها جان فکرنمی کنی که این تیپ و اون کلاه و اون کفشها برای کوه رفتن مناسب نیس؟؟

به سمت صندلی کنار ارغوان رفتم و روش نشستم... در حالیکه یه لقمه نون پنیر واسه خودم درست می کردم، گفتم: آخه من باید از کجا بدونم که چی باید بپوشم و چی نباید بپوشم؟؟ من تا حالا تو عمرم یه بارم نرفتم کوه.

امیر یه لیوان چایی برام ریخت و به دستم داد... لبخندی زد و گفت: باشه بابا قبول!! اما اشتباه کردیم... ناراحتی از دستمون!!

لبخندش و بالبخند جواب دادم و گفتم: نه بابا ناراحت چیه؟؟ مگه بچه ام ناراحت بشم؟؟ (و به ظرفی که توش سبزی بود اشاره کردم و روبه ارغوان ادامه دادم): ارغوان اون سبزی و میدی به من؟؟

ارغوان ظرف سبزی و گذاشت روبروم و زل زد توچشمم... مهربون گفت: مطمئنی ناراحت نشدی رها؟؟

لبخند گشادی زدم و در حالیکه لقمه روبه سمت دهنم می بردم، گفتم: آره بابا!! برای چی باید ناراحت بشم؟؟

ولقمه رو گذاشتم تودهنم... ارغوان لبخندی بهم زد و نگاهش وازم گرفت... لقمه رو قورت دادم و خواستم یه لقمه دیگه واسه خودم بگیرم که نگاهم به نگاه رادوین گره خورد... لبخند شیطونی روی لبش بود!!!

راستش از دست امیر و ارغوان ناراحت نبودم. خب خندیدن چون واسشون خنده دار بوده دیگه!! اما رادوین خیلی بی جا کرده که به من خندیده... اون شکر خورده که به من خندیده!!! از دست رادوین خیلی دلخورم... دیشب اومد پیشم گریه زاری کرد و وحالم و دپ کرد، بعد الان هر هر کر کرش به راهه!!! خاک تو سر من که اون همه نگرانش شدم و دلم به حالش سوخت... بی شعور چلغوز برگشته به من میگه اسکل!!! من اسکلیم واسه خودم؟؟ اسکل تویی و اون دوس دخترای جلفت!! اگه به فکر آبروم نبودم و با امیر رو دروایسی نداشتم، همین کفشای عروسکیم و می کردم تولوزالمعده ات!!!

اخمی کردم و نگاهم وازش گرفتم و خودم و با خوردن سرگرم کردم... بعد از اینکه صبحونه خوردم، به کمک ارغوان یه لباس مناسب برای کوهنوردی پوشیدم.

امیر و ارغوان داشتن وسایلی که نیاز داشتیم و جمع می کردن... من از خونه بیرون رفتم تا کفشام و بیوشم و منتظرشون بمونم. یه ذره که وایسم اونام کارشون تموم میشه و میان... داشتم کتونیم و پام می کردم که رادوین از خونه بیرون اومد. نگاهی به من انداخت و چشمکی بهم زد... اخم غلیظی کردم و چشم غره ای بهش رفتم و نگاهم وازش گرفتم... از سر میز تاحالا حتی یه کلمه هم بارادوین حرف نزد!!! دلم می خواد برم خرخره اش و بجوئم... پسره بی ریخت خودشیفته بی ادب!! من دیگه غلط بکنم که از تو خوشم بیاد... من شکر بخورم که دلم به حالت بسوزه و به خاطر تو و بدبختیات بغض کنم!!! توهنوزم همون گودزیلای بی شعوری هستی که بودی.

کتونیم و پوشیدم و بنداش و بستم و جلوی در منتظر و ایسادم تا ارغوان و امیر بیان... رادوینم کفشش و پوشید و به سمت اومد... کنارم منتظر و ایسادم و زل زده در بسته خونه... زیر لب گفتم: از دستم ناراحتی؟؟

اخم غلیظ تر شد... بدون اینکه بهش نگاه کنم، عصبانی گفتم: نباشم؟؟

نگاهش وازدر گرفت... سرش و خم کرد سمت صورتم و زل زد توچشمم... لبخند مهربونی زد و گفت: بابا من غلط کردم... شکر خوردم... جون تونباشه، جونه خودم خندیدنم دست خودم نبود!! اون امیر دیوونه از بس چرت گفت و من و خندوندم که دیگه اختیار باز و بسته شدن نیشم دست خودم نبود... ببخشید... باشه؟؟

روم وازش برگردوندم و به سمت ماشین رفتم... همون طور که راه می رفتم، با صدای بلندی گفتم: نه!!! نمی بخشم.

بالاخره به جنسیس گودزیلا رسیدم... به در ماشین تکیه دادم و رفتم توفکر... چرا نبخشیدمش؟؟ چون دلم خواست... چون حقش بود!!! دیشب اونجوری من واسکل کرده و وحالم و دپ کرده و اعصابم و به هم ریخته و تازه الانم کلی بهم خندیده، بعد من با یه ببخشید خربشم؟؟ عمر!!! رها نیستم اگه به همین سادگی ببخشمش. اصلا می دونی چیه؟؟ می خوام تلافی کنم!!! تلافی اون وقتی که به خاطر کارای آرتان و حرفای من، باهام قهر کرد... هرچی ازش معذرت خواهی کردم محل سگ نداد... دلم می خواد رفتارها و حرکات اون روزاش و تلافی کنم!!

اومدن امیر وارغوان و رادوین باعث شد که از فکر بیرون بیام... رادوین در ماشین و باز کرد. امیر وارغوان که رفتن تا وسایل و بذارن توی صندوق عقب، رادوین به سمت اومد... اخم غلیظی روی پیشونیم نشوندم. دست دراز کردم و در عقب ماشین و باز کردم و بی توجه به رادوین سوار ماشین شدم!!! دلم نمی خواست جلو کنار رادوین بشینم. پسره چلغوز نقره داغت می کنم... حالا صبر کن!! تمام اون بی محلیا و اخم و تخمات و تلافی می کنم!!

حتی نیم نگاهیم به رادوین ننداختم و با اخم غلیظی روی پیشونیم زل زدم به روبروم!! درست مثل وقتی که خودش بهم بی توجهی می کرد!!

بالاخره کار امیر وارغوانم تموم شد. امیر که دید من پشت نشستم برای اینکه رادوین تنها نباشه، جلو نشست. ارغوانم، کنار من، پشت نشست. رادوین استارت زد و ماشین از جا پرید.

به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهم و دوختم به دریا... دریا و امواجش بهم آرامش می داد. پنجره ماشین و پایین دادم و به صدای امواج گوش سپردم... تمام وجودم لبریز ازیه آرامش عجیب شده بود... نفس عمیقی کشیدم و لبخندی روی لبم نشست... نگاهم از دریا گرفتم... نگاهم با چشمای عسلیش برخورد کرد!! چشماش و توی آینه جلوی ماشین دیدم که زل زده بودن به من... جوری آینه رو تنظیم کرده بود که فقط من و می دید!! ایش!! مرده شور اون ریخت عین گودزیلات و ببرن!! چرا اینجوری نگام می کنی؟؟ می خوای ببخشم؟؟ کور خوندی... من به این سادگیا کوتاه نیام!!

لبخندم محو شد و اخم غلیظی روی پیشونیم نشست... چشم غره ای بهش رفتم و نگاهم و ازش گرفتم... رو کردم به ارغوان و باهاش مشغول صحبت شدم...

تاموقعی که به مقصد برسیم، حتی نیم نگاهیم بهش ننداختم... عذاب بکش آقا رادوین بکش!!! حالا فهمیدی که بی محلیا و اخمای تو چجوری من و عذاب می داد؟؟ حفته... بکش!!!

بالاخره به محلی رسیدیم که خیرسرمون قرار بود بریم توش کوهنوردی کنیم. یه کوه خیلی بلند بود که اتفاقاً سگم توش پر نمی زد!! هیسکی نبود... فقط ما بودیم و ما... همینه دیگه!! کدوم خری کله صبحی پامیشه میاد! اینجا تا زیه کوه به این بلندی بره بالا!! آخه اینم شد تفریح؟؟ کدوم آدم عاقلی پامیشه میاد شمال بعد از کوه بالا میره؟؟

بعد از اینکه رادوین ماشین و پارک کرد، همگی پیاده شدیم. امیر و رادوین کوله پشتی های کوهنوردی و برداشتن و باهم به سمت کوه رفتیم....

بالاخره رسیدیم به جاده باریکی که تازه کوهنوردی از اونجا شروع می شد!!

بابامن اگه چهار تا قدم دیگه برم نطفه میشم اون وقت چجوری می خوام از کوه به این بلندی برم بالا!! اصلا کی می تونه این همه راه بره!! به کوه روبروم خیره شده بودم و قیافه ام مچاله شده بود... ناموساً باید این همه راه برم!! حالا چه اصراریه؟؟ من همین جا منتظر این سه کله پوک می مونم تا برگردن... بهتر نیست؟!

توهمین فکر بودم که یه چیز تیزی توی کمرم فرورفت!!!

جیغ خفیفی زدم و به عقب برگشتم... ارغوان دیوونه بالبخندی روی لبش زل زده بود به من!! از اون لبخند خبیثش کاملاً مشخص بود که کار خود ناکسشه... ناخنای تیزش و توی کمرم فرو کرده بود!!

اخمی کردم و گفتم: چته؟! کمرم سوراخ شد دیوونه!!

لپم و کشید و گفت: دیدم عین چلغوزا زل زدی به کوه... باخودم گفتم شاید پیشمون شدی و قصد داری کوهنوردی و بیچونی!! این بود که واست زمینه سازی کردم تا از همین اول در جریان باشی. شما دلتم نخواه بیای باکتک و پس گردنی می برمت!

آروم زدتوسرم وهمون طور که از کنارم رد می شد، ادامه داد:

- میای یا پس گردنیه رو بیام؟!

واز کنارم رد شد... پشت سراونم امیر رفت. باحرص زل زده بودم به اری... همیشه آدم و تو عمل انجام شده قرارمیده و به جای من اظهار نظر میکنه!! هم مجبورم کرد بیام شمال وهم الان داره مجبورم می کنه برم کوهنوردی... بابامن وچه به کوهنوردی؟! مرده شورت و بپرن اری خره.

- نمیری؟!

باصدای رادوین به خودم اومدم... بهش چشم غره رفتم و دهن باز کردم تا جوابش وبدم که ارغوان داد زد:

- رها!! بیام یا میای؟!!

بیخیال حرف زدن با رادوین شدم وروم وازش بر گردوندم و به سمت ارغوان دویدم. اولین قدم و برداشتم و تازه پا گذاشتم به جاده باریکی که باید ازش بالامی رفتیم و توش کوهنوردی می کردیم... من و ارغوان جلو می رفتیم و امیرو رادوینم پشت سرمون.

در چشم به هم زدنی، تانصفه های راه رفتیم!! خسته که نشده بودم هیچ، دلم می خواست بیشتر راه برم!

صدای بی حال و خسته ارغوان به گوشم خورد:

- رها... رها بسه!! من دیگه نمی تونم.

از حرکت و ایسادم نگاهی به قیافه ارغوان انداختم... صورتش سرخ شده بود و نفس نفس می زد!! وا... این چرا انقد زود نفله شد؟! ماکه هنوز راهی نرفتیم!!

شیطون شدم و گفتم: چقد زود خسته شدی!! تازه راه نصف شده اون و خ تو بُریدی؟! از شب عروسیت تا حالا انرژی

تحلیل رفته! قبلا سر حال تر بودی!! الهی بمیرم برات... الکی که نبودیه شب کلی کالری سوزوندی!!

لبخند محوی زد و چیزی نگفت...

کنارش و ایسادم تانفس تازه کنه و حالش جایباده... امیرو رادوین عقب ترازم بودن. منتظر موندیم تا اونام بیان...

طولی نکشید که امیرو رادوینم سر رسیدن.

امیر به سمت ارغوان اومد و گفت: چی شدی خانومی؟! چرا صورتت قرمز شده؟!

ارغوان گفت: دیگه نمی تونم برم امیر... خسته شدم.

امیر لبخندی زد و ارغوان و در آغوش کشید... بادستش سرش و نوازش کرد و بوسه ای روی سرش نشوند. زیر گوشش

چیزی گفت که باعث شد ارغوان از خنده غش کنه!!

ای بابا... اینام که هی جلوی ما صحنه های عشقولانه در میارن!! نمیگن مادلمون می خواد؟! بابا همین کارا رومی کنن که

جوونای مردم منحرف میشن دیگه!

امیر روبه من و رادوین گفت: بچه ها ارغوان خسته شده، یه ذره بشینیم استراحت کنیم؟

من اصلا خسته نبودم!! دلم می خواست بازم کوهنوردی کنم!! تازه ما باید این بیچاره هارو دو دقیقه تنها بذاریم تا باهم

اختلاط کنن!! والا... همش من و رادوین عین سیریش چسبیدیم بهشون... خوگناه دارن!! تازه عروس تازه دامادن کلی

آرزو دارن!!

لبخندشیطونی زدم و روبه امیر گفتم: من خسته نیستم شما برید استراحت کنید... برید چهارتا کلمه باهم حرف بزنید دلتون واشه!! من به کوهنوردیم ادامه میدم. فعلا.

وباهشون بای بای کردم و روم و ازشون برگردوندم. باقدمای آروم و کوتاه شروع کردم به راه رفتن... چند قدمی بیشتر نرفته بودم که صدای قدم های کسی که پشت سرم میومد، نظرم و جلب کرد... زیرچشمی نگاهی به طرف انداختم و دیدم که بعله... آق رادوینه!!! این واسه چی دنبال من راه افتاده؟! توام توهمیا رهاخره!! از کجا معلوم این دنبال تورا راه افتاده باشه؟! بیچه بیچاره داره خیلی مجلسی و مودب کوهنوردی می کنه!! به توچیکار داره آخه؟! حرف راست جواب نداره... اونم اومده اینجا تا کوهنوردی کنه دیگه!! بیخیال رادوین بابا!! هوارو بچسب...

هوا خوب بود و آفتاب ملایم... هر از گاهی نسیم خنکی می وزید... نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک و توی ریه هام فرستادم... همین جوری راه می رفتم و نفس عمیق می کشیدم که حس کردم یکی کنارمه!!

نگاهم که به کتونای قرمزمشکیش افتاد، فهمیدم رادی خره اس!! اخمی روی پیشونیم نشست و نگاهم و از کفشاش گرفتم... کم کم منم دارم میشم مثل خودت آقا رادوین!! یادته اون روزا چقد به من بی محلی می کردی و باهام سردبودی؟! یادته هر وقت نگاهت بهم میفتاد اخم می کردی؟! یادته نسبت بهم بی تفاوت بودی؟! حالا منم تلافی تمام اون روزارو سرت درمیارم!! بیچه پررو!!!

بی توجه به رادوین راهم و ادامه دادم و تمام حواسم رفت پی مناظر اطرافم... همه جاسرسبز و قشنگ بود... از اون بالا خونه های روستایی باسقفای شیبدار مخصوص به مناطق شمالی، دیده می شدن... زمینای کشاورزی... منظره فوق العاده ای بود!!

رادوین شونه به شونه ام راه می رفت و کنارم بود اما من کوچکتین توجهی بهش نمی کردم... بالاخره خودش سکوت بینمون و شکست و به زبون اومد:

- من که ازت معذرت خواهی کردم... چرا اینجوری می کنی رها؟!!!

نه تنها نگاهش نکردم بلکه جوابشم ندادم...

لحن مهربونی به خودش گرفت و مظلوم گفت: قهری؟!!! بامن قهر نباش... تورو خدا!!

همچین عین این پسر بیچه های کوچولوی ناز گفت بامن قهر نباش که ته دلم غنچ رفت... نیشم داشت شل می شد و داشتم وا می دادم... به زور جلوی باز شدن نیشم و گرفتم و برای محکم کاری اخم غلیظی روی پیشونیم نشوندم...

دوباره مظلوم گفت: رهایی باتواما!! من اشتباه کردم... من و بیبخش دیگه!! باشه؟!!! جونه رادوین... بیبخش دیگه!! من معذرت می خوام. جونه اشکان من و...

باشنیدن اسم اشکان، از حرکت و ایسادم... براق شدم و به سمتش خیز برداشتم... توچشمای خوش رنگش زل زدم و عصبانی گفتم: جونه اشکان و قسم نخور!! هیچ وقت.

وخیلی سریع نگاهم و ازش زد دیدم. روم و ازش گرفتم و دوباره به راه افتادم...

رادوین اما همون جا و ایساده بود و تکون نمی خورد!! اما من بی توجه به اون راه می رفتم و حتی نیم نگاهیم بهش نمی انداختم...

صداش و از پشت سرم شنیدم:

- رها!! صبر کن... رهایه دقیقه صبر کن... رها!!

محلش ندادم و به راهم ادامه دادم... صدای قدمای سریعش به گوشم خورد... همون طور که به سمت می دوید صدام می کرد ولی من خیلی شیک و مجلسی سگم حسابش نمی کردم... همین جوری واسه خودم نفس عمیق می کشیدم و به مناظر اطرافم نگاه می کردم!!

بالاخره رادوین بهم رسید... بدون اینکه کوچکترین توجهی بهش داشته باشم، به راهم ادامه دادم. رادوین که دیدن هیچ توجهی بهش نمی کنم، روبروم و ایساده مانع راه رفتنم شد...

بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم: برو کنار...

قاطع و محکم گفتم: نمیرم!! تا من و نبخشی از جام تکون نمی خورم.

پوزخندی زد و زیر لب گفتم: پس باش تا اموراتت بگذره!!

و خواستم از کنارش رد بشم که بادستش بازوم و گرفت... عصبانی گفتم: نیگام کن...

نگاهم به روبروم بود و حتی نیم نگاهیم بهش نمی انداختم... عصبانی تر از قبل داد زد: بهت میگم نیگام کن!!

بازم نگاهش نکردم... کلافه و عصبی بادست آزادش چونه ام و گرفت و صورتم و به سمت خودش چرخوند. جوری که باهاش چشم توچشم شدم...

به چشمای عسلی ای خیره شده بودم که حالا به حالت خاصی داشتن... عصبانی نبودن، ناراحت نبودن، غمگین نبودن، شیطان نبودن... به حس عجیب و خاص توی چشمای عسلیش موج میزد... دوباره همون حس عجیب... حسی که وقتی اون روز تو دانشگاه روبروم و ایساده، توچشمش دیدم... همون حس بود... حسی که من ازش سردر نمی اوردم... این حس عجیب باعث شد که مات و مبهوت به چشمش خیره بشم... اونم زل زده بود به چشمای من... هیچ حرفی نمی زدیم... سکوت کرده بودیم و چشم از هم دیگه بر نمی داشتیم. نمی دونم چقد تو اون حالت بودیم که یهو صدای زنگ گوشی رادوین سکوت بینمون و شکست!! نگاهم و از رادوین گرفتم... کلافه و بی حوصله گوشیش و جواب داد و مشغول حرف زدن شد!!

وا... مگه اینجام آنتن میده؟! بالای کوه کدوم موبایلی آنتن میده که مال رادوین میده؟! به حق چیزای ندیده!!!

تو همین فکر ابودم که بادیدن دکل همراه اولی که روبروم بود، دهنم بسته شد!!! زکی... همراه اول اینجارم ول

نکرده؟! بالای کوه دکل زدی که چی بشه آخه؟! هان؟! فقط می خواستی حال خوش مارو خراب کنی دیگه نه؟!؟!

پوفی کشیدم و به رادوین خیره شدم... زل زده بود به من و داشت با گوشیش حرف می زد... همون حس عجیب باعث شد که دوباره بهش خیره بشم...

چته تورها؟! یه ذره زل زد توچشمات خرسدی؟!؟! وا نده دختر... یادته رادوین سراون قضیه چندروز باهات

قهر بود و عذابت داد؟! مگه نمی خواستی کارش و تلافی کنی؟! پس چرا داری وا میدی؟!؟! تو نباید کوتاه بیای

رها... آره... من نباید وا بدم... باید انقد عذابش بدم تا تمام بی محلیاش و تلافی کنم!!

اخم غلیظی کردم و نگاهم و ازش گرفتم... بی توجه به رادوین به راهم ادامه دادم... چندباری صدام کرد ولی توجهی

بهش نکردم. انقد ازش دور شدم که دیگه صداش نمیومد... بی حوصله، گوشیم و از توی جیبم بیرون آوردم و هندزفریم و گذاشتم تو گوشم... یه آهنگ و پلی کردم و صدای آهنگ و زیاد زیاد کردم به فضای سرسبز روبروم خیره شده بودم

و گوشی به دست، آهنگ گوش می دادم و کوهنوردی می کردم!!

دیگه خبری از رادوین نبود...

فکر کنم به شوصون کیلومتری راه رفته باشم!! نزدیک دوساعته دارم راه میرم واصلا هم خسته نیستم!! دلم می خواد برم این قله رو فتح کنم!! چاکر رهاخونم... چه استعداد نهانی داشتم تو کوهنوردی و رو نمی کردم!! اصلا خسته نبودم... باذوق وشوق قدم برمی داشتم وبه راهم ادامه می دادم... همین جوری داشتم می رفتم که یهو پام به یه چیزی گیر کرد وگرومپ!!

روی زمین پهن شدم... خوشم میاد که این زمین خوردن، توی کوه هم مارو ولم نمی کنه!! خاک توسرم کنن که انقد دست و پاچلفتیم... تمام لباسام خاکی شده بودن... روی زانوم پاره شده بودوخون میومد... مچ پام خیلی درمی کرد... دستم وبه زمین تکیه دادم وبه سختی نشستم. یهونگام خورد به گوشیم که درب وداغون روی زمین افتاده بود!! دلم هُری ریخت!! پاک این بچه رو فراموش کرده بودم... این کی ازدست من افتاد؟؟ جیغ خفیفی زدم... حالاباسا وزانوم به درک گوشیم افتادروی زمین نفله شد!! وقتی میگم نفله یعنی نفله ها!!! تمام دل وروده اش ریخته بیرون... سیم کارت وباتریش دراومده بود وخاموش شده بود... ازشانس خرکی منم گوشیم درست افتادروی یه تخته سنگ وکارش ساخته شد... شانسه من دارم؟! انه خدایی شانسه!!

دست دراز کردم وازروی زمین برش داشتم... بغض کرده بودم!! بیچاره دار فانی و وداع گفته!! صفحه اش شکسته! پشتش ترک برداشته! باتری وسیم کارتش ودوباره انداختم توش وسعی کردم روشنش کنم ولی روشن نشد... دیگه ترکیدپکید رفت پی کارش بابا!!! کاش من می رفتم زیر تریلی 18 چرخ واین روزو نمی دیدم!! خودم سنگ قبرخودم وبشورم بااین کوهنوردی کردم!! استعدادنهانم توحلقم... لباسام خاکی شده به درک، زانوم زخم شدوداره خون میادبه جهنم، مچ پام درد می کنه به درک اسفل السافلین... مهم این گوشی نازینه که عمری تو پرقو بزرگش کردم!! وقتی رفتم دانشگاه بابام این گوشیه رو برام خرید... 5سال تمامه عین چشمام ازش مراقبت کردم!! چه شب ها که نداشتمش بالای سرم... چه روزها که لای حریر وابریشم نیچیدمش!! چرت گفتم باباحریر وابریشم کجا بود؟! حالا درسته لای حریر وابریشم نیچیدمش ولی دیگه خدایی توی کیفم که گذاشتم!! الهی من برات بمیرم که اینجوری نفله شدی عزیزدلم... الهی من قربونت بشم که رسماً اوراق شدی!! خدایی خیلی سخته... باورکنید سخته!! آدم 5 سال تمام، شب وروز، بایه گوشی زندگی کنه اون وقت بیاد کوهنوردی وجیگر گوشه اش به این روز سیاه بیفته!! من ازاولشم نسبت به کوهنوردی رفتن بد دل بودم!! می دونستم که امروز قراره یه اتفاق بدی بیفته... همین 2ساعت پیش وقتی ازجیم بیرونش آوردم تاباهاش آهنگ گوش بدم، دیدم بجم بغض کرده ها!! اصلا انگار می دونست که می خوادبره... چندروز بودحالش خوب نبود!! وقتی می خواستم باهش اس بدم اشک توصفحه اش جمع می شد!! عزیزدلم خبرداشت که روزای آخرشه!! الهی من فدای اون صفحه شکسته ات بشم... کاش من پیش مرگت می شدم ونفله شدنت ونمی دیدم!! اشک توچشمام جمع شده بود!! زلزله زده به بودم به جنازه بجم که تودستم بود!! حالمن ازکجاپول بیارم یه گوشه دیگه بخرم؟! هان؟! خیلی پول دارم که بخوام برم گوشه بخرم؟! ای خدا... آخه چرا من انقد بدبختم!؟

- رها... چی شده؟! خوبی؟!!!

رادوین با چهره ای رنگ پریده ونگران کنارم روی زمین زانو زد وزل زد توچشمای پرازاشکم... نگران

پرسید: رها... چی شده؟! چرا این شکلی شدی؟ بگو ببینم چی شده؟!!!

کوری؟! انه واقعا کوری؟!!! وقتی یه آدم این شکلی روی زمین نشسته ولباساش خاکیه وزانوش پاره وخونیه یعنی چش شده؟! جانه من چه احتمالی به جز زمین خوردن طرف وجود داره؟! مثلا ممکنه که طرف بعداز به ثمررسوندن 10-

20 تا عمل قلب باز به این روز افتاده باشه؟! یا مثلاً شکست عشقی خورده باشه این شکلی شده باشه؟! نه خدایی چه احتمالی به جرز زمین خوردنم می تونه وجود داشته باشه وقتی من اینجوری روی زمین نشستم وزانوی غم بغل گرفتم و گوشیم و گرفتم کف دستم و اشک تو چشمم جمع شده؟! ای خدا بین ما بکياشديم 77 ميليون و 125 هزار و 354 نفر ونيم!!! جانم؟! نیم؟! حد اقل چا خان می کنی یه چیزی بگو با عقل جور در بیاد!! مگه میشه یه آدم نصفه باشه آخه؟! چرا نمیشه؟! به عنوان مثال این رادی گودزیلا خودش نیمچه آدمه... نیگابه قدوهیکلش نکن عقلش قده یه نخوده!!! کسی که عقل نداشته باشه نیمچه آدم حساب میشه دیگه!! اون وقت خودت یه آدم کامل حساب میشی عایا؟! نه بابا... من که خودم 0.25 هستم!!!

بابایخیاله این محاسبات فضایی!!! الان تعداد جمعیت ایران ونیمه بودن رادوین و 0.25 بودن من مهم نیست... مهم جیگر گوشه منه که نفله شده!!

آه پرسوزی کشیدم وخیره شدم به جنازه گوشیم که حالاتصویرش از پشت پرده اشکام تار بود.

رادوین دوباره پرسید:رها چی شده?!!

من میگم این نیمچه آدمه شما میگید نه!! دوساعته داره حال وروز من ومی بینه ها ولی هنوز میگه چی شده!! یادم باشه یه نذری چیزی واسه این بچه بکنم بلکم عقلش بیادسرجاش!!

همون طور که به جنازه گوشه نازنینم زل زده بودم، پریغض گفتم:چی می خواستی بشه؟! بدبخت شدم... بیچاره شدم... تمام هست ونیستم به بادرفته!! جیگر گوشه نازنینم تیکه پاره شده... تمام امیدمن واسه زندگی پرپر شده... غم تموم دنیاروی سرم آوار شده!

دوباره آه پرسوز وگدازی کشیدم وقطره اشکی از چشمم جاری شد...

رادوین داشت از نگرانی سخته می کرد... چشمای نگرانش وبه چشمم دوخت... آب دهنش وقورت دادوزیرلب گفت:کی مرده رها?!!

جگر گوشه ام ومقابل چشم رادوین گرفتم وبه باچشم بهش اشاره کردم که راحت وآسوده روی دستم خفته بود!! صورتم از اشک خیس شده بود... بینیم وبالا کشیدم وبین گریه هام گفتم:گوشیم... گوشیم رادوین... عزیز دلم افتادزمین وشکست... دیگه هیچی ازش نمونده رادوین... راد... رادوین من... بدبخت شدم!!

وگریه ام شدت گرفت...

رادوین باتعجب به جنازه گوشیم خیره شده بود... انگشت اشاره اش وبه سمت گوشه گرفت ومتعجب گفت:توبه خاطر یه گوشه داری اینجوری زارمیزی?!!

دوباره بینیم وبالا کشیدم... به فین فین افتاده بودم... پریغض گفتم:چی داری میگی رادوین؟! اون (با صدای آرومی گفتم): گوشه نبود... (بلندتر از قبل ادامه دادم):گوشی بود!!!

این وکه گفتم رادوین از خنده ترکید!! چرا می خندی دیوونه?! جیگر گوشه من نفله شده اون وقت توداری می خندی?!! یعنی انقدبی احساسی که به این صحنه دلخراش می خندی?؟! البته از شما پولدارا انتظاری نمیره... تو وامثال تو که هفته ای یه بار یه گوشه عوض می کنین چجوری می تونین حال من ودرک کنین?! شمانمی دونین 5 سال زندگی کردن بایه گوشه یعنی چی... 5 سال تمام باین گوشه نازنین زندگی کردم... شب میذاشتمش بالای سرم ومی خوابیدم... روز نمیشد که برم بیرون وبچم وباخودم نبرم!! توچه می فهمی من چی میگم?!!

من زارمیزدم و رادوین انقد خندیده بود نفسش به شماره افتاده بود... لابه لای خنده هاش گفت: خیلی... خیلی خلی!! دیوونه...

اخمی کردم و چشم غره توپی بهش رفتم که باعث شد خفه خون بگیره!!

باچشمای اشکیم زل زدم به چشماش و عصبانی گفتم: بدخت شدن منه بیچاره خندیدن داره!! نداره... به پیر، به پیغمبر نداره!! چرا الکی می خندی؟! ثمره 5 سال زحمت من با یه کوهنوردی اومدن به باد رفت رادوین... می فهمی؟! نمی فهمی دیگه... اگه می فهمیدی که به حال داغون من نمی خندیدی!! نگاهم و ازش گرفتم و دوختم به گوشیم...

رسماً بدبخت شدم رفت!! داغ تیکه تیکه شدن بچم یه طرف، داغ بی پولیم یه طرف دیگه... روم نیمشه به بابابگم برام پول بفرسته تا گوشی بخرم... اون بیچاره هاتو این وضعیت بیشتر از من به پول احتیاج دارن... خدایا چیکار کنم!! یعنی دیگه گوشی نخرم؟! مگه میشه؟! مگه من می تونم یه روز بدون گوشی سر کنم؟! همچین میگی انگار روزی شوصون نگر بهت زنگ میزدن و 500 تاهم مزاحم تلفنی داشتی!! بابا گوشی تو که ته تهش خیلی میس کال داشت بیشتر از 2 تانمی شد که اونام همش اری بود!! آخ بدخته که من زیاد میس کال نداشتم و خیلی کسی بهم اس نمی دادولی من به شخصه به یه اصلی معتقدم که میگه "برای یک انسان بیکار اطمینان حاصل از اینکه گوشیش در کنارش، بهش دلگرمی میده حتی اگر کسیم بهش زنگ نزنه!!" باچشم غره من رادوین بالاخره به خنده طولانیش پایان داد... نیشش و کاملاً بست و سعی کرد قیافه ناراحت و مغمومی به خودش بگیره تا مثلاً با من همراهی کنه!!

دستش و به سمتم دراز کرد و گوشیم و از دستم گرفت... با ادب و احترام گذاشتش کف دستاش و زل زد بهش... تمام تلاشش و می کرد تا خنده اش بگیره... باناراحتی ساختگی گفت: خدایا مرز از همین صفحه اش معلومه که گوشی زحمت کشی بود!! روحش قرین رحمت باد

و دیگه نتونست تحمل کنه و از خنده پهن زمین شد... چشم غره ای بهش رفتم تا به خندیدنش خاتمه بده امانه تنهانشش و نبست بلکه خنده اش شد تم گرفت!!

اخمی کردم و گوشیم و از دستش بیرون کشیدم... دوباره گذاشتمش کف دستام و پیر بغض و مغموم زل زدم بهش. رادوین تا چند دقیقه ای از خنده ریسه می رفت!!

خنده اش که تموم شد، خیره شد به من... قیافه ناراحت و غمگین من و که دید، با تعجب گفت: رها... من فکرمی کردم داری شوخی می کنی!! تو چته دختر؟! آخراب شدن یه گوشی که انقد ارزش نداره... نیگاش کن چه زانوی غمی بغل گرفته!

دوباره اشک تو چشمام جمع شده بود... همون طور که به گوشیم زل زده بودم، بالحنی که ناراحتی و غم توش موج میزد، گفتم: کجای قیافه من به آدمایی می خورد که دارن شوخی می کنن؟! هان؟! من چه شوخی دارم که باتو بکنم گودزیلا؟! گوشی من داغون شده... گوشی که 5 ساله تمام، شب و روز، کنارم بوده حالاتی که تیکه شده!! می فهمی؟! نمی فهمی... معلومه که نمی فهمی!!

واشک از چشمام جاری شد...

این بار رادوین دیگه نخندید... چشمای عسلیش و دوخت به چشمای خیس من... لبخند مهربونی زد و گفت: نیگاش کن چجوری گریه می کنه... گریه نکن رها...

گریه ام شدت گرفت... اخم مصنوعی کرد و گفت: دیگم گریه نکن... حیف اون چشمای خوشگل نیست که اشکی بشه؟!؟

باین حرف رادوین، ته دلم غنچ رفت... چشمای من خوشگله؟!؟ جونه رها؟! بخورم و چشمام و... ببین چقد چشمای جیگری دارم که این رادوین گودزیلای دختر بازو تحت تاثیر قرار داده!! الهی من فدای چشمای خوشگلم بشم... رادوین که دید، من خیال ندارم به گریه کردنم خاتمه بدم دستش و به سمت صورتم دراز کرد تا اشکام و پاک کنه... امامن روم و ازش برگردوندم و نگاهم و از چشمای عسلیش دزدیدم... هنوز یادم نرفته رادوین خان!! قرار بودسگ محلت ندم...

رادوین از عکس العلمم تعجب کرده بود... زیر لب گفت: هنوز باهام قهری؟!؟

جوابش و ندادم... دوباره گفت: رها... بامن قهری؟!؟

چیزی نگفتم... رادوین که سکوت و دید، سرش و به سمت صورتم آورد... زل زد تو چشمای اشکیم... مهربون گفت: آخه چرا بامن قهری رهایی؟!؟ هان؟!؟ به خاطر حرفی که سره میز صحبتونه بهت زدم؟ به خاطر خنده هام؟! من معذرت می خوام... من اشتباه کردم... من غلط کردم... من شکر خوردم... ببخشید... دیگه تکرار نمیشه... باشه؟!؟

نگاهی به چهره مظلومش انداختم... التماس تو چشمای عسلیش موج میزد...

قیافه اش انقد معصوم شده بود که دلم و اسش سوخت... دلم می خواست پیرم بغلش و شالاپ شالاپ بوشش کنم!! شده بود عین یه پسر بچه مظلوم که مامانش باهاش قهر کرده و داره منت کشی می کنه... خواستم بهش بگم بخشیدمش که یهو یه فکر شیطانی زده سرم!!

باناز و عشوه روم و ازش گرفتم و خیره شدم به منظره روبروم...

رادوین معصوم تر از قبل گفت: ببخشیدی؟!؟ هنوزم قهری؟!؟ آخه من چیکار کنم که تودیکه باهام قهر نباشی؟ ایول... موقعیت برای به ثمر رسوندن نقشه ام جور شد.

دستی به چشمام کشیدم و اشکام و پاک کردم... رو کردم بهش و زل زد تو چشماش... شیطون گفتم: حاضری هر کاری بکنی؟!؟

لبخند محوی روی لبش نشست... مهربون گفت: شما با ما قهر نباش، هرچی بگی اطاعت میشه!!

گوشیم و بارعایت ادب و احترام روی زمین گذاشتم تا دستم خالی باشه... انگشت کوچیکه دستم و به سمتش دراز کردم و گفتم: قول بده...

باتعجب زل زده انگشتم... زیر لب گفت: چی؟!؟

انگشت کوچیک دست راستش و توی دستم گرفتم و دور انگشت کوچیک دست راست خودم حلقه کردم... زل زد تو چشماش و گفتم: قول؟!؟

نگاهش و از انگشتای درهم گره خورده امون گرفت و دوخت به چشمام... لبخند قشنگی روی لبش نقش بسته بود... گفت: قول.

ایول... قول داد!!

لبخند شیطونی زدم و گفتم: خب پس پاشو کولم کن!!

لبخندش محوشد... گنگ و متعجب به من خیره شده بود... مثل بچه خنگا گفت: چی؟!؟ پاشم چیکارت کنم؟!؟

لبخندم و پررنگ تر کردم و گفتم: پاشو کولم کن!!!

پوزخندی نشست روی لبش... اخم غلیظی روی پیشونیش نقش بست... دوباره شدمون گودزیلای بی ریخت دختر باز!!

گفت: تو خودت پا نداری؟! جُلّاقی؟! من باید تو رو کول کنم؟! برو بابا...

اخمی کردم و گفتم: من نمی تونم راه برم... مچ پام درد می کنه. تازه زانوم زخم شده و درد می کنه (به زانوم که در اثر زمین خوردنم، زخم شده بود و خون میومد، اشاره کردم و ادامه دادم): ببین.....

پوزخندش پررنگ تر شد... گفت: همچین میگه زانوم در درد می کنه، یکی ندونه فکر می کنه زخم شمشیر خورده!! بابایه زخم کوچولو که دیگه این سوسول باز یاروندهاره.

اخم غلیظ تر شد... گفتم: اما تو با من دست دادی...

هنوز همون پوزخند روی لبش بود... بدجور روی لبش خودنمایی می کرد... پوزخنداش دیوونه ام می کنن... بالحنی که شیطنت توش موج میزد، گفت: من دست ندادم... انگشت دادم!!

زرشک!! دست یا انگشت چه فرقی داره؟! بالاخره قول که دادی گودزیلا!! از همین اول داری دَبه در میاری... همین چند دقیقه پیش بهم قول دادی!!

عصبانی گفتم: یعنی کولم نمی کنی؟!!

زل زد تو چشمام و محکم وقاطع گفت: معلومه که نه!!

انگشت اشاره ام و به علامت تهدید تکون دادم و گفتم: باهات آشتی نمی کنما!!

بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت: خب نکن!!

چشم غره ای بهش رفتم و روم و ازش گرفتم...

تیرم بدجور به سنگ خورد!! کلی دلم و صابون زده بودم که بقیه راه و رادوین کولم می کنه و دیگه لازم نیست خودم راه برم!! زهی خیال باطل...

دستم و به زمین تکیه دادم و خواستم بلندشم که یهو مچ پام تیر کشید... زانومم بدجور درد می کرد... قیافه ام از درد مچاله شد و لبم و به دندان گرفتم... دوباره سعی کردم بلندشم... دستم و روی زمین محکم کردم و به هر سختی بود بلند شدم... مچ پام خیلی دردمی کرد... درد زانومم بیشتر شده بود. باقیافه ای درهم خم شدم و جنازه گوشیم و از روی زمین برداشتم... خاک لباسام و تکوندم و خواستم قدم اول و بردارم که دوباره مچ پام تیر کشید... درد مچم باعث شد که مکث کنم...

خواستم دوباره قدم بردارم که رادوین زیر بغلم و گرفت... سرش و خم کرد سمت گوشم و بالحنی که نگرانی توش موج میزد، گفت: خیلی درد می کنه؟!!

اخمی کردم و زیر لب غریدم: نه!!

این و که گفتم، به دستش و روی شونه ام و دست دیگه اش و روی بازوم گذاشت... من و به سمت خودش چرخوندم... باهاش چشم تو چشم شدم... لبخند مهر بونی روی لبش نقش بسته بود... مظلوم گفت: هنوز قهری؟!!

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: آگه خدا بخواد!!

خندید و گفت: آگه خدا بخواد؟!!

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شدنیشش و بینده... واسه من احتمال در نظرمی گیره!!

بالحن مهر بونی گفت: باشه بابا... جهنم الضرر!! بابا ببینم.

وکوله اش ودر آورد و به دستم داد... بهم پشت کرد و روی زمین زانو زد... اشاره کرد که برم روی کولش...
 رادوین گودزیلا می خواد کولم کنه؟؟ واقعا؟! جونه رها؟! بول به مرامت داش رادی... عجب بچه بامعرفت و خوش
 قولی بودی ومن خبر نمی دونستم!!
 بازوق گفتم: یعنی راس راسکی می خوای کولم کنی!!
 روش سمت من نبود ونمی تونستم صورتش و ببینم ولی صدای خنده اش به گوشم خورد... باشیطنت گفت: چه کنیم
 دیگه دل رحمی زیادم واسمون در دسر شده!!
 نیشم به اندازه عرض صورتم باز بود!! داشتم ذوق مرگ می شدم... کوله رادوین و روی دوشم انداختم و بازوق دستام
 و به هم کویدم... و اسش بوس فرستادم و گفتم: عاشقتم رادی!!
 و پریدم روی کول رادوین...
 بالحن شیطونی گفت: واقعا؟!
 گنگ و متعجب گفتم: چی واقعا?!
 - واقعا عاشقمی?!
 پوزخندی زد و گفتم: نه بابا... وقتی خیلی ذوق زده میشم هی هی الکی واسه طرفم ماچ و بوسه می فرستم و میگم
 عاشقتم!!
 رادوین خندید و گفت: خدا بده از این ذوق زده شدنا!!!
 خندیدم و چیزی نگفتم...
 از جا بلند شد و قدم اول و برداشت و حرکت کرد...
 باید تمام این راهی که من اومده بودم و برمی گشتم تا برسیم به امیر و ارغوان... رادوین تقریبا باید دوساعت من و
 روی کولش تحمل کنه! بیچاره رادوین قطع به یقین تا برسیم اونجا کتلت آبلمبوشده میشه... آخی!!
 یه پنج دقیقه ای از راه رفتنمون گذشته بود و هیچ حرفی بین من و رادوین ردوبدل نشده بود... ای بابا حوصله ام
 سر رفت... چرا این رادی گودزیلاهیچی نمیگه?!
 کلافه وبی حوصله گفتم: رادی... من حوصله ام سر رفته!!
 - همیش بزنی سر نره!!
 اخمی روی پیشونیم نشست... گفتم: هه هه هه!! بی مزه...
 خندید و گفت: آخه دختر خوب من چه کاری می تونم برای حوصله سر رفته تو بکنم؟! هان؟؟
 رفتم توفکر...
 راست میگه این بیچاره چیکار می تونه بکنه?! باهام حرف بزنه؟؟ نه بابا... حالامی شینه مثل دیشب از غم و غصه هاش
 میگه دپ میشم... پس چیکار کنه?!
 آهان!! یافتم... خودشه!!
 بشکنی زدم و ذوق زده گفتم: واسم آهنگ بخون!!
 مثل بچه خنگا گفت: چی؟! و است آهنگ بخونم?!
 - اوهوم!!

خونسردویی تفاوت گفت: بروبابا توام حال داری!! به نظرت من تو این وضعیت که کم مونده کمرم از وسط نصف بشه، حال آهنگ خوندن دارم!!؟

آروم زدم تواسرش و گفتم: حرف نباشه!! توگفتی هر کاری می کنی تا من باهات قهرنباشم پس الکی غرنزن و راهت و برو. (وباذوق ادامه دادم:) اگه تونمی خونی پس من می خونم!!

و بدون اینکه به رادوین اجازه حرف زدن بدم، شروع کردم به خوندن:

— بیـــــــــــــــــــــا... دوری کنیم از هم... بیــــــــــــــــــــاتنهاشیم کم کم... بیــــــــــــــــابامن توبدترشو... بیـــــــــــــا از من
تورد شو... ردشو...

نه از این زیاد خوشم نیامد... بذار به چیزدیگه بخونم...

و بی معطلی رفتم تونخ آهنگ بدی:

— حنا اینجوری به من نگاه نکن... باچشات قلب من و صدانکن... حنابسه من و دیوونه نکن... موهات و تودست باد شونه
نکن...

نه ولش کن از اندی هم زیاد خوشم نیامد... بریم آهنگ بعدی:

— من... من... رویایی دارم... رویای آزادی... رویای یک رقص بی وقفه از...

یک رقص بی وقفه از چی چی؟! چی بود؟! یادم میادا صبر کن... توک زبونمه... یک رقص بی وقفه از...

رادوین کلافه پوفی کشید و گفت: رویای یک رقص بی وقفه از شادی...
ای وای راست میگه... یک رقص بی وقفه از شادی!!
باذوق ادامه دادم:

— رویای یک رقص بی وقفه از شادی... من... من... من... رویایی دارم از جنس بیــــــــــــاداری... رویای...

ای وای... رویای چی چی؟! ای بابا هی رویاهاشون و یادم میره!! اون رویای یک رقص بی وقفه از شادی بود این
چی؟! رویای... رویای... رویای...

آهان یادم اومد:

— رویای تمدیدیک زهری خوابی...
متعجب پرید وسط آهنگم:

— چی؟! رویای تمدید یک زهری خوابی؟! این و دیگه از کجات در آوردی؟! لااقل یه چیزی بگو با عقل جور دربیاد
دیوونه!!

اخمی کردم و گفتم: من این و از خودم در نیاردم که!! خوده ایی تو آهنگش میگه رویای تمدید یک زهری خوابی...
— آهان!! اون وخ اینی که تومیگی یعنی چی؟!؟

— یعنی چی نداره که!! به این آسونی...

— میشه واسم معنیش کنی!؟

— آره چرا نمیشه!?! ببین میگه رویای تمدیدیک زهری خوابی... خب رویا که معلومه یعنی چی.. یعنی آرزو!! تمدیدم
یعنی یه چیزی و تکرار کردن... یا مهلت یه چیزی و بیشتر کردن... ببین نشنیدی میگن مهلت ثبت نام در کنکور
سراسری تمدید شد!!؟

— تاجایی که من می دونم مهلت انتخاب رشته رو تو کنکور سراسری تمدید می کنن!!

- حالا همون...چه فرقی می کنه مهلت انتخاب رشته باشه یا ثابت نام؟!مهم لپ مطلبه !!
 رادوین پوفی کشیدوگفت:بله...خب بقیه اش؟!
 - آره داشتم می گفتم...زهرم که می دونی یعنی چی...یعنی سم...نشینیدی میگن زهرمار؟!همونه دیگه!!خب میریم
 سراغ بی خوابی...بی خوابی هم یعنی بدون خواب!!مخالف خوابه دیگه!!
 رادوین باتعجب گفت:جانم!!مخالف خواب که بیداریه!!
 آروم زدم توسرش وکلافه گفتم:ای بابا!!حالا چه فرقی می کنه؟!به من توجه که مخالف خواب بیداریه یا بی
 خوابی!?!مهم لپ مطلبه!!
 دوباره پوفی کشیدو بی حوصله گفت:بله حق باشماست...خب می گفتمی...
 - دیگه چیزی نمونده که بخوام بگم!!تموم شد دیگه!
 - چجوری تموم شد?!تو فقط کلمه هاش ومعنی کردی...معنی گلپوش هنوزمونده!!
 پوفی کشیدم وگفتم:بابا توچقد گیری!معنی که مشخصه...میگه رویای تمدیدیک زهربی خوابی.یعنی آرزوی تمدید
 شدن یه زهری که باعث بی خوابی میشه!!تموم شدورفت...به همین سادگی!!
 این وکه گفتم،باصدای بلندخندید...خنده اش که تموم شد،بالحنی که شیطنت توش موج میزد،گفت:بسیار بسیار
 ازمحضرتون فیض بردیم استاد...خیلی جامع وکامل عرض کردین فقط...جسارت نباشه یه وختا ولی خب درستش یه
 چیز دیگه اس!!جناب ایی میگن رویای تسکین یک درد تکراری!!
 ا!?!واقعا?!?
 راست میگه این بیچاره ها...رویای تسکین یک درد تکراری!!پس اونی که من گفتم چی بود?!یعنی باز توهم
 زدم؟!خدایا من وبکش راحت کن...چه بااعتمادبه نفسم داشتم واسه خودم تفسیرمی کردم!!
 درسته که بدجورسوتی داده بودم ولی بازم مثل همیشه سعی کردم موضع خودم وحفظ کنم...تک سرفه ای کردم
 وگفتم:حالا مهم نیست که جناب ابی چی گفتن...می دونی که مهم...
 پرید وسط حرفم:
 - لپ مطلبه!!
 - خوشم میاد که بچه تیزی هستی!!آفرین... (وبرای اینکه ماست مالی کنم،ادامه دادم):راستش می دونی من ازاولشم
 حس خوبی نسبت به این آهنگه نداشتم!!بذار بریم توکاره یه آهنگ دیگه.
 کلی فکرکردم وبه آهنگی ودرنظرگرفتم که متنش وکامل حفظ بودم...من عاشق این آهنگم...بانیش باز شروع کردم
 به خوندن:
 - وقتی رسیدی که شکسته بودم...ازهمه آدماخسته بودم...وقتی رسیدی که نبود امید...اماتومثل معجزه
 رسیدی...وقتی که رسیدی که شکسته بودم...ازهمه آدماخسته بودم...بعد یه عالم اشک وبغض وفریاد،خداتوروبرای
 من فرستاد...خوب می دونم...
 خوب می دونم...خوب می دونم چی چی؟!ای بابا چرا من همش وسطای آهنگارو یادم میره?!خیر سرم این وانتخاب
 کردم چون همش وبلدبودم!!پس چرا یهو یادم رفت؟!مرده شورم ووبرن که حتی یه آهنگم درست وحسابی بلدنیستم
 بخونم!!!

- خوب می دونم جای تورو زمین نیست... خلیه فرق فقط همین نیست... آدمای قصه های گذشته، به کسی مثل تومیگن فرشته... فرشته نجات... فرشته نجات... توجون ازم بخواه... اونم کمه برات... فرشته نجات... فرشته نجات... توجون ازم بخواه... اونم کمه برات... آشنا بود... شبیه فقط توقصه هابود... توازیه جای خیلی دوراومدی... قفل وشکستی مثل نوراومدی... توهمونی که آرزوی من بود... همیشه هر جاروبروی من بود... شباتو خوابم تورو دیده بودم... خیلی شباهت رسیده بودم... خوب می دونم جای تورو زمین نیست... خلیه فرق فقط همین نیست... آدمای قصه های گذشته، به کسی مثل تومیگن فرشته... فرشته نجات... فرشته نجات... توجون ازم بخواه... اونم کمه برات... فرشته نجات... توجون ازم بخواه... اونم کمه برات... توجون ازم بخواه... اونم کمه برات... فرشته نجات- کامران وهومن "

آهنگ که تموم شد، باذوق براش دست زدم... فوق العاده خوند!!! نقد قشنگ خوند که دلم واسش ضعف رفت... تک تک کلمه هایی که ازدهنش بیرون میومد پراز احساس بود... دیگه وقتی منی که ارغوان همیشه بهم میگه بی احساس، تونستم احساس رادوین ودرک کنم، شمایینید که چقد با احساس خونده!! خودمونیم... چه حافظه ای داره این رادی جون... همه آهنگایی که می خونه رواز حفظه!! بزمنم به تخته بچم حافظه اش حرف نداره!!!!
نیشم از این بناگوش تا اون بناگوش باز بود... باهیجان گفتم: ایول!!! بول به تورا دی... صدات حرف نداره!! محشری!!!
رادوین خندید... لبخندم پررنگ تر شد...
کم کم لبخندم محو شد... خنده اونم قطع شد...
زیر لب گفتم: رادوین... تو این همه احساس واز کجایماری!!؟
صدای نفس عمیقی که کشید توی گوشم پیچید... پر بغض گفت: اون عشق بچگانه هر چقد ضرر وزیان به حال داشت، یه فایده هم برام داشت اونم این بود که احساسم وقوی تر از گذشته کرد... تو اوج تنهایی وبی کسی، وقتی غم وغصه از پام دَرَم میاورد، یه گوشه می نشستم و آهنگ می خوندم... تک تک کلمه های آهنگ وباتمام وجودم حس می کردم... احساسم و پای شعر و آهنگ وموسیقی گذاشتم... حداقل خوبیش اینه که می دونم موسیقی هیچ وقت تنهام نمیداره!!
دوباره نفس عمیقی کشید...

ای وای!! باسوالی که ازش پرسیدم دوباره خاطرات گذشته رو واسش زنده کردم... کاش اون حرف ونمی زدم... دلم نمی خواد با حرفام، رادوین ویاد گذشته تلخ بندازم... دلم نمی خواد رادوین بغض کنه و ناراحت بشه... دلم نمی خواد به گذشته اش فکر کنه... گذشته هرچی بود گذشته... مهم الانه... رادوین باید از امروز لذت ببره... رادوین باید به امروزش فکر کنه... باید فکرش ومشغول کنم تا سمت گذشته نره... رادوین برای من مهمه... ناراحت یا خوشحال بودنش برام مهمه... اخمو یا خندون بودنش... عصبانی یا خون سرد بودنش... همه اینا برام مهمه... من نمی تونم رادوین و ناراحت و اخمو و پر بغض ببینم... دلم می خواد همیشه بخنده وشاد باشه... حاضر جواب و پررو باشه... من وادیت کنه وبهم تیکه بندازه ولی بخنده... دلم می خواد رادوین همیشه شاد باشه... نمیدارم دیگه به گذشته تلخش فکر کنه... حداقل زمانی که کنار منه!!

برای عوض کردن حال رادوین، خندیدم و شیطون گفتم: اوضاع اون پایین تحت کنترله؟! همه چی خوبه جناب

رادوین؟ سنگین که نیستم؟!!

خندید و گفت: نه... سنگین نیستی...

و دوباره ساکت شد و رفت توفکر...

برای اینکه از توفکر درش بیارم، با ذوق گفتم: رادوین... میشه یه آهنگ دیگه برام بخونی؟!!

- الان حوصله ندارم رها جان... باشه برای یه وقت دیگه...

آه... لعنت به من!! کاش لال می شدم و چیزی نمی گفتم تا رادوین اینجوری نره توفکر... حالا چیکار کنم؟! چیکار کنم که

غمگین و ناراحت نباشه؟! چیکار کنم که بخنده و از فکر گذشته بیرون بیاد؟! آهنگم که نمیخونه... من براش

بخونم؟! برو بابا!!! تو بخوای یه دونه آهنگ بخونی وسطش نفله میشی، گندمیزی به هرچی آهنگه!! خب پس

چیکار کنم؟! باهاش بازی کنم؟! چی بازی خاله بازی؟! برو بابا... رادوین خیلی حوصله داره تومی خوای باهاش بازی

بکنی؟! خب پس چیکار کنم؟!... بهترین راه اینکه باهاش حرف بزnm... اگه باهاش حرف بزnm، اونم مجبور میشه که

جوابم بده و اینجوری از فکر بیرون میاد... خب حالا در مورد چی باهاش حرف بزnm؟! آهان یافتم!!

بالحن مهربونی گفتم: رادوین...

- بله؟!!

- میشه من یه سوال ازت بپرسم؟!!

من صورتش ونمی دیدم، چون من کولش بودم و اون پشتش بهم بود... ولی نمی دونم چرا حس کردم یه لبخند نشسته

روی لبش... نمی دیدمش ولی حسم بهم می گفت که داره لبخند می زنه...

مهربون گفت: شما صدا تاپیرس...

لبخندی روی لبم نشست... وقتی اینجوری باهام حرف می زنه، دلم می خواد بپریم بغلش و شالپ شالپ ماچش کنم!!

تصمیم گرفته بودم تا سوالی رو که مدت هاست ذهنم و به خودش مشغول کرده ازش بپرسم... اینجوری هم من از

سردرگمی درمیاوم و هم ذهن رادوین مشغول میشه و دیگه فرصت نمی کنه بره توفکر...

زبونم و بالبم تر کردم و گفتم: رادوین... شب عروسی ارغوان و امیر... چه چیزی باعث شد که از رفتار و حرکات آرتان

عصبانی بشی؟! به خاطر چی سرم غیرتی شدی؟! به خاطر مسئولیتی که داییت به گردنت انداخته؟! به خاطر احساس

مسئولیت؟! فقط همین؟

نفس عمیقی کشید و گفت: راستش و بخوای...

تمام حواسم گوش شد و منتظر شنیدن جواب رادوین... جوابی که مدت ها بود منتظرش بودم...

و دوباره صدای نفس کشیدنش به گوشم خورد... گفت: راستش و بخوای نه... غیرتی شدن اون شب من، از سر حس

مسئولیت نبود... می دونی رها... مردا سر هر دختری غیرتی نمیشن... مردا سر کسی غیرتی میشن که واسشون

مهمه... سر کسی که واسشون ارزش داره... تو برای من مهمی رها... خیلی مهم...

کلمه به کلمه حرفاش، قند تو دلم آب می کرد... داشتم ذوق مرگ می شدم!! من برای رادوین مهمم؟! واقعا؟! من خیلی

واسش مهمم?! اونقدر مهم که رفتاری آرتان غیرتش و قلقلک داد؟!!

از فکر اینکه رادوین به من اهمیت میده و واسش مهمم، یه لبخند روی لبم نقش بست... یه نفس عمیق کشیدم و هوای

پاک و کوهستانی رو حواله ریه هام کردم... پس منم برای رادوین مهمم همون طور که اون برای من مهمه...

خوشحالم... خیلی خوشحالم... حالا هر دو مون برای هم دیگه مهمیم... من برای رادوین مهمم... رادوین برای من مهمه... دلم نمی خواد ناراحتیش و ببینم... دلم نمی خواد حس کنه تنهاست و هیچ کس و نداره... اون نباید حس کنه که هیچ کس نمی فهمتش...

زیر لب گفتم: رادوین...

- بله؟

سرم و به سمت گوشش خم کردم... لبم کنار گوشش تکون خورد:

- رادوین... تو تنهانیستی... باور کن تنها نیستی... من هستم... رها هست... شاید از جنس ماه نباشم ولی حرفاش ومی

فهمم... باور کن می فهمم رادوین... شاید فقط یه ستاره باشم ولی ماه و درک می کنم... رادوین باور کن ماه

تنهانیست...

وسرم و گذاشتم روی شونه رادوین... لبخند روی لبم پررنگ تر شده بود... چشمام و بستم... بوی عطرتلخ رادوین مستم

کرده بود... من عاشق این عطر... نفس عمیقی کشیدم و باولع عطر رادوین و بو کشیدم... من چقد این عطر و دوست

دارم... خیلی خوش بوئه... تلخه اما خوش بو... درست مثل صاحبش... رادوین شخصیتی از تناقض های عجیبه... مهربون

اما بدجنس... شیطان اما پاک و بی آلاش... خود شیفته اما خوش قلب... دختر باز امانتها... خندون و شاد اما دلسرد از یه غم

قدیمی... من از این شخصیت پر تناقض خوشم میاد...

آرامش تمام وجودم و دربر گرفته بود... در کنار رادوین بودن بهم آرامش میده... سرم روی شونه های رادوین

بود و چشمام و بسته بودم... رادوین راه می رفت و منم روی کولش بودم... روی کول یه شخصیت پر تناقض!!

بوی مست کننده عطر رادوین هوش از سرم پرورده بود... حس کردم خوابم میاد... امروز صبح خیلی زود بیدار شده

بودم... خمیازه ای کشیدم... نمی خواستم بخوابم... دلم نمی خواست من بخوابم و رادوین دوباره بره توفکر... اما پلک

هام بدجور سنگین شده بود... گیج و منگ از عطرتلخ رادوین، روی شونه هاش، به خواب رفتم... نمی دونم چقد خوابیدم

ولی بالاخره چشمام و باز کردم... رادوین بیچاره هنوزم داشت راه می رفت و منم روی کولش بودم!! الهی بمیرم

براش... بچم جونش دراومد این همه راه من و کول کرد...

سرم و از روی شونه اش برداشتم و چشمام و بادستم مالیدم...

صدای رادوین به گوشم خورد:

- بیدار شدی!!

لبخندی زدم و گفتم: آره...

- چه به موقع!! دیگه چیزی نمونده که برسیم به امیراینا...

چی!! این چی گفت!! دیگه چیزی نمونده که برسیم به امیراینا!! ای وای... آگه ارغوان و امیرومن و تو این وضعیت

بینن که شرفم میره کف پام!! حالا فکر می کنن من و رادوین باهم سرو سِری داریم که من و کول کرده!

بالحنی که ترس و نگرانی توش موج میزد، گفتم: رادوین من و بذار زمین!!

رادوین گیج و گنگ گفت: بذارمت زمین!! مگه تومی تونی راه بری!!

باعجله گفتم: آره. آره می تونم... بذارم زمین...

- آخه...

کلافه گفتم: بذارم زمین دیگه رادی!! آگه ارغوان و امیر من و تورو تو این وضعیت بینن و اسمون بدمیشه ها!!

خندید و گفت: پس بگو... توبه خاطر ترس از امیروارغوان می خوای بیای پایین... وگرنه که اون بالا خیلی بهت خوش می گذره!!

جیغ خفیفی زدم و گفتم: رادی تورو جونه رعنا جون بذارم زمین... الان می رسم به اری اینا شرفم میره کف پام!!
سرخوش خندید و گفت: حیف که به جونه مامانم قسم خوردی وگرنه قصد نداشتم از اون بالا بیارمت پایین!! حالامطمئن می تونی راه بری؟

پوفی کشیدم و گفتم: آره...

رادوین با احتیاط روی زمین زانو زد و گفت: بیا پایین که وسیله نقله مورد نظر به مقصد رسید!!

لبخندی زدم و از کولش پایین اومدم... کوله کوهنوردی و درآوردم و به دست رادوین دادم... روبروش و ایسادم و زل زدم تو چشمای عسلیش... چشمکی بهش زدم و شیطون گفتم: مخلص آقای راننده... چاکریم!!
وباهش بای بای کردم و پابه فرار گذاشتم!!!

خخخخخخ

شمارم فیلم کرده بودم!! درد کجا بود بابا؟! درسته یه ذره مچ و زانوم دردمی کرد ولی دیگه اونقدری نبود که نتونم راه برم... خسته بودم و حال و حوصله راه رفتن نداشتم و این شد که از رادوین خواستم کولم کنه... واسه من که بدنشد راحت گرفتم خوابیدم... فقط بیچاره رادوین... فکر کنم الان خون خورش می خوره!! نازبشی رادی... الهی!!! بچم تمام این مدت فکرمی کرد که انقد دردم زیاده که نمی تونم پام و بذارم روی زمین!!
سرعتم و بیشتر کردم و در چشم به هم زدنی به ارغوان و امیر رسیدم...

بی حوصله وارد ویلا شدم... به سمت حال رفتم و خودم و پرت کردم روی مبل...

وای خدامردم از خستگی... وای پام... پام چقد درد می کنه!!

از کوه که برگشتیم، چون گرسنه بودیم رفتیم رستوران و غذا خوردیم... بعدم این ارغوان دیوونه پاشو کرد تویه کفش که من می خوام برم خرید!!! امیرم که زن ذلیل... گفت بریم!! من و رادوینم که اونجانش بوق روایفامی کردیم... خلاصه این زوج عاشق و زوزگو برداشتن مارو بردن خرید!! چشمتون روز بدنبینه!!! تمام پاساژا و صنایع دستی های شهر و متر کردیم! من و رادوین و امیرهیچی نخیریدیم ولی به جاش ارغوان به اندازه یه خاور خرید کرد! هی مارومی کشونداین ور، بعدمی برد اون ور... همه از دستش کلافه بودیم ولی مگه کسی جرات می کرد چیزی بهش بگه؟! وای خدامردم از درد... آ آی آی!! پام چقدر درد می کنه... این دفعه دیگه واقعا درد می کنه... دروغ نمیگم به جونه خودم... انقد راه رفتم کف پام تاول زده... نگاهی به ساعت انداختم... وای خدا هشته!! هشت شب!!! ما ساعت هفت صبح از خونه زدیم بیرون بعد ساعت هشت شب خونه ایم!! خدا ازت نگذره ارغوان... ببین من وبه چه روزی انداختی... پام خیلی درد می کنه!!

چیزی نگذشت که امیر و رادوین و ارغوانم وارد خونه شدن... امیر و رادوین بیچاره تمام خریدای ارغوان وبه دست

گرفته بودن و زیر لب گرمی زدن!!! گه جرئت دارین بلندبگید ببینید ارغوان چی به روزتون میاره!!

ارغوان روی مبل نشست و امیر و رادوینم پلاستیکای خرید و توی اتاق گذاشتن وبه حال برگشتن... رادوین روی یه مبل ولو شد و امیرم روی یه مبل دیگه!!

رادوین زیر لب می نالید:

– وای... خدا!! مردم از خستگی... آی... پام... پام چقد دردمی کنه...

نگاهی به من انداخت و اخم غلیظی روی پیشونیش نشست... ادامه داد:

– آی... کمرم... کمرم داره می شکنه!! خدا از بعضیا نگذره...

پشت چشمی بر اش نازک کردم و نالیدم:

– آی... پام... پام خیلی دردمی کنه! خدا از بعضیا می گذره چچورم می گذره... وای... آی آی!! چقد راه رفتم!! وای

خدا... خدا...

رادوین چشم غره ای بهم رفت... در حالیکه از درد می نالید، خسته و بی رمق روبه من گفت: آی... کمرم!! تو خودت

راه رفتی؟! تو که خودت راه نرفتی پس چرا پات درد می کنه؟! آی... آی... پام... کمرم...

در حالیکه پاهام و ماساژ می دادم، گفتم: معلومه که خودم راه رفتم... این همه راه و پیاده گز کردم... وای... آی... پام چقدر

درد می کنه!

رادوین باناله گفت: یعنی می خوای بگی تو کوهم خودت راه رفتی؟! (به خودش اشاره کرد و ادامه داد: (احیاناً کسی کولت

نکرد؟!)

اخمی کردم و نالیدم:

– نه بابا... کی اونجا بود بخوادم و کول کنه؟! خودم باهمین پاهای خودم راه رفتم... آی... (به پام اشاره کردم و ادامه

دادم: (اینم دلیل موثق!!! اگه کسی کولم کرده بود که پام نقد درد نمی کرد... آی... آی... پام!

– ای!! اینجور یاس؟؟ دیوار حاشا بلنده... ولی رهاخانوم من و شما که یه روزی بالاخره به هم می رسیم... (به کمرش اشاره

کرد و گفت: (دلیل از این موثق تر؟! کمرم داره از وسط به دو قسمت مساوی تقسیم میشه... آی... آی... کمرم!

دهن باز کردم تا جوابش و بدم که ارغوان مانع شد و متعجب گفت:

– ای بابا!! چرا چرت و پرت بلغور می کنین تحویل هم میدیدن؟! درست حرف بزنیند مام بفهمیم چی میگین!! کی کی

و کول کرده؟!)

رادوین به من اشاره ای کرد و نالید:

– این... این...

چشمای ارغوان شده بود قده دوتا هندونه... گیج و گنگ به من اشاره کرد و گفت: این؟! این (به رادوین اشاره کرد و ادامه

داد: (تورو کول کرده؟! به چیزی بگو با عقل جور دربیاد...

امیر خنده ای کرد و بی رمق گفت: ولش کن بابا ارغوان!! این بیچاره زیادی راه رفته الان مخش هنگ کرده نمی دونه

چی داره میگه!

اخم غلیظی روی پیشونی رادوین نقش بسته بود... کلافه گفت: این من و کول...

نباید میداشتم قضیه روبه ارغوان و امیر بگه!! اگه اونابفهم که رادوین من و کول کرده بدبخت میشم!!

جیغ بلندی زدم و پریدم وسط حرف رادوین:

– آی!! آی... آی پام!!!

رادوین نگاه گذرایی به من انداخت و رو کرد به امیر و ارغوان و ادامه داد:

– آره داشتم می گفتم... این من و کول نکرده که!! منظور...

دوباره جیغ زدم:

- آی... آی!!! پام چقد درد می کنه...

بادست و سروچشم و ابرو و لب بهش اشاره می کردم که نگه!! هی ابروم و به سمت بالاتکون میدادم... لبم و گاز می گرفتم... دست و سرم و تکون میدادم...

ارغوان و امیر با تعجب به من خیره شده بودن... ارغوان آروم به گونه اش زد و گفت: وای خاک به سرم!! رهاخل شد... امیر خندید و شیطون گفت: منم خل شدم!! باباهمومن خل شدیم... از ساعت 7 صبح تا الان به بند داریم راه میریم... رهای بیچاره هم اون همه راه رفته خب حق داره خل بشه دیگه!! درد پاش زده به چشم و ابرو و سرو دست و لبش کلاً رفته توهنگ... (لبش و گزید و ادامه داد: سخته ناقص زده باشه به وخ!!) ارغوان چشم غره ای بهش رفت که باعث شد نیشش بسته بشه!!

در تمام مدتی که امیر داشت حرف میزد، من سعی می کردم که به هر طریقی که شده به رادوین حالی کنم که چیزی به اری اینانگه ولی این رادی گودزیلا انکار نه انکار!! بالبخند شیطونی روی لبش زل زده بود بهم... مثل اینکه رادوین خره فکرای شیطانی در سرداره... پس آقای رادوین خان قصد دارن من ولو بدن!! بیچه پررو... مگه دیگه باهام مهربون نشده بودی؟! پس چرا حالاداری لوم میدی؟! تو که می دونی اگه بگی من و کول کردی شرفم میره کف پام، پس چرا می خوای بگی؟ نکنه دوباره هوس اذیت کردن و دعوا و کل کل زده به سرت؟! جون به جونت کنن همون رادی گودزیلای سابق...!

اخم غلیظی روی پیشونیم نشسته بود... دست از شکلک در آوردن و تلاش و تقلا برداشتم و نگاهم وازش گرفتم... رادوین رو کرده امیر و ارغوان و گفت: داشتم می گفتم... کجا بودم؟! امیر گفت: داشتی می گفتی که رها تورو کول نکرده...

- آهان آره... منظورم این بود که من...

به اینجاش که رسید، جیغ زدم:

- آی!!! پام... نه... نه... نه...

ارغوان و امیر با تعجب زل زده بودن به من... رادوینم چشمای عسلیش و دوخته بود به من... شیطنت تو چشماش موج میزد...

ارغوان متعجب گفت: چی نه؟!!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: هیچی...

و با حرص زل زدم به رادوین!!! هنوزم همون لبخند شیطون روی لبش بود... دلم می خواست تک تک موهاش و باهمین دستای خودم بکنم!! مگه نگفتی من واست مهمم؟! پس چرا داری اذیتم می کنی؟! هان؟! نگاهش واز من گرفت و دوخت به امیر و ارغوان... بالحنی که شیطنت توش موج میزد، گفت: منظور من این بود که من این کارو...

این دفعه از جام بلند شدم و سیخ جلوی ارغوان و امیر و رادوین و ایسادم... جیغ زدم:

- آی... پام!!

ارغوان کلافه گفت: ای بابا دیوونه امون کردی رها!! فهمیدیم پات درد می کنه بسه دیگه!! چرا انقد جیغ میزنی؟! سرم و خاروندم و گفتم: آخه می دونی اری... چیزه...

رادوین باهمون لبخند شیطونش وامیروارغوان متعجب زل زده بودن بهم... همه باهم یک صدا گفتن: چیزه؟!
 آه!! چه گروه گری شدن اینا!!!

خمیازه ای کشیدم... لبخند مصنوعی زدم و گفتم: بچه ها شما خوابتون نمیاد؟!
 این و که گفتم، امیر خمیازه کشید... پشت سرش ارغوان کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه کشان گفت: وای
 آره... خیلی خوابم میاد...

امیر سری به علامت تایید تکون داد و بالحنی که خستگی توش موج میزد، گفت: منم خوابم میاد...
 و از روی مبل بلند شد... ارغوانم بلند شد و به سمت اتاقی رفت که دیشب باهم توش خوابیده بودیم... زنونه مردونه اش
 کرده بودیم!! عین هونه محوم عمومی... یه اتاق من و ارغوان و اتاق دیگه امیر و رادوین...
 امیرم به سمت اتاق خودش و رادوین رفت... رادوین متعجب و گنگ روی مبل نشسته بود و زل زده بود به من...
 لبخند شیطونی زدم و باهاش بای بای کردم و گفتم: شب بخیر رادی!! خوب بخوابی .
 و در چشم به هم زدنی به سمت اتاق دویدم تا زودتر برم بخوابم... وای خدایا مردم از خستگی!! خیلی خوابم میاد...

نور آفتاب صاف میزد توی چشمم!! غلتی توی رخت خوابم زدم و پتورو دور خودم پیچیدم... ای تورو نور آفتاب!! کپه
 مرگمون و گذاشته بودیما... دوباره غلت زدم...

وا!!! اینجا چرا انقد فضا باز شده؟! پس چرا دیشب وقتی می خواستیم بخوابیم هی بهم می خوردیم و دست و پامون می
 رفت تودهن هم دیگه؟! چرا الان انقد فضای آزاد دارم!!؟

دستم و به سمت جایی که احتمال میدادم راغوان خوابیده باشه دراز کردم ولی چیزی نبود!! وا...
 از سر اجبار چشمم و باز کردم و نگاهم روی جای خالی ارغوان ثابت موند... این دختره کجاست؟! بیدار شده کجارفته؟؟
 نگاهی به ساعت انداختم... 9 صبحه!! واسه چی انقد زود بیدار شده؟! نکنه دوباره زده به سرش که برداره مارو بیره
 کوه؟! وای نه تورو خدا... می ترسم این دفعه دیگه به جای گوشیم خودم نقله بشم!!
 خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم... دیگه حس خوابیدن نمیاد!! مرده شور نور آفتاب و بفرن الهی که
 ماروا خواب بی خواب کرد!! چشمم و مالیدم و از روی تخت بلند شدم... به سمت ساکم رفتم و سوئی شرتم و پوشیدم
 و یه شالم انداختم سرم... از اتاق خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم...
 از دستشویی که بیرون اومدم، ارغوان و صدا کردم:

- اری... ارغوان... کجایی!!؟

به حال رفتم ولی کسی اونجا نبود... به آشپزخونه ام سر زدم ولی اونجا کسی نبود... به سمت اتاقی رفتم که رادوین
 و امیر توش خوابیده بودن...

در اتاق نیمه باز بود... نکنه امیر و رادوین لخت باشن!! لخت؟! نه بابا چرا لخت باشن!! حالا احتمال دیگه دیدی بودن...
 با احتیاط سرم و از لای در کردم تو تا آنگه لختن دیگه نرم تو اتاق... کل اتاق وزیر نظر گرفتم... نه خبری از ارغوان بودونه
 امیر!! فقط رادوین طاق باز روی تخت دراز کشیده بود... لخت لخت نبود بیچاره... فقط تی شرتش و درآورده بود و نیم
 تنه اش لخت بود... ارغوان و امیر کجارفتن کله صبحی؟! چرا مارو با خودشون نبردن!! آخه دیوونه اوناسر خرمی خوان
 چیکار؟! اینم حرفیه... لابد خواستن تنها باشن فضای عشقولانه ایجاد کنن دیگه!!

درو کاملاً باز کردم و وارد اتاق شدم... حالا که من بیدار شدم بذار رادوینم بیدار کنم دیگه... به سمت تخت رفتم... لبه تخت نشستم و زل زدم به قیافه رادوین...

آخی!! نازبشی پسر... ببین چقد ناز خوابیده... عین یه پسر بچه معصوم... خدایی وقتی چشمات بسته اس و خوابه هیچ شباهتی به گودزیلا نداره... محو صورت رادوین شده بودم... پوست سبزه... ابروهای مشکی که خدارو شکر درست بهشون زده بود!! انقد بدم میاد از پسرای که واسه من زیر ابرو بر میدارن. بعضیام که کلا همه چی و بر میدارن دیگه چیزی به اسم ابرو بالای چشمشون نمی مونه!! ایش... چشمای عسلی خوش رنگ و قشنگی که حالا بسته ان... به بینی خوش فرم متناسب با اجزای صورتش... لب قلوه ای... لامصب چه لبی داره این رادی خره... این لبا جون میدن برای... وای خاک تو سرت کنن رها خره... چرا چرند میگی؟! تو چی کار داری به لب رادوین؟! هی زنباش دیگه... باشه بابا... ولی خدایی لباس خیلی برای...

رها!!!

باشه بابا خفه میشم... مرده شور درون منکراتی من و بیرن!!!
نگاهم و از لب رادوین گرفتم و دوختم به چشمای بسته اش... چشمات خیلی قشنگن... درسته لبشم بد جور تیکه اس ولی چشمات یه چیز دیگه ان... خیلی خوش رنگن... یه حالت خاصی دارن... آدم وقتی زل میزنه تو این چشمات لامصب نمی تونه یه دقیقه از شون چشم برداره!! انگاریه نیرو جاذبه عجیبی داره که آدم و تحریک می کنه بی وقفه زل بزنه بهشون!! رادوین خیلی جذابه... یه چیزی از خیلیم اون طرف تر... دخترای بیچاره حق دارن انقد عاشقش باشن و واسش جون بدن!! این چشمای عسلی بد جور سگ دارن...

نگاهم و از چشمات گرفتم و روی موهاش ثابت موندم... موهای قهوه سوخته ای که حالا به هم ریخته شده بودن... یه تیکه از موهاش روی پیشونیش ریخته شده بود... رادوین همیشه موهاش و میده بالا... این اولین باریه که موهاش و روی پیشونیش می بینم... چقد بانمک شده!! الهی...
بی اختیار دستم به سمت موهاش دراز شد... دستم و کردم لای موهاش و شروع کردم به بازی کردن باموهای خوش حالتش...

یهو رادوین تکون خورد و روی پهلویش خوابید... فکر کردم بیدار شده!! هول کردم و خیلی سریع دستم و از لای موهاش بیرون آوردم... نگاهم و دوختم به چشماتش...
خدارو شکر هنوز بسته ان... او ف!!

از سر آسودگی پوفی کشیدم... حالا رادوین روی پهلویش راستش روبه من خوابیده بود... بی اختیار نگاهم رفت سمت نیم تنه لختش... لامصب چه سینه های ستبری داره... بازوهایش و نگاه کن... هیکلش خیلی روفرمه... هی... چقد خوش هیکلی تورادی گودزیلا!! هیکلش مثل اون یارو پهلوون پنبه نیست... یعنی اونقد باند کرده و شکمشم مثل سوسک نیست... هیکلش روفرم و ورزشکاریه ولی نه مثل اون ول بی شاخ و دم... خیلی خوش هیکله...
خب دیگه هی زبازی بسه... تو که پسر مردم و با چشمات خوردی تموم شد رفت!! بذار یه چیزیم واسه زنش بمونه... نگاهم و از نیم تنه اش گرفتم و دوباره زل زدم به چشمای بسته اش...

درسته که رادوین خیلی خوش قیافه و خوش هیکل و خوش تیپ و درکل دختر کشه والانم که انقد ناز خوابیده، عین یه پسر کوچولوی معصوم شده ولی... این دلیل نمیشه که من از خباتت ذاتیم دست بردارم!! باید بیدارش کنم... حالا چجوری بیدارش کنم؟! اروش چیغ و داد دیگه خیلی تکراری شده... پس چی کار کنم!!

همین جوری داشتم فکرمی کردم چجوری از خواب بیدارش کنم که نگاهم روی پارچ آب روی میز کنار تخت ثابت موند... ایول!! خودشه...

لبخندشیطونی روی لبم نقش بسته بود... دستم وبه سمت پارچ دراز کردم وبه دست گرفتمش... از جام بلندشدم وکنارتخت وایسادم... پارچ پراز آب وبردم بالای سر رادوین... نگاهی به چهره معصومش انداختم... الهی... خیلی نازی پسرم ولی... خب من نمی تونم از شر این فکرای شیطانی خلاص شم... ببخشید رادی معذرت!!
وپارچ آب وخالی کردم روش!!

در کسری از ثانیه چشماش باز شدو سیخ روی تخت نشست... تمام هیكلش خیس شده بود... گنگ و شوکه به روبروش خیره شده بود... قیافه اش خیلی بامزه وخنده دار شده بود!! نگاهش توکل اتاق چرخید وروی من ثابت موند... یه ذره زل زد توچشمم... هنوزم توشوک بود... یهو اخماش رفت توهم وزیرلب غرید:
- می کشمت رها!!!

وبه سمتم خیز برداشت... جیغ خفیفی زدم وازتخت فاصله گرفتم... از اتاق بیرون اومدم وبه سمت آشپزخونه رفتم... روبروی میز ناهارخوری وایسادم ویهواز خنده ترکیدم... قیافه رادوین تو اون حالت دیدنی بود!! وای خدامردم از خنده... خیلی بامزه شده بود!! خیلی باحال بود...
یهوصدای رادوین از پشت سر به گوشم خورد:
- رها...

ای وای... فکر کنم اومده یه کتک جانانه بهم بزنه... بدجور شوکه شده بود... احتمالاً الان داره تودهنش طناب دار من ومی بافه!! نزنه من ونفله کنه یه وقت؟! نه بابا اون خیلی بی جامی کنه من ونفله کنه... حالامگه من چیکار کردم؟! یه ذره آب ریختم روش دیگه!! یه ذره!! همش یه ذره!! جانه من اون پارچ پراز آب یه ذره بود؟؟ حالایه ذره بیشتر از یه ذره... چه فرقی می کنه باباتوام؟! آب آبه دیگه حالایه ذره یابیشتر... تازه اصلامگه چی شده؟؟ بده دارم به زندگیش شادی ونشاط می بخشم که از این حالت یکنواختی درییاد؟! تا حالا کسی اینجوری بیدارش کرده بود؟ خو نکرده بوددیگه... من آدم هیجان بخشی هستم...
آب دهنم وقورت دادم وبه سمت صدا چرخیدم...
یهویه لیوان آب پاشیده شدروی صورتم!!
تمام صورت وموهای جلوم خیس شده بود... آب ازموهام چکه می کردو روی سوئی شرتم می ریخت... شالمم بدجور خیس شده بود...

چیزی که عوض داره گله نداره!!

حاله خوبه یه پارچ پراز آب وروسرم خالی نکرد... خدا واسه ننه اش نگهش داره ایشا...!! بچه بامرامیه... یه پارچ آب روش خالی کردم اونم وقتی خواب بود بعداین بچه یه لیوان آب بیشترروم نریخت!!
رادوین لبخندشیطونی زدوگفت: 1-1 مساوی... دنبال نقشه جدید باش عقب نیفتی!!

1 لبخندی روی لبم نشست... 1-1 مساوی... یاد خاطراتی افتادم که حالادیگه فقط یه سری خاطره بودن...

1-1 مساوی... ضایع شدن من توسط رادوین جلوی استادحسینی... پنچر کردن ماشین رادوین... تودستشویی گیرافتادن من... شکستن شیشه عطر... به هم زدن رابطه رادوین باهستی ومونا... سوتی های من... پوزخندهای رادوین... حرفامون... کل کلامون... دعوامون... همه اتفاقات درست مثل یه فیلم باسرعت باد ازدهنم عبور کرد...

خندیدم و گفتم: دوباره؟!؟

خندید و دستاش وبه علامت تسلیم بالا برد... بین خنده هاش گفت: نه تور و خدا... ماتازه صلح کردیم!!

خنده اش که تموم شد، نگاه گذرای بی بهال انداخت و گفت: امیر و ارغوان کجان؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم...

وبه سمت یخچال رفتم... درش و باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم...

رادوین از آشپزخونه خارج شد و به سمت اتاق رفت... منم کره و خامه و پنیر و این جور چیزارو از یخچال بیرون آوردم

و میز صبحونه رو چیدم... به سمت سماور رفتم تا چایی دم کنم... قوری روی سماور بود و چای حاضر و آماده!! دستت طلا

اری که به فکر مام بودی... دوتا لیوان گذاشتم توی سینی و مشغول چایی ریختن شدم که رادوین وارد آشپزخونه

شد... نگاهی بهش انداختم... آخی!! بچم لخت بود رفت تی شرتش و تنش کرد!! چه بچه با حیایی تربیت کرده این

رعنا جون...

لبخند محوی روی لبم نشست... گفتم: نمیری صورتت ویه آب زنی؟؟

لبخندی زد و گفت: نه دیگه... تو زحمتش و کشیدی قشنگ همه هیگلم ویه آب زدی!!

خندیدم... اونم خندید... به سمت میز رفت و روی صندلی نشست. منم سینی به دست روی صندلی، روبروی رادوین،

نشستم... لیوان چایی رادوین وبه دستش دادم و اونم تشکر کرد... هر دو مون درسکوت مشغول صبحونه خوردن

شدیم... سکوت سنگینی بینمون حاکم بود...

بالاخره صدای زنگ گوشی رادوین سکوت و شکست...

گوشیش و از جیبش بیرون آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت. با دیدن اسم طرف، لبخندی روی لبش نشست و جواب

داد:

- به به به!! سلام رعنا خانوم گل... مامان بی معرفت من چطوره؟!... چی؟؟ چی میگی مامان؟؟ زن؟! مامانم چی داری

میگی؟! چرا داد میزنی قربونت برم؟؟ زن کجا بود؟؟ من کی زن گرفتم که خودم خبر ندارم؟؟... (پوفی کشید و کلافه

گفت: چی؟! بچه؟! مامان حالت خوبه؟ بچه چیه؟! من گور ندارم که بخوام گفن داشته باشم... این حرفارو کی به

شما زده؟؟ هان؟!... کی؟! تینا؟؟ (یهو از خنده ترکید... یه دل سیر که خندید، بالبخندی روی لبش گفت: چی میگی

مامانم؟! کیارش کیه؟؟ رها؟؟ ای خدا... از دست این تینا!! (زیر لب غرید: پرتقال تامسون!!

آه!! وای گاوم زایید... رعنا جون چجوری از قضیه پرتقال تامسون خبردار شده؟! تینا خره کیه؟؟ هر کی بوده چه خوب

آمار همه چی وبه رعنا جون داده!! اسم بچه نداشتمونم بهش گفته... وای بدبخت شدم!! خدای دونه رعنا جون الان راجع

به من چه فکری می کنه...

رادوین داشت برای مامانش توضیح می داد:

- مامانم یه دقیقه به من گوش کن... بابا بچه کجا بود قربونت بشم؟! زن چیه؟!... یه دقیقه به من گوش بده بذار برات

توضیح بدم... بابا روز اول که اومدیم اینجا، یخچال خالی بود و اسه همینم من و رها رفتیم خرید... توی فروشگاهام

تینا خانوم و دیدیم... نگاهش که به من افتاد، دوید سمتم و شروع کرد به فک زدن و عشووه خرکی اومدن! مامان خودت

می دونی که من چقد از اون دختره بدم میاد!! تا حالام اگه چیزی بهش نگفتم به احترام شما بوده وبه خاطر رودروایی

که با خانوم صبوری دارین... بدجور رومخم بوده جونه مامان. نمی دونستم باید چیکار کنم. اگه رها اونجان بود مجبور بودم

تا خوده صبح بشینم به چرندیاتش گوش بدم!!... بابا مجبور شدیم دروغ بگیم... آره... به جونه مامان راست میگم... آره

قربونت برم... بهش گفتم که رهازنمه تادست از سرم برداره... خب... خب... بهتر!!! من از اولشم از این دختره ونه باباش خوشم نمیومد!! همون بهتر که اون ودختر پرتقال تامسونش فکر کنن من ازدواج کردم وبچه دارم... اتفاقاً خلیلیم خوب شد... آره... خب آره... بچه؟! آهان اون... (نگاهی به من انداخت ولبخند محوی روی لبش نشست... ادامه داد:) همه چی زیر سرم بود... آره... حتی قضیه کیارش وبچه واینجور چیزها!!! آره قربونت برم... باباداشتم دیوونه می شدم ازدست کارا وعشوه های دختره!! مجبور شدم به جونه مامان... آگه نمی گفتم زن دارم که ولم نمی کرد!!!... خب قضیه بچه روهم همین جوری پروندم... آخه چیزه می دونی... حوصله ام سر رفته بود... یه چیزی گفتم با رها بخندیم شاد بشیم (تک خنده ای کرد وگفت:) چی؟! الهی من قربونت برم... کیارش که واقعی نیس مامان... چشم... آگه یه روز پسر دار شدم اسمش ومیذارم راتین... خوبه؟!... آره رهام خوبه... ارغوانم خوبه... امیرم خوبه... مامان جهت اطلاع شمانده ام بدنیستم!!!... آره خوش می گذره جای شما خالی... چشم... چشم دیگه از این کارا نمی کنم... به روی چشم... قربونت بشم... به باباسلام برسون... (خندید و شیطون گفت:) خدا حافظ مامان بزرگ کیارش!!

وگوشیش وقطع کرد و مشغول صبحونه خوردن شد...

زل زدم تو چشمای عسلیش... آب دهنم وقورت دادم وزیر لب گفتم: گند زدم رفت آره؟! ای وای... الان رعنا جون راجع به من چی فکرمی کنه...

خیره شد تو چشمام... لبخند مهربونی زد وگفت: نگران نباش بابا!! مامان رعنا اینجوری نیس... تازه دیدی که اصلا اسمی از تونبردم... گفتم همه چی زیر سر خودم بوده... نمی خواد نگران باشی...

نفس راحتی کشیدم وگفتم: مرسی... دستت طلا!!

لبخندی زد و دوباره مشغول شد...

وای خدایاشکرت... چاکر مرامت رادی!!! آگه بهش می گفت قضیه کیارش مامان واون چرت و پرتا زیر سره من بوده که همین یه جفت آبرویم که جلوی رعنا جون دارم به باد فنا می رفت!! دمش جیز...

اصلا این ننه رادوین از کجا با خبر شد که ما پریروز رفته بودیم فروشگاه؟! تینا کی بود؟! خانوم صبوری کیه؟ بابامن پاک قاطی کردم...

مثل بچه خنگا گفتم: رادی... تینا کیه؟! خا نوم صبوری کیه؟ اصلا این رعنا جون قضیه پرتقال تامسون وکیارش مامان واینارو از کجا فهمید؟!!

چابیش وسرکشید و لیوان و گذاشت روی میز... نگاهش ودوخت به چشمام ولبخندی روی لبش نشست... گفت: مامان من، یه دوست داره که اسمش خانوم صبوره... شوهر این خانوم صبوری از تاجر ای کله گنده ایرانه... خونواده خیلی پولدارین... این پرتقال تامسونه هم که پریروز توفروشگاه باهم دیدیمش، دختر خانوم صبوره... اسمش تیناست... تا 3 سال پیش، هروخ که ننه اش پامی شد میومد خونه ما، اینم دنبالش راه میفتاد میومد می نشست و ره دل من چرت می گفت!! همش عشوه خرکی میومد و از خودش تعریف می کرد... ننه اشم مخ مامان من وبه کار گرفته بود وهی از کمالات دختریکی یه دونه اش می گفت... بدجور میل داشتن دختر ترشیده اشون وبندازن به منه بدبخت بیچاره!!! راستش مامانم خیلی باخانوم صبوری رودروایسی داره واسه همینم من نمی تونستم هیچی به پرتقال تامسون بگم... آگه ننه اش رفیق مامانم نبود، فوق قوش یه 4 تا اخم و تخم می کردم ومحلش نمی دادم وضایعش می کردم، اونم می رفتن پی کارش ولی خب تو این یه مورد دیگه نمی شد... رفت و آمد خونواده پرتقال تامسون اینابه خونه ما وعشوه اومدنش واین قضایا همین طور ادامه داشت تا اینکه 3 سال پیش این دختره ونه باباش جمع کردن رفتن خارج ومن ازدست

دختر دیوونه اشون خلاص شدم... قرار بود برای همیشه همونجا بمونم و دیگه برنگردن ایران ولی نمی دونم یهو چی شد که برگشتن... اصلانمی دونم این دختره اینجالتوشمال چیکار می کرد... برامم مهم نیس که بخوام ته وتوش ودر بیارم... سال بود که هیچ رابطه ای باهاشون نداشتیم و تینا و خونواده اشم چیزی در مورد مجردیامتاهازل بودن من نمی دونستن... مثل اینکه پریروز وقتی این دختره پرتقال تامسون مارو توفروشگاه باهم دیده اوون قضیه هاپیش اومده، زنگ زده به ننه اش و همه چیزو واسش تعریف کرده... اونم زنگ زده به مامان من و بهش گفته که چرا مارو دعوت نکردی بیایم عروسی پسرت و تونوه دارشدی اون وخ ماهنوز خبر نداریم ومگه ماغریبه ایم وازاینجور چرندیات... مامان بیچاره منم از همه جایی خبر زنگ زده به من وتو پیده بهم که چرا بدون اجازه من زن گرفتی وبچه دار شدی... (خندید وادامه داد:) پشت تلفن دادوبیداد می کرد می گفت مگه من بهت نگفته بودم اسم بچه ات وبذار راتین؟! چرا اسمش و گذاشتی کیارش؟ این وکه گفت از خنده ترکیدم!!!

رادوینم داشت می خندید... بین خنده هاش گفت: همون بهتر که پرتقال تامسون وننه باباش فکر کنن من زن وبچه دارم... لاقلا اینجوری دیگه کاری به کارم ندارن... راستش من اون روز توفروشگاه فقط می خواستم، بهش بگم یه زنی دارم تادست از سرم برداره و ول کنم بشه ولی خب شمالطف کردی ویه کیارش بابای یه ساله ام گذاشتی توبغلمون!! خندیدم وگفتم: الهی مامانش فداش بشه... قربون کیارش گلم بشم من!! رادوینم خندید...

بالاخره صبحونه رو خوردیم... رادوین ظرفارو جمع کرد ومنم شستمشون. باهم از آشپزخونه خارج شدیم... رادوین به سمت مبل روبروی تلویزیون رفت وروش لم داد... گوشیش وگذشات روی میز عسلی وتلویزیون وروشن کرد... به سمت مبلی یه نفره کنار رادوین، رفتم ونشستم... نگاه رادوین روی تلویزیون ثابت بود و ذره ای این ور واون ور نمی شد... نگاه گذارایی به صفحه تلویزیون انداختم... لعنتی!! فوتبال؟! بابا آخه کی ساعت 9 صبح فوتبال بازی می کنه؟! دیوونه ها!!

من نمی دونم این رادی گودزیلا چرا همش فوتبال می بینه؟! آه... فوتبالم شد ورزش؟! 20 نفر میقتن دنبال یه توپ که چی مثلا؟! من موندم چرا مردا انقد فوتبال ودوست دارن!! البته همه مردا که فوتبالی نیستن مثلا اشکان بیچاره اصلا فوتبال نگاه نمی کنه... ای وای گفتم اشکان... این چندروزه که اومدم شمال، اصلا به مامان اینا زنگ نزدم!! وای خاک به سرم... گوشیم که خاموشه پس حتما بیچاره هاخیلی نگران شدن... حالا چیکار کنم؟! این ویلائه که تلفن نداره... باچی زنگ بزیم؟!!

همین جوری داشتم فکر می کردم که چیکار کنم وچجوری به مامان اینا زنگ بزیم که یهو نگاهم روی گوشی رادوین، که روی میز عسلی قرار داشت، ثابت موند...

روبه رادوین گفتم: رادوین...

نگاهش واز تلویزیون گرفت ودوخت به من... گفت: بله؟!!

به گوشیش اشاره کردم وگفتم: میشه... میشه من باگوشی تویه زنگ به خونواده ام بزیم؟! آخه می دونی گوشیم از دیروز خاموشه ممکنه طفلکیانگران شده باشن...

لبخند مهربونی روی لبش نقش بست... گوشیش واز روی میز برداشت ودستش وبه طرف من دراز کرد... گفت: گوشی مامتعلق به شماست.

لبخندی زدم و ازش تشکر کردم...گوشی و گرفتم دستم و قفلش و باز کردم...لامصب عجب تاچی داره...اصلاً آدم عشق می کنه باهاش کارکنه!!نیشم تابناگوشم باز شده بود!داشتم ذوق مرگ می شدم...

ذوق زده روبه رادوین گفتم:رادی اسم گوشیت چیه؟؟

خندید و گفت:والا اسم که هنوز واسش انتخاب نکردم...اما...حالامیخوای اسمش و بذاریم کیارش چطوره؟؟!

خندیدم و گفتم:دیوونه منظورم مدلشه؟؟!

لبخندی زد و گفت:چه فرقی می کنه که مدلش چیه؟!مهم اسمشه که کیارشه.

خندیدم...اونم خندید...

نگاهم و از رادوین گرفتم و زل زدم به صفحه کیارش مامان و بابا...باذوق دستم و بردم سمت صفحه اش...الهی من فدای تاچت بشم کیارشم!!!

خواستم شماره خونه بابا اینارو بگیرم که چشمم خورد به میس کلای رادوین...56 تامیس کال؟؟!آه!!!دوس دخترای

بیچاره اش تلف شدن از بس زنگ زدن و این جواب نداد...بیخیال تعداد میس کلای رادوین شدم و خواستم شماره

بگیرم که یهو گوشی رادوین زنگ خورد...شماره ای که زنگ می زد، به اسم سحر سیو بود...

این همون دختره اس که از من خواست کادوش و به رادوین بدم؟!همونی که رادوین باشنیدن اسمش قاطی می کنه

و بهم می ریزه؟؟همونی که رادوین ازش متنفره؟

از اینکه اسم سحر و به زبون بیارم و بعد رادوین اخم کنه و بره توفکر، ترسیدم...بدون هیچ حرفی گوشی و به دست

رادوین دادم...زل زد بهم و با تعجب گفت:چی شد؟؟زنگ نمی زنی؟؟!

به گوشی توی دستش اشاره کردم تا نگاهی بهش بندازه...نگاهش و از من گرفت و دوخت به صفحه گوشی...چشمش

که خورد به اسم سحر، سیگر مه هاش توهم رفت...سحر و ریجکت کرد و خواست گوشی و بده دست من که سحر دوباره

زنگ زد...رادوین دوباره ریجکتش کرد و این بار گوشی و خاموش کرد و سیم کارتش و از توش بیرون آورد!!سیم

کارتش و گذاشت روی میز عسلی و گوشی و به سمت من گرفت...اخمش محوشد و لبخند مهر بونی روی لبش جون

گرفت...گفت:سیمت و بذار تو گوشیم از گوشی من استفاده کن...

- ولی آخه...مگه تو خودت گوشیت و لازم نداری؟

- نه بابا چه نیازی؟!روشن بودن کیارش بابا فقط مایه درد سره!!هی این دختر مخترا زنگ می زنن اعصابم و بهم می

ریزن...دست تو باشه بهتره!!

داشتم ذوق مرگ می شدم...دهنم داشت جرمی خورد!!!نیشم به اندازه عرض صورتم باز شده بود و باذوق زل زده

بودم به رادی...

لبخند روی لبش پررنگ تر شد و گفت:بگیرش دیگه!!

گوشی و از دست رادوین گرفتم...با دست آزادم بر اش بوس فرستادم و باذوق گفتم:وای...عاشقتم رادی!!

خندید و چیز ی نگفت...

ایول به تورادی!!خیلی بچه با مرامی هستی...یعنی من می تونم از گوشیت استفاده کنم؟!واقعا؟!ایول...من فدای

کیارش مامان بشم الهی!!

نگاهم و از رادوین گرفتم و دوختم به صفحه کیارش جون...دستم و به سمت صفحه اش بردم و شماره

گرفتم...چند تا بوق که خورد مامان برداشت...باهاش حرف زدم و کلی به خاطر این چند روز که بهش زنگ نزدم

معذرت خواهی کردم ولی چیزی در مورد خراب شدن گوشیم بهش نگفتم... راستش روم نشد حرفی از نفله شدن گوشیم بزنم... اگه بهش می گفتم شده از شکم خودش و بابا اینا میزد، واسه من پول می فرستاد تا گوشی بخرم ولی من این ونمی خواستم... حال من اگه چند ماهه گوشی نداشته باشم که نمیبرم!! دلم نیامد از مامان این پول بگیرم... مجبور شدم بهش دروغ بگم... گفتم شارژ گوشیم تموم شده بود و شارژر رم گم کرده بودم و تازه پیداش کردم واسه همینم دیشب گوشیم خاموش شده بود... فعلا همین دروغ مصلحتی که گفتم کفایت می کنه تا بعد خدا بزرگه... با همشون حرف زدیم... سارا داره شیمی درمانیش و ادامه میده و خداروشکر حالش بهتره... دکتری که تو ایران معاینه اش کرده بود، گفته بود که حداکثر اگه زیاد زنده بمونه 5 ماهه ولی سارا الان نزدیک به 6 ماهه زنده اس و این نشونه خوبیه... حال اشکانم نسبت به قبل بهتر شده بود... مامان و بابام درسته یه ذره پکروغمگین بودن ولی در کل وضعیتشون نسبت به قبل بهتر شده بود... بهتر شدن حال سارا، به همه امید داده بود... حتی به من... خدایا یعنی میشه حال سارا خوب بشه و خونواده ام برگردن پیشم؟؟ یعنی میشه یه روزی دوباره هممون بدون هیچ غم و غصه ای، کنار هم جمع بشیم؟ یعنی میشه لبخند بشینه رو لبامون!!

گوشی و که قطع کردم، درخونه باز شد و چهره شاد و پشاش ارغوان توی چهارچوب در ظاهر شد... نیشش تابناک و گوش باز بود... طولی نکشید که امیرم تو چهارچوب در ظاهر شد و پشت سر ارغوان و ایساد... برعکس قیافه ارغوان، چهره ایمر بد جور مچاله و توهم بود... اخم کرده بود و خستگی تو صورتش موج میزد... نگاهی به پلاستیکای پراز خریدی که تو دستاش بودن انداختم...

چشمام شد قده دو تا گوجه... فکم چسبیده بود به زمین... رادوینم با تعجب زل زده بود به پلاستیکای خرید... آب دهنم و قورت دادم و در حالیکه به پلاستیکای خرید اشاره می کردم، روبه ارغوان گفتم: نگو که... بازم... بازم... سرخوش خندید و با ذوق گفت: بازم رفته بودم خرید!!!

ساعت 2 بعد از ظهر بود و من روی مبل، کنار اری، نشسته بودم و داشتم پفک می خوردم... ارغوان نگاهش به تلویزیون بود و رادوین و امیرم رو بروی مانسته بودن و گرم صحبت بودن...

امروز ناهار، به پیشنهاد امیر، لب دریا کباب زدیم... وای جاتون خالی!! نمی دونید چه کبابی بود... بالبات بازی می کرد... خیلی خوشمزه بود!!

- بچه ها...

با صدای ارغوان همه نگاهمون و بهش دوختیم تا ببینم چی می خواد بگه... لبخندی روی لبش بود... ذوق زده گفت: میانیم بریم خرید؟؟

جانم!! خرید!! اوف... کی حوصله داره با تو بیاد خرید!!؟؟ می خوای دوباره ماروبه کشتن بدی؟! اصلا من سر در نمیارم... ارغوان که تا حالا 2 بار رفته خرید دیگه واسه چی می خواد بره؟؟

ناخواستنه قیافه ام مچاله شد...

نگاهی به چهره رادوین و امیر انداختم تا ببینم وضع اونام مثل منه یانه...

قیافه رادوینم مچاله شده بود و در حالیکه سعی می کرد لبخند مصنوعی روی لبش بنشونه، زل زده بود به ارغوان... امیر بیچاره چشمش بسته بود و سرش و به پشتی مبل تکیه داده بود!! الهی بمیرم... ببین امروز صبح که رفتن خرید چقد زجر کشیده که حالا با اومدن اسم خرید این ریختی میشه!!!

ارغوان نگاهی به چهره هر سه تارمون انداخت و با ذوق گفت: میانیم دیگه نه!!

معلومه که نه!! مگه خرمخمون و گاز زده باتوپاشیم بیایم خرید؟
 رادوین لبخند مصنوعی عریض و طویلی زد و بالحنی که سعی می کرد ناراحت و پراز حسرت باشه، گفت: ارغون خیلی
 دلم می خواست باهات پیام خرید ولی خب نمی تونم... نیم ساعت دیگه فوتبال داره باید ببینم. واقعا چیف شد... خیلی
 دلم می خواست باهات پیام !! ای بابا...
 آره جونه عمت!! تودلت می خواست باری ببری خرید؟! از رشک...
 ارغوان آهی کشید و زیر لب گفت: چیف شد!...
 و بعد رو کرده من و بانیش باز گفت: حالارادوین نیما د تو که میای؟!
 به زور لبخندی زد و گفت: نه عزیزم...
 اخمای ارغوان رفت توهم... ناراحت و غمگین گفت: آخه چرا؟!
 - چیزه... ارغوان... یعنی... می دونی...
 وای... حالا چه دلیلی واسش بیارم تا زشر خرید رفتن خلاص شم؟! اچی بهش بگم؟؟ چه چاخانی واسش بلغور کنم؟...
 آهان فهمیدم... آب دهنم و قورت دادم و در حالیکه خمیازه مصنوعی می کشیدم، گفتم: وای ارغوان نمی دونی چقد
 خوابم میاد... امروز صبح خیلی زود بیدار شدم الان دارم از خستگی میمیرم!! دلم می خواد باهات پیام ولی نمی
 تونم... خیلی خسته ام.
 ارغوان ناامید نگاهش و از من گرفت و دوخت به امیر... اخی کرد و گفت: تو که دیگه میای امیر نه؟؟
 امیر که تا اون لحظه چشمش بسته بود و به پشتی مبل تکیه داد بود، چشمش باز کرد و تیکه سرش و از مبل
 برداشت... یه ذره فکر کرد تایه چاخان درست و حسابی برای خلاص شدن از خرید رفتن دست
 و پاکنه... گفت: راستش... من... یعنی ...
 ارغوان پوفی کشید و گفت: نگو که نمیای...
 لبخند مصنوعی زد و گفت: خیلی دلم می خواست بیایم ولی نمی تونم عزیزم... امروز صبح که رفتیم خرید، کلی راه رفتیم
 و این و اون و کردیم خسته شدم... باید برم یه دوش بگیرم و بعدم بخوابم... خیلی خسته ام به جونه ارغوان!! بذار
 واسه یه وخت دیگه خانومم.
 و بلافاصله بعد از گفتن این حرف، از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت تا ارغوان فرصت نکنه چیزی بگه...
 ارغوان با اخیامی درهم، رفتن امیر و تماشا می کرد... امیر که وارد اتاق شد، ارغوان روش و به سمت من و رادوین
 برگردوند و زل زد بهمون...
 رادوین لبخند گشادی زد و کنترل و از روی میز عسلی برداشت... نزد کانالی که مدنظرش بود و با ذوق گفت: یه 20 دقیقه
 دیگه شروع میشه...
 نگاهش و از ارغوان گرفت و دوخت به تلویزیون...
 منم خمیازه مصنوعی کشیدم و از جام بلند شدم... در حالیکه سعی می کردم لحنم خواب آلود به نظر برسه، گفتم: من
 چقد خوابم میاد... برم بخوابم...
 و در چشم به هم زدنی به اتاق رفتم و بعد از در آوردن شال و سوئی شرت، روی تخت ولو شدم...

گوشی رادوین وبه دست گرفتم وشروع کردم به angry birds بازی کردن...خسته نبودم ولی دراز کشیدن روی اون رخت خواب گرم ونرم،پلک هام وسنگین کردم...یه ذره که بازی کردم،گوشی وگذاشتم روی میز کنار تخت وخودم وچپوندم زیرپتو...چشمام وبستم وطولی نکشیدکه به خواب رفتم...

کش وقوسی به بدنم دادم وچشم بسته روی تخت نشستم...
چشمام وباز کردم ونگاهی به ساعت انداختم...اوف 6 شده!!یعنی من 4ساعت خوابیدم؟من انقد خرسم بعد اسم خرس قطبی بد در رفته بنده خد!!حالاخوبه خسته نبودم اگه خسته بودم که دیگه فکر کنم تافرداصبح کپه ام ومیذاشتم!!

خمیازه ای کشیدم وازروی تخت بلندشدم...سوئی شرتم وتنم کردم وشالم وانداختم سرم...
داشتم شالم وروی سرم مرتب می کردم که صدای یه داد ضعیف به گوشم خورد...گوشام وتیز کردم وهمه حواسم وجمع کردم تابیینم واقعا صدایی میاد یامن باز توهم زدم!! امانه انگار صدامیاد...یه دفعه صدای یه داد بلندبه گوشم خورد...این که دیگه توهم نیس بابا!!صدای طرف چقد شبیه صدای رادوین بود...خب خره رادوین بود دیگه!!
رادوین؟!رادوین برای چی داره دادوبیداد میکنه؟؟نکنه داره بایکی ازدوست دختراش دعوامی کنه؟!انه بابااون که گوشه نداره بخواد به دوست دختراش زنگ بزنه باهاشون دعوکنه...پس آخه واسه چی داره دادوبیداد می کنه؟؟نکنه باامیردعواش شده؟؟ای وای خاک به سرم...

باعجله ازاتاق خارج شدم وبه سمت هال رفتم.بانگاهم دنبال رادوین گشتم...
روی مبل نشسته بود وزل زده بود به تلویزیون...بازوق تق تق تخمه می شکوندومدام دادوبیداد می کرد...نگاهی به تلویزیون انداختم...

اوف!! بازم فوتبال؟! منه بیچاره چه احتمالاتی درنظر گرفته بودم...این آقانشسته داره فوتبال می بینه؟این گودزیلا واسه خاطر یه فوتبال پیژوری داره اینجوری دادمیزنه؟؟میگن عقل که نباشه جان درعذابه هاهمین به خدا...
پوفی کشیدم وبه سمت رادوین رفتم وکنارش نشستم...
همین که من نشستم یهو رادوین توجاش نیم خیز شدودادزد:
- اون چه پاسی بود!!هان؟؟الاغ...

همچین یهو توجاش نیم خیز شدودادزد که قلبم اومدتودهنم!!!الهی سنگ قبرت وبشورم رادی خره...
رادوین تمام حواسش به تلویزیون بود وحتی نیم نگاهی به من نمی انداخت...ایش!!پسره چلغوز اصلا فهمیده من بیدار شدم اومدم کنارش تَمَر گیدم؟؟
زیر لب غریدم:

- علیک سلام..مرسی من خوبم...شماچطورید؟؟

صدام وکه شنید،نگاه گذرایی بهم انداخت ودوباره زل زده تلویزیون...گفت:!!توکی اومدی؟؟
پوفی کشیدم وگفتم:ازبس حواست پی اون صاحب مرده اس ازدنیا عقبی...من چند دقیقه پیش اومدم!!!
چیزی نگفت...

نگاه گذرایی به هال وآشپزخونه انداختم...کس دیگه ای به جز من ورادوین توی خونه نبود...

باتعجب گفتم: امیروارغوان کجان؟؟

همون طور که نگاهش به تلویزیون بود، لبخند محوی زد و گفت: بالاخره امیرزن ذلیل تسلیم خواسته ارغوان شد و باهاش رفت خرید...

وای!!! بیچاره امیر... مرده شورت و بیرن ارغوان که انقد این پسر محبوب و مودب و اذیت می کنی... هر کس دیگه ای به جای امیر بود همچین چهار تا استخوون و تودهننت خورد می کرد که همه دندونات بره تو حلقه... والا!!! آخه کدوم خری انقد میره خرید؟!!

مشت پراز تخمه رادوین بالاخره خالی شد... دستش و به سمت ظرف تخمه که روی میز بود، دراز کرد و یه مشت تخمه برداشت و دوباره روز از نو روزی از نو... خیره شده بود به تلویزیون و هی تق تق تخمه می شکوند... مدام داد میزد و به بازیکنان امر ونهی می کرد...

ای بابامن حوصله ام سر رفت... این چرا همه حواسش به فوتباله؟! ببخشید منم اینجاما!!! الهی یه روزی خودم پیام قبرستون نماز شب اول قبر واست بخونم...

اصلا چرا این تلویزیون صاحب مرده هی هی فوتبال پخش می کنه?!!

اخمی کردم و عصبانی گفتم: چه خبره؟! جام جهانی شده که انقد فوتبال بازی می کنن؟! صبح فوتبال... ظهر فوتبال... بعد از ظهر هم فوتبال؟

خندید و گفت: جام جهانی کجا بود بابا؟! اون که سال بعده... اون فوتبالی که صبح داشتم می دیدم، تکرار بازی دیشب بارسا و رئال بود... اون که ظهر دیدم لیگ برتر ایران بود... اینم که الان دارم می بینم بازی برگشت بین بوخوم و سن پائولیه... خیلی باحاله... بیابین... خیلی توپ بازی می کنن...

- جانم؟! بازی برگشت بین کی و کی؟!!

یه مشت دیگه تخمه برداشت و گفت: بوخوم و سن پائولی... از تیمای لیگ برتر آلمان.

مرده شورت و بیرن رادوین... لیگ برتر آلمان؟! تو بازیای لیگ برتر آلمان نگاه می کنی؟! خدایا شفا بده... من نمی دونم خدای می خواد یه عنایت ویژه به توداشته باشه!!! این تیمای چلغوزی که تو اسم بردی و کی می شناسه که تو وقت گذاشتی داری بازیشون و می بینی و تازه میگی بازیشونم توپ و باحاله!!

حالا شاید واقعا باحاله... لابد باحاله که رادوین این همه وقت گذاشته و نشسته داره با ذوق فوتبال می بینه دیگه... بذار مام ببینیم شاید بهمون چسبید!! از بیکاری که بهتره...

یه مشت تخمه برداشتم و نگاهم و دوختم به تلویزیون و سرگرم تماشای فوتبال شدم...

رادوینم تمام حواسش به تلویزیون بود و مدام جو می داد!! هی داد و بیداد می کرد و می گفت: پاس

بده... آهان... آفرین دیربیل کن... خاک تو سرت اون دیربیله؟! نون نخوردی تو؟! مرده شورت

و بیرن... آهان... بزن... سانتر کن به سیاه سوخته... بابا اون چه سانتری بود؟! مرده شورت و بیرن... کاپیتانم انقد

احمق؟! ... دِ بیا!! چرا کرنر؟! کرنر نبود که... این داوره رواز کدوم گورستونی برداشتن آوردن؟! ای بابا... دِ بزن اون کرنر بی صاحب و دیگه... نفله...

جوری حرف می زد که انگار یه 40 سالی سابقه مربی گری داشته و حالا هم وظیفه خطیر سرپرستی این تیمه چی

بود؟! بوخوم یا چی چی پوئالی؟! اسمش چی بود؟! خیلی سخت بود... یه چیزی بود... یه اسم خوبی

داشت... حالا یاد هم نیس... همون سن چی چی به عهده خودشه!!... همچین بازیکنارو به اسم کوچیک صدا می کرد

و پسوند و پیشوند خره والاغ و بامرام و مو خروسی و سیاه سوخته بهشون می داد که من به آن فکر کردم درایام طفولیت باهم تو کوچه گل کوچیک بازی می کردن!!!
 حوصله ام سر رفت بابا... 22 تا آدم خل و چل دارن عین بزمجه هی توپ و به هم دیگه شوت می کنن و شوضون هزار نفروتو ورزشگاه و این رادوین دیوونه روتوخونه اسکل کردن که چی مثلا؟!... مرده شور هرچی فوتباله بیرن الهی...
 اخم غلیظی روی پیشونیم نشسته بود... پوفی کشیدم و گفتم: من میرم لب دریا...
 سری تکون دادو گفتم: برو خوش بگذره... (یهو تو جاش نیم خیز شد و داد زد: آه!!! لعنتی... گل بودا... حواست و جمع کن الاغچه...)

وای خدا من وبکش از دست این راحتم کن!!!

از جام بلندو شدم و به سمت در رفتم و از خونه خارج شدم... فاصله بین ویلا تادریا رو طی کردم و کنار همون تخت سنگی که اون شب بارادوین روش نشسته بودیم، وایسادم... وای خدایا آرامش!!! سکوت... تو خونه فقط صدای دست وجیغ و داد تماشاگرا و صدای سوت داور و صدای جو دادنای الکی رادوین میومد... دلم می خواد جفت پابرم تو حلق هر کسی که این ورزش مسخره رو اختراع کرد... مرده شور هرچی فوتبال و کرنر و پنالتی و سانتر و دیربیله بیرن الهی!!!
 نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دیگه به فوتبال و دیربیل و سانتر و این مزخرفات فکر نکنم... زل زدم به دریای روبروم و دوباره نفس عمیق کشیدم... آروم وزیبا... خیلی قشنگ بود... نگاهی به آسمون انداختم... رنگ آبی آسمون روبه سرخی می رفت... چیزی به غروب آفتاب نمونده بود... رنگ آسمون فوق العاده زیبا بود!!
 محو تماشای آسمون بودم و حواسم به اطرافم نبود... گوشم و سپردم به صدای موج های دریا... مثل دفعه های قبل آرامش بخش وزیبا... به آسمون خیره شده بودم و به صدای موج های دریا گوش می کردم...
 - یکی بود یکی نبود...

و!!! این صدای کی بود؟؟ کدوم آدم اسکلی پاشده اومده لب دریا داستان تعریف می کنه؟! نگاهم واز آسمون گرفتم و سرم و به سمت صدا چرخوندم تا ببینم این آدم اسکل کیه...

بارادوین چشم تو چشم شدم... با فاصله از من کنار دریا وایساده بود... خیلی به دریا نزدیک بود... طوریکه موج ها با کفشاش بر خورد می کردن... لبخندی بهم زد... و!!! پسره پاک عقلش واز دست داده... چرا لبخند ژکوند تحویل من میده؟! چرا داره داستان تعریف می کنه؟؟ اینم از عوارض فوتبال دیدن زیاده ها!!! نقد فوتبال نگاه کرد تا آخرش دیوونه شد!!

با تعجب زل زدم بهش تا ببینم واقعا دیوونه شده یانه...

نگاهش واز من گرفت و دوخت به دریای روبروش... چند قدمی به سمت دریافت... تقریبا وارد دریا شده بود... کفش او پاچه های شلوارش کاملا خیس شده بودن... و!!! اینم از دست رفته ها!!! نکنه چیزی خورده به سرش مخش جابه جاشده؟

پشتش به من بود و نمی تونستم صورتش و ببینم... اما صداش و شنیدم:

- یکی بود یکی نبود... زیر گنبد کبود غیر از خدا هیچ کس نبود (همون طور به سمت دریا قدم برمی داشت و حرف می زد: (یه دختر همچین به نموره خل و چلی بود به اسم رها...)

این وکه گفت جیغ زدم:

- خل و چل خودتی!!

خندید وبدون اینکه جواب من وبده،چندقدم جلوتر رفت...ادامه داد:

– یه پسر مودب، آقا، نجیب، سربه زیر، خوش تیپ، خوش قیافه، خوش هیكل، خوش اخلاق و خلاصه كاملا تيكه ای هم بودبه اسم رادوین...

چند قدمی به سمت دریا برداشتم وفاصله ام وبا رادوین كم كردم...خیلی به دریا نزدیک شده بودم طوری كه موج هاباكفشام بر خودر می كردن...پوزخندی زدم وگفتم:زرشك!!

رادوین بی توجه به من، چند قدم روبه جلو برداشت...این بار آب تقریباً تا زانوهایم رسیده بود وتمام شلوارش وخیس کرده بود.چرا اسكل بازی درمیاره؟!چشه؟چرا رفت تو آب؟! رادوین ادامه داد:

– این دختر وپسر قصه ما باهم دیگه هم دانشگاهی بودن...رهاكه همچین یه نموره هم خود درگیری ذهنی داشت از رادوین متنفر بود وهمش سعی می كرد تا باكاراش رادوین واذیت كنه...اما رادوین كه بسی متواضع وفروتن بود،هیچی بهش نمی گفت وكاری باهاش نداشت...

به رادوین نزدیک تر شدم...كاملاوارد دریا شده بودم...پوزخندم وپررنگ تر كردم وگفتم:مطمئنمی كه رادوین مودب ونجیب وكاملا تيكه قصه شما كاری با رها نداشت!؟

وچند قدم دیگه به جلو برداشتم...پاچه های شلوارم خیس شده بود...اهمیتی ندادم وجلوتر رفتم...پشت سر رادوین وایسادم...رادوین چند قدم دیگه به جلو برداشت...حالادیگه آب از زانوهایم بالاتر رفته بود...به سمت برگشت وروبروم وایسادم...لبخندشیطونی روی لبش نقش بسته بود...گفت:كاملا مطمئنم!!...داشتم می گفتم...اون رهاخانوم همچین یه نموره خل وچل قصه ماخیلی رادوین بیچاره رو اذیت می كرد!!رادوینم كه مظلوم،هیچی بهش نمی گفت... پوفی كشیدم وگفت:رادوین؟؟مظلوم!!زرشك...

توجهی به حرفم نكرد وادامه داد:

– رها همش رادوین واذیت می كردو واسه آزار دادنش نقشه می كشید...روزها وماه هابه همین منوال گذشت وگذشت تااینكه...بنابه دلیل ودلایلی رها شدهمسایه رادوین...همسایه یه پسر مودب و... پریدم وسط حرفش ویه نفس نام بردم:

– آقا،نجیب،سربه زیر،خوش تیپ،خوش قیافه،خوش هیكل،خوش اخلاق و خلاصه كاملا تيكه...

سرخوش خندید وگفت:كاملا درسته!!...رهاشد همسایه رادوین...خیلی رادوین واذیت می كرد حتی رادوین ومجبور كرد كه توپایان نامه اش كمكش كنه...

پوزخندی زدم وگفتم:مجبورش كرد؟؟چرا راستش ونمیگی؟؟!!مگه این رادوین نبودكه رهارو مجبور كرد بیاد خونه اش واسش غذا بپزه!!؟

اهمیتی به من نداد وگفت:داشتم می گفتم...رها رادوین ومجبور كردكه كمكش كنه...همش بهش زور می گفت...بهش می گفت گودزیلای شكموی دختر باز خودشيفته...همش اذیتش می كرد...رادوین بیچاره خیلی اذ دست كارای رها زجر می كشید...

باتمسخر گفتم:الهی...بیج اره رادوین...

– خلاصه چند ماهی به همین منوال گذشت تااینكه...رها رادوین ومجبور كرد كه باهاش بره شمال... بانگشت اشاره به خودم اشاره كردم ومتعجب گفتم:رها رادوین ومجبور كردكه باهاش بره شمال؟

سری به علامت تایید تکون داد...

- در طول سفر رهاخیلی رادوین واذیت کرد... حتی یه بار رادوین ومجبور کردکه کولش کنه!! رادوین بیچاره هم ازبس بچه مظلومی بودهیچی نمی گفت... رهابازم اذیتش می کرد... یه روز صبح روسرش آب ریخت و بیدارش کرد... رادوین بازم چیزی نگفت اما...

لبخندشیطونی زدو ادامه داد:

- خب هر کسیم به آستانه تحملی داره دیگه... بالاخره کاسه صبررادوین لبریز شد و...

پوفی کشیدم و کلافه گفتم: و؟؟!

لبخندشیطون روی لبش پررنگ ترشد... خم شدو دستاش و تا آرنج کرد تو آب... و!!! این چشمه؟؟ رسماً دیوونه شد رفت قاطی باقالیا!! چرا خم شده و دستاش و کرده تو آب؟؟

وایسایینم... وقتی یکی اینجوری دستاش ومی کنه تو آب و روبروی یکی دیگه وایمیسه یعنی اینکه... یعنی اینکه می خواد روش آب بریزه!! وای نه!!!

چشمکی بهم زدوقبل ازاینکه بتونم عکس العملی ازخودم نشون بدم، روم آب خالی کرد... همون طورکه روم آب می ریخت گفت: و رادوین تصمیم گرفت یه گوش مالی درست و حسابی به رها بده...

تمام هیکلم خیس شده بود... حتی تو گوشام آب رفته بود!! دیگه راهی برای فرار نداشتم پس باید می موندم وجلوی رادوین وایمیستادم... البته منم بدم نمیومد یه ذره آب بازی کنم...

خندیدم و دستام و کردم تو آب... رادوین چند قدم به عقب رفت... به سمتش رفتم ویه عالمه آب روش خالی کردم... تمام هیکل رادوینم خیس شده بود...

خندیدم و گفتم: من بمیرم واسه این آق رادوین مودب، آقا، نجیب، سربه زیر، خوش تیپ، خوش قیافه، خوش هیکل، خوش اخلاق و خلاصه کاملاً تیکه که انقد مظلوم تشریف داره!!

سر خوش خندیدو گفت: خدانکنه...

دوباره دستاش و کرد تو آب و شروع کرد به آب ریختن روی من... منم روش آب ریختم... انقد روی هم دیگه آب ریختیم که جفتمون خیس خالی شدیم...

چند دقیقه بعد از سر و رومون شُر شُر آب چکه می کرد!!

همه هیکلم خیس شده بود... حتی لباس زیرم خیس شده بود!!

دیگه نا نداشتم تکون بخورم... رادوین اما انگار هنوز جون داشت!

دوباره خم شد و دستاش و کرد تو آب... خواست روم آب بریزه که دستام وبه علامت تسلیم بالا بردم... بی رمق گفتم: آقا من تسلیم... دیگه نمی تونم... بسیه.

شیطون گفت: مطمئنی که تسلیمی؟!

سری به علامت تایید تکون دادم...

- پس یعنی شکستت وقبول می کنی؟

دوباره سرم وبه علامت تایید تکون دادم...

- واینم قبول می کنی که من برنده شدم؟؟

سرم و تکون دادم ونالیدم:

- آره بابا... آره!!

خندید...

پوفی کشیدم وروم وازش برگردوندم... درحالیکه به سمت ساحل قدم برمی داشتم، گفتم: من میرم خونه... این وکه گفتم، یهو صدای شالاپ شالاپ آب به گوشم خورد... انگار یه کسی داشت پشت سرم می دوید... و!!! این شخص اسکل کسی نمی تونه باشه جزرادی خره ولی آخه رادوین برای چی داره می دوه؟! متعجب به سمت رادوین چرخیدم ودهن باز کردم تاچیزی بگم که یهو رادوین به سمتم خیز برداشت و بایه دستش سرم وبادست دیگه اش پاهام وگرفت ازروی زمین بلندم کرد!! من وگرفت توبغلمش... سرم و گذاشت روی شونه اش و دست چپش ودور کمرم حلقه کردودست راستش و دور پاهام... سرش وسمت گوشم خم کردوشیطون گفت: کجا؟؟ من هنوز اون بلایی که توکوه سرم آوردی و تلافی نکردم!!

وسرخوش خندید وهمون طورکه من وتوبغلمش گرفته بود، به سمت ساحل رفت...

اون قدر توشوک بودم که حتی پلک هم نمی زدم...

این چرا همچین کرد؟! و!!! چرا من وبغل کرده؟؟ چی گفت؟! تلافی؟! تلافی کدوم کار؟! تلافی اینکه توکوه مجبورش کردم کولم کنه؟ وای نه... یعنی می خواد چیکار کنه... خدایا خودت به دادم برس... نکنه می خواد به اسم تلافی کردن کارای خاک بررسی بکنه؟ نه بابا رادوین بیچاره اهل کارای خاک بررسی نیست... دیدی بود!! تواز کجا این گودزیلا رومی شناسی؟ آخه مگه لب دریا میشه کارای خاک بررسی کرد؟ چرا نمیشه؟! هر جایی برای انجام کارای خاک بررسی مکانه!! وای خدا... نکنه واقعا حدسم درست باشه؟؟

باترس آب دهنم وقورت دادم... سرم وبردم زیر گوش رادوین وبا تته پته گفتم: می خوای... می خوای تلا... تلافی

کنی؟! چی... چیکار می خوای بکنی؟

خندید وگفت: حالامی فهمی...

وباگفتن این حرف، به ساحل رسید...

وای! یعنی چی که حالامی فهمی؟! نکنه واقعا فکرای شیطانان در سر داره؟! وای... حالامن چیکار کنم؟؟

دستم وبه سمت گوشش دراز کردم وگوشش وپیچوندم... تنهافکری که اون لحظه به ذهنم رسید همین بود!!

همون طورکه گوشش ومی پیچوندم، گفتم: یعنی چی حالامی فهمی؟ هان؟!!

درحالیکه قیافه اش ازدرد مچاله شده بود، گفت: هیچی بابا... آیی... آیی گوشم!! گوشم و ول کن...

- تانگی می خوای چیکار کنی ول نمی کنم...

- هیچی... هیچی به جونه رها...

- الکی جونه من وقسم نخور!! بگو می خوای چیکار کنی؟! ازود. تند. سریع

- تو گوشم و ول کن بهت میگم...

باشک وتردید گفتم: واقعامیگی؟!!

سری تکون دادوکلافه گفت: آره بابامیگم... ول کن اون بی صاحب واز جاکندیش دختر!!

گوشش و ول کردم...

نفس راحتی کشید ودرحالیکه گوشش ومی مالید، زیر لب گفت: اوف... مرض داری؟!!

پشت چشمی بر اش نازک کردم وچیزی نگفتم...

به سمت تخته سنگ کنار ساحل رفته و من و گذاشت روش... خودشم روی تخت سنگ، کنار من، نشست... آب از لباسای خیسمون چکه می کرد و تخته سنگ و خیس کرده بود...

نگاهی به رادوین انداختم تابیینم خیال داره بگه می خواد چیکار کنه یانه... نگاهش روی آسمون ثابت بود... نگاه خیره رادوین باعث شد که منم به آسمون خیره بشم... خورشید در حال غروب کردن بود... آسمون به ترکیب قشنگ از رنگ بنفش و قرمز و نارنجی شده بود... خیلی زیبابود... محو تماشای آسمون شده بودم... رادوینم بدون هیچ حرفی به آسمون خیره شده بود... جفتمون در سکوت نگاهمون و دوخته بودیم به یه خورشید بی رمق تویه آسمون روبه افول... رادوین زیر لب گفت: خیلی قشنگه...

- آره...

هر دو مون محو تماشای اون غروب زیبابودیم...

دوباره سکوت بینمون حاکم شد...

طولی نکشید که رادوین سکوت بینمون و شکست... بالحن عجیبی که تا اون روز از رادوین نشنیده بودم، صدام کرد: - رها...

نگاهم نمی کرد... نگاهش به آسمون بود... منم همین طور...

زیر لب گفتم: بله؟؟

- یه قولی بهم میدی؟!

این و که گفت، نگاهم واز آسمون گرفتم و دوختم به چشمای عسلیش... چشمای خوش رنگی که حالا زیر نور کم جون و بی رمق خورشید خیلی زیبا تر از قبل بودن... با تعجب گفتم: چه قولی؟!!

نگاهش واز آسمون گرفت و زل زده چشمای من... لبخند محوی روی لبش نقش بسته بود... زیر لب گفت: قول میدی

که دشمنی بینمون و برای همیشه تموم کنیم؟ قول میدی که باهام صمیمی بشم... عین دوتا دوست؟ دوتا دوست که

همیشه هم دیگه رو میفهمن؟! دوتا دوست که همیشه همه چیزشون و به هم میگن؟ دوتا دوست واقعی؟!!

دوست؟! من بارادوین؟! من با گودزیلا دوست بشم؟! ما باهم دوست بشیم؟! دوتا دوست واقعی؟! باید به دشمنی مون

خاتمه بدیم؟ اصلا مگه دشمنی بینمون هست که بخوایم بهش خاتمه بدیم؟! من دیگه با رادوین دشمن

نیستم... نیستم... این و مطمئنم. اما در مورد دوستی... من فکرمی کنم که ما خیلی وقته باهم دوستیم... نه تنها دیگه

دشمنی بینمون وجود نداره بلکه یه صمیمت و دوستی هم این وسط به وجود اومده... از کجا و چطور ویش و نمی دونم ولی

آروم آروم و کم کم باهم صمیمی شدیم، به هم اعتماد کردیم، واسه هم دردودل کردیم... مادیگه دشمن نیستیم بلکه

خیلی وقته که باهم دوستیم...

رادوین که سکوت من و دید، خندید و گفت: معنی این سکوت چیه؟! قول میدی؟

لبخندی زدم و چشمام ویه بار باز بسته کردم که یعنی آره... به حرفم اطمینان داشتم... مطمئن بودم که می تونم سر این

قول و ایسم و برای همیشه رادوین و به عنوان یه دوست قبول کنم... خودمم می تونم دوست خوبی برای رادوین

بشم... گذر زمان این و بهم ثابت کرده... بهم ثابت کرده که مامی تونیم باهم صمیمی باشیم... عین دوتا دوست...

رادوین انگشت کوچیک دست راستش و به سمتم دراز کرد... زل زدم به انگشتش... انگشت؟! می خوایم انگشت

بدیم؟! نکنه این دفعه ام مثل دفعه قبل بزنه زیر قولش؟!!

نگاهم واز انگشتش گرفتم وخیره شدم به صورتش...لبخندمهربونی روی لبش نقش بسته بود...نگاهم روی چشمش ثابت موند...انگار ازچشم حرف دلم وخوند چون گفت:این دفعه دیگه قولم قوله...
خندیدم...خندیدم...

انگشت کوچیک دست راستم وبه سمت انگشتش دراز کردم و بهش قول دادم...انگشتامون دورهم حلقه شده بود...ما به هم قول دادیم...ما به هم قول دادیم که برای همیشه باهم صمیمی باشیم...درست مثل دوتادوست. لبخندزدم...روی لب رادوینم لبخندی نقش بسته بود...یه لبخندقشنگ...
زل زده بودیم به چشمای هم دیگه...لبخندامون پررنگ ترشد...کم کم حلقه انگشتامون شل وشل ترشد وبعد کاملا بازشد...رادوین نگاهش وازمن گرفت وخیره شده آسمون...لبخندروی لبش خودنمایی می کرد...زیرلب گفت:هیچ وقت فکرنمی کردم ستاره ای پیدا بشه که ازجنس ماه باشه...ستاره ای که بابقیه فرق داره...یه ستاره متفاوت ازجنس ماه...ستاره ای که می تونه باماه دوست باشه...

نگاهی به ساعت انداختم...ساعت 5 صبحه!!

امروز صبح باصدای جیغ وداد وفریاد ارغوان بیدار شدم...به زور من وبیدار کردومجبورم کردکه وسایلم وجمع کنم...الانم همه باهم توماشین رادوین نشستیم وداریم برمی گردیم تهران...مسافرت عالی بودفقط حیف که خیلی کوتاه بود...درسته زورزورکی به این سفراومدم ولی زورزورکیم ازش دل کندم!!دلم می خواست بیشتر بمونم...دلم نمی خواست دوباره به تهران برگردم و درگیر روزمرگی و روزهای تکراری بشم.
خمیازه ای کشیدم ونگاهی به صندلی های عقب ماشین انداختم...ارغوان وامیر جفتشون روی صندلی ماشین ولوشده بودن وخواب هفت پادشاه می دیدن!!
دوباره خمیازه کشیدم ونگاهم واز اوناگرفتم...سرم وبه سمت رادوین چرخوندم وزل زدم بهش...درهرثانیه یه خمیازه می کشید بعد چشمش ومی مالید...بیچاره کلی زور میزدتاجشمش بسته نشه وبتونه رانندگی کنه...خمیازه ای کشیدم وگفتم:خسته ای بزنی کنار من می شینم!!
خندیدم ودرحالیکه خمیازه دیگه ای می کشید گفت:نه ممنون دستت دردکنه...درحالت عادی به رانندگی تواعباری نیست دیگه وای به حال الان که توهیروت سیرمی کنی!!
دوباره خمیازه ای کشیدم وگفتم:هرجور راحتی.

وسرم وبه پشتی صندلی تکیه دادم وچشمم وبستم...خواستم بخوابم که یهو یه چیزی یادم اومد...
چشمم وبازکردم وتیکه سرم وازصندلی برداشتم...باچشمای خواب آلود وپف کرده ام به رادوین خیره شدم وگوشیش وازجیم بیرون آوردم...گوشی وبه سمتش گرفتم وخمیازه کشان گفتم:دستت طلا...مرسی ازاینکه گوشیت ودادی بهم...سیمم وازتوش درآوردم.کیارش بابا حاضر وآماده دراختیار شما!!
خندیدم وبالحنی که خواب آلودگی توش موج میزد،گفت:حالاچه عجلیه؟!دستت باشه من که لازم ندارم...
دوباره خمیازه کشیدم وگوشیش و گذاشتم روی داشبرد...گفتم:چرا بابا لازمش داری...ازدیروز تا حالاگوشیت خاموشه...دوس دخترای بیچاره ات نگرانت شدن!!زنگ بزنی ازنگرانی دربیاری بندگان خدارو.

پوزخندی روی لب رادوین نقش بست... زیر لب گفت: همشون برن گم شن.
 و با حرص دنده رو عوض کرد...

وا! اینم خله ها!! اگه انقد ازدوست دختراش بدش میاد خب واسه چی باهاشون به هم نمی زنه؟! اصلا چرا از اول بهشون
 پیشنهاد رفاقت داده که حالا عین هونه خرتو گل گیر کنه؟! چه می دونم... رادوینه دیگه خله!!
 خدابه این نیمچه آدم یه عقلی عطاکنه وبه مام یه پولی بده بلکم بتونیم یه گوشی معمولی بخریم...
 سرم وبه پشتی صندلی تیکه دادم دوباره خمیازه کشیدم... چشمام وبستم وطولی نکشید که خوابم برد...
 - رها عزیزم... پاشو... رها جان... بیدار شو رسیدیم. جانم؟! این آقای لطیف وباشخصیت کیه که هی من ومورد لطف
 قرار میده وعزیزم وجانم میداره تنگ اسمم؟! من یه همچین شخص مهربون رو سراغ ندارم! هرکی دور وبر منه
 خشنه... این کیه؟! البته زیاد مهم نیس که طرف کیه! مهم اینه که من چقدر خوابم میاد... بیخیال این حرفا! خواب
 وبچسب!!!
 دوباره صداسش به گوشم خورد:
 - رها... پاشو دیگه عزیزم... رها... رسیدیم!! پاشو بیابیم توخونه ات بخواب...
 دستی رو روی شونه ام حس کردم که سعی داشت بیدارم کنه...
 ولی من دلم نمی خواد بیدار شم... بابامن خوابم میاد... بذار بخوابم...
 - رها... رها جان...
 همون طور که چشمام بسته بود، زیر لب گفتم:
 - خوابم میاد...
 طرف بالحن مهربونی گفت: پاشو عزیزم... می دونم خوابت میاد ولی پاشو برو خونه ات بخواب... اینجاست ماشین که
 همیشه...
 پلک هام بدجور سنگین شده بود...
 دیگه نمی فهمیدم طرف چی میگه... گور بابای طرف... خواب وبچسب...
 چشمام گرم شدو رفتم تو حالت خواب و بیداری... یه سری صداهای مبهم و گنگ می شنیدم ولی نمی فهمیدم چی
 میگن ومعنیشون چیه... اهمیتی به اون صداهانمی دادم وسعی می کردم بخوابم...
 همین جوری تو حالت خواب و بیداری بودم و دیگه داشتم کپه ام ومی داشتم که یهو حس کردم روی هوام... ای
 بابا!! اینجاچه خبره؟! چرا مه وخورشید وفلک و ابروبادواین یارو دست به دست هم دادن و می خوانن من از خواب
 بیدارکنن؟!
 به ناچار چشمام وباز کردم تاببینم چه خبره...
 همین که چشمام وباز کردم نگاهم روی یه جفت چشم عسلی ثابت موند...
 ای!! این که رادی گودزیلای خودمونه بابا... ولی چقدر مهربون شده بود!! رادوین واین همه مهربونی بعیده بابا!... خیلی
 خشن تراز این حرفا بود.
 وایسایبینم... گذشته از مهربون شدن ناگهانی رادی، من الان چرا رو هوام؟! چرا بدون هیچ زحمتی دارم ازپله های
 ساختمون خونه ام میرم بالا؟!!

نگاهی به دستای رادوین که دورم حلقه شده بودن انداختم و جواب سوالاتم و گرفتم... سرم روی سینه رادوین بود...؟! ارادی من وبغل کرده؟! چرا اون وقت؟! اصلا چرا یه دفعه انقد باهام مهربون شده وهی جانم وعزیزم می چسبونه به اسمم؟

بوی عطر تلخ وخوش بوی رادوین بدجور مستم کرده بود... باولع عطرش وبوکشدم... گوربابای چرا وچیه وچی شد!! عطر وبغل رادوین وبچسب بابا...

سرم وبیشتر به سینه رادوین فشار دادم وخودم وكاملا چسبوندم بهش... لامصب بدنش از صدتا پتوآم گرم تره!! نفس عمیقی کشیدم وبه لبخندنشست روی لبم... چشمام وبستم... تنها صدایی که اون لحظه به گوشم می خورد، صدای ضربان قلب رادوین بود... گوشم وسپردم به صدای منظم قلبش...

دوباره نفس عمیقی کشیدم وعطر رادوین وبو کشیدم... این عطر مست کننده ترین عطریه که تا به حال به مشامم خورده... عطر تلخش بدجور آدم ومست می کنه، مخصوصا حالا که با آغوش گرمش همراه شده... تمام وجودم لبریز ازیه آرامش عجیب شده بود... آرامشی که خیلی وقت بود دنبالش بودم... آرامشی که حس می کردم با دور شدن از آغوش خونواده ام، گمش کردم... حالا حس می کنم این آرامش وپیدا کردم... من آرامش گم شده ام وپیدا کردم... اینجا... توبغل رادوین!!

لبخندم پرننگ شد... سرم وبیشتر به سینه رادوین فشار دادم... بعد از مدت ها، برای اولین بار احساس آرامش می کنم... پلک هام بدجور سنگین شده بود... به جز حضور رادوین وبوی عطر تلخش وصدای ضربان قلبش هیچ چیز دیگه ای رو حس نمی کردم... تو آغوش گرم وخوش بوی رادوین غرق شده بودم... چیزی نمونده بود که به خواب برم که یهو حس کردم از آغوش رادوین جدا شدم... حالا به جای آغوش رادوین روی یه جای گرم ونرم بودم...

ای وای... آخه چرا؟! من آغوش رادوین ودوست داشتم... چیزی نمونده بود که خوابم ببره... آخه چرا من واز بغلش بیرون کشید؟!

دلم می خواست چشمام وباز کنم وببینم رادوین چرا من واز آغوشش جدا کرده ولی خب خدایی حسش نبود!! گیج ومنگ خواب بودم وحس تنبلی مزمنی که داشتم بهم این اجازه رو نمی داد که چشمام وباز کنم... بیخیال بغل رادوین بابا... حوصله باز کردن چشمم روهم ندارم... اینجا که زیاد بدنیست... درسته شبیه آغوش رادوین نیست ولی خب به اندازه کافی گرم ونرم هست... بگیر کپه مرگت وبذار انقد چرت نگو بابا!!!

چشمام روی هم فشار دادم وسعی کردم این دفعه دیگه واقعا کپه مرگم وبذارم!!! چشمام گرم شد... غرق خواب شده بودم اما هنوز کاملا نخواییده بودم... حس کردم کسی یه پتو انداخت روم... وای دمت جیز رادی!! یول!!

پتورو تازیر گردنم کشیدم روم وسعی کردم بخوابم...

چیزی نمونده بود که کاملا خوابم ببره که یهو...

حس کردم یکی پیشونیم وبوسید!!!

وای... کی بود؟! کی بود؟! وای خاک به سرم...

هل نشو... هل نشو... بیافکرامون وبریزیم رو هم ببینیم چی شده... بین اولش تو، توماشین کپه مرگت و گذاشته بودی... بعد یکی باکلی لطافت ومحبت صدات کردو ازت خواست که بیدارشی... اولش نفهمیدی کیه ولی چشمات وکه

باز کردی، دیدی رادی خره اس. بعد حس کردی رو هوایی. بعد فهمیدی رادوین بغلت کرده... همین چند دقیقه پیشم که ازبغل رادوین بیرون اومدی... و رادوین روت پتو انداخت...

خب حالا کی من وماچ کرده؟!؟

رادوین دیگه... رادوین؟! برو بابا... رادوین همین که باکف دست کف گرگی نمیاد تو صورت من لطف می کنه بعدیاد ماچم کنه؟! زرشک... خب به جز رادوین که کس دیگه ای اینجانیست که بخواد ماچت کنه... ای وای راست میگی اولی... ولی من باورم نمیشه!!! آخه رادوین گودزیلا برای چی باید من وماچ کنه؟! خله؟! امخس جابه جاشده؟! قراره وقتی مُرد من سنگ قبرش و بشورم که به عنوان دستمزد ماچم کرده؟!؟

رها... چرندیات به هم نباف... چشمات و بازکن بین اگه رادوین کنارتی که خب قطعا اون ماچت کرده... اگر کنارت نیست و کس دیگه ای هست پس حتما اون شخص سوم ماچت کرده... اگر که اصلا کلا کسی نیست که خب بازم توهم زدی... اوکی؟!؟

باشه باشه اوکی...

تق!!!!

صدای چی بود؟!؟

باصدایی که به گوشم خورد چشمام به صورت اتوماتیک باز شد و توجام سیخ نشستم... چشمام شده بود قده دوتا هلو... تو شوک بودم!! این صدایی که من شنیدم، صدای چی بود؟! چقد شبیه بسته شدن در بود... در؟!؟ طی به حرکت انتحاری پتو روازروی خودم کنار زدم و سیخ و ایسادم!! به حالت دوبه سمت در ورودی خونه رفتم... آه... این که بسته اس!! کی این وبست؟! رادوین دیگه... رادوین؟! آره خب کس دیگه ای به جز اون تو این خونه نبود...

نگاهم وازدر گرفتم و سرم انداختم پایین... پوفی کشیدم و زیر لب گفتم: اینجایچه خبره؟!؟

یهو نگاهم روی چمدونی که باخودم برده بودم شمال ثابت موند... چمدون کنار در بسته خونه ام جای گرفته بود... این که تو صندوق عقب ماشین رادوین بود... اینجایچه کاری کنه؟! یعنی رادوین آوردش بالا؟!؟ خب آره دیگه... کس دیگه ای به جز خوده رادوین که سوئیچ ماشینش و نداره... پس یعنی... پس یعنی اینکه رادوین از پارکینگ تا اینجا من وبغل کرده و بعد من و گذاشته روی تخت و روم پتو کشیده؟!؟ بعدم پیشونیم و بوسیده؟!؟ بعد این چمدونه رو هم رادوین از توی صندوق عقب ماشینش بیرون آورده و گذاشتش اینجا؟!؟ جونه رها؟! رادوین تمام این کارارو کرده؟

اون لحن لطیف و پرمحبت، اون آغوش، اون دستی که روی من پتو کشید، اون لبی که پیشونیم و بوسید، اون کسی که چمدونم و آورد بالا... همه و همه متعلق به رادوین بود؟!؟

زرشک!!! مثل اینکه ان توهومات فانتزی من تمومی نداره...

دختر چرا چرند میگی؟! رادوین برای چی باید یهویی انقد باتومهربون بشه؟!؟ اصلا واسه چی باید بیاد تو روم ماچ کنه؟!؟ اصلایه چیزیه... شاید تمام این مدت داشتی خواب می دیدی و توهپروت سیرمی کردی... آره... این منطقی تره... آره بابا!!! اون حرکات جنتل منشانه از رادوین بسی بعیده... حتما خواب دیدم... ملت خواب می بین مام خواب می بینیم... ای خدا... این همه توهم تو بیداری میزنم بسم نبود که جدیداً توهم زدن تو خوابم بهم عنایت کردی؟!؟

پوفی کشیدم وچشمام و مالیدم...خمیازه ای کشیدم و به سمت اتاق رفتم...نگاهی به لباسم اندختم...هنوزلباسای بیرون تنم بود...لباس راحتی پوشیدم و خودم و پیرت کردم روی تخت و چپیدم زیرپتو... چشمم وبستم واین دفعه برعکس دفعه های قبل، خیلی زود خوابم برد...

درینگ درینگ درینگ

زهرمارو دیرینگ!!دیرینگ تو حلقه...دیرینگ بخوره تو ملاحظت...

آه!!!الانم وقت زنگ زدن بود؟!اصلا کدوم خری زنگ خونه من وزده؟خب معلومه دیگه رادوین!!کس دیگه ای که به جزاون نمیداد پیش تو...

رادوین می کشتمت!!!راوین شَقَه شَقَه ات می کنم!!

درینگ درینگ درینگ

صبر کن اومدم...اومدم که بکشتمت...اومدم...

بی حوصله وکلایه از روی تخت بلند شدم ویه شال انداختم سرم...به سمت در ورودی خونه دویدم...سگرمه هام بدجور توهم بود...دندونام وروی هم فشار می دادم...دلم می خواد درو بازکنم جفت پابرم تو حلقه رادوین!!!پسره بی شعور...مگه نمی دونی من خوابم؟!هروقت کسی من وازخواب بیدار کنه اون روی سگم بالامیاد!!!الانم روی سگ من بدجوربالا اومده... خودت و برای نبرد پیش رو آماده کن رادی خره...

به در رسیدم و بی معطلی دستم و به سمت دستگیره دراز کردم...

پر حرص درو باز کردم ودهن باز کردم تاجیغ بزنم که یهو بایه جفت چشم عسلی روبروشدم...

وای!!!این که رعنا جون...ای خاک تو سرم!!!

رعنا جون بادیدن قیافه من تو اون حالت،نگران گفت:رها جان خوبی عزیزم?!!

دهنم و که برای داد زدن سر رادوین باز شده بود،به طور کامل بستم...

همون یه نیمچه شرفی هم که پیش ننه گودزیلا داشتیم به دیار باقی شتافت!!!

اخمام وازهم باز کردم و به زور لبخندی روی لبم نشوندم...

مامان رادوین،باتعجب زل زده بود به من...سکوت سنگینی بینمون حاکم بود...رعنا جون بدجور زل زده بوید به من...یه

جوری نگاهم می کرد که داشتم از خجالت آب می شدم...

تک خنده ای کردم تاجو رو عوض کنم...خودم و انداختم تو بغل رعنا جون و گونه اش و بوسیدم...خودم و از بغلش

بیرون کشیدم و بالحنی که سعی می کردم ذوق زده به نظر برسه، گفتم:وای...س...لام!!!رعنا جون...الهی رها فدا تون

بشه...شما کی اومدین?!!می گفتین می خواد بیاید یه گاوی گوسفندی خروسی مرغی خری...

یهو چشمای متعجب رعنا جون شد قده دوتا هندونه...

خاک تو سرت خرچیه?!!کی خرو قربونی می کنه?!!

لبخند ملیحی زدم و گفتم:حالا اخر که نه...ولی خب همون گاوی گوسفندی چیزی سر بریم واستون!!!

و تک خنده ای کردم تا بلکم رعنا جونم یه نیمچه لبخندی بزنه...

رعناجون لبخند محوی زدواندازه چشماش به حالت عادی برگشت... بالحن مهربونی گفت: خوبی رهاجان؟! سفر خوش گذشت؟

وای... همچنینی گفت سفر خوش گذشت که آب شدم رفتم توزمین!!! معلوم بود داره به قضیه کیارش مامان وبابا فکرمی کنه... فکر کنم فهمیده که همه چی زیر سر من بوده و رادوین تقصیری نداشته... به گمونم دلش می خواد خفه ام کنه.

خنده مصنوعی کردم و برای اینکه فکرش و منحرف کنم، گفتم: بله... جای شما خالی. جاتون خیلی زرد بود...

دوباره چشماش گرد شد... با تعجب گفت: زرد؟!؟!!

مگه نمیکن جاتون خیلی زرد بود؟! نمیکن؟! جونه رهانمیکن؟

ای وای خاک به سرم...

لبخند ملیحی زد و تاسوتیم و جمع کنم... گفتم: نه بیخشید... قرمز...

- قرمز؟!!

دستی به گردنم کشیدم و بادست دیگه ام سرم و خاروندم...

وای خدایا... ای داد بیداد!! من چرا جدیداً انقد خنگ شدم؟! چرا هی دارم جلوی خانواده رستگار سوتی میدم؟! اون

سوتیایی که تو کوه جلوی رادوین دادم بسم نبود که حالا باید جلوی رعناجونم سوتی بدم؟!!

ای وای... حالا این جمله درستش چیه؟! جاتون خیلی چی بود... زرد بود قرمز بود چی بود؟! وای من هول شدم... می

دونستما... میکن جاتون خیلی... خیلی... خیلی...

رعناجون لبخند ملیحی زد و گفت: عزیزم میکن جاتون خیلی سبز بود...

سبز؟! وای آره میکن سبز... هول شدم و گرنه می دونستما!!!

خنده مصنوعی سردادم و برای ماست مالی کردن گفتم: بله... درستش همون سبزه ولی راستش... راستش...

رعناجون خندید و گفت: راستش؟!!

- راستش... نه که جای خالی شما خیلی تو چشم بود. از اون جهت عرض کردم زرد و قرمز... من هر جارو که نگاه می

کردم جای خالی شما حس می شد... واسه همین گفتم قرمز!! نه که قرمز رنگ تو چشمیه!! بعدم گفتم زرد چون... می

دونید همچنینی انگار جای خالیتون و با ماژیک زرد، های لایت کرده بودن... زرد و قرمز قاطی بود دیگه... شما ببینید وقتی

یه چیزی رنگش قرمز باشه و تازه های لایت هم بگیرین روش دیگه چی میشه!!!

باین حرفم رعناجون از خنده ترکید... بین خنده هاش گفت: خیلی بامزه ای رهاجان... خیلی...

این چرا انقد شبیه رادوین می خنده؟! اصلاً وقتی می خنده انگار خوده رادوینه فقط تغییر جنسیت داده زن

شده! رادوینم هر وقت از دست کارای من خنده اش می گیره، اینجوری می خنده و بین خنده هاش میگه

"رها خیلی... خلی... خیلی..."

منظور رعناجونم همون بود دیگه فقط یه ذره همچین با ادب تر از پسرش گفت... مادر و پسر کِرِ همَن!!!

به خنده اش خاتمه داد و زل زد تو چشمام... بالحنی که نگرانی توش موج میزد، گفت: اومده بودم به رادوین

سربزنم... (به در بسته خونه رادوین اشاره ای کرد و ادامه داد): ولی هرچی زنگ میزنم کسی در باز نمی کنه... گوشیشم

از دیروز تا حالا خاموشه... نگرانش شدم... امروز صبحم به شرکتش زنگ زدم امیر گفت که خیلی وقته از شمال

برگشتیم ولی رادوین هنوز نیومده شرکت. خیلی نگرانشم رهاجان. توازش خبری نداری عزیزم؟!!

پسره بی فکر... مامان بیچاره اش نگرانش شده... خوب به ننه ات بگو می خوام کجایی که انقد نگرانت نشه دیگه!!
لبخندی زدم و بالحنی که سعی می کردم آرامش بخش باشه گفتم: نگران نباشید رعناجون... امروز صبح باهم از شمال
برگشیتیم... احتمالا به کار فوری واسه آقا رادوین پیش اومده که شماروبی خبر گذاشتن... وگرنه آقا رادوین خیلی پسر
بامسئولیتین... حتما وقت نکردن که بهتون خبر بدن...

زرشک!!!

آقا وُسع من در همین حده دیگه... بهتر از این نمی تونستم حرف بزنم... چه کلاسیم واسه رادوین گذاشتم... آقا
رادوین!!! مجبور بودم بهش بگم آقا رادوین تار عناجون پی به صمیمیت بین مانبره...
نگاهم و دوختم به چشمای عسلی رعناجون... نگرانی تو چشمش موج میزد... خوب بیچاره مادری دیگه نگران
بچشه... الهی سنگ قبرت و بشورم رادوین!! ببین مامانت و چقد نگران کردی... گناه داره طفلی...
دستم و گذاشتم روی شونه رعناجون... در حالیکه به داخل خونه هدایتش می کردم، مهربون گفتم: آقا رادوین
هر جا باشن بالاخره پیدا شون میشه... فعلا شما تشریف بیارید داخل، به چایی شربت چیزی بخورید تا آقا رادوین بیان. به
ذره که منتظر بمونید حتما پیدا شون میشه... بفرمایید...
لبخندی زد و گفت: مزاحمت نمیشم دخترم...
- مزاحم چیه شما مراحمید... بفرمایید تو... به ذره میشینیم کنار هم گل میگیریم و گل می شنویم تا آقا رادوین تشریف
بیارن.

و بهش مهلت ندادم که مخالفتی بکنه و به داخل خونه هدایتش کردم... رعناجون لبخند مهربونی تحویل داد و بعد از
در آوردن کفشاش، وارد خونه شد... درو بستم و راهنماییش کردم تا روی میبل بشینه...
نگاه گذرایی به حال انداختم...

خداروشکر همه چی مرتبه!! قبل از اینکه برم شمال به دستی به سروگوش خونه کشیدم تا به هم ریخته نباشه... پایین
همه سوتی که من جلوی رعناجون دادم، دیگه همینم کم مونده بود که خونه ام بازار شام باشه!!
رعناجون که روی یکی از میبل نشست، منم به سمت آشپزخونه رفتم تا به چیزی بیارم بذارم جلوی رعناجون ازش
پذیرایی کنم...

در یخچال و باز کردم... وای!!! خاک تو سرم... کوفتم نداریم...

حالا چیکار کنم؟! بدبخت شدم... اوضاع خیلی خوبه لحظه به لحظه داره بدتر میشه...

چیکار کنم؟! چه خاکی بریزم تو سرم?...!

آهان... یافتیم!!!

به سمت رعناجون رفتم و بالبخندی روی لبم گفتم: ببخشید رعناجون... امروز که از سفر برگشتیم رفتم به سری خرید
کردم چون خسته بودم و حوصله نداشتم که بیارمشون بالا، گذاشتمشون توماشین... برم بیارمشون ازتون پذیرایی کنم.
مهربون گفت: نمی خواد خودت و به زحمت بندازی گلم... پذیرایی نمی خواد!! بشین عزیزم.
شالم و روی سرم مرتب کردم و گفتم: ننزید این حرف و... آقا رادوین از دستم ناراحت میشه اگه بفهمه مادرش اومده
اینجا و من ازش پذیرایی نکردم. من الان میام ببخشید...

وبه سمت در ورودی رفتم... دستم وبه سمت جاکلیدی دراز کردم وکلید خونه رادی خره وسوئیچ ماشینم برای احتیاط برداشتم تا یه وقت بعداز رفتنم، رعناجون بادیدن سوئیچ روی جای کلیدی، نفهمه بهش دروغ گفتم... ازخونه بیرون زدم ودروبستم...

به سمت درخونه رادوین رفتم وباحتیاط کامل کلید وانداختم توقفل... تمام تلاشم وبه کار بسته بودم که صدای بلندی ایجاد نکنم تا رعناجون ازقضیه بویی نبره... باهزار تابدبختی وجون کندن، در باصدای تقی بازشد... نگاهی به دربسته خونه ام انداختم... اوف... خداروشکر صدای بلندی ایجاد نکرد که ننه رادوین بفهمه!!!

بادقت واحتیاط وارد خونه شدم... ای توروحت رادوین!! مثل همیشه خونه ات کثیف وبهم ریخته اس... همون طورکه دقت می کردم پام نره روی وسایل وکاغذای آقا که روی زمین پخش وپلابودن، به سمت آشپزخونه رفتم... خداکنه میوه داشته باشه... وای خدایا خواهش می کنم... خدایایه کاری کن که آبروم جلوی رعناجون نره... خواهش می کنم کمکم کن... خواهش...

دریخچال وبازکردم و...
بادیدن میوه ها وشیرینی که تویخچال بود ذوق زده شدم!!!

ایول به تورادی خره!! دمت چیز که این یخچال خوشگلت وپُر کردی... آگه تو این یخچالت وپُر نکرده بودی، الان من شرف نداشتی ام جلوی رعناجون نفله می شد... خودت که می دونی رادوین... من اینارو واسه خودم نمی خوام، واسه ننه خودت می خوام!! من وببخش... مرسی.

وباذوق دست دراز کردم وپلاستیکای پراز میوه وجعبه شیرینی وازیخچال بیرون آوردم... دریخچال وبستم وبه سمت در ورودی رفتم... بادقت تمام ازخونه خارج شدم ودرو طوری بستم که کمترین صدای ممکن رو ایجاد کنه... نگاهی به دربسته خونه ام انداختم... ایول!!! ازقضیه خبردار نشد...

به سمت درخونه ام رفتم و زنگ زدم...
طولی نکشید که رعناجون دروباز کرد... لبخندی بهش زدم وباجشمام به پلاستیکاجعبه شیرینی توی دستم اشاره کردم... لبخندی زدو ازجلوی در کنار رفت... وارد خونه شدم وکلید خونه رادوین وسوئیچ ماشین وبه جاکلیدی آویزون کردم. به سمت آشپزخونه رفتم... رعناجونم به سمت مبل رفت ونشست...

طولی نکشید که میوه ها وشیرینیا روتوی ظرف چیدم وبه کمک چایی ساز چایی درست کردم... سینی چایی وظرف شیرینی به دست از آشپزخونه خارج شدم... سینی وظرف توی دستم وجلوی رعناجون، روی میز عسلی، گذاشتم وظرف میوه وپیش دستی هاش رو هم آوردم...

نفس راحتی کشیدم وکنار رعناجون، روی مبل، نشستم.
لبخندمهربونی بهم زدوگفت: زحمت کشیدی دخترم.

- این چه حرفیه؟ رحمت بود... (به میز عسلی اشاره کردم وگفتم: بفرمایید ازخودتون پذیرایی کنید...
عجب آدم خبیثی هستم من!!! دارم از میوه وشیرینی بچش وبه خوردش میدم تازه تعارفم می زنم بهش!
رعناجون نگاهش وازمن گرفت وبه شیرینی وبرداشت ومشغول خوردن شد...
نگاهی به میوه ها کردم...
بین چه میوه هایی هم خریده این رادی خره!!!
هلو، سیب، خیار، انگور، شلیل...

نکنه مهمون داره واینارو برای مهمونش خریده؟! اوای... حالا اگه بفهمه من همه خریداش و برداشتم چیکار می کنه؟! اون اصلا غلط می کنه کاری بامن بکنه... من که این میوه هارو برای خودم نمی خوام... دارم از ننه اش پذیرایی می کنم...

- سلیقه خوبی داری دخترم! اینجارو خیلی قشنگ چیدی... دکوراسیون عالی به خونه دادی... زرشک!! سلیقه چیه؟! دکوراسیون کجا بود؟؟ منه بدبخت برعکس همه مهندسای معماری دکوراسیون دادم به خونه در حد صفره... اینجارو هم به سلیقه سارا چیدیم بابا...
باین حال لبخندی زدم و گفتم: شمالطف دارین...

شیرینیش و که خورد، روش و کردبه من و گفتم: عزیزم جات اینجا خوبه؟! مشکلی نداری؟
- نه خدارو شکر. همه چی خوبه...

- داداشم بهم سفارش کرده که بهت بگم هرچی خواستی و نیاز داشتی به رادوین بگو... اصلا توام بچه من چه فرقی می کنه گلم؟! هر چیزی خواستی به رادوین بگو... یه وخ تو رودروایسی نمونی نگي ها... رادوین مسئولیت مراقبت از تورو به عهده گرفته باید تاتهشم پاش وایسه.
لبخندش میگنی زدم و چیزی نگفتم...

عجب خانواده مهربونی دارن... اون ازدایی رادوین که اونقد کمکم کرد، اون از زندانیش که هی واسم غذا میاورد و بهم می رسید، این از مامانش که انقد به فکره و اونم از خودش که در تمام این مدت پشتم بوده و هیچ وقت تنهام نذاشته...

- رادوین پسر خوبی... مهربونه... پاک و نجیبه... ظاهر مغرور و اخموش نمیداره که شخصیت واقعیش خودی نشون بده... رادوین خیلی خوبه... تو تمام این 26 سالی که مادرش بودم یک بار نشد بهش چیزی بگم که روم وزمین بندازه... یک بار نشد بهم بی احترامی کنه... خیلی پسر خوبی... باینکه وضع مالی خونواد گیمونم نسبتاً خوبه ولی حاضر نمیشه یه تک تومنی از باباش بگیره... خودش درس خوند و به اینجار رسید... بدون هیچ کمک و پشتوانه ای از طرف من و پدرش. حتی وقتی هم که می خواست شرکت بزنه هیچ پولی از پدرش نگرفت... فقط چون مدرک نداشت مجوز شرکت به نام پدرش. همه چیز اون شرکت حاصل تلاش و سخت کوشیای خودش.
!؟ پس رادی خره راست گفته که باباش هیچ کمکی تو تاسیس شرکت بهش نکرده... ایول... سخت کوشیت تو حلقم رادی!!!

رعنا جون همون طور داشت ادامه می داد:

- رادوین بچه خوبی... خیلی ازش راضیم ولی... راستش یه چیزی داره نگرانم می کنه رها جان... رادوین الان 26 سالشه. همه چی داره... پول... خونه... ماشین... کار... قیافه اش که خب خوبه... همه چی داره و موقعیتش برای ازدواج حسابی جوهره ولی ازدواج نمی کنه!! هر و خ اسم از ازدواج و تشکیل خانواده میاد قاطی می کنه و میگه من هیچ وقت زن نمی گیرم... نمی دونم چرا ولی رغبتی به زن گرفتن نداره... خیلی واسش نگرانم... خیلی...
و آه پرسوزی کشید و یه قلوپ از چاییش و سر کشید...

به معنی واقعی کلمه... توجه داشته باشید به معنی واقعی کلمه زرشک!!!

د مگه من سایت همسریابیم که داری این چرت و پرتارو تحویل من میدی؟ والا. من نه سایت همسریابیم، نه دفتر نامه طلاق و ازدواج دارم و نه کیس مناسبیم و اسه ازدواج با پسر تیکه شما سراغ دارم که بخوام بهتون معرفی کنم... نه که

پسرتون خیلی ماه و همه چی تمومه، از اون جهت عرض می کنم!! کسی پیدا نمیشه که لیاقت زندگی با این شازده رو داشته باشه!

برخلاف تمام زر زراییی که تودلم بلغور کردم، لبخندی زدم و روبه رنجانون گفتم: آقا رادوین حیف میشن اگه ازدواج نکنن...

مامانش سری به علامت تایید تکون داد و آه پرسوز و گدازدیگه ای کشید.

دلم می خواست بزمن زیر خنده ولی خب ضایع بود... امروز به اندازه کافی جلوی ننه گودزیلا سوتی دادم دیگه نمی خوام تعداد سوتیام از اینی که هست بالاتر بره!!

رنجانون مشغول چایی خوردن بود... منم دست دراز کردم ولیوان چاییم و از روی میز برداشتم و مشغول شدم... نگاهی به ساعت انداختم... ای وای!! کی ساعت 7 بعد از ظهر شد؟! مای رسیدیم؟! من چقدر خوابیدم؟؟ فکر کنم نزدیک به 10 ساعتی کپه ام و گذاشتم... به خرس قطبی بنده خدا گفتم تو برو خونه ات من جات شیفت و ایسمیستم!! رنجانون چاییش و که خورد دوباره شروع کرد از وجات پسر یکی یه دونه اش گفتن... هی ازش تعریف می کرد و قربون صدقه اش می رفت.

داشتم دیوونه می شدم... اوق حالم به هم خورد... حالا درسته رادوین پسر خوبیه ولی نه دیگه تا این حد!! فکر کنم نزدیک به یه ساعتی حرف زدواز پسرش تعریف کرد... دیگه این آخریا فقط به تکون دادن یه سر و چهارتال بخند ملیح زدن بسنده می کردم... آقا بسه... فهمیدیم پسرتون بسی تیکه تشریف داره بسه... جونه رادی خره بسه... ای خدایه...

دستم و گذاشتم روی دسته مبل و سرم و به دستم تکیه دادم... همونطور لبخند زنان، در تایید حرفای رنجانون سر تکون می دادم ولی خدایی هیچی از شون نمی فهمیدم...

به رنجانون نمی خورد انقد زن پرچونه ای باشه ها!!! چقدر حرف میزنه... خسته نشد؟! فکش درد نگرفت؟ حالا اگه یه چیز درست و حسابی می گفت عیبی نداشت... یه ساعت تمامه داره واسه من از وجات و شایستگی های پسر خرش حرف میزنه... بابا دیگه هر خری این رادی گودزیلا رو نشناسه که منه خر عین کف دستم می شناسمش... دیگه نیازی به این همه چا خان سرهم کرد نیست که!!!

مامان رادوین هنوز داشت حرف میزد و من فقط سر تکون می دادم... نزدیک بود چرتم بگیره و برم توهپروت که یهو زنگ در به صدا دراومد...

اوف! خدایا شکر... خدایا گلی به جمالت... رنجانون شکر میون کلامت...

خداروشکر که من از اون وضع فلاکت بار نجات پیدا کردم...

از اینکه یکی زنگ زده بود و من دیگه مجبور نبودم به ادامه سخنان گهر بار رنجانون گوش بدم، ذوق مرگ شده بودم... نیشم به اندازه عرض صورتم باز شده بود... سیخ توجام و ایسادم و ذوق زده گفتم: ببخشید رنجانون من برم بیینم کیه.

و به سمت در ورودی رفتم...

دم هر کسی که در زد جیز باشه الهی... الهی خدا بهش یه عنایت ویژه داشته باشه و توسختیادستش و بگیره... چاکر مرام طرف بشم که دست من و گرفت و من و از دست حرفای رنجانون نجات داد.

به در رسیدم وباذوق دستم وبه سمت دستگیره دراز کردم...خدایا دلم می خواد یه ماچ از لب هر فرشته ای که زنگ زد بگیرم...الهی من فدات بشم فرشته نجات!!!
ودرو باز کردم...

ای خاک تو سرم!!!هرچی گفتم شکر خوردنی بیش نبود به جونه ننه ات...ماچ کجا بود؟!من؟!ماچ کنم؟!لپ تورو؟! نه خب ماچت نمی کنم ولی هنوزم خیلی ازت ممنونم...چاکرتم که من واز دست این ننه گودزیلا تراز خودت نجات دادی!!!

چشمای عسلیش زل زده بودن به چشمام...لبخندمهربونی روی لبش بود...ازسرتاپاش شروع کردم به آنالیز کردنش...طبق معمول موهاش وداده بود بالا...شیش تیغ کرده بود...یه پیرهن مردونه چهارخونه سفید-مشکی پوشیده بود و آستینانش و تا آرنج داده بود بالا...یه شلوارجین مشکی هم تنش بود...کفششم همون کفش کالجی بود که تو عروسی امیر پاش کرده بود...خیلی به رادوین نزدیک نبودم ولی ازهمون فاصله هم بوی عطر تلخش به مشام خورد...شواهد وقرائن براین مبنا هستن که آقا شیشه عطر و روی خودشون خالی فرمودن!
اوهو!!چه تپیی زدی تو برادر...دیگه چرا این همه عطر به خودت زدی؟ سرقراربودی عایا؟!اگه به ننه ات نگفتم یه آشی واست نپختم!!!این مادرت داشت ازنگرانی اینجانفله میشد،بعد توپاشدی رفتی دنبال دختربازی؟!اصلاحیف اون همه تعریفی که از تو کرد...

اوهو!!!ببین چه جعبه کادویی تو دستشه...نوچ نوچ نوچ!!! سرقرار رفتی که هیچ،تازه پررو پررو کادوی دوست دخترتم گرفتی دستت آوردی به من نشون میدی؟!سلام که بلدنیستی خداروشکر بی ادب!!!
اخمی کردم و گفتم:وعلیک!!!
خندیدوگفت:سلام بررهاخانوم،همسایه گل وماه وعزیز بنده!!!

اخم محوشد...

خندیدم و گفتم:اوهو.چه مهربون شدی تویهو!!

اخم مصنوعی کردودلخورگفت:رها!!!من کی باتوبداخلاق بودم که این بخواد باردومم باشه؟؟
تو تاحالا بامن بداخلاق نبودی؟!نبودی؟؟جونه ننه ات...
ننه؟!وای ننه ات...

پاک رعناجون وحضورش وفراموش کرده بودم...هه!!!اگه حرفای ماروشنیده باشه چی؟الان حتما پیش خودش فکرمی کنه من ورا دی خره باهم سروسری داریم...ماغلط بکنیم...ماشکر بخوریم...

رادوین دهن باز کردتاچیزی بگه...وای نه!!!اگه این دوباره شروع کنه به حرف زدن وصمیمی بر خورد کنه اوضاع ازاینی که هست بدتر میشه...باید بهش بفهمونم که مامانش توخونه منه تا خفه بشه وانقد چرت نگه!!
انگشتم و گذاشتم روی لبم که یعنی هیس!!!

باین حرکتم رادوین دهنش وبست...به داخل خونه اشاره کردم...باصدای بلند،طوری که رعناجون بشنوه، گفتم:سلام...آقارادوین...خوبید؟!!

رادوین باتعجب گفت:چته تورها؟!ماکه همین الان باهم سلام علیک کردیم.چرا انقد بلندحرف میزنی؟!باباگر که نیستم آروم بگی می شنوم.

دوباره انگشتم و گذاشتم روی لبم... در حالیکه به داخل خونه اشاره می کردم، باهمون صدای بلند گفتم: منم خوبم... شکر خدا...

گیج و گنگ گفتم: خوبی رها؟!!

چشم غره یا بهش رفتم و با حرکات لبم بهش گفتم خفه شو!!

این و که گفتم، اخمی کرد و گفت: بی ادب!!

اهمیتی ندادم و در حالی که با لب و چشم و ابرو و سر و دست به داخل خونه اشاره می کردم، داد زدم:

- آگه بدونی کی اومده...

اخمش محو شد... خندید و با مسخره بازی گفت: بابا اومده؟! چی چی آورده؟ نخود و کیشمیش؟! با صدای چی؟

دلم می خواست همچین با پشت دست بزنم تودهنش که همه دندوناش خورد بشه بره توحلقش!! آخه الانم وقت شوخیه بزمجه؟

اخم غلیظی کردم و بهش چشم غره رفتم... دهن کجی بهش کردم وزیر لب گفتم: با صدای خر... بگو غرغر!!

این و که گفتم رادوین زد زیر خنده...

کوفت... زهرمار... حناق 48 ساعته نصیبت بشه الهی!! چرا می خندی؟! الانم وقت خندیدنه؟! دیوونه ننه ات توخونه منه... چرا نمی فهمی?!!

خدایا من چجوری به این بچه نفم بفهمونم که ننه اش اینجاس؟! این انقد خنگه که به همین سادگیانمی فهمه...

همین جوری داشتم فکرمی کردم که چیکار کنم که نگاهم روی کفش رعناجون ثابت موند... کفش رعناجون درست جلوی پای رادوین بود...

با انگشت اشاره ام به کفش اشاره کردم و با چشم بهش فهموندم که به جایی که اشاره می کنم نگاه کنه...

با تعجب رد انگشت اشاره من و گرفت و رسید به کفشای ننه اش....

گنگ و گیج سرش و بالا آورد و خیره شد به من... سرش و خاروند و عین بچه خنگا گفتم: کفش کیه؟! کفش توه؟! پس چرا انقد زنونه اس؟

یعنی اون لحظه دلم می خواست همون کفشارو مستقیماً بکنم توحلقش... آخه دیوونه منه خر کی تاحالاهمچین کفشی خریدم که این بخواد دفعه دومم باشه؟! اصلاً مگه تو کفش ننه ات ونمی شناسی؟! هان؟! انقد آبله‌ی که کفش مامانت برات آشناییست؟!!

زل زدم تو چشماش و در حالیکه به هرنحوی سعی می کردم بهش بفهمونم یه خری توخونه اس، بلند گفتم: رادوین آگه بدونی کی اومده؟! م...

میم رو که گفتم، رنگ از رخسارش پرید...

باباچت شد؟! حالانته اته دیگه ترس نداره که؟! یعنی انقد ازش می ترسی؟ رعناجون که انقد ترس نداره... نترس بابا...

به داخل خونه اشاره کرد و با تته پته گفت: مونا... مونا... مونا... مونا غفاری اینجایه غلطی می کنه؟!!

مونا؟! مونا غفاری خره کیه؟!!

آهان اون دختر بیبی فیسه که خوشگل بود و من باعث به هم خوردن رابطه اتون شدم؟! نه بابا... چرا چرت میگی؟! من یه میم گفتم تورفتی سراغ مونا؟! بابا بذار کامل حرف بزنم...

دهن باز کردم و گفتم: مونا کیه بابا؟! م...

پرید وسط حرفم:

- مینا؟! من که خیلی وقته بامینابه هم زدم...اون اینجایکارمی کنه!؟

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم: میناچییه؟! من میگم م...

- مهنوش اون توئه؟! مگه من صدبار بهش نگفته بودم دیگه بهم زنگ نزنه؟! حالپاشده اومده اینجا؟؟

مثل اینکه این آقا خنگ تراز این حرفاست...موناومیناومهنوش خرای کین؟! من دارم از ننه ات حرف می زنم پسره

خل وضع...

اخمی کردم و گفتم: بابا من میگم ما...

این وکه گفتم، باکف دست محکم زد به پیشونیش...صدای ضربه ای که به پیشونیش زد توکل راهروی ساختمون

پیچید...

باترس گفت: مائده؟! مائده اومده اینجا؟! مائده آدرس اینجارو از کجا پیدا کرده؟ ای وای... وای...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: مائده خر کیه بابا؟!!

اخمی روی پیشونیش نشست... به داخل خونه اشاره کرد و گنگ و گیج گفت: یعنی مائده این تونیست؟!!

- نه بابا... من میگم...

لبخندی روی لبش نقش بست... نفس راحتی کشید و چشمکی بهم زد... باذوق گفت: بابا ول کن این م و ما راه

انداختنت و!!! گه بدونی چی واست خریدم...

ویهو جعبه کادویی توی دستش و گرفت جلوی چشمم... بالحن مهربونی گفت: برگ سبزیست تحفه درویش.

گنگ و متعجب به جعبه کادویی توی دست رادوین خیره شده بودم... رادوین برای من کادو خریده؟ رادوین؟! برای

من؟! واقعا؟! این پسر جدیداً چقد مهربون شده... الهی نازبشی گلم... فدات بشم الهی... ببین چه جعبه کادویی

خوشگلی و داره تقدیم می کنه بهم... حالاچی توش هست؟!!

دهن باز کردم تا ازش پپرسم چی برام خریده که باصدای رعناجون سر جام میخکوب شدم:

- سلام رادوینم...

رادوین باشنیدن صدای مامانش، توجاش سیخ شد... نگاهش وکه توچشمای من خیره بود، ازم گرفت و رفت و رفت

تارسیده چشمای هم رنگ چشمای خودش... نگاهش که افتاد به مامانش، قیافه اش مچاله شد... به زور لبخندی روی

لبش نشوند... زیر لب گفت: سلام...

رعناجون لبخندی زد و در حالیکه به جعبه کادویی دست رادوین اشاره می کرد، شیطون گفت: خبریه؟!!

و چشمکی به رادوین زد...

اوهو!! چه ننه روشنفکری داری تو گودزیلا... چشمکت تو حلقم رعناجون!

با این حرف رعناجون، رادوین هول شد... جعبه کادویی رو از جلوی چشمای من گرفت... کادورو گرفت جلوی چشمای

رعناجون و بالبخند مصنوعی روی لبش گفت: نه... چه خبری؟!!

رعناجون لبخند شیطونی زد و خیره شد به جعبه کادویی جلوی چشمش... گفت: پس این چیه؟!!

قیافه رادوین مچاله تر از قبل شد... متاصل و درمونده نگاهش واز رعناجون گرفت و سرش و انداخت پایین...

الهی... بمیرم برات... چرا دپ شدی رادی؟! خودم یه جویری جمعش می کنم بابا... ناراحت نباش...

لبخندی زدم و روبه رعناجون گفتم: این کادو رو رادوین برای شما گرفته رعناجون...

رعناجون باتعجب به رادوین خیره شد و گفت: برای من؟!
 رادوین که انگار باحرف من، دلیل قانع کننده ای برای ماست مالی کردن قضیه پیدا کرده بود، سرش و بالا آورد و به
 مامانش خیره شد... گفت: آره... این و برای شما گرفت...
 - اون وخ مناسبت این کادو چیه؟!
 رادوین دهن باز کرد تا جواب بده که منه خر پریدم وسط:
 - به مناسبت سالروز تولدتون!!
 رعناجون چشم از رادوین برداشت و به من زل زد... لبخندی زد و گفت: من که تولدم الان نیست دخترم... اوه... کو تا روز
 تولدم؟!
 وای!! مثل اینکه دوباره گند زدم...
 مثلا اومدم ماست مالی کنم، گفتم: ای وای... بیخشید اشتباه شد... زبونم تودهنم نچرخید اشتباه گفتم... (به کادو اشاره
 کردم و ادامه دادم): این کادو به مناسبت سالگرد ازدواجتونه...
 این و که گفتم رعناجون خندید... مهربون گفت: دخترم سالگرد ازدواج من و بابای رادوین دوماه دیگه اس.
 دهن باز کردم تا جوابش و بدم که رادوین زودتر از من دست به کار شد و گفت: این کادو نه به مناسبت تولدتونه نه
 سالگرد ازدواجتونه... این کادو رو... این کادورو...
 رعناجون بالحن کنجکاوی پرسید: این کادو رو؟!
 وزل زد به رادوین تا جواب سوالش و بگیره... رادوین اما انگار لال مونی گرفته بود... به مامانش خیره شده بود و چیزی
 نمی گفت... انگار دیگه جوابی نداشت که بده...
 اینجوری که نمیشه... بالاخره باید به جوری رعناجون و بیچونیم دیگه... من باید به چیزی به ننه رادوین بگم تا اول کن
 قضیه بشه اما... اماچی بهش بگم؟! بگم رادوین این کادو رو واسه چه مناسبتی برایش خریده؟! ای
 وای... فکر کن... فکر کن... رادوین بدجور تو آمپاسه... اونم نه آمپاسا... آمپاس!!!
 آهان یافتم... از سر ذوق نیشم تابناگوشم باز شد... با ذوق گفتم: چیزه...
 رعناجون نگاهش واز رادوین گرفت و دوخت به من... لبخندی زد و گفت: چیزه?!
 به کادوی توی دست رادوین اشاره کردم و گفتم: چیزه... رادوین این کادو رو برای عرض معذرت و استون گرفته... نه
 که از دیروز تا حالا که گوشیش خاموش بوده و شما خیلی نگرانش شدید و امروز کاری و اسش پیش اومده نتونسته
 بیاد بهتون سر بزنه و خلاصه کلی شمارو اذیت کرده... واسه اینکه از دلتون دریاره براتون کادو خریده.
 این و که گفتم رعناجون خندید... رادوین نگاهش واز مامانش گرفت و خیره شده من... لبخند مهربونی روی لبش
 نشست و با نگاه قدر دانی بهم زل زد... نگاهی بهش انداختم و لبخندی بهش زدم و خیلی سریع نگاهم وازش
 گرفتم... اما رادوین هنوز به من خیره شده بود...
 خب دیگه بسه... انقد به من نگاه نکن پسر!! ای بابا هرچی رشته بودم و که پنبه کردی گودزیلا... من این همه چاخان
 کردم که تو پایه نگاه همه اش و به باد فنا بدی؟! ای میگم نگاه نکن... آگه همین جوری بهم زل بزنی، ننه ات فکرمی کنی
 ما با هم سر و سیری داریم!! نگاه نکن دیگه...
 رادوین اما بی توجه به مامانش، زل زده بود به من...
 رعناجون تک سرفه ای کرد...

تک سرفه رعناجون باعث شد که رادوین نگاهش واز من بدزده و سرش و بندازه پایین...
 رعناجون سرخوش خندید و گفت: وای... چه پسر خجالتی دارم من!! الهی مامانت قربونت بشه...
 جعبه کادویی واز دست رادوین گرفت و دادش دست من... بالبخند مهربونی روی لبش گفت: تقدیم
 باعشق (و با چشمش به رادوین که سرش و انداخته بود پایین و به هیچ کدومون نگاه نمی کرد، اشاره کرد و ادامه
 داد): از طرف پسر خجالتی مامان رعنا!!
 و خندید... به زور لبخند کوچکی روی لبم نشوندم...
 الکی الکی کادوی رادی و باعشق به من تقدیم کرد... آخه چرا رعناجون رادوین و عاشق و شیفته منه خرمعرفی
 کرد؟؟ حالا درسته رادی خیلی خیره و من همش بهش میگم رادی خیره ولی خدایی به قول آرش هنوز به اون درجه
 از اسکی نرسیده که بخواد عاشق من بشه!! چرا حرف میذاره تودهن بچت؟! دلت می خواد همین که تو پات و از این
 ساختمان گذاشتی بیرون بیاد بزنه من و نفله کنه؟! ای خدامن و بکش راحت کن...
 خیره شدم به رادوین... هنوزم سرش پایین بود... یعنی واقعا به خاطر خجالتشه که سرش و پایین انداخته... رادوین
 گودزیلا و خجالت؟! رادوین خجالت بکشه؟! بابا این که خیلی با مامانش راحت... دیگه واسه چی خجالت میکشه!!
 انگار رادوین سنگینی نگاهم و حس کرد چون سرش و بلند کرد... نگاه گذرایی به من و مامانش انداخت و روش
 و از ما برگردوند... همون طور که به سمت درخونه اش می رفت، خطاب به مامانش گفت: مامان من میرم
 تو خونه... شما کارت تموم شدیا.

و کلید و انداخت توقفل و وارد خونه شد و درو به هم کوبید!!

نگاهم روی دربسته خونه رادوین ثابت موند...

آه آه... چه خشن!! فکر کنم دلش می خواد سرم و از تنم جدا کنه... بابا تقصیر منه بچاره چیه که ننه ات فکر کرده
 تو عاشق منی؟! هان؟! مگه تقصیر منه؟! تقصیر خودت بود که یه دفعه ای امروز انقد باهام مهربون شدی... اونم دقیقا
 امروزی که ننه ات خونه من بود!! تو کی تا حالا به من کادو داده بودی؟! هان؟! چرا یهو یی آفتاب چپکی دراومد
 تو مهربون شدی!!

- فکر نمی کردم یکی پیدا بشه که بتونه انقد زود دل پسر من و بیره...

جانم؟! تو دیگه چی میگی تو این بل بشو؟!

نگاهم واز در خونه رادوین گرفتم و دوختم به مسبب تمام این اتفاقات... از خدا که پنهن نیست از شما چه پنهنو دلم
 می خواد سر این رعناجون واز بدنش جدا کنم!! چرا عین قاشق نشسته پرید وسط صحنه گند زد به همه چی؟! ماتازه
 باهم خوب شده بودیم... ماتازه به هم قول داده بودیم که دیگه دشمنی و کنار بذاریم و عین دو تا دوست در کنار هم
 باشیم... چرا همه چی و خراب کرد؟! چرا!!
 آه پرسوزی کشیدم...

رعناجون از شنیدن صدای آهم، خنده اش گرفت... بین خنده هاش گفت: ببین چه آهی می کشه... قربونت بشم الهی
 چرا آه میکشی عروس گلم؟! مگه مامان رعنا مرده که تو اینجوری آه می کشی؟! به خاطر رادوین ناراحتی؟! انگران
 نباش عزیزم... من پسر و بهتر از هر کس دیگه ای می شناسم عروس خانوم... الان کلافه و خجالت زده بود که اونجوری
 رفت سمت خونه اش و درو به هم کوبید!! مطمئن باش دوباره باهات مهربون میشه... مگه اصلا من میذارم پسر
 باهمچین عروس گلی نامهربونی کنه!!

ومن وتو آغوشش کشید و بوسه ای روی گونه ام نشوند... زیر گوشم گفت: خوشحالم... خیلی... بالاخره رادوینم دلش وبه یکی سپرد... خوشحالم که اون یه نفر تویی عزیزم.

دوباره گونه ام وبوسید و خودش واز آغوشم بیرون کشید... زل زدم توچشمش... چشمش پراز اشک شده بودن!!! با تعجب بهش خطره شده بودم... آخه برای چی داره گریه می کنه؟!؟

لبخند مهربونی تحویلیم داد دوستی به چشمش کشید و اشکاش و پاک کرد... زیر لب گفت: مواظب رادوینم باش... خدا حافظ عروس گلم.

وبدون اینکه به من اجازه حرف زدن بده، به سمت درخونه رادوین رفت و زنگ زد...

منتظر نمودم که باز شدن در و ظاهر شدن رادوین و توچه ارجوب دربینم، کلافه وارد خونه شدم و در بوستم... به سمت مبل سه نفره رفتم و روش ولو شدم... شالم واز سرم برداشتم و سرم وبه پشتی مبل تکیه دادم...

این چی می گفت؟!؟ هان؟!؟ عروس گلش خره کیه؟!؟ من؟!؟ برو بابا... من بشم عروس تو؟!؟ بشم زن رادوین؟!؟ چرا چرند میگی؟! رادوین عاشق منه؟ هیشکیم نه من؟!؟ فکر کن یه درصد... رادوین برای چی باید عاشق یه آدم خری مثل من بشه؟! هان؟!؟ اون بیچاره اصلا حرفی از عشق و عاشقی نزد... فقط یه کادو بهم داد... همین!!! این ننه رادوینم که دُز توهماتش از من بالاتره... هرکی به هرکی کادو بده عاشقش شده؟!؟ چرا توهم فضایی میزنی رعنا جون؟! رادوین باید مغز خر خورده باشه که بخواد عاشق من بشه...

چرا اشک توچشمای رعنا جون جمع شده بود؟!؟ یعنی انقد آرزو داشت که ازدواج رادوین و بینه؟!؟ بابا رادوین بیچاره فقط 26 سالشه... پیر پسر نیست که به زور می خواد ببندیش به بیخ ریش یکی!! هه... مسخره است... یکی مثل خاله من به آرشی که 27 سالشه میگه بچه ونمیداره که زن بگیره، بعد یکی مثل مامان رادوین که می خواد پسر 26 سالشه اش و به زور زن بده!!!

رادوین... رادوین... یعنی رادوین الان داره چیکار می کنه؟!؟ حتما یه گوشه نشسته و داره حرص می خوره... حتما ازدست من عصبانیه... من نمی خواستم انیجوری بشه... تقصیر من نبود!! من نمی خواستم ناراحتش کنم... من فقط می خواستم یه چیزی بگم و رعنا جون و بیچونم! تقصیر رعنا جون بود که الکی توهم زد و فکر کرد رادوین عاشق منه... رادوین... رادوین عاشق منه؟!؟ خیلی مسخره است... خیلی...

پوزخندی روی لبم نقش بسته بود...

این حرف رعنا جون توی گوشم می پیچید:

- مگه اصلا من میدارم پسر م باهمچین عروس گلی نامهربونی کنه؟

هه... عروس گل؟!؟ من؟!؟

درسته رادوین خودش به من گفت که هیچ وقت ازم متنفر نبوده ولی متنفر نبودنش دلیل نمیشه که عاشق من باشه... حتما از امروز به بعد رادوین دوباره میشه همون رادی گودزیلا اخموی خودشیفته دختر بازی که قبلا بود... حتما قولی رو که دیروز، لب دریا، به من داده روفر اموش می کنه!! حتما فراموش می کنه که ما باهم قرار گذاشتیم که برای همیشه باهم دوست باشیم... آره حتما یادش میره... آره... یادش میره... قولش و یادش میره... کاش رعنا جون اون حرفارو نمیزد... کاش رادوین و ناراحت نمی کرد... کاش زود قضاوت نمی کرد.

پر حرص و کلافه شروع کردم به کندن پوست لبم...

می خواستم یه جوری حرصی و که از رعنا جون داشتم خالی کنم...

همون طور مشغول کنن پوست لبم بودم وزیر لب به جونه مامان رادوین غرمیزدم که نگاه روی کادوی توی دستم ثابت موند...

کادو... کادویی که رادوین برای من خریده... کادویی که اگر نبود شاید هیچ کدوم از این اتفاقات نمیفتاد... کادویی که اگر تو شرایط عادی از طرف رادوین به من داده می شد، ذوق زده ام می کرد اما حالا...

اصلا رادوین برای چی امروز اومد دم درخونه ام وبهم هدیه داد؟! دلیل این همه مهربونی برای چیه؟! نکنه صبحم واقعا توهم نزده بودم و رادوین تمام اون کارارو کرده... نمی دونم... نمی دونم... هیچی نمی دونم...

تصمیم گرفتم برای اینکه از دست افکار مزاحم خلاص بشم، کادوی رادوین و باز کنم... اصلا این توجی هست؟! در جعبه کادویی روباز کردم نگاهم روی یه جعبه گوشی ثابت موند...

گوشی؟! رادوین برای من گوشی خریده؟! واقعا?! جیغ خفیفی زدم و دست دراز کردم و گوشی واز جعبه اش بیرون آوردم... خیرع شدم به صفحه گوشی... لبخندی روی لبم نشست...

رادوین مرسی... ازت ممنونم... تو خیلی خوبی... خیلی مهربونی... مرسی... وای خدایا... این مسئله چی میگه؟! من نمی تونم حلش کنم... مخم پوکید... خیلی سخته!!

خیر سرم فردا امتحان پایان ترم ریاضی 2 دارم... هیچیم بلد نیستیم... اصلانمی فهمم این y, z, m ها چی میگن!! ای خدا... چرا انقد سخته؟! این چجوری حل میشه؟! خدایا چیکار کنم؟! من نمی فهمم این مسئله چلغوز چی میگه... چیکار کنم...

کاش می تونستم برم از رادوین پیرسم... رادوین حتمای تونه این مسئله رو حل کنه... ولی چیف که نمی تونم برم پیشش! هی!! با اون گندی رعنا جون اون روز زد، دیگه روم نمیشه توچشمای رادوین نگاه کنم، چه برسه به اینکه بخوام برم ازش سوال درسی پیرسم... سه روز از اون ماجرا می گذره ولی من تو این سه روز حتی یه بارم رادوین وندیدم... یعنی خودم نخواستم که باهش روبرو بشم... صبحازودتر از رادوین از خونه میزدم بیرون و شب هام وبی سروصدا وارد خونه ام می شدم تا بارادوین چشم توچشم نشم... راستش از عکس العملش می ترسم... حتما خیلی از دستم عصبانیه... ولی آخه تقصیر من چیه؟! امامانش توهم فانتزی زد...

پوفی کشیدم و خودکارم وبه دست گرفتم... حالا که نمی تونم برم از رادوین پیرسم پس باید خودم بتونم این مسئله چلغوزو حل کنم... نگاهم ودو ختم به جزوه هام و تمام حواسم و جمع کردم تا بلکم بتونم به یه نتیجه ای برسم...

بعداز چند دقیقه فکر کردن بی ثمر، کلافه خودکارو رها کردم و چشم از کاغذ برداشتم...

آه!! من نمی تونم این وحل کنم... گوربابای عصبانیت رادوین! من فردا امتحان دارم این مسئله هم خیلی مهمه... آگه بلد نباشم این وحل کنم فردا سر جلسه کلاهم پسِ معر که اس!!

من باید برم پیش رادوین و ازش سوال پیرسم!!!

مانتوم و تنم کردم وشالم وانداختم سرم... خودکارو جزوه هام وزیر بغلم زدم وبه سمت در رفتم... بعداز برداشتن کلید، ازخونه خارج شدم وباقدم هایی مطمئن ومحکم به سمت درخونه رادوین رفتم...

من باید رادوین وببینم... اون غلط کرده که بخواد از دست من عصبانی باشه... من هیچ تقصیری تو این ماجرا نداشتم... با قاطعیت دستم وبه سمت زنگ در دراز کردم وزنگ زدم...

طبق معمول، در با چند دقیقه تاخیر باز شد و چشمای عسلی رادوین بعداز مدت ها روبروم ظاهر شدن...

نگاهی به چهره اش انداختم... اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته بود... جدی و رسمی روبروم وایساده بود.
 آه!! پس هنوز عصبانیه...
 بالحنی خشک و رسمی گفت: سلام...
 لحنش باعث شد که اخمی روی پیشونیم نقش ببندد...
 زیر لب جواب سلامش و دادم...
 تک سرفه ای کرد و گفت: کاری داشتی؟!
 زل زدم تو چشمهایم... چشمای عسلی که حالا سردتر و جدی تر از قبل بهم خیره شده بودن...
 انگار، خشک و جدی بودنش قدرت تکلم و ازمن گرفته بود... نمی تونستم حرف بزنم...
 به سختی آب دهنم و قورت دادم...
 چته رها؟! چرا حرفت و نمیزنی؟ تو باید بتونی حرفت و بزنی... نترس... بهش بگو که اومدی تا ازش سوال پرسی... بهش بگو.
 نفس عمیقی کشیدم و کمی به خودم مسلط شدم...
 لبم وبا زبونم تر کردم و باتنه پته گفتم: من... من فردا امتحان دارم... به مسئله خیلی سخت هست که نمی تونم حلش کنم... اومدم... اومدم که اگه میشه... اگه میشه بهم... بهم کمک کنی.
 و بعد از گفتن این حرف، نفس راحتی کشیدم...
 وای خدا داشتم جون می دادم... بالاخره تونستم حرفم و بزنم.
 خیره شدم به رادوین تا ببینم جوابش چیه... حتما الان برمبگرده میگه من نمی تونم کمکت کنم... آره حتما خیلی از دستم شکاره... لابد فکر میکنه تقصیر من بودمه رنجانون توهم زد... خوب به من چه که ننه تو دُر توهماتش بالاست؟! هان؟؟
 رادوین خشک و جدی زل زده بود به چشمام... نگران و دل آشوب بهش خیره شده بودم...
 خدایا نذار بگه نه. رادوین، تورو جونه رهانگو کمکت نمی کنم...
 رادوین نفس عمیقی کشید...
 دِ بنال دیگه... چرا انقد لِفْتِش میدی؟! به کلوم خطم کلوم کمکم می کنی یانه!!!
 صدش و صاف کرد و اخم روی پیشونیش پررنگ تر شد... جدی و رسمی گفت: معذرت می خوام خانوم شایان بنده...
 خانوم شایان؟! چرا انقد رسمی و خشکه؟ مگه من باهاش چیکار کردم؟ تمام اون اتفاقات به خاطر تفکر غلط رنجانون بود و من هیچ تقصیری نداشتم... گذشته از این حرفا، فکر نمی کنم اتفاقاتی که افتاده انقد مهم و جدی بوده باشن که رادوین از این روبه اون روشده باشه... چرا انقد سرده؟ چرا مثل اون روز مهربون نیست؟ چرا فقط به خاطر یه مشت حرف؟!
 آب دهنم و قورت دادم و منتظر موندم تا ادامه حرفش و بشنوم...
 رادوین لبش و بازبونش تر کرد... زل زده بود تو چشمای نگرانم...
 خوچرا حرف نمی زنی؟! توچی؟! داشتی می گفتی بنده...
 نفس عمیق دیگه ای کشیدم...
 دِ می خوام زجر گُشم کنی؟! خوب بنال دیگه پسر!!

دهنش و باز کرد... بالاخره زبونش تودهنش چرخید:

- بنده... عاشق قیافه اتونم وقتی این شکلی میشید!!

واز خنده ترکید!!!

مرض... پسره چلغوز!! این همه من وسکته دادی که این وبگی!! مسخره...

خنده رادوین باعث شد که لبخندی روی لبم بشینه...

بین خنده هاش گفت: رها باید جای من بودی وقیافه ات وتوان حالت می دید... خیلی باحال شده بودی!!

وخنده اش شدت گرفت...

اخم مصنوعی کردم وگفتم: مرض بگیری تو!! کوفت... قلبم اومد تودهنم حالافکر کردم چی می خوام بگی...

همون طور که می خندید، از جلوی در کنار رفت وگفت: حالا بفرمایید تودم دریده!!

واشاره کرد که برم تو...

لبخند روی لبم و پیرنگ تر کردم و بعد از در آوردن کفشام، وارد خونه شدم...

نگاهم که به حال خونه رادوین خورد، فکم چسبید به زمین... پارکتای کف حال از تمیزی برق می زدن... همه چیز مرتب

ومنظم سر جای خودش بود... همه جامرتب بود... حتی دکوراسیون خونه هم تغییر کرده بود... این دکوراسیون کار

رادوین نیست... مطمئنم!! هیچ پسری نمی تونه انقد ظریف ودقیق وکدبانو باشه.

همون طور که تمام خونه رو با چشمم زیر نظر می گرفتم، گفتم: مثل اینکه در غیاب من اینجا یه اتفاقی افتاده... کدوم

دختر خوش سلیقه ای اینجا رو چیده!!؟

رادوین خندید... برای عوض کردن بحث، به مبل اشاره کرد وگفت: چرا وایسادی؟ بشین.

وبه آشپزخونه رفت... منم به سمت مبل رفتم ونشستم... همون طور که دکوراسیون خونه رو آنالیز می کردم، طوری که

رادوین بشنوه گفتم: این دکوراسیون وسلیقه کار تونیست. مطمئنم که یه دختر خانوم کدبانو اینجا رو چیده... نوچ نوچ

نوچ!! پسر بد... آگه به رعنا جون نگفتم دختر میاری خونه خالی.

صدای خنده رادوین از آشپزخونه بلند شد... صداش و شنیدم:

- دختر کجا بود بابا!! همه اینا کار خوده رعنا جون...

!! واقعا؟ ایول به رعنا جون... چه کدبانو وباسلیقه...

رادوین بیچاره اهل هرچی باشه دیگه اهل دختر خونه خالی آوردن نیست...

لبخندی روی لبم نشسته بود... برای اینکه اذیتش کنم، بالحنی که شیطنت توش موج میزد، گفتم: دودیده اومدیم

خودتون وببینم همش تو آشپزخونه بودین... دخواهر دل بکن از اون آشپزخونه دیگه. من چیزی نمی خورم به جونه

آجی رادی!! خودت وتو زحمت ننداز.

صدای خندیدنش بلند شد... با صدایی که سعی می کرد نازک وزنونه باشه، گفت:

- اوا خواهر الان میام... چی میل داری برات بیارم؟! چایی، شربت، نسکافه، قهوه، قهوه باشیر، قهوه باشکر، آب... کدومش

عزیزم!!؟

خندیدم وگفت: آ! نه بابا! مثل اینکه رعنا جون یه شبه از تو یه کدبانوی به تمام معناساخته... (کمی فکر کردم وادامه

دادم:) من چایی می خورم...

رادوین بعد از مکث کوتاهی، بالحن لوسی گفت: ای وای خواهر حواسم نبود چاییم تموم شده!! ببخشید تورو خدا...

پوفی کشیدم و گفتم: باشه بابا... شربت...
 - اونم همین پیش پای شما لیوان آخرش و خودم خوردم.
 - نسکافه...
 - نسکافه؟! ای وای... چندبار به این مرد گفتم برو نسکافه بخر رهاجون میاد آبروم جلوش میره، مگه گوش کرد؟! ببخشید تورو خدا... قول میدم دفعه بعد که اومدی به آقا جمال بگم نسکافه بخره...
 همچین باناز و عشوه گفت آقا جمال که از خنده پهن شدم...
 آقا جمال؟! خدانگشتت رادوین...
 بین خنده هام گفتم: می دونی که حالم از قهوه بهم می خوره ولی شاید بشه باشیر تحملش کرد... جهنم الضرر همون قهوه باشیر بیار خواهر.
 بالحنی که ناز وادا توش موج میزد، گفت: ای وای... حواس ندارم که!! شیرمونم تموم شده.
 لبخندم محو شد... اخی روی پیشونیم نشوندم و گفتم: اسکل کردی من و؟!
 - اِوا خواهر این چه حرفیه?!
 پوفی کشیدم و کلافه گفتم: خب قهوه باشکرچی؟ اون و که دیگه داری؟!
 - ای خاک تو سرم... شکرم که نداریم...
 - آه!! توروحت رادی. با اینکه خیلی از قهوه بدم میاد ولی عیب نداره همون قهوه خالی رویار کوفت کنیم.
 - وای خواهر... ببخشید... قهوه ام نداریم.
 وای خدا... اینم بد جور من واسکل کرده ها!!! شیطونه میگه همچین با پشت دست بزنی تودهنش نفهمه از کجا خورده.
 عصبانی گفتم: آب چی؟! آب و که دیگه داری؟
 - وای ببخشید خواهر... تو بیخچال آب نذاشتم خنک بشه. آب شیر بیارم برات؟!
 کلافه گفتم: باشه بابا همون ویار... گشتی تومن و!!
 صدای خنده اش به گوشم خورد...
 بالاخره آقا رادوین، بالیوان آبی در دست از آشپزخونه بیرون اومد و کنار من روی مبل نشست...
 لیوان آب و به دستم داد و در حالیکه با دست و سرش ناز و عشوه میومد، گفت: خاک عالم تو سرم خواهر!! ببخشید تورو خدا که نتونستم خوب ازت پذیرایی کنم...
 خندیدم و یه قلوپ آب خوردم...
 با خوردن آب قیافه ام مچاله شد... لیوان و گذاشتم روی میز عسلی و عصبانی گفتم: این چی بود؟! چرا انقد گرم بود؟
 لبخند ملیحی روی لبش نشست... این بار با همون صدای مردونه خودش گفت: گفته بودم که آب خنک نداریم!!
 و جزوه ام و از دستم گرفت و در حالیکه برگه هاش و ورق می زد، گفت: خب بگو ببینم مشکلک چیه؟
 مسئله مورد نظرم و بهش نشون دادم... رادوین نگاهی به مسئله انداخت و بی معطلی شروع کرد به توضیح دادن...
 خودکارو دستش گرفته بود و هی هی عبارت ریاضی می نوشت و مثلاً برای من توضیح می داد... هی X و از اینجای برد اونجا و ازین ور میاورد پایین و بعد m رو در y ضرب می کرد و فاکتور می گرفت و رادیکال اضافه می کرد... اصلاً یه وضعی!!

هریه خطی که می نوشت و توضیح می داد ازم می پرسید فهمیدی ومنم با اطمینان کامل سرتکون می داد ولی راستش... از خدا که پنهون نیست از شماچه پنهون هیچی نفهمیدم!!سوالش خیلی سخت بود. رادوین به صفحه کلاسور کامل وپر کرده بود ونزدیک به 15 دقیقه بودکه داشت توضیح می داد..درطول این 15 دقیقه من به برگه کلاسور خودکار توی دست رادوین که مدام روی کاغذ حرکت می کردو کاغذرو سیاه کرده بود،خیره شده بودم ...تمام حواسم پی این بودکه رادوین چجوری انقد تند می نویسه!! همین جوری زل زده بودم به حرکت خودکار رادوین روی کاغذ وازسرعت بالای رادوین تعجب می کردم که یهو قلم از حرکت ایستاد...

صدای رادوین به گوشم خورد:

- فهمیدی؟!

نگاهم واز کاغذی که حالا پراز محاسبات فضایی شده بود،گرفتم وبه رادوین خیره شدم...

باقاطعیت سری تکون دادم ومطمئن گفتم:کاملاً!

رادوین سری تکون داد وخودکارو به سمتم گرفت...گفت:خب حلش کن ببینم.

نگاهی به خودکار انداختم...

من باید این خودکاروبگیرم دستم ومسئله رو حل کنم!!جونه رها؟

آب دهنم وقورت دادم ونگاهم وازخودکار گرفتم وخیره شدم به رادوین...

رادوین اخمی کردوگفت:بگیر حلش کن دیگه!

- من حلش کنم؟!

- آره.تو حلش کن!!

دوباره آب دهنم وقورت دادم ونگاهم واز رادوین گرفتم...سرم وانداختم پایین وشروع کردم به بازی کردن

بانگشتای دستم...زیرلب گفتم:میشه یه باردیگه توضیح بدی؟!

صدای کلافه رادوین به گوشم خورد:

- یه باردیگه!!مگه نفهمیدی؟

سری به علامت منفی تکون دادم...پوفی کشید وکلافه گفت:باشه ولی خواهشاً این دفعه خوب گوش کن چون اگه

نفهمی دیگه توضیحی درکارنیس!!

سرم وبالاآوردم وباذوق گفتم:اوکی!

لبخندی زدودوباره شروع کردبه توضیح دادن...

اوف!!!دوباره روز ازنو روزی ازنو...

به بند چرت وپرت پشت سرهم ردیف می کرد وبرای من توضیح می داد ولی منه خر به کلمه هم ازتوضیحاتش

نفهمیدم!

بابا من نمی فهمم!!حتی اگه شوصون بارم توضیح بدی نمی فهمم...سخته...خیلیم سخته!

مثل دفعه قبل توفکر سرعت نوشتن رادوین وحرکت قلم روی کاغذبودم وحواسم به حرفای رادوین نبود...

بالاخره از نگاه کردن به یه جای ثابت خسته شدم وسرم وبالاآوردم...خیره شدم به رادوین...لبش مدام تکون می

خورد وحرف میزد...هی ازم می پرسید فهمیدی ومنم سرتکون می دادم.

بابا من که حتی گوشم نمیدم خسته شدم بعد اون وقت توکه انقد فک زدی خسته نشدی؟! آهان ببخشید... یادم نبود تو بچه رعناجونی... مادر و پسر عین همین... خندیدنتون، زیاد حرف زدنتون، چشمتون. همین جوری به رادوینی که سخت در تلاش و تقابل بود تا بهم بفهمونه مسئله چی میگه، خیره شده بودم و سعی می کردم شباهت های بیشتری بین اون و رعناجون پیدا کنم که یهو چشمم خورد به پشت سر رادوین... یه میز کنار تلویزیون بود... یه میز که پر شده بود از جعبه کادوهای خوشگل و رنگارنگ...

من چرا وقتی اومدم تو میز به این گندگی و ندیدم؟! این میز قبلا هم اینجا بود؟! دیگه به کور بودن خودم یقین پیدا کردم... خدایا چرا من ونمی کشی راحت کنی؟! کور که هستم، خل که هستم، اختلال روانی که دارم، توهم در بیداری هم که میزنم، جدیداً توهم در خواب و رویاهم که به توهماتم اضافه شده... ای خدا... من وبکش یه گله آدم از شرم خلاص بشن!!

نگاهم روی کادوهای روی میز ثابت مونده بود...

چقدر کادو... چه جعبه های خوشگلی دارن!! حالا مناسبت این کادوها چیه؟! تولد رادیه؟ چه خبر شده که همه به رادوین هدیه دادن؟! - فهمیدی؟!

باصدای رادوین به خودم اومدم... نگاهم واز جعبه کادوها گرفتم و خیره شدم به رادوین...

قیافه اش بدجور مچاله شده بود... اخمی روی پیشونیش خودنمایی می کرد... زیر لب گفت: نگو که نفهمیدی! لبخند ژکوندی تحویلش دادم و گفتم: مگه میشه نفهمیده باشم؟! نفهمیدم بابا، از بس تو خوب توضیح دادی همه چی دستگیرم شد!!

پوفی کشید و گفت: مطمئن باشم؟!!

سری تکون دادم و گفتم: شک نکن.

معلوم بود دیگه حال و حوصله نداره که ازم بخواد براش توضیح بدم!! پس به حرفم اعتماد کرد... کم کم اخم روی پیشونیش محو شد و چشمش و بادستش مالید... سرش و به پشتی میل تکیه داد و چشمش و بست... الهی... بچه به معنای واقعی کلمه زایید!!!

هر کس دیگه ای هم جای ردوین بود می زایید... نیم ساعت تمامه داره واسه من توضیح میده و تازه یه صفحه کلاسور پشت و رو روهم سیاه کرده... آگه الان بهش بگم که نفهمیدم قطع به یقین کاری می کنه که روح ننه آق بزرگ بابای عمه ی ننه ام بیاد جلوی چشمم!! پس همون بهتر که فکر کنه من همه چی و فهمیدم و فردا قراره برم سر جلسه امتحان 20 بگیرم برگردم!

نگاهم واز رادوین گرفتم و دوباره به جعبه کادوهای روی میز خیره شدم...

بی اختیار از جا بلند شدم و به سمت میز رفتم... به میز رسیدم و نیشم تا بنا گوشم باز شد... من تا حالا این همه کادو باهم به جاندیده بودم!! چقدر خوشگلن... وای... ببینشون...

دست دراز کردم و شروع کردم به واریسی کردن کادوها... تویکی ساعت بود، تویکی دیگه ادکلن، یکی لباس مارک دار، یکی خرس پولیشی...

خرسه رواز توی جعبه بیرون آوردم و نگاهی بهش انداختم...

خرس پولیشی به چه کار رادوین میاد؟! کدوم آدم خری همچین چیزی به رادوین هدیه داده؟

- یکی نیس بگه آخه دختره احمق مگه من هرروز بعداز ظهر، میرم توکوچه بادخترای محلمون خاله بازی می کنم که تو واسم خرس خریدی؟

به سمت صدا چرخیدم وبارادوین چشم توچشم شدم... حالادقیقا روبروی من وایساده بود...

لبخندی زدم وبه کادوها اشاره کردم وگفتم: این همه کادوبرای چیه؟! تولدته؟

پوزخندی روی لبش نشست... گفت: تولد کابود بابا؟!!

پوزخندش محوشدوباشیطنت گفت: یعنی تونمی دونی امروز چه روزیه؟!!

گنگ وگیج گفتم: نه... چه روزیه؟!!

لبخندشیطونی روی لبش نقش بست... باریتم آهنگینی گفت: روز ولنتاینه... روزولنتاینه...؟! روز ولنتاین امروزه؟! به به... پس روز ولنتاینه که این همه کادو به گودزیلا رسیده! خندیدم وگفتم: معلومه خیلی واله وشیدا داری که این همه کادو بهت تقدیم شده ها! خندید ولی چیزی نگفت...

- می خوای بااین همه کادوچیکار کنی؟!!

پوفی کشید وگفت: من که می خواستم بندازمشون آشغالی ولی سعید گفت حیفه، قرار شده فردا بیاد اینارو ببره پیش یکی ازدوستاش که مغازه حراجی داره، بفروشتشون.

وروش وازمن برگردوندوبه سمت مبل یه نفره رفت وروش ولو شد...

نگاهم ورا دوین گرفتم وبه کادوهای روبروم خیره شدم... تک تکشون و باذوق وشوق باز می کردم وامتحانشون می کردم... ادکلنارو بودمی کردم، ساعتارو دست می کردم...

خیلی باحال بود!! ذوق مرگ شده بودم... حیفه که سعید اینارو ببره بفروشه... خب چرا رادوین ازشون استفاده نمی کنه؟! چه می دونم... لابد چون از دوست دختراش بدش میاد نمی خواد که کادوهای اوناتو خونه اش باشن وازشون استفاده کنه... آره شاید!!!

همین جوری داشتم باذوق وشوق کادو هارو واری می کردم که رسیدم به یه جعبه کادوی صورتی به شکل دوتا قلب درهم حلقه شده... چه جعبه خوشگلی!! ذوق زده در جعبه رو باز کردم ونگاهی به داخلش اندختم... توش فقط یه شاخه گل بود!! وا... این همه پول دادی جعبه به این خوشگلی خریدی که فقط توش یه شاخه گل بذاری؟! مردم کم دارن به خدا!!!

کنار شاخه گل، یه کارت به شکل قلب بود... حتما طرف واسه رادوین جملات عشقولانه نوشته!! بذار بازش کنم توش وبخونم یه ذره بخندم روحم شادبشه...

ازسرکنجکاوای دست دراز کردم وکارت وازجعبه بیرون آوردم... بازش کردم ونگاهم روی دستخط ظریف وزیبای روبروم ثابت موند:

- "ته دیگ عشق اول را هر چقدر که بسابی، چه با اسکاج دوست داشتن های بعدی، چه با سیم ظرفشویی عاشق شدن های بعدی، از دلت پاک نمی شود... حالا تو هی بساب و از صدای ناهنجارش سر درد بگیر ...

سعی نکن من وفراموش کنی چون نمی تونی... رادوین تو نمی تونی خودت وگول برنی... توهنوزم من ودوست داری... می دونم... من این ومی دونم اما دلم می خواد توام این وبدونی که من هنوزم مثل قدیم دیوونه اتم...

از طرف..."

تا او دم اسم طرف و بخونم رادوین کارت واز دستم کشید...
 با چشمای عسلی به خون نشسته اش خیره شد بهم... عصبانی داد زد:
 - چرا بی اجازه بهش دست زدی؟!
 کارت توی دستش و مچاله کرد و پرتش کرد توی جعبه اش...
 جعبه رو از روی میز برداشت و به سمت اتاقش رفت... وارد اتاق شد و دروبه هم کوبید!!
 شوکه و بهت زده به در بسته اتاق رادوین خیره شده بودم...
 چرا سرم داد زد؟! مگه من چیکار کردم؟ من فقط... من فقط خواستم بینم توی اون کارت چی نوشته. حتی نداشت اسم طرف و بخونم... این جعبه کادویی و کارت توش هر چی که بود، مربوط می شد به گذشته رادوین... به عشق قدیمیش... به عشق به قول خودش بی لیاقتش... دختری توهمچین روزی برایش هدیه فرستاد بود... نوشته بود هنوزم دوستش داره... اون دختر هنوزم عاشق رادوینه... اون گفت که رادوینم دوستش داره و فقط داره خودش و گول میزنه... زیر لب زمزمه کردم:
 - هنوزم مثل قدیم دیوونه اتم...
 خیره شده بودم به در بسته اتاق رادوین...
 رادوین سرم داد زد... سرم و داد زد و بی توجه به حضور من به اتاقش رفت و دروبست! بی احترامی از این بیشتر؟! بی احترامی از این بیشتر که حضورم و نادیده گرفت و رفت توی اتاقش و دروبه هم کوبید؟؟ درسته که فکر کردن به گذشته داغونش می کنه و اون جعبه هم مربوط به گذشته اش می شد ولی هر چی که بود اون نباید بامن اونجوری رفتار می کرد... کارش اشتباه بود... خیلیم اشتباه بود!!
 کلافه و عصبی نگاهم واز در اتاق رادوین گرفتم و به سمت مبل رفتم...
 خم شدم و جزوه و خودکارم واز روی میز برداشتم که نگاهم خورد به لیوان آب روی میز عسلی...
 بذار حداقل لیوانی که خودم توش آب خوردم و بیرم بذارم تو آشپزخونه...
 لیوان واز روی میز برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم... وارد آشپزخونه شدم و خواستم برم سمت ظرفشویی که پام روی سرامیک لیز خورد و تعادلم واز دست دادم... بی اختیار لیوان آب از دستم افتاد روی زمین و صدای گوش خراشی ایجاد کرد... لیوان هزار تکه شده بود...
 یه دونه محکم زدم تو سرم!!
 من چرا انقد احمقم؟! هان؟! الانم وقت لیز خوردن بود؟؟ اصلا من چرا لیز خوردم؟
 نگاهم روی سرامیک خیس کف آشپزخونه ثابت موند و جوابم و گرفتم... سرامیک خیس بود و منم لیز خوردم و لیوان از دستم افتاد و حالا لیوان بیچاره هزار تیکه شده!
 مرده شورت و بیرن رادوین!! چرا کف آشپزخونه ات خیسه؟! هان؟! چرا باید کف آشپزخونه ات خیس باشه و من بیفتم زمین و لیوان بشکنه؟! الهی سنگ قبرت و خودم دست تنها بشورم!
 همون طور که زیر لب به رادوین فحش می دادم و نفرینش می کردم، به سمت جارو و خاک انداز کنار کابینت رفتم...
 جارو و خاک انداز و به دست رفتم و خواستم برم سمت خورده شیشه ها که یهو...

جلوی پام وندیدم وپام و گذاشتم روی همون سرامیک خیسی که دفعه اول باعث لیز خوردنم شده بود... این بار بدتر از دفعه اول لیز خوردم و افتادم زمین... صدای گوش خراش بر خورد خاک انداز بازمین به گوشم خورد... یکی از شیشه خورده هایی که روی زمین بود، با مچ پام بر خورد کرد و پام و برید... حالش قوز بالای قوز!! هم زدم لیوان رادوین و شکوندم و هم خودم نفله شدم...

دلم می خواد سرم و محکم بکوبونم به دیوار... الهی من بمیرم به عنوان مجازاتم سالی یه بارم کسی نیاد سنگ قبرم و بشوره! آخه چرا من همیشه و همه جا باید نشون بدم که دست و پاچلفتیم؟! خدایا چرا این بنده خل و چلت و نمی کشی راحتش کنی؟
- رهاچی شدی؟! -

این دوباره با سوالاتی تو حلقش رفت روی مخ من!!! به نظرت چم شده؟! وقتی لیوان شکسته و منم افتادم زمین و پام خون میاد چه پدیده نادر و شگفت انگیزی می تونه رخ داده باشه؟؟ هان؟ بچه پرروی خنگ... همش تقصیر توئه... تقصیر توئه که سرم داد زدی و گورت و گم کردی رفتی تو اتاقت. منه خروبوگو که خواستم از سر ادب و احترام لیوانی که توش آب خورده بودم و بذارم توی آشپزخونه!!! از سر ادب و احترام به کی؟! به تو؟! آره؟! به تویی که انقد شعور نداری که بدونی آدم بامهمونش اینجوری رفتار نمی کنه؟
- رها... پات چی شده؟ ببینم پات و... -

کنارم روی زمین زانو زد و خیره شد به بریدگی روی پام...
نگرانی تو چشمای عسلیش موج میزد... دستش و به سمت پام دراز کرد تا زخم و ببینه... پام و عقب کشیدم و گفتم: چیزی نیست...

اخمی کرد و گفت: چیزی نیست؟! پات داره خون میاد...

- گفتم که مهم نیست.

و دستم و به زمین تکیه دادم و سعی کردم از جام بلند شم...

روی پاهام و ایسادم و خم شدم تا جارو و خاک انداز از روی زمین بردارم.

- چیکار می کنی؟

جارو رو از روی زمین برداشتم و زیر لب گفتم: می خوام این شیشه خورده هارو جمع کنم.

صدای مهربونش توی گوشم پیچید:

- نمی خواد... خودم جمعشون می کنم.

باقاطعیت گفتم: من این گندو زدم، خودم جمعش می کنم.

- گفتم که نمی خواد...

- جمعش می کنم.

و خاک انداز و به دستم گرفتم و خواستم مشغول جمع کردن خورده شیشه هابشم که یهو رادوین بایه حرکت من و زاوی روی زمین بلند کرد... بایه دست سرم و بادست دیگه اش پاهام و گرفت و من و گرفت توی بغلش... سرم و به سینه اش تکیه داد و زیر گوشم گفت: وقتی میگم نمی خواد یعنی نمی خواد... رو حرف آریال رادوین حرف نزن و بگو چشم. خودم بعداً جمعشون می کنم...
و بالحن مهربونی ادامه داد:

- از دستم دلخور نباش رها... معذرت می خوام... خیلی زود عصبانی شدم ولی باور کن دست خودم نبود...
 وهمون طور که من و تو بغلش گرفته بود، از آشپزخونه بیرون اومدوبه سمت مبل سه نفره توی هال رفت...
 عطر تلخش وبوکشیدم... سرم روی سینه رادوین بود ومی تونستم صدای ضربان منظم قلبش وبه راحتی بشنوم...
 این ضربان قلب همون صداییه که روزی که از شمال برگشتیم بهش گوش سپردم... این قلب همون قلبه... این صدای
 همون صداست... من مطمئنم... پس یعنی... یعنی تمام اون اتفاقاواقعی بودن؟ یعنی من اشتباه نمی کنم؟ رادوین من
 ودرآغوشش گرفت وپیشونیم وبوسید؟! رادوین!!
 به مبل سه نفره رسید... من و گذاشت روی مبل وبه اتاق رفت...
 رفتن رادوین وبانگام دنبال می کردم... رادوین که وارد اتاق شد، سرم وبه پشتی مبل تکیه دادم وچشمام وبستم...
 خدایا من گیج شدم... نمی فهمم اینجاچه خبره... این آدم، این آدمی که انقد بامن مهربونه رادوینه؟! همون رادوین
 گودزیلایی که قبلاً سایه ام وباتیر می زد؟ یعنی داره پای قولش وایمیسته؟! یعنی تمام این مهربونیاومحبتاش فقط فقط
 به خاطر قولیه که لب دریا به من داده؟
 - پات و بیارجلوبینم.
 باصدای رادوین به خودم اومدم وچشمام وبازکردم... خیره شدم به رادوین... درست روبروی من، روی زمین، زانو زده
 بود...
 وقتی دید دارم نگاهش می کنم، لبخندزد. لبخندمحو روی لبم نقش بست...
 پام وتوی دستش گرفت وبادستمال کاغذی که ازاتاق آورده بود، خون روی زخمم وپاک کرد... در تمام مدتی که
 رادوین مشغول بود، من بهش خیره شده بودم وحتی پلک هم نمی زدم... حواسم به هیچ چیزوهیچ کجابه جز رادوین
 نبود... حتی متوجه سوزش خفیف زخمم نبودم!!
 رادوین باحوصله ودقت چسب زخمی روی زخم زد...
 لبخندی روی لبش نشست... گفت: تموم شد!
 ونگاهش واز چسب زخم گرفت ودوخت به چشمای من...
 از نگاه خیره من تعجب کرده بود... انگار تازه متوجه نگاهم شده بود!!
 گنگ وگیج خندیدوگفت: چیه؟! چرا اونجوری نگام می کنی؟
 چیزی نگفتم... نگاهم وازش گرفتم وسرم وانداختم پایین... شروع کردم به بازی کردن بانگشتای دستم...
 رادوین که سکوت من ودید، دستمال کاغذی روبرداشت وازجا بلندشد وبه سمت آشپزخونه رفت...
 من باید بفهمم... باید بفهمم که اون روز صبح رادوین واقعا اون کارو کردیانه؟! من باید مطمئن بشم... شاید توهم
 نزدم وهمه چی درعین واقعیت اتفاق افتاده...
 چند دقیقه بعد، رادوین باظرفی توی دستش از آشپزخونه بیرون اومد... کنارم روی مبل نشست وظرف و گذاشت روی
 میز عسلی... نگاهی به ظرف انداختم... تخمه است...
 کنترل وبه دست گرفت وتلویزیون وروشن کرد...
 وای باز من می خواد فوتبال ببینه؟! نه توروخدا...
 اخمام بدجور رفته بودتوهم...

رادوین کانالارو جابه جاکردتارسیدبه یه کانال که داشت یه سریال پخش می کرد... اوف!! برپدرت صلوات که این دفعه دیگه فوتبال نمی بینی!

همون طور که نگاهش به تلویزیون بود، گفت: ببخشید چیز دیگه ای تو آشپزخونه نبود که ازت پذیرایی کنم... فکرکنم این خونه دایی ما جن داره!! روزی که از شمال برگشتیم، یخچال و پراز میوه کردم. حتی شیرینیم خریده بودم ولی الان هیچی تو یخچال نیست... مگه میشه؟؟ پاک دیوونه شدم رفت.

وپوفی کشیدویه مشت تخمه از توی ظرف برداشت و مشغول شد...

لبم وبه دندون گرفته بودم تا نخندم...

جن!! هه... جن کجا بود بابا من برداشتمشون!

- بخوردیگه... چرا نمی خوری؟! -

لبخندی زدم و دستم وبه سمت ظرف دراز کردم... مشتی تخمه برداشتم و شروع کردم به تخمه خوردن.

همون طور که نگاهم به تلویزیون بودو تق تق تخمه می شکوندم، داشتم به این فکرمی کردم که چجوری بفهمم

اتفاقی که اون روز صبح افتاد واقعی بودن یانه...

بعداز چند دقیقه فکر، بالاخره فهمیدم که باید چیکارکنم...

یه مشت دیگه تخمه برداشتم وهمون طور که نگاهم به تلویزیون روبروم بود، گفتم: رادوین... میگم نکنه

واقعا ساختمون داییت جن داره!!

نگاهش روی تلویزیون ثابت بود... تخمه ای شکوندو گفت: یعنی چی؟! -

مگه تونمیگی یخچالت پراز میوه بوده وحالا خالیه؟! -

بی تفاوت گفت: خب آره.

بالحنی که سعی می کردم کنایه آمیز باشه، گفتم: آخه فقط خالی شدن یخچال تونست که!! راستش اون روز صبح که

باهم از شمال برگشتیم یه سری اتفاقای عجیبم واسه من پیش اومد... انگاریکی توخونه ام بود... طرف کلی تحویلیم می

گرفت... من واز پارکینگ تاخونه ام بغل کردم... من وروی تخت خوابوند وروم پتو کشید... تازه تهشم پیشونیم وبوسید!

این وکه گفتم رادوین به سرفه افتاد...

تخمه پریده بودتو گلوش وحالاهی سرفه نکن کی بکن...

بادستم به پشتش ضربه ای زدم ونگران گفتم: چی شدی تو؟ آب بیارمت برات؟

رادوین سری به علامت منفی تکون دادوهمون طور که سرفه ی کرد، گفت: خوبم... خوبم... آب نمی خوام.

- مطمئنی؟! -

زیرلب گفت: آره.

وباتک سرفه ای به سرفه های مکررش خاتمه داد.

بدون اینکه به من نیم نگاهی بندازه زل زده صفحه تلویزیون ودوباره شروع کردبه تخمه خوردن...

خونسردادامه دادم:

- آره داشتم می گفتم... طرف یه کاره اومد من وماچ کرد...

رادوین نگاه گذرایی به من انداخت... درحالیکه بادست خودش وبادمی زد، گفت: هواچقد گرمه!! تو گرمت نیس؟

- نه... هوا کجاش گرمه؟! -

- گرمه ها!

- نیس بابا.

پوفی کشید و دوباره نگاهش و دوخت به تلویزیون...

ادامه دادم:

- نمی دونم تو هم زدم یانه ولی انگار واقعا یکی من وماچ...

یهوگوشی رادوین زنگ خورد و مانع ادامه دادن حرفم شد...

باصدای زنگ گوشی، لبخندی از سر خوشحالی، روی لب رادوین نشست و نفس راحتی کشید...

این چرا همچین می کنه؟! چرا هی بحث و عوض می کرد و حالا هم از اینکه از دست حرفای من خلاص شده انقد

خوشحاله؟! چرا نمیداره حرفم و بز نم؟! چرا هی می پره وسط حرفم؟! یعنی کار خودش بوده؟! کار رادوین؟! رادوین من

و بوسیده؟! پس چرا اصلا بحث و جدی نمی گیره و نمیداره حرفم و بز نم؟! چرا؟

رادوین نگاهی به صفحه گوشییش انداخت و جواب داد:

- به به به! استاد حسینی... حال شما؟! احوال؟!... مام خوبیم خدارو شکر... دلمون واستون تنگ شده استاد!! (تک خنده ای

کرد و ادامه داد:) بدون مادانشگاه درچه حاله؟!... شمالطف دارین... من خراب همین مرارتم اوستا!!... بابام خوبه... سلام می

رسونه... اوضاع شرکتم ای بدک نیست... می گذره...

رادوین همون طوره حرف زدنش ادامه می داد و من باتعجب زل زده بودم بهش...

رادی خره داره با استاد حسینی حرف میزنه؟! یعنی انقد باهم صمیمین که شماره هم دیگه رودارن و بهم زنگ میزنن

و اینجوری دل و قلوبه رد و دل می کنن؟! کدوم دانشجویی انقد با استادش راحته؟! به حق چیزای ندیده... اصلا چرا استاد

حسینی حال بابای رادوین و پرسید؟! یعنی آشنای خونواده رادی ایناست؟! چه شانس خرکی داره این

آقارادوین... فامیلش شده استاد دانشگاهش... پس بگو چرا اون روز تو دفتر اون قدر باهم صمیمی بودن!

بالاخره رادوین بعد از 10 دقیقه فک زد، رضایت داد و گوشی قطع کرد... بعدم خیلی شیک و مجلسی، بی توجه به من

خیره شد به تلویزیون و به تخمه خوردنش ادامه داد.

باتعجب گفتم: رادی...

بدون اینکه بهم نگاه کنه جواب داد:

-هوم؟

- استاد حسینی فامیلتونه؟

این و که گفتم، نگاهش و از تلویزیون گرفت و خیره شد به من... بی تفاوت گفت: نه. چطور؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی همین جوری... آخه دیدم خیلی باهاش صمیمی ای گفتم شاید فامیلت باشه.

- حسینی فایلمون نیست. رفیق صمیمی باباست... خونواده ما و استاد باهم رفت و آمد دارن چون خیلی باهم صمیمی

ایم. حسینی واقعا استاد باحالیه... خیلی باهاش راحتم... اونم بامن راحته. همیشه همه حرفامون و بهم می زنیم... اصلا انگار

نه انگار که 40-30 سال از من بزرگتره. خیلی بچه با مرامیه!!

و نگاهش و از من گرفت و دوباره زل زده تلویزیون...

ایول... پس آقای حسینی رفیق بابای رادوینه!! چه جَلَب. پس بگو چرا انقد باهم صمیمین... وقتی رادوین باهاش حرف

میزد انگار بایه پسرهم سن خودش طرف بود نه به استاد 60 ساله!!

رادوین تمام حواسش به تلویزیون بود و منم زل زدم بودم بهش...

وقتی دلش نمی‌خواد اون بحث و پیش بکشم و هرکاری می‌کنه تا از ادامه دادن بحث جلوگیری کنه پس چرا من خودم وخسته کنم؟ وقتی رادوین علاقه ای به شنیدن حرفام نداره واسه چی الکی انرژی بذارم و حرف بزوم؟ از این رادی خره هیچ آبی گرم نمیشه... مطمئنم حتی اگه خودشم اون کارو کرده باشه صدسال سیاه نم پس نمیده!! پس بهتره بیخیال قضیه بشم...

حوصله ام واقعا سررفته بود... سکوت سنگینی بینمون حاکم بود و تنها صدایی که به گوش می‌خورد صدای تلویزیون بود...

بالاخره کاسه صبرم لبریز شد... برای اینکه سکوت بینمون و بشکنم و مانع تلویزیون دیدن رادوین بشم، صداش کردم: رادی...

نگاهی بهم انداخت و منتظر موند تا حرفم و بزوم...

لبم و باز بونم تر کردم و لبخندی روی لبم نشوندم... قدر دان گفتم: مرسی رادوین... به خاطر هدیه ات واقعا زت ممنونم. نمی‌دونم چطوری باید ازت تشکر کنم... من...

لبخند مهربونی روی لبش نقش بسته بود... پرید وسط حرفم:

- این چه حرفیه دختر خوب؟ ماد و تا با هم دوستیم... دو تا دوست که با هم این حرفا روندارن. تنها کاری بود که می‌تونستم برات انجام بدم.

ناخود آگاه زبونم توی دهنم چرخید:

- یعنی ماهنوزم با هم دوستیم؟ توهنوز سر قولت و ایسادی؟

خندید و گفت: معلومه که آره. برای چی باید بزوم زیر قولم؟!

سرم و پایین انداختم... شروع کردم به بازی کردن باریشه های شالم.

زیر لب گفتم: آخه... اون روز... وقتی رعنا جون اون حرف وزد و تو اون جور عصبانی شدی، با خودم گفتم که شاید تو دیگه دلت نمی‌خواد به این دوستی ادامه بدی و سر قولت و ایسی...

صدای مردونه و بمش بالحن مهربونی همراه شد:

- هراتفاقی که بیفته... هراتفاقی... حتی اگه آسمون به زمین برسه، حتی اگه همه عالم و آدم بزوم زیر قولاشون، اگه همه دنیا بشه یه تیکه سنگ و دلای آدماسنگی بشه... حتی اگه دیگه هیچ دل سنگی به هیچ قولی وفادار نمونه، دل من و تو تا آخرش پای این قول مردونه و ایساده... قول مردونه ما برای همیشه سر جاشه. این یه دوستی واقعیه... دوستی من و تو، در بدترین شرایطم پابرجاست... این و مطمئن باش.

تک تک کلمه هایی که از رادوین می‌شنیدم، قند توی دلم آب می‌کرد...

حرف آخرش توی گوشم پیچید:

- دوستی من و تو، در بدترین شرایطم پابرجاست... این و مطمئن باش.

لبخندی روی لبم نشست...

سرم و بلند کردم و نگاهم و دو ختم به چشمای عسلیش...

چشماش می‌خندیدن... لبخند و از چشماش خوندم.

لبخندم پررنگ تر شد...

خیره خیره زل زده بودم به چشمای به رنگ عسلش... نمی تونستم چشم از اون چشمابردارم شایدم می تونستم ولی نمی خواستم که این کاروبکنم... دلم می خواست، زمان همین حالابایسته ومن برای همیشه فقط خیره بشم به چشمای رادوین... هرچی بیشتر بهشون خیره می شد، عَطَشَم واسه غرق شدن توانون چشمای عسلی بیشتر می شد... چه چیزی توانون چشمای خوش رنگ هست که آدم وتاین حد معتادمی کنه؟! این نگاه عسلی دیوونه وار آدم ومعتادمی کنه... دیوونه وار...

محوتماشای چشماش بودم که صدای شیطون وبه ظاهرزنونه ای به گوشم خورد:

- چشات ودرویش کن... من خودم شوور دارم!! میگم به آقا جمال بیاد پدرت ودربیاره ها!
وصدای خنده اش بلندشد...

بالاجبار نگاهم وازچشماش گرفتم... به نشوندن یه لبخندروی لبم بَسَنده کردم وچیزی نگفتم... سرم وانداختم پایین وخیره شدم به انگشتای دستم.

رادوینم چیزی نگفت وقط سکوت کرد... ودوباره سکوت... سکوتی که دلم می خواست بشکنمش امانی تونستم... بالاخره صدای زنگ گوشی رادوین، برای دومین بار موفق به شکستن سکوت سنگین بینمون شد... سرم ولندکردم وبه رادوین خیره شدم... نگاهش روی صفحه گوشیش ثابت بود... طرف وریجکت کردوزیرلب غرید:
- چرا دست ازسرم برنمیدارید؟

وپوفی کشید وگوشیش وپرت کرد روی مبل...

کلافه وبی حوصله چشماش وبست وسررش وبه پشتی مبل تکیه داد... صورتش وبادستاش پوشوند ونفس عمیقی کشید...

کنجکاوی امونم وبریده بود... من باید بفهمم که کی به رادوین زنگ زده... باید بفهمم.

بی اختیار دستم به سمت گوشی رادوین دراز شد... گوشی وازروی مبل برداشتم وخیره شدم به صفحه اش...

نگاهم که خورد به تعدا میس کالوواس ام اس های خونده نشده، سرم سوت کشید!!

میس کالاش 100 تابود... دقیق 100 تامیس کال... کم نیستا!! خلیه...

اس ام اس های نخونده اشم به 50 تا می رسید...

کنجکاویم باعث شدکه یکی از اس هاش وبازکنم...

زرشک!! ببین چی نوشته دختره:

"ولنتاین مبارک عزیزم

به امید روزی که باهم زیریه سقف باشیم واین روزوبه هم تبریک بگیم... دوستت دارم عشقم... رادوین عاشقتم... دلم

واسه چشمای عسلیت لک زده نفسم... کی می تونم دوباره ببینمت؟! کی دوباره می تونم اون چشمای خوش رنگت

وروبروی خودم ببینم؟ کی عشقم؟"

جانم؟ تودلت واسه چشمای عسلی رادوین لک زده؟! توخیلی بی جا کردی... توخیلی شکر خوردی... توبه گور عمه ی ننه

شوورخاله ات خندیدی که دلت واسه نگاه عسلی رادوین تنگ شده!! دختره هیزبی حیا... یعنی چی

عشقم؟! نفسم؟ شیطونه میگه زنگ بزنی بهش ببندیش به فحشا!!

نمی دونم چرا ولی از اینکه دختره دلش واسه چشمای رادوین تنگ شده نارحت شدم... یعنی کس دیگه ای هم به جزم هست که به این چشمای عسلی اعتیاد پیدا کرده باشه؟... یعنی این نگاه عسلی به جزم به کس دیگه ای هم خیره میشه؟

حسادت داشت دیوونه ام می کرد... نمی دونستم چه واین حس حسادت برای چیه ولی دلم می خواست دختره رو به رگ بارفحش ببندم!!

بی اختیار دهن باز کردم و بالحن دلخوری گفتم: این دختره کیه؟! رادوین دستاش وازروی صورتش برداشت وچشماش و باز کرد... تکیه اش وازمبل گرفت و به سمت خم شد... باتعجب گفت: کدوم دختره؟

اخمی روی پیشونیم نقش بسته بود... کلافه و عصبی گوشی و به سمتش گرفتم و گفتم: نمی دونم... بیا خودت ببین. رادوین متعجب و گنگ گوشی و از دستم گرفت... نگاهی به من انداخت و خیره شده صفحه گوشیش... باخوندن متن اس ام اس پوختی روی لبش نشست... زیر لب گفت: اینم یه خره دیگه اس مته بقیه! پوزخندی زدم و گفتم: خوبه والا... رادوین جان این خرا چقدر باهات احساس صمیمیت و راحتی می کنن!! دلشونم که واسه چشمات لک میزنه... میگم یه قراری با این خرای محترمه بذار بلکم دلشون از دلتنگی چشمات خلاص بشه!! رادوین نگاهش و دوخت به چشمای من... پوزخندش محوشد و جاش و داد به یه لبخند محوری لبش... مهربون گفت: چی میگی دیوونه؟!... خوبی رها؟

نمی فهمیدم دارم چی میگم... حرف زدنم دست خودم نبود... زبونم تودهنم چرخید: - ما خوبیم ولی مثل اینکه بعضیا از ما بهترن.

و باچشم اشاره ای به گوشی توی دستش کردم... منظورم همون دختری بود که به رادوین اس داده بود... و نگاهم و از رادوین گرفتم و خیره شدم به میز پراز کادو روبروم... پوزخندی روی لبم نقش بست... این همه کادو، این همه خاطر خواه و کشته مرده، این همه میس کال، این همه اس ام اس، این همه عاشق و دلباخته... خوبه والا. رادوین جان از هر لحاظ تأمین به خدا!! باحرص زل زده بودم به کادوها و زیر لب به دوست دخترای رادوین فحش می دادم که یهو رادوین گوشیش و به دستم داد و گفت: بگیر زنگ بزن.

باتعجب نگاهم و از روبروم گرفتم و خیره شدم به رادوین... مثل بچه خنگا گفتم: چیکار کنم!؟! اشاره ای به گوشی توی دستم کرد و گفت: بگیر زنگ بزن به دختره! - که چی بشه؟!

لبخند شیطونی زد و گفت: که هم امشب یه دل سیر بخندیم و شاد بشیم و هم من از دست این دختره ی سیریش خلاص بشیم... (چشمکی زد و ادامه داد): نظرت چیه؟! لبخند شیطونی روی لبم نشست... دقیقا منظورش و گرفتم... خندیدم و گفتم: ایول!!!

و باذوق خیره شدم به صفحه گوشی و شماره دختره رو گرفتم... رادوین داشت می خندید... بین خنده هاش گفت: اگه می دونستم یه زنگ زدن انقد خوشحالت می کنه زودتر بهت پیشنهاد می دادم زنگ بزنی!

دستم و گذاشتم روی لبم و گفتم: هیس!!! ساکت شو.

رادوین خفه خون گرفت و منم زدم روی اسپیکر... بعد از پنجمین بوق، بالاخره دختره برداشت. صدای جیغ جیغو ولوسش توی گوشی پیچید:

- وای رادوینم تویی عشقم؟!
صدام و صاف کردم و خشک و رسمی گفتم: اولاً سلامت کو؟! دوماً رادوین نه و آقا رادوین. سوماً عشقت؟! رادوین من از کی تا حالا عشقش توشده و من خبر ندارم؟

این و که گفتم رادوین لبش وبه دندون گرفت و زیر زیرکی خندید... خیلی جلوی خودش ومی گرفت که صدای خنده اش بلندنش.

دختره نفس عمیقی کشید و طلبکارانه گفت: رادوین تو؟! نفس من از کی تا حالا شده رادوین تو که من خبر ندارم؟! پوز خند صداداری تحویلش دادم و گفتم: خانوم به ظاهر محترم شما به چه حقی به همسر من میگردنفسم؟

با این حرفم، دختره رفت توشوک... سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت... کلافه گفتم: چی شدی خانوم؟! الو... با صدای خفه ای گفت: هم... همسرت؟! رادوین از خنده ترکید... آرنجم و تو بازوش فرو کردم تا خفه شه...

دختره با تعجب گفت: صدای چی بود؟ تک سرفه ای کردم و خون سرد گفتم: تلویزیون... (و خطاب به رادوین ادامه دادم): رادوین جان عشقم یه ذره اون تلویزیون و کم کن هانی... قربونت برم دارم با تلفن حرف میزنم.

و دوباره آرنجم و تو پهلوش فرو کردم و تا اون نیم مثال زبونش و تودهنش بچرخونه و یه چیزی بگه تا بلکم ضربه نهایی روبه دختره بزیم...

رادوین ریز ریز خندید و سرش وبه سمت گوشی توی دست من برد...

بالحن مهربون و مثلاً عاشق پیشه ای گفت: ای بابا... یه شب اومدیم خونه خواستیم زنمون و ببینما! الهی رادوین فدات بشه قطعش کن دیگه عزیزم... دل می خواد یه امشب وباهم خوش باشیم عشقم... (وبالحن لوسی ادامه داد): دلم بغل می خواد رهایی... نیای؟! واز گوشی فاصله گرفت و زد زیر خنده... دستم ومشت کردم ومحکم زدم توسررش...

بچه پررو!!! یعنی چی دلم بغل می خواد؟! بی ادب... با حرکات لبم بهش فهموندم:

- می کشتتم رادوین!!

سرخوش خندید... شیطننت تو چشمای عسلیش موج میزد. با صدای بلند، طوریکه دختره بشنوه، گفت: چرا نیای عسلم؟! خانومی دلم واسه بغلت تنگ شده... بیاد یکه رها جان... نکنه می خوای رادوینت وزجر کش کنی؟ چشم غره ای به رادوین رفتم و گوشی وبه سمت دهنم بردم... بالحن لوسی گفتم: من غلط بکنم بخوام نفسم وزجر کش کنم. دارم میام عشقم... (و خطاب به دختره ادامه دادم): می بینی که کار دارم... ولی خانوم محترم بهتره دیگه شمارتون و روی گوشی رادوینم نبینم و گرنه کاری می کنم که مرغای هوا به حالت زار زار گریه کنن!! مفهومه؟! و زارت گوشی وقطع کردم...

یهو رادوین از خنده پهن مبل شد!!!

لگدمحکمی به پاش زدم وزیرلب غریدم:

- که دلت بغل می خواد...هان؟!؟

سرخوش خندید و آغوشش و برام باز کرد... شیطون گفت: تازه بوسم می خوام اون دختره پشت تلفن بود دیگه روم نشد بگم!

زدم توسرش و گفتم: بی خود!! بغل که می خوای هیچ تازه ماچم می خوای؟ دیگه چی؟!؟

چشمکی زد و گفت: دیگه هیچی... فقط اگه امشب پیشم بخوابی دیگه درخواستی ندارم!

با آرنج زدم به پهلویش... خنده ام گرفته بود... درحالیکه تمام سعیم ومی کردم که خنده ام نگیره، گفتم: دیوونه!!!
رادوین داشت می خندید...

خلاصه بعداز کلی شوخی و خنده مسخره بازی، بالاخره تصمیم گرفتم که زحمت و کم کنم... آخه ساعت 12 شب بود!!
روبه رادوین گفتم: من دیگه برم... دیروقته.

لبخندی زد و شیطون گفت: برای چی می خوای بری؟ خب بمون دیگه. قول میدم بذارم بیای کنارم روی تخت بخوابی!
تک خنده ای کردم و از جا بلند شدم... کلاسور و خودکارم و به دست گرفتم و گفتم: نه دیگه زحمتت نمیدم... خودت بگیر راحت روی تخت بخواب. شب بخیر!

با بلند شدن من، رادوینم از جا بلند شد... دیگه اثری از شیطنت قبل توی چهره اش دیده نمی شد. لبخند محوی زد
و گفت: فردا سر امتحان حواست و جمع کن یه وخ گند نزن!!

سری تکون دادم و مطمئن گفتم: مگه میشه با توضیحی که تو امشب دادی من گند بز نم؟؟ مطمئنم که نمره ام تو این
امتحان کمتر از 20 نمیشه.

جونه عمه ام!!

لبخند محوش پررنگ شد...

گفت: خداکنه...

لبخندی تحویلش دادم و روم و ازش برگردوندم... به سمت در قدم برداشتم. رادوینم پشت سرم اومد تا بدرقه ام کنه...
درباز کردم و از خونه بیرون اومدم... مشغول پوشیدن کفشم شدم. رادوین تو چهار چوب در وایساده بود و زل زده
بود بهم...

بعداز پوشیدن کفشم، نگاهی به رادوین انداختم وزیرلب گفتم: خداحافظ...

لبخند مهربونی روی لبش نقش بست... صدای مردونه اش به گوشم خورد:

- خداحافظ. شب بخیر!

لبخندی زدم و روم و ازش برگردوندم... به سمت در خونه خودم رفتم...

نمی دونم چرا قدم هام آهسته بود... آروم و کوتاه قدم برمی داشتم... انگار دلم نمی خواست امشب به این زودی تموم
بشه! امشب واقعا فوق العاده بود... برای اولین بار یه شب فوق العاده تو خونه رادوین...

- راستی رها...

باین حرف رادوین، لبخندی از سر ذوق و شوق روی لبم نشست... تو اون لحظه جوری از شنیدن صدای رادوین ذوق
کردم که اگر تمام دنیا روم بهم می دادن اونقد ذوق مرگ نمی شدم! انگار منتظر شنیدن همین یه کلمه از طرف
رادوین بودم تا به سمتش برگردم... شاید برای همین بود که آروم قدم برمی داشتم!

به سمتش برگشتم... خیره شدم بهش تا حرفش ویزنه.
 از چهار چوب دریرون اومد و کمی بهم نزدیک شد... البته منم فاصله چندانی با درخونه رادوین نداشتم چون خیلی آروم و کوتاه قدم برداشته بودم!
 دست رادوین به طرف من دراز شد... نگاهی به دستش انداختم... یه کارت ویزیت کوچیک توی دستش بود.
 صدای نگران و مضطربش به گوشم خورد:
 - این کارت شرکت منه... آدرس شرکت و شماره ام وهم توش نوشته... راستش... یعنی... چطوری بگم؟... می خواستم بگم که اگه دلت خواست می تونی یه سری به شرکت بزنی تا... تاباهم بریم یه سری ساختمان در حال ساخت وبهت نشون بدم. تاثیر خوبی روی روند پایان نامه ات میذاره. می تونی به طور عملی همه چیزو ببینی و تجربه کنی...
 نگاه عسلی مضطربش روی چشمم ثابت بود...
 زیرلب ادامه داد:
 - البته اگه دلت خواست...
 لبخندی زدم و کارت وازش گرفتم... لبخند روی لب من لبخندی رولیش نشوند... از سر آسودگی پوفی کشید...
 آه!! چه استرسی داشت بچم... داشت جون می داد تا حرفش ویزنه... اما آخه چرا انقد مضطرب وهول بود؟ یه کارت دادن که این همه استرس نداره... اون برای یکی مثل رادوین!
 - نمیری؟
 با صدای رادوین، از فکر بیرون اومدم... زل زدم به چشمش که حالا خیره شده بودن بهم...
 سری تکون دادم و زیرلب گفتم: چرا...
 - خوب بخوابی...
 لبخندی تحویلش دادم وروم وازش برگردوندم و به سمت در خونه ام رفتم... به در که رسیدم، کلیدوتوی قفل انداختم و بعد از در آوردن کفشام وارد خونه شدم. خواستم درو ببندم که نگاهم به نگاه رادوین برخورد کرد... هنوز منتظر جلوی در وایساده بودوبه من نگاه می کرد... دستی بر اش تکون دادم... لبخندی بهم زد و اشاره کرد که درو ببندم...
 بالاخره درو بستم... بعد از بسته شدن درخونه من، صدای به هم خوردن در خونه رادوین هم به گوشم خورد...
 الهی... صبر کرد تا من برم توخونه ام بعد وارد خونه اش شد!
 این همه رفتار جنتل منشانه از رادوین بعیده ها! قبلاً بدرقه ام که نمی کرد هیچ تازه اصلاً متوجه رفتنم نمی شدولی حالا از این رو به اون رو شده... مهربون شده... جنتل من شده... واسم کادو می خره... از همه مهم تر بهم شماره داده!!
 خخخخخ
 خیره شدم به کارت ویزیت توی دستم...
 رادوین گفت شماره تلفنش توی کارت نوشته شده... خب این یعنی اینکه بازون بی زبونی بهم شماره داده دیگه! هرچند که شماره دانش بابونه کمک کردن به پایان نامه ام همراه بوده...
 نیشم در حد لالیگا باز شده بود... نگاهم روی کارت ویزیت رادوین چرخید و روی شماره اش ثابت موند... زیرلب شماره اش وزمزمه کردم...
 نوشته روی کارت توجهم و به خودش جلب کرد:

"شرکت مهندسی ایده آل

ارائه دهنده خدمات ذیل:

طراحی و احداث ساختمانهای اداری ، تجاری ، مسکونی و مجموعه ورزشی

طراحی و اجرای کلیه سازه های بتنی و فلزی

طراحی و ساخت ویلا و شهرک سازی

طراحی و اجرای محوطه سازی و آب نما

طراحی و اجرای مرمت و بازسازی

طراحی داخلی و دکوراسیون

بامدیریت رستگار "

اشک صورتم وخیس کرده بود...بغض سنگینی گلوم وچنگ می انداخت...حالم بدبود...خیلی بد!

خدایا دلم گرفته...تنگ شده...دلم واسه آغوش پرمحبت مامانم تنگ شده،واسه مهربونیای بابام،واسه سارا...واسه

داداش اشکانم...همین چند دقیقه پیش باهمشون حرف زددم ولی...بازم دلم واسشون تنگه...واسه تک تکشون...

تاکی باید این همه غم وغصه رو تودلم بریزم؟ تاکجا باید این همه تنهایی وبه دوش بکشم؟ من خسته ام...خیلی خسته

ام...توتمام این مدت که دارم بدون خونواده ام اینجاندگی می کنم،سعی کردم باکارای مختلف خودم ومشغول

کنم...بادانشگاه،بادرس،با پایان نامه،بامسافرت رفتن...باهزار تاکوفت وزهرمار دیگه.تمام سعیم وبه کار گرفتم

تاذهنم مشغول بشه...تافکرم نره سمت بدبختیام...تابه تنهایی وبی کسیم فکرنکنم.

هر روز وهرشب با تک تک اعضای خونواده ام حرف میزنم ولی این حرف زدناى تلفنی،واسه دل تنگ من مرهم

نمیشه...به خدانمیشه...توتمام این مدت،سعی کردم شادباشم...سعی کردم بخندم وبه چیزای خوب فکرکنم...سعی

کردم نذارم اشکام جاری بشن...من تمام سعیم وکردم ولی دیگه بُریدم...دیگه نمی تونم...توتمام این مدت زددم به

بیخیالی وسعی کردم همون رهای قدیمی باشم...به ظاهر م موفق بودم ولی درباطن...

من دیگه اون رهای گذشته نیستم چون شرایط دیگه شرایط گذشته نیست...گذشته هرچی که بود،تنهایی

نداشت...دلتنگی نداشت...بی کسی نداشت!

تاکجای تونم بیخیالی طی کنم وتنهایم ونادیده بگیرم؟ تاکجا؟ تاکجای تونم بگم بیخیال این همه تنهایی ودلتنگی

وبه اشکام اجازه باریدن ندم؟...

به هق هق افتاده بودم...تلاشی برای کنار زدن اشکام نکردم...

بی اختیار ازجا بلند شدم...به سختی قدم برداشتم وبه سمت آشپزخونه رفتم...قدم هام سست وبی اراده بود...انگار

تواون لحظه،قلبم داشت به جای مغزم به پاهام دستور حرکت می داد...

وارد آشپزخونه شدم وبه سمت یخچال رفتم.روبروی عکس روی در یخچال متوقف شدم...

عکسی که توتمام این مدت تمام سعیم ومی کردم تا خیره نشم بهش...تا زل زدنم به چهره های شادوخندون اعضای

خونواده ام...تالبخندروی لب داداش اشکانم داغونم نکنه...تا یادِ تنهایی وبی کسیم نیفتم...

اشکام بی وقفه جاری می شدن وروی گونه هام سُر می خوردن...

سرم وبه عکس نزدیک کردم...بوسه ای روی عکس نشوندم...

خیره شدم به عکس روبروم.

اشک روی گونه هام عکس و خیس کرده بود... درست صورت اشکان و خیس کرده بود... درست صورت اشکان! دستم و دراز کردم و خیسی اشکم و از روی عکس پاک کردم... خیره شدم به چهره خندون اشکان... اشکام مدام جاری می شدن و منم هیچ تلاشی برای کنار زدنشون نداشتم. دلم می خواست یه امشب وبه اشکام اجازه باریدن بدم... دلم می خواست یه امشب و تظاهر به شاد بودن نکنم...

بی اختیار زبونم توی دهنم چرخید... با صدای پر بغض و لرزونی، زیر لب گفتم:

- داداشی کجایی؟ دلم واست تنگ شده... کجایی؟ حالم بده... ببین... ببین... من و ببین اشکان... ببین حالم بده... ببین گریه امونم و بریده... ببینم... من و ببین... ببین آجی کوچولوت داره گریه می کنه... ببین داداشی... ببین رها خسته شده... اشکان... دلم واست تنگ شده!

وبه حق افتادم...

دیگه نفسم در نمیومد... بغض توی گلویم داشت خفه ام می کرد... حالم خیلی بد بود...

نگاهم و از عکس گرفتم... سرم وبه زیر انداختم... اشکام بی اختیار از چشمم جاری می شدن و روی گونه هام سر می خوردن.

میون اون همه اشک و بغض و گریه، فکری به ذهنم رسید...

تمام توانم و جمع کردم و با قدم های سست و آهسته از آشپزخونه خارج شدم... به سمت مبل رفتم و مانتوم و پوشیدم و شالم و سرم انداختم.

نفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر بشه... کلافه از اون همه اشک، دستی به چشمای خیسم کشیدم... ببینم و بالا کشیدم... به سختی قدم برداشتم وبه سمت در رفتم. بعد از برداشتن کلید، از خونه خارج شدم...

تصمیم گرفته بودم که به حیاط برم... شاید قدم زدن تو حیاط، مثل دفعه های قبل بهم آرامش بده... البته شاید... به سمت آسانسور رفتم و دکمه اش وزدم...

نگاه گذرایی به درخونه رادوین انداختم... یه کفش زنونه جلوی در بود... یه کفش پاشنه بلند قرمز!

هر زمانی به غیر از حالا بود، کنجکاو می شدم و سعی می کردم بفهمم کفش مال کیه ولی الان اصلا حال و حوصله

فوضولی ندارم... بی توجه به کفش زنونه جلوی در، زل زدم به آسانسور و منتظر رسیدنش شدم...

بالاخره آسانسور رسید... درش و باز کردم و خواستم سوار بشم که صدای داد بلندی از خونه رادوین به گوشم خورد:

- اومدی اینجا که چی بشه؟! از بون آدمیزدا حالیته؟ وقتی میگم نمی خوامت یعنی نمی خوامت... چرا نمی فهمی؟! چرا هی

پیغام پسغام واسم می فرستی؟ چرا کادو بهم تقدیم می کنی؟ چرا جملات عاشقانه واسم می نویسی؟ چرا بهم زنگ

میزنی؟ چرا حالا پاشدی اومدی اینجا؟! چرا دست از سرم برنمیداری؟!

وبعد صدای زنونه ای که بلند تر از صدای قبلی بود:

- چون دوست دارم!!

باشنیدن این حرف، از رفتن منصرف شدم... حس کنجکاوای داشت دیوونه ام می کرد...

بالاخره از آسانسور دل گندم و درش وبستم... به سمت درخونه رادوین رفتم... اشکام و کنار زدم و ببینم

و بالا کشیدم... گوشم وبه در نزدیک کردم و تمام حواسم گوش شد و منتظر شنیدن صدایی از در بسته خونه...

صدای خنده هیستیریک رادوین و بعد لحن خشک و جدیش:

- چی؟! دوستم داری؟ تو؟!؟! جالبه... خیلی جالبه... والته مسخره!

- خداروشکر اونقدری بلند حرف میزدن که من بتونم به راحتی تک تک حرفاشون وبشنوم... بعداز مکث کوتاهی، صدای لرزون وپریغض دختره به گوشم خورد:
- چرا مسخره اس؟ هان؟! من دوست دارم... دوست دارم... من عاشقتم رادوین... عاشقتم... می فهمی؟؟
- وبعد صدای گریه بلندش...
- نه. نمی فهمم!! نمی تونم بفهمم... توچطور می تونی عاشق من باشی؟ تونمی تونی من ودوست داشته باشی! توهنوزم همون سحر 8 سال پیشی... سنگدل، بی احساس، بی لیاقت، عوضی... درست مثل 8 سال پیش!
- رادوین من عوض شدم... من سحر 8 سال پیش نیستم... باورکن نیستم... نیستم... وبه حق افتاد...
- صدای گریه ها وهق هق دختره که حالا فهمیده بودم سحره، لابه لای داد بلند رادوین گم شد:
- چرا هستی!! تودقیقاً همون عوضی هستی که 8 سال پیش بودی فقط عوضی تر شدی... حتی عوضی تر ازقبل.
- این همه توهین برای چیه؟! برای چی؟؟ چرا بامن اینجوری می کنی رادوین!!
- رادوین عصبانی تراز قبل غرید:
- یعنی تونمی دونی چرا؟ نمی دونی؟!... می دونی... خیلی خوبم می دونی. فقط خودت و زدی به خیریت!
- نه. من نمی دونم... توبهم بگو... بگوتا از خیریت بیرون بیام! بگوتا بشنوم... بگو تا بفهمم تو داری به کدوم گناه نکرده محکوم می کنی!! بگو.
- گناه نکرده؟! من دارم تورو به گناه نکرده محکوم می کنم؟! این تونبودی که 8 سال پیش، به پسر بچه دیوونه واحق وباعشوه هاو دلبریات خر کردی؟ تونبودی؟ تونبودی که عاشقم کردی؟ تونبودی سحر؟! چرا بودی... تونبودی. توهومونی بودی که ولم کرد و رفت... همونی که التماس وتوچشمام ندید... همونی که بارفتنش داغونم کرد... همونی که 2 سال پیش بعداز 6 سال دوری برگشت ویادیه احساس بچگانه وقدیمی روتوقلبم زنده کرد! من فراموش کرده بودم سحر... من داشتم بدون توزندگیم ومی کردم...
- کدوم زندگی؟؟ اینکه هزار تا دختر و دور وبر خودت ریخته بودی وشده بودی یه دختر باز به تمام عیار زندگی بود؟! آره؟؟ تو...
- صدای داد بلند رادوین مانع ادامه پیدا کردن حرف سحر شد:
- خفه شو!! دهنهت وببند... تو چی ازمن می دونی که داری روم اسم میذاری؟ تواز چی خبر داری که قضاوت بی جامی کنی؟! من دختر باز نبودم... هرچی بودم دختر باز نبودم... من هیچ وقت... هیچ وقت به هیچ دختری نزدیک نشدم. هیچ وقت مثل توعوضی نبودم... من هیچ وقت باکسی رابطه...
- سحر عصبانی پرید وسط حرف رادوین:
- بس کن... بس کن... این بحث مسخره روتوموش کن!
- تمومش نمی کنم. تمومش نمی کنم سحر! تو خودت اعتراف کردی... چرا حالا داری انکار می کنی؟ مگه دروغه؟ دروغه؟! دروغه که توبا کامران...
- بهت گفتم تمومش کن...
- چرا تمومش کنم؟ چرا نمی خوای حقیقت وبشنوی؟! حقیقت حکمیه که دادگاه صادر کرده! تمام آزمایش ها ثابت کرده که توبا کامران...

- آره... آره... آزمایش ها ثابت کردن ولی... ولی اون رابطه بامیل و رغبت من نبوده. کامران من و مجبور کرد...
و لحن تمسخر آمیز رادوین:

- مجبور؟ یعنی تو هیچ رغبتی به این کار نداشتی؟... اعتراف خودت تو دادگاه به کنار، حرفای کارمان و که نمی تونی انکار کنی... می تونی؟ کامران میگه تو بامیل و رغبت خودت دست به اون کار زدی...

- تو حرف کامران و باور می کنی؟ توبه کامران بیشتر از من اعتماد داری؟

- معلومه! تو و حرفات دیگه هیچ اعتباری جلوی من ندارین... حقیقت چیزیه که من از زبون کامران شنیدم... حقیقت حکمی که دادگاه صادر کرده! رابطه با میل و رغبت طرفین... حقیقت اینه که توبه من خیانت کردی! من دیگه هیچ اعتمادی به توندارم... دیگه نمی تونی با حرفا و ننه من غریبم بازیات من و خام کنی سحر خانوم!! نه من اون پسر بچه 8 سال پیشم و نه حنای تو مثل 8 سال پیش واسه من رنگ داره!

صدای ضجه ها و گریه های بلند سحر به گوشم می خورد...

- رادوین... چرا بامن اینجوری می کنی؟! چرا انقدر زجرم میدی؟ چرا درکم نمی کنی؟... نیگام کن... من و نیگا کن... منم سحر! همون سحر 8 سال پیش... همون سحری که سرش قسم می خوردی، همونی که تا حد مرگ عاشقش بودی، همونی که یه تارموش و بادنیا عوض نمی کردی...

- خوبه خودت داری فعل ماضی به کار می بری! میگی سرت قسم می خوردم، عاشقت بودم، یه تارموت و بادنیا عوض نمی کردم... این حرفا همه ماله گذشته اس. این حرفارو یه پسر بچه 18 ساله به توزه بود! یه پسر بچه احمق و ساده... اون پسر احمق و ساده 8 سال پیش مُرد! اینی که روبروت و ایساده رادوین 8 سال پیش نیست... من دیگه رادوین 8 سال پیش نیستم. توام دیگه سحری نیستی که 8 سال پیش عاشقش بودم! تو اون موقع تمام زندگی من بودی ولی حالا واسم با همین دیواری که روبرومه هیچ فرقی نداری!

- دروغ میگی... داری دروغ میگی... توهنوزم من و دوست داری... بگو... بگو که دروغ میگی. تو من و دوست داری.. مگه نه؟!
و با عجز و التماس ادامه داد:

- رادوین... من و تومی تونیم برگردیم به روزای قشنگ گذشته. می تونیم زندگیمون وازنوبسازیم... مامی تونیم دوباره عاشق باشیم... درست مثل 8 سال پیش! ما...
داد محکم و عصبانی رادوین حرف سحر و قطع کرد:

- مایی وجود نداره! از این به بعد تو باید بدونه من به زندگیت ادامه بدی... من و تو دیگه هیچ وقت مانمیشیم! دیگه هیچ چیز مشترکی بین من و تو وجود نداره... همین روزام پول جور می کنم و سهام شرکت وازت می خرم تا دیگه شراکتیم بینمون نباشه!! من از هر چیزی که بوی تور و بده متنفرم... از هر چیزی که من و به تو وصل کنه حالم به هم می خوره! من ازت متنفرم... متنفر! دارم تک تک خاطرات گذشته رومی سوزونم... برای همیشه روی اسمت یه خط قرمز کشیدم!! الانم بهتره خوب گوشات و باز کنی ببینی چی میگم... آگه به دلت صابون زدی که بعداز اون افتضاحی که با کامران بالا آوردی، من حاضرم دوباره خربشم و باهات ازدواج کنم، باید بگم که کور خوندی! من هنوز اون قدری خرنشدم که تورو به عنوان شریک زندگیم انتخاب کنم. من هیچ وقت نمی تونم عاشق کسی باشم که بهم خیانت کرده! دیگه نمی تونم دوست داشته باشم سحر... چون ازت متنفرم... ازت متنفرم... سعی کن این و بفهمی!

سحرمیون هق هق گریه داد زد:

– نمی تونم بفهمم!! نمی تونم... من باورم نمیشه که توازم متنفر باشی... اون همه عشق و علاقه یه دفعه کجارت؟! هان؟! کجارت؟

– تو خودت اون عشق واز دلم بیرون کردی... مسبب این تنفر خوده تویی!! تو سحر... خوده تو!

– نه. من این تنفر و تودلِ تونکاشتم!... توبه کس دیگه ای به جزم فکرمی کنی. مگه نه؟! راستش وبگو... راستش وبگورادوین... کی جای من اومده تو قلبت؟! کی بوده که انقد زود اون همه عشق و علاقه رونا بود کرده؟! کی بوده؟! کی بوده که توبه خاطرش داری سر من داد میزنی؟! کی بوده؟! کی؟!
وبه هق هق افتاد...

صدایی از رادوین در نمیومد... هیچ صدایی... تنها صدایی که به گوشم می خورد صدای ضجه زدن سحر بود... گوشم وتیزتر کردم تا شاید بتونم صدای رادوین وبشنوم... ولی انگار رادوین اصلا حرفی نمیزد... انگار سکوت کرده بود...

بعداز چند دقیقه، بالاخره رادوین به حرف اومد. صدای آرومش به گوشم خورد... برعکس دفعه های قبل دیگه داد نمیزد... به سختی می تونستم بفهمم چی میگه:

– آره... حق باتوئه... حرفای تودرسته! اما نه همش... این وبدون مسبب این همه تنفر توبودی وبس! هیچ کس دیگه ای به جز تو این تنفر و تو دل من نکاشته... من فراموشت کردم سحر. دیگه بهت فکرمی کنم. تاز گیا... تاز گیا یه حس عجیبی باهام همراه شده... نمی دونم... مطمئن نیستم... ولی به گمونم اسم این احساس ع...
انقد این کلمه آخرو آروم گفت که اصلا نفهمیدم چی گفت...
اسم این احساس... ع...

عرفانه؟! عرفان خره کیه بابا؟! پس اگه عرفان نیست چیه؟ ع... ع... کلمه آخر رادوین چی بوده؟!...
همون طور مشغول فکر کردن بودم... همه ذهنم درگیر این بود که بفهمم کلمه آخر رادوین چی بوده که یهو در خونه باز شد!

با باز شدن درخونه رادوین، توجام سیخ شدم ویک قدم به عقب رفتم...
روبروی در وایسادم وخیره شدم به کسی که توچهار چوب در جاخوش کرده بود.
سحره!

همون کسی که اون روز ازم خواست کادوش وبه رادوین بدم... همونی که رادوین هر وقت اسمش ومی شنوه قاطی می کنه... همونی که رادوین چندبار پشت تلف باهاش دعواکرده... سحر همون عشق قدیمی رادوینه... همون بی لیاقت! اوننی که رادوین و تنهاگذشات سحره!...

خیره شده بودم به چشمای خیس سحر... اونم زل زده بودبه چشمای اشکی من...
هردمون چشمامون اشکی بود... چشمای من از سر دلتنگی وچشمای اون از دعوای چند دقیقه پیشش بارادوین...
من چقدر از این چشمای اشکی که حالا روبرومه بدم میاد... ازش متنفرم... متنفر!

موشکافانه تک تک اعضای صورتش وزیر نظر گرفتم... ابروهای کوتاه وكلفت مشکی... چشم های درشت مشکی... موژه های بلند ریمل زده شده... بینی کوچیک وزیبا... لب قلوه ای والبته رژلب قرمز آتیشی... پوست

سفید... موهای قهوه ای تیره ای که به شکل کاملاً مرتبی از شالش بیرون زده بود... معلوم بود که وقت زیادی برای آرایش و درست کردن موهاش صرف کرده... شال قرمزی که سر کرده بود خیلی به رنگ پوستش میومد! خیلی خوشگل بود... واقعا خوشگل بود... ولی...

حس خوبی نسبت به این چهره زیباندارم... به هیچ وجه! دفعه قبل که دیدمش مهربون تر به نظر می رسید ولی حالا... جوری نگاهم می کرد که انگار زدم شوور نداشته اش و نفله کردم و سنگ قبرش و باگلاب شستم! تو نگاهش غیض و عصبانیت موج میزد... حسادت... حرص... تنفر!

زبانش تودهنش چرخید... بالحنی عصبانی و توهین آمیز گفت: پس تویی اونی که جای من و تو قلب رادوین گرفته؟! تویی که رادوین عاشقت شده؟! تو!!

و نگاه تحقیر آمیزی هم چاشنی لحن توهین آمیزش کرد...

چشم غره ای بهم رفت و از چهار چوب دریرون اومد... بعد از پوشیدن کفشای پاشنه بلندش، از کنارم رد شد و به سمت آسانسور رفت...

من اما انگار در برابر نگاه های تحقیر آمیز و چشم غره آخرش بی تفاوت بودم... هیچ رغبتی برای تلافی کردن رفتارش از خودم نشون ندادم!... ارزشش و نداشت که انرژی بذارم و باهاش هم کلام بشم... سحر با قدم های سریع وارد آسانسور شد... به لحظه صدای گریه خفیفی به گوشم خورد...

خیلی سریع دکمه آسانسور و فشار داد و آسانسور حرکت کرد.

انگار نمی خواست که من بیشتر از این صدای گریه اش و بشنوم... حتماً نمی خواست که غرورش جلوی من خدشه دار بشه!

بیچاره خبر نداره که من صدای تمام ضجه ها و هق هق هاش و شنیدم...

بیچاره؟! سحر بیچاره است؟ غلط کرده... انقدر بدم میاد ازش که حد و اندازه نداره... دختره روانی بی احساس بی لیاقت! رادوین عاشقش بود... رادوین دوشش داشت ولی اون بدون هیچ توجهی از رادوین گذشت و رفت!... حالا برگشته که چی و ثابت کنه؟! عشق نداشته اش و نسبت به رادوین؟! مگه سحر رادوین و دوست داره؟! آگه دوست داشت پس چرا رفت و تنه اش گذاشت؟!... ازش متنفرم... چون با رفتنش رادی گودزیلا رو داغون کرد! رادوین می گفت جلوی سحر التماس کرده... التماسش کرده که نره و تنه اش نذاره ولی اون انقدر سنگدل بود که دلش به حال رادوین نسوخت! چطور تونست انقدر بی رحم باشه؟! چطور تونست التماس کردن رادوین و ببینه و اعتنایی نکنه؟! حالا چطور برگشته و دم از عشق میزنه؟!... اصلاً چرا این دیوونه فکر می کنه رادوین عاشق منه؟!... چرا بین این همه آدم گیر داده به من؟! آدم چلغوز تر از من نبود که رادی بخواد عاشقش بشه؟! والا... ولی راستش از این حرفش خیلی خوشحال شدم! اصلاً دونی چیه؟! حال کردم... عشق کردم! جیگرم خنک شد که سحر فکر کرد رادوین من و دوست داره! بذار انقدر بهم حسادت کنه و حرص بخوره تا بمیره!... اون رادوین و اذیت کرده... کاری باهاش کرده که هر وقت به یاد خاطرات گذشته میفته اشک تو چشمش جمع میشه... به خاطر اشکی که تو چشمای رادوین جمع شد از سحر متنفرم!... به خاطر اشک رادوین... حالم ازش بهم می خوره... سحر باید به جوری تقاص کاری که بارادوین کرده رو پس بده... بذار حرص و حسادتی که نسبت به من داره مسبب پس گرفتن این تقاص باشه!

یهو صدای شکستن یه چیزی به گوشم خورد... انگار شیشه ای چیزی شکسته بود... صدا از خونه رادوین اومد!

بیخیال فکر کردن به مزخرفاتی شدم که ذهنم و مشغول کرده بودن. باعجله کفشام و در آوردم و خودم پرت کردم توی خونه... دروستم و خیره شدم به خونه روبروم...
نگاهم توی خونه چرخید و روی رادوین ثابت موند...

پشت به من، روبروی پنجره هال و ایساده بود و سرش و به زیر انداخته بود... بهش نزدیک تر شدم... نگاهم به شیشه خورده هایی افتاد که جلوی پای رادوین، روی زمین، پخش شده بودن... از ظاهر شیشه ها پیدا بود که بقایای گلدون شیشه ای روی این آشپزخونه ان... همون گلدونی که رادوین قبلاً توش گل رز گذاشته بود...

رادوین این گلدون و شکونده؟ اما آخه چرا؟! از عصبانیت بیش از حد؟! یعنی رادوینم مثل من هروقت عصبی میشه، میزنه اولین چیزی که به دستش میادو میشکونه؟ من هروقت خیلی عصبانی میشم این کارو می کنم پس حتماً رادوینم الان خیلی عصبانیه! اونقدر عصبانی که به گلدون روی این خونه اشم رحم نمی کنه... همش تقصیر این دختره چلغوزه... واسه چی اومد رادوین و عصبانی کرد؟! دختره دیوونه توهمی!

نگاهی به رادوین انداختم... انگار هنوز متوجه حضور من نشده بود!
بهش نزدیک تر شدم و دقیقاً پشت سرش قرار گرفتم... قدم به زور تاشونه هاش می رسید...
بالحن نگران و آشفته ای صداش کردم:

- رادوین...

باشنیدن صدام، به سمتم برگشت... خیره شدم توچشمش... غم توأم با عصبانیت توچشمای عسلیش موج میزد... اخمی روی پیشونیش نقش بست... زیر لب گفت: برو بیرون... اینجانمون.

و خیلی سریع روش وازم برگردوند... از کنار شیشه خورده های روی زمین رد شد و به سمت اتاقش رفت...
چند لحظه بعد، با جعبه سیگار و فندکی تو دستش از اتاق خارج شد!

بی توجه به نگاه های خیره و متعجب من به سمت در بالکن رفت... دروباز کرد و وارد بالکن شد...
گنگ و گیج خیره شده بودم به پرده بالکن که با وزیدن باد به حرکت درمیومد...

سیگار؟ رادوین سیگار میکشه؟ چون حالش بده؟ چون عصبانیه؟ چون اعصابش به هم ریخته اس؟ اما آخه سیگار کشیدن که این مشکلات و حل نمیکنه... میکنه؟!

حتمالاً حالش خیلی بده که به دود سیگار پناه برده... حال رادوین خیلی بده... خیلی بد... رادوینم مثل من دلش تنگه!
حال رادوینم مثل من... چشمای من هنوزم از گریه های چند دقیقه پیشم خیس... یعنی چشمای رادوینم الان خیس شده؟ یعنی رادوینم به اندازه من دلتنگه؟

بهم گفت برو... گفت اینجانمون... یعنی برم؟! برم و تنهاتش بذارم؟ آره؟! آگه من برم رادوین چی میشه؟ اون حالش خیلی بده... الان بیشتر از هروقت دیگه ای به من احتیاج داره... بعد من برم و تنهاتش بذارم؟ مگه مابهم قول نداده بودیم که دو تا دوست واقعی باشیم؟ مگه خوده رادوین نگفت که تو بدترین شرایط دوستی ما پابرجاست؟ رفتن رسم دوستی نیست... مگه این من نبودم که به رادوین گفتم ماه تنهانیست؟ مگه من همون ستاره ای نبودم که ادعای کرد، ماه ومی فهمه؟ چرا من بودم، من همون ستاره ای بودم که تنهائی ماه وانکار می کرد... من نمیذارم ماه تنهاتش بذارم...
و تنهاتش بذارم... نمی تونم تنهاتش بذارم.

باقدم های کوتاه و آرام به سمت در بالکن رفتم... وارد شدم...

نگاهم روی رادوین ثابت موند... به نرده بالکن تیکه داده بود و پشتش به من بود.

به سمتش رفتم... درست کنار رادوین، متوقف شدم و تیکه دادم به نرده.
نگاهم و دوختم به نگاه عسلیش... نگاه خیره اش روی یه نقطه نامعلوم ثابت بود. رد نگاهش و گرفتم و رسیدم به ماه... ماه... ماه تنها...

شاید ماه توی آسمون تنها باشه ولی رادوین تنها نیست!! تا وقتی رها هست، رادوین تنها نیست.

نگاهم و از ماه گرفتم و دوباره خیره شدم به رادوین...

رادوین تو تنها نیستی... باور کن!

نفس عمیقی کشیدم... نفس عمیقش تو هوای سرد شب، بخاری ایجاد کرد... نگاهش هنوزم روی ماه ثابت بود...

زیر لب گفت: مگه نگفتم برو؟ پس چرا نرفتی؟!

بالحنی که بی اختیار بوی دلخوری می داد، گفتم: نرفتم چون قول داده بودم نرم. من قول داده بودم تو بدترین شرایط

کنارت بمونم... رادوین مابه هم قول دادیم...

چیزی نگفت... هیچی! فقط سکوت کرد...

در سکوت، از جعبه سیگار توی دستش، سیگاری بیرون کشید... سیگار و روشن کرد و به سمت لبش برد... به من نگاه

نمی کرد و نگاه خیره اش به آسمون بود... پک سنگینی از سیگار گرفت و بعد، پرحرص دودش و بیرون داد... دوباره

یه پک دیگه... دوباره...

از دستش کلافه شده بودم...

سیگار کشیدن هیچی رو درست نمیکنه... برای چی سیگار میکشه؟

دستم و به سمت سیگار توی دستش دراز کردم... سیگار و از دستش بیرون کشیدم... با این حرکت، نگاه خیره اش

و از ماه گرفت... متعجب خیره شده من...

نگاهم و از نگاه متعجبش گرفتم و سیگار توی دستم و از بالکن به پایین پرت کردم... بدون اینکه به رادوین نگاهی

بندازم، زیر لب گفتم: نمیذارم بکشی... سیگار کشیدن توهیج چی رو درست نمیکنه. نمیذارم سیگار بکشی.

رادوین اما سکوت کرد و چیزی نگفت...

نگاهم توی آسمون تیره شب چرخید و روی ماه ثابت موند...

ماه... ماه... ماه... حال از این مزاحم به هم می خوره!! مزاحمی که رادوین اون و به من ترجیح میده... مزاحمی که تمام

درد دلای رادوین و گوش میده... مزاحمی که رادوین بهش اعتماد داره... حال از ماه به هم می خوره!...

من نرفتم تا رادوین تنها باشه... من اینجاموندم تا رادوین احساس تنهایی نکنه... من رفتن و انتخاب نکردم تا رادوین

حداقل این یه بار روتوی تنها باش به ماه خیره نشه... تا باماه درد دل نکنه. من اینجام تا رادوین تنها باشه... اما

رادوین... رادوین توجهی به من نمیکنه. انگار بود و نبود من فرقی به حالش نمیکنه. چه باشم و چه نباشم سیگار به دست

می گیره و دودش و حواله ریه هاش می کنه. مگر اینکه خودم به زور سیگار و از دستش بیرون بکشم! چه باشم و چه

نباشم خیره میشه به ماه توی آسمون و با اون درد دل می کنه...

اشک تو چشم جمع شده بود!

اشک؟ واسه چی داری گریه می کنی رها؟!

نمی دونم... نمی دونم... به خاطر بدبختیای خودم، به خاطر تنهاییم، به خاطر دلتنگیم، به خاطر رادوین، به خاطر اینکه ماه

و به من ترجیح میده... به خاطر اینکه به جای اینکه حرفاش و به من بزنه باماه درد دل می کنه!

نگاهم واز ماه گرفتم وخیره شدم به رادوین...هرچندکه تصویرش ازپشت پرده اشکم تاربود...
 پریغض گفتم:رادوین...من هنوزم سر قولم وایسام...توأم سرِ قولت هستی...مگه نه؟!...رادوین؟!...چرا هنوزم زل
 میزنی به ماه؟چرا باماه دردودل می کنی وقتی رهااینجاست؟هان؟!چرا هنوزم ماه شریک دردودلا وغصه های توئه
 وقتی دیگه تنهانیستی؟مگه این تونبودی که می گفتم دوستی ما حتی توبدترین شرایطم،پابرجاست؟مگه دوستی
 ماپابرجانیست؟ مگه دوستا همه چیشون وبهم نمیگن؟!پس چرا باهام حرف نمیزنی؟!رادوین...بامن حرف
 بزن...بگو...بگوچی ناراحتت کرده.بگو رادوین...
 وبآخرین کلمه حرفام،قطره اشکی ازچشمام جاری شد...روی گونه ام سر خورد...
 رادوین اما به من نگاه نمی کرد...هنوزم به ماه زل زده بود.
 پس نمی خواداباهام حرف بزنه...پس من ومَحْرَم رازش نمی دونه...پس...
 صدای مردونه وبِم رادوین،بهم ثابت کردکه اشتباه می کنم:
 - باشه...میگم...ازهمه چی واست میگم...بذار امشب بعداز 8 سال،سفره دلم وبرای یکی بازکنم.بذار بعداز 8
 سال،کس دیگه ای به جز ماه توی آسمون شریک دردو دلام باشه...
 نگاه اشکی من روی چشمای عسلی رادوین خیره بود ونگاه غمگین اون روی ماه...
 لبش وبازبونش تر کرد...ودوباره نفس عمیقی کشید...
 انگار بازگو کردن خاطرات گذشته براش سخت بود...
 خیره خیره نگاه عسلیش ومزه مزه می کردم...زل زده بودم به چشماش.
 برای اطمینان دادن به رادوین،بالحن آرامش بخشی گفتم:می دونم واست ساخته رادوین ولی بگو.حرف بزن...باهام
 دردودل کن تاخالی بشی...نذار بار این همه دلتنگی فقط روی شونه های خودت سنگینی کنه.بهم بگو ازچی
 ناراحتی...بگو...
 رادوین اما همچنان به ماه خیره شده بود...
 سکوت سنگینی بینمون حاکم بود...اونقدر سنگینی که انگار خیال شکسته شدن نداشت!
 بالاخره رادوین به هرسختی بود،این سکوت سنگین و شکست:
 - 8 سال پیش بود...درست 8 سال پیش بود که یکی از دوستان من وبه پارتی دعوت کرد که به مناسبت تولدش تو
 ویلای شمیراناتشون گرفته بود.اون موقع،زیاد اهل مهمونی واین حرفا نبودم.اولش نمی خواستم برم اما وقتی اصرار
 زیاد دوستم ودیدم،تصمیم گرفتم که برم.
 اون شب،به اون مهمونی رفتم...هیچ کس وبه جز دوستی که من وبه اون مهمونی دعوت کرده بود،نمی شناختم.حال
 وحوصله آشناسدن با آدمای جدید وهم نداشتم.دوستم که میزبان مهمونی بود،سرش شلوغ بود ونمی تونست به من
 برسه...این شدکه تنها گوشه ای نشستم وسرخودم وبا گوشیم گرم کردم.تمام هم سن وسالای من با لبخندای ملیح
 روی لبشون وتیپ های دختر کشی که زده بودن،تو جمع های دخترونه مشغول خوش وبش بودن...من اما ازاین
 لوس بازی زیادخوشم نمیومدم...ترجیح می دادم تمام مهمونی رو،تک وتنها بگذروم ولی وارد جمع اون دخترای لوند
 نشم!...اهل دختر بازی ورفاقت و این جور چیزا نبودم...شیطنت های مختص به سن خودم وداشتم ولی خیلی اهل
 دختربازی نبودم!اون شب،وقتی من سرم با گوشیم گرم بود،یه دختر خوش قیافه وبه ظاهر متشخص ازم خواهش
 کردکه اجازه بدم کنارم بشینه!منم بی خبراز همه جا،بهش گفتم که می تونه بشینه...کنارم نشست وخیره شدبهم.من

اما بی توجه به نگاه های خیره اون، سرگرم گوشیم بودم... دختری که انگار حوصله اش سر رفته بود سر صحبت و باز کرد واسم و پرسید. خشک وجدی جوابش و دادم اما اون بالحن مهربون و صمیمی خودش وبهم معرفی کرد... سحر... سحر والا! من با سحر آشنا شدم... با دختری که تمام زندگیم وزیر و رو کرد... دختری که یه داغ بزرگ روی دلم گذاشت...!

توکل مهمونی، سحر کنار من نشسته بود وباذوق وشوق باهام حرف میزد وسی می کرد، من وهم به حرف بگیره. با اینکه جوابای من خیلی کوتاه وسر سری بودولی سحر ناامید نشد وهمچنان به حرف زدن ادامه داد... حتی بهم پیشنهاد داد که بریم تو پیست رقص وباهم برقصیم! که باچشم غره من از پیشنهادش صرف نظر کرد!... بالاخره اون مهمونیم با رفتار جذاب وصمیمی سحر وبی محلی های سرد من تموم شد. درست یک ماه بعداز اون مهمونی، به طوراتفاقی تویکی از کلاسی که برای کنکور می رفتم دوباره با سحر برخورد کردم واین شد دومین ملاقات ما! رفتار سحر، حتی از اون شب، توی مهمونی، هم جذاب تر وگیرا تر شده بود... درسته سعی می کردم نسبت به حرفا وعشوه های دخترونه و رفتار مهربونش بی اعتنا باشم ولی راستش... خب زیاد موفق نبودم!...

هر جلسه توی اون کلاس، سحر ومی دیدم... رفتار سحر هرروز صمیمی تر از دیروز می شد... همین سمج بودنش من وجذب کرد! ناخواسته باهاش مهربون شدم. ناخواسته بینمون صمیمیت به وجود اومد. ناخواسته به دیدن هرروزه اش توی اون کلاس عادت کردم... همه چی ناخواسته بود... همه چی! تا اینکه بعداز یه مدت به خودم اومدم و دیدم بدجور بهش وابسته شدم! تمام طول روز وبه عشق رسیدن کلاس تقویتی و دیدن سحر می گذروندم... هرروز برای رفتن به کلاس، کلی به خودم می رسیدم وتیپ میزدم تا ظاهر م سحر وجذب کنه... سحر برای من مهم شده بود. رفتارش، حرکاتش، حرفاش، فکرش درباره من... همه اینا واسم مهم شده بود! واسه منی که تا قبل از سحر به هیچ دختری کوچکتترین اهمیتی نمی دادم. منی که از خودم هیچ میل ورغبتی برای اهم کلام شدن بادختر نشون نمی دادم... سحر توهمون مدت کوتاه، بدجور توی دلم جاخوش کرد. اون موقع گمون می کردم که عاشقش شدم! فکر می کردم دوسش دارم ولی حالا می فهمم که اون احساس عشق نبود بلکه یه احساس پوچ وبچگانه بود! من عاشق سحر نبودم... فقط به خودم تلقین می کردم که عاشقش شدم!

روزها پشت روزها، جلسه هاپشت جلسه، ماه ها پشت ماه ها گذشت تا اینکه... بالاخره جلسه آخر اون کلاس رسید... آخرین باری که می تونستم سحر وببینم! توان چندماه، من به سحر عادت کرده بودم... به دیدنش، به شنیدن صداش، به سمج بازیای همیشگیش، به محبتای بی موردش، به رفتار مجذوب کننده اش! واین شد که تصمیم گرفتم رابطه ام وباسحر حتی بعداز اون کلاس حفظ کنم... این تصمیم وگرفتم چون حس می کردم وابسته اش شدم ونمی تونم ندیدنش وتحمل کنم... چون حس می کردم عاشقش شدم! باهاش حرف زدم وبهش گفتم که دوستش دارم ومی خوام رابطمون وبیرون از این کلاس ادامه بدیم... سحر بدون کوچکتترین تاملی قبول کرد. انگار منتظر همین پیشنهاد از طرف من بود تا رضایتش واعلام کنه!... آخرین جلسه گذشت واون کلاس تموم شد اما رابطه من وسحر صمیمی تر از گذشته ادامه پیدا کرد...

چند ماهی باهم رفیق بودیم. چند ماهی که بدجور مهر سحر و به دلم انداخت! طوری که حس می کردم اگه یه روز نینمش، دیوونه میشم! اگه یه روز صداش ونمی شنیدم حس می کردم یه چیزی تونزنگیم کمه... سحر واسه من از نفسم مهم تر شده بود! شده بود تمام هستی من... تمام زندگی من! البته این فقط من نبودم که دل باخته بودم... سحر

عاشقم شده بود اما فقط در ظاهر! مابه هم قول دادیم... قول دادیم که تا ابد عاشق بمونیم... قول دادیم که به زندگی ایده آل و باهم بسازیم. مابه هم قول دادیم که تاته دنیا پای عشقمون و ایسیم. می خواستم بعد از کنکور، باخونواده ام صحبت کنم و برم خواستگاری سحر! جفتمون می دونستیم بچه ایم ولی ما بهم قول داده بودیم که مال هم دیگه باشیم...

نفس سنگینی کشید... پوزخندی روی لبش نقش بست... گفت:

- اون روزا، فکر می کردم که عاشقش شدم... به احساس تازه و عجیب ولمس می کردم. واسه منی که تا به حال عشق و تجربه نکرده بودم اون احساس، به حس قشنگ و شیرین تلقی می شد. احساسی که از مزه مزه کردنش لذت می بردم... اما همون احساس لذت بخش، به روز بدجور زمین زد!

بعد از 5 ماه رفاقت که اون موقع از نظرم بهترین ماه های زندگی بودن، بالاخره به روز همه خوشیا تموم شدن... به روز سحر بهم زنگ زد و گفت که می خوام من و ببینه. تو پارک همیشه قرار گذاشتیم. بی چون چرا قبول کردم و راهی پارک شدم. نمی دونستم که سحر برای چی می خواد من و ببینه... حتی به درصد احتمال نمی دادم که سحر بخواد بزنه زیر همه چی! اون روز توی پارک، سحر از رفتن گفت... از اینکه عموش براش دعوت نامه فرستاده و می خواد بقیه تحصیلاتش و تو آمریکا ادامه بده... از اینکه می خواد من و تنها بذاره... از اینکه رفتن و به موندن ترجیح میده! باورم نمی شد اونی که روبرومه و دم از رفتن میزنه، سحر باشه! سحری که به قول خودش باتموم احساسش عاشقم بود... سحری که بادلبرباش عاشقم کرده بود... سحری که من و به خودش وابسته کرده بود! باورم نمیشد...

سعی کردم باهاش حرف بزنم و قانعش کنم که بمونه! از قول و قرار امون براش گفتم، از عشقمون، از اینکه قرار بود بشه خانوم خونه ام... از اینکه قرار بود مال هم باشیم. از اینکه قرار بود تا آخر دنیا پای عشقمون و ایسیم!... سحر اما انگار گر شده بود! حرفام و نمی شنید... نمی فهمید چی میگفتم... سحر دیگه سحر سابق نبود! التماسش کردم... من... من... جلوش زانو زدم... بهش گفتم سحرم، خانومم، عشقم... اگه بری من میمیرم. رفتنت نابودم می کنه... نبودنت ذره ذره آبم می کنه. بی تو بودن من واز پا در میاره... بمون. تورو به عشقمون قسم، بمون. سحر من بدون تویه روزم دووم نمیارم! بمون...

به این جاکه رسید، صدایش لرزید...

انگار دیگه نمی تونست ادامه بده... انگار کم آورده بود...

با این وجود، نفس عمیقی کشید تا صدایش نلرزه... تا بتونه حرف بزنه...

بالاخره صدای پربغض رادوین دوباره به گوشم خورد:

- سحر سنگ شده بود... انگار دلش شده بود به تیکه سنگ! تیکه سنگی که دیگه هیچ احساس و عاطفه ای حالیش نبود. سنگی که انگار دیگه حتی اسمم به زور به یاد میاورد!... این همه تغییر، اونم در عرض یک روز غیرممکن بود... ولی همیشه غیر ممکن، غیر ممکن نیست!... سحر عوض شده بود... سحر دیگه عاشق من نبود. من و نمی خواست. فقط می خواست هرچه زودتر بارو بندیش و ببنده و بره! رفتن از هر چیزی براش مهمتر بود... از هر چیزی! اونقدر براش مهم بود که حاضر شد به خاطرش، از احساسش بگذره!

سحر از احساسش گذشت و رفت. سحر زد زیر تموم قول و قراراش و رفت!

گاهی باخودم میگم شاید واقعا احساسی به من نداشته که رفته. چون... چون به عاشق نمی تونه به این راحتی از عشقش دل بکنه! سحر اگه به عاشق واقعی بود پای عشقش و ایمیستاد. روی قلبش پانمی داشت و رفتن و انتخاب نمی کرد...

بعد از رفتن سحر، شدم به دیوونه تنها! دیوونه ای که روزا خودش وتوی اتاق حبس می کرد وشبا توی رخت خواب، اونقدر گریه می کرد تا روی یه بالشت خیس از اشک خوابش می برد! دیگه از همه چی بُریده بودم... از زندگی، درس، کنکور... حتی از نفس کشیدن! باورم نمی شد شیرینی عشقی که می پرستیدمش به این زودی به یه قهوه تلخ تبدیل شده باشه!... عمر شیرینی ای که من مزه کردم خیلی کوتاه بود... خیلی کوتاه!

اون عشق داشت من وازپا درمیاورد. البته عشق که نه... یه حس بچگانه، یه تلقین بی خود، یه عادت، یه وابستگی مسخره... حالا می فهمم که اون احساس عشق نبوده ولی اون موقع سر احساسم قسم می خوردم!... من مطمئن بودم که عاشقم!

اون سال، به اجبار مامان رعنا وبابا کنکور دادم ولی قبول نشدم... انتظاریم از من نمی رفت که بااون ذهن مخشوش بتونم قبول بشم!... مامان وبابا واقعا نگرانم بودن. از دلیل ناراحتیم خبر نداشتن ومنم چیزی بهشون نمی گفتم ولی دیدن من تو اون وضعیت داغونشون می کرد... خیلی سعی کردم حداقل جلوی اونا بخندم وشادباشم تا نگران تراز اونی که هستن نشن ولی نتونستم... من نمی تونستم تظاهر به خوب بودن بکنم... حالم خوب نبود. اصلا خوب نبودم! خودمم شرمنده بابا ومامانم هستم... خیلی اذیتشون کردم. خیلی!...

به اینجا که رسید، تک سرفه ای کرد تا صدای لرزون وخش دارش، صاف بشه... ودوباره ادامه داد:

- سحر مسیب تمام تنهایی های من بود... مسیب تمام دلتنگی هام... مسیب به هم ریختن زندگیم... مسیب ناراحتی پدرومادرم!

سحر با رفتنش، توان زندگی کردن وازمن گرفت... توان شادبودن و... توان خندیدن و... توان درس خوندن و... اگه اون اتفاقات نمیفتاد، من 2 سال تمام از درس ودانشگاهم عقب نمی افتادم! اگه سحر نبود، من دوسال بی هدف زندگی نمی کردم...! من باید دو سال پیش مدرک لیسانسم ومی گرفتم ولی تازه امسال درس وموم کردم!... بابک وسعیدوبقیه هم کلاسی های دانشگاهم 24 سالشونه اما من 26 سالمه. یه وقفه طولانی توزندگی من به وجود اومده... وقفه ای به اندازه دوسال... وقفه ای که سحر مسیبش بوده!

سال اول کنکور قبول نشدم اما سال دوم خودم شرکت نکردم. می دونستم که آزمون دادم فقط وقت تلف کرده! آخه کسی که تمام فکروذکرش به جای دیگه است چطور می تونه درس بخونه وکنکور بده؟...

دوسال تمام، مثل یه افسرده به تمام معنا زندگی کردم... مثل یه مرده متحرک که فقط از زنده بودن، اسمش وبه یدک می کشید! فقط اسمش و. من واقعا تنهاشده بودم. یه تنهاکه فقط با ماه دردودل می کرد! ماه شده بود شریک تمام غصه های من...

یه آن به خودم اومدم ودیدم از اون رادوین شاد وشیطون گذشته هیچی باقی نمونده... سحر که رفته بود و دیگه هیچ وقت بر نمی گشت! مطمئن بودم که دیگه امکان نداره برگرده... وقتی به برنگشتنش ایمان داشتم پس چرا دست از اون احساس بچگانه برنمیداشتم؟... سعی کردم دیگه کمتر به سحر فکر کنم. درست که نمی تونستم فراموشش کنم ولی حداقل می تونستم باهرسختی شده کمتر به یادش بیفتم... باخودم گفتم اینجور زندگی کردن با مُردن هیچ فرقی نداره. سحر ارزش این وداره که من برایش بمیرم؟ سحر اونقدر بی لیاقت بود که پا گذاشت روی قلب واحساس من. بعد اون وخ من دوسال تمام پای این احساس ایستادم؟ اون زد زیر قول وقرارش، منم باید بزمنم! باید این احساس وسرکوب کنم... به هرچون کندن هسست دیگه نباید به سحر فکر کنم!...

خودم و مشغول کردم... ذهنم و مشغول کردم تا نره سمت سحر... تا دلتنگی و بغض توی گلوم تازه نشه... تا به تنهاییم فکر نکنم... تصمیم گرفتم تمام توان باقی مونده ام و جمع کنم و از سحر انتقام بگیرم!... می خواستم از سحر انتقام بگیرم. از کسی که داغونم کرده بود... از کسی که تنهایی و بی کسی و مهمون قلبم کرده بود!... خودم سحر که رفته بود و دیگه بر نمی گشت. پس تصمیم گرفتم از هم جنس هاش انتقام بگیرم! از تموم دخترایی که از جنس سحر بودن... به هر جون کندی بود، از نوش و وع کردم! دو سال از درس و کنکور جامونده بودم... به سختی درس خوندم و آزمون دادم. همون سال قبول شدم و رفتم دانشگاه. در کنار درس خوندم و دانشگاه رفتن، انتقام گرفتم و هم فراموش نکردم! سعی کردم بی احساس باشم، سنگدل باشم و به وجدانم اجازه نفس کشیدن ندم... درست مثل سحر!... به خیلی از دخترا پیشنهاد رفاقت دادم. اونام بی معطلی قبول می کردن! شاید به خاطر پولم بود، یا قیافه ام یا... خودمم نمی دونم به خاطر چی بود... اما دلیلش هرچی که بود، به هر کسی پیشنهاد می دادم نه نمی شنیدم!

تو تمام اون مدت سعی می کردم وجدانم و خفه کنم... سعی می کردم بد باشم. درست مثل سحر!... به سادگی با هر کسی که دلم می خواست بهم میزد... دل می شکوندم... دل می بُردم... می خواستم اون دخترام به حال من دچار بشن. کینه ای که از سحر داشتم و سر اون بیچاره ها خالی می کردم... تنهاییام و با سرکار گذاشتن دخترا، رفتن سرقرار، مهمونی های دوستانم، درس و دانشگاه پُر می کردم. به ظاهر دیگه تنها نبودم... دوروبرم خیلی شلوغ بود. به ظاهر خوشحال بودم... همیشه جلوی همه آدمها لبخند روی لبم بود... اما فقط به ظاهر!... در باطن حالم بهتر که نشده بود هیچ، تازه بدتر از گذشته شده بودم. انتقام گرفتن از دخترایی که از جنس سحر بودن، آروم نمی کرد... اون همه آدم که دوروبرم بودن تنهاییم و پُر نمی کردن. اون خنده ها و لبخندای روی لب، از ته دلم نبود... حالم اصلا خوب نبود... اصلا از ندگیم پوچ و بی معنی شده بود. تمام وقتم به دختر بازی و سرکار گذاشتن دخترا می گذشت... به خودم تلقین می کردم که همه چیز خوبه و من خوشبختم ولی... نبودم!... من خوشبخت نبودم!...

مکث کوتاهی کرد... لبخند محوی روی لبش نشست...
مکث کوتاهی کرد... لبخند محوی روی لبش نشست...

- یه چند ماهی که از دانشگاه رفتنم گذشت، با امیر آشنا شدم. با تنها پسری که از بین هم کلاسیام هم سن من بود!... امیر به خاطر سربازی رفتنش، دو سال از درس عقب مونده بود!

من تا قبل از آشنا شدن با امیر، به هیچ کدوم از پسرای دانشگاه روی خوش نشون نمی دادم و به خاطر همینم کمتر کسی جرات می کرد که سمتم بیاد و باهام هم کلام بشه... تا قبل از آشنایی با امیر، من هیچ رفیقی نداشتم.

امیر اولین کسی بود که توجهم و به خودش جلب کرد. رفتارش باعث شد که باهاش احساس راحتی کنم و خودم بهش نزدیک بشم... این من بودم که پیش قدم رفاقتمون شدم! بعد از یه مدت کوتاه، امیر و بهتر شناختم... امیر واقعا یه نمونه کامل از یه رفیق با مرام بوده و هست!...

کم کم باهام صمیمی شدیم. هر روز باهام می رفتیم دانشگاه و برمی گشتیم، تمام واحدامون و باهام برداشته بودیم و سر همه کلاسها باهام بودیم... از شخصیتش خوشم میومد. مودب و آروم بود ولی به وقتش شوخ و شیطون می شد!... واقعا به بودنش عادت کرده بودم. خیلی باهاش صمیمی شده بودم... امیرم باهام احساس صمیمیت می کرد و رفاقتمون یه رفاقت واقعی بود. اما امیر... از کارایی که می کردم راضی نبود! همش بهم می گفت که دست از دختر بازی و سرکار گذاشتن اون بیچاره ها بردارم ولی گوش من بدهکار نبود. تنها چیزی که خیلی امیر و اذیت می کرد، همین دوستی های من بود.

کم کم با سعید وبابک آشنا شدیم و گروه رفاقتمون به یه گروه 4 نفره تبدیل شد!...بابک و سعید 2 سال از من وامیر کوچیک تر بودن اما خب هم ترم بودیم. با سعید وباباکم صمیمی بودم ولی صمیمیتی که بین من وامیر وجود داشت، یه چیز دیگه بود!...دوستی با امیر، به زندگی پوچ و بی هدف من انگیزه داد. امیر بابودنش همه تنهاییام و یه تنه پُر کرد. حضور امیر توی زندگی من، یه خوش شانسی بزرگ بوده وهست! واقعا ازش ممنونم...

به خاطر احترامی که برای امیر قائل بودم، کمتر از گذشته میفتمادم دنبال سروکار گذاشتن دخترا وانتقام گرفتن... رفاقت با امیر، خواسته یا ناخواسته زندگیم وعوض کرد. دیگه زیاد به سحر فکر نمی کردم. فراموشش نکرده بودم ولی دیگه مثل قبل دلتنگش نمی شدم...

اون روزا تمام تلاشم وبه کار گرفته بودم تا ازش متنفر بشم و دیگه عاشقش نباشم. اما... خب موفق نبودم. هنوزم یه شعله کوچیک احساس نسبت به سحر، ته قلبم روشن بود!... می خواستم ازش متنفر باشم ولی نمی تونستم. تنهاکاری که اون موقع از پسیش برمیومدم این بود که فکرم ومشغول سحر ودلتنگیام نکنم... یه جورایی خودم ومیزدم به بیخیالی. بیخیالی طی می کردم تا داغون نشم... تا بتونم زندگی کنم... من مثل قدیم عاشق ودیوونه سحر نبودم ولی باین حال نمی تونستم ازش متنفر بشم...

حدود 6 سال از رفتن سحر می گذشت وتو تمام اون مدت من هیچ خبری ازش نداشتم تا اینکه... از طرف سعید به یه مهمونی دورهمی کوچیک دعوت شدم... سعید عادت داشت که مهمونی بده ودوست ورفیقاش ودعوت کنه ومن وامیروبابکم دیگه به این مهمونیا عادت کرده بودیم... اما مهمونی اون شب، بامهمونیای دیگه فرق می کرد! مهمونی اون شب باحضور سحر همراه بود(!) باحضور کسی که 6 سال تمام ازش بی خبر بودم!... سحر از فامیلای دور سعید بود ومن این ونمی دونستم.

اون شب توی مهمونی، نگاهم که به سحر افتاد، دیگه مثل گذشته دلم نلرزید... دیگه نگاهش مثل گذشته برام جذاب وگیرا نبود! انگار که نبودش، شعله عشق و تودلم کم جون کرده بود... انگار دیگه مثل گذشته عاشقش نبودم! من نمی تونستم مثل قدیم دوسش داشته باشم... سحر مسبب به لجن کشده شدن زندگی من بود! نمی تونستم به راحتی از گناهش بگذرم وبگم گور بابای تمام بدبختیایی که تو این 6 سال کشیدم! نمی تونستم... اما... سحر انگار مثل من فکر نمی کرد. نگاهش که به من افتاد، چشماش برق زد... لبخند روی لبش نشست... انگار احساس اون خیلی شعله ورتراز احساس من بود!...

این بارم خوده سحر بود که پیش قدم شد وبه سمتم اومد. مثل گذشته صمیمی ومهربون... خیلی عادی وصمیمی برخورد می کرد. انگار نه انگار که 6 سال پیش همه چی بین من واون تموم شده بود! انگار نه انگار که 6 سال پیش، بارفتنش یه قلبی رو زیر پا گذاشته بود...

سعی کردم بهش محل ندم... باهاش سرد بودم. خیلی سرد!...

دلم می خواست فکرکنه دیگه دوسش ندارم. دلم می خواست گمون کنه که فراموشش کردم... می خواستم زجرش بدم... دلم می خواست بعداز این همه سال، ازخودش انتقام بگیرم! می خواستم این بار به جای دخترای بی گناه هم جنسش، از مسبب تمام بدبختیام انتقام بگیرم.

اون شب خیلی باهاش رسمی وخشک برخورد کردم. از لحن سرد وخشکم جاخورد اما بازم مثل قبل سعی کرد که با مهربونیاش نرم کنه! خیلی تلاش کرد که من وبه حرف بگیره ولی بی محلی های من راه خواسته اش وسد می کرد! مهمونی اون شبم بابی محلی های من تموم شد... بعداز اون مهمونی خیلی به سحر ورفتار اون شبش فکر کردم...

یعنی سحر هنوزم من ودوست داشت؟ پس اگه دوسم داشت چرا تنهام گذاشت ورفت؟ چرا؟... تمام مدت ذهنم درگیر سحر بود... درگیر احساسی که خودم اسمش و گذاشته بودم عشق. درگیر عشقی که اگرچه به سختی ولی هنوزم نفس می کشید!

اون روزا من توفکر تاسیس یه شرکت مهندسی بودم. خودم یه مقدار پول داشتم ولی به اندازه ای نبود که بتونم باهاش شرکت بزنم... بابام می خواست کمکم کنه ولی من می خوستم روی پای خودم وایسم... تمام فکروذکر شده بود، تاسیس یه شرکت ولی پول کافی نداشتم که بتونم به هدفم برسم. تااینکه... سعید بهم یه پیشنهاد داد.

سعید گفت که سحر به اندازه کافی پول داره و می تونه بامن شریک بشه.

سحرمی خواست از لحاظ مالی شرکت وتامین کنه!...

گفت از اتفاقاتی که بین من وسحر افتاده خبر داره! خوده سحربهش گفته بود. سعید می گفت: "سحر پشیمونه. ازت

می خواد ببخشیش. سحر ازت می خواد که ببخشیش وبهش اجازه بدی تا خطاهاش وجبران کنه... سحرمی خواد

باشریک شدن باتو وتامین شرکتت از لحاظ مالی، اشتباهات گذشته اش وجبران کنه!"

ولی من قبول نکردم... غرورم بهم اجازه نمی داد که به همین سادگی سحرو ببخشم! سحر 6 سال از عمر من وبه لجن

کشید، اون وخ من باید به راحتی می بخشیدمش؟ سحر چجوری می خواست اشتباهاتش وجبران کنه؟! باپول؟!

حاضر بودم بمیرم ولی باسحر شریک نشم!... سحر فکر می کرد که می تونه باپول خطاهاش وجبران کنه اما من می

خواستم بهش بفهمونم که همه چی تودنیا خریدنی نیست! حتی اگه تمام دارایش وبه من هدیه می کرد، نمی تونست یه

صدم از اون همه بدبختی که من توانون 6 سال کشیدم رو جبران کنه!

چند روزی گذشت ومن همچنان روی حرفم وایساده بودم. هرچی سعید اصرار می کرد، من بیشتر روی حرفم

پافشاری می کردم...

تا اینکه یه روز وقتی برای رفتن به دانشگاه از خونه بیرون زده بودم، سحرو جلوی در خونه ام دیدم! حدس زدندش کار

سختی نبود... سعید آدرس خونه روبهش داده بود.

سحردادام کردوام خواست که فقط برای چند لحظه به حرفاش گوش بدم. اولش سعی کردم حضورش ونادیده

بگیرم وبی توجه به اون سوار ماشینم بشم اما قطره اشکی که از چشماش چکید، توان رفتن واز پاهام گرفت. من

هنوزم دوش داشتم... درسته که مثل گذشته عاشقش نبودم ولی نمی تونستم نسبت به اشک ریختنش بی تفاوت

باشم!... هنوز یه شعله کم جون تو دلم وجود داشت. با گذشت اون همه سال، هنوزم دیدن اشکش داغونم می کرد... بی

اختیار در برابرش کوتاه اومدم وحاضر شدم به حرفاش گوش بدم. سحر گریه می کرد وحرف میزد. از غربت

وتنهائیش تویه کشور غریب می گفت، از اینکه توتمام این 6 سال باوجود اینکه خیلی تلاش کرد بازم نتونست من

وفراموش کنه، از عشقی که هنوزم تو قلبش شعله ور بود، از اینکه رفتنش یه حماقت بیجانانه بوده... از اینکه حالا بعداز

اون همه تنهایی وبدبختی، به امید رسیدن به آغوش من برگشته. از اینکه می دونه درحق من بد کرده... ازم خواست

ببخشمش! ببخشمش تا ازاینی که هست داغون تر نشه. گفت... گفت اگه ببخشمش انگار دنیارو بهش دادم... التماسم

کرد. ازم خواست که کنارش بمونم وتنهایش نذارم... ازم خواست که اشتباهش وببخشم وتنهایش نذارم... حرفاش که

تموم شده هق هق افتاد... شنیدن صدای هق هق گریه های سحر، برای من از هر چیزی دلخراش تر بود... از

هر چیزی! این شد که...

پوزخند صدا داری زد...

- دوباره خر شدم!... احساسی که هنوزم توی قلبم بود، بهم این توان ونمی داد که از سحر دل بکنم و صدای ضجه ها و التماس هاش و نادیده بگیرم! من نمی تونستم در برابر اشک های سحر، بی تفاوت باشم. ته دلم هنوز احساسی بهش بود... احساسی که هنوزم فکرمی کردم اسمش عشقه! احساسی که فقط یه تلقین بود!... فقط تلقین!

من دوباره به سحر فرصت دادم. فرصت جبران اشتباهات گذشته رو. چون با برگشتنش، دوباره اون احساس بچه گانه زنده شده بود!... من بهش فرصت دادم تا دوباره شیرینی گذشته رو که در کنارش تجربه کرده بودم، بهم برگردونه. با شراکت سحر یه شرکت مهندسی زدم و مشغول شدم. سعید و امیرم توی شرکت استخدام کردم... سحرم شد مدیر عامل شرکت... کم کم بقیه کارمندایی که نیاز داشتیم و استخدام کردیم و کارمون وبه طور جدی شروع کردیم. چند ماهی که گذشت، دوباره بین من و سحر صمیمیت به وجود اومد.

درسته که ما دوباره صمیمی شده بودیم اما من نمی تونستم مثل گذشته به سحر اعتماد کنم چون... هنوزم رد پای رفتنش روی ذهنم حک شده بود! نمی تونستم رفتنش و بلاهایی که بعد از اون به سرم آورده بود رو فراموش کنم... کم کم روابطم با بقیه دخترا کم رنگ شد... من سحر و بخشیده بودم و می خواستم همه چیزو از نو بسازم پس سعی کردم مثل قدیم دوشش داشته باشم و از بقیه دخترا دور بشم...

تو تمام اون مدت، تلاش می کردم که دوباره مثل قدیم به سحر اعتماد کنم، که دوباره بتونم توی ذهنم تصویر سحر و مثل گذشته مهربون و بی آرایش بسازم... اما... نتونستم. نتونستم دوباره بهش اعتماد کنم. راسته که میگن آبی که ریخته شد دیگه برگشتنی نیست!... من اعتماد و نسبت به سحر از دست داده بودم و دیگه هیچ جوری نمی تونستم دوباره به دستش بیارم! من نمی تونستم مثل گذشته عاشقش باشم... دیگه وقتی صداس می شنیدم، دلم براش نمی لرزید... ندیدنش مثل گذشته دل تنگ نمی کرد. چون... چون من خیلی وقت بود که به نبودش عادت کرده بودم!

احساس من نسبت به سحر، مثل گذشته زیاد نبود. انگار تجربه دوستی های مختلف با دخترای هم جنس اون، من و نسبت به سحر سرد کرده بود!... حالا می فهمیدم که من عاشق نبودم... اگه عاشق بودم، هیچ وقت نسبت به سحر سرد نمی شدم! اگه عاشق بودم، اون دوستی ها نمی تونستن احساس من و نسبت به سحر کم رنگ کنن!... اگه واقعا دوشش داشتم هیچ وقت نمی تونستم به نبودش عادت کنم.

با خودم می گفتم شاید گذر زمان بتونه احساس گذشته روبه من برگردونه ولی اشتباه می کردم... دوسال تمام از برگشتن سحر گذشت ولی من دیگه مثل سابق عاشقش نبودم!... دست خودمم نبود... دلم دیگه به سحر و حرفاش اعتماد نداشت!

بالاخره بایه اتفاق، اعتمادم به کل از سحر صلب شد! با اتفاقی که من و از سحر متنفر کردم... اتفاقی که بهم بفهموند تو تمام اون مدت، راجع به سحر اشتباه می کردم... اتفاقی که خیریت و سادگی و مثل یه پُتک به سرم کوبید!

دقیقا 9 ماه پیش بود که یه روز سعید با عجله و نگرانی وارد اتاق مدیریت شرکت شد و تیر خلاصی رو برای نابودی تصویر سحر توی ذهنم شلیک کرد!

اون روز، سعید بهم خبر داد که سحر و بردن کلانتری!...

گیج شده بودم... سحر و برای چی برده بودن کلانتری؟ چه کار خطایی می تونست از سحر سر زده باشه؟... سردر نمی اوردم... خیلی واسم عجیب بود. با عجله خودم وبه اون کلانتری رسوندم تا شاید باگرو گذاشتن سند شرکت بتونم

سحرو بیرون بیارم اما قضیه خیلی جدی تر از این حرفا بود! بعد از حرف زدن با مامور آگاهی، تازه به عمق ماجرا پی بردم...

نفس سنگینی کشید... نگاهش هنوزم به ماه خیره بود...

بعد از یه مکث کوتاه، ادامه داد:

- اونجوری که پلیس می گفت، شب قبل سحرو بایه پسر دیگه تو یه پارتنی گرفته بودن... در حالیکه... یعنی... یعنی...

صداش و پایین آورد وزیر لب گفت:

- سحر با یکی دیگه رابطه ج*ن*س*ی برقرار کرده بود!

وسکوت کرد...

سکوتی که مدت طولانی بینمون حاکم بود.

بالاخره لحن بغض آلود رادوین سکوت و شکست:

- باورم نمی شد که سحربه همین راحتی به من خیانت کرده باشه! باورم نمی شد که یه بار دیگه زده باشه زیرِ تموم

قول و قراراش... باورش برام سخت بود که بازم فریبش و خورده باشم! منه احمق یه بار دیگه بازیچه شدم. منه خر

دوباره از همون مار سابق نیش خوردم!

باور نمی کردم که حرفای پلیس حقیقت داشته باشه! اون روز، توی کلانتری، با کامران حرف زد. با پسری که طرف

دوم اون ماجرا بود!...

کامران واسم گفت... از همه چی... از اینکه 5 ماه پیش تویه پارتنی شبونه با سحر آشنا شده. از اینکه چندباری با سحر ارتباط

ج*ن*س*ی برقرار کرده! اونم نه یه بار بلکه چند بار.

سحر و کامران چند روزی توی زندان بودن تا اینکه وقت دادگاهشون شد... آزمایش ها ثابت کرده بود که همه چیز

درست بوده و سحر و کامران باهم رابطه داشتن و چون این رابطه با میل و رغبت طرفین بود، حکم تجاوز رو واسش

نبریدن... کامران و سحر به خاطر کاری که کرده بودن، محکوم به خوردن چند ضربه شلاق و گذروندن یه مدت تو

زندان شدن البته به صورت تعلیقی!...

سحرم به جای اینکه به زندان بره پول داد و خلاص شد...

برعکس همه تصورات من که فکر می کردم خونواده اش خیلی سخت و جدی با این قضیه برخورد می کنن و حتی

ممکنه سحرو از خودشون طرد کنن، پدرش خیلی راحت با این قضیه کنار اومد... اصلا انگار نه انگار که اتفاقی افتاده

باشه!...

پوزخندی روی لبش نقش بسته بود...

- من دیر سحرو شناختم... خیلی دیر!... سحر از جنس من نبود... عقاید و فکر سحرو خونواده اش هیچ وجه تشابهی با

عقاید من نداشتن... سحر خیلی با من فرق می کرد... خیلی!... کاش زودتر شناخته بودمش...

بعد از اون ماجرا، من دیگه با سحر کاری نداشتم و ندارم! سحر برای من تموم شده... حالم ازش به هم می خوره. سحر

خودش با خیانتی که درحقم کرد، این تنفرو تو دلم جاداد!... من سحرو خاطراتش و برای همیشه فراموش کردم... برای

همیشه! دیگه دلم نمی خواد هیچ اثری از سحر توی زندگیم باشه. دلم نمی خواد حتی یه بخش کوچیک از زندگیم بوی

سحرو بده... دیگه هیچ چیز مشترکی بین من و اون وجود نداره. جز یه شراکت! که قصد دارم همین روزا اونم تموم

کنم...دلم می خواد سهمش واز اون شرکت بهش بدم تا بره گورش وگم کنه...تا برای همیشه بره...تا دیگه هیچ چیز مشترکی بینمون وجود نداشته باشه که به خاطرش مجبور باشم بازم سحر و بینم...حتی دوباره دیدنش حالم و به هم میزنه!...دلم می خواد این شراکت و تموم کنم اما...به اندازه کافی پول ندارم!واین شده بزرگ ترین دغدغه ام.

6 ماه تمامه که دارم به هر دری میزنم تا پول جور کنم و سهم سحر و ازش بخرم...تا دستش و برای همیشه از زندگیم کوتاه کنم...خیلی وقته دنبال پولم.حتی می خواستم وام بگیرم اما جور نشد...به سرّ زد که از بابام پول بگیرم اما نتونستم.من از همون اول به خودم قول داده بودم که مستقل باشم...که از بابام پولی نخوام...که خودم باتلاش خودم شرکت و سرِ پانگه دارم.من نمی تونم از بابا پول بگیرم...

وسکوت کرد...

هنوزم نگاهش روی ماه ثابت بود...زل زده بوده ماه و چشم ازش بر نمی داشت...

اخمی روی پیشونیش خودنمایی می کرد...بدجور توفکر بود!...

این بار، من موفق به شکستن سکوت بینمون شدم...

گیج و گنگ پرسیدم:

- خب...خب چرا از کس دیگه ای به جز بابات پول نمی گیری؟

نفس عمیقی کشید...

زیر لب گفت:مثلا از کی؟

کمی فکر کردم و گفتم:مثلا...مثلا از من!

با این حرفم، نگاهش واز ماه گرفت و خیره شد بهم...تعجب تو نگاهش موج میزد...

- از تو؟ تو می خوای از کجا پول بیاری بدی به من؟!

لبخندی روی لبم نشوندم و باعجله گفتم:ماشین اشکان ومی فروشم!...من که نیازی به اون ماشین ندارم.فقط باهش

میرم دانشگاه وبرمی گردم که اونم باتاکسی و شرکت واحد حل میشه...می تونم ماشین و بفروشم و پولش و بهت

قرض بدم.مطمئنم اشکانم از این کار راضیه.اصلا...اصلا می تونم ازش وکالت بلاعزل بگیرم و ماشینش

و بفروشم...هوم؟!

لبخندی محوی روی لبش نشست...

برای اولین بار، امشب لبخند رادوین دیدم!

لبخند روی لبش، باعث شد که منم لبخند بزنم...رادوین نگاه عسلیش و دوخت به چشمام...

بالحن مهربونی گفت:اگه قرار به فروختن ماشین بود که خودم ماشینم ومی فروختم دختر خوب!هم پول بیشتری دستم

ومی گرفت وهم شرمنده اشکان نمی شدم...من حتی اگه بخوام ماشین خودم وهم بفروشم، نمی تونم سهم

سحر و بدم!کم پولی نیست که.نزدیک به 600 میلیون اونجا سرمایه گذاری کرده...

باتعجب گفتم:600 میلیون؟!

سری به علامت تایید تکون داد...

و نگاه مهربونش واز من گرفت و دوخت به ماه...نگاه مهربونی که امشب باغم و دلتنگی توأم بود!

همون طور که به ماه خیره شده بود، زیر لب زمزمه کرد:

- یکی مثل تو انقدر مهربون... یکی مثل سحر اونقدر سنگدل و عوضی! خیلی مهربونی رها... خیلی!

لبخند محوی روی لبم نشست...

توی دلم گفتم:

- از تو مهربون تر؟!

اما جرات نکردم حرف دلم و به زبون بیارم...

بازم سکوت بینمون حکم فرما بود... هیچ کدومون هیچی نمی گفتیم... هیچی!

از سکوت سنگین بینمون، راضی نبودم... دلم می خواست رادوین باز حرف بزنه و برام درد و دکنه... می خواستم باز حرف بزنه تا به ذره از بار غم و غصه ای که روی دوشش کم بشه. نمی خواستم سکوت کنه... به علاوه کنجکاو بودم که بدونم سحر امشب برای چی به خونه رادوین اومده بود!... این شد که سکوت و شکستم:

- رادوین؟؟ مگه نمیگی همه چی بین تو و سحر تموم شده؟! پس سحر امشب برای چی اومده بود اینجا؟

- از نظر من همه چی بین ما تموم شده است اما سحر همچین نظری نداره! سحر میگه که هنوزم می تونیم برگردیم به روزای قشنگ و رویایی گذشته!... اون شاید بتونه دوباره عاشق بشه ولی من حتی اگه بخوام نمی تونم! من نمی تونم خیانت سحر و کاری که بامن کرد و نادیده بگیرم! من از سحر متنفرم و این تنفر هیچ وقت به عشق تبدیل نمیشه. این دل بی صاحب من از حالا تا آخر دنیا با سحر سرده و دیگه هیچ جوری هم نرم نمیشه... گرمای هیچ محبتی نمی تونه احساس یخ زده من و نسبت به سحر گرم کنه! اما برعکس من، سحر هنوز امید داره.

نمی دونم باچه رویی هنوز بهم زنگ میزنه و واسم نوشته های عاشقانه می فرسته... نمی دونم باچه رویی امشب پاش و توخونه من گذاشت! اصلا چجوری روش شد بیاد پیش من و دم از عشق و علاقه بزنه؟! چطور روش شد که ازم بخواد بازم دوسش داشته باشم؟! چطور تونست توچشمم نگاه کنه و ازم بخواد که... که... باهاش ازدواج کنم! سحر واقعا وقیحه.

امشب اومده بود اینجا و برای من از عشق حرف میزد. از اینکه هنوزم دوسم داره. از اینکه عاشقمه! ازم می خواست که باهاش ازدواج کنم! که دوباره ببخشمش و بهش فرصت جبران بدم! که بازم مثل سابق مهربون و باگذشت باشم! پوزخندی روی لبش نقش بسته بود... با تمسخر ادامه داد:

- باگذشت؟ مهربون؟! من باگذشت و مهربون نبودم، فقط به احمق به تمام معنا بودم! آخر بودم! ساده بودم که بخشیدمش... خیریت کردم... خیریت!

اما حالا دیگه نمی خوام ساده باشم! نمی خوام خیریت کنم و ببخشمش... هنوز اونقدر احمق نشدم که به ازدواج بایه عوضی مثل سحر تن بدم!... سحر با اینکه تودادگاه به جرمش اعتراف کرده اما هنوزم جلوی من همه چیز وانکار می کنه!... حنای اون دیگه پیش من رنگی نداره! من به حرف کامران بیشتر اعتماد دارم تا سحر! حرف به غریبه پیشم بیشتر برو داره تا حرف سحر. گذشته از این حرفا آزمایش های پزشکی قانونی و حکم دادگاه همه چیزو ثابت کردن!... دیگه به حرفاش اعتماد ندارم. من از سحر متنفر شدم! به معنی واقعی کلمه حالش بهم می خوره... خیلی احمق بودم! خیلی خر بودم که سحر و ببخشیدم و بهش فرصت جبران دادم... سحر گند زده احساس من. اعتمادم ولگد مال هوشش کرد! سحر... سحر من و به عشق بدبین کرد!... من به عشق بدبینم... از عاشق شدن می ترسم! می ترسم که عاشق بشم و عشقم تنهام بذاره... من... من طاقت به شکست دیگه رو ندارم!... اون احساس بچگانه عشق

نبود... نبود... به خدا نبود!... سحرم عاشق من نبود. فقط ادای عاشقارو در میاورد. سحر یه عوضی به تمام معنا بود... یه عوضی به تمام معنا!... یه عوضی که من وبه عشق بدبین کرد! حالش بهم می خوره. ازش متنفرم!... متنفرم...

صداش بدجوری می لرزید...

لرزش صداش محسوس بود... به قدری که مجبور شد سکوت کنه!...

معلوم بود که بغض بدجور توی گلویش سنیگینی می کنه... تو تمام مدتی که حرف میزد، سعی کرد بغضش وخفه کنه... سعی کرد که اشک به چشماش نیاره... که جلوی من گریه نکنه... اما معلوم بود که دیگه نمی تونه تحمل کنه! یه لحظه انگار برق اشک وتو چشمای خوش رنگش دیدم... تو چشمای عسلیش اشک جمع شده بود!

دیگه طاقت نیاورد... دیگه نتونست بغضش وخفه کنه... نتونست!

وبغضش شکست... بغضش شکست وقطره اشکی از چشماش جاری شد.

خیلی سریع روش واز من گرفت... روش واز من گرفت تا اشکش وبنیم.

روش سمت من نبود ونمی تونستم چشمای خیس از اشکش وبنیم... اما انگار... شونه های مردونه اش می لرزیدن!

با اینکه اشکش و نمی دیدم ولی همین که می دونستم داره اشک می ریزه، دیوونه ام می کرد!

اشک رادوین بیشتر از اون حدی که فکرش ومی کردم برای من دردناک بود...

بغض سختی گلوم وچنگ می انداخت... احساس خفگی می کردم وبه سختی نفس می کشیدم.

نتونستم... منم مثل رادوین نتونستم بغضم وخفه کنم...

بغض منم شکست وقطره های اشک روی گونه هام راه گرفتن...

به خودم اومدم ودیدم صورتم از اشک خیس شده... حالا شونه های منم می لرزیدن... به حق افتاده بودم.

صورتم خیس خیس بود... اشک ریختم، دست خودم نبود! دیدن اشک رادوین داشت دیوونه ام می کرد! من تک تک حرفاش ومی فهمیدم.

تاحالا عاشق نشدم ولی می تونم رادوین ودرک کنم...

من حالش ومی فهمم... احساسش ومی فهمم...

دلتنگی امشب من با دلتنگی رادوین همراه شد واشک به چشمام آورد. فقط دیدن اشک رادوین، چشمام واشکی

نکرد... دلتنگی خودمم بی تقصیر نبود!

قطره های اشک بی وقفه از چشمام جاری می شدن ومن هیچ تلاشی نمی کردم تا راه باریدنشون وبندم...

حالا تنها صدایی که سکوت بینمون ومی شکست، صدای حق حق گریه های من بود!

رادوین که انگار از شنیدن صدای حق هم تعجب کرده بود، به سمت برگشت... چشماش ودوخت به چشمای خیس از اشک من...

خیره خیره نگاهم می کرد... دستی به چشماش کشید وقطره های اشک معدودی رو که روی گونه هاش نشست

بود، پاک کرد... متعجب گفت: تودیگه واسه چی اینجوری گریه می کنی؟

بین حق حق گریه هام گفتم: تقصیر توئه دیگه!... توزدی زیر گریه که منم گریه ام گرفت وگرنه که دیوونه نیستم

الکی گریه کنم!

خندید... بین اون همه اشک وبغض وگریه خندید!...

باخنده گفت: خیلی دیوونه ای رها!...

تصویر چهره غمگین اما خندون (!) رادوین پشت پرده اشکم تار بود... از پست همون پرده تار خیره شده بودم به رادوین...

با لحنی پر بغض و غمگین، زیر لب گفتم: قول بده دیگه اشک نریزی... باشه؟!

با این حرفم خنده رادوین قطع شد...

صدای مردونه و گیراش با لحن مهربونی همراه شد:

- آگه اشک بریزم که توام گریه می کنی!... من غلط بکنم بخوام اشک رها خانوم و دربیارم!... چشم! به خاطر تو، دیگه خبری از اشک نیست!

لبخندی روی لبم نشست...

بالاخره بعد از اون همه اشک، صورتم رنگ یه لبخندو به خودش دید!

دستی به چشمای اشکیم کشیدم تا بتونم چهره رادوین و واضح تر ببینم...

لبخند مهربونی روی لبش نشست... نگاهم که به لبخند روی لبش افتاد، لبخندم پررنگ تر شد.

بی اختیار نگاهم و از لبخند رادوین گرفتم و خیره شدم به آسمون تیره... نگاهم تو آسمون چرخید و روی ماه ثابت موند.

خوشحال بودم... خیلی خوشحال.

توی دلم گفتم:

- دیدی بالاخره رادوین بامنم درد و دل کرد؟!

کلید وانداختم تو قفل و درو باز کردم... وارد خونه شدم و درو باپام بستم. به سمت اتاق رفتم...

وارد اتاق که شدم، کیفم و پرت کردم رو زمین. حتی به خودم زحمت ندادم بلندش کنم و بذارمش روی تخت!

مانتو و شالم روهم در آوردم و شوتشون کردم روی تخت. لباس راحتی پوشیدم و به حال برگشتم.

بی معطی روی مبل سه نفره ولو شدم!...

از خونه ارغوان برگشته بودم... امروز بعد از دانشگاه ارغوان به زور من و برداشت برد خونه خودش! البته همچین به

زور به زورم نبودا... اری بیچاره فقط یه تعارف کوچولو زد ولی من عین سیریش چسبیدم بهش و رفتم خونه اش! از

امروز صبح عزا گرفته بودم ناهار چی درست کنم و بخورم که خدارو شکر این گره هم به لطف اری جون باز شد

و من شدم مهمون ارغوان... البته یه مهمون سیریش و به غایت گشنه! میز شام و که چید، کم مونده بود سفره رو هم

بخورم!... یعنی هر چی کمبود ویتامین و غذای نخورده داشتم توخونه اری جبران کردم!... خدارو شکر امیر سرکار بود

و من می تونستم بدون رودروایسی عین خرس غذا بخورم!

بعد از ناهار، شروع کردیم به فک زدن... هی از این غیبت کن، هی به دماغ اون گیر بده، از قیافه فلانی بگو، تیپ اون

پسره رو واری کن، جک تعریف کن... خلاصه انقدر خندیدیم و چرت و پرت گفتیم که حد نداشت!... از هردری حرف

زدیم! ارغوان جواب سوالای امتحان امروزو تک به تک گفت و توضیح داد... از خدا که پنهون نیست از شما چه

پنهون، از دم همه چی رو غلط نوشته بودم!... خنگی هستم که دومی ندارم... جالب اینجاست که به جای اینکه ناراحت

بشم و بشینم به حال خودم زار بزنم، از شاهکارایی که تو امتحانها به ثمر رسونده بودم تعریف می کردم و غش غش می

خندیدم!...

اصلا مرده شور هر چی درس و دانشگاه و امتحانه ببرن الهی!
تا حالا 3 تا امتحان دادم، یکی از یکی چلغوز تر. همه رو خراب کردم... تازه شاهکارم ریاضی 2 بود!... دقیقا سر همون مسئله ای مشکل داشتم که رادوین بیچاره خودش و کشت تا یادم بده!... جوری گند زدم که فکر نکنم نمره تکم بیارم!

خاک تو سرم کنن... مطمئنم هیچ کدومشون و پاس نمی کنن!... خیر سرم مثلا قرار بود زودتر درسم و تموم کنم و پایان نامه کوفتیم و تحویل بدم تا برم پیش ماما اینا! این اوصاف فکر نکنم تا 40 سال دیگه هم چشمام رنگ لندن و به خودشون ببینن!!

صدای زنگ آیفون من واز فکر بیرون کشید...

خسته وبی حوصله از جا بلند شدم و به سمت آیفون رفتم.

نگاهم که به صفحه اش افتاد، دلم هُری ریخت!...

مضطرب و نگران گوشی آیفون و دست گرفتم و به سمتم گوشم بردم...

صدای فین فین وهق وهق گریه توی گوشم می پیچید!

با صدای لرزونی گفتم: مهساتویی؟... چی شده؟!

مهسا اما فقط گریه می کرد... به جز صدای هق هق گریه اش هیچ صدایی جواب من ونمی داد!

نگران تر از قبل دکمه آیفون وفشار دادم و گفتم: نصفه جون شدم مهسا! بیا بالا ببینم چی شده!

و گوشی آیفون و سر جاش گذاشتم و با عجله به سمت در رفتم... در رو باز کردم و نگران و آشفته تو چهار چوب در منتظر اومدن مهسا شدم.

نگاهم روی در آسانسور ثابت بود و ذره ای این ور یا اون ور نمی شد...

5 دقیقه ای گذشت ولی خبری از مهسا نشد...

خیلی نگرانم بودم... داشتم از نگرانی واسترس سنکوب می کردم!...

به سَرَم زد که خودم برم پایین دنبالش اما با نگاهی که به سرو وضعم انداختم منصرف شدم!...

کدوم خری با تاب بندی و شرتک خرس گوگولی میره تو پارکینگ؟! خب اگه بخوام اینجا بمونم و منتظر مهسا بشم که از نگرانی سکنه می کنم!... پس چیکار کنم؟!

همین جوری باخودم درگیر بودم که برم پایین یا نرم که یهو آسانسور به طبقه ما رسید و متوقف شد...

وبعد از اون، درش باز شد و مهسا با چهره ای مضطرب وبی رمق و البته خیس از اشک، از آسانسور خارج شد!

با قدم های آروم و کم جون به سمت اومد و روبروی من وایساد...

خیره شدم به چشمش... انقد اشک ریخته بود که چشمش به خون نشسته بودن!

صورتم مثل گچ سفید شده بود... کم مونده بود از نگرانی بمیرم!

زیر لب گفتم: چی شده مهسا؟!

این وکه گفتم، گریه اش شدت گرفت...

انقدر گریه کرده بود که دیگه نفسش در نیومد!

یهو بی هوا خودش و انداخت تو بغلم و به هق هق افتاد!...

شونه های ظریفش از زور گریه می لرزیدن! من ومحکم در آغوش گرفته بود و اشک می ریخت...

مهسارو بیشتر به خودم فشار دادم...

جوری تو بغلم اشک می ریخت که دلم واسش ریش شد!

ناخودآگاه یاد گریه کردن آرش افتادم... اونم وقتی تو بغلم بود می لرزید...

یعنی چی شده؟ مهسا چرا داره اینجوری گریه می کنه؟... نکنه بلایی سر آرش اومده؟!

به خیال اینکه آرش طوریش شده، مهسا رو از آغوشم بیرون کشیدم وخیره شدم توچشمای خیس از اشکش...
باته پته گفتم: آ... آرش... خوبه؟... طوریش که نشده؟!

سری به علامت منفی تکون داد...

در حالیکه صداس از شدت گریه می لرزید، گفتم: محبوبه جون... محبوبه جون... امروز...
نگران تر از قبل گفتم: خاله محبوبه طوریش شده؟!

- نه، هیچ کس هیچیش نشده!... فقط... فقط...
و دیگه نتونست ادامه بده... گریه امونش وبریده بود!

پس خدارو شکر بلایی سر کسی نیومده! داشتتم سنکوب می کردم... خدایا شکرت...
دستم وبه سمت صورتش بردم واشکاش وپاک کردم... بوسه ای روی پیشونیش نشوندم وبا لبخند مهربونی روی لبم
گفتم: انقد گریه نکن مهساجونم... آرش بفهمه چشمای عشقش اشکی شده دیوونه میشه ها!
بین اون همه اشک، لبخند محوی روی لب مهسا نشست.

دستم وگذاشتم روی شونه اش وادامه دادم:
- بیابریم تو... قشنگ بشین برام حرف بزن بینم چی شده... بیا تو.

و به داخل خونه هدایتش کردم ودررو بستم...
مهسا رو روی مبل نشوندم وخودم به سمت آشپزخونه رفتم.

چند لحظه بعد، بالیوان آبی از آشپزخونه خارج شدم وکنار مهسا، روی مبل، نشستم.
لیوان آب وبه دستش دادم وگفتم: بیا این وبخور تا یه ذره حالت جا بیاد.
لبخندی زد وتشکر کرد...

لیوان و ازم گرفت وجرعه ای آب خورد...
نگاه نگرانم ودوختم به چشماش وگفتم: بهتری مهسا؟
سری به علامت تایید تکون دادوزیرلب گفت: خوبم.
ولیوان آب و گذاشت روی میز عسلی.

لبخندی روی لبم نشست... بالحنی که سعی می کردم آرامش بخش باشه گفتم: خب حالا که بهتر شدی، بشین درست
وحسابی برام تعریف کن بینم چی شده! اشک وآه وگریه ام نباشه که آرش بفهمه زنش اومده خونه من وبه صرف
بغض وگریه پذیرایی شده، کله ام ومی گنه! باشه؟!

لبخندی روی لبش نقش بست... دستی به چشماش کشید وسری تکون داد. گفت: باشه!
کم کم رد لبخند از روی لبش محو شد... نفس عمیقی کشید وگفت: امروز آرش حالش زیاد خوب نبود... سرما خورده
بود واسه همینم نیومد شرکت... ساعت کاری که تموم شد، از شرکت بیرون اومدم وخواستم سوار تاکسی بشم که

کسی اسمم وصدا زد... سرم و به عقب چرخوندم و با محبوبه جون روبرو شدم! دیدن محبوبه جون جلوی شرکت، اونم روزی که آرش به شرکت نیومده بود خیلی واسم عجیب بود...

گفت که می خواد باهام حرف بزنه. گفت که اومده تا تکلیف پسرش وبامن روشن کنه. ازم خواست که باهم به کافی شاپی بریم که تو ساختمون شرکتته.. منم قبول کردم... راستش خیلی ترسیده بودم... نگران بودم... ولی به احترام محبوبه جون قبول کردم که حرفاش وبشنوم. باهم به اون کافی شاپ رفتیم... از اول تا آخر محبوبه جون حرف زد و به من فرصت یک کلمه حرف زدن نداد!

از تفاوتای بین من و آرش گفت، از اینکه خونواده هامون بهم نمی خورن، از اینکه هیچ سنخیتی بینمون وجود نداره... محبوبه جون از خامی و جوونی آرش گفت... از اینکه هنوز اونقدری مرد نشده که بتونه به زندگی رو اداره کنه. گفت آرش هنوز خیلی بچه اس و وقت زن گرفتنش نیست اما حتی اگرم به روزی بخواد زن بگیره، مطمئناً من کیس مناسبی برای ازدواج با آرش نخواهم بود!

باکنجکاو پرسیدم: آرش خبر داره که خاله امروز اومده پیش تو؟ می دونه که اون حرفارو بهت زده؟! سری به علامت منفی تکون دادوگفت: نه. آرش هیچی نمی دونه! هیچی بهش نگفتم. نمی خوام ذهنیتی که نسبت به مادرش داره رو خراب کنم. آرش مادرش ودوست داره... هر بچه ای عاشق مادرشه... نمی خوام آرش بفهمه که مادرش امروز اون حرفارو بهم زده! حتی به کلمه هم به آرش نگفتم...

لبخندی روی لبم نشست...

مهسا واقعا مهربونه... این نهایت مهربونیه... با اینکه خاله محبوبه انقدر مهسارو اذیت کرده، اون هنوزم به فکر خراب نشدن ذهنیت آرش راجع به مادرشه!

مهسا با لجن پر بغضی ادامه می داد:

- محبوبه جون می گفت من به درد آرش نمی خورم!... ازم خواست که دور پسرش و خط بکشم... که بذارم بدون من زندگیش وبکنه. محبوبه جون می گفت... می گفت آرش با من خوشبخت نمیشه! می گفت شما الان جوونید، سرتون داغه نمی فهمید دارید چیکار می کنید... می گفت اگه پس فردا باهم برید زیر یه سقف به هزار ویک مشکل برمی خورید و اون موقع اس که روزی صدبار به خودتون و انتخابتون لعنت می فرستید!... محبوبه جون ازم خواست پام و برای همیشه از زندگی پسرش بیرون بکشم و بذارم خوشبخت زندگی کنه!...

چشماش پر از اشک شده بود...

با لحن غمگین و بغض آلودی گفت:

- مگه من مانع خوشبختی آرشم؟! آرش بدون من خوشبخته؟!... یعنی آرش تنها زمانی خوشبخت میشه که من از زندگیش بیرون برم؟ من چجوری می تونم از زندگی کسی بیرون برم که تمام زندگی منه؟!... حتی اگه بخوام نمی تونم. نمی تونم برای همیشه دور آرش خط بکشم و سمتش نرم... نمی تونم. من آرش ودوست دارم... باتمام وجودم... من عاشق آرشم! عاشقشم...

وقطره های اشک از چشماش جاری شدن...

زیر لب گفت: دارم دیوونه میشم رها... دلیل مخالفت محبوبه جون ونمی فهمم! چرا نمیذاره من و آرش باهم ازدواج کنیم؟!... به خاطر اینکه پول دار نیستم؟ چون بابا ندارم؟! مگه رفتن بابام دست من بود؟؟ فکر کرده من از این وضعیت

راضیم؟! نیستم... به خدا نیستم! منم دلم می خواست که بابام هنوز زنده بود... که سایه اش بالای سرم بود... که عطر نفساش و کنار خودم حس می کردم... که نمی رفت! که تنهام نمی داشت!... که...
 و دیگه نتونست ادامه بده... به حق افتاده بود.
 حق هق گریه هاش که به گوشم می خورد، جیگرم کباب می شد...
 نتونستم در برابر گریه هاشبی تفاوت باشم... مهسا رو در آغوشم گرفتم و بوسه ای روی سرش نشوندم... چشمم پر از اشک شده بود...
 بالحن مهربونی، زیر گوشش گفتم: این چه حرفیه میزنی قربونت برم؟! من مطمئنم دلیل مخالفت خاله همچین چیزی نیست... مطمئنم!... گریه نکن... جونه رها گریه نکن...
 میون حق هق گریه هاش گفتم: رها... من باید چیکار کنم؟! حالم بده... دارم دیوونه میشم! از درد ودلام که واسه آرش نمی تونم بگم... آرش به اندازه کافی درگیر و ناراحت هست... نمی خوام یه غم به هزار تا غمش اضافه کنم!... مامان بیچاره ام که انقدر غم و غصه داره دلم نییاد با حرفام بیشتر از اینی که هست غصه دارش کنم... تنها کسی که می تونم بهش پناه بیارم تویی... تو رها! تو...
 و گریه اش شدت گرفت...
 مهسا رو بیشتر به خودم فشار دادم... قطره اشک لجوجی گونه ام و به بازی گرفته بود!...
 برای آرامش دادن به دل بی قرار مهسا، گفتم: مهسا... همه چیزو درست می کنم! بهت قول میدم. قول میدم که خاله رو راضی کنم... خاله محبوبه راضی میشه! مطمئن باش... نمیذارم شما تو این وضع عذاب بکشین... نمیذارم.
 ولی خودم از حرفایی که میزدم مطمئن نبودم!...
 بعد از رفتن مهسا، گوشی تلفن و به دست گرفتم و زنگ زدم به خاله محبوبه...
 بعد از پنجمین بوق، بالاخره خاله گوشی و برداشت:
 - بله؟!
 - منزل خاله محبوبه ناز و خوشگل ما اونجاس؟!
 صدای خنده خاله تو گوشی پیچید... بین خنده هاش گفت:
 - بله که اینجاست! رها خانوم شیطون و عسل خاله چیکار میکنه؟!
 - هیچی... بیکار، بی عار می چرخیم!
 بعد از احوال پرس و حرف های تکراری، بالاخره تصمیم گرفتم که سر صحبت و باز کنم:
 - خاله جونم شنیدم امروز رفتی دم شرکت آرش اینا...
 لحن خندون خاله، باین حرفم به کل تغییر کرد و جاش و داد به یه لحن مشکوک...
 زیر لب گفت: پس مهسا خانوم نتونست دو دقیقه زبون به دهن بگیره!
 - قربونت برم این چه حرفیه که میزنی؟! اتفاقاً این مهسا خانوم انقد گله که از حرفای امروز شما حتی یه کلمه هم چیزی به آرش نگفته... چیزی به گل پسر شما نگفت تا ذهنیتش و نسبت به مادر خوشگلش که شما باشی خراب نکنه!... فقط از سر دلتنگی بامن درد و دل کرد! خاله جونم قبول کن که باهاش بد حرف زدی...
 www.romansara.com

- من صلاح آرش ومی خوام! برای مهسالم نگرانم... نمی خوام به جایی برس که مجبور باشن قبول کنن که اشتباه کردن!... من برای هردوشون نگرانم. اگه پس فردا برن تو زندگی مشترک وهزار ویک مثل گریبان گیرشون بشه چی؟!

- آخه برای چی باید هزار ویک مشکل گریبان گیرشون بشه؟! اگه همه پدر مادرا بخوان مثل شما فکر کنن که دیگه همه جوونا وره دل ننه باباهاشون می پوسن! چون ممکنه پس فردا تو زندگی براشون مشکل پیش بیاد، الان نباید به عشقشون برس؟!

- مگه برای ازدواج فقط عاشق بودن کافیه؟! همه چیز که عشق وعلاقه نمیشه! مگه میشه تو کاسه محبت آبگوشت عشق تولید کنن وشکمشون سیربشه؟! عشق از لازمه های یه زندگی مشترک هست ولی همه چیز نیست.

- منظورتون از همه چیز چیه؟! پول؟! داشتن سرپناهی به اسم پدر؟

- حرف من پدر داشتن یانداشتن مهسا نیست! اون دختر حتی اگه پدرم داشت به درد ازدواج با آرش نمی خورد.

- چرا؟! مگه مهسا چی کم داره؟

- مهسا چیزی کم نداره فقط به درد آرش نمی خوره! خونواده های دختر وپسر باید تویه طبقه اجتماعی باشن... باید بتونن هم دیگه رو درک کنن. اگه خونواده ها اختلاف زیادی باهم داشته باشن قطعاً اون دوتا جوونم پس فردا توزندگیشون به اختلافات زیادی میرسن!... اینا همه از لازمه های ازدواجه.

- اما خاله آرش ومهسا به هم علاقه دارن... شما می خواین به خاطر یه اختلاف طبقاتی کوچیک زندگی آینه اشون وخراب کنید؟!

- من مادر آرشم وبیشتر از هرکس دیگه ای به فکر خیر وصلاح بچمم، شماها هنوز جوونید... داغید... خامید! همین مهسا وآرشی که به قول تو به هم علاقه دارن، توشراط سخت زندگی ازهم خسته میشن... زندگی انقد فراز ونشیب داره که بعداز چند سال دیگه اثری از عشق توقلبشون نمی مونه!... تو مو می بینی ومن پیچش مو رهاجان! پیچش مو بره توچش وچال من الهی!

نخیر!! مثل اینکه گوش خاله ما بدهکار نیست... هی من میگم نره این میگم بدوش!...

فهمیده بودم که بحث کردن با خاله فایده ای نداره اما آخرین تیرم و هم تو تاریکی رها کردم:

- حرف شما متین ولی آخه خاله محبوبه شما چجوری می خواین آرش وراضی کنید که از مهسا دل بگنه؟ حتی اگه مهسا حاضر بشه که از زندگی پسر شما بیرون بره، آرش وراضی نمیشه! آرش...

خاله محبوبه عصبانی پرید وسط حرفم:

- آرش غلط کرده که نخواد وراضی بشه! مگه دست خودشه؟!

- خاله جون این زندگی آرشه... معلومه که ریش وقیچی دست خودشه.

- ریش وقیچی غلط کرده با آرش!... آرش الان نمیفهمه که داره چیکار می کنه... پس فردا که سرش به سنگ خورد وبه فلاکت افتاد، خودش میاد تورو می وایمیسته و میگه تو چه مادری بودی که به آینده بچه ات فکر نکردی؟! من بچه بودم، توکه مادر من بودی چرا نزدی توی گوشم وراه درست ونشونم ندادی؟!

اوه!! کی میره این همه راه و؟!... خاله جون داره حساب شوصون سال بعدم می کنه!

چه غلطی کردم به مهسا قول دادم همه چی ودرست کنم... این خاله ای که من می بینم تا بادستای خودش سنگ قبر این عشق و نشوره وحلواش وخیرات نکنه، ول کن معامله نیست که نیست!

می دونستم که بیشتر از این بحث کردن با خاله، هیچ نتیجه ای نداره... برای همین تصمیم گرفتم از در احساسات وارد بشم، گفتم: به هر حال شما مادر آرشید و صاحب اختیارش! هرچی شما بگید همون میشه... فقط خاله جونم، الهی رهافدات بشه یه ذره به دل بچه ات فکر کن!... یه ذره به فکر قلب عاشق آرشت باش... اگه بدونی روزی که اومده بود به من سر بزنه، چجوری تو بغلم گریه می کرد! اگه بدونی شونه های مردونه اش چجوری می لرزیدن!... خاله محبوبه تورو خدا به فکر دل پسرت باش... سعی کن بفهمی چی تو دلش می گذره!... سعی کن بفهمی که... صدایی شبیه به گریه به گوشم خورد و باعث شد که حرفم و قطع کنم... گریه؟! داره گریه می کنه؟! خدایا شکرت... شکرت که دل خاله مارو نرم کردی... شکرت! باذوق گفتم: داری گریه می کنی خاله؟! صدای فین فین خاله توی گوش می پیچید... پریغض گفتم: آره... حالا تو چرا از گریه کردن من انقد ذوق کردی؟ آه آه!! مثل اینکه گند زدم... تک سرفه ای کردم و برای ماست مالی قضیه گفتم: کی گفته من ذوق کردم؟ ذوق نکردم که! (وبا لحنی که سعی می کردم لوس و مهربون باشه، ادامه دادم): خاله جونم... فدات بشم الهی... قربون اون اشکات بشم... دورت بگردم الهی... همیشه اجازه بدی مهسا و آرش باهم ازدواج کنن؟! خاله درحالی که سعی می کرد صدایش از شدت گریه نلرزه، گفت: نخیر! اجازه نمیدم.

- حرف آخر تونه؟
- حرف اول و آخرمه!
زرشک! این همه تلاش و تقلا همه شد کشک؟!
یعنی آدم همه سنگ قبرای یه قبرستون و باگلاب بشوره ولی اینجوری ضایع نشه!
پوفی کشیدم و گفتم: به آروین و آرش و عمو سلام برسونید خاله جون... خدا حافظ...
- مواظب خودت باش دختر گلم... فدات بشم الهی. خدا حافظ.
بعد از قطع کردن گوشی تلفن، باعصابانیت پرتش کردم روی مبل!
یعنی راضی کردن ننه بابای لیلی و مجنون نظامی از راضی کردن خاله ماراحت تره!
چهار ساعته دارم قربون صدقه اش میرم و هندونه میدارم بغلش تا بلکم راضی بشه و اجازه بده این دو تاجوون برن زیر یه سقف، انگار نه انگار!
حالا چه خاکی بریزم توسرم؟! من به مهسا قول دادم... من بهش قول دادم که همه چیزو درست کنم... همون طور که داشتم فکر می کردم چه گلی به سرم بگیرم، لیوان آب و از روی میز عسلی برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم...
لیوان و گذاشتم توی ظرفشویی و خواستم از آشپزخونه بیرون برم که نگاهم خورد به عکس روی یخچال!
نیشم تا بنا گوشم باز شد...
خودشه... مامان!
باذوق دستام و به هم کوبیدم و به حالت دو از آشپزخونه خارج شدم...
گوشی تلفن و که روی مبل افتاده بود، برداشتم و به مامان زنگ زدم...

فقط خداکنه مامان بتونه خاله محبوبه رو راضی کنه... خداکنه... خداکنه خاله نتونه رو حرف خواهر بزرگترش حرف بزنه!...

چندتا بوق که خورد، مامان گوشی و برداشت...

بعداز سلام واحوال پرسى، قضیه آرش و مهسارو براش تعریف کردم و باکلی خواهش و تمنا ازش خواستم که به خاله زنگ بزنه و باهاش حرف بزنه... تا شاید خاله سر رودروایسی با اون، قانع بشه و رضایت بده... مامانم بی چون و چرا قبول کرد.

بعداز کلی قریبون صدقه رفتن و تشکر کردن از مامانم، گوشى و قطع کردم و منتظر موندم تا زنگ بزنه. آخه بهم قول داده بود که بعداز اینکه باخاله صحبت کرد، نتیجه رو به من بگه...

کلافه و بی حوصله، باپاهام روی زمین ضرب گرفته بودم و نگاهم روی عقربه های ساعت ثابت بود... آه! العنتی... چرا زمان نمی گذره!؟

فقط 15 دقیقه از حرف زدن من با مامان گذشته ولی انگار یه قرنه که منتظر روی مبل نشستم!...

خیلی نگرانم... هم نگران وهم کنجکاو! دلم می خواد بدونم که خاله می تونه رو حرف مامان نه بیاره یا نه... آگه خاله رضایت نده، مهسا و آرش نمی تونن به هم برسن...

توهمین فکر بودم که صدای زنگ تلفن خونه من وبه خودم آورد...

مثل وحشیا به سمت گوشى خیز برداشتم وخیره شدم به شماره مامان که روی صفحه گوشى افتاده بود... لبخند عریضی روی لبم نشست...

باشوق و ذوق گوشى وجواب دادم:

- چی شد مامان!؟

صدای مامان توی گوشم پیچید:

- هیچی. چی قرار بود بشه!؟ این محبوبه هنوزم مثل گذشته لجباز ویه دنده اس... مرغش یه پاداره!...
باین حرف مامان، لبخند روی لبم ماسید...

بالحن غمگینی گفتم: یعنی... بازم مخالفت کرد؟

خنده بلندی سر داد وگفت: معلومه که نه! مگه محبوبه جرات می کنه رو حرف من نه بیاره؟

دوباره لبخند روی لبم جون گرفت... ذوق زده گفتم: قبول کرد!؟

- قبول قبول که نه... ولی نه هم نیاورد! گفت بهش فرصت بدم تا بیشتر فکر کنه...

پوفی کشیدم و کلافه گفتم: مامان من این چه فرقى با مخالفت کردن داره!؟ به شیوه ای بسی محترمانه پیچوندت، خودت خبر نداری!

- محبوبه مگه جرات داره من و بیپچونه!؟... فکر کردی من میذارم بعداز اینکه فکراش و کرد مخالفت کنه؟ مگه دست خودش که بخواد رضایت نده؟ مجبورش می کنم تا راضی بشه! مگه من میذارم دستی دستی خواهر زاده گلم و بدبخت

کنه!؟... مطمئن باش ازش رضایت می گیرم... مطمئن باش!

سرخوش خندیدم.

از پشت گوشى برای مامانم بوسه ای فرستادم که صداش توی گوشى پیچید.

باخنده گفتم: عاشقتم مامان... عاشقتم!

نگاه خیره ام روی صفحه تلویزیون ثابت بود و به ظاهر مشغول تلویزیون تماشا کردن بودم ولی...

همه فکر و ذکرم پیش رادوین بود!

3 روزی از اون شبی که باهام حرف زد و دردو دل کرد، می گذره و من تو این مدت حتی یک بارم رادوین و ندیدم...

نگرانشم!... حالش اون شب خیلی بد بود. نکنه هنوزم حالش بده؟!

خیلی نگرانم...

گذشته از نگرانی هم... دلم واسش تنگ شده!

آره... من دلم واسه رادی گودزیلای دختر باز خودشیفته شکمو تنگ شده!

دیگه مثل سابق نسبت بهش بی تفاوت نیستم... من دیگه اون رهایی که اگه به هفته ام رادوین و نمی دید و ککشم نمی

گزید نیستم! فقط سه روزه ازش بی خبرم ولی انگار به قرنه که چشمای عسلیش و توقاب چشمام لمس نکردم!... من

دلم واسش تنگ شده... می خوام برم پیشش و به این دلتنگی خاتمه بدم اما...

نمی تونم...

برم پیشش بهش چی بگم؟! بگم ببخشید آقای همسایه دلم واسه چشمتون تگ شده بود اومدم ببینمشون؟!... بعد اون

نمی پرسه دل تو برای چی واسه چشمای من تنگ شده بود؟!...

اگه برم پیشش و بهش بگم دلم واسش تنگ شده، راجع به من فکر بد نمی کنه؟! اگه فکر کنه منم مثل بقیه دخترا بهش

نگاه بد دارم چی؟! اگه به سرش بزنه که به چشم به دوست نمی بینمش چی؟! اگه فکر بد کنه...

برای چی باید فکر بد کنه؟! مگه تو قصدت بده؟! انگرانشی و می خوای از خوب بودنش مطمئن بشی. فقط همین...

فقط همین؟!... خب به ذره هم دلم واسش تنگ شده... اصلا مگه من به رادی نگاه بد دارم؟! معلومه که نه... من فقط به

عنوان به دوست دلم واسش تنگ شده! خب من بهش قول دادم که همیشه در کنارش باشم... چه تو شرایط سخت چه

آسون... من فقط دلم برای کسی تنگ شده که باهاش پیمان دوستی بستم!...

من که به رادی نگاه بد ندارم!

سری تکون دادم و تلویزیون و خاموش کردم و از جا بلند شدم...

به اتاق رفتم و بعد از به خرج دادن کلی دقت و سلیقه بالاخره به پوشیدن یه مانتوی مشکی و شلوار جین سفید رضایت

دادم!...

انقدر برای انتخاب لباس ذوق و سلیقه داشتم که انگار میخواستم برم مهمونی!

نمی دونم چرا ولی دلم می خواست امشب بایه سرو وضع درست و حسابی برم پیش رادوین... پیش رادوینی که دلم

واسه چشماش به ذره شده!

با تصور چشمای عسلی رادوین لبخندی روی لبم نشست...

شال سفیدم و سرم کردم و روبروی آینه و ایسادم... بعد از کلی وسواس به خرج دادن سر اینکه موهام و کج بریزم رو

صورتم یا فاکولش کنم، به کج ریختنشون بسنده کردم...

خیره شدم به عکس خودم تو آینه...

همه چی خوبه!

چشمکی به خودم زدم و از اتاق بیرون اومدم و به سمت در ورودی خونه رفتم...

بعد از برداشتن کلید از خونه خارج شدم...

فاصله بین خونه خودم تاخونه رادوین و باقدماتی کوتاه و آهسته طی کردم...
 روبروی در خونه وایسادم و به سختی آب دهنم و قورت دادم.
 قلبم دیوونه وار به قفسه سینه ام می کوبید... دهنم خشک شده بود... انگار تودلم یه مشت آدم بیکار نشسته بودن
 و داشتن رخت می شستن!...
 چته تورها؟! چرا انقدر هول کردی؟ این همه نگرانی و استرس برای چیه؟ مگه کجایم خوای بری که انقدر دست و پات
 و گم کردی؟ داری میری پیش رادوین... همون رادی خره خودمونه دیگه! انقد استرس نداره که!
 نفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر بشه...
 دستم و به قصد زنگ زدن، دراز کردم و خواستم زنگ درو بزنم که دستم از حرکت ایستاد!
 انگار دیگه نمی تونستم حرکتش بدم!...
 نمی دونم چم شده... نمی دونم! دیدن رادوین که هول کردن نداره!... پس چرا انقدر هول کردم؟! من چم شده؟
 تنرس رها... زنگ و بزن...
 اگه زنگ و بزنم و رادوین درو باز کنه چی بهش بگم؟! بگم دلم برات تنگ شده بود اومدم بهت سر بزنم؟!... آره؟...
 من نمی تونم... نمی تونم!
 گوربابای دلتنگیم... اصلا دل من غلط کرده که دلتنگ چشم پسر مردم شده! بی ادب هیژ... تورو چه به تنگ شدن
 واسه یه پسر غریبه؟! آخه رادوین که غریبه نیست... رادوین رادوینه!... بی خود!... می خوای همین نیمچه شرفی که
 جلوش داری و به باد فنا بادی؟! لازم نکرده بینیش! برگرد و برو تو خونه ات...
 دستم راهی رو که برای به صدا در آوردن زنگ خونه رادوین، رفته بود برگشت...
 خیره شدم به در... زیر لب گفتم: نمی تونم...
 و روم واز خونه رادوین برگردوندم... دلم می گفت که برگردم اما مغزم این اجازه رو به پاهام نمی داد! انگار قدرت
 برگشتن از پاهام گرفته شده بود...!
 قدم اول و به سمت خونه خودم برداشتم...
 خواستم قدم دوم و بردارم که یهو از پشت سرم صدای باز شدن در اومد!
 با شنیدن صدا، بی اختیار به سمت عقب چرخیدم و روبروی خونه رادوین قرار گرفتم...
 نگاهم روی چشمای عسلیش ثابت موند!
 بیا... اینم چشم!... دیدیش؟! دلتنگیت رفع شد؟!... واسه هیچ وپوچ شرف مارو بردی کف پامون!
 نگاه رادوین به چشمای من خیره بود و نگاه من به چشمای اون...
 دوباره خوردم به پُست این چشمای وامونده و حالا توان چشم برداشتم از شون و ندارم!... دِ آخه من نمی فهمم این دوتا
 چشم پیزوری چی دارن که منه دیوونه انقد جذبشون میشم؟!... چشم پیزوری؟! دلت میاد به این چشما بگی
 پیزوری؟ چشم به این خوش رنگی، خوش فرمی، خوش حالتی، خوش...
 همین جوری محو چشمای رادوین بودم و داشتم از وجناتش واسه خودم نام می بردم که رادوین نگاهش وازم گرفت
 و سرش و انداخت پایین...
 باصدای خفه و گرفته ای گفت: باهام کاری داشتی؟!
 سعی کردم بی تفاوت ترین و خونسرد ترین نگاه ممکن و بهش بندازم...

خونسرد گفتم: نه!... من؟! باتو کار داشته باشم؟ نه بابا...
 سرش و بالا آورد و دوباره خیره شد توچشمش... لبخند محوی روی لبش نشست بود!... لبخندی که ته دلم و خالی کرد!
 جوری لبخند ژکوند تحویلیم می داد که انگار فهمیده بود اودم دم درش تا چشمش و چشمش و ببینه و دلم دست از سر
 کچلم برداره!
 باترس واضطراب آب دهنم و قورت دادم...
 همون طور بهم خیره شده بود و لبخند ملیح تحویلیم می داد که یهو به سرفه افتاد...
 پشت سر هم و ممتد سرفه می کرد... جوری که بعد از چند لحظه صورتش سرخ شد!
 بانگرانی گفتم: رادی چی شدی؟! خوبی؟
 خیلی نگرانش شده بودم... سرفه هاش اونقدر طولانی بودن که گفتم الانه که خفه بشه و نیاز داشته باشه که یکی بره
 سنگ قبرش و باگلاب بشوره!
 رادوین بین سرفه های ممتدش گفت: خوبم... چیزیم نیس!
 وبعد به سختی باتک سرفه ای به سرفه هاش خاتمه داد!!
 اوف!... بر دوست دخترت لعنت! ترسوندی من و تو پسر... گفتم حالا چی شده!
 در حالیکه نفس عمیقی می کشید تا حالش جایباد، نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت: مطمئنی که بامن کاری نداشتی؟!
 سعی می کردم توچشمش خیره نشم... می ترسیدم که دوباره نگاهش نگام و جذب کنه و اوضاع رو خراب تر از اینی
 که هست بکنم!... از طرف دیگه می ترسیدم که از نگاهم بفهمه که دارم بهش دروغ میگم...
 خونسردتر از قبل جواب دادم:
 - گفتم که آره!
 شیطون شد و پرسید: پس اگه کاری بامن نداری جلوی در خونه من چیکار می کنی؟
 این و که گفت، نگاه تابلو و خیطم و دوختم به چشمش...
 دستی به گردنم کشیدم و مثل بچه خنگا سرم و خاروندم...
 من من کنان گفتم: چیزه... می دونی... من...
 رادوین نگاه خیره اش و دوخته بود به من و منتظر بود تا جواب بگیره!
 نگاه خیره اش باعث می شد که نتونم راحت چاخان سر هم کنم!!
 نگاهم و ازش گرفتم تا راحت تر به مقوله چاخان پردازی فکر کنم...
 همین جوری داشتم فکرمی کردم چی بهش بگم که نگاهم روی در آسانسور ثابت موند!
 گل از گلم شکفت و نیشم باز شد!
 باذوق بشکنی زدم و گفتم: من که با تو کاری نداشتم! می خواستم سوار آسانسور بشم و برم پایین تا کیفم و که
 توماشینم جامونده بردارم!...
 جونه عمه عزیزم!
 وبعد زل زدم توچشمش و حق به جانب گفتم: اصلا خوده تو واسه چی اومدی بیرون؟!
 با این حرفم، رنگش مثل گچ سفید شد!...
 به سختی آب دهنش و قورت داد و با تته پته گفت: من... چیزه... داشتم... یعنی...

لبخند محوی تحویلش دام وبا لحن مشکوکی گفتم: یعنی؟! درست مثل حرکت چند دقیقه پیش خودش...
 بالاخره رادوین در برابر نگاه های خیره من دووم نیاورد و نگاهش واز من گرفت و خیره شد به یه نقطه نامعلوم...
 تنها کاری که به ذهنش رسید انجام بده، این بود که سرفه کنه! پس شروع کرد به سرفه کردن...
 پسره چلغوز... برای اینکه از زیر جواب دادن به سوالم در بره سرفه می کنه تا بحث و عوض کنه!... کور خوندی رادوین جان! من تا نفهمم تو برای چی از خونه ات بیرون زدی ول کن نیستم...
 بی توجه به سرفه های مکررش، گفتم: الکی سرفه نکن واسه من! جواب بده بینم... واسه چی اومدی بیرون؟! رادوین اما انگار دیگه واسه پیچوندن بحث سرفه نمی کرد!
 دوباره صورتش مثل دفعه قبل قرمز شده بود... سرفه امونش و بریده بود!... اونقدر نگرانش شده بودم که بیخیال گرفتن جواب سوالم شدم...!
 فاصله بینمون و با قدم کوتاهی طی کردم و بهش نزدیک شدم... بالحنی که نگرانی و ترس توش موج میزد گفتم: رادوین... چرا انقد سرفه می کنی؟! رادوین بازم سعی داشت سرفه هاش و خفه کنه...
 به زور لبخندی روی لبش نشوند و سرفه کنان گفت: چیزی نیس... و بعد به داخل خونه اش اشاره کرد و گفت: چرا اینجا وایسادی؟! اییا تو! نگران و آشفته گفتم: مطمئنی خوبی؟! سری به علامت تایید تکون داد... زیر لب گفت: خوبم... نگران چی هستی دختر؟! اما سرفه های مکرر و طولانی این ونمی گفتن... دستش و گذاشت پشت کمرم و در حالیکه به داخل خونه هدایت می کرد، گفت: چرا نمیای تو؟! اییادیکه... و بعد از اینکه وارد خونه شدم، پشت سرم وارد شد و درو بست... به سختی برای لحظه ای سرفه اش و متوقف کرد. و در حالیکه به مبل راحتی توی هال اشاره می کرد، بالبخند مهربونی روی لبش گفت: بفرمایین... و بعد از تموم شدن حرفش دوباره به سرفه افتاد!
 من اما نگران تر و مضطرب تر از اونی بودم که بتونم روی مبل لم بدم و نقش یه مهمون و بازی کنم!... من نگران رادوین بودم... خیلی نگرانش بودم!
 رادوین هنوز داشت سرفه می کرد... نگاه خیره ام و دوختم به صورتش که حالا از زور سرفه سرخ شده بود!... گفتم: رادوین... تو حالت خوب نیست! ببین چقدر سرفه می کنی...
 به سختی میون اون همه سرفه، لبخند مهربون روی لبش و تمديد کرد و روش واز من گرفت... در حالیکه به سمت آشپزخونه می رفت گفت: خوبم رهاجان... تو الکی نگرانی!
 هنوز داشت سرفه می کرد... رفتنش و با نگاهم دنبال می کردم. خواست قدم برداره و وارد آشپزخونه بشه که یهو انگار تعادلش واز دست داد...
 باعجله به سمتش دویدم... چیزی نمونده بود به زمین بخوره که زیر بغلش وگرفتم...

آشفته تر از اونی بودم که بتونم حرف بزدم... فقط نگاه خیره و نگرانم و دوختم به چشماش...

به نگاه عسلیش رنگ آرامش داد وزیر لب گفت: چیزی نیست... فقط به لحظه سرم گیج رفت!

و بعداز گفتن این حرف، صدای سرفه هاش توی گوشم پیچید...

بی اختیار زیر لب زمزمه کردم:

- سرفه... سرفه... سر گیجه... سرفه... سرفه... سرفه...

صدای رادوین به گوشم خورد:

- من خوبم رها... ببین. چیزیم نیست به خدا... این چند روزه زیاد کار کردم به ذره ضعیف شدم...

و با این حرفش تیر خلاص رو برای نابودی من شلیک کرد...!

اشک توچشمام جمع شده بود... بی اختیار زیر بغل رادوین و رها کردم... پاهام توان تحمل وزن بدنم

ونداشتن!... بالاخره تاب نیاوردم و روی زمین زانو زدم...

قطره اشکی از چشمم چیکد...

نگاه اشکیم و دوختم به چشماش... پریغض و نگران گفتم: رادوین... سرفه... سر گیجه... تو... نه... تو دیگه نه!

و به گریه افتادم... بی وقفه اشک از چشمام جاری می شد... طولی نکشید که صورتم از اشک خیس شد! صورتم و با

دستام پوشوندم و لبم و به دندون گرفتم تا صدای گریه هام بالا نره... با صدای خفه و آرومی هق هق می کردم...

رادوین دیگه نه!... خدایانه! اگه رادوینم به سرنوشت سارا دچار بشه دیگه چیزی ازم نمی مونه! چرا داری بامن این

کارو می کنی؟! چرا؟! چرا باید کسایی که واسم عزیز و مهمن به یه سرنوشت مشترک و وخیم دچار بشن... نه... نه! من

نمیذارم... نمیذارم رادوین چیزیش بشه!... نمیذارم رعنا جونم عین مامانم زجر بکشه... نمیذارم!

حال خرابم دست خودم نیست! چشمم از سرفه های مکرر و سر گیجه های بی دلیل ترسیده... بلایی که سر خونواده

امون اومده و یه غم بزرگ و تودلامون جا داده، از همین سرفه ها شروع شد... از همین سر گیجه ها! از همینا... از همینا...!

درگیر این فکرا بودم و از زور گریه نفسم به شماره افتاده بود که دستی رو روی شونه ام حس کردم... گرمای نفس

هایی به دستام می خورد... به دستایی که حالا پوشش صورتم شده بود!

صدای رادوین توی گوشم پیچید:

- چرا گریه می کنی عزیزم؟! چرا با خودت اینجوری می کنی؟ چیزیم نیست... به جونه مامان رعنا

خوبم!... رها... ببین... به جونه مامان رعنا قسم خوردم... رها من خوبم... گریه نکن... جونه رادوین... جونه رادوین گریه

نکن!

دستام و از روی صورتم برداشتم و نگاه خیس از اشکم به نگاه نگران و آشفته اش گره خوردم... درست جلوی من، روی

زمین زانو زده بود... فاصله زیادی از هم نداشتیم...

در حالیکه به سختی نفس می کشیدم، هق هق کنان گفتم: رادوین... باید بریم دکتر!... باید بریم...

لبخندی زد و بالحن آرامش بخشی گفت: دکتر برای چی خانومی؟! من خوبم...

سارام می گفت خوبه... می گفت دکتر رفتن لازم نیست! می گفت چیزیش نیست... سارام همینارو می گفت!

کلافه و نگران داد زدم:

- باید بریم!...

وبی توجه به نگاه متعجب و نگران رادوین، از جابلند شدم... و روم وازش گرفتم. چند قدمی ازش دور شدم وزل زدم به روبروم...

نگاه کلافه و سردرگم توی هال چرخید... زیر لب زمزمه کردم:

- لباس... لباست کو؟!... سوئیچ... سوئیچ ماشین... باید بریم...

و دوباره صدای مهربونش به گوشم خورد:

- رهاجان من خوبم... چهار تا سرفه و سرگیجه که...
به سمتش بگشتم و داد زدم:

- باید بریم... می فهمی!؟

از جابلند شد و قدمی نزدیک تر اومد... نگاه متعجبش روی نگاهم مضطرب و کلافه ام ثابت موند... نگرانی توچشمش موج میزد...

زیر لب گفت: رها... خوبی؟؟

با این حرفش گریه ام شدت گرفت...

نگاه اشکیم و دوختم به چشمش... نگاهم پراز التماس و خواهش بود...

اونقدر اشک ریخته بود که نفس کم آورده بودم...

با صدای لرزون و بریده بریده ای گفتم: رادوین... تورو خدا!!... تورو خدا بیابریم... بریم... بریم... من... می... ترسم... می ترسم... رادوین!!

و به حق افتادم...

رادوین با قدم بلندی فاصله بینمون وازین برد... بی هوا من و کشید تو بغلش!... من و محکم به خودش فشار داد... زیر گوشم زمزمه کرد:

- میریم... هر جاکه تویی فقط رها... جونه رادوین... دیگه گریه نکن!... هر جاکه بگی میریم... فقط چشمای خوشگلت و اشکی نکن! باشه!؟

سرم و به سینه اش فشار دادم... فقط اشک می ریختم و هق هق می کردم...

نفس کشیدن و اسم سخت بود ولی بو کشیدن عطر رادوین نه!... با ولع عطرش و بو کشیدم... تلخی عطرش توی وجودم پیچید!... ضربان قلبش... صدای ضربان قلبش به گوشم می خورد...

خدایا رادوین وازم نگیر!... نذار اتفاقی برایش بیفته...

اگه چیزیش بشه... اگه چیزیش بشه...

حتی طاقت این و ندارم که ازش حرف بزنم! نمی دونم اگه رادوین چیزیش بشه چه بلایی سرم میاد... نمی دونم... خدایا... ازم نگیرش! فقط همین...

بعد از مدت طولانی که تو آغوش رادوین بودم، من و از آغوشش بیرون کشید و خیره شد توچشمم... لبخندی مهربونی روی لبش نقش بست...

بالحن تخی گفت: قرار بود گریه نکنی!...

باعجز و التماس نالیدم:

- رادوین... ما باید بریم... باید بریم...

سری تکون داد و لبخندش و پررنگ تر کرد...
 بین اون همه اشک لبخندی روی لبم نشست...
 رادوین با یه قدم دور شد و روش و برگردوند... به سمت اتاقش رفت...
 لبخندش... چشمش... صدایش... مهر بونی هاش... عطرش... خنده هاش... شیطنتاش...
 چقدر به همشون عادت کردم... من ناخواسته به رادوین وابسته شدم! به همه چیزش... حالا می فهمم که چقدر بهش عادت کردم... حالا که فکر از دست دادنش داره دیوونه ام می کنه...
 طولی نکشید که رادوین حاضر و آماده از اتاق خارج شد و بعد از برداشتن سوئیچ ماشینش، به سمت اومد...
 و دوباره سرفه هاش... سرفه اش گرفته بود و صدای سرفه های ممتد و لجبازش توی گوشم می پیچید... خیلی تلاش کرد خاموششون کنه ولی موفق نشد!
 دردناک ترین سمفونی بود که تا به حال به گوشم خورده بود... کی فکرش می کرد یه روز صدای سرفه رادوین بشه دلیل گریه های من؟!
 هردو از خونه خارج شدیم...
 حالا دوتا صدا توراهروی ساختمون می پیچید... یکی صدای سرفه های مکرر رادوین و یکی صدای هق هق گریه های من...
 رادوین به سمت آسانسور رفت و درش و باز کرد... منتظر ایستاد تا من سوار بشم...
 اول من وارد آسانسور شدم و بعد رادوین...
 بافشرده شدن دکمه پارکینگ به دست رادوین، آسانسور به حرکت دراومد.
 در تمام مدت، صدای گریه های من و صدای سرفه های ممتد و مکرر رادوین سکوت بینمون می شکست...
 بالاخره آسانسور متوقف شد... رادوین درو برام باز کرد و اشاره کرد که پیاده شم...
 به سمت در رفتم... وقتی می خواستم از کنار رادوین رد بشم، بی اختیار نگاه خیس از اشکم روی چشمش ثابت موند... روی چشمای عسلی که حالا بیشتر از هر موقع دیگه ای معتادشون شده بودم. حالا که ترس از دست دادنشون بغض توی گلویم و تحریک می کنه...
 رادوین لبخند مهربونی روی لبش نشوند تا بهم آرامش بده...
 همین لبخندت... همین!... ترس از دست دادن همین لبخندت اشک به چشمم آورده...
 صدای مردونه و بمش که حالا با سرفه های مزاحمش همراه شده بود، به گوشم خورد:
 - رها... من خوبم! ببین... تو رو خدا گریه نکن!
 صدات... همین صدایی که به شنیدنش عادت کردم... من می ترسم رادوین... می ترسم یه روزی بیاد که دلم برای صدات تنگ بشه ولی دیگه هیچ جوری نتونم لمسش کنم!... من می ترسم رادوین...!
 گریه ام شدت گرفته بود... قطره های لجباز و مزاحم گونه هام و به بازی گرفته بودن!
 دلم نمی خواست گریه کنم... نمی خواستم روی رادوین وزمین بندازم و اشک بریزم... رادوین ازم خواسته بود که گریه نکنم... اما گریه کردنم دست خودم نبود!... تمام اون اشکا و گریه هایی اراده بودن...
 نگاهم واز رادوین گرفتم و درحالیکه از شدت گریه به سختی نفس می کشیدم، از کنارش گذشتم...
 بدون اینکه نگاهی بهش بندازم به سمت ماشینش رفتم که درست کنار ماشین اشکان، پارک شده بود.

رادوین به سمت ماشین اومد و درش و باز کرد...
 کلافه از بغضی که گلووم و چنگ میزد، دست دراز کردم و در ماشین و باز کردم...
 سنگینی نگاهش و حس می کردم... می دونستم نگاه خیره اش و دوخته به من ولی جرئت نداشتم سرم و بلند
 کنم... طاقت نگاه کردن به چشماش نداشتم!
 کلافه تر از قبل، سوار ماشین شدم و درو بستم... بعد از سوار شدن من، رادوینم به سمت درراندن رفت و پشت رول
 نشست.
 سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم... هنوزم قطره های اشک از چشمام جاری می شدن.
 رادوین استارت زد و ماشین حرکت کرد...
 هیچی نمی گفت... منم چیزی نمی گفتم!... تنها صدای گریه من و سرفه های اون سکوت بینمون و خاموش می کرد!
 همه راه تو سکوت گذشت...
 حتی برای یک لحظه هم چشمام و باز نکردم... طاقت روبرو شدن با نگاهش نداشتم... چشمام و بستم تا نگاهم به
 نگاهش نیفته... تا گریه ام شدت نگیره! تا از اینی که هستم داغون تر نشم... اگه نگاه خیره ام و بهش می دوختم از
 فرط نگرانی دیوونه می شدم!... می ترسیدم که با خیره شدن به چشماش، به یاد این بیفتم که ممکنه از دستش بدم...
 لبم و به دندون گرفتم تا صدای هق هق گریه هام و خفه کنم...
 اشک ریختم دست خودم نبود... ترس واضطرابم دست خودم نبود... این همه نگرانی و آشفته حالی دست خودم
 نبود... همه چیز بی اراده بود! همه چیز...
 صدای سرفه های رادوین هنوزم محسوس بود... سرفه هاش و خیم تر از قبل شده بودن و این حال من و بدتر می کرد!
 - رها...
 با صدای رادوین به خودم اومدم و سریع چشمام و باز کردم و خیره شدم بهش...
 لبخند محوی زد و با نگاهش به روبرو اشاره کرد...
 گیج و گنگ، نگاه اشکیم و ازش گرفتم و رد نگاهش و گرفتم و رسیدم به تابلوی بیمارستان!
 ماکی رسیدیم؟... من حتی متوجه از حرکت ایستادن ماشینم نشدم! انقدر توفکر بودم که نفهمیدم رسیدیم...
 حالا ماشین رادوین، دقیقا روبروی بیمارستان پارک شده بود...
 - پیاده نمیشی؟!
 با این حرف رادوین، نگاه متعجبم و از تابلوی بیمارستان گرفتم و خیره شدم بهش...
 سرفه امونش و بریده بود...
 نگران و آشفته پرسیدم: خوبی رادوین؟!
 سری به علامت تایید تکون داد و اشاره کرد که پیاده شم...
 نگاه نگرانم و ازش گرفتم و دستم و به سمت دستگیره در دراز کردم و پیاده شدم...
 رادوینم پیاده شد و بعد از قفل کردن در ماشین، به سمتم اومد...
 هرچه بیشتر می گذشت سرفه هاش و خیم تر می شدن!
 رادوین درست روبروی من و ایساده و خیره شد به چشمام...

تحمل نگاه های خیره اش نداشتم... تمام مدت توی ماشین چشمم وبستم تا نگاهم به نگاهش گره نخوره اون وقت حالا چطور می تونم نگاه خیره اش و تحمل کنم؟! نگاهم وازش گرفتم وخواستم سرم وبندازم پایین که دست رادوین مانع شد... دستش و گذاشت زیر چونه ام وسرم وبلندکرد.

نگاهم به نگاهش برخورد کرد...

دقیق وموشکافانه زل زدبهم... اخمی روی پیشونیش نقش بست!

دستش وبه سمت صورتم برد واشکم وپاک کرد...

زیرلب گفت: حتی اگه خوبم باشم بادیدن اشکت داغون میشم... دیگه چه برسه به حالاکه این سرفه های لعنتی دارن دیوونه ام می کنن!

وبعداز گفتن این حرف، دستش وکه زیر چونه ام بود، پایین آورد ودستم وگرفت...

سرش وبه سمت گوشم آورد وگفت: اگه گریه کنی بیشتر سرفه می کنما!

وبه سرفه افتاد... همون طورکه سرفه می کرد، قدم اول و برداشت وحرکت کرد... منم مجبور به قدم برداشتن شدم... لبخند تلخی روی لبم نشسته بود...

همین مهربونیا ته که باعث وبانی این گریه ها شده... اگه بد اخلاق بودی، اگه بی احساس وسنگ بودی وابسته ات نمی

شدم... کاش یه ذره فقط یه ذره کمتر مهربون بودی... اون وقت شاید می تونستم ازدست دادنت و تحمل کنم!

به سختی نفس عمیقی کشیدم وسرم وانداختم پایین... نگاهم خورد به دست های درهم گره شده امون...

قطره اشکی از چشمم جاری شد وروی گونه ام سُر خورد...

زیرلب زمزمه کردم:

- چرا انقدر مهربونی؟

دستم وبه سمت صورتم بردم واشکم وپاک کردم...

به خاطر رادوین گریه نکن... سخته ولی به خاطر رادوین اشک نریز!...

به سختی بغضم وقورت دادم وسعی کردم دیگه گریه نکنم.

دست در دست هم، از پله های جلوی بیمارستان بالارفتیم و وارد شدیم...

خیلی شلوغ نبود... آخه ساعت 12 شب برای ی باید شلوغ باشه؟! اددوم آدم دیوونه ای مثل من یه مریض ومجبور می

کنه که همچین موقعی بیاد بیمارستان؟

به سمت پذیرش بیمارستان رفتیم...

رادوین مشغول حرف زدن با پرستاری شد که توپذیرش بود ومنم خیره شدم به چهره بدحال اما همچنان جذاب

رادوین!...

رادوین داشت باپرستاره صحبت می کردو حواسش متوجه من نبود...

نگاهم روی تک تک اعضای صورتش چرخید... روی چشمش ثابت موند!...

چشمات... همین چشمای خوش رنگت من و وابسته کردن...

تازه امشب فهمیدم که چقدر بهت وابسته شدم! همین سرفه های مکررت به من فهموند که چقدر برام عزیزی...

ترس از دست دادنت من وبه اینجاکشونده!... ترس از دلتنگ شدن برای نگاهت مجبورم کرد که بیارم

اینجا...رادوین...چرا انقدر زود برام مهم شدی؟! اونقدر مهم که به خاطرت نفسم از زور گریه به شماره افتاده!...تو چیکار کردی که دلم انقدر بهت عادت کرده؟! چیکار کردی که فکر از دست دادنت انقدر عذاب میده؟! چیکار کردی لعنتی؟

چشمام پراز اشک شد بود...

بسه دیگه!...چقدر اشک؟! چقدر گریه؟

نمی خواستم اشک بریزم...خیلی تلاش کردم تا سد راه اشکم بشم اما نتونستم...

قطره اشکی از چشمام جاری شد...

- خانوم...شما حالتون خوبه؟! -

باصدای پرستاره به خودم اومدم...

رادوین با این حرف پرستار، متوجه من شد و نگاه عسلیش و دوخت به چشمام...خیره خیره نگاهم می کرد...نگرانی تونگاهش موج میزد...

زیر لب گفت: خوبی رها؟! -

کلافه وبی حوصله سری تکون دادم و دستم واز دستش بیرون کشیدم...

روم وازرادوین گرفتم و به سمت صندلی هایی رفتم که کنار راهروی بیمارستان جاخوش کرده بودن...

روی یکی از صندلی هانشستم و سرم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم...

چشمام وبستم و دوباره سیل اشک گونه هام وخیس کرد!...

برام مهم نبود که پرستار بیمارستان راجع به من چی فکر میکنه...هیچکس مهم نبود...نظر هیچکس واسم اهمیتی نداشت. فقط رادوین...تواون لحظه فقط رادوین مهم بود!...

صدای سرفه هاش هنوزم به گوشم می خورد...

داشتم دیوونه می شدم...

ناخود آگاه چهره سارا اومد جلوی چشمام...

سرفه هاش، سرگیجه هاش، بهانه تراشی هاش برای شونه خالی کردن از دکتر رفتن...همه وهمه مثل برق و باد از جلوی چشمام گذشت...درست مثل یه فیلم!

صدای سرفه های رادوین هنوز ادامه داشت...

دلم لرزید...

انگار برای دومین بار یه بلای آسمونی سرم نازل شده بود...انگار دوباره قرار بود تنها بشم...دلم می ترسید...نگران بودم!...بعد از رفتن خانواده ام، رادوین تنهاییام پر کرد...این رادوین بود که هیچ وقت تنهام نداشت...حالا که رادوینم از پیشم بره من چیکار کنم؟!...اگه رادوین چیزیش بشه من دوباره تنها میشم...خیلی تنهاتر از اینی که هستم...خیلی تنهاتر!...

- رها جان...

باصدای رادوین به خودم اومدم...چشمام وباز کردم و دستی بهشون کشیدم و اشکام وپاک کردم...تکیه ام واز دیوار برداشتم و خیره شدم به رادوین که حالا دقیقا روبروم وایساده بود.

سرفه اش برای لحظه ای قطع شد...لبخندمهربونی تحویل داد و دستش وبه سمت دراز کرد...گفت:پاشو بریم تو مطب دکتر...

دستم وبه سمتش دراز کردم...دستش گرفتم واز جابلند شدم...

نگاه خیره ام واز چشمش گرفتم تا داغون تر از اونی که بودم نشم!...تا به از دست دادنش فکر نکنم وحالم خراب تر نشه...

باهم دیگه به سمت مطب دکتر رفتیم...پاهام می لرزیدن!...دست خودم نبود!توان راه رفتن نداشتم...انگار پاهام دیگه تحمل وزن بدنم ونداشتن...بی اختیار اشک از چشمم جاری می شد...رادوین ازم خواست که گریه نکنم ولی...نمی تونستم! دلم نمی خواست گریه کنم ولی توان کنار زدن اشکام ونداشتم...

بالاخره به هرسختی بود،رسیدیم به اتاق دکتر...

رادوین دست آزادش وبه سمت دستگیره برد ودررو باز کرد.

دست دیگه اش واز دستم بیرون کشید و گذاشت پشت کمرم...

سرش وبه سمت گوشم خم کرد ومیون خس خس سرفه هاش گفت:اگه می دونستی با گریه کردنت چی به روزم میاری،انقدر راحت اشک نمی ریختی!

با این حرفش میون اون همه نگرانی و ترس،به احساس خوشحالی بی رمق تودلم جون گرفتم...

حرفش بهم این امیدو دادکه احساسم به رادوین به طرفه نیست!...همون قدر که اون برای من مهمه،منم براش

مهمم...همون قدر که دیدن اشک اون من وداغون می کنه،دیدن اشک منم برای رادوین غیرقابل تحمله...

رادوین من وبه داخل اتاق هدایت کرد...

دستی به چشمم کشیدم تا حداقل جلوی دکتر آبروم نره!

وارد اتاق که شدم چشمم خورد به یه دکتر مرد مسن...با عینکی روی چشم و روپوش سفیدی که به تن داشت،روی

صندلیش نشسته بود...نگاه دکتره روی من ثابت بود...یه نگاه خونسرد وبی تفاوت!

بعداز من رادوینم وارد اتاق شدو درو بست...باهم به سمت صندلی ها رفتیم ودرست در نقطه مقابل دکتر،کنارهم

نشستیم...

رادوین سلامی کرد ودکتره هم جواب داد...منم زیرلب سلام کردم اما صدام اونقدر آروم بود که دکتر بیچاره چیزی

نشید!

دکتر نگاه گذرایی به رادوین انداخت وبعد نگاهش رسید به من...

پرسید:مشکلتون چیه?...مریض شما یید دیگه؟

لبم وبا زبونم تر کردم...بغض توی گلوم،باعث شده بود که صدام بلرزه وخش دار به نظر بیاد!...سری به علامت منفی

تکون دادم وگفتم:من مریض نیستم... (به رادوین اشاره ای کردم وادامه دادم):ایشون مریض!

با این حرفم،دکتر نگاه متعجبش ودوخت به رادوین...

رادی از همون اول که وارد اتاق دکتر شدیم تا حالا یه بند داره سرفه می کنه!...این دکتره چجوری با وجود سرفه

های مکرر رادوین،فکر کرده من مریضم؟

صدای متعجب دکتر به گوشم خورد که خطاب به من می گفت:

- واقعا؟!... اما قیافه شما بیشتر به مریضا می خوره... شوهرت مریض شده بعد تو ماتم گرفتی؟
لبخندی روی لبش نشست و روبه رادوین ادامه داد:

- قدر خانومت وبدون پسر جان... کمتر کسی پیدا میشه که به خاطر یه چندتا سرفه جزئی اینجوری اشک بریزه!
واشاره ای به چشم های به خون نشسته ام کرد...
چیزی نگفتم فقط سرم و انداختم پایین...
تنها جوابی که از رادوین شنیده می شد، صدای سرفه هاش بود...
دکتر ازش در مورد مشکلش پرسید و رادوینم گفت که از امروز صبح خیلی سرفه می کنه و چند باری هم سرش گیج رفته... گفت که مشکل چندادن بزرگی نیست و خانومم خیلی بزرگش کرده!
خانومت؟!...
خانوم تو... فکر کن... من بشم زن تو!...
سرم و بلند کردم و خیره شدم به رادوین...
یه احساس عجیب و غریب ته دلم سنگینی می کرد... احساسی که با حرف رادوین، به وجود اومده بود... وقتی بهم گفت خانومم یه احساس عجیب تمام وجودم و دربر گرفت...
نگاهم رو نگاهش ثابت بود...
دکتر مشغول به معاینه کردن رادوین شده بود و من در تمام مدت ساکت بودم...
خب یعنی ساکت ساکت که نه... یه صدای فین فین خفیف که به خاطر اشک ریختم بود، ازم در میومد!
در طول مدتی که دکتر به معاینه مشغول بود، من اشک می ریختم و تودلم خدا خدا می کردم که اتفاقی برای رادوین نیفته!
بالاخره معاینه دکتر تموم شد... دفترچه رادوین و ازش گرفت و شروع کرد به نوشتن نسخه...
نگاه خیره و نگرانم و دوخته بودم به دکتر... نفسم توسینه حبس شده بود. هر آن منتظر بودم که دکتر دست از نسخه نوشتن برداره و حرف بزنه...
می ترسیدم... نگران بودم!... ترسم از این بود که حرفای تکراری بشنوم... که بشنوم ممکنه رادوین واز دست بدم...
بالاخره قلم دکتر متوقف شد و سرش و بالا آورد... خیره شده من و رادوین و گفت: مشکل خاصی نیست... یه سرماخوردگی جزئی که با قرص و دارو حل میشه!
تواون لحظه انگار دنیا رو بهم داده بودن... دلم آروم گرفته بود!... نمی دونستم از خوشحالی زیاد باید بخندم یا گریه کنم!...
لبخندی روی لبم نشست اما اشکام همچنان جاری می شدن...
دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت: دخترم چرا گریه می کنی؟!... دیدی که معاینه اش کردم... شوهرت هیچیش نیست!... فقط سرما خورده... همین!
لبخندم پررنگ تر شد...
نگاهم واز دکتر گرفتم و خیره شدم به چشمای رادوین...
لبخندمهربونی بهم زد... زیر لب گفت: گفته بودم که چیزی نیس...
خیره خیره نگاه عسلیش و مزه مزه می کردم...

خدایا شکر... شکر که حالش خوبه! شکر که تنها تراز اینم نکردی... شکر... شکر...
 رادوین از جا بلند شد و منم به تبعیت از اون بلند شدم... بعد از خداحافظی از دکتر، باهم از اتاق خارج شدیم...
 رادوین دستش و گذاشت پشت کمرم و من وبه سمت در خروجی بیمارستان هدایت کرد...
 هنوزم اشک می ریختم!... این بار اشک ریختم از سر خوشحالی بود نه نگرانی!...
 با قدم های آرام و آهسته، شونه به شونه هم راه می رفتیم...
 از بیمارستان که بیرون اومدیم، رادوین یه لحظه از حرکت ایستاد...
 درست روبروی من جاخوش کرد و خیره شد به چشمای اشکیم.
 لبخندی زد و بالحن مهربونی گفت: رها... این همه نگرانی برای چی بود؟... فقط یه سرماخوردگی ساده اس! دیدی که
 دکترم همین و گفت...
 خیره خیره نگاهش می کردم...
 با صدای بغض آلودی گفتم: آخه... سرفه ها و سرگیجه هات من و یاد سارا انداخت!... سارام مثل تو همش سرفه می
 کرد... وقتی سرفه و سرگیجه ات و دیدم ترسیدم... ترسیدم که توام مثل سارا... توام... من می ترسیدم که تورو هم
 از دست بدم... که تو...
 و دیگه نتونستم ادامه بدم... به گریه افتاده بودم... قطره های اشک بی وقفه از چشمم جاری می شدن!...
 صدای مردونه رادوین به گوشم خورد:
 - رها!! گریه؟!
 با این حرفش گریه ام شدت گرفت... بی هوا خودم و انداختم تو بغلش!
 نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم...
 رادوین مکث کوتاهی کرد... انگار از حرکت جاخورده بود!... بعد از اون مکث کوتاه، دستاش و دور کمرم حلقه کرد
 و من و محکم در آغوش گرفت...
 سرم و گذاشتم روی سینه اش و خودم و بهش فشار دادم... به هق هق افتاده بودم... عطر تلخش و بوکشیدم!
 اگه دیگه نمی تونستم بوی این عطر تلخ و لمس کن چه بلایی سرم میومد؟!... اگه دوباره نمی تونستم صداش و بشنوم
 چی به سرم میومد؟!... اگه دوباره چشمای عسلیش و نمی دیدم چیکار می کردم؟!... من... بهش عادت کردم! وابسته اش
 شدم... به مهربونی هاش، به لبخندش، به شوخیاش، از همه بیشتر به چشمش... من بدون اینکه خودم بفهمم وابسته اش
 شدم...
 رادوین سرش و تکیه داد به سرم... گوشش و خم کرد سمت گوشم و زیر لب گفت: چرا انقدر مهربونی؟!... این همه
 اشک ریختی به خاطر من؟...
 و بوسه ای روی سرم نشوند!...
 هق هق گریه ام بیشتر شده بود... اشکایی که می ریختم از نگرانی و دلتنگی نبود، از سر خوشحالی بود!... باورم
 شد... باورم شد که اون روز توی رخت خوابم رادوین من و بوسید!... درست مثل حالا!... مهربونی های رادوین
 انتهایداره...
 فقط اشک ریختم... فقط تو آغوشش اشک ریختم و هق هق کردم...

وقتی تو آغوشش بودم، به آرامش عجیب تمام وجودم و دربر گرفته بود!... آرامشی که واسم تازگی داشت... آرامشی که تابه حال هیچ کجا تجربه اش نکرده بودم... به آرامش عجیب و خاص!... آرامشی که باعث می شد دلم نخواد هیچ وقت از آغوشش دل بکنم...

نمی دونم چقدر گذشت و من چقدر تو آغوش آرامش بخشش غرق بودم ولی بالاخره رادوین من واز آغوشش بیرون کشید...

مجبور شدم که سرم واز روی سینه اش بردارم... سر که بلند کردم، نگاهم خورد به پیرهن مردونه رادوین... روی سینه اش از اشکای من خیس شده بود!...

نگاهم بالاتر رفت و رسید به صورتش... روی اجزای صورتش چرخید و خیره شد به چشماش!

لبخندی تحویلیم داد... دستش و به سمت صورتم برد و اشکام و پاک کرد...

خیره شد تو چشمم و گفت: دیگه دلم نمی خواد اشک بریزی... هیچ وقت!... هیچ وقت گریه نکن رها... بدون به قطره

اشکت دلم و به آتیش می کشونه... وقتی گریه می کنی، دیوونه میشم!...

حرفش دلم و لرزوند... به جوری شدم!... احساسی ولمس کردم که برای خودم عجیب بود!

به زور لبخند محوی روی لبم نشوندم... نگاه خیره اش معذبم می کرد! نگاهم وازش گرفتم و سرم و به زیر انداختم...

انگار از نگاهش خجالت می کشیدم... نگاه امشبش با همه نگاه هاش فرق داشت... به چیزی تو این نگاه بود که از بقیه

نگاه ها متمایزش می کرد! چیزی که من نمی فهمیدم چه... چیزی که برام گنگ و عجیب بود...

رادوین که وضع واون طوری دید، گفت: بهتره بریم توماشین... هوا سرده!

و به سرفه افتاد...

دیگه شنیدن صدای سرفه هاش نگرانم نمی کرد... چون می دونستم که دلیل این سرفه هافقط به سرما خوردگی

کوچیکه!... چون می دونستم قرار نیست از دستش بدم و تنهابشم!...

رادوین به سمت ماشین رفت و منم پشت سرش به راه افتادم...

به ماشین که رسیدیم، قفل درو باز کرد و سوار شد... منم سوار شدم و ماشین به حرکت دراومد.

سرم و تکیه دادم به پشتی صندلی و رو کردم به رادوین... خیره خیره نگاهش می کردم... نگاهش به روبرو بود

و حواسش جمع رانندگی... از فرصت استفاده کردم و تاجایی که می تونستم بهش خیره شدم!...

چقدر برام مهم شدی رادوین... با دلم چیکار کردی که حتی فکر از دست دادنت داغونش می کنه؟ با دلم چیکار

کردی رادوین؟! چشمات بدون اینکه خودم بفهمم معتادم کردن... حالا من معتادم! معتاد به نگاه عسلی!... تقصیر نگاه

توئه... تقصیر مهربونی های توئه... تقصیر لبخندته... تقصیر توئه که انقدر زود من و به خودت وابسته کردی!... درست

وقتی وارد زندگیم شدی که تنهاتر از همیشه بودم... تو همه تنهاییام و پر کردی... حالا برام اونقدر مهم شدی که با سرفه

کردنت داغونم می کنی... برام مهم شدی رادوین... خیلی مهم تر از اون چیزی که فکرش و بکنی!... هم مهم شدی هم

عزیز!

لبخندی روی لبم نشسته بود... لبخندی از سر آرامش!... دلم قرص بود که رادوین سالمه... همین ته دلم و گرم می

کرد!... صدای سرفه هاش به گوشم می خورد ولی همین که می دونستم دلیل سرفه هاش با سرفه های سارا فرق می

کنه آروم می کرد...

نگاهم وازش گرفتم و خیره شدم به خیابون روبرو...

رادوین بخاری رو روشن کرد... فضای ماشین بدجوری گرم شده بود! اونقدر گرم که پلک هام و سنگین می کرد...
 دست دراز کرد وبا فشردن دکمه ضبط، سکوت بینمون وشکست...
 بوی عطر تلخ ومست کننده رادوین به مشامم می خورد... فضای گرم وخواب آور ماشین خواب به چشمم آورد... پلک
 هام بدجور سنگین شده بودن!... صدای آهنگ توی گوشم می پیچید:
 چیزی شبیه زندگی داره، دستام وتودست تومیذاره
 باز عشق، این کابوس رویایی، دست از سرمن برنمیذاره
 مهتاب چشمت، آسمون گیره
 وقتی میای غم از دلم میره
 محتاجتم پاشو همین حالا
 فردا برای اومدن دیره
 درکم کن این دیوونگی سخته
 باتوخیالم از خودم تخته
 شاید ندونی اما باورکن
 هرکی باتوباشه خوشبخته(2)
 جز من به هر دیوونه ای شک کن
 اسم من وروی لبات حک کن
 اسم من وبه خاطرت بسیار
 تردیدو از دنیای من دک کن
 دنیام وعاشق کن، نگاهش ازتو
 دلتنگی ودل شوره هاش ازمن
 درکم کن احساسم ترک خورده
 خب عاشقم شو دلم ونشکن
 درکم کن این دیوونگی سخته
 باتوخیالم از خودم تخته
 شاید ندونی اما باورکن
 هرکی باتوباشه خوشبخته(2)

"درکم کن- پویا بیاتی"

اونقدر گیج ومنگ خواب بودم که بی اختیار چشمام بسته شد وپلک هام روی هم افتاد...

زیرلب این قسمت از آهنگ و زمزمه کردم:

-مهتاب چشمت، آسمون گیره وقتی میای غم از دلم میره

تصویر چشمای رادوین توی ذهنم حک شده بود... لبخندی روی لبم نشست... مهتاب چشمت آسمون گیره...

زمزمه رادوین به گوشم خورد... زمزمه ای که بایه لحن عجیب همراه بود:
 -دنیام وعاشق کن، نگاهش از تو دلتنگی ودل شوره هاش ازمن
 درکم کن احساسم ترک خورده خب عاشقم شو دلم ونشکن
 اونقدر گیج خواب بودم که به خودم زحمت ندادم به معنی زمزمه اش فکرکنم...
 کم کم پلک هام سنگین شد وبه خواب رفتم...

- خوب بخوابی عزیزم!...

این صدا توی گوشم می پیچید... یه صدای مردونه... یه صدای مردونه آشنا... صدایی که عجیب بوی رادوین ومی داد!...
 بابا یادآوردن اسم رادوین، ناخودآگاه پلک هام تکون خوردن و چشمم ازهم باز شدن...
 نگاهم به نگاه مهربونش گره خورد...

وقتی چشمای بازم ودید، لبخند زد... پتوی روی تخت وکشید روم ومرتبش کرد... زیرلب گفت: بخواب
 خانومی... چشمات وببند وبخواب!

لحنش... نگاهش... حرفاش... با همیشه فرق داشت!... رادوینی که لبه تختم نشسته بود واون حرفارو بهم می زد، رادوین
 3 روز پیش نبود... اون رادوینی نبودکه باهام دردودل کرد... یه آدم چطور می تونه تواین مدت کم انقدر تغییر
 کنه؟!...

انقدر خوابم میومد که حوصله فکرکردن نداشتم... به نشوندن لبخندی روی لبم بسنده کردم وزیرلب گفتم: شب
 بخیر...
 وچشمم وبستم...

روی تخت، تواتاق خودم، دراز کشیده بودم واین نشون می دادکه رادوین این بارم مثل دفعه قبل، من واز پارکینگ تا
 اینجا درآغوش گرفته!... فقط حیف که وقتی من وتوآغوشش گرفته بودم، به خواب رفته بودم وتتونستم آرامش
 وگرمای تنش ولمس کنم... آغوش رادوین عجیب بهم آرامش میده!... آرامشی تواین آغوش هست که هیچ کجای
 دیگه پیدا نمیشه... حیف که نتونستم آرامش آغوشش ولمس کنم!...
 غرق این افکار بودم که یهو بوسه ای روی پیشونیم نشست!...
 یهو ته دلم خالی شد...

نفسم حبس شده بود!... قلبم دیوونه وار می کوبید... تمام تنم داغ شده بود!... داغ داغ...
 می دونستم که کسی جز رادوین توی اتاقم نیست وتنهاکسی که می تونیسته من وبوسیده باشه رادوینه!... دلم می
 خواست چشمم وباز کنم وخیره بشم به نگاهش... خیلی کنجکاو بودم تا بفهمم چه احساسی تونگاهش موج میزنه
 اما... راستش جرئت نداشتم که چشم باز کنم وبا نگاهش روبرو بشم!... اونقدری شجاع نبودم که بتونم در برابر نگاه
 های خیره ومجذوب کننده اش دووم بیارم... نگاه امشب رادوین، با همه نگاه هایی که تا به حال بهم انداخته بود، فرق
 می کرد... باهمه نگاه هاش!... ترس از روبرو شدن با این نگاه عجیبش بودکه بهم توان چشم بازکردن نمی داد...
 بعداز چند لحظه صدای به هم کوبیده شدن در به گوشم خورد...

پس رفت!...

نفس حبس شده ام و بیرون دادم واز سرآسودگی پوفی کشیدم... ضربان قلبم آرام تر شده بود...

پتورو کشیدم روی سرم... پلک هام وروی هم فشردم تا خوابم ببره... تمام سعیم وبه کار گرفته بودم تا به خواب برم که ناخودآگاه یاد این حرف رادوین افتادم:

-دنیا من وعاشق کن، نگاهش از تو دلتنگی ودل شوره هاش از من

درکم کن احساسم ترک خورده خب عاشقم شو دلم ونشکن

منظور رادوین از این حرف چی بود؟!... شاید داشت با آهنگ همراهی می کرد! این زمزمه نمی تونه فقط به خاطر همراهی کردن با آهنگ باشه... چون اگه می خواست با آهنگ همراهی کنه، فقط همین یه تیکه رو زمزمه نمی کرد وبقیه آهنگ وهم می خوند! پس دلیل این حرفش چی بوده؟!... دنیا من وعاشق کن... نگاهش از تو... دلتنگی ودلشوره هاش از من...

رادوین عاشق شده؟!... عاشق کی؟!... از کی می خواد که دنیا من وعاشق کنه؟

ته دلم لرزید... یه حسادت عجیب توی وجودم رخنه کرده بود... حتی فکر کردن بهشم داشت دیوونه ام می کرد!... رادوین عاشق شده؟!... غلط کرده! مگه شهر هرته که زرتی رفته واسه من عاشق شده؟!... اصلا یعنی چی که برمی گرده میگه "درکم کن احساسم ترک خورده خب عاشقم شو دلم ونشکن"؟!... احساسم ترک خورده که خورده... مگه هرخری احساسش ترک خوره باید بره عاشق بشه؟! من چشمای تو واون دختره بی شعوری که قراره عاشقت بشه رو از کاسه درمیارم!...

هی!... بشکنه دستی که نمک نداره... این همه نشستم واسه خاطر چهارتادونه سرفه ویه سرگیجه زار زدم وگریه کردم بعد آقا رفته واسه من عاشق شده... تازه پررو پررو جلوی من با عشقش حرف میزنه وشعرا عاشقونه واسش می خونه!

رادوین جلوی من اون حرفا رو زد... دیوونه نیست که جلوی من با عشقش حرف بزنه! خب رادی خره باید این حرفا رو جلوی عشقش بگه... چرا وقتی من کنارش بودم اون تیکه از آهنگ و زمزمه کرد؟!... نکنه... نکنه که... که... به سختی آب دهنم وقورت دادم...

حسادتی که تو وجودم بود جاش ودادبه یه ترس... یه ترس عجیب که خودمم دلیل به وجود اومدنش ونمی دونستم... نکنه رادوین داشت اون حرفا رو به عشقش میزد؟!...

جان؟!... چرا چرند میگي رها؟! جز تو ورادی خره که کس دیگه ای اونجا نبود!... خب منظور منم اینه که... که... که عشق رادوین من باشم!...

زرشک!... توهم فانتزی از این ضایع تر نداشتی بزنی؟!... آخه رادوین برای چی باید عاشق توبشه؟!... اون به توبه عنوان یه دوست نگاه می کنه نه به عنوان یه عشق!...

آخه کدوم خری به دوستش میگه عزیزم یا خانومی؟!... یا دوستش وماچ می کنه؟! اونم نه ماچ معمولی، ماچ رادوین یه جوری بود... یعنی چجوری بود؟!... راستش... خودمم نمی دونم...

اصلا رادوین امشب چش شده بود؟!... دفعه قبلی که من وبوسیدم، هرچی تلاش کردم از زیر زبونش بکشم خودش بوده یانه نم پس ندادم... بعد اون وقت، الان اومد زرتی من وماچ کرد؟! اونم درست وقتی که می دونست من بیدارم ومی فهمم؟!... اصلا اون نگاه های عجیبش چه معنی می دادن؟!... حرفاش... این که مدام ازم می خواست گریه نکنم... اینکه جون خودش وقسم می داد تااشک نریزم!... اینا چه معنی میدن؟!... اگه من بیرون گود بودم ومی خواستم در مورد احساس رادوین قضاوت کنم، با دیدن این حرکات ورفتارش می گفتم که عاشقم شده ولی... حالا که وسط این

ماجرام، توگتم نمیره!...هیچ رقمه حالیم همیشه که رادی من ودوست داشته باشه...آخه رادوین برای چی باید بیاد دنبال من?...نمیگم من به تیرپیش نمی خورم واون خیلی از من بالاتره و از این مزخرفات...اصلا بحث سر این حرفا نیست!...بحث سر اینه که به رادوین نمی خوره که عاشقم باشه...اصلا من باورم نمیشه...یعنی... من تاحالا فکرمی کردم که رادوین به عنوان یه دوست قبولم داره ولی حرفا وحركات امشبش شک وتردید به دلم راه داده...یعنی رادوین عاشق شده؟عاشق من؟!...رادوین تازگیا خیلی عوض شده...

منم عوض شدم...چرا؟ چرا انقدر عوض شدم؟اچرا احساسم به رادوین تغییر کرده؟چرا رادوین انقدر برام مهم شده؟چرا ترس از دست دادنش داغونم می کنه؟!...چرا فکر اینکه رادوین عاشق کس دیگه ای باشه باعث حسادتم میشه؟...چرا آرامشی که توآغوش رادوین لمس می کنم و تاحالا هیچ جای دیگه تجربه نکردم؟!...چرا فقط با گذشت 3روز،دلم برای چشمش تنگ شد؟...چرا اونقدری برام مهمه که حالا نشستم ودارم پیش خودم فکر می کنم که چه احساسی به من داره؟!...چرا؟!...

معنی این همه تغییر چیه؟!...یعنی...من عاشق شدم؟!...عاشق رادوین؟! اصلا عاشق شدن چجوریه؟!...عاشق شدن نباید یه نشونه خاص داشته باشه؟!...یه نشونه که به آدم بفهمونه احساس ته قلبش چیه؟!...من تاحالا عشق نشدم...حتی نمی دونم عاشق شدن چه شکلیه... این احساسی که من یه رادوین دارم عشقه؟!...احساس اون چی؟!...اون قدر به این چیزا فکر کردم وبا خودم کلنجار رفتم که تا ساعت 5 صبح خوابم نبرد!...خیلی خسته بودم...فکرم هنوز درگیر بود ولی اونقدر خسته بودم که بالاخره پلک هام سنگین شد و به خواب رفتم...

نگاه پرحسرتی به کارت ویزیت توی دستم انداختم وآه پرسوزی کشیدم...نگاهم روی کارت چرخید و روی شماره رادوین ثابت موند...

بهش زنگ بزnm?...نزنم؟!...

مرده شور این همه شک وتردیدو ببرن الهی!

چند دقیقه ای بیشتر نیست که بیدار شدم اما ازهمین کله صبحی دلم واسش تنگ شده!...آخه یه خری نیست بگه توکه دیشب شوصون ساعت کنارش بودی،حالادیگه دلتنگ شدنت واسه چیه؟!...چه می دونم؟!...اصلا مگه دست منه؟خب دله دیگه!...

گذشته از این دلتنگی،نگرانشم هستم...یعنی الان حالش بهتره؟!بازم مثل دیشب سرفه می کنه؟داروهاش خریده؟...الان داره چکار می کنه؟...بهش زنگ بزnm?...نزنم؟!...اگه زنگ نزنم که از نگرانی ودلتنگی دیوونه میشم!...دیوونه بشی بهتر ازاینه که زنگ بزنی بهش بگی رادوین جان عزیزم دلم واست تنگ شده بود!...خجالتم خوب چیزیه!...توخیلی بی جا کردی که دلت واسه رادوین تنگ شده!خیلی هم بی خود کردی که نگرانشی... اما آخه...من نمی تونم جلوی خودم وبگیرم وبهش زنگ نزنم!...

بالاخره تردیدو از دلم بیرون کردم و گوشیم و که کنارم روی مبل بود به دست گرفتم... شروع کردم به شماره گرفتن!...

ای خدا!...من وبکش راحتم کن...این چه فلاکتیه که من بهش دچار شدم؟چرا تازگیا من انقدر دلتنگ رادوین میشم?...سنگ قبرم وبشورم الهی که شماره اشم از حفظم!...بدون انداختن یه نیم نگاه به شماره روی کارت،شماره

گرفتم!...همینه دیگه. هر خر دیگه ایم به جز من بود، وقتی چهار ساعت تمام زل بزنه به یه شماره حفظش می کنه!... خاک تو سر من کن!

- بله؟! -

با شنیدن صدای رادوین هول کردم!...

ذهنم انقدر درگیر فحش و فحش کاری باخودم بود که اصلا یادم رفت رادوینم درکاره که منه گوربه گور شده دارم بهش زنگ میزنم!

تک سرفه ای کردم تا یه ذره به خودم مسلط بشم...

دهن باز کردم و با صدای خفه ای گفتم: سلام...

باین حرفم، رادوین مکث کرد... یه مکث خیلی طولانی!... مکثی که نمی دونم دلیلش چی بود...

بعد از اون مکث، ناباورانه خندید و گفت: رها... تویی؟! -

پس فکر کردی روح آق بزرگ ننه اتم و از اون دنیا زنگ زدم بهت تا حال واحوالهت وجویا بشم؟! -

برای همراهی با رادوین، منم تک خنده مصنوعی کردم و گفتم: آره خودمم!

واقعا مکالمه ضایعی بود!

دوباره صدای خنده اش.... خنده اش آروم آروم محو شد و صدای سرفه هاش توی گوشم پیچید!

صدای سرفه هاش و که شنیدم، دلم هری ریخت. اونقدر هول کرده بودم که اصلا یادم نبود رادی مریضه و من زنگ

زدم بهش تا حالش و پیرسم...

بانگرانی گفتم: رادوین بهتری؟!... داروهات و گرفتگی؟

باتک سرفه ای به سرفه هاش خاتمه داد و گفت: آره گرفتم... حالم خوبه خوبه!... (مکث کوتاهی کرد و بعد

پرسید: توچی؟ خوبی؟...)

- آره... من خوبم! مطمئنی که حالت خوبه رادوین؟! -

بالحن آرامش بخشی گت: خوبم... هیچیم نیست! نگران نباش عزیزم...

و این عزیزم آخرش، یاد شب قبل و برام زنده کرد... یاد نگاه های متفاوتش، حرفاش، لحنش...

- رها... الو؟! -

با صدای رادوین، از فکر بیرون اومدم... مکثم باعث شده بود که فکر کنه پشت خط نیستم. تک سرفه ای کردم تا بفهمه

هنوزم گوشه دستمه!...

- چی شدی تو؟! -

- چیزی نبود... ببخشید!

مکثی کرد و برای ادامه دادن بحث گفت: دانشگاهی؟

- نه... امروز کلاس ندارم. شرکتی؟

- آره...

و با این حرف، تمام صحبتامونن به معنی واقعی کلمه ته کشید!... نه من توان حرف زدن و کیش دادن بحث و داشتیم ونه

رادوین...

سکوت سنگینی بینمون حاکم شده بود.

بالاخره صدای ظریف و زنونه ای سکوت و شکست:

- جناب مهندس ناهار چی میل دارین براتون سفارش بدم؟

رادوین مکئی کرد وبعد گفت: قورمه سبزی...

با این حرفش، لبخندی روی لبم نشست.

یاد اون شبی افتاده بودم که براش قورمه سبزی درست کردم!... همون شب که فیلم گذاشت و من وسکته داد!... همون شب که برای اولین بار رادوین باهام مهربون شد!

با یادآوری اون اتفاقات، فکری توذهنم جرقه زد...

با صدای خفه و آرومی صدایش کردم: رادوین...

- جانم؟

با این حرفاش بدجوری دلم ومی لرزوند... وقتی اینجوری باهام حرف میزد، دست وپام وگم می کردم... سعی کردم به خودم مسلط بشم... تک سرفه ای کردم و من من کنان گفتم:

- میشه؟... یعنی... میگم...

بانگرانی پرید وسط حرفم:

- چیزی شده رها؟

با عجله گفتم: نه... چیزی نشده! فقط...

- فقط؟!

آب دهنم وبه سختی قورت دادم... نمی دونم چرا هول کرده بودم!

چیزی نمی خوام بهش بگی که دختر... هول نکن... بدون استرس وبخیال راحت حرفت و بزنی!

مکت کوتاهی کردم تا به خودم مسلط بشم وبتونم حرف بزنم...

لبم وبازبونم ترکردم وبه نفس گفتم: امروز ناهار خونه من دعوتی!

وبعد از گفتن این حرف، از سر آسودگی پوفی کشیدم.

رادوین اما انگار از شنیدن حرفم، رفته بود توشوک!... صدایش درنمیومد... برای یه مدت طولانی سکوت کرده بود!

بالاخره به حرف اومد... اونم نه به حرف بلکه به داد!

ناباورانه دادزد:

- بامنی؟!

یه جووری داد زد بامنی که یه آن فکر کردم یه فحش خواهر مادری چیزی بهش دادم!... آخه منه بیچاره که چیزبدی نگفتم! فقط دعوتش کردم بیاد خونه ام... چرا دادمیزنه؟!

داشتم از ترس زهر ترک می شدم...

با تته پته گفتم: خب... خب... اگه کار داری باشه یه وقت دیگه... اصلا... اصلا... ببخشید!

همچین با عجز والتماس ازش معذرت خواهی کردم که انگار واقعا بهش فحش داده بودم وحالا باید منت کشی می کردم.

صدای خنده بلندش تو گوشم پیچید!

دیوونه... دودقیقه پیش با دادش تمام تنم ولرزوند حالا واسه من می خنده؟

یه دل سیر که خندید، با ذوق گفت: جونه رادوین با من بودی؟!
 و!!! من دارم با تو حرف میزنم... کس دیگه ای پشت تلفن نیست که بخوام با اون باشم!... این بچه هم از دست رفت!
 گیج و گنگ گفتم: خب آره دیگه...
 شیطون شدو به شوخی گفت: ممنون از دعوتت ولی باید بگم که... من هر مهمونی نمیرم... برای مهمونی رفتن شرط دارم!
 - چه شرطی؟
 مکث کوتاهی کرد و بعد صدای ذوق زده اش به گوشم خورد:
 - غذا باید قورمه سبزی باشه! اونم قورمه سبزی مخصوص رها خانوم...
 با این حرفش به خنده افتادم...
 بین خنده هام گفتم: ای به چشم!... یه قورمه سبزی درست کنم انگشتاتم باهاش بخوری!
 خندید...
 - هنوزم مزه قورمه سبزی اون شب زیر دندونمه! عجب غذایی بود!...
 (و بعد از مکث کوتاهی، داد:) ساعت 2 اونجام... غذات باید آماده باشه ها!... فعلا کاری نداری؟
 - نه... خدا حافظ.
 - فعلا!
 و گوشی و قطع کردم...
 لبخند عریضی روی لبم خودنمایی می کرد!... داشتم ذوق مرگ می شدم!
 قراره رادوین برای اولین بار مهمون من باشه...
 به اومدن رادوین که فکر می کردم، ته دلم غنچ می رفت!
 باشوق و ذوق به سمت آشپزخونه رفتم... وسایل آشپزی و موادش و آماده کردم و گذاشتمشون روی میز.
 نگاه خیره ام روی کتاب آشپزی توی دستم ثابت موند...
 درسته که دفعه پیش یه قورمه سبزی ترگل و رگل تحویل رادوین دادم ولی نباید فراموش کنم که همه اش از صدقه سری همین کتاب آشپزی بود!... دومین باره که دارم قورمه سبزی می پزم ولی هنوزم محتاج این کتابم! خداکنه این غذاهم مثل دفعه قبل خوب از آب دربیاد! دلم می خواد رادوین و خوشحال کنم... حتی شده با پختن یه غذا!
 لبخند روی لبم و تمدید کردم و باشوقی مضاعف مشغول غذا درست کردن شدم...
 در زودپز و برداشتم و خیره شدم به خورش خوش رنگ و لعابم!
 با ذوق قورمه سبزی رو بوکشیدم و لبخندی از سر رضایت روی لبم نشست...
 عالی شده!... درست مثل دفعه قبل خوش رنگ و خوش عطر... من میمیرم برای این بوی قورمه سبزی!...
 این بار چون اندازه نمک و ادویه و... دستم اومده بود، کارم خیلی راحت تر شده بود... خیلی راحت وبی دردرسر غذا درست کردم!... به کمک زودپزم غذا رو زودتر آماده کردم. قریبون خودم برم که این همه استعداد نهان تو آشپزی داشتم و رو نمی کردم!
 بالاخره از قورمه سبزی محشرم دل کندم و در زودپز و گذاشتم... از آشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاق رفتم...
 چیزی به ساعت دو نمونه!... بالاخره من باید یه ذره به خودم برسم یانه؟! خیر سرم مهمون دارم!

تمام خونه ام وهم تمیز کردم!... سرامیکا از تمیزی برق میزنن!
 الکی نیست که رادوین مهمومه!...دلم می خواد بهش خوش بگذره...دلم می خواد همه چیز وهمه جا مرتب باشه...شاید بتونم با این مهمونی کوچیک یه ذره از زحمتا ومهربونی های رادوین وجبران کنم...دلم می خواد واسش سنگ تموم بذارم!...

هیچ وقت از مهمونی دادن ودردسرایی که داشت خوشم نمیومد ولی این بار با همیشه فرق داره!...این بار رادوین مهمومه...این مهمون باهمه مهمونای دیگه فرق داره!
 وارد اتاق شدم وبه سمت کمد رفتم...درش وباز کردم وخیره شدم به لباسایی که توکمد جا خوش کرده بودن... چی پوشم؟!...

بعداز کلی کلنجار رفتن باخودم،بالاخره تصمیم وگرفتم...
 یه شلوار اسپرت مشکی پوشیدم بایه تونیک کوتاه صورتی-توسی...یه شال صورتی هم سرم کردم.
 روی صندلی،روبروی میز آرایش نشستم وشروع کردم به آرایش کردن...
 پنکک وریمل ورژگونه وسایه مشکی-سفید...بایه برق لب...
 خیره شدم به عکس خودم توآینه...
 لبخندی روی لبم نشست...
 به به!...می بینم که قیافه ات آدمیزادی شده!
 میمیری همیشه انقدر شیک وخوشگل باشی?...حتما باید رادوین مهمونت باشه که تویه ذره به این قیافه چلغوزت برسی?...
 صدای زنگ در من از فکر بیرون کشید!
 باشنیدن صدای زنگ،دلم هری ریخت...تنم یخ کرده بود!...قلبم تندتند میزد.
 چته تو؟!..چرا جدیداً هربار اسم از رادی میاد می گُرخی؟رادوینه دیگه لولوخرُخره که نیست!
 نفس عمیقی کشیدم تا استرسم کمتر بشه...
 آخرین نگاهم وبه آینه انداختم وازخوب بودن سرو وضعم مطمئن شدم.بالاخره از اتاق وآینه دل کندم وبه سمت در ورودی خونه رفتم.
 پشت در وایسادم ودستم وبه سمت دستگیره دراز کردم...
 هنوزم مضطرب بودم...ضربان قلبم بالارفته بود!دوباره نفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر بشه...چشمام وبستم وبه نفس عمیق دیگه...
 صدای زنگ در دوباره بلند شد...
 بیچاره هلاک شد اون پشت!...تونشستی اینجا داری به محیط زیست کربن دی اکسید هدیه میدی وهی هی نفس عمیق می کشی؟درو باز کن دیوونه!
 باتشری که به خودم زدم،دستگیره رو به دست گرفتم ودرو باز کردم...
 وبا شاخه گل رزقرمزی روبرو شدم!...شاخه گله صاف داشت میومد تو حلقم!خیره شده بودم به گلی که حالا دقیقا روبروم بود!
 لحن شیطون وپرانرژی رادوین به گوشم خورد:

- هر چند که خودم گلم!... اما گلم خریدم که بشه گل تو گل!
خندیدم و شاخه گل واز دستش گرفتم... نگاهم و دوختم به چشمش و باشیطنت گفتم: اکثراً تو این جور مواقع می‌گن گل برای گل...

نگاه عسلیش روی چشمم ثابت بود... لبخند محوی زد و مهربون گفت: در گل و خانوم بودن شما که شکی نیست!... چیزی که روشن و واضحه که نیازی به ذکر کردن نداره!
اخم مصنوعی کردم و به شوخی گفتم: خوبه خوبه!... من گنجایش هضم این همه هندونه و نوشابه رو باهم ندارم!... (چشمم وریز کردم و مشکوک پرسیدم): حالا این همه داری تحویل میگیری چی از من می‌خوای؟!
رادوین داشت سرفه می‌کرد... سرفه اش که تموم شد، باشیطنتی مضاعف گفت: هیچی... فقط یه قورمه سبزی خوشمزه!... انتظار زیادیه؟

- نه والا!... تو از همون روز اول بچه قانعی بودی!... خیالت از بابت قورمه سبزی راحت باشه! حاضر و آماده اس... (از جلوی در کنار رفتم و به داخل خونه اشاره کردم و ادامه دادم): چرا دم در وایسادی؟ تورو خدا بفرمایید تو! دم در بده، لبخند مهربونی تحویل داد و وارد خونه شد... منم درو بستم و به سمت رادوین برگشتم... داشت کنش و در میاورد!... او دم تیریب با کلاسی بردارم و متشخص باشم، کیفش واز دستش گرفتم و بهش کمک کردم تا کتتش و در بیاره... بالبخندی روی لبم، گفتم: میذارمشون تواتاق... تو بشین...
و در مقابل نگاه متعجب و در عین حال خاص و عجیب رادوین، از کنارش گذشتم و به سمت اتاق رفتم... کیفش و روی تخت گذاشتم و کتشم به چوب لباسی آویزون کردم... از اتاق خارج شدم و به حال رفتم... رادوین روی مبل سه نفره نشسته بود و با لبخند محوی روی لبش، زل زده بود به من...
به سمتش رفتم و کنارش نشستم...

هنوزم خیره خیره به من نگاه می‌کرد!
نگاه متعجبی بهش انداختم... از سر گیچی لبخندی زدم و پرسیدم: چیزی شده؟!
سری به علامت منفی تکون داد... همون طور که بهم خیره شده بود... بالحنی که عجیب شبیه لحن دیشبش بود، گفت: خیلی خوشگل شدی...
و نگاهش واز نگاه متعجبم گرفت و خیره شد به تلویزیون!... کنترل و به دست گرفت و شروع کرد به عوض کردن کانالا!...

من اما گیج و گنگ زل زده بودم به رادوین...
این چی گفت؟... گفت من خوشگل شدم؟!... من؟ جونه ما؟!... ایول بابا... ایول!
کم کم از شوک بیرون اومدم و لبخندی روی لبم نشست و بهت و تعجب از نگاهم محو شد...
صدای سرفه های رادوین توی گوشم می‌پیچید... دیگه مثل دیشب و خیم و مکرر نبود!... گه گذاری به سرفه می‌افتاد...

همون طور که نگاهش به تلویزیون خیره بود، با ذوق و شوق گفت: یه خبر خوب داریم...
- چه خبری؟!
چشم از صفحه تلویزیون برداشت و خیره شد بهم... لبخندی روی لبش نقش بسته بود... گفت: شراکتیم و با سحر بهم زدیم!

بالحنی که ذوق و خوشحالی توام با ناباوری توش موج میزد، گفتم: نه؟! چجوری؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: سعید سهم سحر و خرید!... بهم گفت که از باباش پول گرفته تا من و از این منجلابی که دارم توش دست و پامیزنم خلاص کنه! امروز رفتیم محضرو همه چی تموم شد! حالادیکه به جای سحر، سعید شریک منه... حالا آخرین نقطه مشترک من و سحر من نبود شده! سعید بزرگ ترین مشکل زندگیم وحل کرده. خیلی ازش ممنونم... (نگاه مهربون و قدردانی بهم انداخت و ادامه داد:) اما بیشتر از اون از تو ممنونم... آگه اون شب باتو درد و دل نمی کردم دیوونه می شدم... آگه تو کنارم نبودی، بازم مجبور می شدم تمام غم و غصه هام و بریزم تو دلم و به هیچ کس هیچی نگم... رها ممنونم. به خاطر تمام مهربونیا!...

لبخند شرمگینی زد و مهربون گفتم: این چه حرفیه؟!... من و تو که باهم این حرفارو نداریم! تازه من که کاری نکردم... لبخندش پررنگ تر شد... نگاهش به نگاهم خیره شده بود... دلم می خواست زل بزمنم به چشمای عسلیش و تا آخردنیا دست از سرشون برندارم اما... راستش می ترسیدم... می ترسیدم خیره بشم به این چشمای خوش رنگ و بعد نتونم ازشون دل بکنم... می ترسیدم که سوتی بدم!

برای فرار از نگاه های خیره اش، خنده مصنوعی کردم و گفتم: گشنه ات نیست رادوین؟!...

با این حرفم انگار داغ دلش تازه شد! سری به علامت تایید تکون داد و گفت: چرا اتفاقا... دارم از گشنگی هلاک میشم. باشیظنت گفتم: پس پیش به سوی قورمه سبزی!

واز جابلند شدم...

خندید... از جاش بلند شد و گفت: بریم که این بچه خوشمزه رهاخانوم و بزینم تورگ!

با این حرفش، به خنده افتادم... همون طور که می خندیدم، جلوتر از رادوین به سمت آشپزخونه رفتم...

چه دیوونه ای بودم من!... واسه یه قورمه سبزی خودم و به آب و آتیش زدم... چه بچم بچمی هم می کردم!... خخخخ...

وارد آشپزخونه که شدم، شروع کردم به چیدن میزناهار... رادوینم به کمکم اومد و در چشم به هم زدنی میزو چیدیم.

رادوین صندلی رو برای من بیرون کشید و اشاره کرد بشینم!

گذشته از مهربون شدنش، خیلی خیلی با ادب تر از قبل شده... مثل جنتلمن رفتار میکنه!

باتعجب خیره شده بودم بهش... رادوین اما بی توجه به نگاه خیره من، صندلی خودش و بیرون کشید و نشست.

به سختی نگاه متعجبم و ازش گرفتم و روی صندلی نشستم...

نگاه رادوین به میز غذای روبروش خیره بود... مثل پسر بچه ای که بهش آبنبات داده باشن، ذوق مرگ شده بود! با ذوق و شوق گفت: انقدر گشمنه که می تونم کل این میزو یه جا قورت بدم!

و دست دراز کرد و کفگیر و گرفت و شروع کرد به برنج ریختن... نه یه کفگیر... نه دوتا... نه سه تا... بلکه پنج تا!

یه عالمه خورشتم روش خالی کرد و با اشتها و ولع شروع کرد به خوردن...

باتعجب بهش زل زده بودم.

چند روزه به رادی بیچاره غذا نرسیده؟!... الهی بمیرم... ببین چجوری داره خودش و خفه می کنه!

رادوین برای لحظه کوتاهی نگاهش واز بشقابش گرفت و خواست برای خودش دوغ بریزه که نگاهش بانگاهم برخورد کرد...

باتعجب گفت: چرا چیزی نمی خوری؟

آب دهنم وقورت دادم وزیرلب گفتم:می خورم...
 ودست دراز کردم برای خودم برنج وخورشت ریختم ومشغول خوردن شدم...
 واقعا خوشمزه شده!...به...به...به این میگن قورمه سبزی!
 - رهاچند ترم دیگه مونده تا ليسانست وبگیری؟
 دستم وبه سمت پارچ آب دراز کردم ودرحالیکه برای خودم آب می ریختم،گفتم:چند روز دیگه امتحانای پایان ترم
 تموم میشه وفقط میمونه یه ترم دیگه...
 - پس چیزی نمونده که بشی خانوم مهندس؟!
 لبخندی زدم ولیوان آب وبه دست گرفتم...یه قلوپ از آب خوردم ودوباره قاشق وچنگال به دست گرفتم ومشغول
 شدم...
 - پایان نامه ات درچه حاله؟...
 همون طورکه مشغول خوردن بودم،گفتم:پیگیرش هستم...تقریبا آخراشه!
 لیوان دوغ وبه دست گرفت وطبق عادت یه نفس داد بالا...
 بعداز خوردن دوغ،نگاه خیره اش ودوخت بهم وگفت:اگه مشکلی داشتی من هستم...حتما بهم بگو!...فقط...
 مکث کوتاهی کرد...دلیل مکث وتعللش ونمی فهمیدم...
 بی توجه به مکثش،نیم نگاهی بهش انداختم وگفتم:فقط؟!
 و نگاهم وازش گرفتم و خیره شدم به بشقابم...قاشق دیگه ای از برنج خوردم.
 - فقط...اینکه...خب یه ماهی نیستم ونمی تونم کمکت کنم!تواین چند روز اگه مشکلی داشتی می تونی از امیر
 پرسی...
 با این حرفش،بی اختیار قاشق وچنگال ازدستم افتاد وصدای گوش خراشی ایجاد کرد...
 رادوین ادامه داد:
 - قراره حدود یه ماه برم آلمان...هم می خوام از نزدیک شرکت دایی رو ببینم وهم اینکه بابا خیلی اصرار داره که
 برم!...آخه می دونی...قراره یه سری دوره ببینم تا راحت تر وبهتربتونم به کارای شرکتتم برسم.اگه با طرح ها
 وفکرای جدید اون ور آشناشتم می تونم توپروژه های شرکت پیاده اشون کنم!
 بغض لجبازی گلوم وچنگ میزد...احساس خفگی می کردم...
 یه احساس دلتنگی دیوونه کننده ته دلم سنگینی می کرد.هنوز نرفته دلتنگش شدم!...حالا روبروم نشسته ولی فکر
 رفتنش من ودلتنگ می کنه...یه ماه؟!...یه ماه تمام نبینمش؟مگه می تونم؟!مگه میشه؟...با این دل بی صاحبم چیکار
 کنم؟
 یه آن به خودم اودم ودیدم تصویر بشقاب غذای روبروم تارشده!...اشک توچشمام جمع شده بود...
 رادوین ادامه داد:
 -دلم نمی خواد برم اما...بابا خیلی اصرار می کنه.ازیه طرف نمیخوام تورو تنهابذارم وبرم وازطرف دیگه ام نمی تونم
 روی بابام وزمین بندازم...
 به سختی بغضم وقورت دادم...دست دراز کردم واشک چشمام وپاک کردم.

خیلی سعی کردم لحنم بی تفاوت و خونسرد باشه ولی نشد...لحنم تبدیل شده به لحن بغض آلود که ناراحتی توش موج میزد:

-چرا روی بابات وزمین بندازی؟یه ماه که چیزی نیست...من از پس خودم برمیام!...برو،نمی خوادبه خاطرمن از کاروزندگیت بیفتی.

ناخواسته دوباره چشمم پراز اشک شده بود...

صدای رادوین وشنیدم:

-خوبی رها؟...

دستی به چشمم کشیدم وبغض توی گلوم وخفه کردم...سربلند کردم وخیره شدم توچشماش...لبخندمصنوعی زدم وگفتم:آره خوبم...

نگران شده بود...نگرانی واز توچشماش می خوندم...اما اونم حرف دلش وبه زبون نیاورد ونگفت که نگرانمه!مثل من لبخند مصنوعی روی لبش نشوند و چیزی نگفت...

خیره شدن به چشمای عسلیش عذابم می داد!...می دونستم که اگه بره دلم واسه این چشماتنگ میشه...می دونستم نبودنش دلتنگم می کنه...می دونستم!...نمی خواستم بیشتراز اون معتاد چشماش بشم...تا حالا که بدجوری وابسته این دوتاتیله عسلی شدم وهرچی که بیشتربهشون خیره میشم وابستگیم بیشتر میشه...حداقل بذار مانع بیشتر شدن این وابستگی بشم!

نگاهم واز چشماش گرفتم وسربه زیرانداختم...قاشقم وبه دست گرفتم ومشغول بازی کردن با غذام شدم!...

بغض توی گلوم داشت خفه ام می کرد...دلم می خواست بغضم وبشکنم وبزنم زیرگریه اماغرورم بهم اجازه نمی داد...نمی خواستم رادوین بفهمه که انقدر وابسته اش شدم که حتی فکر نبودنشم اشک به چشمم میاره!اون شب که از ترس از دست دادنش اشک ریختم،دست خودم نبود ولی حالاکه دست خودمه...من نباید گریه کنم!...

دلم میخواست یه جوری فکرم ومنحرف کنم تا دوباره به یاد دلتنگی که قراه بعداز رفتن رادوین تودلم جابدم نیفتم...تا بتونم سد راه اشکام بشم ونذارم که جاری بشن!...تا بتونم بغض توی گلوم وخفه کنم!دیگه حتی اشتهای غذاخوردنم نداشتم.با بازی کردن با غذام خودم ومشغول کردم...

گرسنه ام بود اما دیگه میلی به غذا خوردن نداشتم...

رادوینم دیگه چیزی نمی گفت...سکوت کرده بود!

سرم پایین بود وبه رادوین نگاه نمی کردم...بالاخره سکوت بینمون وشکستم ودرحالیکه سعی می کردم مانع لرزیدن صدام بشم،گفتم:کی میری؟

- امروز ساعت بعداز ظهر 6 پرواز دارم!...دوساعت دیگه میرم فرودگاه.

با این حرفش تیر خلاصی وبه من زد...بی اختیار قطره اشکی از چشمم جاری شد.

نمی خواستم رادوین بفهمه دارم گریه می کنم!...نمی خواستم بفهمه از حالاکه نرفته دلتنگشم!نمی خواستم...

دستی به چشمم کشیدم واشکم وپاک کردم وخیره شدم به ظرف غذای روبروم.

بغض توی گلوم داشت خفه ام می کرد...به سختی جلوی خودم وگرفتم تا اشک نریزم!

خیره شده بودم به کاسه آب توی دستم... چندتا گلبرگ از گل رزی که رادوین برام خریده بود، روی آب شناور بود. جلوی در ساختمون وایساده بودم و رادوینم دقیقا روبروم بود. چمدونش و گذاشته بود توی ماشینش و حالا جلوی روم وایساده بود تا ازم خداحافظی کنه!

بغض توی گلویم داشت خفه ام می کرد اما به هر سختی بود جلوی شکسته شدنش ومی گرفتم... نمی خواستم جلوی رادوین گریه کنم.

- می خوای تا آخر زل بزنی به اون آب؟!... نمی خوای خداحافظی کنی خوشگل خانوم؟
ناخواسته لبخند تلخی روی لبم نقش بست. سر بلند کردم و خیره شدم توچشماس...

دلم واست تنگ میشه رادوین... واسه تو... واسه این چشما!... کاش نمی رفتی... کاش اونقدر جرئت داشتم که ازت بخوام نری... کاش...

رادوینم خیره شده بود توچشمام...

هیچ کدومون مانع این خیره شدن نمی شد... هم من غرق نگاه اون بودم و هم اون غرق نگاه من... انگار هزارتا حرف ناگفته رو باهمین نگاه بهم می گفتیم!

بالاخره رادوین سکوت بینمون وشکست وبه زبون اومد:

- مواظب خودت باش رها... هرکاری داشتی بهم زنگ بزن. خودمم بهت زنگ میزنم... خیلی مواظب خودت باش!

لبخند مصنوعی زدم وگفتم: سفر قندهار که نمیری!... یه ماه دیگه برمی گردی... یه ماه که زمان زیادی نیست!

اما دلم این ونمی گفت... دلم می خواست داد بزنه وبگه این سفری که توداری میری، از سفر قندهارم طولانی تره... می خواست داد بزنه وبگه نرو... من طاقت دوریت وندارم!...

اما نمی تونست... هم نمی تونست وهم مغزم این اجازه رو بهش نمی داد!

رادوینم به تبعیت از من لبخند مصنوعی روی لبش نشوند وزیرلب گفت: پس...

مث کوتاهی کرد... همون طور که نگاهش تونگام خیره بود، ادامه داد:

- خداحافظ!

چقدر شنیدن این کلمه از زبون رادوین برام سخت بود... نمی تونستم باور کنم! برام قابل درک نبود که رادوین داره

میره! رادوین داره میره وتایه ماه دیگه ام بر نمی گرده؟!... وحالا من باید ازش خداحافظی کنم؟!... باید بگم

خداحافظ، برو به سلامت؟!... مگه به همین راحتی؟!...

لبم وبازبونم تر کردم... خداحافظی کردن با رادوین، خیلی برام سخت بود اما چاره ای نداشتم. باید ازش خداحافظی می

کردم چون غرورم بهم اجازه نمی داد که حرف دیگه ای بزنم... غرورم نمیداشت که ازش بخوام نره... که پیشم بمونه

وتنهام نذاره!

به هر سختی بود، با لحن بغض آلودی گفتم: مواظب خودت باش.. خداحافظ!

لبخند تلخی زد وروش وازم برگردوند.

داشتم دیوونه می شدم... قلبم بی قرار وآشفته به سینه می کوبید...

کاش بیشتر نگاهش کرده بودم... کاش بیشتر توچشماس خیره شده بودم... کاش نگاهم واز نگاهش نمی گرفتم تا

عکس این نگاه عسلی خوش رنگ برای همیشه تودهنم حک می شد. تا هر وقت که دلم واسش تنگ شد، نگاهش و

تجسم می کردم وبه یادش میفتادم...

رادوین چند قدمی به سمت ماشینش برداشت...

انگار پاهام دیگه توان تحمل وزنم و نداشتن... بی اختیار کاسه آب و کنار سکویی گذاشتم که کنار ساختمون بود. به در ساختمون تکیه دادم و همه وزن بدنم و انداختم روی در... خیره شدم به رادوین. هر قدمی که به سمت ماشینش برمی داشت دلم ومی لرزوند... رفتنش و بانگام بدرقه کردم!

بالاخره به ماشینش رسید و درش و باز کرد... به سمتم برگشت و خیره شد بهم... زل زدم توچشماش و لبخندی روی لبم نشوندم... لبخندی که ناخواسته به تلخی میزد!

یهو انگار از رفتن منصرف شد!... راه رفته رو برگشت!

نگاه متعجبم و دوخته بودم به رادوین...

بالاخره بهم رسید. روبروم و ایساده و خیره شد توچشمام...

بالحنی که ناراحتی توش موج میزد و بوی بغض می داد گفت: دلم برات تنگ میشه رها!... خیلی...

و آغوشش و برام باز کرد...

بی قرار و آشفته تکیه ام و از در ساختمون برداشتم و خودم انداختم تو بغل رادوین... سرم و گذاشتم رو سینه اش و عطر تنش و بوکشیدم...

دلم واسه این عطر تلخ تنگ میشه... واسه صاحب این عطر... واسه یه جفت چشم عسلی!... دلم خیلی برات تنگ میشه رادوین!

دلم می خواست تک تک این حرفا روبه زبون بیارم اما نمی تونستم... باز این غرور لعنتی!... غرورم نمی داشت... بهم این اجازه رو نمی داد که به دلتنگیم اعتراف کنم!

رادوین سرش و به سرم تکیه داد و زمزمه کرد:

- خیلی مواظب خودت باش...

بغض توی گلویم داشت دیوونه ام می کردم. می خواستم بزنم زیر گریه اما نمی تونستم... اون شب که تو بغل رادوین گریه کردم حالم بد بود و نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم اما حالا که می فهمم غرورم بهم اجازه نمیده... غرورم نمیذاره که تو بغل رادوین اشک بریزم...

نمی دونم چقدر تو بغلش بودم... اما هر قدر که بود کمی از دلتنگی هام واز بین برد... گرمای تنش بهم آرامش میداد... آرامشی رو که اون لحظه بدجوری محتاجش بودم!

بالاخره من واز آغوشش بیرون کشید و خیره شد توچشمام.

لبخند تلخی روی لبش نقش بسته بود... سرش و به سمت پیشونیم بردو... بوسه ای روش نشوند!

لبش که با پیشونیم برخورد کرد، تمام تنم گر گرفت!... تماس لبش با بدنم ضربان قلبم و بالا برده بود... نفسم توسینه حبس شده بود...

هر کس دیگه یا به جز رادوین بود، این کارش و به سوء استفاده و هیز بازیش نسبت می دادم اما رادوین... رادوین با بقیه فرق داره! رادوین هر کسی نیست... رادوین رادوینه!... اون قدری بهش اعتماد دارم که می دونم اهل سوء استفاده نیست... من بیشتر از هر کسی به رادوین اعتماد دارم... وقتی رادوین من ومی بوسید، هیچ احساس بدی بهم دست نمی داد و این کارش و پای سوء استفاده اش نمیذاشتم! بوسه رادوین توی اون لحظه، بدجور بهم آرامش داد... حتی بیشتر از

آغوشش! بوسه اش آرامشی وبهم تزریق کرد که می دونستم موندنی نیست و خیلی زود از بین میره... کاش این آرامش همیشه بود!

خیره شدم توچشماش... تا عکس این دوتاتيله عسلی خوش رنگ و برای همیشه تودهنم ثبت کنم!... بدجور تونگاهش غرق شده بودم...

لبخند شیطونی زد و گفت: اونجوری نگام می کنی پشیمون میشم از رفتنا!

به زور لبخندی روی لبم نشوندم و نگاهم و ازش گرفتم.

کاش پشیمون بشی... اگه نگاه کردنم پشیمونت می کنه حاضرم تا آخر دنیا که شده بهت خیره بشم... حاضرم وابسته چشمات بشم. بیشتر از اینی که هستم معتادشون میشم اما... تو پشیمون شو!... پشیمون شو رادوین... نرو!

بغض تویی گلوم نفس کشیدن و برام سخت کرده بود... دلم می خواست بزخم زیر گریه اما غرورم نمی داشت...

لبخند مصنوعی زدم و زیر لب گفتم: خدا حافظ!

چشمکی بهم زد و دستی تکون داد.

روش وازم برگردوند و به سمت ماشینش رفت... درش و باز کرد و سوار شد!

تو دلم خدا خدای کردم که این بارم پشیمون بشه... که این بارم از رفتن پشیمون بشه و راه رفته رو برگرده... دلم می خواست جلوش و بگیرم و نذارم بره... دلم می خواست بزخم زیر گریه و بگم نرو. اما این غرور لعنتی نمی داشت... لعنت

به این غرور!

صدای استارت ماشین رادوین تمام امیدهام و ناامید کرد... بغض توی گلوم لجبازتر از قبل من و به بازی گرفته بود.

رادوین حرکت کرد و بوقی برام زد... دستی براش تکون دادم و کاسه آب و از روی سکو برداشتم... آب و پشت سر

ماشینش ریختم... اشک توچشمم جمع شده بود.

زیر لب زمزمه کردم:

- آب همیشه هم مایه حیات نیست... پشت سر تو که ریخته شود مایه مرگ است!...

خیره شدم به تصویر تار ماشین از پشت پرده اشکام... رفتنش و بانگاهم دنبال می کردم... اونقدر نگاهش کردم تا شد

یه نقطه کوچیک و بعد محو شد.

روم و برگردوندم و به سمت در ساختمون رفتم... انگار پاهام توان حرکت کردن نداشتن!... به هر سختی بود وارد

ساختمون شدم و درو بستم... دیگه طاقت نیاوردم!... دیگه نمی تونستم بیشتر از اون راه برم. به در بسته ساختمون تیکه

دادم و بغضم شکست...

قطره های اشک از چشمم جاری شدن روی گونه هام سر خوردن... نمی تونستم اشکام و کنار بزخم... دیگه توانش

ونداشتم!... پشت در بسته ساختمون سر خوردم و پایین اومدم... اشک صورتم و خیس کرده بود... به سختی نفس می

کشیدم... کاسه آب و روی زمین گذاشتم و صورتم و بادستام پوشوندم... به هق هق افتاده بودم.

زیر لب نالیدم:

- رادوین... دلم برات تنگ میشه... کاش نمی رفتی... کاش کنارم می موندی!... کاش می دونستی اگه نباشی دیوونه

میشم...

و هق هق گریه هام مانع از ادامه دادن حرفم شد...

باید قبل از رفتنش این حرفا رو بهش می زدم... باید این غرور مسخره رو کنار میذاشتم و بهش می گفتم که دلم بر اش تنگ میشه... که طاقت دوریش و ندارم... که نمی تونم نبودنش و تحمل کنم!... آگه اینا رو بهش می گفتم، شاید نمی رفت... شاید از رفتن پشیمون می شد!... شاید آگه غرورم و کنار میذاشتم رادوین الان اینجا بود... لعنت به تو!... لعنت به تو رها...

کلافه از بغض و لجباز توی گلوم، از روی مبل بلند شدم و به سمت در رفتم. کلید خونه رادوین واز جا کلیدی برداشتم و از خونه زدم بیرون...

باقدم های سست و بی جون، فاصله خونه خودم تا خونه رادوین وطی کردم و کلید و انداختم توی قفل. در باز کردم و وارد خونه اش شدم.

نگاه خیره ام روی خونه ترو تمیز و مرتب شده اش ثابت موند...

یه هفته تمام کار من این شده که هر روز پیام اینجا و همه وقتم و تو خونه رادوین بگذروم. چندباری خونه اش و تمیز کردم... از درودیوار و پنجره و کف سرامیک بگیر تا تو کابینتای آشپز خونه و اتاقا و بالکنش!... گاهی اونقدر دلتنگش میشم که خودمم نمی دونم چجوری باید دلتنگیم و رفع کنم. برای رفع این دلتنگی هر روز به اینجامیام... خودش هر روز بهم زنگ میزنه اما... دلتنگی من با حرف زدن تلفنی رفع نمیشه! همون طور که حرف زدن هر روزه من با خونواده ام دلتنگیم و از بین نمیبره... این روزا من منتظر 5 تا مسافرم!... یه مسافر به مسافرای قبلی اضافه

شده... مامان، بابا، سارا و اشکان.. و رادوین!... دلم برای همشون یه ذره شده... تایه هفته پیش، وقتی دلم برای خونواده ام تنگ می شد عطر نفس های رادوین بهم می فهموند که تنهای تنها نیستم و همین بهم امید می داد اما حالا... نبودن رادوینم به دلتنگیام اضافه شده و تنهاتراز قبلم کرده... بارفتن رادوین، خیلی تنهاتر شدم...

طبق عادت این هفت روز، به سمت اتاقش قدم برداشتم. وارد اتاق که شدم، به سمت میز رفتم و روی صندلی روبروش نشستم... قاب عکس رادوین درست روی میز جاکش کرده بود... خیره شدم به عکس رادوین... یه تی شرت قرمز جذب پوشیده بود، بایه شلوار جین یخی... روی یه صندلی چوبی نشسته بود و دستش و به دسته صندلی تکیه داده بود... نگاهش درست به روبروش بود... درست به سمتی که من نشسته بودم! حس می کردم داره به من نگاه می کنه... بغض توی گلوم دوباره جون گرفت... خیره شده بودم به چشماش...

دلم برای چشمات تنگ شده رادوین... دلم واست تنگ شده.

نگاهم روی چشمای عسلیش ثابت بود و ذره ای این ور یا اون ور نمی شد... نگاه کردن به چشماش حتی توی عکسم، من و معتاد می کرد... تو این چند روز که نبودنش و تجربه کردم، فهمیدم که چقدر وابسته اش شدم... برای رفع دلتنگیام پامیذاشتم تو این اتاق و زل میزدم به چشمای رادوین... چشمایی که توقاب عکسم همون جذابیت همیشگی رو دارن...

نگاهم واز قاب عکس گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

- چشمهایت... از پشت عکس هم، زلیخا وار پیراهن می درند!

قطره اشکی از چشمم جاری شد... دست دراز کردم و شیشه عطر رادوین و که دقیقا کنار قاب عکسش بود، برداشتم.

خدارو شکر یادش رفت عطرش و با خودش ببره!... آگه این عطر نبود داغون تراز این که هستم می شدم...

شیشه عطر و به سمت بینیم بردم و با تمام وجود نفس کشیدم... این روزا که تو تنهایی و دلتنگی می گذره، نفس کشیدن واسم سخت شده بس که این بغض لعنتی توی گلوم آزارم میده ولی... بو کشیدن این عطر تلخ راه نفسم و باز می

کنه...انگار بغض توی گلوم در برابر بوی این عطر، کم میاره وبهم اجازه میده حداقل واسه چند لحظه هم که شده نفس بکشم!...

چشمام وبستم و دوباره عطرش و بوکشیدم...

دلم برات تنگ شده...درسته بوکشیدن عطرت بهم فرصت نفس کشیدن میده اما دلتنگیم وکه رفع نمی کنه...خودت باید بیای!...خودت باید برگردی تا دلم دست از سرم برداره!رادوین...چرا بر نمی گردی؟! قطره اشک دیگه ای ازچشمام جاری شد...

صدای زنگ گوشیم من واز فکریرون کشید...چشم باز کردم ومثل وحشیا گوشیم وازجیم بیرون آوردم.خیره شدم به صفحه اش...

بادیدن شماره رادوین،ازخوشحالی جیغی زدم ودستی به چشمام کشیدم...تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه!... باصدایی که شوق وذوق توش موج میزد،جواب دادم:

- سلام!

صدای دوست داشتنی وخوش آهنگش به گوشم خورد:

- به به!سلام رهاخانوم...

چقدر دلم برای این صدای بم ومردونه تنگ شده بود!...

رادوین ادامه داد:

- خوبی؟

با این حرفش بغض توی گلوم دوباره جون گرفت...

انتظار داره خوب باشم؟...اصلا می تونم با وجود این همه دلتنگی وتنهایی خوب باشم؟... دلم می خواست دادبزمن وبگم خوب نیستم...می خواستم بزمن زیرگریه وبلندبلند گریه کنم تا حق هق گریه هام به گوشش برسه اما...بازهم غرورم بهم اجازه ندادکه حرف دلم وبزمن...خنده مصنوعی سردادم وگفتم:خوبه خوبم!...

بالحن دلخوری گفت:مثل اینکه بدون من خیلی بهت خوش می گذره ها!...

بغض گلوم وچنگ انداخت...به هرسختی بود،قورتش دادم.

خوش میگذره؟بدون تو؟...کاش بدون توخوش می گذشت...کاش انقدر وابسته ودلتنگت نبودم...کاش انقدر برام مهم نبودی...اون موقع شاید بهم خوش می گذشت!

دوباره خنده مصنوعی ودروغ های مکررم:

- آره خوش میگذره ولی اگه بودی بیشتر خوش میگذشت!...توخوبی؟دیگه سرفه نمی کنی...بهتر شدی نه؟

- آره خوب شدم...دیگه از اون سرفه های اعصاب خورد کن خبری نیست!...مکثی کرد وادامه داد:(کجایی؟...خونه؟ نگاهم تواتاق رادوین چرخید...

بازهم به دروغ گفتم: آره!...توکجایی؟

- شرکت دایی!...چه خبر از اونجا؟...امیروارغوان خوبن؟سارا؟مامان و بابات؟...اشکان؟!

- آره همه خوبن...وباصدایی که ازشدت بغض خش دار بود ادامه دادم:(کی برمیگردی رادوین؟

- 3 هفته دیگه!

3 هفته دیگه؟... یعنی من باید 3 هفته دیگه این وضعیت و تحمل کنم؟... من نمی تونم! طاقت این همه دلتنگی و ندارم... چرا می خواد این همه مدت اونجا بمونه؟... مگه خودش نگفت که دلش برام تنگ میشه؟ پس چرا بر نمی گرده؟!... چرا؟ یعنی دلش واسم تنگ نشده؟... پس چرا من انقدر دلتنگشم؟ به سختی بغض توی گلوم وقورت دادم... دلم می خواست بزمن زیر گریه امابه هر سختی بود تحمل می کردم... غرورم بهم اجازه گریه کردن ونمی داد! صدایی از اون ور خط به گوشم خورد... کسی رادوین وصدامیزد.

رادوین خطاب به من گفت: خانومی باید برم کار دارم...

- باشه... مواظب خودت باش!

- قربانت... توام مواظب رهاخانوم ما باش!... خداحافظ.

لبخند تلخی روی لبم نشست... زیر لب گفتم: خداحافظ...

و تماس قطع شد!...

گوشی تلفن و روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم. به سمت تخت رادوین رفتم و خودم و انداخت روی تخت...

پتوی روی تخت و کشیدم روی سرم... این پتو با گذشت 7 روز هنوزم بوی رادوین و میده!... باولع بو کشیدم...

دیگه نتونستم مانع شکستن بغضم بشم... بغضی که وقتی بارادوین حرف میزدم سعی داشتم از شکستنش جلوگیری کنم، بالاخره شکسته شد و قطره اشکی از چشمم چکید...

سرم و محکم به بالش فشار دادم... قطره های اشک بی وقفه از چشمم جاری می شد... به هق هق افتاده بودم.

دلم برات تنگ شده رادوین!... تو چرا دل تنگ نشدی؟ چجوری می تونی با وجود اون همه صمیمت و وابستگی دلتنگ

نشی؟... پس چرا من نمی تونم؟ من نمی تونم این دوری و تحمل کنم. تو خیلی صبوری... من مثل تونستم!... رادوین دلم

برات تنگ شده... من نمی تونم بیشتر از این نبودنت و تحمل کنم...

اونقدر اشک ریختم و گریه کردم که بالاخره روی یه بالشت خیس از اشک خوابم برد.

برای اولین بار روی تخت رادوین، توی خونه رادوین به خواب رفتم... اما در نبود رادوین!

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم.

همین که چشم باز کردم، چشمم خورد به قاب عکسی که تو بغلم بود!

نگاهم روی عکس چرخید... و روی دوتاتیله عسلی آروم گرفتم!

باخیره شدن به چشمم، لبخند تلخی روی لبم نشست... زیر لب زمزمه کردم:

- دلم برات تنگ شده بی معرفت!

بغض توی گلوم دوباره جون گرفت... دلم می خواست بزمن زیر گریه... 12 روز از نبود رادوین می گذشت و 5 روز

بود که من از فرط دلتنگی همه زار و زندقیم و جمع کرده بودم و به خونه رادوین پناه آورده بودم.

تمام شب و روزم اینجا، توهمین خونه خلاصه میشه! تو این 12 روزی که از نبودش می گذره اونقدر گریه کردم که

حس می کنم اونقدر اشک ریختم دیگه آبی تو بدنم نمونده ولی هنوزم گریه می کنم!... خودمم نمی دونم چمه! این

احساسی که تو قلبم و من و درگیر خودش کرده فقط یه دلتنگی ساده نیست! این احساس خیلی عجیبه... من دلتنگی

و زیاد تجربه کردم. جنس این احساس با جنس دلتنگی فرق می کنه... این احساس یه چیزی فراتر از دلتنگیه... تو این

چند روز به هر جایی که پا گذاشتم و به هر چیزی نگاه کردم به یاد رادوین افتادم!... دانشگاه، خونه ام، خونه خودش... همه

چیز و همه کس من و به یاد رادوین میندازه! هر بار که گوشیم زنگ می خوره مثل وحشیا می پرم روش و به امید اینکه

رادوین پشت خطه بانیش باز جواب میدم اما صدای دیگه ای به جز صدای رادوین به گوشم می خوره!... این روزا خیلی سردرگم و گیجیم... انگار به چیزی روگم کردم... شاید گمشده من رادوینه! شاید اگه برگرده از این سردرگمی خلاص بشم! شاید...

بعد از اون شبی که توخونه رادوین، روی تختش، خوابیدم با تمام وجود لمس کردم که بدون عطر تن رادوین همیشه نفس کشید!... بدون نگاه کردن به قاب عکس روی میزش همیشه زنده موند... بدون درآغوش گرفتن این قاب عکس لعنتی همیشه زندگی کرد!... رادوین هرروز بهم زنگ میزنه اما روزی به بار زنگ زدن هیچ دردی و از این دل لامصب دوا نمی کنه! هر بار که صدایش از پشت گوشی به گوشم می خوره، اشکم سرازیر میشه... بغض توی گلویم خفه ام می کنه. دلم میخواد داد بزنم و بگم برگرد! طاقت این همه دوری و ندارم... اما غرورم نمیذاره... این لعنتی نمیذاره!

5 روزیه من کلا دیگه خونه خودم نمیروم!... صبح روی تخت رادوین از خواب بیدار میشم و شب هم روی همین تخت به خواب میرم!... دست خودم نیست! روی تخت خودم خوابم نمی بره. حتما باید روی تخت رادوین بخوابم! باید این قاب عکس و ببوسم و محکم به خودم فشارش بدم تا خوابم ببره... باید صبح که از خواب بیدار میشم بوی عطر تلخش و با تمام وجود وارد ریه هام کنم تا روزم شروع بشه... هوای هر جای دیگه ای به جز این خونه، برام نفس گیره!... وقتی به هر دلیلی اینجا نیستم، لحظه شماری می کنم که برگردم و پام و بذارم تو این خونه... اینجا تنها جاییه که بوی رادوین امیده! تنها جایی که اجازه نفس کشیدن و بهم میده... اینجا تنها جاییه که من بدون رادوین می تونم توش دووم بیارم! گوشیم اونقدر سروصدا کرد که آخرش خودبه خود نفله شد. بیچاره خودش فهمیدا که تا 24 ساعت دیگه ام زنگ بزنه کسی سگ محلش نمیده!... امروز طبق معمول 5 روز گذشته حوصله دانشگاه رفتن و ندارم! گور بابای درس و دانشگاه... مگه من باین فکر مشغول و ذهن آشفته می تونم درس بخونم؟... 5 روزه که دانشگاه نمیروم! یعنی اصلا حال و حوصله درس خوندن ندارم. این روزا حوصله هیچ کاری و ندارم.

قاب عکس رادوین و با دقت و حوصله روی تخت گذاشتم و دستام و از هم باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم... سرم و به سمت قاب عکس خم کردم و بوسه ای روی صورت رادوین نشوندم و از جابلند شدم!

وقتی بود که نمی بوسیدمش، حالا که رفته روزی شوصون بارماچش می کنم و دلتنگش میشم!... این چه دردی که ما آدمها دچارشیم؟ چرا فقط وقتی می فهمیم دور و بر یامون برامون عزیزن که از مون دور شده باشن؟!... نبودن رادوین خیلی چیزا رو تغییر داده! نبودنش بهم ثابت کرده که چقدر بهش وابسته شدم و چقدر محتاج نگاهشم!... خواستم از اتاق خارج بشم که گوشیم زنگ خورد... دوباره مثل وحشیا به سمت گوشیم که روی میز کنار تخت بود، حمله کردم و بی توجه به اسم روی صفحه اش، باشوق و ذوق جواب دادم:

- الو... رادوین؟!!

- رادوین خریکه دیوونه؟... منم! (و بعد از کمی فکر کردن ادامه داد:) وایسایبینم... اصلا مگه رادوین به تو زنگ میزنه که فکر کردی من رادوینم؟! رادوین شماره تورو داره؟ بهش شماره دادی؟ خاک تو سرت... خجالت نمی کشی؟ مگه دختر به پسر شماره میده بی حیا؟!!

از پرچونگی ارغوان کلافه شده بودم!... نفسم و بافوت بیرون دادم و گفتم: ارغوان جان به نفسی بده به خودت! بیچاره تا نفس بکش بذار اکسیژن به مخت برسه تا بهتر ور بزنی!

ارغوان با لحن دلخوری گفت: بشیم بینیم بابا! تا اول جواب سوالی من و بده بعد شیرین زبونی کن! هیچ معلوم هست گدوم گوری هستی دختر؟ 5 روزه اصلا دانشگاه نیای... قبل اونم که همه کلاسارو یکی در میون می پیچوندی! زنگم

که بهت میزنم جواب نمیدی مگر اینکه خیال کنی رادوین جونت زنگیده!... الانم که هرچی زنگ درخونه بی صاحبیت
 ومیزنم دروبازنمی کنی! کدوم گوری هستی تو؟!
 خونسردوبی تفاوت گفتم:خونه رادوینم... درومیزنم بیا بالا!
 این وکه گفتم جیغ کشید:
 - چی گفتی؟! خونه رادوین؟!... خاک به سرم... تو اونجاچه غلطی می کنی؟ نکنه دیشب... نکنه!...
 - چرند نگو اری!... رادوین 12 روزه که خونه نیومده. حالام انقدر فک نزن درو بازمی کنم بیابالا!... فقط حواست باشه
 بیای خونه رادوینا!
 درحالیکه ادام ودرمیآورد، گفت:رادوین. رادوی ن! کشتی تومن وبا اینرادوین جونت!... خوبه قبلا اسمش میومد کهیر
 میزدا حالا همه چیزش شده رادوین!... این دربی صاحب و باز کن من پیام بالا پوستت وبکنم!
 گوشی وقطع کردم وبه سمت آیفون رفتم ودکمه اش وبدون هیچ حرفی فشار دادم.
 طولی نکشید که زنگ در به صدا دراومد!
 اُه!... باچه سرعتی خودش ورسونده؟!
 باچشمای گردشده از تعجب دستم وبه سمت دستگیره در دراز کردم ودروباز کردم...
 همین که درباز شد، ارغوان شروع کردبه جیغ جیغ کردن:
 - خجالت نمی کشی؟ نمیگی نگرانت میشم الاغ؟! چرا انقدر بی احساسی؟ می دونی چندروزه ازت بی خبرم؟ می دونی
 چقدر بهت زنگ زدم ولی جواب نگرفتم؟ آخه توچرا انقدر بی فکری؟!... چرا دانشگاه نمیای؟ چی شده؟!... رها... بازچه
 گندی زدی؟!
 سعی کردم خفه اش کنم ونذارم بیشتراز اون حرف بزنه... بی هواکشیدمش توبغلم وزیرگوشش گفتم: دلم برات تنگ
 شده بود اری!...
 این حرف وکه زدم یاد رادوین افتادم!... یاد اون روزی که به اینکه من اسم ارغوان واشکان ومخفف می کردم، می
 خندید... اون روز که ماشینش خراب شده بود وارغوان اون وامیرو رسوند.
 اشک توچشم جمع شده بود!... باهر حرف یا اتفاقی به یاد رادوین می افتادم... اصلا این رادوینی که به قول ارغوان
 من باشنیدن اسمش کهیر میزد، چجوری انقدر باهام صمیمی شد؟ بهوچجوری شد همه فکر وذکر من؟ چجوری یه
 بخش بزرگ از زندگی وخاطراتم وبه خودش اختصاص داد؟ چرا انقدر باهش خاطره دارم که حتی شنیدن یه کلمه
 من ومی بره به فلان تاریخ وفلان اتفاق وباعث اشک ریختنم میشه؟... این همه وابستگی یهو ازکجا پیدا شد؟!
 اشکم جاری شد وطولی نکشید که صورتم از اشک خیس شد! خودم وبه ارغوان فشار دادم وزار زدم!... اونقدر گریه
 کردم که به فین فین افتادم!
 ارغوان من وازآغوشش بیرون کشید وباتعجب خیره شد به چشمای اشکیم!
 متعجب گفت: واسه دوری از من گریه می کنی دیوونه؟! (لبخندشیطونی زد وادامه داد:) آگه می دونستم انقدر دلت برام
 تنگ شده زودتر میومدم پیشت!
 لبخندتلخی روی لبم نشست... کاش دلیل گریه هام همین بود که ارغوان می گفت... کاش همه چیز به همین سادگی
 حل شدنی بود!

ارغوان وارد خونه رادوین شد و دروبست. بانگاش همه جارو زیر نظر گفته بود... به سمت مبل رفت و نشست... اشاره کرد که منم کنارش بشینم. به سمت ارغوان رفتم و جایی نشستم که اشاره کرده بود... درست کنارش!

ارغوان همون طور که بانگاش خونه رومتر می کرد، گفت: عجیبه!... امیر همیشه میگه خونه رادوین بازار شامه اما اینجا... زیادی تمیزه!

رسم فکش چسبیده بود به زمین!

زیر لب گفتم: امیر راست میگه. اینجا تا همین چند روز پیشم بازار شام بود... من تمیزش کردم!

این و که گفتم، ارغوان دست از واری کردن خونه برداشت و با چشمای گرد شده از تعجبش، خیره شد بهم!

به من اشاره کرد و باتنه پته گفت: تو... تو... تو؟!... تو خونه رادوین و تمیز کردی؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم: خب آره... گناه که نکردم!

یهو تعجبش جاش و دادبه عصبانیت. به سمتم خیز برداشت و شدیه کوه آتشفشان و فوران کرد:

- چت شده تو؟!... هر کی ندونه من می دونم تو محض رضای خدا موش نمی گیری! رهایی که من می شناسم دست به کهنه چرکای ننه اشم نمیزنه که مبدا دستش اوف بشه!... حالا چی شده خونه رادوین وساییدی؟! اشاره ای به سرامیکای کف هال کرد و گفت: نیگا چه برقیم انداخته سرامیکارو!... خدا و کیلی چند ساعت نشستی اینارو وساییدی؟! اصلا چرا تو باید خونه رادوین و تمیز کنی؟ چیزی نگفتم... اصلا مگه چیزی داشتم که بگم؟! نگاهم و از ارغوان گرفتم و سرم و انداختم پایین...

یهو ارغوان جیب زد:

- رها!! به من نگاه کن...

باصدای جیغش دومتر پریدم هوا!... باترس ولرز سرم و بلند کردم و خیره شدم به ارغوان! دختره دیوونه با جیغش زهر ترکم کرد!

باتعجب گفتم: چته؟ چرا جیغ میزنی؟

اشاره ای به من کرد و باتنه پته گفت: رها... چشم... چشمات!

آب دهنم و قورت دادم و باترس گفتم: چشمام چی؟

همچین گفت چشمات که یه آن فکر کردم چشمام از جادراومده!... دستی به چشمام کشیدم و مطمئن شدم که جفت چشمام سر جاشون! اینا که سالم! ارغوان واسه چی جیغ میزنه؟...

یهو صورت ارغوان مچاله شد و نگاهش رنگ نگرانی گرفت... بغض کرد و گفت: الهی ارغوان پیش مرگت بشه... چت شده؟ چرا پای چشمات گود افتاده؟ گریه کردی؟ چرا عزیز دلم؟! مگه ارغوان مرده که تو گریه می کنی؟!... الهی فدات بشم... ببین چشمات شده دوتا کاسه خون!

و بهم نزدیک تر شدم و کشیدم تو بغلش! محکم به خودش فشارم داد و بغض آلود گفت: چی شده؟... چرا این شکلی شدی؟!... این چه سرو ریخته؟ چرا صورتت عین گچ سفید شده؟ چرا عین روح سفید شدی؟! چند وقته یه دستی به سرو روت نکشیدی؟... مگه شوور نداشته ات مرده؟ چرا عین زنا می شوور مرده شدی؟!...

یهو هه بلندی کرد ومن واز آغوشش بیرون کشید... خیره شده صورتتم... دستش وبه سمت صورتتم دراز کرد وانگشتاش وکشید روی گونه هام... زیر لب گفت: گونه هات کجارتفتن?... آب شدن؟ صورت گردت چرا لاغر شده؟ مگه غذا نمی خوری؟ چیزی نگفتم...

این چندروزه اصلا اشتها ندارم... به زور سه چهارتا لقمه می خورم که از شدت گرسنگی ضعف نکنم! نگاهم واز نگاه نگران ارغوان گرفتم وسرم وبه پشتی میل تکیه دادم. چشمام وبستم وقطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

واقعا عین روح سفید شدم?... لاغر شدم?... چشمام قرمز شده?... تواین مدت حتی یک بارم نگاهی به قیافه خودم توی آینه ننداختم!... قیافه وسر و وضعم برام مهم نیست... خورد وخوراکم مهم نیست... اصلا دیگه این روزا هیچی واسم مهم نیست! صدای ارغوان به گوشم خورد:

- رها... توچت شده؟!... داری گریه می کنی؟ چرا هی میزنی زیر گریه... چرا این شکلی شدی؟... عاشق شدی دیوونه؟ بغض گلوم وچنگ انداخت... لعنت به این بغض! لعنت به منه خر... لعنت به رادوین... لعنت به همه! قطره اشک دیگه ای ازچشمام جاری شد...

عاشق شدم?... شاید!... ارغوان به شوخی اون حرف وزد ولی به گمونم من جدی جدی عاشق شدم! با حرف ارغوان، بی اختیار یاد حرف رادوین افتادم. یاد حرفی که یه شب، لب ساحل بهم زد: - عشق، یه احساس پاک وخالصانه از ته قلبه... آدم وقتی عاشق میشه کم کم دیوونه هم میشه!... دیگه به هیچ کس وهیچ چیز جز عشقش اهمیت نمیده. حتی ازخودشم غافل میشه... روی لبش دیگه هیچ اسمی به جز اسم عشقش نیس... حاضره تمام زندگیش وبده ولی یه تارموازر عشقش کم نشه... وقتی عشقش ومی بینه، نفسش به شماره میفته... زبان قلبش میره بالا... زبونش بندمیاد... دهنش خشک میشه... هول می کنه... یه عاشق زمین وزمان وبه هم می دوزه تایه لحظه، فقط یه لحظه، کنار عشقش باشه... تمام وجودش سرشارمیشه از عشق... عشقی که خواب وخوراک وازش می گیره...

عشق?... این روزا به هیچ کس وهیچ چیز اهمیت نمیدم... ازخودم غافلم! فقط اسم رادوین روی لبام حک شده... قبل از رفتنش، قبل از اینکه سفرش مارو ازهم دورکنه، وقتی نگاهم به نگاهش میخورد هول می کردم، ضربان قلبم می رفت بالا ونفسم به شماره می افتاد... فکر روبروشدن باچشماش ته دلم وخالی می کرد! همیشه سعی می کردم کمتر بهش خیره بشم تا بیشتر از این وابسته چشماش نشم... اما حالا حاضریم تموم زندگیم وبدم تافقط یه لحظه، فقط یه لحظه دیگه توچشمای عسلیش خیره بشم... من دیگه نمی تونم به نگاه توی قاب عکس بسنده کنم! من نگاه واقعیتم ومیخوام... من نگاهت ومیخوام رادوین!... چرا من و وابسته خودت کردی واز پیشم رفتی؟! - رها... چرا چیزی نمیگی؟...

چشمام وباز کردم وسرم وکه به پشتی میل تکیه زده بود، به سمت ارغوان چرخوندم... خیره شدم توچشماش وگفتم: ارغوان... عاشق شدن چه شکلیه؟

ارغوان از سوالم جاخورده بود!... حقم داشت بیچاره... آگه بی مقدمه و یهوئی ازهرکی همچین سوالی پرسی طرف کپ می کنه!

گیج و گنگ نگاهی بهم انداخت و گفت: خب... عاشق شدن یعنی وقتی صدای من شنوی دلت بلرزه! وقتی نگاهی به نگاهت میفته خودت و بیازی و دلت هری بریزه پایین... وقتی نمی بینیش حس می کنی دلت میخواد از جا کنده بشه! حس می کنی یه چیزی و کم داری... انگار یه چیزی رو گم کردی! عشق یعنی وابسته شدن، دلتنگی، بی نیاز شدن از همه کس و همه چیز و محتاج شدن به یه نفر... عشق یعنی محتاج و نیازمند یه نگاه شدن! نگاهی که تمام شیرینی های دنیا رو برات رقم میزنه... نگاهی که وقتی بهش خیره میشی زمین وزمان از دستت میره!... عشق یعنی دیگه منی وجود نداره... یعنی همه چی اونه!...

باهر حرفی که میزد، قطره اشکی از چشمم جاری میشد... حرفاش که تموم شد، صورتم از اشک خیس شده بود! این حرفای دل من بود... احساسی که ارغوان ازش حرف میزد همون احساس گنگ و عجیب من بود. پس علائم عشق شبیه علائم احساس منه؟ من عاشق شدم؟... عاشق رادوین؟... این احساس اسمش عشقه؟!... همون طوکه اشک می ریختم، زیر لب حرفای آخر ارغوان و زمزمه کردم:

- عشق یعنی دیگه منی وجود نداره... یعنی همه چی اونه!

تو این 12 روز، همه چی شده رادوین!... دیگه رهایی وجود نداره همه چی رادوینه!

کاش زودتر به احساسم پی می بردم! کاش زودتر می فهمیدم که عاشق شدم. قبل از اینکه از پیشم بره... قبل از اینکه دوریش دیوونه ام کنه! کاش قبل از رفتنش، می فهمیدم که دوش دارم!... این احساسی که تو قلب من جا خوش کرده، مال یه روز و دو روز نیست! این احساس خیلی وقته که تو قلبمه... شاید از اون شبی که رادوین کنارم موند و دستم و تودستاش گرفت تا نترسم... یا شاید خیلی قبل تر از اون!... نمی دونم این احساس دقیقا از کجا شروع شد ولی آروم آروم و کم کم عاشقم کرد... بدون اینکه خودم بفهمم! از اولش از رادوین متنفر نبودم... به خودم تلقین می کردم که ازش بدم میاد ولی هیچ وقت ازش متنفر نبودم... این و حالامی فهمم! حالامی فهمم که خیلی وقته که به رادوین وابسته شدم... اما تو تمام این مدت داشتم خودم و گول میزد و نمی خواستم اعتراف کنم که دوش دارم! چرا انقدر دیر به احساسم پی بردم؟ چرا انکاری کردم که عاشقم؟... من تا حالا عاشق نشده بودم و نمی دونستم که عاشق شدن چه شکلیه! ولی حالا با نبودن رادوین در کنارم، عشق و لمس کردم... رفتن و نبودنش بهم ثابت کرد که چقدر واسم مهم شده! که چقدر بهش وابسته اشم... که چقدر دوش دارم!... دیگه نمی تونم به خودم دروغ بگم... این احساس اسمش عشقه! من عاشق رادوین شدم... حرفای ارغوان و رادوینم این احساس و تایید می کنن.

ارغوان با تعجب خیره شده بود بهم... جدا از تعجبی که تو چشمش موج میزد، لبخندی روی لبش بود... باشیپنت گفت: پس بالاخره رهای بی احساس منم عاشق شد؟... کی بوده که تونسته قلب تورو عاشق کنه؟... کیه این دو ماد خوشبخت؟

بین اون همه اشک لبخندی روی لبم نشست... زیر لب زمزمه کردم:

- رادوین... رادوین...

وقتی اسمش و به زبون میاوردم، ته دلم یه جوری می شد... تو این چند روز اونقدر اسمش و با خودم زمزمه کردم و دلتنگش شدم که حالا حس می کنم اسمش با تمام وجودم عجین شده. این کلمه 6 حرفی شده تمام زندگی من!... عطر تن صاحب این اسم شده دلیل نفس کشیدنم... قاب عکس روی میزش شده قرص خواب آور شب هام... ارغوان با تعجب جیغ زد:

- رادوین؟!...

همونطور که اشک می ریختم لبخندی زدم...

لبخند من شد مهر تاییدی به حرف ارغوان!

جیغ بلند دیگه ای زد و من و کشید تو آغوشش... دستاش و دور کتفم حلقه کرد وزیر گوشم گفت: تبریک...رها جونم

تبریک!...قربونت برم الهی...

لبخند روی لبم بود اما گریه ام شدت گرفته بود!...به هق هق افتادم...خودم و محکم به ارغوان فشار دادم و اشک

ریختم.

صدایی تو وجودم فریاد می کشید:

- کاش به جای ارغوان الان آغوش تو واسم باز بود...آرامشی که تو آغوش هست هیچ جای دیگه نیست...هیچ جای

دیگه!

هنوز چند دقیقه ای از رفتن ارغوان نگذشته بود که دوباره زنگ در به صدا دراومد!

کلافه و بی حوصله به سمت آیفون رفتم.

زیر لب غرمیزدم:

- ارغوان دیوونه بازم یه چیزی و جا گذاشت!...خدا صبر برده به امیر بیچاره...حواس پرت ترین زن دنیا نصیبش شده!

به خیال اینکه ارغوانه، خیره شدم به صفحه آیفون...

نگاهم که به صفحه اش افتاد، سنکوب کردم!...تنم یخ کرده بود!

یا قمر بنی هاشم!

این آرتان دیوونه اینجا چیکار می کنه؟!...اصلا چرا زنگ در خونه رادوین وزده؟! این از کجای دونه که من تو خونه

رادوین لنگر انداختم و کنگر می خورم؟

اولش خواستم جواب ندم تا بره ردِ کارش اما دیدم ضایعست! دیدی یه موقع زنگ زد به ارغوان ازش پرسید رها خونه

هست یانه و ارغوانم گفت آره!...اون وقت شرفم میره کف پام...از طرف دیگه احترام گذاشتن به آرتان یعنی احترام

قائل شدن برای ارغوان! اونقدری اری رو دوست دارم که حاضرم به خاطرش این داداش چندشش و تحمل کنم.

باترس ولرز گوشی آیفون و به دست گرفتم و با صدای خش دار ولرزونی گفتم: بله؟

آرتان تک سرفه ای کرد و بالحن مودبی گفت: معذرت میخوام خانوم با خانوم شایان کار داشتم. می دونید زنگشون

کدوم یکیه؟

اونقدر صدام خش دار بود که بیچاره من و نشناخت!...پس آرتان زنگ و اشتباه زده و از دست قضا دست گذاشته روی

زنگ خونه رادوین؟

زیر لب گفتم: خودم آرتان...بیابالا!...طبقه 4 واحد 17!

و دکمه آیفون و فشار دادم و گوشی و سر جاش گذاشتم!

به جای اینکه شماره واحد خودم و بدم شماره واحد رادوین و دادم!...حوصله نداشتم دو ساعت از اینجا نقل مکان کنم و

برم اونجا...بیخیال بابا! آرتان که اصلا خبر نداره خونه من واحد چنده! بیچاره اونقدر از مرحله پرتی که زنگ رو هم

اشتباه زده.

باعجله به سمت اتاق رفتم و آماده شدم...هم مانتو پوشیدم وهم شال!...آخه به آرتان که اعتباری نیست اگه جلوش راحت باشم،هیز بازیش عود میکنه،حالا بیا و درستش کن!

زنگ در به صدا دراومد...حتی نیم نگاهی به آینه ننذاختم که ببینم قیافه ام درچه حاله!...اصلا واسم مهم نبود! حالامگه کی میخواد بیاد؟آرتانه دیگه...خیلی از ریختش خوشم میاد حالا بیام به خاطرش ترگل و رگلم کنم خودم و؟! اگه به ارغوان ودوستی چندین وچندساله خانوادگیمون نبود،اصلا راهشم نمی دادم بیاد توخونه!

به سمت در رفتم ودستم وبه سمت دست گیره دراز کردم...

نفسم بند اومده بود...تنم همچنان یخ یخ بود!...می ترسیدم...از حرکات ورفتاری که ممکن بوداز آرتان سربزنه.می ترسیدم وقتی بامن تنهافشه،به سرش بزنه که کارای خاک برسری بکنه...اما حالا دیگه برای کنار کشیدن خیلی دیر شده بود،آرتان می دونست که من خونه ام وبسی ضایع بود اگه درو باز نمی کردم!

به سختی نفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر بشه...تمام جرئت وشجاعتم وجمع کردم و در باز کردم.

با نگاه خیره اش روبرو شدم وقیافه ام مچاله شد!

دوباره هیز بازیش شروع شد...خدایا خودت همه چی وبه خیر بگذرون!

نگاه خیره اش روی چشمم ثابت موند...هیچ احساسی نداشتم وقتی بهم زل میزد فقط دلم میخواست جفت پا برم تو حلقش!اخمی کردم واز جلوی در کنار رفتم...رسمی وخشک گفتم:سلام...بفرماید تو!

بی توجه به لحن من،لبخندی زد وبالحن شاد ومهربونی گفت:اَه!چه بد اخلاق! سلام...حال خانوم کوچولوی خوشگل ماخوبه؟

اما من هیچ عکس العملی در برابر این حرفش نشون ندادم...دریغ از یه لبخند!

اولین باری بود که باهش اونقدر سرد ورسمی برخورد می کردم!...خیلی از رفتارم تعجب کرده بوداما سعی کرد به روی خودش نیاره!وارد خونه شد و من درو پشت سرش بستم.زیر لب تعارفی کردم وازش خواستم که روی مبل بشینه.

آرتان که نشست،منم دقیقا روبروش نشستم...جرئت نکردم برم کنارش بشینم.بهش اعتماد نداشتم!...

دیدم یه وقت قضیه رو بی ناموسی کرد!

نگاهی بهش انداختم...خیره شده بود به روبروش و اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته بود!لبخند روی لبش کاملا محو شده بود...جووری سگرمه هاش تو هم بود که اگه کسی می دیدش فکرمی کرد یکی سنگ قبرش وبی اجازه شسته!

وا!این که تاهمین چند دقیقه پیش اونقدر خوشحال وشاد وشنگول بود!حالا چرا یهو اخماش رفت توهم؟

نه میلی به پذیرایی کردن از آرتان داشتم ونه حالش و!...برای خلاص کردن خودم از این وظیفه،بالحنی که سعی می کردم شرمنده به نظریاد گفتم:واقعا ببخشید...معذرت می خوام آرتان.چیزی ندارم که ازت پذیرایی کنم...

دروغ گفتم!...تویخچال رادوین از شیر مرغ آدامیزاد پیدا می شدولی من حال وحوصله پذیرایی کردن نداشتم!

نگاه عصبانی ودرهمش واز نقطه مبهمی که بهش خیره شده بود،گرفت وزل زدبه چشمم...نفس عمیقی کشیدتا عصبانیتش فروکش کنه وسعی کرد اخم روی پیشونیش وازبین ببره.زیر لب گفت:من که غریبه نیستم...مهم نیست!

یه کم درو دیوار و وسایل خونه رو دید زد واز آب وهوا وچیزای مزخرف صحبت کردتابره سراصل مطلب!متنفر بودم از مقدمه چینی...چرا حرفش ونمیزنه!؟

بالاخره بعد از کلی دست دست کردن، زبون آقا آرتان باز شد و بالحن مشوش و مضطربی گفت: حتما... می دونی که برای چی به اینجا اومدم!

- آره خب... تو عروسی ارغوان بهم گفتی که یه روز میای پیشم و در مورد یه موضوع مهم باهام صحبت می کنی. (پوزخندی زد و ادامه داد:) اما حس نمی کنی یه ذره دیر اومدی؟ می دونی چقدر از اون شب میگذره؟ سعی می کرد در برابر بی محلی ها و پوزخند روی لبم خون سرد باشه... نفس عمیقی کشید و بالحن مهربونی که رگه های عصبانیت توش موج میزد، گفت: خب کارای اقامت و پاس بورد و... زیاد طول کشید. می خواستم وقتی باهات حرف بزنم که از همه چی مطمئن شده باشم و تمام کارای اقامت درست شده باشه! حالا که همه چی اوکی شده اومدم تا حرفم و بهت بزنم... (لبخند مهربونی زد و ادامه داد:) حالا اجازه هست حرف بزنم؟ باسکوتم بهش اجازه حرف زدن دادم...

آرتان لبش و بازبونش تر کرد و شروع کرد به حرف زدن:

- خیلی وقته می خوام یه چیزی و بهت بگم... خیلی وقته یه سری حرف و درد دل و تو دلم ریختم تا به وقتش بهت بزنم. خیلی وقته که منتظر این لحظه ام!... بذار از اول شروع کنم! از 20 و خورده ای سال پیش... وقتی تو یه دختر کوچولو بودی! از همون موقعم یه احساس خاص و متفاوتی نسبت به تو داشتم! احساسی که هیچ وقت به هیچ کس نداشتم... دلم می خواست همیشه و همه جا کنارم باشی، فقط کنار من. بامن باشی اما فقط بامن، می خواستم همیشه کمکت کنم و برات یه حامی باشم... یه تکیه گاه که بتونی باطمینان کامل بهش تکیه کنی... از همون بچگی وقتی باپسرای دیگه حرف میزدی یا باهاشون بازی می کردی، حسودیم می شد. من فقط تورو برای خودم می خواستم و نمی توانستم ببینم که با کس دیگه ای هستی! بزرگ تر که شدم، احساسم قوی تر شد... این احساس قوی خیلی وقته که تو دل من جا خوش کرده! خیلی وقته همه چی و ریختم تو دلم و چیزی نگفتم... خیلی وقته رها!... همش از این می ترسیدم که مبادا از حرفم ناراحت بشی. که مبادا ازم بدت بیاد... نمی دونم چرا ولی حس می کردم اگه پیشت اعتراف کنم، ازم زده میشی. خیلی باخودم کلنجار رفتم که این حرفارو بهت بزنم یا نه!... برام سخته که از این احساس حرف بزنم اما... بالاخره که یه روز باید بفهمی! من که نمی تونم تا ابد همین جوری مسکوت و خاموش بمونم. بالاخره که یه روز باید به زبون بیام... امروز اومدم تا این به این احساس قدیمی و ریشه دار اعتراف کنم. تا حرف دلم و بهت بزنم و خلاص شم... از این همه سکوت و نگفتن خسته شدم. می دونم که می دونی چقدر سخته کنار گذاشتن غرور، اونم برای یه مرد! اما باوجود تمام این سختیا، من غرورم و کنار میذارم و حرف دلم و بهت میزنم... بسه هرچی سکوت کردم و دم نزد!

به اینجا که رسید، مکث کرد و نفس عمیقی کشید... چشماش و بست... معلوم بود که حرف زدن براش سخته. به هر سختی بود به زبون اومد و زیر لب گفت: رها... من... من... دوست دارم!

با این حرفش چشمش پراز اشک شد!

اشک توی چشمش، به خاطر آرتان و ابراز علاقه اش نبود... به خاطر رادوین بود!... به خاطر احساسی که نسبت بهش داشتم. حس می کردم که من و رادوین یه نقطه مشترک داریم... جفتمون عاشق شدیم و حرف زدن از احساسمون برامون سخته... اما آرتان به هر سختی بود به احساسش اعتراف کرد. یعنی منم می تونم مثل آرتان شجاع باشم؟!... می تونم به رادوین بگم که دوستش دارم؟ که غرورم و زیر پایدارم و ازش بخوام برگرده؟... آرتان باچشمای بسته ادامه داد:

- اومدم اینجا تا ازت بخوام بامن بیای. تاشریک زندگیم باشی. تا احساسم و باهات قسمت کنم...رها...من اومدم اینجا تا ازت بخوام باهام ازدواج کنی!...اگه بهم جواب مثبت بدی، دستت و میگیرم و باهم میریم پاریس...به زندگی رویایی و برات می سازم رها...فقط کافیه قبول کنی!

آرتان می فهمیدم...درکش می کردم!...حالا که فهمیده بودم اونم مثل منه واحساسش شبیه احساس من، نمی خواستم دلش و بشکونم اما وقتی هیچ احساسی بهش نداشتم...وقتی یکی دیگه رومی خواستم. چی باید می گفتم؟... آرتان چشمش و باز کرد و خیره شد به چشمای من...چشمای اشکیم و که دید، لبخندی روی لبش نشست! بیچاره فکر کرد تحت تاثیر حرفاش قرار گرفتم! نمی دونست که دل بی صاحب من به جای دیگه یا بنده... باخوشحالی و شادی که دیدن اشک تو چشمای من، بهش داده بود گفتم: جوابت مثبته؟

خیره شدم به آرتان...با صدای بغض آلودی گفتم: می فهممت آرتان...احساست و درک می کنم. نمی خوام دلت و بشکونم. نمی خوام ناراحتت کنم اما...هر کسی این اجازه رو داره که برای زندگی خودش تصمیم بگیره. من نمی تونم باتو ازدواج کنم...چون احساسی بهت ندارم!...اگه تو با کسی ازدواج کنی که دوست نداره، زندگیت و تباه کردی! اونجوری هم خودت و بدبخت کردی وهم یکی دیگه رو.

آرتان گیج و متعجب زل زده بود به من...انگار نمی تونست حرفام و هضم کنه...از سر گیجی خندید و گفت: اما...من می تونم عاشقت کنم! می تونم رها...اگه بهم اعتماد کنی، اگه جوابت مثبت باشه، اگه دست رد به سینه ام نزنی خوشبخت می کنم...نمیذارم حتی به لحظه احساس ناراحتی کنی...نمیذارم رها...اونقدر عشق و محبت به پات میریزم که عاشقم بشی...من عاشقت می کنم...قول میدم!

سرم و به زیر انداختم و گفتم: نمی تونی آرتان...هر قدر هم که عشق و علاقه ات و حروم من کنی دلم عاشقت نمیشه! صدای غمگین و پر بغض آرتان به گوشم خورد:

- آخه چرا؟

سر بلند کردم و خیره شدم تو چشمش...لبخند تلخی روی لبم نشوندم و گفتم: دلی که خودش به یه جای دیگه گیره می تونه عاشق بشه؟

بغض توی گوم داشت خفه ام می کرد...دستم و به سمت گلوم بردم و گلوم و مالیدم...تا شاید بتونم سنگینی این بغض و بانوازش کمتر کنم!

آرتان ناباورانه بهم خیره شده بود...من من کنان گفتم: پای...پای...این پسره...درمیونه؟

وبانگاهش به نقطه نامعلومی اشاره کرد...به نقطه ای درست مقابل خودش!

رد نگاهش و گرفتم و سر بر گردوندم...

نگاهم گره خورد به قاب عکس روی دیوار!...لبخندی روی لبم نشست...همون عکسی بود که رادوین لب دریا گرفته بودش! همون عکسی که وقتی برای اولین بار اومده بودم خونه اش و تمیز کنم، چشمم خورد بهش...پاک این عکس و فراموش کرده بودم! اصلا یادم رفت که روی دیوار برش دارم...پس بگو آرتان چرا اخم کرد! نگاهش به عکس رادوین خیره شد و اخم روی پیشونیش نشست.

بی اختیار زیر لب زمزمه کردم:

- پسره...می دونی چقدر دوست دارم؟!!

لبخند تلخ روی لبم پررنگ تر شد...

بالاخره از عکس جذاب و خیره کننده رادوین چشم برداشتم و روم و برگردوندم. زل زدم توچشمای آرتان...
من - متاسفم...

هیچی نگفت...هیچی...

فقط نگاهم کرد...یه نگاه غمگین و ناراحت و شکست خورده!...دلم سوخت...می دونستم که الان چه حالی داره اما...من نمی تونستم به خاطر دل رحمی، زندگی آینده ام و تباه کنم...من نمی تونستم از رادوین بگذرم و با آرتان باشم...چجوری از کسی می گذشتم که تازه عشقش تودلم جاخوش کرده بود؟!...کسی که انقدر دوش داشت؟ من نمی تونستم از رادوین بگذرم!

نگاه خیره آرتان، شرمنده ام کرد...نگاهم واز نگاهش گرفتم و سر به زیر انداختم...

عذاب وجدان داشتم...حس می کردم برای دومین بار دل یه نفر و شکوندم. اول بابک و حالام آرتان...

صدای پریغض و غمگین در عین حال متواضعانه اش، به گوشم خورد:

- اگه دوشش داری، اگه می دونی باهاش خوشبختی، اگه تو قلبت جا گرفته و بیرون نمیره، اگه از ته دل

عاشقشی...حرفی نیست...فقط کاش لیاقت داشته باشه!

و آه پرسوزی کشید...

عذاب وجدان داشت دیوونه ام می کرد!

پریغض و ناراحت زیر لب گفتم: معذرت می خوام آرتان...من و بیخش!

خنده تلخی کرد و گفت: چرا خانوم کوچولو؟ مگه کار اشتباهی کردی که ببخشم؟!...تو عاشق شدی...همین! مهم

نیست بامن یا بی من، تنها آروزم برات اینه که خوشبخت بشی! در کنار کسی که از ته دل دوشش داری...

سرم و بلند کردم و نگاهم به نگاهش گره خورد...لبخند تلخی زد...لبخندش و بالبخندی عینا شبیه خودش جواب دادم!

از جابلند شد و زیر لب گفت: خدا حافظ...

با صدای آروم و خوش داری جوابش و دادم.

و به سمت در رفت و چند لحظه بعد، صدای به هم کوبیده شدن در خونه رادوین به گوشم خورد!

آرتان اونقدراییم که فکر می کردم بدنیت! یعنی اصلا بدنیت...خیلیم باگذشت و مهربونه ولی اون کسی نیست که

من دنبالش می کردم...من رادوین می خوام و نمی تونم کس دیگه ای رو جایگزینش کنم. آرتان من و فهمید و تنهام

گذاشت تا خوشبخت باشم...تا اونجوری که دلم می خواد زندگی کنم!...همچین آدمی نمی تونه بد باشه!

هنوزم عذاب وجدان داشتم ولی یه حسی ته قلبم بهم می گفت که راه درست و انتخاب کردم.

بی اختیار از جابلند شدم و روم به سمت دیوار برگردوندم...خیره شدم به رادوین...چشمای عسلی خوش رنگش، تواین

عکس زیر یه عینک دودی مخفی شده بودن. زل زدم به عینک دودی روی چشمش و سعی کردم دوتاتیله عسلی

و درست به جای اون عینک تصور کنم...لبخند تلخی روی لبم نقش بست...

زیر لب زمزمه کردم:

- نکنه وقتی منم غرورم و کنار بذارم و بیشت اعتراف کنم، جوابی روازت بشنوم که آرتان از من شنید؟!...طاقتش

وندارم رادوین! من مثل آرتان باگذشت و مهربون نیستم! نمی تونم ببینم که دلت جای دیگه ای گیر باشه...که عاشق

کس دیگه ای باشی...رادوین، من مثل آرتان شجاع نیستم...می ترسم! می ترسم که پسم بزنی...که شرمنده و خجالت

زده توچشمای خیره بشی و بگی "متاسفم... من می ترسم رادوین..."

تو بالکن خونه رادوین، روی زمین نشسته بودم وزانوهام وبغل گرفته بودم...نگاهم به ماه خیره بود...
 امشب، ماه کاملِ کامله! زیباتر و درخشنده تر از شبای قبل...
 لبخندی روی لبم نقش بست...فکر این که رادوینم زیر سقف همین آسمونه وممکنه همین حالا به ماه خیره شده
 باشه، باعث می شد که زل بزخم به ماه...
 گویشیم و توی دستم فشردم و یه آهنگ وپلی کردم.
 نگاهم روی ماه بود، گوشم به آهنگ ودلم پیش رادوین...

چشای من، پر خواهشه
 نگاه تویه نوازشه برای این دل دیوونه
 دلم برات پرمی کشه
 صدات واسم آرامشه
 نکات مته نم بارونه
 دوست دارم، دلم میگیره بی تویی هوا
 هر لحظه قلب من می شکنه بی تو بی صدا
 عشقت تو خونمه
 قلب تو قلب منه!
 هر جاتو هر نفس، دل واسه تومیزنه
 کی غیر تو عزیزم، همه حرفام ومی دونه
 اشکام وکی می فهمه، غم چشمام ومی خونه
 عشقت کار خدا بود که تورو به دلم داده
 دنیامن وفهمیده، مهترت به دلم افتاده

این قسمت وهماهنگ با آهنگ زیر لب زمزمه کردم:

دوست دارم، دلم میگیره بی تویی هوا
 هر لحظه قلب من می شکنه بی تو بی صدا
 عشقت تو خونمه
 قلب تو قلب منه!
 هر جاتو هر نفس دل واسه تومیزنه

"بی هوا-امین رستمی"

تصویر ماه تار شده بود!...چشمای پراز اشکم، اجازه نمی داد که بتونم تصویر ماه ودرست و واضح ببینم...

قطره اشکی از چشمم چکید. بغض گلوم ومی فشردم... احساس خفگی می کردم!
چشمم وبستم وبه سختی نفس عمیقی کشیدم. گلوم از شدت درد می سوخت!... قطره اشک دیگه ای از چشمم جاری شد.

زمزمه کردم:

- دقیقا شده 12 روز... 12 روزه که رفتی... 12 روزه که من تنهام!... 12 روزه که کارم شده بغض کردن واشک ریختن! چرا بر نمی گردی؟ نمیگی دلم برات تنگ میشه؟...
صدای زنگ اس ام اس گوشیم باعث شد که چشمای اشکیم وبازکنم.
کلافه وبی حوصله دست بردم وقفل گوشی وبازکردم... این بار مثل وحشیا نپریدم روی گوشیم. می دونستم که امکان نداره رادوین باشه... چون رادوین هیچ وقت اس ام اس نمیده فقط زنگ میزنه. تواین 12 روز، فقط 11 بار بهم زنگ زده... امروزم اصلا زنگ نزنه! به گمونم اونقدر سرش شلوغه که وقت سرخاروندن نداره، چه برسه به حرف زدن بامن!
نگاه ناامیدم ودوختم به صفحه گوشی واس ام اس وبازکردم...
به چشمم اعتماد نداشتیم... چیزی وکه می دیدم، باور نمی کردم! اس از طرف رادوین بود:
- مسافرتترین آدم دنیا هم دست خطی می خواهد که بنویسد برایش "زود برگرد"
"طاقت دوری ات را ندارم..."

یه باردیگه متن اسش وزیرلب زمزمه کردم...

قطره اشکی از چشمم چکید... لبم وبه دندون گرفتم وقطره های اشک بعدی، روی گونه هام سرخوردن.
می خوام برات بنویسم که برگردی... می خوام بهت بگم که طاقت دوریت وندارم اما غرورم نمیداره! این لعنتی نمیداره... گذشته از اون، تا قبل از این اس ام اس حتی یه درصدم احتمال نمی دادم که دلت واسم تنگ شده باشه، چون هیچ حرفی از دلتنگی نزدی... تواین 11 باری که بهم زنگ زدی، حتی یه کلمه هم از دلتنگی نگفتی! هیچی نگفتی... شاید حالا هم همین جوری این اس ودادی... شاید هیچ دل تنگی پشت این جمله های پرمعنی نبوده...
با اینکه احتمال می دادم، رادوین دلتنگ نباشه وبی منظور این اس وبرام فرستاده باشه، دستم دکمه سیزو لمس کرد وبهش زنگ زدم...

به دوتا زنگ نکشید که جواب داد!... انگار روی گوشیش خوابیده بود:

- الو سلام...

تک سرفه ای کردم تا صدام خش دارنباشه... دستی به چشمای اشکیم کشیدم وجلوی باریدنشون وگرفتم. سعی کردم لحنم شوخ وپرانرژی باشه... هرچند که موفق نبودم:

- سلام... مسافرتترین آدم دنیا چطوره؟

مکث کوتاهی کرد... نفسش وبافوت بیرون دادوگفت: خوب نیست!

دلم هری ریخت...

بالحنی که نگرانی وآشفتگی توش موج میزد، گفتم: باز دوباره مریض شدی؟ مگه خوب نشده بودی؟... حالت خیلی

بده؟! بازم سرفه می کنی؟... ببینم تب که نداری... داری؟

باکنایه پرسید: خیلی نگرانی؟

- خب آره...

- چقدر؟

- خیلی...!

صدای غمگینش تو گوشم پیچید:

- آگه واقعا انقدری که میگی نگرانم بودی، واسه یه بارم که شده بهم زنگ میزدی... تو این 12 روزی که گذشت حتی یه بارم زنگ نزدی!

بغضم وقورت دادم... با صدای خش داری گفتم: خب... خب سرم شلوغ بود!

اتفاقا اصلا هم شلوغ نبود... تو تمام این مدت ذهنم فقط پر بود از رادوین!... فقط رادوین! این غرورم بود که نمیداشت بهش زنگ بزنم...

- یعنی انقدر سرت شلوغ بود که حتی وقت نمی کردی یه زنگ به من بزنی؟... کسی که نگران باشه، دل مشغولی های

دیگه اش و واسه یه لحظه هم که شده رها می کنه!... می تونستی لابه لای اون شلوغی هایه یادیم از من

بکنی! (وبلافاصله بعد از این حرف بحث و عوض کرد... انگار دیگه نمی خواست در مورد این موضوع حرف بزنه: ببینم

تو این چند روز که نبودم، مشکلی که واست پیش نیومد؟ همه چی خوبه؟...

بین اون همه بغض و احساس خفگی، فکری به سرم زد... گفتم:

- آره همه چی خوبه... فقط...

از قصد مکث کردم تا رادوین کنجکاو بشه.

صداش لحن نگران و مضطربی داشت:

- فقط؟

- امروز آرتان اومده بود اینجا!... اونم تنها...

وقتی اسم آرتان و بردم، سعی کردم لحنم کنایه آمیز باشه... دلم می خواست بدونم رادوین در برابر این حرفم چه

واکنشی نشون میده!

بلافاصله بعد از اینکه حرفم و شنید، و با صدایی که از شدت عصبانیت دورگه شده بود، داد زد:

- اون پسره عوضی اونجا چه غلطی می کرد؟ چی می خواست؟...

خوشحال از واکنش رادوین و غیرتی شدنش، لبخندی زدم و مکث کوتاهی کردم... سعی می کردم دیر جوابش ویدم تا

بیشتر عصبانی بشه!

صدای نفس های عصبانی و پشت سر همش به گوشم می خورد!... داشتم از خوشحالی ذوق مرگ می شدم، الحنم

شیطون شد:

- چیز خاصی نمی گفت...

عصبانی تراز قبل گرید:

- چیز خاصی نمی گفت؟! اون پسره عوضی هیز تنهایی پاشده اومده اونجا که چیز خاصی نگه؟... یعنی هیچی نگفت؟

- نه اینکه هیچی نگه... خب یه چیزایی گفت!...

صدای داد بلند و محکمش تو گوشم پیچید:

- رها درست حرف بزن ببینم چی میگی! یعنی چی؟... چی بهت گفت؟

بادادی که زد، ته دلم غنج رفت! به جای اینکه بترسم یا ناراحت بشم، داشتم از خوشحالی غش می کردم!... اولین باری بود که تو این چند روز واقعا از ته دل خوشحال بودم...

- شب عروسی ارغوان، وقتی باهام حرف زد گفت که یه روز میاد خونه ام تا درمورد یه موضوع مهم صحبت کنه... کلافه و عصبی گفتم: خب... موضوع مهمش چی بود؟

آب دهنم و قورت دادم... عمداً زیاد مکث می کردم تا صدای نفسای عصبیش بیشتر به گوشم بخوره... عشق می کردم وقتی غیرتی شدنش می دیدم!

با لحن کش دار و آروم و شمرده شمرده ای گفتم: اومده بود... اومده بود تا... تا حرف دلش و بهم بزنه!... تا... دیگه مهلت نداد، حرف بزنم... عصبی پرید وسط حرفم:

- حرف دلش؟... غلط کرد... بی جا کرد! اون مرتیکه بی شعور چه حرف دلی داره که بخواد باتوبزنه؟... چرا زودتر بهم نگفتی؟

باشیطنت گفتم: چی باید بهت می گفتم؟... می گفتم آرتان اومده پیشم و بهم گفته که دوسم داره؟... که ازم خواستگاری کرده؟... که ازم خواسته بشم شریک زندگیش و باهاش همراه بشم؟... که... کلافه و عصبی حرفم قطع کرد:

- بسه... بسه!... تمومش کن! (صداش بلندتر شد و شد یه دادمحکم): فقط اینکه دستم بهش برسه! فقط دستم بهش برسه... می کشمش! ریختن خونسش بهم حلاله! پسره هیز عوضی اومده به تو گفته که عاشقته؟... که دوست داره؟... که می خوادت؟... غلط کرده! به گور نداشته خودش خندیده...

صدای نفس عمیقی که کشید توی گوشی پیچید... به سختی خودش و کنترل می کرد تا بیشتر از این عصبانی نشه! بدجور آمپر چسبونده بود!

حالا درسته که دلم می خواست یه ذره سرم غیرتی بشه ذوق کنم ولی دیگه نمی خواستم که انقدر عصبی بشه... گناه داشت... دلم واسش سوخت و از خر شیطون پیاده شدم!

بالحنی که سعی می کردم آرامش بخش و مهربون باشه گفتم: چرا الکی انقدر خودت و عصبانی می کنی؟... درسته اون هرچی دلش خواست گفت ولی جواب من که مثبت نبود! گفتم هیچ احساسی نسبت بهش ندارم و اونم دمش و گذاشت رو کولش و رفت!... چرا بی خودی حرص می خوری عزیزم؟

این عزیزم آخر از دهنم پرید!

عزیزم و که گفتم، اصلاً از این روبه اون رو شد... دیگه صدای نفس های تند و عصبیش به گوشم نمی خورد! انگار آروم شده بود!

صدای متعجب و ذوق زده اش به گوشم خورد:

- چی گفتی؟

بازم شیطنتم گل کرده بود!... دلم نمیومد اذیتش کنم ولی روحیه خبتم اجازه نمی داد که به حرف دلم گوش بدم.

بالحنی که سعی می کردم متعجب باشه گفتم: من؟! چی گفتم؟

- همین که گفتی... گفتی که آرتان هرچی دلش خواست گفت ولی تو...

- آهان! اون و میگی؟... هیچی دیگه! اون هرچی دلش خواست گفت ولی جواب من که مثبت نبود! بهش گفتم دوسش ندارم و اونم رفت...

لحنش ذوق زده تراز قبل شد:

- آره آفرین... خب بعدش چی گفتی؟

مثل بچه خنگاگفتم: چی گفتم؟... چیز دیگه ای نگفتم که!... توهم زدی؟!

- چرا یه چیز گفتی چرا بی خودی حرص...

- آهان!... گفتم چرا بیخودی حرص می خوری!

من عزیزم آخرش وانکار کردم ولی رادوین بالحن کلافه ای حرفم وادامه داد:

- عزیزم!

متعجب داد زدم:

- من؟... من گفتم عزیزم؟ کی گفتم؟!

پوفی کشید و زیر لب گفت: بیخیال... مهم نیس!

وسکوت کرد... سکوتی بینمون حاکم شده بود که بدجور آزارم می داد.

دلم می خواست سکوت بینمون و بشکنم و حرف بزنم... دلم می خواست از دلتنگیام بگم، از حرف دلم، از غم و غصه

هایی که خیلی وقت بود تودلم تل انبار شده بود!... دلم می خواست ولی این بارم غرورم مانع بود! نمی خواستم

غرورم و زمین بزنم امدیگه طاقت تنهایی و دوری و نداشتم! دیگه نمی تونستم تحمل کنم...

این شد که زبون باز کردم... تموم دلتنگی ها و کلافگی ها و بی طاقتی های 12 روزم و جمع کردم و صداش کردم:

- رادوین...

لحتم بیشتر از اونی که انتظارش و داشتم غمگین و ناراحت بود... صدام می لرزید... و بغض توی گلو دوباره سر باز

کرده بود!... حس می کردم نفس کم آوردم.

صدای مهربون و مردونه اش به گوشم خورد:

- جونه دلم؟

ته دلم غنج رفت!... عاشق همین مهربونیاشم!

به زور بغضم و فرودادم... نفس عمیقی کشیدم تا خفه نشم...

زیر لب گفتم: کی برمیگردی؟

این و که گفتم، مکث کرد... جاخورده بود... انگار انتظار شنیدن این حرف وازمن نداشت!

- 17 روز دیگه!...

قطره اشکی از چشمام چکید... پر بغض نالیدم:

- 17 روز؟... فکر نمی کنی خیلی زیاده؟!... همیشه زودتر برگردی؟

حس کردم خوشحال شده... لحنش کمی ذوق زده بود... باین حال سعی خودش و می کرد تا لحنش بوی خوشحالی

نده:

- خب... راستش همیشه! هنوز خیلی چیزا مونده که باید یاد بگیرم... باید برم سریه سری ساختمون و یه سری نقشه

و طرح دیگه رو بینم!... باید...

پریدم وسط حرفش:

- باید، باید، باید... می دونم! می دونم باید به کارات برسی، می دونم خیلی کار داری. همه اینارومی دونم اما... هر قانونی به وقتایی تبصره داره... به وقتایی میشه به سری باید رو لغو کرد. نمیشه؟
نفس عمیقی کشید... مکثی کرد وبالحن دودلی گفت: خب چرا... میشه!... البته به دلیل لغو کردنش بستگی داره. دلیلی که به خاطرش داری قانونارو نقض می کنی باید اونقدری ارزش داشته باشه که به نقض کردن قانون بی ارزشه...
نفس عمیقی کشیدم که صداس توگوشی پیچید...

قطره اشک دیگه ای از چشمم جاری شد... بالحنی که دلتنگی توش موج میزد گفتم: آگه به دلی، به گوشه دنیا تنگ شده باشه، این قانون نقض میشه؟... آگه اون دل به قدری تنگ شده باشه که دیگه طاقت دوری نداشته باشه چی؟!... دلتنگی به آدم تو این گوشه دنیا ارزش نقض کردن قانون تورو داره؟!
نفساش بریده بریده بود!... به سختی نفس می کشید!
لحن ناباورش به گوشم خورد:

- یعنی... یعنی تو... تو... یعنی دلت...

- دلم خیلی برات تنگ شده رادوین!... میشه برگردی؟

خندیدم... خوش حال و سرخوش خندیدم!... کم کم نفس هاش منظم شد و به حالت طبیعی برگشت...
مهربون و شیطون گفت: مگه میشه من رهاخانومم و دلتنگ بذارم و به سفرم برسم؟ اصلا مگه من می تونم دلتنگی تورو ببینم؟... کافی بود لب تر کنی... حالا که گفتم، برمی گردم! گور بابای کار، گور بابای شرکت... اصلا گور بابای همه قانونای سخت و محکم دنیا! گور بابای همشون...

خندیدم... چشمم اشکی بود ولی می خندیدم!

خیلی خوشحال بودم... باهر کلمه از حرفاش ته دلم کیلو کیلو قدمی ساییدن!... هیچ وقت به اون اندازه خوشحال نبودم...

یه لحظه انگار صدای نفس هاش نزدیک تر شد... انگار گوشی و به دهنش نزدیک کرده بود... با صدای آرومی گفت: این چند روزم که تحمل کردم به زور بابا بود! آگه به من بود، همون روز اول برمی گشتم... خیلی منتظر موندم که بهم بگی دلت تنگ شده... که فقط به بار بهم زنگ بزنی! اما تو انگار دلتنگ نبودی... ولی دل بی صاحب من اون قدر تنگ بود که طاقت یه لحظه اینجاموندن و نداشت! به زور اصرارای بابا و با امید اینکه یه روز زنگ بزنی و بگی دلت تنگ شده، 11 روز و سر کردم ولی امروز دیدم که دیگه طاقت ندارم!... رفتم به بلیت واسه ایران گرفتم تا خودم و خلاص کنم... تابه این دوری خاتمه بدم و برگردم! قبل از اینکه بگی خودم می خواستم برگردم!
صورتم از اشک خیس شده بود... از خوشحالی گریه می کردم!... لبم و به دندون گرفته بودم تا رادوین صدای گریه هام و نشنوه!...

از شدت گریه صدام بریده بریده شده بود:

- کی... برمی گردی؟

- فردا!... ساعت 9 شب خونه ام!

خیلی خوشحال بودم!... اونقدر که دلم می خواست از خوشحالی جیغ بزنم!

رادوین داره برمیگرده!... داره برمیگرده... 12 روز دوری و تنهایی بالاخره تموم میشه... فردا ساعت 9، می تونم نگاه عسلیش و روبروی خودم ببینم!... نه توی عکس، نه توی خیال، واقعی... واقعی واقعی!

دیگه نتونستم طاقت بیارم... بی اختیار صدای گریه هام بلند شد! صدای فین فینم توی گوش می پیچید...
رادوین بالحن ناراحت و غمگینی که دلم ومی لرزوند، گفت: داری گریه می کنی؟... من دارم برمی گردم تا تاواشک
نریزی، تا تو دلتنگ نشی... اون وخ توداری گریه می کنی؟ بهت گفته بودم که وقتی اشک میریزی دیوونه میشما!... نگفته
بودم؟! گریه نکن دیگه...

لبخندی روی لبم نشست... یه لبخند از ته دل! لبخندی که جنسش با جنس تمام لبخندای تلخ این 12 روز فرق می
کرد...

دستی به چشمم کشیدم و بیبیم و بالا کشیدم... سعی کردم دیگه اشک نریزم!... رادوین ازم خواسته بود که گریه نکنم
و منم کسی نبودم که بتونم در برابر خواسته رادوین بی توجه باشم!
صداش تو گوشم پیچید:

- رها... امشب ماه و دیدی؟!... دیدی کامله؟

لبخندم پررنگ تر شد... نگاهم خیره شده آسمون و روی ماه ثابت موند... خیره خیره به ماه نگاه می کردم!... حس می
کردم زل زدم به چشمای رادوین... دست خودم نبود... بی اختیار چشمای خوش رنگ رادوین و به جای ماه می دیدم!
صدای نفس های رادوین به گوشم می خورد... صدای نفس هاش اون قدر بهم نزدیک بود که حس می کردم خودش
کنارمه!

قطره اشک لجوجی روی گونه ام سر خورد...

دلم می خواست باتمام وجود فریاد بزنم:

- رادوین عاشقتم!...

پرانرژی تر و سر حال تر از روزای قبل، از خواب بیدار شدم و بعداز خوردن یه صبحونه مفصل، شروع کردم به ساییدن
درودیوار خونه رادوین!... می خواستم همه جا از تمیزی برق بزنه، می خواستم بهترین غذا رو براش بپزم، می خواستم یه
شب رویایی رو واسش رقم بزنم... یه شب فوق العاده که دلتنگی این دوری رو از دلامون پاک کنه! یه شب که تکرار
نشدنی باشه... دلم می خواست خوشحالش کنم. خوشحالی رادوین برای من از هر چیزی مهمتر بود!... امروز بهش زنگ
زدم و گفتم که بیاد خونه خودش! می خوام تو خونه خودش مهمونش کنم! چه پررو ام من!... تازه بدون اینکه به رادوین
بگم، قاب عکسی رو که توی اتاقش بود، به خونه خودم بردم! اون قاب عکس تو تمام این مدت همدم تنهایی هام بود
و بهم آرامش می داد! بدجور بهش عادت کرده بودم. حالا که رادوین می خواد برگرده من قطعاً نمی تونم هر شب
اینجا، روی تختش، بخوابم و عکسش و بغل کنم و باید برم خونه خودم! اگه این قاب عکس نباشه که خوابم نمیبیره!...
حول وحوش ساعت 2 بعد از ظهر بود. کل دکوراسیون هال و بهم ریخته بودم و از اول همه چیزو بایه دکوراسیون جدید
چیده بودم! خونه خیلی دل باز تر و بهتر از قبل به نظر میومد... سخت مشغول ساییدن میز عسلی وسط هال بودم که گوشیم
زنگ خورد. گوشی و به دست گرفتم و نگاهم که به صفحه اش افتاد از شدت خوشحالی جیغ خفیفی زدم و جواب دادم:

- سلام سلام سلام! چطور می داداشی گلم؟

صدای خنده اشکان توی گوش می پیچید... لحنش سرزنده و شاد بود:

- سلام به روی ماهت رها خانوم... خوبه خوبم! تو چطور می آجی کوچولو؟

اولین بار بود که بعد از مدت هاصدای به اون حد پرانرژی و خوشحال اشکان ومی شنیدم!

- منم خوبم ولی توام خیلی سازت کوکه ها! چی شده؟... عمه شدم؟

ودوباره خنده سرخوشش وصدای شادش:

- هنوز که نه ولی اگه خدابخواد عمه ام میشی!

- خدا ازدهنت بشنوه!خب تعریف کن ببینم...سارا خوبه؟مامان وباباچی؟خوبن؟...

- آره همه خوبن!

- خیلی دلم واستون تنگ شده داداشی!مخصوصا واسه تو...

صدای مهربونش یه مرهم شدروی تموم دلتنگی هام:

- فدای دلت بشم که تنگ شده!دل مام واسه رهاکوچولوی خوشگلمون تنگ شده...اگه این تلفن زدناى هرروزه نبود از دلتنگی دیوونه می شدیم!اما رهایی...چیزی نمونده که این دلتنگیاتموم بشه.یه ذره دیگه طاقت بیاری برگشتیم. گیج شده بودم...متعجب گفتم:

- شما برگردین؟!مگه قرار نبود من پیام پیش شما؟..

شیطون خندیدوگفت:قرار بود ولی حالادیگه نیست...دیگه نمی خواد توییای اینجا،ماداریم برمیگردیم!

- اشکان داری دستم میندازی؟

- من واسه چی باید آجی یکی یه دونه نازم ودست بندازم؟...

- یعنی...یعنی...

بغضی توی گلوم گیر کرده بود...حتی فکرشم داشت دیوونه ام می کرد!

پربغض گفتم:یعنی سارا خوب شدنی نیست؟یعنی زبونم لال دوراز جونش دکتراى اون ورم جوابش کردن؟...دیگه امیدی نیست؟می خواین معالجه اش ونصفه نیمه ول کنید وبرگردین؟

باخنده گفت:

- زبونت وگاز بگیر دیوونه!...من کی گفتم دیگه امیدی نیست؟به نظرت اگه دکترا سارارو جواب می کردن من انقدر شاد بودم؟(خنده اش تموم شدوبالحنی که آرامش توش موج میزد،ادامه داد:)بهترین اتفاقی که می تونست بیفته،پیش اومده!...وقتی اومدیم اینجا،حال سارا اصلا خوب نبود وهمه دکترا می گفتن که سرطانش بدخیمه واحتمال خوب شدنش کم!اما حالا...دوسه روزه که...

کنجکاو ومشتاق منتظر بقیه حرفش بودم...لحن اشکان بوی بغض می داد!انگار بغض کرده بود:

- انگار معجزه شده رها!...حالش خیلی بهتره.همین الان پیش دکتراش بودم...دکتره هم ازجواب آزمایشای جدیدش تعجب کرده!می گفت همچین اتفاقی از نظر علم پزشکی تقریبا غیرممکنه اما...سرطان سارا دیگه مثل قبل بدخیم نیست.حالش خیلی بهتر از قبله!احتمال خوب شدنش زیادشده...خیلی زیادتر از قبل!...مامی تونیم برگردیم ومعالجه اش وتوایران ادامه بدیم.

اشک توچشمام جمع شده بود...قطره اشکی از چشمام چکید.

لحن بغض آلود اشکان تبدیل شدبه یه لحن شاد:

- دوری تموم شد رها!...تنهایی،دلتنگی،اشک،گر یه...همش تموم شد!داریم برمی گردیم.بالاخره خدا به دعاهاومون جواب داد رهایی!تموم شد...

چشمام اشکی بود ولی لبخندروی خودنمایی می کرد.

باورش سخت بود ولی حقیقت داشت! حال سارا بهتر شده و خونواده ام دارن برمی گردن... رادوینم که امشب داره برمیگرده! خوشبختی از این بیشتر؟...

باصدایی که از شدت هیجان می لرزید، گفتم: اشکان... باورم نمیشه!... خوشحالم، خیلی!

خندید و صدای مهربانش توی گوش پیچید:

- فدای دل تنگ آجی کوچولوی خودم بشم من!... باورت بشه رهاخونوم، باورت بشه! برمی گردیم، زودتر از اون که فکرش وبکنی!

- یعنی کی؟

- یه سری از معالجه های سارا هنوز تموم نشده، کارای سارا که تموم شد، کارای خودمونم ردیف می کنیم وبرمی گردیم... خیلی طول بکشه یه ماه دیگه!

خندیدم... اشک می ریختم ومی خندیدم!

دیشب وامروز بهترین خبرای عمرم وشنیدم!... از زبون عزیزترین ودوست داشتنی ترین آدمای زندگیم!

اشکان خنده شیطونی کرد وباخوشحالی گفت: تازه... یه خبر خوب دیگه ام دارم!

- چی؟

- مامان با خاله محبوبه حرف زده... اون طور که از شواهد وقرائن برمیاد خاله سخت گیر وآینده نگیرمون راضی شده که دوباره بره خواستگاری تا بیشتر مهسا وخونواده اش وبشناسه!

از ته دل می خندیدم... خیلی خوشحال بودم.

تاهمین دیشب داشتم از زور اشک وبغض وگریه دیوونه می شدم ولی حالاحس می کنم خوشبخت ترین آدم روی زمینم! همه چیز داره درست میشه... خدا یه شبه همه دلتنگیام ورفع کرد! ازت ممنونم خدایا... به خاطر تمام مهربونیات!

یه ذره دیگه هم با اشکان حرف زدم وبعدقطع کردم.

بایه انرژی مضاعف ولبخند دائمی که روی لبم بود به ادامه ساییدنم پرداختم!

طولی نکشید که همه خونه رو برق انداختم وتمیز کردم... البته خونه اصلا کثیف نبود چون روزای قبل تاجایی که می تونستم بهش رسیده بودم ولی کار که از محکم کاری عیب نمی کرد! دوباره همه جارو تمیز کردم... به آشپزخونه رفتم وشروع کردم به غذا درست کردن.

میخوام واسه رادوین سنگ تموم بذارم... برنامه هادارم واسه امشب!

قبل از تماس اشکان به خاطر برگشت رادوین خوشحال بودم وبعداز تماسش باخبری که بهم داد، خوشحال ترم شدم! اونقدر خوشحال بودم وهیجان داشتم که نمی دونستم باید چجوری خوشحالیم وبروز بدم!! واسه خودم آهنگ می خوندم، گاهی یه تک جیغ می کشیدم! بلند بلند باخودم حرف میزدم!... باپاهام روی زمین ریتم می گرفتم وباقاشق وچاقو ولیوان وهرچی که دستم میومد، آهنگ می نواختم! خلاصه کلی مسخره بازی درمیاوردم...

دیوونه بودم دیوونه تر شدم!

برای صدمین بار نگاهی به چهره وسرو وضعم توی آینه انداختم ودوباره نیشم شل شد!

چی شدم من!... الهی فدای خودم بشم. این همه خوشگل بودم و رو نمی کردم؟ آرایش چه کارا که نمیکنه! دم هر کی این لوازم آرایشی و اختراع کرده جیز!

یه سایه تیره پشت چشمم کشیده بودم که هرچی به ابرو نزدیک تر می شد، روشن تر می شد. پنکک و رژ گونه و ریمل و خط چشم هم زده بودم و یه رژ لب قرمزم آرایشم و کامل کرده بود!... موهام لخت کرده بودم و ریخته بودم دورم. یه قسمت از موهام و هم کج ریخته بودم روی صورتم.

یه پیراهن مشکی کوتاه تاروی زانو پوشیده بودم و برای حفظ قضایای ناموسی یه ساپورت تم کرده بودم. یقه پیراهنم گرد بود و دور یقه با نوار طلایی تزیین شده بود. آستین کوتاهی داشت که تا زیر بغلم می رسید و همون نوار طلایی، روی سر آستین هم کشیده می شد. پیرهن از زیر سینه جمع می شد و یه حریر مشکی روی پارچه براق پیراهن، از زیر سینه تا روی زانورو پوشونده بود... لباس خیلی نازی بود!

خودمم خیلی ناز شده بودم! الکی نبود که! کلی به خودم رسیده بودم... دلم می خواست امشب از نظر رادوین متفاوت باشم.

امروز بعد از ظهر از خونه بیرون زدم و رفتم خرید! هم شیرینی و میوه و این جور چیزارو گرفتم و هم این پیراهن و برای خودم خریدم و یه دست لباس مردونه شیکم برای رادوین!... لباس رادوین و کادو کردم و حالاتوی کمده! قصد نداشتم چیزی برایش بخرم ولی چشمم که به مانکن توی ویتترین افتاد، بی اختیار وارد مغازه شدم!... یه پیرهن مردونه سفید جذب بایه شلوار جین مشکی! خیلی ساده ولی درعین حال شیک! تصور هیکل رادوین توی این لباس نیشم وشل نمیکنه! احتما خیلی جذاب میشه...

با خودم قرار گذاشتم که امشب بهش بفهمونم دوسش دارم! نمی خوام لغتیش بدم... نمی خوام دست دست کنم. به اندازه کافی گیج بازی در آوردم و همه چی و به تاخیر انداختم... باید از این موقعیت استفاده کنم و بهش بفهمونم که عاشقشم. اما راستش دلم نمی خواد اولین کسی که به این احساس اعتراف می کنه من باشم! نمی خوام اول من از عشقم حرف بزنم. می خوام کاری کنم تا رادوین به حرف بیاد... تا ز گیا نگاه هاش، لحنش، حرفاش یه جور دیگه شده. حس می کنم اونم ته قلبش یه احساسی به من داره... خیلی با خودم کلنجار رفتم و تجزیه تحلیل کردم. از دیشب تا حالا یه بند دارم به احساس رادوین نسبت به خودم فکر می کنم. درسته که از نظر من باور نکردنیه که عاشقم باشه ولی رفتارای رادوین چیز دیگه رو میگه! اون موقع که به احساس خودم پی نبرده بودم نمی تونستم بفهمم معنی نگاه ها و حرفاش چیه ولی حالا اوضاع فرق کرده. فکرمی کنم معنی حرکات و رفتاراش و می فهمم! رادوین تا حالا خیلی رفتارای عجیبی از خودش نشون داده. شاید اون رفتارها از یه علاقه سرچشمه میگیرن... چیزی بهم نگفته ولی حس می کنم که رادوینم یه احساسی بهم داره. امشب می خوام کاری کنم که به حرف بیاد... که اگه احساسی هست بهش اعتراف کنه! برای من سخته که از احساس حرف بزنم اما شاید رادوین شجاع تر از من باشه... شاید اگه با رفتارام بهش نشون بدم که دوسش دارم، به زبون بیاد و حرف بزنه. من به تایید زبونی رادوین نیاز دارم... باید هرطوری که شده به حرفش بیارم! حالا با عشوه خرکی و ناز و کرشمه هم شد، شد فقط باید کاری کنم که حرف بزنه!

با صدای زنگ در، بی اختیار توجام سیخ شدم و وایسادم. قلبم بی قرار به سینه می کوبید... تنم یخ کرده بود! دوباره وقت رو بروشدن با رادوین شد و این هول کردنای مسخره او مدن سراغم!

سنگ قبر خودم و بشورم الهی! اینجوری میخوام کاری کنم که رادوین زبون باز کنه... با صدای یه زنگ از ترس سخته کردم اون وقت چجوری می خوام جلوش عشوه بیام و به حرفش بیارم؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم تا این استرس و از خودم دور کنم!
بانگرانی و وسواس آخرین نگاهم و حواله آینه کردم تا از خوب بودن چهره و سرو وضع مطمئن بشم.
بالاخره از اتاق دل کندم و به سمت حال رفتم. درست روبروی در و ایسادم و نفس عمیق دیگه ای کشیدم. چشمم
وبستم و زیر لب زمزمه کردم:

- رادوینه دیگه... ترست واسه چیه دیوونه؟

آب دهنم و قورت دادم و بعد از یه نفس عمیق، درو باز کردم... وبا یه جفت چشم عسلی روبرو شدم.
نگاهم که به چشماش افتاد، دل بی قرارم آروم گرفت! انگار نگاهش شدیه آرام بخش روی تموم استرس ها و آشفتگی
هام... تنم آروم و کم گرم شد... حالم هیچ شباهتی به چند دقیقه قبلم نداشت! آروم آروم بودم...
یه خوشحالی غیر قابل توصیف تو وجودم شعله ور شده بود... بعد از این همه مدت رادوین و درست روبروی خودم می
دیدم و این برای من عالی ترین اتفاق ممکن بود. برعکس چند ثانیه پیش که داشتم از ترس سنکوب می
کردم، تو آرامش عجیبی غرق بودم.

چقدر دلم برای این چشمانتنگ شده بود...

رادوینم خیره شده بود به من... نگاهش عجیب بود! حس کردم برق تحسین و توچشماش می بینم.

یعنی رادوینم مثل خودم فکرمی کنه که خوشگل شدم؟! یا شاید توهم زدم؟

نگاهش آرامش بخش بود... مثل همیشه! تو اون نگاه عسلی عجیب و غریب دلتنگی موج میزد! نگاه منم همین شکلی
بود... یه دلتنگی مشترک و بین نگاه خودم و رادوین پیدا کردم! از فکر اینکه رادوینم به اندازه من دلتنگ بوده و نگاهش
شبه نگاه منه، ته دلم غنچ رفت!

اونقدر دلتنگش بودم که دلم می خواست پیرم تو بغلش و شالاپ شالاپ ماچش کنم اما خب ضایع بود همین دم در، می
پریدم بغلش می کردم! الا اقل بذار یه ذره بگذره بعد!

زمان طولانی بهم خیره بودیم... خیره خیره نگاهش می کردم تا تمام دلتنگی های این دوری و جبران کنم!

همون طور که به چشماش خیره شده بودم، لبخندی روی لبم نشست و گفتم: سلام!

لبخند زد... یه لبخند از جنس مهربونای همیشگی!

زیر لب گفت: سلام...

خیره شده بود به چشمام و دست از سرشون بر نمی داشت... منم بدم نمیومد همون جوری زل بزنم به رادوین اما خب
موقعیت مناسبی نبود! می دیدی یه همسایه ای کسی میومد تو راهرو، مارو تو اون وضعیت می دید فکر ناجور می کرد!
از جلوی در کنار رفتم و به داخل خونه اشاره کردم... باشی طنت گفتم: آقا رادوین مسافر به خونه خودت خوش اومدی!
لبخندی تحویلیم داد و چمدونش و که درست کنار پاش روی زمین بود برداشت و وارد خونه شد.
دروپشت سرش بستم و زل زدم بهش.

چمدونش و گذاشته بود کنار در و نگاهش روی من ثابت بود! یه کت اور کوتاه پوشیده بود! هوای خونه اصلا سرد
نبود... چرا کتش و درنیماره؟ آگه کت تنش باشه که آب پزمیشه!

به کتش اشاره ای کردم و گفتم: کت و درنیماری؟

خیره خیره نگاهم می کرد و هیچی نمی گفت! انگار اصلا نشنید چی گفتم که بخواد جواب بده!

وا! اینم خل شد رفتا!...

لبخندی زدم و دوباره گفتم: رادوین... کنت! درش نمیاری؟
 بازم چیزی نگفت! فقط نگاهم می کرد... انگار نمی شنید چی میگم!
 آخی! فدای تورا دی... انقدر دلت تنگ شده بود ومن خبر نداشتم؟ انقدر دلتنگ بودی که حالشوصون ساعت محو من
 شدی؟! ناز بشی الهی پسر!
 از سر خوشحالی خندیدم!
 فاصله بینمون و که درحد 3 قدم بود، از بین بردم و روبروش و ایسادم. دست دراز کردم سمت کتتش و لبه اش
 و گرفتم... لبخندم پررنگ تر شد و گفتم: درش نمیاری؟
 انگار تازه شنید چی میگم! بالحن هول و گیجی گفت: چی و؟
 خندیدم و به کتتش اشاره کردم:
 - کتت و!
 سری تگون دادوهمون طور که بهم خیره شده بود، زیر لب گفت: چرا!!
 و کتتش و در آورد...
 کت و از دستش گرفتم و مهربون گفتم: توبشین تو حال من برم کتت و بذارم تو اتاق.
 و نگاهم و از نگاه خیره و عجیبش گرفتم و روم و بر گردوندم. چند قدمی از رادوین دور شدم و خواستم به سمت اتاق برم
 که یهو رادوین بایه قدم بلند، بهم نزدیک شد و فاصله رو از بین برد!! این حرکتش باعث شد که متوقف بشم.
 درست پشت سرم و ایساده بود... اونقدر بهم نزدیک بود که نفس های داغ و کشدارش به گردنم می خورد! نفس های
 بی اندازه نزدیکش داشت دیوونه ام می کرد... ضربان قلبم رفته بود بالا... نفسم حبس و تنم داغ شده بود! بی اختیار
 چشمم و بستم.
 یه آن حس کردم نفس های رادوین بهم نزدیک تر شد و بعد از لحظه ای، لبش پوست داغم و لمس کرد. درست
 زیر گوشم و بوسید... لبش برای چند لحظه که به نظرم طولانی و لذت بخش اومد، روی تن داغم ثابت موند. نفس عمیقی
 کشید که صدایش توی گوشم پیچید... نرم و آهسته لبش جدا کرد... بالحن عجیب و دیوونه کننده ای زیر گوشم زمزمه
 کرد:
 - امشب قراره من و دیوونه تر از اینی که هستم بکنی؟...
 لبخندی روی لبم نشست... یه لبخند شیرین!! این حرفش بهم اطمینان داد که احساسی تو دلش هست و من و مصمم
 کردتا بارفتارم بهش نشون بدم که تودلم چی میگذره.
 آروم و آهسته سرش و ازم دور کرد و با فاصله ازم و ایساده... و چند لحظه بعد صدای قدماش به گوشم خورد و بهم
 اطمینان داد که به سمت حال رفته!
 نفس راحتی کشیدم و چشمم و باز کردم... ضربان قلبم هنوزم بالا بود.
 به سمت اتاق رفتم و کت رادوین و روی چوب لباسی آویزون کردم. نگاهی به چهره خودم تو آینه انداختم.
 همه چی خوب بود فقط یه ذره رنگم پریده بود! نفس عمیقی کشیدم و با پشت دست چند ضربه به گونه هام
 زدم. لبخندی روی لبم نشوندم و با قدمای آروم و کوتاه از اتاق بیرون اومدم... نگاهم خورد به رادوین که درست روبروی
 من، روی مبل نشسته بود و بانگاه متعجب و تحسین آمیزی کل خونه رو زیر نظر گرفته بود.
 لبخندی زدم و به سمتش رفتم... درست کنارش روی مبل نشستم و خیره شدم بهش.

همون طور که نگاهش توی هال می چرخید، بالحن ناباوری داد زد:

- تو با این خونه چیکار کردی رها؟

لبخندروی لبم ماسید ودلم هری ریخت پایین!

با صدای لرزونی گفتم: خیلی بد شده؟!

با این حرفم، نگاهش دست از چرخیدن برداشت و روی یه نقطه نامعلوم ثابت شد... بعد از یه مکث کوتاه، یهو رو کرد به

من و خیره شد تو چشمام. لبخندمهربونی زد و گفت: بد شده؟... محشر شده رها!... این خونه تاحالا این همه تمیزی

و دکوراسیون عالی و یه جاباهم ندیده بود!

نفس راحتی کشیدم...

ترسوندی من و یه آن باخودم گفتم همه نبوغ و استعداد و وقتی که صرف این خونه کردم کشک بوده!

- چقدر وقت گذاشتی واسه تمیز کردن اینجا؟ چرا خودت و به زحمت انداختی خانومی؟

لبخندی زدم و با شیطنت گفتم: تازه کجاش دیدی؟... یه شامی واست درست کردم در حد بنز خفن!

صدای خنده اش تو گوشم پیچید و بعد لحن شیطونش:

- خدابه دادم برسه!... مثل اینکه امشب برنامه هاریختی برام! این خونه ترو تمیز و دکوراسیون جدید و میز شام و

رهاخانوم خوشگل و خوش تیپ و... امشب قراره چه بلایی سرم بیاد؟

خندیدم...

خنده سرخوشش که تموم شد، دستش و توی جیب شلوارش فرو کرد. نگاه شیطونش و دوخت به من و بالحنی که

بازیگوشی و شیطنت ازش می بارید، گفت: به پاس تمامی زحمات شما، بنده هم یه تحفه درویشی تدارک دیدم تا شاید

بتونم یه ذره از محبتاتون و جبران کنم!

نیشم تابنا گوشم باز شد... با ذوق گفتم: چی؟

نیش اونم باز شد و از تو جیبش یه فلش بیرون آورد!

- یه فیلم ترسناک آمریکایی!

این و که گفت، دلم هری ریخت! لبخندروی لبم محو شد.

زیر لب نالیدم:

- فیلم ترسناک؟... نه تورو خدا!

خندید و گفت: چرا؟ نکنه می ترسی؟

سری به علامت تایید تکون دادم!

تونگاهش شیطنت موج میزد.

- ترس نداره که!... باهم میشینیم نگاه می کنیم هر جاترسیدی پیرتوبغل من چشمتا و ببند!

اخمام رفت توهم... لبم و کج کردم و گفتم: لوس!

صدای خنده اش بلند شد.

دلم می خواست جفت پا برم تو حلقش!

پسره دیوونه... من امشب کلی نقشه کشیدم. اگه فیلم ترسناک ببینم که دیگه قدرت عملی کردن نقشه هام واز دست میدم! این همه این خونه روساییدم و به خودم رسیدم و واسش غذا درشش کردم تایه چهار تاعشوه هم بذارم تنگش بلکم بهش بفهمونم دوستش دارم! بعداون وقت این می خواد فیلم ترسناک بذاره من وسکته بده?... دیوونه لوس! خیره شدم به چهره خندونش و گفتم: واقعا می خوای بذاریش؟

سری به علامت تایید تکون داد!

مطمئن و مصمم جوابم و داد پس مثل اینکه خیال نداره به حرفم گوش کنه!... باشه! موقعیت خوبیه... من از اول قصدم این بود که بعد از شام شروع کنم به ناز و عشوه اومدن حالا باین کارش زودتر شروع می کنم!... تقصیر خودته رادی! اخم و غلیظ تر کردم و با حرکتی که سعی می کردم پر عشوه باشه روم و ازش گرفتم و زل زدم به روبروم. خیلی واسم سخته که بخوام لوس بازی در بیارم ولی چه کنم که مجبورم!

آب دهنم و قورت دادم و تمام سعیم و به کار گرفتم تا به نحو احسن لوس باشم! با پر عشوه ترین لحن ممکن گفتم: خیلی بدی رادوین! من می ترسم...

صدای خنده اش توی گوشم پیچید.

- رادوین... نذارش دیگه باشه?... آفرین! پسر خوبی باش.

مطمئن و مصمم تراز قبل گفتم: من که بهت راه حل پیشنهاد دادم! ترسیدی بیا توبغل من!... بده مگه؟ نگاهم و از روبروم گرفتم و خیره شدم تو چشمای رادوین. لب و لوجه ام و آویزون کردم و گفتم: آره بده! من می ترسم... تو رو خدا نذارش دیگه!

- میذارمش!... لب و لوجه اتم اون ریختی نکن عین منگولا میشی!

با این حرفش قیافه ام مچاله شد!

عین منگولا؟!... ای خاک توسر من کنن!... اون همه لوس حرف زد و چندش بازی در آوردم بلکم این رادی تحت تاثیر قرار بگیره و بیخیال بشه اون وقت این آقا بیخیال که نشد هیچ، تازه برگشته بهم میگه عین منگولا شدی! سنگ قبر خودم و بشورم الهی که هیچ بویی از عشوه و ناز زنونه نبردم! این همه تلاش کردم تا لوس باشم و عشوه بیام، اون وقت این پسره قیافه من و به منگولا نسبت داده! من بلد نیستم لوس باشم آقا! عشوه مشوه هم تو کارم نیست. شکست و پذیرفته بودم پس کلافه و بی حوصله رو کردم به رادوین و بالحن شکست خورده ای گفتم: رادی تو رو خدا!... رادی جونه رها... رادی من می ترسم! رادی...

یهو رادوین دستش و به علامت سکوت گرفت روبروم که باعث شد حرفم نصفه نیمه بمونه. در حالیکه به بینیش چین می داد و بو می کشید، گفتم: رها... به نظرت بوی سوختگی نمیداد؟

این و که گفتم، چنان جیغی کشیدم که کل خونه لرزید!

از جابلند شدم و به حالت دو به آشپزخونه رفتم. بوی سوختگی میومد... بد جورم میومد! پس چرا من حس نکردم؟ به سمت گاز رفتم و دست دراز کردم تا در فرش و باز کنم... دستم که دستگیره فرو لمس کرد، جیغم رفت آسمون هفتم! دستگیره اش اونقدر داغ بود که انگشتم و سوزوند! انگشتی رو که سوخته بود توی هوا تگون دادم تا سوزشش کمتر بشه، بانگام دنبال یه دستگیره ای چیزی گشتم.

هر طرف و که نگاه کردم خبری از دستگیره نبود!...پیتزای بیچاره و خوشمزه ام گاه شده بود و من نمی توانستم حتی جنازه اشم نجات بدم!

باحرص و غیض خیره شدم به فر...پام و بلند کردم و لگد محکمی به شیشه اش زدم!چشمتون روز بد نبینه!پام که خورد به فر،جیغم دوباره رفت هوا!

ازیه طرف انگشتم و توی هوا بالاوپایین می بردم و ازطرف دیگه ام پام و بالاگرفته بودم و هی تکونش می دادم تا سوزش غیرقابل تحملش کم بشه!

خاک توسرم کنن با این پیتزا درست کردم!یکی نیست بگه آخه دختره چلغو،توخیلی آشپزیت خوبه و آشپز حرفه ای هستی که این همه تنوع غذایی به خرج میدی؟آخه من وچه به پیتزا درست کردن؟

توهمین فکر بودم وداشتم خودم ولعن و نفرین می کردم وپام و توهواتکون می دادم و بال بال میزدم که یهو رادوین عین این سوپرمن وارد آشپزخونه شد و به سمت اومد...نگاه نگرانش و دوخت به چشمام وزیرلب گفت:چی شدی رها؟خوبی؟

- گوربابای من!... (به پیتزای توی فراشاره کردم و ادامه دادم):اون بیچاره جنازه اشم گاه شد!درش بیارازاون تو... نگران تراز قبل گفت:گور بابای اون!...توخوبی؟دستت سوخته؟...بینم...

با این حرف رادوین،دست از بال بال زدن و تکون دادن پام برداشتم و نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم.مکث کوتاهی کردم و بعد جیغ بلندی کشیدم:

- بهت میگم اون و نجات بده!زودباش...

با این جیغم،چشمای رادوین گرد شد!بی حرکت و متعجب زل زده بود به من!

جیغ دیگه ای زدم:

- برو نجاتش بده دیگه!

با جیغ دومم،به خودش اومد و نگاهش و ازم گرفت... یه قدم بلند به سمت فر برداشت و آرنجش و به دستگیره تکیه داد و بایه حرکت باز شد!

دست دراز کرد و دیس پیتزا رو از توی فر بیرون آورد!البته آستین پیرهن مردونه اش حائل دست و دیس داغ شده بود و نمیداشت که دستش بسوزه!با این حال دیس خیلی داغ بود و هر لحظه امکان داشت رادی سوخاری بشه!

باعجله به سمت سینک ظرفشویی رفت و دیس و انداخت توش...شیر آب و باز کرد و بخار غلیظی از دیس بلند شد!صدای جلزو ولزش توی گوشم می پیچید.

کلافه و ناامید نگاهم از رادوین گرفتم و خیره شدم به فر...صندلی میز ناهارخوری رو بیرون کشیدم و روش ولو شدم!نگاه پر حسرت روی فر ثابت بود.

بین چه بلایی سرفر پسر مردم آوردم!...آخه چرا یادم رفت که پیتزام توی فره؟چرا انقدر حواس پرتم؟...

- دستت و بینم!

با صدای رادوین به خودم اومدم و متوجه دوتا چشم عسلی شدم که درست روبروم بودن!رادوین روبروی من،روی زمین زانو زده بود و نگاهش روی دستم ثابت بود...

دستم و تودستاش گرفت و خیره شد به انگشتم که اثر کوچیکی از سوختگی روش خودنمایی می کرد!

زیرلب گفت:بین باخودت چیکار کردی...

سرم وپایین انداختم وخیره شدم به سرامیکای کف آشپزخونه.ازرادوین خجالت می کشیدم...لحنم پریغض وشرمنده بود:

- رادوین...معذرت میخوام!گند زدم به گازت...بیخشیدانمی خواستم اینجوری بشه.من فقط می خواستم...می خواستم خوشحالت کنم!...

وبی اختیار بغضم شکست وقطره اشکی از چشمم جاری شد!

خودمم از اشک ریختنم تعجب کرده بودم...بغض توی گلویم واشکم کاملابی اراده بود!

صدای بم ومهربونش به گوشم خورد:

- رها...

اسمم وکه به زبون میاوردم،دلم واسش پرمی کشید!بدون هیچ تعللی سرم وبلندکردم ونگاهم به نگاهش گره خورد.

نگاه عسلیش آرامش وبه وجودم تزریق می کرد...

دستش وبه سمت صورتم دراز کرد وانگشت اشاره اش وکشید روی رد قطره اشکم!

روی زانوهایش وایساد وهم قد من شدکه روی صندلی نشسته بودم.لبخندمهربونی زد وبالحنی که ته دلم وخالی می

کرد،گفت:نبینم اشکت وخانومی!...حتی بزرگترین چیزام اونقدری ارزش ندارن که توبه خاطرشون کوچکتترین غمی

به دلت راه بدی!سوختن یه پیتزا که دیگه چیزی نیست...فدای یه تارموت عزیزم!فدای سرت...گوربابای فرو گاز

وپیتزا،توخوب وسالم باشی منم خوبم...دیگه هیچ چیزی مهم نیست عزیزدلم!

با تک تک حرفاش پردرمیاوردم ومی رفتم تاآسمون هفتم وبرمی گشتم!

لبخندی روی لبم نشست...لبخندرادوینم پرننگ تر شد.

نگاه مهربونش وازنگاهم گرفت وخیره شد به دستم که توی دستاش بود.چشماش وبست ودستم وبه سمت لبش

برد...درست روی جای سوختگیم بوسه ای نشوند.

دوباره تنم داغ شد وضربان قلبم رفت بالا...تماس لبش بابدنم دیوونه ام می کرد...یه دیوونگی لذت بخش!

لبش واز انگشتم جدا کرد وسررش از دستم فاصله گرفت...چشماش وبازکرد ونگاهش بانگاهم یکی شد.لبخندی

زدومهربون گفت:خیلی می سوزه؟

لبخندی تحویلش دادم وگفتم:نه...زخم شمشیرکه نخوردم یه سوختگی کوچولوئه.

لبخندی زد...

تصمیم گرفتم حالاکه مهربونه نون وبه تنور بچسبونم وازش بخوام تا فیلم نذاره!...مطمئناً حالاکه دلش به حال

سوخته،خواسته ام وقبول می کنه.

باعجزوالتماس خیره شدم توچشماش وملتمس گفتم:رادوین...

- جانم؟

بازوق نیشم وبازکردم وگفتم:میشه فیلم ترسناک نذاری؟

خنده ای کرد ولپم وکشید.از جابلند شد وباشیطنت گفت:هرکاری بگی می کنم ولی این یه قلم بی برو برگرد باید

انجام بشه!

مثل یه بادکنک بادم خالی شد!...لب ولوجه ام آویزون شد واخمام رفت توهم.

صدای شادوسر حالش به گوشم خورد:

- حالا چرا ماتم گرفتی؟... اخماش و نگاه... به فیلم ترسناک کوچولو که انقد ترس و اخم و ماتم نداره! تازه من که گفتم این دفعه اگه ترسیدی به جای اینکه جیغ بزنی و سرت و یکنی توبالش، بپرتوبغل من! (وسرخوش خندید و ادامه داد:) حالام پاشو مثل یه خانوم متشخص غذات و بیار که دارم از گشنگی میمیرم!

اسم غذا که اومد، بی اختیار اخم محو و نیشم شل شد!

بازوق از جابلند شدم و دستام و به هم کوبیدم... پرهیجان و ذوق زده گفتم: وای رادی غذا!... یه فسنجونی درست کردم برات هلو!... درجه یک!

خندید و شیطون گفت: درجه یک یعنی فسنجونتم مثل پیتزات کاه شده؟... یابی نمک؟ شور؟ زیادی ترش؟! زیادی شیرین؟...

اخمی کردم و شکلکی و اسش در آوردم.

روم و ازش برگردوندم و به سمت گاز رفتم... دیسی از کابینت بیرون آوردم و در حالیکه توش برنج می ریختم، باحرص گفتم: نخیرم!... فسنجونم خیلیم خوشمزه شده!

سرخوش خندید و گفت: عاشق حرص دادنتم! اصلا نمی دونم چرا انقدر بهم حال میده اذیتت کنم! اخمام رفت توهم!

عاشق حرص دادن منی؟... یعنی عاشق خودم نیستی بعد عاشق حرص دادنمی؟! لوس بی مزه... یه اذیت کردنی نشونت بدم اون سرش ناپیدا! اما این بار به روش های قدیمی و تکراری قبل عمل نمی کنم! این دفعه مدل اذیت کردنم باهمیشه فرق داره!...

خبثت تو وجودم می جوشید! بلخندشیطونی روی لبم نشست و اخم محو شد.

باشوق و ذوق دیس پراز برنج و روی میز گذاشتم و مشغول چیدن میز شام شدم... رادوین به سمتم اومد و خواست پارچ آب توی دستم وازم بگیره و کمکم کنه که دستم و به نشونه ممانعت جلوش گرفتم...

نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت: بده کمکت کنم دیگه!

چندبار سرم و به سمت چپ و راست تکون دادم نوچ نوچ کردم! پارچ و گذاشتم روی میز و صندلی رو برای رادوین بیرون کشیدم.

اشاره کردم که بشینه... اما اون متعجب و گیج زل زده بود به من!

چندباری بانگاه و سر و دست بهش اشاره کردم اما اون انگار نه انگار! هرچی می گذشت خنگ بازیش بیشتر گل می کرد!

از گیج بودنش خنده ام گرفته بود! خندیدم و به سمتش رفتم... بازوش و گرفتم و باتمام قدرت به سمت صندلی کشوندمش... اما یه سانتم تکون نخورد!

کلافه و خسته از اون همه تلاش بی ثمر، پوفی کشیدم و گفتم: بیا بشین دیگه!

دست از گیج بازی برداشت و به سمت صندلی رفت و نشست.

مثل بچه خنگاگفت: چرا نمیذاری کمکت کنم؟

نهایت عشوهِ ای رو که در حد توانم بود توی خنده ام ریختم و درست پشت صندلیش قرار گرفتم... به سمت گوشش خم شدم طوریکه هم نفس های به گردنش بخوره و هم موهای لختم بریزه روی شونه اش!... لبم کنار گوشش تکون خورد:

- امشب مهمون منی!... من عادت ندارم از مهمون کاربکشم... مخصوصا اگه مهمونم تو باشی!

لحنم تا حد امکان پراز عشوه بود!... خیلی سعی کردم تا سوتی ندم و خوب نقش ایفا کنم! صدای نفس های تند و نامنظمش بهم فهموند که تو ایفای نقشم موفق بودم!

پس مثل اینکه کمی استعداد خدادادی دارم در عشوه ریختن! یول به تورها!... پس اینجوری عشوه میان؟ زیادم سخت نیستا!... چرا دفعه قبل نتونستم عشوه بیام؟!... من که انقد نازوادای خدادادی دارم! اخخ

لبخند شیطونی روی لبم خودنمایی می کرد.

بالحنی که از قصد کشدار بود، زیر گوشش زمزمه کردم:

- توبشین من همه چیزو میارم عزیزم!...

ونرم و آهسته سرم و به عقب بردم... از قصد جوری ازش فاصله گرفتم که موهام بیشتر به شونه ها و گردنش کشیده شد.

از کنارش عبور کردم و به سمت یخچال رفتم... شروع کردم به چیدن میز.

نگاه گیج و تب دار رادوین روی من ثابت بود و حتی یک کلمه هم حرف نمیزد!

سعی کردم نسبت به نگاه های خیره اش بی تفاوت باشم. در ظاهر خون سرد و بی تفاوت مشغول چیدن میز بودم و گه گذاری یه عشوه خرکی از خودم بروز می دادم! مثلا از قصد هی باناز و عشوه موهام و که میومد جلوی چشمم کنار میزدم و با قرومیش ونرم و آهسته راه می رفتم و میزومی چیدم... خلاصه نهایت تلاشم و برای عشوه ریختن به کار بردم!

بیچاره رادوین... نفس های نامنظم و بریده بریده و نگاه خیره اش نشون میده که هنگ کرده! اما به من چه؟ تقصیر خودش بود... مگه این رادوین نبود که گفت عاشق حرص دادن منه؟ خب منم عاشق اذیت کردن اونم!

بعد از یه مدت طولانی که باناز و عشوه های خرکی همراه بود، میز چیده شد! به سمت رادوین رفتم و درست پشتش و ایسادم. دوباره به سمتش خم شدم و از پشت شونه اش سرکی به میز کشیدم. با عشوه گفتم: اوووم فکر کنم همه چی و آوردم... چیزی و یادم نرفته عزیز دلم؟

نفس هاش داغ و بریده بریده بود... با عجله گفت: نه...

از لحن هولش خنده ام گرفته بود! خیلی جلوی خودم و گرفتم تا نخندم!

الهی... تقصیر خودته که هوس اذیت کردن زد به سرت و گرنه که من کاری باهات نداشتم!

سرم و به عقب بردم و دوباره موهام روی شونه هاش کشیده شد. دیگه حتی نفسشم در نمیومد! نفسش کاملا حبس شده بود!

شیطنت از چشمم می بارید.

به سمت صندلی روبروی رادوین رفتم و روش نشستم. رادوین خیره شده بود بهم و چشمم ازم بر نمی داشت! اخنیدم و بالحنی که سعی می کردم باناز و عشوه همراه باشم، گفتم: برات برنج بریزم رادوینم؟

به سختی آب دهنش و قورت داد و سری به علامت تایید تکون داد.

لبخندی زدم و دست دراز کردم و بشقابش و گرفتم و 3 تا کفگیر و اشش برنج ریختم... یه عالمه هم خورش رو روی برنج خالی کردم. در تمام مدت سعی می کردم که تمام کارام باناز و عشوه باشم.

بشقاب پراز برنجش و گذاشتم جلوش و گفتم: بخور عزیزم.

ولبخندی تحویلش دادم و بشقاب خودم و به دست گرفتم و واسه خودم برنج ریختم... مشغول ریختن خورشت بودم که نگاهم به نگاه خیره اش برخورد کرد. پرعشوه نگاهش کردم و لبخندزنان گفتم: چرا نمی خوری؟ دست پختم و دوس نداری؟

بلافاصله بعد از این حرفم، سری به علامت منفی تکون داد. معلوم بود که حرف زدن واسش سخته. به زور لبخند مصنوعی زد و با صدای خش دار و آرومی گفت: دست پخت تو که حرف نداره...

لبخندم و پرنرنگ تر کردم و نگاهم و ازش گرفتم... قاشقم و به دست گرفتم و باناز و ادا مشغول خوردن شدم. رادوین هنوز به من خیره بود... زیرچشمی می پاییدمش... به موقعیت مناسب گیر آوردم و یهو بایه حرکت سرم و بلند کردم و نگاهش و غافلگیر کردم. نگاهم که به نگاهش برخورد کرد، لبخند زورکی زد و سرش و انداخت پایین. قاشقش و به دست گرفت و شروع کرد به غذا خوردن... البته خوردن که نه بازی کردن باغذاش! الهی بمیرم... بچم توانایی هضم این همه عشوه رو به صورت یه جانداشت، اشتهاش کور شد! خخخ

لبخند شیطونی روی لبم خودنمایی می کرد... به ظاهر سرم پایین بود و مشغول غذا خوردن بودم اما همه حواسم به رادوین و حرکاتش بود.

خوشحال و ذوق زده از اینکه بالاخره تونستم عشوه پیام و رادوین و خر کنم، تودلم عروسی برپا بود!... یهویه فکری به سرم زد! می خواستم مطمئن بشم که واقعا خر شده یانه... باناز قاشق توی دستم و به بازی گرفتم.

تیکه ای از موهام و که جلوی چشمم و گرفته بود به پشت گوشم هدایت کردم و بالحن کشداری و پرعشوه ای صداش کردم:

- رادوین...

با سرعت نور جواب داد:

- جانم؟

اونقدر هول و باعجله جوابم و داد که خنده ام گرفته بود. لبم و به دندان گرفتم تا نزنم زیر خنده.

همون طور که سرم پایین بود و با قاشق توی دستم بازی می کردم، بالحن ملتسمی گفتم: آگه من یه چیزی ازت بخوام، قول میدی نه نیاری؟

صدای هولش با نفس های کشدار و نامنظمش همراه شد:

- مگه من می تونم رو حرف تونه بارم خانومی؟... توجون بخواه!

با این حرفش ته دلم غنچ رفت. قاشق توی دستم متوقف شد و با ناز سرم و بلند کردم... نگاهم و دوختم به چشمش و از قصد چند لحظه ای بهش خیره شدم. نگاه خیره و عجیبش روی نگاهم ثابت بود... نفس هاش همچنان نامنظم بود.

زبونی روی لبم کشیدم و به نگاهم رنگ خواهش و التماس بخشیدم... گفتم: میشه فیلم نداری؟

- خب نمیذارم!

چشمام گرد شد!

یعنی یه نگاه و چهارتا عشوه انقدر تاثیر گذار بود؟... این که مصمم و مطمئن پای حرفش و ایساده بود و امکان نداشت

کوتاه بیاد! حالا چی شد قبول کرد؟ به همین راحتی خر شد؟ یعنی من انقدر تاثیر گذار رفتار کردم؟ قربون استعداد

خدادادی خودم تو عشوه و ناز و ادا اومدن برم الهی!

کم کم چشمای گردهم به حالت طبیعی برگشت و لبخندی روی لبم نشست.
نگاهم واز رادوین گرفتم و سرم وپایین انداختم ودوباره شروع کردم به بازی کردن باقاشق توی دستم. زیرچشمی
رادوین ومی پاییدم... خیره خیره نگاهم می کرد. چشم ازم بر نمی داشت!
هوس کرده بودم بیشتر از این اذیتش کنم... اولین باریه که رادی انقدر مهربون شده بذار نهایت استفاده رو از این
موقعیت ببرم!
از قصد آه صدا دار وپرسوزی کشیدم وکلافه وبی حوصله قاشق وتو دستم چرخوندم.
صدای رادوین به گوشم خورد:
- چیزی شده؟
بدون اینکه سرم وبلند کنم، بالحنی که بدجور می گفت آره گفتم: نه...!
- تویه چیزیت هست...
سعی می کردم ناراحت ودرعین حال پرعشوه باشم:
- چیزی نشده فقط...
با نگرانی پرسید: فقط؟!...
- نمی دونم چرا یه دفعه ای دلم هوس بستنی کرد!... خیلی وقته بستنی نخوردم!
- خب میبرم بهت بستنی میدم... این که آه کشیدن نداره عزیزم!
بالحن غمگینی جواب دادم:
- تواین هوا؟!...
- وقتی دل توهوس کرده باشه که دیگه سردی هوا مهم نیست! شامت وبخور بعداز شام میریم بیرون برات بستنی
می خرم.
نیشم تابنا گوشم باز شد!
سربلند کردم وخیره شدم توچشماش. باذوق دستام وبه هم کوبیدم وگفتم: جونه رها؟!
لبخندی زد وچشماش ویه باربازوبسته کرد که یعنی آره... لبخندم گشادتر شد.
بالحن مهربونی گفت: اولاً که از این به بعد سرهرچیز بی خودی جون خودت وقسم نده! من رو جونه
توحساسم... (باقاشق توی دستش به بشقاب دست نخورده غدام اشاره کرد وادامه داد): دوماً بشین غذات وبخور شدی
پوست واستخوون! تواین مدت که نبودم، چیکار کردی باخودت؟ چرا انقد لاغر شدی؟!... غذات وبخور ببینم!
لبخندی تحویلش دادم وسرم وپایین انداختم وسعی کردم به دوراز هرگونه نازوعشوه غدام وبخورم چون من به
هدفم رسیده بودم ودیگه نیازی به عشوه خرکی اومدن نبود! اصلاً بانازو ادا غذاخوردن بهم نمی چسبید، انگار داشتم
عین کلاغ یه توک کوچولو میزدم به غدام!
طولی نکشید که ته بشقابم ودر آوردم... سربلند کردم ونگام بانگاه خیره رادوین بر خورد کرد! لبخندژکوند روی لبش
نمایان گر اون بود که تمام وحشی بازبای من وسر غذا خوردن دیده! نه به اون با فیس وافاده خوردنم نه به این شیوه
خرکی ودولپی غذاخوردنم!

به زور لبخندی روی لبم نشوندم تا مثل همیشه خودم و نیازم! لبخندش پررنگ تر شد. بالحن مهربونی گفت: عاشق همین دیوونه بازیاتم رها! توباهمین کارات شدی رهای دیوونه شیطون خوشگل حاضر جواب مهربون جیغ جیغوی من!...

زکی! این چرا امشب هی هی قربون صدقه هرچیزی که به من ربط داشته باشه میره جز شخص شخیص خودم؟ اول که گفت عاشق حرص دادنمه، حالام که میگه عاشق دیوونه بازیامه... پس چرا نمیگه عاشق خودمه؟ اصلا عاشقم هست؟ آگه نیست بوسه ها و نگاه ها و عزیزدلم گفتناش چه معنی میده؟

سرم و چندباری به سمت چپ و راست تکون دادم تا مثلاً افکار مزاحم و از ذهنم دور کنم. لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم و منتظر موندم تا رادوینم غذاش و بخوره. بیچاره دست به غذاش نزنه بود! اصلاً مگه من مهلت دادم تا غذا بخوره؟ انقدر ناز و عشوه اومدم که پسر مردم پاک قاطی کرد و بیخیال خوردن شد! بعد از اینکه رادوین غذاش و خورد، دست تنها ویه نفره همه ظرفارو جمع کردم و شستم... هرچی اصرار کرد که کمکم کنه نداشتم. بدون توجه به اصرارای مکررش، به سمت هال هدایتش کردم و ازش خواستم منتظر بمونه تا کار من تموم بشه! آگه داشت بچم تازه از مسافرت اومده بود. بعد از اون همه خستگی باید کوزت می شد میومد کنار من ظرف می شست؟ الهی...

آخرین ظرف و هم شستم و شیر آب و بستم. دستی به پیشونیم کشیدم و بعد از انداختن یه نگاه کلی به آشپزخونه و اطمینان حاصل از مرتب بودن همه چیز، به سمت هال رفتم. رادوین روی مبل 3 نفره نشسته بود و خیره شده بود به من. لبخند مهربونی روی لبش بود. لبخندش و بالبخند جواب دادم و به سمتش رفتم و درست کنارش نشستم.

- خسته نباشی...
لبخندم و پررنگ تر کردم.
- چرا نداشتی کمکت کنم؟ خسته شدی...
بالحن مهربونی گفتم: تو خسته تراز منی. خستگی سفرهنوز تونت مونده. آگه میومدی ظرفم می شستی که دیگه و اوایلا بود!

رادوین چیزی نگفت و فقط لبخندش و تمدید کرد... سکوت سنگینی بینمون حاکم شده بود. دلم می خواست از تک تک لحظه های اون شب استفاده کنم. حتی نمی خواستم یه لحظه اش و هم به سکوت بگذرونیم. این شد که بالحن شیطون و پرهیجانی سکوت و شکستم:

- خب خب! از هرچه بگذریم سخن سوغاتی دوست خوش تراست! سوغاتیت کو آقای مسافر؟
خندیدم... سرخوش و بشاش گفتم: سوغاتیم واست خریدم!
وازا بلند شد و به سمت چمدونش رفت که درست جلوی در بود. چمدون و به دست گرفت و به سمت اومد. کنارم روی مبل نشست و چمدونش و گذاشت روی میز عسلی. زینش و باز کرد و یه پلاستیک بزرگ و از توش بیرون آورد. دست کرد توی پلاستیک و دونه دونه شروع کرد به در آوردن یه عالمه لباس مجلسی و راحتی و شلوار و تاپ و...! همه محتویات پلاستیک و گذاشت روی قسمت خالی میز و خیره شد به چشمای گرد شده از تعجب من!
آب دهنم و به سختی قورت دادم و اشاره ای به وسایل روی میز کردم و ناباورانه گفتم: قصد کردی با این سوغاتیا کل دوست دخترات و تا آخر عمرشون بیمه پوشاک کنی؟

شیطون خندید و چشمکی بهم زد و گفت: کدوم دوست دختر؟! گوشیش و از توی جیب شلوارش بیرون آورد و درست گرفتش مقابل چشمای من... و بعد از باز کردن قفلش، وارد لیست مخاطبانش شد.

با دیدن اون تعداد مخاطب فکم چسبید به زمین!

10 تا شماره بیشتر نداشت... استاد حسینی، بابا، بابک، خونه، داش امیر، داش سعید، دایی، رهاخانومی، شرکت، مامان رعنا! رسماً هنگ کرده بودم! مخصوصاً با همین گزینه یکی مونده به آخرش... رهاخانومی؟! این الان بامنه؟ چه خودمونی شده! آب دهنم و قورت دادم و گیج و متعجب گفتم: اون همه مخاطب داشتی!... اون دفعه خودم نگاه کردم بالای 100 تا بود! چرا یه دفعه ای انقد کم شدن؟ چیکار کردی باهاشون؟ چرا پاکشون کردی؟ چشمکی بهم زد و باشیظنت گفت: استغفار کردم! مخاطبای مفیدم همین چندتان دیگه. بقیه یه سری دختر شوت واسکل بودن که باهمشون بهم زدم و شماره اشونم پاک کردم!

عین خری که بهش تی تی تاب داده باشن ذوق کرده بودم! خو پسر خوب چرا از همون اول اینکارو نکردی؟ میمیردی زودتر استغفار کنی؟! ایول به تورادی! قربون اون شعورت برم که فهمیدی من حسودیم همیشه و پاکشون کردی! وایسایبینم... این اصلاً واسه چی استغفار کرده؟ به خاطر من؟! زیر لب گفتم: واسه چی باهمشون بهم زدی؟

لبخندی روی لبش نشوند و خیره شد تو چشمام... بانگاش آرامش و انرژی و بهم تزریق می کرد. نگاه خاصش تو اون لحظه خاص تر شده بود! بالحنی که عجیب من و به فکر فرو برد، گفت: واسه خاطر یه نفر که خاطرش خیلی واسم عزیزه! و بعد از گفتن این حرف، نگاهش وازم گرفت و خیره شده چمدون روی میز... منم نگاهم وازش دزدیدم و سر به زیر انداختم. ذهنم پر بود از سوالاتی مسخره...

اون یه نفر کیه؟ من؟!... یا شاید یه نفر دیگه؟...

لعنت به این همه شک... لعنت! چرا درست و حسابی حرفت و نمی زنی؟ چرا با کنایه و نگاه و ایما و اشاره صحبت می کنی؟ آگه به خاطر من این کارو کردی پس چرا به زبون نمیای؟! لعنتی من به تایید زبونی تو نیاز دارم... چرا نگفتی اون یه نفر کیه؟ چرا نگفتی؟! - خوشگله رها؟! -

با صدای رادوین، رشته افکارم پاره شد و سرم و بلند کردم و نگاهم گره خورد به یه پیرهن مجلسی قرمز! جنسش از حریر بود و چند لایه تورم روش کار شده بود. روی قسمت سینه اش و بند تاپش نواری مشکی کار شده بود... به طرف تاپش یه بند کلفت داشت و طرف دیگ اش به هیچی بند نبود! لباسه انقدر جیگرو مامان بود که دلم می خواست پیرم بغلش کنم!

اونقدر غرق خوشگلی اون لباس شده بودم که اصلاً یادم رفته بود، چند لحظه پیش ذهنم درگیر چی بود!... باذوق گفتم: وای... آره! خیلی نازه! چقدر خوشگله... مال کیه؟

نگاه عاقل اندر سفیپی بهم انداخت و گفت: به نظرت مال کی می تونه باشه؟! نیشم بی اختیار باز شد و به خودم اشاره کردم و گفتم: من!

لبخند زد... دست دراز کردم و پیرهن وازش گرفتم و شروع کردم به ور رفتن باهاش! باذوق این ور اون ورش می کردم و هی می گرفتمش جلوی خودم تا ببینم بهم میاد یا نه!

رادوین که از رفتارم خنده اش گرفته بود. بین خنده هاش گفت: هنوز خیلی مونده ها! تو، توهمین اولی گیر کردی؟ نگاه ذوق زده ام واز پیرهن توی دستم گرفتم وخیره شدم به رادوین. یه پیرهن بسی کوتاه وبه غایت تنگ ولختی وبی ناموسی گرفته بود جلوی صورتم!

گیج وگنگ خیره شده بودم به لباس توی دستش... یه نگاه به قیافه رادوین وبه نگاه به لباسه. دوباره یه نگاه به رادوین وبه نگاه به لباس... روی لباس خیره موندم ومثل بچه خنگا گفتم: لباس خوابه؟ صدای خنده اش بلند شد!

لپم وکشید وباخنده گفت: نخیر! لباس خواب کجاست؟ این لباس مجلسی اون وریاس! باین حرفش کاملاً قانع شدم! لباس مجلسی اون وریا، تنها اسمی که برازنده اون لباس بود! ازحق نگذیریم اونم خیلی لباس جیگری بود! از دست رادوین قاپیدمش وشروع کردم به این ور اون ور کردنش! دوباره رادوین صدام کرد وبه لباس دیگه گرفت جلوی روم! خلاصه تا نیم ساعت کار اون این بود که پیرهن مجلسی وشلوار وتاپ بهم نشون بده ومنم بانیش باز ذوق کنم وبهاشون ور برم! همه چی بین اون لباسا بود! از پیرهن مجلسی گرفته تا لباس خواب وراحتی و...! فقط کم مونده بود یه دست لباس زیرزنونه تور توریم بگیریه و خلاص! از این فکر خنده ام گرفته بود!... بعداز نیم ساعت، سرم وبلند کردم و وقتی با دست های خالی رادوین مواجه شدم، لب ولوچه ام آویزون شد اخمام رفت توهم. بالحن پکروغمگینی گفتم: تموم شد؟ خندیدوگفت: چیه؟ کم بود؟!

- کم که نبود! اتفاقاً خیلیم زیاد بود ولی ازبس خوشگل وناز بودن دلم می خواست تا فردا صبح هی هی یه لباس جدید بگیری جلوم تا هر بار من ذوق کنم وبانیش باز باهر کدوم ور برم! این لباسارو از کجا پیدا کردی رادی؟... خیلی نازن! باین حرفم لبخنداز روی لبش محوشد. نگاهش وازم گرفت وسرش وانداخت پایین... شروع کرد به بازی کردن با انگشتای دستش. بالحنی که غم ودلتنگی توش موج میزد گفت: تو این 12 روز هر جاکه میرفتم یادتومیفتادم! بی دلیل وبی اراده... باهر حرفی، باهر اتفاقی، بادیدن هر چیزی، باشنیدن هر صدایی تک تک خاطراتمون واسم تداعی می شد ودلتنگت می شدم. انگار همه چیز دست به دست هم داده بودتا تورو به یادم بیاره ودلتنگم کنه! واسه اینکه به این دلتنگی تسکین بدم، سرخودم وباخیرید کردن برای تو مشغول می کردم! باتنهاکاری که می دونستم خوشحالت می کنه...

تک تک حرفاش ومی فهمیدم... انگار داشت از زبون من حرف میزد! حرفای رادوین، دلتنگیای بی دلیل من وتو این 12 روز توصیف می کرد! احساس وحال اون درست شبیه احساس وحال من بود!

خیلی خوشحال بودم که دلتنگی ها واحساسات من یک طرفه نبوده! خدارو شکر این یه دفعه رو باکنایه وایماواشاره حرف نزد! چرا همیشه انقد صریح و واضح حرف نمیزنه؟!

لبخندی روی لبم نشست... رادوین سرش وبلند کرد وخیره شدتوچشمام. لبخندم پرنرنگ ترشد... بهم لبخند زد. چشمکی بهش زدم وشیطون گفتم: زود، تند، سریع چشمات و بیند!

متعجب ومبهم پرسید: چیکار کنم؟

- چشمات و بیند!

- که چی بشه؟!

- توبندشون! بهت میگم...

پلک هاش ورو هم گذاشت وچشماش وبست. از جابلند شدم وبه سمت اتاق رفتم... کادویی رو که براش خریده بودم، از کمد بیرون آوردم وازاتاق خارج شدم. درست کنار رادوین نشستم...

- بازکنم؟

کادو رو گرفتم جلوی چشمش وبالحن مهربونی گفتم: باز کن عزیزم!

این بار عزیزم نه از دهنم پرید ونه به خاطر عشوہ ریختن ونقش بازی کردنم بود! این عزیزم از ته قلب واحساسم بود...

چشماش وباز کرد وبادیدن کادوی روبروش، لبخندی روی لبش نشست.

از بالای کادو نگاهی به چشمام انداخت وگفت: این چیه؟

شیطون گفتم: برکه سبزیست تحفه درویش به پاس قدردانی از انبوه سوغاتی هاتون!

خندید وکادو رو ازدستم گرفت وباذوق وشوق شروع کرد به باز کردنش... نگاهش که به لباسا افتاد، چشماش برق زد!... لباسارو از کاغذ کادو بیرون آورد وشروع کردبه ور رفتن باهاشون! درست شبیه من...

بعداز مدتی بالاخره دست از لباسا کشید ونگاه عسلیش ودوخت به چشمای من. لبخندمهربونی روی لبش نشست. گفتم: مرسی رهاخانومی... سلیقه ات حرف نداره!

لبخند زد وشیطون گفتم: از سلیقه تو که بهتر نیست! من که دخترم انقدر توخریدن لباسای زنونه مهارت ندارم که

توداری! مرسی از کادوهات... فکر کنم تاسال بعد از نظر پوشاک ولباس تامین باشم!

خندید... خیره شده بود توچشمام. منم تونگاهش غرق شده بودم...

یهوانگار چیزی به ذهنش رسید. بشکنی زد وگفت: خب حالا واسه اینکه یه ذره از محبتای امشبت وجبران کنم وبعداز

قرنی این جنجره ام وبه کار بندازم، میخوام آهنگ بخونم!... چطوره؟

با این پیشنهادش، ذوق زده دستام وبه هم کویدم وبانیش باز گفتم: عالیه!

چشمک دیگه ای تحویلیم داد واز جابلند شد... باقدمای بلند وسریع به سمت اتاقش رفت وطولی نکشید که باگیتار توی دستش به حال برگشت.

میز عسلی وکنار کشید ودرست روبروی من، روی زمین نشست...

گیتارو گذاشت روی پاش ودستاش روی سیم های گیتار قرار گرفتن. شروع کرد به نواختن... نگاهش تونگاهم خیره

بود. لبخندی تحویلیم داد ونفسش وتوسینه حبس کرد وصدای آرامش بخشش به گوشم خورد:

دوباره دلم واسه غربت چشمات تنگه

دوباره این دل دیوونه واست دلتنگه

وقت از توخوندن ستاره ترانه هام

اسم توبرای من قشنگ ترین آهنگه

بی تویک پرنده اسیر پروازم

باتواما می رسم به قله آوازم

اگه تا آخر این ترانه بامن باشی

واسه توسیقی از آهنگ و صدا می سازم
 بایه چشمک دوباره
 من وزنده کن ستاره
 نذار از نفس بیفتم
 تویی تنهاراه چاره
 آی ستاره آی ستاره بی توشب نوری نداره
 این ترانه تا همیشه تورو یاد من میاره
 (خیره خیره نگاهم می کرد...نگاهش پراز حرف بود...پراز احساس...پراز آرامش! حس می کردم با اون آهنگ و شعر
 می خوادیه چیزی وبهم بفهمونه...)

تویی که عشقم واز نگاه من می خونی
 تویی که توتپش ترانه هام پنهونی
 تویی که هم نفس همیشه آوازی
 تویی که آخر قصه من ومی دونی
 اگه کوچه صدام یه کوچه باریکه
 اگه خونه ام بی چراغ چشم تو تاریکه
 می دونم آخرقصه می رسی به داد من
 لحظه یکی شدن توآینه هانزدیکه

به این جاکه رسید، منم باهاش همراه شدم و آهنگ وزمزمه کردم. صدای بم ومردونه اون وصدای زیروزنونه من باهم

ترکیب شده بودن:

بایه چشمک دوباره

من وزنده کن ستاره

نذار از نفس بیفتم

تویی تنهاراه چاره

آی ستاره آی ستاره بی توشب نوری نداره

این ترانه تا همیشه تورو یاد من میاره

"ستاره - شادمهر عقیلی"

دستش برای آخرین بار سیمای گیتار ولمس کرد وبعد ثابت وبی حرکت موند...هنوزم خیره شده بودتوچشمام.
 لبخندمحو ی زد وزیرلب گفت: تقدیم به ستاره متفاوت شب های تاریکم...به ستاره ای که با تمام وجود ماه ومی فهمه!
 تک تک حرفاش دلم ومی لرزوند...خیره شده بودم بهش وچشم ازش برنمی داشتم. برای دقایق طولانی نگاهش می
 کردم که یه آن مزه شوری خفیفی رو حس کردم!...

سنگ نیستم... دلم از سنگ نیست که با شنیدن اون آهنگ پراز احساس و حرف آخرش، به گریه نیفتم. بغض سنگینی گلوم و چنگ میزد. احساس خفگی می کردم... نگاه اشکیم روی چشمای به رنگ عسلش ثابت بود... پریبغض و بریده بریده زمزمه کردم:

- دوباره دلم واسه غربت چشمت تنگه/دوباره این دل دیوونه واست دلتنگه....

لبخندی روی لبش نشست... مهربون وبامحبت گفت: اشک؟!... گریه؟!... ستاره من داره گریه می کنه؟ مگه ستاره نمی

دونه با اشک ریختنش ماه وداغون می کنه؟!... چرا گریه می کنی عزیزم؟

بااین حرفش، از جا بلند شدم ودرست روبروش روی زمین نشستم... بی هوا خودم وانداختم توبغش وزدم زیر

گریه! تموم اشک ها وبغض هایی رو که خفه کرده بودم، تو آغوش رادوین رها کردم تاسبک شم... دیگه از هیچ چیزی

ترس نداشتم! نه از خدشه دار شدن غروروم ونه از فکری که رادوین ممکنه دوباره ام بکنه. من از ته دلم دوستش

داشتم... تو اون لحظه احساس عاشقانه ام به غرورم اجازه دخالت نمی داد! انگار غرورم واسه یه لحظه کوتاه اومده بود

تا من بتونم تو آغوش رادوین اشک بریزم... دلم برای آغوشش یه ذره شده بود... دستام ودور کمرش حلقه کردم

وخودم وبیشتر بهش فشار دادم. سرم و گذاشتم روی سینه اش واشک ریختم.

یه دستش روی کمرم بود ودست دیگه اش روی سرم... موهام ونوازش می کرد. سرش وتکیه داده بود به سرم

وهمراه با نوازش دستاش، روی سرم بوسه می زد!...

باصدایی از شدت گریه بریده بریده شده بود، نالیدم:

- رادوین... دلم برات تنگ شده بود! بیشتر از اون چیزی که فکرش وبکنی... اگه بر نمی گشتی، اگه دوباره نمی

دیدم، اگه دوباره صدات ونمی شنیدم دیوونه می شدم!...

وبه حق افتادم.

بوسه ای از هزار تابوسه اش روی سرم نشوند وپراز بغض گفت: این همه دلت تنگ شده بود وبه زبون نمیآوردی؟! این

همه دلتنگی وریختی تودلت ویه کلمه هم حرف نزدی؟! چرا نگفتی که دلت تنگ شده؟!... چرا نگفتی؟!... (مکت کوتاه

کرد وادامه داد:!) اصلا همه این دلتنگیای تو تقصیر منه! تقصیر منه خره که تنهات گذاشتم... نباید می رفتم! اشتباه کردم

که رفتم... اگه موقع رفتنم یه کلمه، فقط یه کلمه می گفتمی نرو، نمی رفتم! نگفتی... هیچی نگفتی! حتی نگفتی که دلت

واسم تنگ میشه... فکر کردم بود ونبودم واست فرقی نداره. تو تمام این 12 روز، حتی یه زنگم بهم نزدی... نمی دونستم

دلتنگ شدی. فکرمی کردم نبودنم برات یه اتفاق عادیه که به راحتی باهاش کنار اومدی... اگه می دونستم توام

دلتنگمی یه لحظه ام اونجا بودن وتحمل نمی کردم. گریه نکن عزیزم. حالا که برگشتم... ببین! من اینجام، پیشتم

خانومی...

اشک می ریختم وعطر تنش وباتمام وجود بومی کردم. بااینکه عطرش واینجا جا گذاشته بود ولی بوی تنش هنوزم مثل

قبل بود وهوش از سرم می پروند! عجیب بود ولی بوی تنش بدون اون عطر، مست کننده بود!

بعداز یه عالم اشک وگریه، وقتی که سبک شدم، خودم واز آغوشش بیرون کشیدم وحلقه دستام دور کمرش شل

شد... همین طورهلقه دستش روی کمر من. سرش واز روی سرم برداشت... منم سرم وبلند کردم ونگاهم به نگاهش

گره خورد... خیره شدم توجشماس... چشمای عسلش خیس بودن! دیدن اشکاش داشت دیوونه ام می کرد... رادوین

دستش وبه سمت صورتم دراز کرد وبانگشت شستش اشکام وپاک کرد. لبخند تلخی زد وگفت: باز چشمای خوشگلت

واشکی کردی ودل من وآتیش زدی...

قطره اشکی از چشمام جاری شد... دستم وبه سمت صورتش بردم. بانزدیک شدن دستم به صورتش، چشماش بسته شد!... انگشتم وکشیدم روی چشماش! قطره اشکی از چشمای بسته اش جاری شد وروی گونه هاش چکید... اشک ریختن رادوین، برای من دیوونه کننده ترین اتفاق ممکن بود!

راه اشک روی گونه اش وسد کردم واشکش وپاک کردم... بالحن بغض آلودی گفتم: رادوین... جونه رهاگریه نکن. نفس عمیقی کشیدوگفت: گفته بودم که روجونت حساسم! سرهرچیز بی خود وبی ارزشی جونه خودت قسم نده... بااین حرفش، بغض توی گلوم شکست وچند قطره اشک روی گونه هام سرخورد... باصدای لرزونی گفتم: بی خود؟! اشک ریختن تویی ارزشه؟ دیدن اشک تو چشمای تو، دیوونه ام می کنه! گریه کردنت من واز پادرمیاره... توبه اشکات میگی بی ارزش؟ می دونی همین اشکا وقتی روی گونه هات می ریزن چی به روزمن میارن؟ می دونی؟... وگریه ام شدت گرفت...

چشماش وبازکرد... نگاهش بانگاهم همراه شد. دست دراز کرد واشکام وکنار زد. لبخندی روی لبش نشوند وبالحن مهربونی گفت: گریه کنی گریه می کنما!... دیگه اشک نریز. آگه واقعا اشکام واست مهمن، توروبه اشکای خودم قسم اشک نریز...

بینیم وبالاکشیدم وسعی کردم دیگه گریه نکنم... سخت بود اما به خاطر رادوینم که شده غیر ممکن نبود!... تلاشم وکه برای اشک نریختن دید، لبخندش پرنرنگ تر شد. سرش وبه صورتم نزدیک کردوبوسه ای روی گونه ام نشوند. از جابلند شدوبه سمت میز رفت. چمدون وبست ولباسایی روکه برای من خریده بود، گذاشت توی پلاستیک، روی میز... کادوی من وهم به دست گرفت وچمدون وازروی میز برداشت. لبخندی به نگاه خیره ام زد وبه سمت اتاق رفت...

گفت... گفت که دلش تنگ شده! گفت که دوری از من براش غیرقابل تحمل بوده... که اشک ریختنم دیوونه اش می کنه!... همه اینارو گفت ولی نگفت که دوسم داره! من تااین حرف واززبونش نشنوم آروم نمی گیرم... دلم منتظره که این حرف وبشونه وبه شک وتردیدش خاتمه بده! دل من تنهازمانی آروم میشه که رادوین بهش بگه دوسش داره... بغض توی گلوم وقورت دادم واز جابلند شدم... روی میز 3 نفره نشستم وزل زدم به در اتاق رادوین. طولی نکشید که ازاتاق بیرون اومدوبهم نزدیک شد... درست روبروی من، جلوی مبل وایساد وبعد یهو دادزد:

- آخ!

گیج ومتعجب خیره شدم بهش... دستش وگذاشته بود روی کمرش وزیرلب ناله می کرد. تعجبم جاش ودادبه ترس... نگران ومضطرب گفتم: چی شده رادوین؟

- کمرم!... کمرم درد می کنه...

وبعدیهو خودش وانداخت روی مبل وسرش روی پای من جاگرفت. چشماش وبست ولبخندشیطونی روی لبش نشست... از سر آرامش نفس راحتی کشید وباشیطنت گفت: حالادیکه درد نمیکنه!

خنده ام گرفته بود... به شوخی نوک دماغش وکشیدم وگفتم: دیوونه! خندید... چشماش وبازکرد وخیره شدبهم. زل زدم توچشماش...

برای ثانیه های طولانی تونگاه هم دیگه غرق بودیم... نگاه کردن به چشماش واسم لذت بخش بود... اونقدر لذت بخش که زمان ومکان وفراموش می کردم وبیخیال تموم دنیا، زل میزدم به چشمایی که تمام دنیای من بودن... نگاه

عسلی اونم نگاه خیره من و همراهی می کرد... یهوانگار یه چیزی یادش اومد... با کف دست به پیشونیش کوید و دست از زل زدن توچشمای من برداشت و دادزد:

- وای! یادم رفته بود...

و دست دراز کرد و کنترل و که روی میز عسلی بود، برداشت و تلویزیون و روشن کرد. چندتا کانال و بالاوپایین کرد و روی یه کانال ثابت موند...

کانال مربوطه چیزی پخش نمی کرد جز فوتبال!

زرشک! توهمچین موقعیتیم دست از سر کچل این ورزش مسخره برنمیداره! یکی نیست بهش بگه آخه دیوونه تواین جو فضایی لاو ترکونی جای فوتبال دیدنه؟

پوفی کشیدم و کلافه گفتم: رادوین!...

- جونه دلش!؟

- الانم وقت فوتبال نگاه کردنه؟

لبخندشیطونی روی لبش نشست... همون طور که حواسش شیش دنگ به تلویزیون بود، گفت: بازی باحالیه رها!... از تیمای لیگ برتر فرانسه... بازی بین...

پریدم وسط حرفش:

- نه، نگوتورو خدا!... اسم اونارو بگی من دوساعت میرم توفاز هنگ!

خندید و چیزی نگفت.

حالا درستیه که گندزده تو فضای عاشقونه امون ولی حداقل خوبیش اینه که دیگه مثل وقتی که شمال بودیم، دادو بیداد راه نمی اندازه و نقش سرپرست تیمارو به عهده نمی گیره!

- ای خاک توسرت!... اون چه پاسی بود؟ بازیکنام بازیکنای قدیم! آخه حیف نون تو واسه چی پول میگیری؟... کاکلی و ببین چه خوب بازی میکنه!... ای خاک توسرت کاکلی! جنبه نداری ازت تعریف کنم! اون چه دیربیلی بود پسر؟

سگرمه هام رفته بود توهم و باحرص خیره شده بودم به صفحه تلویزیون! دلم می خواست جفت پابرم تو حلق تمام بازیکنای لیگ برتر فرانسه! دلم خوش بود دیگه دادو بیداد نمی کنه، نگو آقا هنوز کاملا نرفته بود توحس بازی! داشت خودش و گرم می کرد که شروع کنه به فحش دادن و نصیحت کردن! مرده شور هرچی فوتباله ببرن الهی که نمیداره مابه عشقمون برسیم! اگه این ورزش مسخره نبود من الان رادی و خر کرده بودم و از زیر زبونش کشیده بودم که دوسم داره! (جونه عمه ام!)

چند دقیقه ای به دادو بیداد رادوین و بی حوصلگی های من گذشت تا اینکه بالاخره طاقتم طاق شد!

- بسه دیگه! خسته ام کردی... حوصه ام سر رفته! چقدر فوتبال نگاه می کنی؟... همیشه یه شب دست از این ورزش مسخره برداری؟

- فدای اون حوصله ات برم که سر رفته! خب عزیز دلم توام بیا بشین بازی و نگاه کن تا حوصله ات سر نره... به جونه رادوین یه بار نگاه کنی مشتری میشی!... (ویهو دادزد: چرا آخه؟ کرنر نبود دیوونه!

نزدیک بود از حرص و غیض راهی اون دنیا بشم! این بار برعکس دفعه های قبل داره باپنجه سرمی بره! یه چهارتا عزیزم و قربونت بشم میگه و حرف خودش و به گُرسی می نشونه!

پوفی کشیدم و بالتماس گفتم: رادوین... اذیت نکن دیگه!

- آه توروحت!...اون سانتر بود؟الاغ!

اصلا انگار نشنید چی گفتم!...نخیر!مثل اینکه من امشب همش مجبورم از در نازو عشوه وارد بشم!
تک سرفه ای کردم تا خوب برم توحس!نفس عمیقی کشیدم ولبم وبازبونم تر کردم...بالحن کشداری صداس کردم:
- رادوین...

بدون اینکه کوچکتین نگاهی بهم بندازه،جواب داد:
- جانم؟

حرمم گرفته بود که حتی برنگشته نگاهم کنه اما سعی کردم به روی خودم نیارم وبه فیلم بازی کردنم ادامه
بدم!باعشوه گفتم:به لحظه نگاهم کن...

بامکت وتردید نگاهش وازتلویزیون گرفت ودرحالیکه سرش وبه سمت من می چرخوند،گفت:جانم خانومی؟...کاری
دا...

نگاهش که به نگاهم افتاد،حرفش نصفه نیمه موند!
ایول!داره خرمیشه...

باعجز والتماس زل زده بودم توچشماس البته به چاشنی عشوه هم اون وسط مسطا اضافه کرده بودم!
ملتمس گفتم:رادی...میشه دیگه فوتبال نگاه نکنی؟حالاکه میخوای تلویزیون نگاه کنی عیب نداره!فقط فوتبال
نبین...باشه؟

به سختی نگاهش وازنگاهم گرفت وکنترل وداد دستم...پوفی کشید وگفت:توام یاد گرفتی چجوری من وخرکنیا!بگیر
بزن به جای دیگه...بگیر...

لبخندی روی لبم نشست وباذوق گفتم:خیلی گلی!

وکانال وعضو کردم...نگاهم واز رادوین گرفتم ودوختم به تلویزیون.بادیدن صحنه روبروم،هرچی فحش ولعن
ونفرین بلد بودم باره خودم کردم!

یک عدد زوج عاشق روبروی هم نشسته بودن وزل زده بودن به چشمای هم دیگه...جوری داشتن بانگاشون
همدیگه رو می خوردن که گفتم همین الانه که برن توکارهم!...ای خاک توسرم کنن الهی!خیرسرم اومدم از دست
فوتبال فرار کنم گیر به چی بدتر ازاون افتادم!از چاله دراومدم وبه چاه افتادم!

الان اینابرن توکارهم من چه خاکی توسرم بریزم؟... نکنه مام مثل این فیلما تورودروایسی صحنه عشقولانه تلویزیون
گیر کنیم ومجبور بشیم همدیگرو ماچ کنیم؟حالا درسته موقعیتمون کمی عشقولانه اس ولی نه دیگه تااون حدکه
بریم توکارهم!ماهوز هیچ حرفی راجع به احساسمون نزدیم!

باترس آب دهنم وقورت دادم...یهو اون دوتازوج عاشق فاصله اشون وباهم کم کردن وپسره دستش وقاب صورت
دختره کرد ودختره هم دستش ودور گردن پسره حلقه کرد وبهم نزدیک تر شدن!نگاهشون که توچشمای هم خیره
بود،سر خورداومد پایین وروی لب هم دیگه ثابت موند...یهو پسره پیش قدم شدو...

صفحه تلویزیون سیاه شد!...چون من خاموشش کردم!

صدای معترض رادوین به گوشم خورد:

- چرا خاموشش کردی؟

خیره شدم توچشمای عسلیش که شیطنت و اعتراض توشون موج میزد. لبخند مصنوعی زدم و گفتم: وای ببخشید! دستم خورد...

لبخندی تحویلیم داد و کنترل واز دستم کشید... تلویزیون روشن کرد و شیطون گفت: عیب نداره عزیزم! پیش میاد دیگه... حالا بذار بقیه اش ببینیم...

رادوین خیره شده صفحه تلویزیون من اما اصلا جرئت نگاه کردن به تلویزیون نداشتم! می دیدی نگاهم میفتاد به یه چیزی فراتر از ماچ و بوسه! از این خارجیا که بعید نیست...

چشمام وبستم و سرم وبه پشتی مبل تکیه دادم. پوفی کشیدم و سعی کردم نسبت به تلویزیون بی توجه باشم! اصلا انگار نه انگار که دوتا زوج عاشق دارن تویه فیلمی جلوی روی ما، میرن توکارهم! من که چشمام بسته اس اصلا انگار چیزی نمی بینم... حتی اگر رادوین صحنه هارو ببینه و تورودروایسی گیر کنه، نگاهش که به من بیفته فکرمی کنه خوابم و بیخیال میشه!... تازه اصلا گمون نکنم رادوین بایه همچین فیلمی بره توفاز رودروایسی! من بی جنبه ام به خودم اعتماد ندارم...

نمی دونم چقدر باچشمای بسته تو اون حالت، موندم ولی به گمونم یه نیم ساعتی شد!... هم حوصله ام سررفته بودوهم خسته شده بودم. تازه صدایی هم از رادوین نمود! احتمالا فیلمه تموم شده که رادی چیزی نمیگه دیگه... آگه فیلمه تموم شده باشه که دیگه خطری نیست!

بی حوصله و کلافه چشمام و باز کردم و نگاهم با تلویزیون برخورد کرد... اوف! بر پدرتون لعنت... این چیه؟ باعجله دست دراز کردم و کنترل واز دست رادوین کشیدم و تلویزیون و خاموش کردم!

اون صحنه دقیقا چی بود؟ داشتن همدیگه رو ماچ می کردن؟ فقط ماچ نبود... ای خاک توسر بی حیاتون کنن! اوف... خداروشکر تلویزیون و خاموش کردم و رادوینم مخالفتی نکرد... وایسا ببینم! رادی چرامثل دفعه قبل معترض نشد؟! اصلا چرا بدون هیچ ممانعتی گذاشت که کنترل واز دستش بکشم؟ متعجب و گیج نگاهم واز تلویزیون گرفتم و خیره شدم به رادوین...

آخی! نازبشی پسر... خوابش برده! چه پسر خوبی... باوجود همچین فیلم مستهجنی چشماش و گذاشت روهم و خوابش برد! بمیرم... حتما خیلی خسته بوده...

محو صورت رادوین که صدای برخورد قطره های بارون باشیشه پنجره به گوشم خورد و توجه ام وبه خودش جلب کرد. نگاهم و از رادوین گرفتم و خیره شدم به پنجره... پرده پنجره کنار زده شده بود و بیرون خونه کاملا مشخص بود... قطره های ریز بارون پنجره رو خیس کرده بودن!

لبخندی روی لبم نشست... می خواستم از جابلند شم و برم پشت پنجره و خیره بشم به هوای بارونی... این اولین بارون پاییز امساله! دلم می خوادت اولین هوای بارونی رو باتمام وجود استشمام کنم و بوی خوش بارون به مشامم بخوره اما... سر رادوین روی پاهامه. می ترسم آگه از جابلند شم، از خواب بیره... بارون و هوای بارونی رودوست دارم امانه به اندازه رادوین! پس بیخیال نفس کشیدن توهوای بارونی... نفس کشیدن توهوای رادوین لذت بخش تره!

نگاهم واز پنجره گرفتم و خیره شدم به رادوین... عین یه پسر بچه ناز و معصوم به خواب رفته بود. دلم واسه اون چهره غرق آرامش و خواب آلود، پرمی کشید... هرچقدر نگاهش می کردم سیر نمی شدم! یه حس دیوونه کننده قلقلکم می داد. دلم می خواست دستم ولای موهاش فرو کنم و باهاشون بازی کنم...

بی اختیار دستم به سمت صورتش دراز شد و روی موهای آرام گرفت... شروع کردم به بازی کردن با موهایش. مقابله کردن با اون وسوسه که تمام وجودم و قلقلک می داد کار راحتی نبود...
 یه کم که باموهایش ور رفتم، دستم از موهایش جدا شد و روی پیشونیش قرار گرفت... آرام آرام پایین تراومدم و روی چشمش ثابت موندم. انگشتم نرم و آرام چشمای بسته اش و نوازش می کردن... بینیش و لمس کردم و پایین تراومدم... دستم داشت روی لبش کشیده می شد که یهو بوسه ای کف دستم نشست!
 یه بوسه طولانی که ضربان قلبم و بالابرد و تنم و به آتیش کشوند... آرام آرام لباش واز دستم جدا کرد.
 دستم واز روی صورتش کنار کشیدم و خیره شدم به چشمای بسته اش... پلک هاش روی هم تکون خوردن و چشمش باز شد.

اخم مصنوعی کردم و گفتم: پس بیدار بودی؟... خجالت نمی کشی خودت و میزنی به خواب؟
 لبخندی زد و بالحنی که آرامش بخش ترین آهنگ زندگیم بود، جواب داد:
 - خودم و نزدم به خواب! اونقدر خسته بودم که داشت خوابم می برد... اما وقتی دستت موهایم و لمس کرد، خواب از سرم پرید! مگه میشه نسبت به نوازش های تو بی تفاوت بود؟
 اخم محو شد و لبخندی روی لبم نشست... نگاهش تب دار و خیره بود... خیره شده بودم تو چشمش. برای یه مدت طولانی زل زدیم به هم دیگه...
 بالحن مهربونی گفتم: خیلی خسته ای... برو و تواتاقت بخواب رادی...
 لبخندش پررنگ تر شد. سرش واز روی پاهام بلند کرد و روی مبل نشست. دستش به سمت اومد و بایه نوازش نرم پاهام و لمس کرد... زیر لب گفت: ببخشید... نمی خواستم زیاد روی پاهات دراز بکشم. سرم که روی پات بود خیلی اذیت شدی؟
 لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم... برو بخواب. شبت بخیر.

چشمکی بهم زد و به سمت خم شد... بوسه ای روی پیشونیم نشوند واز جابلند شد.
 - شب بخیر خانومی. خوب بخوابی...
 و با قدم های آرام و آهسته به سمت اتاقش رفت. رفتنش و بانگاه خیره و لبخند روی لبم دنبال می کردم... رادوین که به اتاق رفت، منم از جابلند شدم و به سمت پنجره رفتم... خیره شدم به خیابون بارون گرفته رو بروم... بارون آرام و نرم به شیشه پنجره میزد... پنجره رو باز کردم و باتمام وجود هوای بارونی رو نفس کشیدم.
 هوای فوق العاده ای بود... به قول بچه ها گفتمی بدجور دونفره بود!
 هی... حیف که عشق ما خوابش میاد و خسته اس!...

نگاه پر حسرتم واز پنجره گرفتم و به سمت اتاق رفتم.
 وارد اتاق که شدم، نگاهم روی رادوین ثابت موندم... روی تخت دراز کشیده بود و چشمش بسته بود. لبخندی روی لبم نشست و پاورچین پاورچین به سمت کمد رفتم تا رادوین بد خواب نشه. در کمد و باز کردم و وسایل و لباس های خودم واز توش بیرون آوردم. چون نزدیک دو هفته اینجاست زندگی می کردم، لباسام وهم آورده بودم که همه چی همین جاباشه و دیگه به خونه خودم نرم! چه مهمون ناخونده پر رویی بودم من! بدون اجازه صاحب خونه نزدیک دو هفته لنگر انداختم و کنگر خوردم!

از اتاق خارج شدم و به حال رفتم. مانند بلند آبی رنگم و تنم کردم و به شال قرمز هم انداختم سرم. ساپورت پام بود و دیگه نیازی به شلوار نبود... تازه به قدم که بیشتر تاخونه خودم نمی خواستم برم. پلاستیک لباس هام و به دست گرفتم و سوغاتی های رادوین و هم از روی میز برداشتم... نگاه کلی به خونه انداختم تا مطمئن بشم چیزی رو جانداشتم. با قدم های آرام و آهسته به سمت در ورودی رفتم و خواستم در باز کنم که صدای رادوین مانع شد:

- رها...

از شنیدن صدایش تعجب کرده بودم. به سمتش برگشتم و دهن باز کردم تا چیزی بگم که نگاهم باهاش روبرو شد و حرف تو دهنم ماسید.

خیره خیره نگاهش می کردم. لباسی رو که من برایش خریده بودم، پوشیده بود... همون شلوار جین با پیرهن مردونه... رادوین بیشتر از اونی که فکر می کردم تاوان لباسا جذاب به نظر میومد! اونقدر جذاب و دخترکش شده بود که من یکی تو کفش موندم!

کت اورش و هم روی دستش انداخته بود. لبخندی روی لبش خودنمایی می کرد.

با تعجب گفتم: چرا نخوابیدی؟ جایی می خوای بری؟...

صدای مردونه و بمش توی گوشم پیچید:

- مگه سرمیز شام قول ندادم که بیرمت بهت بستنی بدم؟ خب لباس پوشیدم که باهم بریم بیرون دیگه!

تعجب از نگاهم محو شد. لبخندی زد و اشاره ای به پنجره کردم و گفتم: تو این هوا؟! بارون میاد!

فاصله بینمون و از بین برد و بالحن مهربونی گفت: گفته بودم که وقتی تودلت به چیزی و بخواد دیگه هیچی مهم نیست!... تازه توهوای بارونی بستنی خوردن به کیفی میده که نگوونپرس.

لبخندم پررنگ تر شد. چشمکی بهم زد و گفت: بریم؟

با چشمکی جوابش ودادم:

- بریم!

- پس وسایلت و بذار اینجا برگشتیم ببر خونه خودت.

به حرفش گوش کردم و پلاستیکای توی دستم و گذاشتم کنار در.

- هواسرده... به سوئی شرتی چیزی بپوش.

شونه ای بالا اندختم و گفتم: نمی خواد بابا... سرد نیست!

و با ذوق و شوق در خونه رو باز کردم و مشغول پوشیدن کفشام شدم.

داشتم ذوق مرگ می شدم! بهترین کاری که می تونست انجام بده همین بود... بستنی خوردن اونم توهوای بارونی

حتما می چسبه! تجربه اش نکردم ولی وقتی رادوین می گه کی میده حتما کیف میده دیگه!

رادوینم بعد از برداشتن سوئیچ ماشینش، از خونه خارج شد و باهم به پارکینگ رفتیم. سوار ماشین رادوین شدیم

و از ساختمون بیرون زدیم.

نگاهم روی پنجره خیس از قطره های ریز و درشت بارون خیره بود... کم و بیش، به چیزایی از پشت اون قطره ها

پیدا بود و می تونستم خیابونای به نسبت خلوت و سوت و کور تهران و ببینم!... عجیب بود که خیابونای همیشه شلوغ

تهران انقدر خلوت باشن!... مگه ساعت چنده؟

نگاهم که به ساعت ماشین خورد، چشمم گرد شد! ساعت 2 نصفه شب بود!... از تعجب دهنم باز مونده بود! فکرمی کردم خیلی گذشته باشه ساعت 11 شده! یعنی این همه مدت کنار رادوین بودم و نفهمیدم؟ چقدر لحظه هایی که کنارشم زودمی گذره... برعکس، لحظه هایی که ازش دورم اصلا نمیگذره!... این چه قاعده مسخره ایه؟! غمگین و ناراحت از عبور سریع ثانیه ها، آهی کشیدم.

امشبم داره تموم میشه ولی من هنوز نتونستم رادوین و به حرف بیارم... دیگه باید چیکار کنم تا حرف بزنه؟... چجوری نشون بدم که دوسش دارم؟ چجوری باید بهش بفهمونم؟... چقدر باید صبر کنم و منتظر بمونم تا حرف بزنه؟... چرا چیزی نمیگه؟ چرا به علاقه اش اعتراف نمی کنه؟... اصلا علاقه ای هست که بخواد بهش اعتراف کنه؟ اگه نیست رفتار و حرکاتش چه معنی میدن؟ معنی عزیز دلم گفتناش چیه؟ معنی اون آهنگی که برام خونده؟... اینا چه معنی میدن؟!... یعنی دوسم داره؟... پس چرا حرفی نمیزنه؟... بالاخره که باید یکی از مادونفر این غرور و کنار بذاره و به زبون بیاد مگه نه؟ اگه هیچ کدومون حرف نزنیم، اگه بهم نگیم دوست دارم، اگه حالا که موقعیتش پیش اومده به احساسمون اعتراف نکنیم، ممکنه تا ابد دیگه نتونیم بگیم... کی قراره پیش قدم بشه و حرف بزنه؟... کی؟! اگه جرئتش و داشتیم خودم به حرف میومدم... ولی حیف که اونقدر شجاع نیستم!

بغضی گلوم و چنگ میزد... به سختی بغضم و قورت دادم تا مانع شکستنش بشم...
- رسیدیم عزیزم.

نگاهی به بیرون از پنجره انداختم و بادیدن پارک روبروم، با تعجب گفتم: پارک؟! مگه نمی خوای بهم بستنی بدی؟ خندید و گفت: بستنیم بهت میدم! تو منتظر بمون من میرم از بستنی فروشی اون ور خیابون بستنی می خرم، بعد برمی گردم باهم بریم تو پارک قدم بزنینم و تو بستنی بخوری. خوبه؟! لبخندی روی لبم نشست... سری به علامت تایید تکون دادم.

چشمکی زد و از ماشین پیاده شد. به حالت دو از خیابون عبور کرد و به سمت بستنی فروشی رفت. خیره شدم به در مغازه و تا زمانی که هیكل مردونه اش و بیرون از دربستنی روشی، ندیدم نگاهم و از مغازه نگر فتم!

رادوین بایه بستنی قیفی تودستش، به سمتم اومد و در ماشین وباز کرد. کتش و که روی صندلی عقب ماشین، بود برداشت و روبه من گفت: پیاده شو خانومی.

لبخندی زدم و پیاده شدم و به سمتش رفتم...
بارون نم نم و آروم آروم می بارید و شدت زیادی نداشت. هوا برای قدم زدن عالی بود...
رادوین بستنی روبه دستم داد و در ماشین و قفل کرد. کت توی دستش و به سمتم گرفت و گفت: بگیر این و بپوش هوا سرده، سرمامیخوری!

- سردنیست که!... هوا خیلی خوبه...
- سرده ها!
- نه بابا نیست!

شونه ای بالا انداخت و گفت: باشه تو بگو سردنیست... ولی من که می دونم بالاخره سردت میشه!

دستش و گذاشت پشتم و من و به سمت پارک هدایت کرد... وارد پارک که شدیم، دستم و محکم تودستاش گرفت و به راهش ادامه داد. پارک اونقدر خلوت بود که پرند هم پرنمیزد پس بدون خجالت خودم و به رادوین نزدیک تر کردم و دستش و تودستم فشردم. شونه به شونه هم، زیر بارون قدم میزدیم و من بستنی قیفی توی دستم ولیس می زدم!

یعنی خداییش گند زده بودم به هرچی صحنه عاشقونه اس! اون دستای درهم گره شده و قدم های زیربارون کجا و اون بستنی لیس زدن من کجا! بستنیه اونقدر گنده بود که هرچی لیسش می زدم تموم نمی شد!... اون همه لیس زده بودم حتی نتونسته بودم نصفش و تموم کنم!

گذشته از درگیری که من بابتستنیه داشتم، قدم زدن زیربارون کنار رادوین برام لذت بخش ترین صحنه عاشقونه دنیا بود... احساس آرامش تمام وجودم و دربر گرفته بود... کنار رادوین بودن در هر شرایطی بهم آرامش می داد! فرق نمی کرد زیربارون باشم یا هر جای دیگه، همین که عطر نفس هاش و کنار خودم حس می کردم، برام آرامش بخش بود!... بارون نم نم می بارید و همون قطره های کوچیک بارونم خیسمون کرده بودن! اما هیچ کدوممون به خیس شدن اهمیتی نمی دادیم. نه من و نه رادوین!... تو اون لحظه برای من آرامشی مهم بود که کنار عطر نفس های رادوین حس می کردم!

خوردن بستنی اونم تو اون هوای سرد، باعث شده بود که زبونم یخ بزنه و تمام تنم از سرما بلرزه! دستام در حال انجماد بود!

رادوین که سردی دستام وحس کرد، از حرکت و ایساده دستش واز دستم بیرون آورد و بستنی واز دستم گرفت. کتکش و که تو دست دیگه اش بود، به دستم داد و کمکم کرد تا بیوشمش. بستنی رو به سمتم گرفت و بالحن مهربونی گفت: گفته بودم که سرده!... ببین چجوری داری می لرزی! بگیر بقیه بستنی و بخور... در حالیکه دندونام از سرما بهم می لرزیدن، گفتم: نمی خورم... سرده! نمی تو نم بخورم... دندوناش و به نمایش گذاشت و باشیطنت گفت: پس اجازه هس من بخورمش؟ لبخندی زدم و سری به علامت تایید تکون دادم.

بازوق خندید و دستم و گرفت تودستاش و شروع کرد به قدم زدن... همون طور که قدم میزد، بستنیش وهم می خورد. خیره شده بودم بهش...

بازوق و خوشحالی بستنیش و لیس میزد و نیشش باز بود!

خندیدم و گفتم: راستش و بگو... چقدر هوس بستنی کرده بودی؟ خیلی ذوق کردی!

لبخندی زد و گفت: هوس که نکرده بودم ولی این بستنیه با همه بستنیای دنیا فرق داره!... مگه میشه واسه خوردنش ذوق و شوق نداشته باشم؟

- با همه بستنیای دنیا؟ دیوونه شدی؟... بستنی بستنیه دیگه!

باین حرفم، بستنی توی دستش متوقف شد... نگاه عسلیش و دوخت به چشمام و گفت: این بستنی فرق داره... با همه بستنی!

- چه فرقی داره؟

سرخوش خندید و بالحن معنی داری گفت: بیخیال!

و نگاه شیطونش وازم گرفت و دوباره مشغول شد.

گیج و متعجب زل زده بودم بهش!... بازم با ایما و اشاره حرف زد!... انگار این بشر ساخته شده واسه در لایه ای از ابهام حرف زدن! خب بستنی بستنیه دیگه چه فرقی داره؟... من که سردر نیارم این چی میگه!

از سرگیجی شونه ای بالا انداختم و دست از فکر کردن برداشتم... نگاهم از رادوین گرفتم و خیره شدم به روبرو. دست در دست رادوین، با قدمای آروم و کوتاه زیرنم نم بارون قدم می زدیم... پابه پای هم. نفس عمیقی کشیدم و هوای بارونی و باتمام وجود بوکشیدم... همیشه عاشق بوی بارون بودم!

چشمام و بستم و دوباره نفس کشیدم... هوا اونقدر پاک و تمیز بود که یه لحظه به شک افتادم ما واقعا تو تهرانیم یا نه! بارون نسبت به قبل بی جون تر شده بود وانگار نفس های آخرش ومی کشید!

یه آن حس کردم، یه گرمای عجیب دستم ولمس کرد!... چشمام باز شد و خیره شدم به دستم! رادوین دستم و گرفته بود جلوی دهنش و توش ها می کرد تا گرم بشه... لبخندی روی لبم نشست. عاشق همین مهربونیا تم!...

نگاهم ناخواسته به دستای خالی اش افتاد... اثری از بستنی توی دستش نبود! پس ترتیبش و داد؟ انقدر زود؟... نگاهم از دستم که تودستای مردونه و گرمش بود، گرفتم و خیره شدم تو چشماش. اونم زل زده بود به من... - رها... -

بالحن مهربونی که تمام وجودم و توش گذاشته بودم، جواب دادم: - جانه رها؟ -

با این حرفم، نگاهش متعجب شد... تعجب توام با خوشحالی و از تو چشماش می خوندم. نگاهش از من گرفت و خیره شد به روبروش... منم زل زدم به یه نقطه نامعلوم.

دستم و تودستش فشرد و دوباره با نفسش گرمش کرد... لحن گیج و سردرگمش به گوشم خورد: - اگه یه سوال ازت بپرسم جوابم میدی؟ -

- حتما... بپرس.

مکث کرد... نفس عمیقی کشید که بخاری توهوای بارونی شب ایجاد کرد. زیر لب گفت: می دونم به من ربطی نداره ولی... یه چیزی هست که خیلی وقته ذهنم و به خودش مشغول کرده... یادته اون روز، تو دانشگاه بابک بعد از کلاس اومد پیش تو و یه چیزی بهت گفت؟ همون روز که با سعید دعواش شد و عصبانی و ناراحت از دانشگاه زد بیرون؟... از اون روز به بعد، بابک دیگه بابک سابق نیست! یه جوریه... ناراحت، گوشه گیر و هر وقتم ازش درمورد این حال داغونش سوال می کنیم، میگه چیزی نیست... ولی من مطمئنم که یه چیزی هست! فکر می کنم حرفایی که اون روز بینتون رد و بدل شده، مسبب ناراحتیای بابک. همون روزم ازت پرسیدم ولی تو گفتی که چیزی بهش نگفتی... اون موقع نمی خواستی بهم چیزی بگی و شاید هنوزم دلت نمی خواد من بدونم... اگه نمی تونی بگی عیبی نداره. فقط کنجکاو بودم که بدونم اون روز چی بهم گفتین...

از سوالش جا خورده بودم... بعد از این همه مدت، هنوز اون روز و یادش؟ همینه میگم حافظه اش خوبه ها!

لبم و باز بونم تر کردم و گفتم: این چه حرفیه؟... تواز هر کسی بهم نزدیک تری... مگه میشه نخوام تو بدونی؟! (بعد از یه مکث کوتاه ادامه دادم): اون روز وقتی کلاس تموم شد، بابک اومد پیشم و گفت که می خواد یه چیزی و بهم بگه... این دست و اون دست می کرد. هول شده بود...

رادوین با کنجکاوای پرید وسط حرفم: - خب چی بهت گفت؟ ...

نفس عمیقی کشیدم... خیره شدم به بخار ایجاد شده از گرمای نفسم... زیر لب گفتم: گفت که... که بهم علاقه داره!

کلمه علاقه رو که به زبون آوردم، رادوین از حرکت وایساد... دستم وکه توی دستش بود رها کرد وخیره شدبهم. بااین حرکتش، منم متوقف شدم وزل زدم به چشماش... اخم کرده بود... تونگاهش تعجب موج میزد. پوزخندی زد وباعصبانیت گفت: بابک چه غلطی کرده؟

سعی کردم آرومش کنم... نمی خواستم خودش وبه خاطر اون اتفاق پیش پافتاده اذیت کنه. بالحن آرامش بخشی گفتم: اون قضیه مال خیلی وقت پیشه... خیلی وقته که...

کلافه وعصبی چنگی به موهاش زد وزیرلب نالید:

- وای... وای... می کشمت بابک! می کشمت... می کشمت عوضی... چرا نفهمیدم؟ چقد خرابودم که نفهمیدم اون عوضی به تو علاقه داره...

دستم وبه سمتش دراز کردم ودستش وگرفتم... دستش یخ کرده بود! با دوتا دستام دست مردونه اش وبپوشوندم ومحکم فشارش دادم.

- چرا خودت وناراحت می کنی؟... بابک به علاقه اش اعتراف کردولی جواب مثبتی نگرفت... همون طورکه آرتان نگرفت! خودت واذیت نکن رادوین...

نگاهش وازم گرفت وسربه زیر انداخت...

باصدای کم جون وآرومی گفت: دارن تورو ازم می گیرن!... اگه تورو ازدست بدم... اگه ازم بگیرن... اگه... وسکوت کرد... کلافه تراز قبل بادست آزادش شقیقه هاش ومالید. دستش واز زیر حصار دستام بیرون کشیدودست راستم ومحکم گرفت. نگاهش به روبروش بود ونگاهم نمی کرد... قدم برداشت وحرکت کرد. منم دوباره شروع کردم به حرکت کردن. گرم ومحکم دستم وتو دستش فشار می داد. نفس عمیقی کشید که صداش توی گوشم پیچید... سکوت سنگینی بینمون شکل گرفته بود... حالش خراب بود... آشفتگی وسردرگمی تو رفتارش موج میزد. دیدن رادوین تو اون حال خراب داغونم می کرد... حاضر بودم تمام غم وغصه دنیا رو تنهایی به دوش بکشم ولی رادوین ناراحت نباشه...

به حرفاش فکر کردم... به اشکی که حس کردم توچشماش جمع شده!... به اینکه گفت دارن من وازش میگیرن... اینکه داره ازدستم میده!... اگه حس می کنه داره ازدستم میده پس چرا حرف نمیزنه؟... چرا چیزی نمیگه؟! چرا سکوت کرده؟... نکنه این سردرگمی وآشفتگی که داره به خاطر شک وتردیدش برای حرف زدن یانزدنه؟ یعنی میشه؟!... خدایا میشه به حرف بیاد؟!!

با صدای زنگ گوشی رادوین از فکری بیرون اومدم!... تعجب کرده بودم... این وقت شب کی به رادوین زنگ زده؟ رادوین برای لحظه کوتاهی متوقف شد و گوشیش واز جیبش بیرون آورد. دوباره به قدم زدن ادامه داد ودستش ومحکم تراز قبل دور دستم حلقه کرده بود... دکمه سبزو فشار داد وبا لحن کلافه وبی رمقی جواب داد:

- سلام... خوبم... شماخوبین؟... نه بیدار بودم... نه بابا این چه حرفیه؟ درسته اینجا نصف شبه ولی من که خواب نبودم!... مرسی همه خوبن... ممنون... جانم؟

ساکت شد وبه حرفای طرفی که پشت خط بود گوش داد... من اما هیچ صدایی نمی شنیدم!

همون طور درسکوت به حرفای طرف گوش می داد که یهو، با ناباوری داد زد:

چی؟

با دادی که زد، متوقف شد... منم به تبعیت از اون از حرکت وایسادم. همچین گفت چی که یه آن فکر کردم خدایی نکرده کسی مرده! نگران و مضطرب خیره شده بودم بهش تا بفهمم با کی داره حرف میزنه... خیلی تلاش کردم ولی صدای کسی که اون طرف خط بود، اونقدر ضعیف بود که چیزی شنیده نمی شد!

رادوین با لحنی که بدجور نگران کننده بود، ادامه داد:

- چرا؟!... دارن برمی گردن؟!... آخه واسه چی؟!... حالا کی برمی گردن؟!... همیشه نره؟!... آخه... (به من من افتاده بود)... نه... چیزه... یعنی... من نگران خونواده اشم!... اگه بخوان بر گردن با این اوضاع کساد بازار ملک واملاک که خونه پیدا نمی کنن. خب برای چی توهمین خونه شما نمی مونن؟!... کوچیکه؟!... نه بابا نیست... اصلا می خواین واحدی که خودم توش نشستم میدم بهشون باهم زندگی کنن... خودم چی میشم؟!... خب خودمم میرم با اونا زندگی می کنم دیگه!... این بار برعکس دفعه های قبل، صدای مبهم و آروم طرف پشت خطر به گوشم خورد:

- چی؟!... توبری با اونا زندگی کنی؟!...

ویه سری حرف دیگه زد که اونقدر مبهم و گنگ بود، من چیزی ازشون سر در نیاوردم.

رادوین با لحن ناراحت و غمگینی جواب داد:

- نه، ببخشید... حالا من یه چی گفتم!... نه بابا... باشه... حواسم هست... چشم... میگم... سلام برسونید. خدا حافظ. و قطع کرد...

نگران و آشفته پرسیدم: چی شده رادوین؟!... کسی که طوریش نشده؟!... اصلا باکی داشتی حرف میزدی؟! با این حرفم، به سمتم چرخید و خیره شد تو چشمام... نفس صداداری کشید... یه نفس عمیق و سنگین!... زیر لب نالید:

- بدبخت شدم... رها... بدبخت شدم!

و کلافه و بی حوصله نگاهش وازم گرفت و چند قدم فاصله گرفت... به سمت نیمکتی رفت که درست روبروی ما بود... به نیمکت که رسید، روش ولو شد و به سمت جلو خم شد... آرنجش و گذاشت روی زانوهایش و سرش و تیکه داد به دستش و کلافه چنگی به موهایش زد...

باقدم های سست و بی جون به سمتش رفتم... درست کنارش نشستم و خیره شدم بهش. بدجور کلافه بود... بی حوصلگی و کلافه بودن رادوین از یه طرف و حرفایی که با گوشش زد از طرف دیگه نگرانم کرده بودن...

حرفش توی گوشم می پیچید:

- بدبخت شدم... رها... بدبخت شدم!

یعنی چی؟!... رادوین چی شنیده که انقدر آشفته شده؟!... چرا میگه بدبخت شدم؟!... منظورش چی بود؟

مضطرب و پیریشون صدایش کردم:

- رادوین...

بدون اینکه نگاهم کنه، زیر لبی جواب داد:

- جانم؟!...

- چی شده؟!... کی بود؟!... چی بهت گفت که این شکلی شدی؟!...

نفس عمیقی کشید و سرش و بلند کرد... آرنجش واز روی زانوهایش برداشت و به پشتی نیمکت تیکه داد. سرش و به سمتم چرخوند و خیره شد تو چشمام... لبخندی زد... یه لبخند که کاملاً مشخص بود مصنوعیه!... به سختی اون لبخند روی لبش جاداده بود... بالحنی که عجیب بوی بغض می داد، گفت: هیچی خانومی... چرا نگران شدی؟!... چیزی نشده که...

- اگه چیزی نشده پس چرا توانقدر پریشونی؟
 - به جونه رادوین چیزی نشده...اتفاق خوبی افتاده!
 گیج ومبهم پرسیدم:اتفاق خوب؟!...چه اتفاق خوبی بوده که تورو این شکلی کرده؟
 لبخند زورکیش وپررنگ تر کرد وگفت:من از اون اتفاق ناراحت نیستم عزیزم...اتفاقی که افتاده خیلی خوبه!...دایی بهم زنگ زده بودویه خبر خوب بهم داد...یه خبر عالی برای تو!
 نگاه خیره اش وازچشمام گرفت...سربه زیر انداخت و دستش وکشید پشت گردنش...زیرلب گفت:خونواده ات دارن برمیگردن رها...دایی گفت کمتر از یه ماه دیگه برمیگردن...حال سارا بهتر شده ومی خوان معالجه اش وهمین جا ادامه بدن...دایی بهم زنگ زده بود وازم می خواست که خونه ای رو که تو،توش زندگی می کنی بسپارم به بنگاه تا مستاجر جدید براش بیارن.آخه وقتی بابات اینا برگردن شما از اونجا میریدویه جای دیگه خونه می گیرید...بهت تبریک میگم...خوشحالم که بعداز این همه دوری ودلتنگی،می تونی پیش خونواده ات باشی...
 واسه این ناراحته؟از شنیدن خبر رفتن من انقدر کلافه شده؟...می خواستم خودم این موضوع وبهش بگم ولی نه حالا...می خواستم به موقع دیگه بهش بگم تا بهترین شکل از امشب استفاده کنم...نمی خواستم اینجوری وبه این شکل باخبر بشه...حالاکاریه که شده ونمیشه کاری کرد!
 - می دونستم...
 با این حرفم سربلند کردوخیره شدبهم...متعجب پرسید:می دونستی؟!
 سری به علامت تایید تکون دادم ونفس عمیقی کشیدم...نگاهم وازش گرفتم وخیره شدم به روبروم.زیرلب گفتم:می خواستم بهت بگم اما نه حالا...نه امشب!نمی خواستم حتی یه لحظه از این شب وبه ناراحتی بگذرونیم...می خواستم یه شب فوق العاده روبرات بسازم...نمی خواستم امشب واین شکلی بفهمی که دارم ازپشتت میرم...
 سکوت کرد...یه سکوت طولانی که من وبه شک انداخت هنوز کنارمه یانه!
 نگاهم واز روبروم گرفتم وخیره شدم به رادوین...سرش وانداخته بود پایین وبا انگشتای دستش بازی می کرد...
 رادوین وکه تااون حال دیدم دلم ریش شد!نمی تونستم ناراحتیش وتحمل کنم.
 برای اینکه از اون حال خراب بیرونش بیارم،لبخندی زدم وبالحنی که سعی می کردم پراثری به نظر برسه گفتم:نیگاش کن چه زانوی غمی بغل گرفته!...تو الان خوشحالی؟!یه چی بگوبه ریختت بخوره آقای رادوین خان...هرچیزی به این قیافه ناراحتت می خوره جز خوشحالی!
 - از اینکه خونواده ات دارن برمیگردن ناراحت نیستم رها...برعکس خیلیم خوشحالم.اینکه توشاد باشی وبخندی،آرزوی منه...همون اندازه که تو از شنیدن این خبر خوشحالی منم هستم...باورکن!...توداری از تنهایی درمیای ودوباره مثل سابق کنار خونواده ات زندگی می کنه...این خیلی خوبه!...
 - پس کلافگی وناراحتیت برای چیه؟
 سر بلند کرد وخیره شدتوچشمام...لبخندتلخی زد وبالحن ناراحت وبغض آلودی گفت:ازاینکه خونواده ات دارن برمی گردن تومی تونی کنار اونا باشی خوشحالم اما...وقتی به رفتنت فکرمی کنم داغون میشم!فکراین که کس دیگه ای به جز تو،بشه همسایه ام دیوونه ام می کنه...فکر نبودنت،ندیدنت،نشیدن صدات،لمس نکردن مهربونیات،حس نکردن آهنگ خنده هات...فکر اینا عذابمیده...به اینا که فکرمیکنم دلم می خواداز جاکنده بشه!
 اونقدر با احساس وغمگین حرف میزد که باعث شد،بغض کنم...زیرلب گفتم:دلم برات تنگ میشه...

- منم دلم برات تنگ میشه... خیلی بیشتر از اون چیزی که بتونی تصور کنی... کاش می تونستم کاری کنم که نری... کاش راه چاره ای بود که مانع رفتنت بشه... کاش نمی رفتی... می دونم بدون تو دووم نیارم!... می دونم... بغض توی گلوم سنگین تر و لجباز تر از قبل راه نفسم وبسته بود... بالحن گرفته و خفه ای گفتم: رادوین... چرا همش حرفای گریه دار میزنی؟... می خوای اشک من و دربیاری؟

لبخند کم جونی روی لبش نشست... نگاهش واز من گرفت سرش و بلند کرد و خیره شد به آسمون... می دونستم که داره به ماه نگاه می کنه... نگاهم به نگاه عسلیش خیره بود و نگاه اون به ماه! سکوت کرده بود و هیچی نمی گفت... بالاخره بعد از یه مدت طولانی دست از سکوت برداشت و به زبون اومد. بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه، زیر لب گفت: رها...

- جانه دلم؟...

صدای مهربونش به گوشم خورد:

- اگه کسی که حالا کنارت نشسته، همونی که این همه اذیتت کرده، همونی که خودشیفته و شکموئه، همونی که اسمش رادی گودزیلاست... اگه این آدم، به ابراز علاقه کنه... جوابت چیه؟... اگه بگه دوستت داره؟... اگه بگه هیشکی براش، تونمیشه؟... اگه بگه عاشقته؟...

به چیزی که می شنیدم ایمان نداشتم!... یعنی؟... بالاخره گفت؟...

چشمام از تعجب گرد شده بود و خیره شده بودم بهش... نگاهش واز روبروش گرفت و زل زد به چشمام... تونگاهش آرامش و اطمینان موج میزد...

- رها... من دوستت دارم!...

نفس عمیقی کشیدم... نگاهی به چهره متعجب و گیجم انداخت و لبخندی روی لبش نشست...

بالحنی که اطمینان و قاطعیت توش موج میزد، ادامه داد:

- به حرفم مطمئنم! این حرف و این احساس مال یه شب یا دوشب نیست... خیلی وقته به احساسم پی بردم. خیلی وقته فهمیدم عاشقتم!... فقط غرورم اجازه نمی داد که باهات صادق باشم و بهت ابراز علاقه کنم... امشب با حرفای دایی احساس خطر کردم... با وجود این احساس خطر، دیگه صبر و تحمل و حفظ غرور معنایی نداره!... من این ومی دونم که برگشتن خونواده ات یعنی زیاد شدن فاصله بین من و تو! یعنی دوری... یعنی فاصله... من طاقت دور بودن از تورو ندارم. نمی تونم نبودنت و تحمل کنم... اگه ازم بگیرنت، اگه از پیشم بری، اگه کنارم نباشی... دیگه زندگی وزنده بودن برام معنایی نداره!... این ومی دونم که قلبم طاقت دور بودن از تورو نداره!! رها من به هیچ کس، همچین حسی نداشتم. نه به سحر و نه به هیچ دختر دیگه. احساس من نسبت به سحر عشق نبود اما احساسی که به تودارم اسمش عشقه! مطمئنم رها... من عشق واقعی و باتو تجربه کردم. احساسی که به سحر داشتم، حتی به گرد پای عشقم به تونمی رسه! من باتو و در کنار تو فهمیدم که عشق تلخ و نفس گیر نیست... تو تصور غلطم و نسبت به عشق تصحیح کردی و عشق واقعی رو بهم نشون دادی!... دوستت دارم رها!... می دونم بابک و آرتانم عینا حرفایی رو بهت زن که من زدم... اونا به احساسشون اعتراف کردن و نه شنیدن! بابک و آرتان اونقدر شجاع بودن که با نپذیرفته شدن احساسشون کنار اومدن... اونقدری توان داشتن که پا گذاشتن روی علاقه اشون و برای خواسته ات احترام قائل شدن... راستش منم از خدامه که مثل آرتان و بابک شجاع و نترس باشم اما... نمی تونم! باور کن نمی تونم رها... نه شنیدن از زبون تو برام سخته! خیلی... اگه احساسم و پس بزنی... اگه...

دیگه نمی شنیدم چی میگه!...انگار گوشم کر شده بود و دیگه چیزی نمی شنیدم! قطره اشکی گونه ام و به بازی گرفته بود...اونقدر خوشحال و هیجان زده شده بودم که نمی دونستم باید دقیقا چه واکنشی از خودم نشون بدم! گریه کنم؟ بخندم؟...پیرم بغلش ماچش کنم؟...برم تو کارش؟ (لب و این قضایا!)...برگردم بگم منم دوست دارم؟...نمی دونستم! گیج که بودم تو اون لحظه گیج ترم شدم!

باورم نمی شد...مدام به جمله تو مخم رژه می رفت. "بالاخره گفت دوسم داره"...هضم حرفای رادوین واسم سخت بود. گنجایش اون همه حرف عاشقانه رو اونم یهویی باهم نداشتم!...تنها کاری که اون لحظه از دستم برمیومد، این بود که خیره بشم تو چشمای عسلی رادوین!...تنها همین!

لبای رادوین هنوز تکون می خوردن و بدجوری تو تلاش و تقلا بود تا حرف بزنه...اونم برای کسی که از چند دقیقه پیش تا حالا کر شده بود!

خیره خیره نگاهش می کردم... هنوز داشت با چهره گرفته و غمگین به بند و به نفس حرف میزد!... انگشت اشاره ام و به سمت لبش... زیر لب گفتم: هی...ش!

با این حرکت، لباش متوقف شدن و دیگه تکون نخوردن!...از حرکت تعجب کرده بود... کمی توجام جابه جاشدم و خودم و بهش نزدیک تر کردم... صورتم و به سمت صورتش بردم... با این حرکت خودش و کنار کشید! بیچاره رسما کپ کرده بود!

به سختی آب دهنش وقورت داد و من من کنان گفتم: ببخشید... نمی دونستم ابراز علاقه کردنم انقدر عصبانیت می کنه... معذرت می خوام... یعنی... من...

دیگه بهش مهلت نادم حرفش و ادامه بده! چون به معنای واقعی کلمه داشت چرت و پرت می گفت... من از ابراز علاقه رادوین عصبانی بشم؟ اتفاقا تنها احساسی که تو اون لحظه نداشتم عصبانیت بود...

میون اون همه اشک لبخندی روی لبم نشوندم... رادوین بالاخره از احساسش حرف زد... غرورش و زمین زد و اعتراف کرد... دیگه غرور معنایی نداره، همه چیز آماده و مهیاست تا به احساسم اعتراف کنم...

بالحنی که تمام احساس و علاقه ام توش جمع کرده بودم، گفتم: برای چی باید عصبانی بشم؟... وقتی منتظر بودم تا این کلمه رو از دهنت بشنوم؟... وقتی خودمم دوستت دارم؟...

با این حرفم رفت تو شوک... متعجب و خیره خیره نگاهم می کرد...

کم کم یخش آب شد و خندید... میون خنده های از ته دلش، بالحن ناباوری گفت: تو... تو چی گفتی؟

خیره شدم تو چشمات... ناباوری و توام با خوشحالی تونگاهش موج میزد. لبخند روی لبم تمدید و کردم و بالحن مهربونی گفتم: گفتم عاشقتم... دوست دارم رادوین!... می دونی امشب شب چندبار من و تا مرز سکنه بردی و بر گردوندی تا به زبون بیای؟... خودم شجاعت ابراز علاقه کردن نداشتم... اونقدری شجاع نبودم که بتونم روبروت بشینم و زل بزنی تو چشمات و پیش قدم بشم و قبل از شنیدن هیچ حرفی از طرف تو، اعتراف کنم که عاشقتم!... تا قبل از سفر، به احساسم پی نبرده بودم... اما وقتی بینمون فاصله افتاد و برای یه مدت ازت دور بودم، فهمیدم که چقدر بهت وابسته شدم... که چقدر دوست دارم... که چقدر عاشقتم!... دور بودن از تو برای من دیوونه کننده ترین اتفاق ممکن بود... این دوری بهم ثابت کرد که بدون هوای تونفس کشیدن یعنی مرگ!... رادوین... عاشقتم...

لبخندی روی لبش نقش بسته بود... بالحن ذوق زده ای گفت: یعنی... تومن و مثل آرتان و بابک پس نمیزنی؟!... یعنی... پریدم وسط حرفش:

- دیوونه تو خودت وبا اونا مقایسه می کنی؟!...من پیشنهاد بابک و آرتان و رد کردم چون علاقه ای بهشون نداشتم...اما توبرای من با بابک و آرتان زمین تا آسمون فرق داری..آخه بی انصاف من چجوری می تونم کسی رو که نفسم به نفسش بسته است،ازخودم برونم؟چجوری می تونم احساس کسی رو پس بزخم که تمام قلبم متعلق به اونه؟!...هان؟...

با این حرفم،یه لبخند روی لبش نشست...یه لبخند قشنگ که از نظر من جذابیت چهره اش ودوچندان کرده بود!...خیره شده بود توچشمم ودست از سرشون برنمی داشت...منم با نگاه های خیره ام همراهیش می کردم. بالحن گیرا و آرامش بخشش زمزمه کرد:

- دنیای ماه توچشمک تک ستاره زندگیش خلاصه میشه...وقتی ستاره متفاوتی به مهربونی تو،تموم دنیای ماه باشه دیگه کاری به دنیا وآدماش نداره...همه دنیایم رها!...همه دنیام!...دوستت دارم...دیوونه اتم!

حرفاش اونقدر شیرین وقشنگ بودن که با تمام وجودم لمسشون می کردم... خیره شدم تونگاه عسلیش ولبخند زدم...لبخندش پرنرنگ تر شد.هنوزم خیره خیره نگاهم می کرد...صورتش وبهم نزدیک تر کرد...خیلی نزدیک...شاید فاصله بینمون به زور به اندازه دوتا انگشت می شد. دست راستش به سمتم دراز شد وصورتم وقاب گرفت...نگاهش آروم آروم از چشمم سر خورد وپایین تراومد وروی لبام ثابت موند.منم نگاهم ودوختم به لب هاش...نفس های داغ وپرحرارتش به صورتم می خورد...بدنم بدجوری گر گرفته بود...

رادوین تعلل وکنار گذاشت وبالاخره فاصله بینمون وازبین برد...ولب های داغش روی لب هام نشست!...بوسه ای طولانی روی لبام نشوند...تنم داغ داغ شد ونفسم بند اومد!اما نفس واکسیژن دیگه معنایی نداشت وقتی بوسه رادوین روی لبم می نشست!...شروع کردبه بازی کردن بالبم...چشمم ناخودآگاه بسته شد.دستم وبه سمت رادوین بردم ودور گردنش حلقه کردم...گردنش فشار دادم وسرش وبه خودم نزدیک کردم.باهاش همراهی می کردم ولباش وبه بازی گرفته بودم...

دلم نمی خواست اون بوسه هیچ وقت تموم بشه!اون بوسه شیرینی وبه وجودم تزریق می کرد...انرژی...اکسیژن...زندگی!...آرامش...

تمام دنیام تو بوسه های رادوین خلاصه شده بود وبس!...

بوسه های داغ و طولانی،بهم می فهموند که خواب نیستم!...که رویا نیستم!که حقیقت داره...که تموم شده!دلتنگی،ترس از اینکه نکنه یه وقت دیر بشه وفرصت وازدست بدیم،دلشوره ونگرانی از اینکه نکنه دوام نداشته باشه...نکنه من ونخواد؟نکنه دست رد به سینه ام بزنه؟...همه چی تموم شده!شک وتردید ودودلی دیگه معنایی نداره وقتی دارم باتمام وجودم بوسه هاش ولمس می کنم...

بعداز ثانیه های طولانی که به نظر من خیلی کوتاه بودن،لب رادوین متوقف وبعد از لبم جدا شد...با این حرکتش،چشمم وبازکردم وخیره شدم بهش...پلک هاش وروی هم گذاشته بود ولبش وبرده بود تودهنش!باتمام وجود مزه مزه اش می کرد!...

لبخندی روی لبش نقش بست وزیرلب زمزمه کرد:

- طعم لبات عالین...درست مثل خودت!

کم مونده بود از خوشحالی پس بیفتم!... اونقدر گیج و هیجان زده بودم که کاری از دستم برنیومد جز اینکه به لبخند روی لبم بشونم.

پلک های رادوین روی هم تکون خورد و چشمش باز شد... نگاه عسلیش به نگاهم گره خورد. لبخندش پررنگ تر کرد و بالحن شیطونی گفت: پاشو وایسا!

گیج و گنگ نگاهش کردم... متعجب گفتم: چی کار کنم؟

- پاشو وایسا...

اما من همچنان گیج و متعجب بهش خیره شده بودم. چیکار کنم؟... پاشم و ایسم؟ که چی بشه؟!

وقتی دید دارم خنگ بازی در میارم، دستش وبه سمتم دراز کرد... بازوم گرفت و من واز جابلند کرد... قدرت دستش اونقدر زیاد بود که نتونستم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم و وایسام.

چند قدمی جلو رفت و درست روبروم قرار گرفت... لبخند مهربونی تحویلیم داد و نگاه عسلیش و دوخت به چشمم... بایه

حرکت، جلوی پام زانو زد... دست راستم وبه دستش گرفت و دستم وبه سمت لبش برد و سرش وخم کرد... چشمش

وبست و لبش و نشوند روی دستم... بوسه ای داغ و طولانی روی دستم نشوند و دوباره با این کارش تنم و داغ کرد...

نفس عمیق صداداری کشید... بعد از یه مکث کوتاه صدای مردونه اش به گوشم خورد:

- با من ازدواج می کنی رها؟...

رسماً رفتم توشوک!...

ازدواج؟!... این الان از من خواستگاری کرد؟ رادوین؟!... جونه ما؟!... چرا همه چی امشب انقدر رویاییه؟ توهم نزده باشم

یه وقت؟!... نه بابا، بوسه اش که دیگه توهم نبوده... قشنگ لمسش کردم... انگار جدی جدی همه چی واقعی

شده!... حتی پیشنهاد ازدواج رادوین به من!... خب در مورد ازدواج... من تا عشق و اعتراف به احساس قلبی و این جور

چیزا پیش رفته بودم ولی دیگه به ازدواج نرسیده بودم!... حالا درسته قبلاً بهش فکر نکرده بودم ولی من که می دونم

هرچقدر فکر کنم و با خودم کلانجار برم بازم جوابم مثبته!... اصلاً جواب من غلط کرده بخواد منفی باشه!... فکر

کن... رادوین بشه شوور من! خخخ... چیز باحالی میشه ها!!!!

اگه به من بود که با کله می گفتم بلی و همون جا یه عاقد پیدا می کردم تا عقد کنیم و خلاص!! ولی حیف که همه همه

اش من نبودم... اجازه خونواده ام شرط بود...

من که نمی تونستم اون لحظه جواب بدم پس سعی کردم بحث و منحرف کنم!... خنده ای کردم وبه شوخی گفتم: می

خوای همین جا نون وبه تنور بچسبونی؟... نمیشه که! باید بیای خواستگاری!

چشمش وباز کرد و سرش وبالا گرفت... خیره شد تو چشمم و بالحنی که شیطنت توش موج میزد، گفت: خب منم الان

اومدم خواستگاری دیگه!

اخم مصنوعی کردم و گفتم: او هو کی، زرنگی؟ خواستگاری یه دوماه کت و شلوار پوشیده اوتو کشیده می خواد... شیرینی

می خواد... گل می خواد... تازه یه نشون چییزیم می خواد که اگه به نتیجه رسیدیم کارو یه سره کنیم... گذشته از همه

اینا کی دیده کسی تو پارک خواستگاری کنه؟

- در مورد دوماه که باید عرض کنم یه لباس پوشیده می ارزه به صدتا از اون کت و شلوارایی که شما گفتمی! خب

عروس خانوم لباسه رو براش خریده دیگه... بعدم در مورد شیرینی، بینم و روجک مگه من به توبستنی ندادم؟ اون

شیرینی خواستگاری بود دیگه!... گلم که دیگه وقتی یه عروس خانوم گل اینجا هست گل می خوام چیکار؟... در

مورد محل خواستگاریم باید بگم از اونجایی که عروس خانوممون تودنیا تکه وبا همه دنیا فرق داره، مدل خواستگاری کردن از شم باید متفاوت باشه!

سرخوش خندیدم...میون خنده هام گفتم: فدای آقای داماد...فقط ببخشید نشون ویادت رفتا!
لبخند مهربونی روی لبش نقش بست...چشمکی بهم زد واز جا بلند شد.روبروم وایساد وگفت:نشونم برات خریدم!
وبا طمئینه وناز دستش وتوی جیبش فروکرد...داشتم از کنجکاوای جون می دادم.یعنی نشونی که ازش حرف میزنه چی می تونه باشه؟اونم مثل بقیه ادوات خواستگاریش سرکاریه!!
دست رادوین هنوز توی جیبش بود!...دیگه داشتم از فوضولی دق می کردم!...نگاه شیطونی به قیافه کنجکاو ومشتاقم انداخت وبعداز یه مکث طولانی که من وجون به لب کرد،بالاخره یه جعبه کوچیک قرمز رنگ به شکل قلب واز جیبش بیرون آورد ودرست گرفتش مقابل چشمای من...
خیره شدم به جعبه روبروم...متعجب پرسیدم:توش چیه؟
- بر گرد تا بهت بگم.

گیج گنگ نگاهش کردم...لبخندی به روم زد ودستش وبه سمتم دراز کرد.بازوم وبه دست گرفت ومن وچرخوندم...طوری که پشت بهش قرار گرفتم...همین که سر بلند کردم،نگاهم گره خورد به ماه...زیبا بود مثل همیشه...لبخندی روی لبم نشست.به ماه که خیره می شدم ناخودآگاه حس می کردم زل زدم به رادوین...نگاه کردن به ماه درهرشرایطی من یاد رادوین ونگاه عسلیش می انداخت!بی دلیل وبی اراده...
خیره خیره ماه ونگاه می کردم که یه آن حس کردم گردنم داغ شده!
گرمای نفس هایی گردنم ولمس می کرد...ریتم وآهنگ نفس ها نشون می دادکه صاحبشون رادوینه...
درست پشت سر من وایساده بود.شالم واز روی گردنم کنار زد...دستش وبه سمت گردنم دراز کرد وچیزی رو دور گردنم بست...سرم وخم کردم وبا دیدن گردنبندی که به گردنم بسته شده بود،چشمام گرد شد!...
یه گردنبد طلا سفید خوشگل...زنجیرش نازک بود وساده بایه پلاک به شکل ماه!...یه ماه کامل وگرد که روش نگینای ریز وبراق کار شده بود...خیلی قشنگ بود!
زیرلب زمزمه کردم:
- سلیقه ات حرف نداره...

نفس عمیقی کشید وبا لحن خاصی گفت:خیلی وقته این زنجیروپلاک وخریدم...خیلی وقت پیش باید این گردنبدو بهت می دادم.من وببخش که انقدر دیر به احساسم اعتراف کردم...حالا امشب،بعداز این همه تاخیر این گردنبدو وبه عنوان یه هدیه ازم قبول کن...یه هدیه کوچیک برای جبران مهربونیی بی انتها...
سرم وبه سینه اش فشار دادم وخودم وبهش چسبوندم...باتمام وجود عطر تلخش و بویدم.سر بلند کردم وچشمم خورد به ماه توی آسمون...بی اختیار دستم به سمت گردنم رفت وپلاک گردنبدو ولمس کرد...
لبخندمحوی روی لبم نشست...پلاک وتوی دستم فشار دادم.آرامش بی سابقه ای تمام وجودم ودرآغوش گرفته بود!...آرامشی که منع انتشارش جایی جز آغوش رادوین نبود!از خیره شدن به ماه توی آسمون ولمس ماهی که نماد پیوند بین ومن ورادوین بود،لذت می بردم...یه لذت شیرین وغیر قابل توصیف!
غرق آرامش بودم که صدا ولحن مهربون رادوین آرامشم دوچندان کرد:

- ماه توی آسمون و بین رها... شبایی رو که باهات درد دل کردم یادته؟ حواست هست که هر شبی که ما باهم حرف زدیم این ماه شاهد حرفامون بوده؟ یعنی گفتگوی ما دونفره نبوده... 3 نفره بوده!! این ماه تک تک حرفای مارو شنیده و از قصه امون خبر داره!... امشبیم که بهترین و قشنگ ترین شب زندگی ماست، این ماه شریک لحظه هامونه... ماه توی آسمون همیشه و همه جا با ما بوده... این ماه یه نقطه عطویه به خاطراتی که باهم داشتیم. (مکثی کرد و ادامه داد:) رها... پلاک و نگاه کن...

و دستش و به سمت زنجیر دراز کرد و پلاک و توی دستش گرفت. کمی بلاش آورد که روبروی من قرار بگیره... سرش و به سمتم خم کرد... حالا اونقدر بهم نزدیک شده بود که نفس های داغش به گردنم می خورد... زیر گوشم زمزمه کرد:

- یه ماهه... ماهی که شاهد تمام لحظه های عاشقانه ما بوده!... پس هم برای من مقدسه و هم برای تو... نشونه عشقمونه!!! رها من دارم نشونه عشقم و به تو میدم تا همیشه پیشت باشم... شاید گاهی مثل همین سفر، یه دوری پیش بیاد... یا حتی یه دوری خیلی کوتاه تر! در حد چند ساعت... می خوام این ماه و همیشه با خودت داشته باشی تا هیچ وقت احساس نکنی که تنهایی... می خوام این ماه پیش تو باشه تا یه جورایی وقتی که من نیستم جای خالیم و پر کنه... این ماه منم همیشه پیشتم... و از هر کسی به قلبت نزدیک تر!!! پس من و تو هیچ وقت از هم دور نیستیم... چون حتی اگه خودم نباشم، نشونه ام هست... ماه همیشه با همیم حتی اگر فاصله بینمون زیاد باشه... و پلاک و رها کرد و دوباره خیره شد به آسمون.

حرفاش غم و به دلم راه داده بود... یاد تمام دلتنگیام افتاده بودم... دلتنگیایی که در نبود رادوین به سختی به دوشش مون می کشیدم... اخمی کردم و دلخور گفتم: نگو دیگه رادوین... دوری چیه؟؟... کی گفته ما قراره از هم دور بشیم؟؟ هوم؟! دیگه هیچ دوری وجود نداره. من و تو همیشه کنار هم می مونیم و هیچ چیزیم مارو از هم جدا نمی کنه... مگه نه؟

خندید و مهربون گفت: معلومه... اما من فقط احتمال صفر و در نظر گرفتم... گفتم اگه فاصله ای به وجود اومد، دلامون با یه نشونه بهم نزدیک باشه...

لبخندی زد و پلاک ماه و توی مشتم گرفتم... نفس عمیقی کشیدم و با لحنی پراز آرامش زمزمه کردم:

- تو همیشه پیشمی رادوین... همیشه!

نفس عمیقی کشید که صداش توی گوشم پیچید... مطمئن و محکم گفت: همیشه... ماه، نمیذاره که ما از هم دور باشیم! مکث کوتاهی کرد و بعد، لحن پراحساسش که دلم و به لرزه در میاورد سکوت و شکست:

- یکی تویی و یکی من... با این ماه که هنوز هم این شهر را تحمل می کند... همین سه تا بس است... حتی اگر ماه هم نبود... من قانعم... به یک تو و یک من... مگر میان تو و ماه فرقی هم هست؟! ای کاش بود... آن وقت شاید همه چیز جز تو معنایی داشت... اما... حالا که ندارد... حالا همه چیز تویی... تمام شعرهایی که با عشق می خوانم... تمام روزهای خوب... تمام لبخندهای من... تمام گناه های با لذت... تمام زندگی... همه چیز تویی... چیز دیگری هم اگر جز تو بود... فدای یک تبسمت!

توی راهروی ساختمون روبروی خونه رادوین و ایساده بودم... رادوینم درست روبروی من بود... نگاهی به چشمای عسلپش انداختم و لبخندی زد... گفتم: شب بخیر...

لبخندی به روم زد و گفت: شب توام بخیر...

لبخندم و پررنگ تر کردم وروم وازش گرفتم.

نمی خواستم برم... نمی خواستم باور کنم شب به این قشنگی تموم شده! نمی خواستم با پاهای خودم به خونه ام برم و دربیندم و به این شب خاتمه بدم... اونم با این خداحافظی خشک... انگار پاهام لجبازی می کردن و باهام راه نمیومدن! به سختی حرکتشون می دادم... چند قدمی از رادوین دور شدم و به سمت در رفتم... تودلم خدابخدا می کردم یه بهونه ای جور بشه تا بیشتر کنار رادوین باشم...
- رها...

با صدای رادوین نفسم حبس شد... چشمام و بستم و لبخندی روی لبم نشوندم... ایول به این تلپاتی!... اصلا من حال می کنم با این فکرای مشترکمون! انگار رادوینم مثل من نمی خواد این شب و به همین زودی وسادگی تموم کنه! اومدم بر گردم سمتش و ببینم چی می خواد بگه که یهو یه دستی حلقه شد دور بازوم و من و به عقب برگردوندم... نگاهم روی نگاه خوش رنگ رادوین ثابت موند.

حرفی نزد... هیچی نگفت... ولی من خیلی چیزارو از نگاهش خوندم. اینکه از این خداحافظی خشک و سرد ناراحته... اینکه از تموم شدن این شب دلگیره... ناراحتیش درست از جنس ناراحتی من بود!... حرفای ناگفته اش و بانگاش بهم گفت...

لبخندی روی لبم نشوندم و مهربون گفتم: آخرین شبی نیست که باهمیم... اگه امشب تموم بشه شبای قشنگ ترینم هستن! مطمئن باش رادوین!...

لبخندی زد... دستاش از روی بازوم سر خوردن و روی کمرم قرار گرفتن. حلقه دستاش و دور کمرم محکم کرد... من و به سمت خودش کشید و سرش و به سمتم خم کرد... چشماش و بست که باعث شد منم چشمام و ببندم. سرش و نزدیک تر کرد... دیگه فاصله ای بینمون نموند و لباس روی لبم آرام گرفت... پرعطش و پرهیجان روی لبم بوسه میزد... دست راستش از روی کمرم بالا اومد و روی سرم نشست... دستم و دور گردنش حلقه کردم... بهش نزدیک تر شدم و باهاش همراهی کردم... شالم باز شد و از سرم افتاد... یه تیکه از موهام روی پیشونیم ریخت ولی هیچ توجهی نکردم و به بوسه زدن روی لبش ادامه دادم. بوسه هاش پایه پای بوسه های من جلوی می رفتن و آرامش و به وجودم تزریق می کردن.

بعد از یه مدت طولانی که هم من از نفس افتادم هم اون!... دست از بوسه زدن روی لبم برداشت. لبای منم متوقف شدن... یه آن حس کردم گردنم داغ شد... درست گودی گردنم و بوسیده بود! بالا تر اومدم... زیر گوشم... چونه ام... یه بوسه طولانی روی لبم... گونه ام... بالاتر... چشمام... لبش و گذاشت روی چشم راستم و یه بوسه لذت بخش... احساس آرامش و امنیت عجیب من و مست کرده بود!... دیوونه بازیای رادوین حتی تو بوسه زدنم متفاوت! نفس عمیقی کشیدم تا با بوکشیدن عطرش آرامشم تکمیل بشه!

لباش چشم دیگه ام رو هم لمس کردن و بعد پیشونیم... موهام و کنار زد و یه بوسه داغ و پرحرارت و نرم روی پیشونیم نشوند... نفس هاش که به صورتم می خورد، غرق یه خوشحالی بی نظیر می شدم... حس اینکه یکی کنارته... انقدر نزدیک... بدون وجود کوچکترین فاصله ای... انقدر نزدیک که نفس هاش و لمس می کنی، یه حس فوق العاده اس. وقتی گرمی نفس هاش دل سردت و گرم می کنه... میشی یه کوره داغ و تمام تنت تو گرمای یه آتیش لذت بخش می سوزه! توی تنهامی سوزی... دیگه تویی وجود نداره... میشین ما!... تو و اون میشین یه نفر! گرمای بی نظیر این عشق اونقدر شمارو بهم نزدیک می کنه که دیگه فاصله ای نمی مونه!

رادوین من وکشید توی بغلش ومحکم به خودش فشارم داد...سرم وگذاشت روی سینه اش وبوسه ای روی موهام زد.نفس عمیق وصدا دارش توی گوشم پیچید...دستام ودورش حلقه کردم وبهش چسبیدم.

بعداز دقیقه های طولانی،آخرین بوسه اش ونثار موهام کرد وحلقه دستاش نرم وآروم از دور کمرم باز شد...منم حلقه دستام وباز کردم واز آغوشش بیرون اومدم...پلک هام روی هم تکون خورد وبعد...نگاه عسلی شیطونش که به استقبال نگاهم نشسته بود،خیره شد بهم.

لبخندی زد وباشیطنت گفت:آخیش...به این میگن یه شب بخیر وخداحافظی درست وحسابی!...از الان تا کل امروزو انرژری گرفتم!

خندیدم...چشمکی بهم زد...

- شبت بخیر خانومی!...چراغارو خاموش کن بپرتوتخت بگیر بخواب.ایشا... دیگه از چیزی که نمی ترسی!؟

- نه دیگه...

لب ولوچه اش وآویزون کرد ودرحالیکه شیطنت ودیوونه بازیش گل کرده بود،باحسرت گفت:چه حیف!...کاش می ترسیدی!...

یهو نیشش باز شد وبا ذوق ادامه داد:

- اگه می ترسی خواهر جنی ودار ودسته اش بیان سر وقتت،بهم بگوها!تعارف نکن...می خوام پیام پیشت بخوابم؟ سرخوش خندیدم...

- نه بابا!...دوباره گردنت خشک میشه تا صبح بخوای لبه تخت بشینی!اذیت میشی...

وچشمک ولیخند موزیانه اش...

- چرا لبه تخت بشینم واذیت بشم؟!خب منم میام کنار تو می خوابم دیگه...اون موقع قضیه ناموسی بود نمی شد!الان که دیگه مشکلی نیست...هست؟مگه زخم نشدی؟

چشمام وگرد کردم وبا انگشت اشاره خودم ونشون دادم...

- من؟...من کی زن توشدم؟

خندید وگفت:به وقتش زخم میشی!...

مکتی کرد وبعدجدی شد...لبخندروی لبش بود ولی لحنش کاملا جدی بود:

- الان نه...بذار خونواده ات برگردن...باید باهاشون صحبت کنم.اگه راضی بودن زودتر عقد می کنیم...حال وحوصله این بلاتکلیفی رو ندارم!

باخنده گفتم:اوهو!...جناب داماد خوبه همین امشب خواستگاری کردیا!کدوم بلاتکلیفی؟...اصلا کی وخ کردی بلاتکلیفی داشته باشی به این سرعت؟...بلاتکلیفی ندیدی به این میگی بلاتکلیفی!

خندید ومهربون گفت:هیچ وقت صبور نبودم...در این مورد که دیگه اصلا نمی تونم باشم!...چه یه روز،چه ده روز،چه یه ماه واسه من زیاده...به من بود همین امشب عروسی می گرفتم وخلاص!می خوام زودتر مال خودم بشی!نمی خوام ازدستت بدم...من تاتورو مال خودم نکنم دست بردار نیستم!...باید خانوم خونه ام بشی...والسلام نامه تمام!

دستش وگذاشت پشت کمرم ومن وبه سمت درخونه ام هدایت کرد...

- حالام...برو تخت بگیر بخواب... خواب کیارش مامان وبابا رو ببینی!...دیدیش از طرف من پیش وماچ کن بگوهمین امروز فرداست که ازدواج کنیم وبعد به دنیاش بیاریم!

خندیدم و به سمت درخونه رفتم. به در که رسیدم، به سمت رادوین برگشتم و خیره شدم بهش...

- شبت بخیر بابایی کیارش!

چشمکی زدو بالحن لوتی گفت گفت: اول شوور توام بعد بابای کیارش!... برو خونه بینم... برو خوش ندارم ناموسم این

موقع شب تو راهروی ساختمون باشه! برو بینم...

در حالیکه می خندیدم، خم شدم و پلاستیکام و که رادوین چند دقیقه پیش از خونه خودش بیرون آورده و گذاشته بود

دم در، از روی زمین برداشتم. بعد کلی گشتن و دست و پنجه نرم کردن با وسایل مختلف توی پلاستیکا، کلیدو پیدا

کردم... انداختمش توقفل و در باز شد.

به سمت رادوین برگشتم و دستی بر اش تکون دادم...

- شب بخیر عزیزم!

لبخندی زد...

- شبت بخیر رها خانومی... خوب بخوابی!

لبخندی تحویلش دادم و پلاستیک به دست وارد خونه شدم... درو پام بستم و به سمت مبلا رفتم... پلاستیکارو پرت

کردم روی یه مبلا و خودمم روی مبلا 3 نفره ولو شدم... من چقدر خسته ام!... وای خدا!

باصدای زنگ در از خواب پریدم و توجام سیخ نشستم... نگاهم خورد به ساعت دیواری خونه... ساعت هنوز 7 صبحه!

کدوم دیوونه ای این وقت صبح با من کار داره?... شیطونه میگه جفت پابری تو حلق این آدم مزاحم!

پوفی کشیدم و کلافه وبی حوصله از جابلند شدم... خمیازه کشان و سلانه سلانه به سمت در رفتم. خودم و آماده کردم تا

چهار پنج تا فحش درست و حسابی به طرف بدم... درو که باز کردم، از فحش دادن پیشمون شدم!

رادوین بود...

شاد و سر حال روبروم و ایساده بود... با یه تیپ فوق العاده خفن و مگش مرگ ما!

یه شلوار جین مشکی... بایه بافت مردونه کوتاه سفید-مشکی فوق العاده شیک و خوشگل... و کفش کالج

مشکیش! موهاشم فشن کرده داده بالا... به گمونم دوساعتی روی اون موها وقت گذاشته! بوی عطرشم که کل راهرو

برداشته!... در کل بدجوری دختر کش شده!

روبروم و ایساده بودو با نیش باز نگاهم می کرد!... این آقا همون آقایی بود که دیشب تا 4 نصفه شب با من دل می داد

و قلوه می گرفت؟ تو این 3 ساعت چیزی زده انقدر سنگول شده؟!... این چرا انقدر شاده؟! پس من چرا انقدر خسته و

وارفته ام؟

بالحن پرهیجان و ذوق زده ای گفت: سلام!...

بعد از یه خمیازه طولانی، دستی به گردنم کشیدم... در حالیکه گردنم می خاروندم، سری تکون دادم... و دوباره یه

خمیازه... و اصوات مبهمی ایجاد کردم:

- ع..لی... یک...

که منظورم علیک بود!

خندید و باشطینت گفت: من خوبم... تو خوبی؟... چرا انقدر شرمنده ام می کنی؟ اصلا انقد حالم وپرسیدی دگرگون شدم... خیلی شرمنده کردی. من هلاک همین ابراز احساساتم به خدا!...

در تمام مدتی که رادوین حرف میزد، چشمای من نیمه باز بود و کم مونده بود که وایساده خوابم ببره!... به خمیازه دیگه کشیدم و خواب آلود گفتم: چی شده اول صبحی؟... می خوای بری کله پزی؟! - نه بابا کله پزی چیه؟ میرم شرکت.

چشمام و مالیدم و گفتم: کار خوبی می کنی... برو.

و دستگیره درو به دست گرفتم و خواستم درو ببندم که پاش و گذاشت لای درو مانع شد... نگاهی به کفش کالج مشکیش انداختم که حالا لای در بود... از کفشش گرفتم و اوادم بالا... روی چشماش ثابت موندم. چشمای عسلیش و ریز کرده بود و موشکافانه نگاهم می کرد... درو کامل باز کردم که رادوین پاش و کشید عقب. هنوزم همون ریختی نگاهم می کرد... جووری کار آگاهانه و مشکوک خیره شده بود بهم که کپ کردم... آب دهنم و قورت دادم و چشمای نیمه بازم گرد شد. باترس گفتم: چیزی شده؟

سری به علامت تایید تکون داد و اخمی کرد... مثل بازجوهای بی اعصاب گفت: وایسایبینم... تودیشب خودت بودی یانه؟!...

گیج و منگ نگاهش کردم... مثل بچه خنکا حرفش وزیر لب واسه خودم تکرار کردم:

- تودیشب خودت بودی یانه؟...

- منظورم اینه که از دیشب چیزی یادت هست؟... نکنه همه چی یادت رفته؟... با من صادق باش رها اگه هیچی یادت نیست بگو! بینم باید چه گلی به سرم بگیرم...

تازه فهمیدم چی میگه... خواب آلود و منگ خنده ای کردم و گفتم: آره بابا... مگه میشه دیشب و یادم بره؟... دیوونه شدی؟

- دروغ میگی!

اخمی کردم و گفتم: واسه چی باید دروغ بگم؟

دست به چونه اش کشید و متفکر بهم خیره شد...

- خب امکانش هست که توهمه اتفاقای دیشب و فراموش کرده باشی... رفتار الانت با دیشب زمین تا آسمون فرق داره! دیشب اصلا به جور دیگه بودی... یعنی...

پوفی کشیدم و پریدم وسط حرفش:

- خو الانم می تونم همون ریختی باشم که دیشب بودم!

نوچی کرد و گفت: نمی تونی!

- چرا نتونم؟...

لبخند شیطونی روی لبش نشست...

- نمی تونی!

دستی به چشمام کشیدم و تک سرفه ای کردم... به خمیازه های افسانه ایم پایان دادم و سعی کردم دوباره مثل دیشب بشم تا رادوین دست از سر کچلم برداره.

خیره شدم توچشماس... به زور چشمام وباز نگه داشته بودم! بالحنی که نهایت سعی وتوانم وبه کارگرفته بودم تامهربون باشه، گفتم: رادوینم... عزیزم! دیشب بهترین شب زندگی من بود! مگه آدما توکل زندگیشون چندتا از این شبا دارن که بخوان به این راحتی فراموششون کنن؟!... اتفاقاتی رو که دیشب افتاد دونه به دونه، تک به تک یادمه... فقط الان خسته ام... خوابم میاد... حال وحوصله حرف زدن ندارم واسه همین این ریختی شدم... ببخشید رادوینم!

سرخوش خندید وچشمک زد...

- می دونستم یادت نرفته می خواستم اذیتت کنم بلکم یه ذره مهربون بشی... الانم بهتره از فاز خواب بیای بیرون چون باید بری دانشگاه!

چشماس شد چهارتا!

آب دهنم وقورت دادم وزیرلب زمزمه کردم:

- دانشگاه؟!...

سری به علامت تایید تکون داد.

اخمی روی پیشونیم نشست!... محکم وجدی خیره شدم توچشماس وگفتم: من نیام!

خنده شیطونش توی گوشم پیچید...

- چرا؟

- چون خیلی وقته نرفتم سرکلاسا الان برم استادای می گیرم زیر مشت ولگدا!

خنده اش محو شد... متعجب گفت: واسه چی نرفتی سرکلاسات؟!!

سر به زیر انداختم وخیره شدم به زمین... زیرلب گفتم: وقتی تونبودی من حال وحوصله زندگی کردنم نداشتم چه

برسه به درس خوندن!

سرم پایین بود ونمی تونستم صورتش وبینم وبفهمم درچه حالیه... ولی به گمونم لبخند زده بود!... شایدم نزده بود...

توفکر لبخندزدن یانزدن رادوین بودم که یهو کشیده شدم به سمت جلو وبعدم افتادم توبغلش!

محکم به خودش فشارم دادوزیر گوشم گفت: عاشقتم رهاخانومی... عاشقتم!

آخی... تواین صبح زاقارت ومزخرف هیچی به اندازه آغوش رادوین آرامش بخش ودل چسب نیست!... سرم وبه

سینه اش فشار دادم ودستام ودور گردنش حلقه کردم وتوآغوشش جمع شدم...

زمزمه کردم:

- خیلی دوستت دارم رادوین... آغوشت دیوونه کننده اس!

ویشتر بهش چسبیدم... با این حرکت، سرم وبه سینه اش فشار داد ومحکم تر بغلم کرد... برای چند دقیقه به آغوشش

پناه بردم... آغوشش اونقدر گرم وپرحرارت بود واحساس امنیت وبه آدم تزریق می کرد که بیشتر احساس خواب

آلودگی کردم... نزدیک بود خوابم ببره... پلک هام داشت روی هم می افتاد که یهو از آغوشش بیرونم کشید.

اخمام رفت توهم وبالب ولوچه آویزون خیره شدم بهش...

سرخوش خندید ولپم وکشید... میون خنده هاش گفت: چرا این شکلی شدی؟!... وقت خواب نیست رهاخانومی! خواب

باشه واسه یه موقع دیگه... الان وقت تلاش وکوششه! برو آماده شو باید بری دانشگاه.

خواب آلود گفتم: همیشه، نمی تونم. کی حال رانندگی داره کله صبحی؟! بخيال...

به خودش اشاره کرد و گفت: من اینجا نقش برگ زائد هویج و بازی می کنم؟
 با این حرفش، نیشم باز شد... با ذوق گفتم: یعنی من و می رسونی؟
 - معلومه که می رسونمت! از این به بعد هر روز صبح با هم از خونه میزنیم بیرون... تورو می برم دانشگاه و خودمم میرم شرکت. روزاییم که کلاس نداری با هم میریم شرکت تا هم تو یه چیزای عملی و فنی یاد بگیری و هم من با دیدنت انرژی بگیرم... چگونه؟
 دستام و به هم کوییدم و نیشم عریض تر شد...
 - عاشقتم رادی!
 و به سمتش خم شدم و بوسه ای روی گونه اش نشوندم.
 ازش که فاصله گرفتم، دستش و گذاشت روی گونه اش... درست همون جایی که من بوسیده بودم... چشمکی زد و با شیطنت گفت: نه... مثل اینکه یخت باز شد!... خوابت میومد توشوک بودی مغزت فرمان نمی داد!
 داشت می پیچید توفرعی تا از جلوی در دانشگاه سر دربیاره که جیغ زدم:
 - نه رادی... نرو دم دانشگاه!
 با جیغ من، زد روی ترمز و... بوق ماشینای پشت سری بود که اعصاب خورد کن و ممتد توی گوشم می پیچید.
 رادوین دوباره حرکت کرد و به کنار خیابون رفت... ماشین و پارک کرد و برگشت سمتم... خیره شد تو چشمام... با تعجب گفت: چرا؟!
 آب دهنم و قورت دادم و باترس گفتم: هیچی... همین جوری گفتم!
 - همین جوری؟! ...
 نگاه خیره اش عذابم می داد... نگاهم و ازش گرفتم و سرم و پایین انداختم... من من کنان گفتم: خب... همین جوری همین جوریم که نه...
 - پس چی؟... نکنه نمی خوام کسی من و تورو با هم ببینه؟
 حس کردم لحنش بوی دلخوری میده... سرم و بلند کردم و خیره شدم تو چشماش. درست حدس زدم... از حرفم دلخور شده بود! ناراحتی و همون حس دلخوری رو تو نگاهش لمس می کردم.
 لبخندی روی لبم نشوندم و برای به دست آوردن دلش مهربون تر شدم:
 - نه رادی... این چه حرفیه؟ واسه چی نباید بخوام کسی من و با تو ببینه؟...
 کلافه پرسید: اگه دلیلت این نیست پس چیه؟
 نگاهم و ازش گرفتم و به روبروم خیره شدم...
 نمی خواستم دلیل و بهش بگم ولی مجبورم کرد!
 لبم و تر کردم و زیر لب گفتم: نمی خوام بیای دم دانشگاه تا با اومدن دوباره داغ دل دخترای دانشگاه تازه بشه و واسه رفع دلتنگی بیان باهات لاس بزنی!... نمی خوام یه گله دختر بریزن سرت و نیشاشون باز بشه... نمی خوام با ذوق و شوق نگات کنن... نمی خوام دخترای این دانشگاه واست بمیرن... نه تنها دخترا اینجابلکه دخترای هر جای دیگه! نمی خوام کس دیگه ای به جز خودم برات بمیره... می خوام این جون خودم باشه که برای تو فدایمیشه نه جون کس دیگه ای...
 بغض کرده بودم... نگاهم و از روبروم گرفتم و خیره شدم بهش... بغض آلود گفتم: می فهمی یانه؟! ...

لبخند مهربونی روی لبش نشوند... از همونایی که دلم وزیرو رو می کرد! توجاش جابه جا شد و طوری نشست که درست روبروم قرار گرفت... نگاه عسلیش و دوخت بهم و مردونه و محکم جواب داد:

- مطمئن باش هیچ وقت هیچ دختری به جز تو به چشمم نمیاد!...

(ولبخندش پررنگ تر شد و ادامه داد:) درضمن جون تو خیلی بیشتر از این حرفا برام ارزش داره... نمی خوام بشنوم جونت فدای کسی شده حتی اگه اون یه نفر من باشم... باشه؟

دیگه اثری از بغض توی گلو من نبود... التیامی که لبخند و حرفای رادوین به روحم تزریق می کرد، از هر آرام بخشی آرام بخش تر بود!

لبخندی زدم و سری تکون دادم...

- چشم!

و دوباره لحن مهربونش:

- قربون اون چشم گفتنت برم من!...

بعد از یه مکث کوتاه، اشاره ای به ساعتش کرد و گفت: دیرت نشده؟... مگه ساعت هشت کلاست شروع نمیشه؟! نگاهم که به ساعتش افتاد، رنگ از رخسارم پرید. 5 دقیقه بیشتر وقت ندارم... تازه امروز شنبه اس! با حسینی کلاس دارم... من ومی کشه!

از ترس هه بلندی گفتم...

زیر لبی گفتم: خاک به سرم... دیر شد!... حسینی من ومیکشه!

خندید و شیطون گفت: نه بابا!... رفتی سر کلاس بگو من عروس رستگار بزرگم دیگه کاری باهات نداره!... با بابام رفیق فابن در حد چی!

بی توجه به شوخیش، روم و ازش برگردوندم و در ماشین وباز کردم... هول هولکی گفتم: خدا حافظ... مواظب خودت باش... تند رانندگی نکنی یه وخ؟! خیلی حواست باشه... فقط... آخرین کلاسم ساعت 4 تموم میشه. 4 و ربع همین جامنتظر تم... خدا حافظ بابایی کیارش!

تقریبا از جام بلند شدم و خواستم پیاده بشم که صدای شیطونش به گوشم خورد:

- میگم... رها خانوم... فکرنمی کنی یه چیزی ویادت رفته؟

با این حرفش، دوباره نشستم و به سمتش چرخیدم... در حالیکه به مخم فشار میاوردم و زور میزدم تا یادم بیاد، گفتم: چی رو جا گذاشتم؟... کیفم و؟... (نگاهی به کیفم که روی دوشم بود انداختم). این که این جاست... جزوه امم که توشه... گوشیم که...

پرید وسط حرفم:

- نه!! این چیزارو نمیگم...

گیج و درمونده سرم و خاروندم و گفتم: پس منظورت چیه!!?

خندید و با شیطنت گفت: این روزا دستشویی می خوای بری باید کلی پول بدی... دیگه راننده خصوصی داشتن که جای خود دارد!

چشمم شد قده دوتا هندونه!

این چی میگه؟!... پول؟ می خواد از من پول بگیره؟؟؟؟؟

اشاره ای بهش کردم و گفتم: تو... می خواهی (به خودم اشاره کردم...) از من پول بگیری؟

شیطنت عجیبی تو نگاهش موج میزد...

- نه بابا!... کدوم مردی از خانومش پول می گیره که من بخوام دومیش باشم؟

کلافه پوفی کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم... لعنتی! ساعت 8 شد... حسینی زنده ام نمیذاره!... این رادوینم که دوباره

رفته توفاز در لایه ای از ابهام حرف زد! خیلی وقت دارم باید بشینم فکر کنم منظور این آقا از حرفای مبهمش چیه!

نگاهم و دوختم به چشمای رادوین و گفتم: رادی دیر شده... آگه پول می خواهی بگو چقدر بدم... آگه نمی خوام که بذار

برم. حسینی من ومی کشه! تورو خدا...

اخم مصنوعی کرد وزیر لب غرید:

- ای بابا!... هی میگه حسینی... حسینی! د میگم کاری باهات نداره نترس... تکلیف مُزد من و روشن کن!

لپ ولوچه ام آویزون شد و اخمی روی پیشونیم نشست... باعجز و التماس گفتم: رادوین نمی فهمم چی میگی!... مزد

تودقیقا چیه؟

اخم مصنوعیش محو شد و نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت... پوفی کشید و کلافه گفت: هنوز نفهمیدی؟...

و بعد از این حرف با دست و سر و چشم به لبش اشاره کرد... چشمکی زد و گفت: بابا این دیگه!

خندیدم...

- خیلی دیوونه ای رادوین!

به سمتش چرخیدم و روبروش قرار گرفتم و تاجایی که می تونستم خم شدم. سرم و به صورتش نزدیک کردم و لبم

و گذاشتم روی لبش...

دستام لای موهاش فرورفت و یه بوسه داغ روی لبش نشوندم... دست اونم صورتم وقاب گرفت و سرم و به خودش

نزدیک کرد... باهام همراهی می کرد... و توان لحظه ها احساس آرامش بود که در وجودم سرازیر می شد!

آخرین بوسه رو هم روی لبش نشوندم و لبم جدا کردم و سرم و به عقب بردم... با این حرکت لب رادوین به سمت

کشیده شد... انگار انتظار تموم شدن بوسه رو نداشت!

چشمش بسته بود و هنوز بازشون نکرده بود... لبخندی زد و در حالیکه بهم نزدیک می شد، گفت: همین قدر؟... این یه

ذره چه به درد من می خوره؟! قراره با همین نصفه بوسه تا ساعت 4 سرکنم؟

هم از این می ترسیدم که حسینی بزنه لت و پارم کنه و هم اینکه کسی مارو توان وضعیت بینه و واویلا بشه!

نگاهی به بیرون از پنجره انداختم... خدارو شکر سگ پر نمیزنه!... همون یکی دوتاماشینیم که تا قبل از این بودن، حالا

دیگه نیستن... هیچکس تو خیابون نیست!

نفس راحتی کشیدم و لبای منتظر رادوین و که بهم نزدیک می شدن، همراهی کردم... یه بوسه هول هولکی و سریع

روی لبش کاشتم و لبم جدا کردم... دیگه منتظر نمودم که حرفی بزنه... روی گونه اش بوسه ای زدم و باعجله

گفتم: دوست دارم عزیزم... مواظب خودت باش! بعد از ظهر منتظر تم... دیر نکنی!

وازش فاصله گرفتم و روم و بر گردنم پیاده شدم و درو بستم...

تا رادوین بیچاره چشمش و باز کنه و از شوک حرکت بیرون بیاد و بخواد چیزی بگه، من با سرعت جت به سمت پیچ

فرعی دویدم تا زودتر به دانشگاه برسم.

توی راه هرچی سوره وتوحید ویاسین بلد بودم خوندم تا بلکم خداکمکم کنه دل حسینی به رحم بیاد! از اون وقتی که
یه بار انداختم بیرون تا حالا هرجلسه عین فشنگ سر کلاش حاضر می شدم...البته به جز اون چند روزی که رادوین
مسافرت بود ومنم حال وحوصله درس خوندن نداشتم! تو طول این 7 روز غیبتم، فقط یه جلسه از کلاس حسینی رو
پیچوندم ولی می دونم با همون یه جلسه هم من وبه ملکوت علی می بره وبرمیگردونه!
بعداز کلی سگ دو زدن وهزارتا سلام وصلوات ونذرو دعا والبته فحش های مکرر به روح پرفتح خودم بالاخره
تونستم قله رو فتح کنم!

سلامی به آقا رحمان کردم واونم بعداز جواب سلام، از همون ماست ماستکایی که نمی دونم اسمش چیه رو زد بالا تا
بتونم وارد دانشگاه بشم.

تو حیاط دانشگاه سگم پرنمیزد!...لامصب شنبه صبحا تواین ساعت انگار همه بچه های دانشگاه از دم درس خون
میشن ومی تَمَرگن سر کلاساشون!...آره...اون روزیم که حسینی من ورادوین واز اومدن به کلاس منع کرد، هیشکی
تو حیاط نبود. یادش بخیر...همون موقع بود که اتفاقی صداش وبعد شنیدم وفال گوش وایسادم. اون روز خیلی
بدباسحر حرف میزد...آی...گفتم سحر...من چقدر ازاین دختره بدم میاد!...دختره بی شعور آقامون واذیت
کرده...اصلا حقش بود هرچقدر بد باهاش حرف زد!...یه روز گیرش بیارم حالش ومی گیرم!
یه آن به خودم اومدم دیدم بی حرکت وسط حیاط دانشگاه وایسادم ودارم خاطره مرور می کنم وبا سحر دست به یقه
میشم!

زیرلبی خاک توسرمی گفتم واین بار باسرعت جت که سهله باسرعت نور به سمت ساختمون دانشگاه دویدم!
بعداز بالا رفتن از کلی پله، درحالیکه داشتم نفس نفس میزد، به کلاس رسیدم... هم استرس داشتم وهم ازبس دویده
بودم نفسم بالانمیومد. تک سرفه ای کردم ونفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر بشه.
یه دودقیقه که استراحت کردم وحالم جاومد، روبروی در وایسادم وبا دستایی که از شدت نگرانی واضطراب یخ کرده
بودن در زدم...

بافرماییدی که از حسینی شنیدم، دستگیره درو لمس کردم ودر باز شد.
با ترس ولرز وارد کلاس شدم وزل زدم به حسینی که روی صندلیش نشسته بود وزل زده بود به من!
با دیدن قیافه اش از اون فاصله نزدیک، دلم هری ریخت!...دهنم خشک شده بود وقلبم می خواست از جا کنده بشه!
با صدای خفه ای که خودمم به زور می شنیدم، گفتم: سلام...
حسینی از جابلند شد وبه سمتم اومد...روبروم قرار گرفت ولبخندی زد...

- سلام دخترم!...خوبی؟
چشمام گرد شد!...این چرا انقدر مهربون شده؟...
با اینکه لحنش بسی پرمحبت بود ولی به دلیل سوء پیشینه ای که ازش داشتم، ترسم کمتر که نشد هیچ تازه بیشترم
شد! شاید می خواست اسکلم کنه که انقدر متشخص برخورد می کرد!
من من کنان گفتم: مرسی...ش...شما...خوبین آ...استاد؟
لبخندش پرنرنگ تر شد. بالحنی که از حسینی بعدی بود، گفت: خوبم رهاجان...چیزی شده دخترم؟ چرا جلسه پیش
نیومده بودی؟ الانم که دیر اومدی...
- ببخشید استاد...امروز ترافیک بود، نتونستم سر وقت برسم...درمورد هفته پیشم...چیزه...سرما خورده بودم!

جونه عمه ام... چرا راستش ونمیگی؟ چی بگم؟ بگم دبر اومدم چون با ماچ وبوسه درگیر بودم وهفته قبلم نیومدم چون داشتم توفراغ عشقم می سوختم!؟

- خدابد نده... الان خوبی؟

لبخند محوی روی لبم نشست... راس راسکی مهربون شده ها! مثل اینکه خبری از اسکل کردن واین حرفانیست.
- بله استاد... خوبم.

- خداروشکر... (اشاره ای به صندلی های کلاس کرد وادامه داد:) حالا که خوبی بشین سر کلاس تا درس وادامه بدم. جزوه جلسه پیشم از بچه ها بگیر هر جاش وکه نفهمیدی من در خدمتم بیا ازم پیرس... بشین دخترم.

لبخندم پررنگ تر شد وتشکری کردم... نگاهم واز حسینی گرفتم وخیره شدم به بچه های کلاس... همه بادهنای باز وچشمای گرد شده زل زده بودن به حسینی!... خب بیچاره ها حق داشتن... حسینی واون همه مهربونی محال بود! همه کپ کرده بودن.

میون اون همه نگاه متعجب که به حسینی خیره شده بود یه نگاه صمیمی وآشنا روی من ثابت مونده بود! بادیدنش نیشم باز شد ودستی برآش تکون دادم.

به سمت ارغوان رفتم ودرست روی صندلی کنارش جا گرفتم... بعداز نشستن من، حسینی هم بی توجه به قیافه های منگول مانند بچه ها به سمت میزش رفت وشروع کرد به درس دادن...

بازوق وشوق ارغوان وماچ کردم وبعداز حال واحوال، روکردم به حسینی وبه درس گوش دادم. کم کم یخ بچه هام آب شد واز حالت متعجب ومنگولیشون بیرون اومدم.

حسینی مشغول درس دادن بودکه یهو گوشیش زنگ خورد... بیخشیدی روبه بچه هاگفت وخیره شده صفحه گوشیش. نمی دونم چی توانون گوشه دید که سرش وبلند کرد وخیره شد به من. لبخند مرموزی زد ونگاهش وازم گرفت وگوشی وجواب داد:

- علیک سلام... آره اومد!... نه بابا هیچی بهش نگفتم. نه نترس... دهه! میگم هیچی نگفتم دیگه!... آره...

وبقیه حرفاش بین سروصدای بچه ها گم شد!

لعنت به شماها... خب بذارین بینم چی میگه!...

- هه... رهها!! بیمنت.

با هه بلند ولحن سکنه ای ارغوان، چشم از حسینی برداشتم وخیره شدم بهش...

- چیه؟

موشکافانه ودقیق نگاهم کرد... زل زده بود به صورتم ودست بردارم نبود!

متعجب وگیج گفتم: چته تو؟!...

لبخند مرموزی روی لبش نشست... نگاه شیطونی بهم انداخت وگفت: چشمم روشن!... تغییراتی در چهره اتون مشاهده می کنم رها خانوم!

از سر گیجی اخمی کردم وگفتم: تغییرات؟!... چه تغییراتی?!?!!

- یه چیزی باد کرده!

با این حرفش دلم هری ریخت!... هه بلندی گفتم ودست کشیدم روی بینم... ناراحت ونگران نالیدم:

- دماغم؟!... باد کرده؟!... خاک توسرم شد... خیلی زشت شدم نه?!!

شکلکی واسم در آورد وگفت: نه بابا دماغ چیه دیوونه!...یه چیز دیگه باد کرده!

وبه لبش اشاره کرد!

این وکه گفت لبم وبه دندون گرفتم وروم وازش برگردوندم... زیر لب گفتم: برو بابا!...

وخیره شدم به حسینی که هنوز سرگرم حرف زدن بود... من فقط تصویرش وداشتم چون صداش تودادویداد پسرا

وخنده هاوصدای جیغ مانند دخترا گم شده بود!

خیلی دلم می خواد بدونم طرفی که پشت خطه کیه... نمی دونم چرا ولی یه حسی بهم میگه وقتی حسینی گفت آره

اومد منظورش بامن بود!... چون قبل از جواب دادن به گوشیش، یه لبخند منظور دار بهم زد... شایدم توهم زدم نمی

دونم...

- رها...

باصدای ارغوان به سمتش برگشتم...

- دوباره چته؟!؟!!

نیشش وبرام باز کرد وگفت: یه دقیقه وایسا!

وبعد دستی به بازوی نفرکناریش زد که باعث شد دختره به سمتش برگرده. ارغوان به من اشاره کرد وروبه دختره

گفت: ببین... به نظرت لبای رها باد نکرده؟!؟!!

دختره نگاه دقیقی بهم انداخت... زوم شده بود روی لبم!

ای خدا... من بمیرم از دست همتون راحت بشم! لب من بی جنبه اس چهارتا ماچ وبوسه بهش خورده باد کرده، حالا

این ارغوان باید همه جا جار بزنه؟!...

داشتم زیر نگاه های خیره دختره ذوب می شدم که بالاخره دست از خیره شدن به لبم برداشت. لبخندی روی لبش

نشست وروبه من گفت: چرا اتفاقاً... باد کرده! بدم باد کرده... معلومه خیلی هول بودینا!

وبا این حرفش خودش وارغوان از خنده غش کردن!... اما من اخمی کردم و بهشون چشم غره رفتم! اونام اصلا توجهی

نکردن وبه خندیدنشون ادامه دادن...

بعدازمدت طولانی بالاخره خنده اشون تموم شد. دختره روش وبرگردوند وشروع کردبه نگاه محبت آمیز انداختن

ولبخندای ملیح تحویل دادن به پسری که روبروش نشسته بود!

پوزخندی به دختره زدم وخیره شدم به ارغوان... از بازوش نیشگونی گرفتم که باعث شد جیغش

دریباد... گفتم: توعروسی کردی من بهت گفتم لبب باد کرده؟ فلان جات کبود شده؟ فلان جات زخمه؟!... بزمن لهت

کنم؟ چرا به من گیرمیدی؟!!

چشمکی زد وگفت: من عروسی کردم ولی توکه هنوز عروسی نکردی!

وبدون اینکه بهم مهلت حرف زدن بده، از اون بحث بیرون اومد وباذوق گفت: وای رهاخره... بالاخره توام تونستی یکی

وخرکنی!... اونم کی روارادوین رستگار! بهترین وخوش تیپ ترین وخوش چهره ترین پسردانشگاه و!... (با سراساره

ای به حسینی کرد وادامه داد:) می بینم که خیلیم توخر کردنش موفق بودی... ببین چقدر روش تاثیر گذاشتی که زنگ

زده خواهش والتماس به حسینی که تورو خدا به رها چیزی نگو!

خندیدم وگفتم: برو بابا! رادوین کی زنگ زد به حسینی؟

- وقتی تو هنوز نیومده بودی!...

- نه بابا رادوین نبوده!

یه دونه زد تو سرم وباخنده گفت: تومی دونی یامن؟!...وقتی حسینی پشت تلفن رادوین رادوین می کرد ننه قمر من که پشت خط نبوده، رادوین بوده دیگه!...شخص مذکور کسی نمی تونه باشه جز رادوین چون تنهااخر اون انقدر جلوی حسینی برو داره! امیرهمیشه میگه حسینی خیلی رادوین ودوست داره وهرچی ازش بخواد نه نمیاره!...بعدم خانوم باهوش به نظرت اگه رادوین زنگ نزده بود به حسینی انقدر لطیف باهات برخورد می کرد؟!...به خاطر گل روی رادوین نبود همچین بهت کشیده می زدکه بچسبی به دیوار اعلامیه بشی!

لبخندی روی لبم نشست...نگاهم واز ارغوان گرفتم وخیره شدم به حسینی.
یهو تقه ای به درکلاس خورد که باعث شد بچه هاسکوت کنن...
آقای رحیمی از دفتردارای دانشگاه، وارد کلاس شد.با ورود اون حسینی به کسی که پشت خط بود گفت:مردم انقد زن ذلیل!...نوبری به خدا رادوین...باشه پسر!به بابا سلام برسون...فعلا.

وگوشی قطع کرد وبه سمت استاد رحیمی رفت.

با نیش باز ونگاه خیره حسینی رو دید می زدم.

عاشقتم رادی...خیلی گلی!...قربونت بشم من الهی...خوده نازنینش بودکه نداشت حسینی بزمن لهم کنه!...الهی...
به حسینی زل زده بودم وداشتم تودلم قربونه صدقه رادوین می رفتم که باسقلمه ای که ارغوان به بازوم زد، به خودم اومدم...به سمتش چرخیدم که دیدم داره با نیش باز نگاهم می کنه.

بشکنی زد وبه حسینی اشاره کرد...شیطون گفت:دیدی؟!...رادوین بود!... (وبا ذوق ادامه داد:) خب حالابشین واسم تعریف کن ببینم...چی شده؟ (به لبم اشاره کرد...) فهمیدم دیشب یه اتفاقی افتاده...زود، تند، سریع تعریف کن ببینم چی شده!

نیشم از این بناگوش تااون بناگوش بازشد وشروع کردم به تعریف کردن تمام اتفاقات دیشب...

یه ذره بیشتر تعریف نکرده بودم که صحبت حسینی با آقای رحیمی تموم شد وحسینی بعد یه عذر خواهی مختصر از بچه ها، دوباره شروع کرد به درس دادن.

کلاس تموم شده بود وبچه ها داشتن یکی یکی می رفتن بیرون که حسینی من وصدا کرد وازم خواست برم پیشش! هم تعجب کرده بودم وهم یه کم ترسیده بودم!...آخه خدایی حسینی واقعا استاد ترسناکی بود!...اما درکنار اون ترس وقتی به رادوین وجایگاه ویژه ای که جلوی حسینی داره فکرمی کردم یه ذره آرام می شدم!
از جابلند شدم وبه سمت میز ش رفتم...درست روبروش قرار گرفتم وبالبخندمصنوعی روی لبم گفتم:با من کاری دارید استاد؟

لبخندمحو ی زد وسری تکون داد...از جابلند شد وشروع کردبه جمع کردن وسایلش از روی میز...همون طورکه وسایلش وجمع می کرد، گفت:پایان نامه ات درچه حاله رهاجان؟

- خوب پیش میره استاد...

یه نگاه معنا دار بهم انداخت...

- رادوین کمکت می کنه دیگه؟...

- بله...آقای رستگار خیلی به من کمک کردن!اگه ایشون نبودن نمی تونستم کاری انجام بدم.

خندید... بالحن شوخی که ازش بعید بود، گفت: آقای رستگار؟... مگه الان نشده رادوین عزیزدل؟

لبخندش رنگینی زدم و سرم و انداختم پایین!...

- رهاجان... رادوین دوستت داره... زیاد معطلش نذار!

حرفش توی گوشم پیچید... همه چی رو به حسینی گفته! از سیر تاپیاز ماجرا رو! ای خدابگم چی کارت نکنه رادی...!

- رها...!

سرم و بلند کردم و روبه حسینی گفتم: بله استاد؟

لبخندی روی لبش بود... کیفش و روی دوشش انداخت و گفت: ازت می خوام من و ببخشی!

از سر گیجی خندیدم...

- شما باید من و ببخشید... اصلا دانشجوی وقت شناسی نبودم!

خندید و گفت: اون که اصلا نبود!... ولی منظور من این نیست!... من یه دروغ بهت گفتم. همیشه سعی کردم تاجایی که

میشه حقیقت و بگم اما... تو این یه مورد مجبور شدم دروغ بگم!

مثل بچه خنگا گفتم: شما به من دروغ گفتید؟!...

داشتم واسه خودم تجزیه تحلیل می کردم که اصلا من و حسینی از اولین روز کلاس مون چندتا مکالمه باهم داشتیم که

این وقت کرده به من دروغم بگه!... که جوابش من و گیج تر کرد:

- آره... یادته بهت گفتم وقت ندارم تو پایان نامه ات کمکت کنم؟ و اینکه تورو مجبور کردم از رادوین کمک

بخوای؟!... (خندید...) همش تقصیر رادوین بود! پسره دیوونه من و کچل کرد!... انقدر خواهش و تمنا کرد تابالاخره نرم

شدم و خواسته اش و قبول کردم!

- یعنی... دقیقا دروغ شما چی بود؟ رادوین چی ازتون می خواست؟

- من هم وقت کافی برای کمک کردن به همه دانشجویام دارم و هم حوصله کافی منتهی... اون موقع رادوین ازم

خواست این دروغ و بگم تا بتونه بهت نزدیک بشه!... از همون موقع دلش پیشت گیر بود... رادوین بیچاره مدام دنبال یه

فرصت می گشت تا به یه بهونه ای بهت نزدیک بشه و اون پایان نامه این بهونه رو میسر کرد!... من درخواست

رادوین و قبول کردم اون با پیشنهاد خودش به تو کمک کرد!... یعنی همه اینا زیر سر رادوینه!... حالا که به دروغم

اعتراف کردم، من و می ببخشی؟

اونقدر گیج بودم که بی اختیار سر تکون دادم... لبخندی تحویلیم داد و بعد از گفتن یه خداحافظ از کنارم رد شد و بعد از

کلاس بیرون زد!

هنگ کرده بودم!...

رادوین از حسینی خواست که بهم بگه باید برای پیش بردن پایان نامه ام از رادی کمک بخوام؟!... یعنی به قول

حسینی از اون موقع تا حالا دلش پیشم گیر بوده و به زبون نیاورده؟ یعنی درست همون زمانی که من فکرمی کردم ازم

متنفره و چشم دیدنم و نداره، رادوین دنبال یه بهونه بوده تا بینمون نزدیکی ایجاد کنه؟!... پس یعنی احساس قلبیش

همونی نبود که تورفتارش نشون می داد؟ یعنی از همون موقع عاشقم بود ولی به روی خودش نیاورد؟!...

لبخندی روی لبم نشست... فکر کردن به این حقیقت های شیرین و درعین حال غیر قابل باور، لذت بخش ترین کار

ممکن بود!

به لبخند روی لبم، مشغول فکر کردن بودم و داشتم تودلم قربون صدقه رادوین می رفتم که با پس گردنی ارغوان به خودم اومدم!

- هوی خانوم عاشق... داشتنی اتفاقی دیشب و تعریف می کردی! بقیه اش وبگو...
با این حرفش نیشم شل شد و شروع کردم به توضیح دادن ادامه ماجرا...

ماشین و کنار خیابون، روبروی شرکت رادوین، پارک کردم و ترمز دستی رو بالا کشیدم... سوئیچ و گذاشتم توی کیفم... خم شدم و گل و جعبه شیرینی رو که روی صندلی شاگرد بود، برداشتم و از ماشین پیاده شدم. درو قفل کردم و راه ساختمون و در پیش گرفتم... وارد ساختمون که شدم، بعد از کلی سلام و احوال پرسی با افراد مختلف به سمت آسانسور رفتم و دکمه اش فشار دادم و منتظر موندم تا برسه.

تقریباً دو هفته ایه که روزایی که دانشگاه ندارم یا حس و حال درس خوندم نمیداد، میام شرکت رادوین! تو این دو هفته با همه کارمندان شرکت آشنا شدم... نه تنها با کارمندان شرکت رادوین بلکه بایه سری از کارمندان شرکتای دیگه که تو همین ساختمون! از دربون دم در تا تلفن چی شرکت بقلی رادوین من ومی شناسن! بس که هی اومدم و رفتم... هم خودم از کنار رادوین بودن ذوق مرگ میشم وهم اون اصرار داره که پیشش باشم.
بالاخره آسانسور رسید و من سوار شدم... دستم دکمه طبقه بیستم ولمس کرد و آسانسور راه افتاد... روبروی آینه آسانسور و ایسادم و به سرتاپای خودم نگاهی انداختم.

یه شال و یه شلوار جین سفید، با یه مانتو صورتی چرک که دوتا جیب کج روی قسمت سینه اش کار شده بود و کمربند یه کمربند ساده قهوه ای می خورد... رنگ قهوه ای کمربند با رنگ دکمه های نسبتاً بزرگ مانتو ست شده بود. آستینای مانتو هم سه ربع بودن و قسمت آرج هر آستینم بایه پاپیون کوچیک صورتی تزئین شده بود.
یه آرایش ملایم ولایتم کرده بودم... یه سایه سفید کم رنگ، رژ گونه وریمل و خط چشم محو... و در نهایت یه رژ لب صورتی خوش رنگ!... روی انتخاب رنگ این رژ لبه بسی سلیقه به خرج داده بودم!... درکل آرایشم بهم میومد... ناز شده بودم.

دستی به شالم کشیدم و مرتبش کردم... نگاهی انداختم به گل و جعبه شیرینی تو دستم.

امروز یه روز فوق العاده اس... می خوام با خبر خوبم رادوین و خوشحال کنم! اما این وسط مسطایه ریزه شیطونی وادیت و آزارم اضافه خواهم کرد!

لبخند خبیثی روی لبم نشست و چشکمی به عکس خودم توی آینه زد... آسانسور بالاخره رسید و من پیاده شدم. به سمت واحدی رفتم که یه برد طلایی رنگ روی درش خودنمایی می کرد... اسم شرکت به رنگ مشکی روی برد حک شده بود:

- شرکت مهندسی ایده آل... با مدیریت رستگار.

جلوی در شرکت و ایسادم و زنگ و زدم.

طولی نکشید که آقا یوسف، آبدار چی شرکت، درو به روم باز کرد. با دیدنم لبخندی روی لبش نشست... با همون لحن مهربون همیشگیش گفت: سلام خانم مهندس!
لبخندی زد و به گرمی جواب سلامش و دادم.

یعنی اون لحظه که بهم گفت مهندس می خواستم از خوشحالی ذوق مرگ بشم! تو این دو هفته هر کی من می دید بهم می گفت خانوم مهندس من وغرق شادی وشعف وشور می کرد! نمردیم وشنیدیم بهمون بگن مهندس! آقایوسف درو کامل باز کرد ومن وارد شرکت شدم. به محض ورودم، چشمم خورد به عروسک چینی غرغروی جیغ جیغو!... ولبخند روی لبم محو شد وقیافه ام مچاله!

آقایوسف دروپشت سرم بست ورفت سراغ کارش... بعداز رفتن اون، نگاه خیره ام واز منشی رادوین گرفتم و پوفی کشیدم.

نمی دونم چرا ولی نهال ازاون دسته آدامیبه که با دیدنشون حالت تهوع بهم دست میده!... شاید به خاطر صورت غرق آرایششه، یا شاید واسه صدای جیغ جیغوش!... شایدم به خاطر عشوه های خرکی که واسه کارمندای مرد میاد، یا به خاطر نگاه بدی وهیزی که حس می کنم به رادوین داره!... نمی دونم! درهرصورت ازش متنفرم! اوق!

سعی کردم بیخیال فکرکردن به ایرادا ونکات اخلاقی مزخرف نهال بشم... عزمم وجزم کردم وباقدمای محکم به سمتش رفتم... روبروش وایسادم وخیره شدم بهش.

دختره پررو جوری رفتار کرد که انگار اصلا من وندیده!... سرش وپایین انداخته بود وتمام حواسش جمع برکه روبروش وچیزی که داشت می نوشت بود!... مگه میشه متوجه حضور من نشده باشه؟! از این اداها ورفتارای مسخره اش حالم بهم می خوره!... اینم منشیه رادوین استخدام کرده؟

اخمی روی پیشونیم نشوندم وبالحنی که سعی می کردم خشن باشه گفتم: خانوم یاحقی مهندس تشریف دارن؟ با این حرفم، سربلند کردونگاهش به نگاهم گره خورد... لبخندزورکی زد وبه احترامم از جابلند شد!

البته این احترام گذاشتنشم داستان داره ها!... اون روزای اول هر وقت من می دید چشم غره می رفت وبهم بی توجهی می کرد، رادوین این رفتارش وکه دید جوری شُستش گذاشتش کنار، بیچاره به غلط کردن افتاد! ازاون به بعد هر دفعه من می بینم بالاچاراز جابلند میشه ومحرمانه برخوردار می کنه!

صدای جیغ جیغوش تو گوشم پیچید:

- وای سلام رهاجون... خوبی کلم؟! چه...

بی حوصله پریدم وسط حرفش:

- سلام!... مرسی خوبم. رادوین هست دیگه؟!!

با این حرکت، اخم محوی روی پیشونیش جاخوش کرد. سر جاش نشست وبا کنایه گفت: منظور تون از رادوین آقای مهندس رستگاره دیگه؟!... (خنده پرعشوه ومصنوعی کرد وادامه داد:) نمی دونم می دونید یانه ولی مهندس خوششون نیماذ هر کسی به اسم کوچیک صداشون کنن!

پشت چشمی بر اش نازک کردم وگفتم: محض اطلاعت نهال جون من هر کسی نیستم!

این حرفم وکه شنید، اخم محوش غلیظ شد وبعد چشم غره ای بهم رفت!

می دونستم چقدر از حرفم ناراحت شده!... به نظر من نهال به رادوین چشم داره... ببین من کی گفتم! مطمئنم شفیه رادوین شده... واسه همینم هست که از من خوشش نیماذ! چون فکر میکنه من رقیب عشقیشم!... زهی خیال باطل!...

از این فکرپوزخندی روی لبم نقش بسته بود... بیخیال سروکله زدن بانهال شدم وگفتم: گفتمی رادوین هست

دیگه؟ کسی که تواتاقش نیست؟

سری به علامت منفی تکون داد...

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم وجعبه شیرینی توی دستم گذاشتم روی میزش.

- این اینجاباشه میام برش میدارم!

وبی هیچ حرف دیگه ای به سمت اتاق مدیریت رفتم...از بس تواین مدت به اتاق رادوین رفت و آمد کردم، چشم

بسته راهش ومیرم ومیام!

جلوی دروايسادم ونفس عمیقی کشیدم...بازم استرس گرفته بودم!بعداز این همه مدت،هنوزم وقتی اسم از رادوین و

روبروشدن باهاش میاد تنم یخ میکنه!...خداشقام بده!

چشمام وبستم وسعی کردم اضطراب واسترس واز خودم دور کنم...یه نفس عمیق دیگه کشیدم ویه لبخند روی لبم

نشوندم.شاخه گل رز سفید توی دستم وپشتم بردم وقایمش کردم.جوری که ازروبرو معلوم نباشه چی تو دستمه.

این کار برای عملی کردن شیطنتا وآزار واذیتام ضروری بود!

دستم به سمت دررفت...تقه ای بهش زدم وبعد صدای بی رمق رادوین:

- بیا تو!

شنیدن صداش،لبخندم وپررنگ تر کرد...چشمام باز کردم ودستگیره رو به دست گرفتم وبعداز باز کردن در،وارد

اتاق شدم.

باورودم به اتاق نگاهم خورد به رادوین...روی صندلی نشسته بود وسرش به انبوهی از پرونده ها وقراردادی که

روی میز خودنمایی می کردن، گرم بود.درو پشت سرم بستم ونگاه خیره ام ودوختم بهش...

بدون اینکه سربلند کنه،بالحن سردوخشکی گفت:کاری داری خانوم یا حقی؟...

از فکر اینکه من وبا نهال اشتباه گرفته اخی روی پیشونیم نقش بست!...البته این رادوین بیچاره که تقصیری

نداره...هیچ کس به جز نهال که منشیشه اینجوری وبدون هماهنگی قبلی وارد اتاقش نمیشه!

سعی کردم از فکرای بیخود وبی جهت بیرون پیام وبه عملی کردن نقشه ام فکر کنم...لبخندروی لبم وازبین

بردم...قیافه پکری به خودم گرفتم وتا حد ممکن صدام وگرفته وخفه کردم:

- سلام...

صدام بیشتر ازاون حدی که انتظار داشتم خفه بود...والبته بغض آلود!

رادوین باشنیدن صدام،سربلند کرد ونگاه غافلگیر وناپاورش با نگاه من که تمام سعیم ومی کردم غمگین باشه گره

خورد.

خندید واز جابلند شد...همون طور که به سمتم میومد،گفت:به به به!خانومی خوشگل من...قدم رنجه فرمودین...قدم رو

تخم چشم ما گذاشتین...می گفتین می خواین بیاین یه گاوی،گوسفندی چیزی قربونی می کردیم!...

وبایه قدم بلند فاصله روازبین برد ودرست روبروم وایساد...یه ذره دیگه ناراحتی وغم وغصه مصنوعی ریختم تو

نگاهم وزل زدم به چشماش.

مثل اینکه در نشون دادن ناراحتی مصنوعیم موفق بودم چون یه ذره که خیره شد توچشمام،ناخودآگاه لبخند روی

لبش ازبین رفت!...نگاهش رنگ نگرانی گرفت وزیر لب زمزمه کرد:

- چیزی شده؟...

سری به علامت تایید تکون دادم... بعد از کلی تلاش و فکر کردن به همه فیلمها و رمانای دردناک و تراژدی که تا به حال دیده و خونده و بودم، اشک تو چشمم جمع شد! کلی زور زدم تا همون یه ذره اشک به چشم بیاد... واقعا گریه کردن بی دلیل چقدر کار سختیه! اصلا یه هنر خاصی می خواد!

از قصد پلکی زدم و بعد قطره اشک کوچیکی گوشه چشمم وتر کرد... با صدایی که از ته چاه درمیومد، نالیدم:

- رادوین..

صدای مردونه اش بالحن آشفته و نگرانی همراه شده بود:

- جانم؟!... چی شده رها؟!... برای کسی اتفاقی افتاده؟

سرم و چند باری به راست و بعد به چپ حرکت دادم که یعنی نه... - پس چی شده؟

در حالیکه نهایت سعیم ومی کردم چشمم دوباره پراز اشک بشه، گفتم: بدبخت شدم... رادوین... پا... پا...!

مجبور شدم سر به زیر بندازم که مثلا رادوین فکر کنه دارم گریه می کنم... گریه که نمی کردم ولی باید این حس و به رادوین انتقال می دادم تا تاثیر نقش آفرینیم بالا بره!

با صدای فین فینی که تا حدامکان طبیعی به نظر می رسید، ادامه دادم:

- پایان نامه ام رد شد!

و بعد صدای هق هق در آوردم!... لبم به دندان گرفته بودم که مثلا دیگه اوضاع خیلی خیطه و من دارم از شدت اشک و گریه جون میدم!... منتهی یه مشکلی ظریفی این وسط وجود داشت که اونم صورت خشک و عاری از هر گونه اشک من بود!... شده بودم عین این بازیگرایی که یه قطره اشک نمی ریزن و فقط قیافه اشون کج و کوله میشه و صداهای مبهم از خودشون در میانر! البته ناگفته نماند گریه کردن و اشک ریختن بی دلیل کار بسیار سختیه!

خدا رو شکر سرم پایین بود و رادوین صورتم و نمی دید و گرنه که بدجور سه می شد!

چند لحظه مکث کرد... و بعد صدای مهربونش دلم و به لرزه در آورد:

- فدای سرت عزیزم... اصلا مهم نیست! واسه چی خودت وادیت می کنی؟!... ببین چجوری داره گریه می کنه... و بعد خواست من و بکشه تو آغوشش که یه قدم ازش فاصله گرفتم و مانع شدم!... آخه اگه من و بغل می کرد، گلی رو که پشتم قایم کرده بودم می دید و قضیه لو می رفت!

- رها...!

صدام کرده بود و باید سر بلند می کردم...

با این صورت خشک که نمیشه! چه خاکی به سرم بریزم؟

چشمم و بستم و پلکام و محکم روی هم فشار دادم... شروع کردم به یادآوری خاطرات تلخ... حال بد سارا، گریه اشکان تو آغوشم، دلتنگی و دوری از خونواده ام و درانتها دوری از رادوین...

بالاخره این خاطرات به یه دردی خوردن و اشک به چشمم اومد.

رادوین دوباره صدام کرد... خوشحال از اینکه موفق شدم اشک تمساح بریزم، پلک هام و بیشتر روی هم فشار دادم و بعد چند قطر اشک روی گونه هام نشست.

باخیالی آسوده از بابت حفظ ظاهر قضیه وبه درستی پیش بردن نقشه ام،چشمام وباز کردم وبا بلند کردن سرم،نگاه
خیسم به نگاهش گره خورد...

بینیم وبالاکشیدم که مثلا آقا من دیگه تا ته گریه وزاری وشیون وآه پیش رفتم!...بالحن بریده بریده ای
گفتم:رادوین...من...چیکار کنم!؟

وصدای هق هق درآوردم!...البته فقط صداش وچون دیگه اشک تازه ای وجود نداشت که روی گونه ام راه بگیره!اما
خیالم از بابت درست پیش رفتن نقشه راحت بود چون نگرانی تونگاه رادوین موج میزد وهمین نشون می دادکه زیاد
مهم نیست، من این وسط چندتا قطره اشک بریزم!خیلی نگران تراز قبل به نظر می رسید! اونقدر سردرگم وناراحت
ونگران شده بود که اصلا حواسش به هق هق بدون اشکم نبود...

- رهاخانومی...گریه نکن!جونه رادوین...خودم کمکت می کنم واسه دومین بار یه پایان نامه جدید تحویل بدی!اصلا
چرا فقط کمکت کنم؟خودم همه کاراش وبرات انجام میدم...همه کاراش و!...تو فقط گریه نکن...
با این حرفش ته دلم غنچ رفت!

خیره خیره نگاهش ومزه مزه کردم...دلم براش سوخت!...خیلی ناراحت ونگران به نظر میومد...بالاخره تصمیم
گرفتم رضایت بدم ونقش بازی کردن وبذارم کنار.

اما برای این قسمت آخرم یه تکنیک خاص درنظر گرفتم...
بغض کردم وزیرلب صداش کردم:

- رادوین...

وقطره اشکی هم همین جوری بی برنامه والکی از چشمام سرازیر شد!...ابول به اشک چیزفهم!خودش فهمید باید بیاد
پایین.میمردی زودتر آدم می شدی ومیومدی تا اثر گذاری نقش آفرینی من بیشتر بشه!؟

لحن رادوین ناراحت وسردرگم بود:

- جانه دلم!؟

لبخند محوی روی لبم نشوندم...نگاه اشکی وغمگینم تغییر حالت داد وآروم آروم رنگ شیطنت به خودش

گرفت...لبخند روی لبم پرنرنگ شد...چشمکی تحویلش دادم ونیشم باز تر شدوگفتم:دروغ گفتم!

با این حرفم،نگاه نگرانش تبدیل شد به یه نگاه متعجب وگیج...

زیرلبی گفت:یعنی...

گلی رو که پشتم قایم کرده بودم،جلو آوردم وگرفتمش روبروی چشمای رادوین...باشیطنت حرفی روکه می خواست
بزنه ادامه دادم:

- پایان نامه ام ردکه نشد هیچ تازه برترم شد!...درست مثل مال تو!

مکث کوتاهی کردم وبالحن مهربونی ادامه داد:

- ومن...همه اینارو مدیون توام!...ازت ممنونم رادوین...به خاطر همه چیز!

کم کم یخ نگاه گیجش آب شد!...لبخندمحوی روی لبش نشست وخواست چیزی بگه که...

بایه حرکت سرم وبهش نزدیک کردم ولبم روی لباس جابخوش کرد...بوسه ای طولانی روی لبش نشوندم.

مکث کوتاهی کرد...انگار جاخورده بود!اولین باری بود که من برای بوسیدن پیش قدم می شدم!

طولی نکشید که مکشش جاش وداده همراهی با من!...چشمای رادوین بسته شد. منم چشمام وبستم ولباش وبه بازی گرفتم...رادوین بیشتر به ستم خم شد...جواری که پشتم به در اتاق برخورد کرد. دستاش و گذاشت دوطرف بدنم وکف دستش وچسبوند به در اتاق...طوری که سرم چسبید به در...بیشتر روم خم شد وبوسه هاش بودن که روی لبم می نشستن...حرکت لب من ناخودآگاه متوقف شد وبعد...

همه چیز بوسه های رادوین بود!لبام بی هیچ حرکتی دراختیار رادوین بودن واون باهر بوسه یه عالم انرژی و آرامش و شیرینی وبه وجودم تزریق می کرد...

بعدازیه مدت بالاخره لبای رادوینم متوقف شدن...

لباش روی لبام آروم گرفتن...ثابت وبی حرکت!...در آخر یه بوسه داغ روی لبم نشوند وبعد لبش ازم فاصله گرفت و سرش وبه عقب برد وتکیه دستاش واز در برداشت .

پلک هام روی هم تکون خوردن وچشمم باز شد...

نگاهم تونگاه خیره ومهربونش ثابت موند...لبخندی زد وزیر لب گفت:بهترین هدیه ای بود که می تونستی بهم بدی!!...تابه حال توی عمرم هیچ وقت انقدر خوب ازم تشکر نشده بود!

خندیدم...با خنده من،اونم خندید...

به نگاهش خیره بودم که متوجه لبش شدم...دستم وبه سمت صورتش دراز کردم وخواستم اثر رژلب صورتی روکه روی لبش مونده بود از بین ببرم!...انگشتم که روی لبش قرار گرفت،چشماش بسته شد!یه نفس عمیق و صدا دار کشید وبعد بوسه ای روی انگشتم نشوند...

حرکات ناگهانی وبوسه های بی دلیلش، آرامش بخش بود...خیلی بیشتر از اون حدی که بشه توصیفش کرد!

لبخندی روی لبم نشست...انگشت اشاره وشصتشم وروی لبش کشیدم واثر رژ لب وپاک کردم...البته تا حدودی نه همش و!

داشتم بقیه اشم پاک می کردم که چشمای رادوین باز شد...لبخندی تحویلیم داد وبعد انگشت شصت خودش هم روی لبش نشست...دستم وکنار کشیدم واون سرگرم پاک کردن رژ لب شد.

همون طور که مشغول ور رفتن با اثر رژلب روی لبش بود،باشیظنت گفت:رژ لب خوش رنگیه...وهمین طور خوش مزه!البته نه به تنهایی...وقتی رو لبای تومی شینه!

حرفش قشنگ بود!...اونقدر که دلم ولرزوند...امانه یه لرزش ساده...بلکه یه لرزش آرامش بخش وبی نظیر!

لبخندی به روش زدم وچیزی نگفتم...شاخه گل وازدستم گرفت وبوکشیدش...یه دستش به شاخه گل بند بود ودست دیگه اش به لبش!به طرف میزش رفت وگل و گذاشت روش...روبروی آینه قدی که کنج اتاق بود،وایساد ومشغول ور رفتن با لبش شد!...

بعداز یه مدت کوتاه دستمال کاغذی برداشت واثر رژ لب رو از روی انگشتاشم پاک کرد...دستمال وانداخت روی میز ودر حالیکه دستی به یقیه پیرهن مردونه اش می کشید به سمت اومد!

- بینم رهاخونم...تونمی خوای به ما شیرینی بدی؟کم چیزی نیستا!!!!پایان نامه ات برتر شده!

سری تکون دادم وچشمکی زدم...

- چرا!!...شیرینی خریدم. گذاشتمش پیش منشیت تا ببرم به کارمندا تعارف کنم.منتهی اولش اودم تورو اذیت کنم یه ذره حرصت بدم بعد برم شیرینی پخش کنم!

لبخندی زد و دستش و گذاشت پشت کمرم... درو با کرد و در حالیکه من وبه سمت بیرون هدایت می کرد، سرش و خم کرد و زیر گوشم گفت: من هلاک این شیطنتاییم که یهویی به ذهنت می رسه عملیشون می کنی!... حرص دادنا تم قشنگه!

خندیدم... اونم خندید.

باهم از اتاق خارج شدیم و رادوین درو بست...

همزمان با بیرون اومدن ما از اتاق، امیرم از اتاقش بیرون اومد... با دیدن ما، لبخندی روی لبش نشست و اومد سمتون...

بعد از سلام و احوال پرسی با امیر، به سمت میز نهال رفتم... جعبه شیرینی رو از روی میز برداشتم و بعد از پشت چشمی که براش نازک کردم، شیرینی بهش تعارف کردم که با گفتن "میل ندارم... رژیم گرفتم!" پرافاده اش دست رد به سینه ام زد!

منم کم نیاوردم و پوزخندی زدم...

- آره نهال جون... (اشاره ای به هیکلش کردم...) تو بهتره شیرینی نخوری و زنت خیلی بالا رفته!

وبی توجه به نگاه عصبی و حرصیش روم و ازش گرفتم وبه سمت امیر و رادوین رفتم...

داشتم بهشون شیرینی تعارف می کردم و رادوین داشت در مورد برتر شدن پایان نامه ام برای امیر توضیح می داد که زنگ شرکت به صدا دراومد... آقایوسف به سمت در رفت و بعد... سعید و بابک پرسرو صدا وارد شرکت شدن... البته منظورم از پرسرو صدا فقط سعیده چون بابک بیچاره اصلا به عمرش با صدای بلند نخندیده و صدای بلند ایجاد نکرده! تنها صدایی که سکوت نسبی شرکت وبهم زده بود، صدای خنده های بلند و شوخیای سعید بود! بابک بی حوصله و مغموم به حرفای خنده دار سعید گوش می داد و حتی یه لبخند کوچیکم نمیزد!... سعید با دیدن من کنار امیر و رادوین، از همون فاصله ای تقریباً زیاد به گرمی شروع کرد به خال ئاحوال:

- سلام رها خانوم.. حال شما؟! خوب هستین؟؟... سلامتین?!

لبخندی تحویلش دادم و باهاش احوال پرسی کردم... بالاخره فاصله بینمون از بین رفت و سعید و بابک بهمون رسیدن. امیر روبروی من بود و رادوین دست راستم... سعیدم رفت کنار امیر و بابک اومد سمت چپ من!... سعید بعد از سلام و احوال پرسی گرم با رادوین و امیر مشغول حرف زدن با امیر شد.

بابک اما از سلام کردن به رادوینم دریغ کرد! تنهاییه سلام خشک و خالی با امیر و بعد... لبخند پرنرنگی به روی من زد و بالحن مهربونی گفت: سلام رها جان... خوبی?!

مونده بودم این رها جان و از کجا آورد؟!... هیچ وقت از خانوم شایان کمتر بهم نگفته بود حالا برگشته بهم میگه رها جان!... بعد از مدت ها بود که می دیدمش... درست از عروسی ارغوان تا به حالا! ولی حافظه ام به خوبی یاری می کنه که بابک تابه حال من و اینجوری خطاب نکرده!

اومدم جواب سلامش و بدم که رادوین به جای من جواب داد:

- کیشمیشم دم داره... خانومش و بذار کنارش!

با این حرف رادوین، بابک نگاهش واز من گرفت ویه نگاه سرد وبی تفاوت به رادوین انداخت...رادوین کلافه از نگاه بی تفاوت بابک، اخمی کرد و بازوی من وگرفت وبدون اینکه بتونم مقاومتی بکنم، جای خودش وبامن عوض کرد! یعنی من وبرد کنار امیرو خودش کنار بابک قرار گرفت!

با این حرکتش، سعید که تنها سخنگوی جمع بود خفه خون گرفت وسکوت سنگینی بینمون حاکم شد...نگاه سنگین ومتعجب امیرو سعید روی رادوین عصبی وبابک خونسرد جابه جا می شد!...سعید وامیر از این حرکت ناگهانی رادوین، تعجب کرده بودن...تنهامن وبابک از دلیل این حرکتش باخبر بودیم.

دوست نداشتیم اوضاع همون طور ادامه پیدا کنه...جو مزخرفی بود!می ترسیدم رادوین چیزی بگه وبعد یه دعوایی چیزی پیش بیاد!بابک که خونسرد وبی تفاوت بود اما رادوین خیلی عصبانی به نظرمی رسید...می ترسیدم کله خرابی کنه!

نگران ومضطرب خیره شده بودم به چشمای عسلی عصبانیش که روی بابک ثابت بودن...بالاخره سعید شروع به حرف زدن کرد واون جو مزخرف وازبین برد...اشاره ای به جعبه شیرینی توی دستم کرد وگفت: مبارکه رها خانوم...چه خبر شده!!!!

لبخندی زدم ودرحالیکه نیم نگاه نگرانی به رادوین می انداختم، گفتم: پایان نامه ام برتر شده، شیرینی اونه! خندید وشیرینی برداشت...

- پس این شیرینی خوردن داره!...مبارک باشه!خوشم میاد که هم شما وهم رادوین توهمه چیز کره همید!حتی توبرتر شدن پایان نامه هاتون!

وبعدنگاه شیطونی به رادوین انداخت وبالحق داش مشتت گفتم: بینم لوتی کی قراره زن بگیری ما یه عروسی بیفتیم!!!!

با این حرف سعید، رادوین نگاهش واز بابک گرفت وخیره شدبه سعید...سعید بانگاه شیطونش به من اشاره می کرد! لبخندی روی لبم نشست اما سریع جمعش کردم تا یه وقت کسی پیش خودش فکر نکنه این دختره چقدر هوله! رادوین درحالیکه سعی می کرد، نگاه عصبانیش واز بابک بگیره ولبخندی روبه سعیدبزنه، گفت: چطور؟ دلت عروسی می خواد؟!!!

- نه بابا...من واسه خودم نمیگم نگران دل توأم!

رادوین گیج وگنگ نگاهش کرد...سعید چشمکی بهش زد وبه سمتش رفت ودرست روبروش قرار گرفت...یقه پیرهن مردونه ساده سفیدش وبه دست گرفت وبه اثر رژلب روش اشاره کرد:

- منظورم اینه که زودتر عروسی کنی تا ازاین بلاتکلیفی درییای!...

با این حرف سعید، من از خجالت سرخ شدم!...سرم وانداختم پایین ولبم وبه دندون گرفتم...هی روش زبون می کشیدم تابلکم اثر رژ لب محبوبشه نفهمن رنگ رژ لب من با رنگ رژ لبی که روی یقه رادوینه یکیه!البته که دیگه واسه انکار کردن دیر شده بود واین کار من هیچ اثری نداشت!همه فهمیده بودن...داشتیم زیر نگاه های خیره بابک ذوب می شدم!سنگینی نگاهش وبدجور حس می کردم، فکرکنم می خواست جفت پایاد توحلقم!

بعداز یه سکوت طولانی عذاب آور، رادوین عصبی در جواب سعید، زیرلب غرید:

- خفه شو سعید!

وسعیدم بدون هیچ بحث ودعوایی خفه شد!...

لعنت به منه خر!... چرا یقه پیرهن رادوین و نگاه نکردم؟! فکر کنم وقتی دستش وبا دستمال پاک کرد، به اثر کوچولو از رژ لب روی دستش باقی موند و بعدم با مرتب کردن یقه اش، این اثر جرم وبه جا گذاشت! مرده شورم و بیرون الهی که انقد کورم! البته سعید خیلی ریز بینه که متوجه اثر رژ لب شد... رژ لب روی یقه پیرهن رادوین، خلیم محسوس و مشخص نیست!

سرم پایین بود و داشتم خودم و فحش و لعنت می کردم که حرف رادوین توجه ام وبه خودش جلب کرد:

- سعید مگه نرفته بودی بانک چک مهندس مرتضوی رو نقد کنی؟!... چی شد با رفیق رفقای قدیم برگشتی؟! رفیق رفقای قدیم وبه جوری گفت... باتمسخر و کنایه!...

سربلند کردم و نگاهم خورد به رادوین... پوزخندی روی لبش نقش بسته بود و خیره خیره به بابک نگاه می کرد. سعید جواب داد:

- چرا چک و نقد کردم ولی تورا بابک و دیدم گفتم بیارمش اینجا یادی از گروه 4 نفره امون بکنیم!... رفیق رفقای قدیم چیه دیوونه؟ ماهنوزم باهم رفیقیم... مگه نیستیم؟

پوزخند رادوین پررنگ تر شد... چیزی نگفت ولی پوزخندش کافی بود تا هر کسی بفهمه جواب حرف سعید، منفیه!... نمی فهمم... به خاطر من دست از این دوستی قدیمی برداشته؟!... بابک که دیگه کاری باهام نداره! رادوین چرا انقد حساس شده؟!... البته مثل اینکه بابک تصمیم گرفته کرم ریزی کنه! رفتارش به کل با قبل فرق کرده! رها جان گفتنش من و کشته!

نگاه گذرایی به چهره خونسرد و لبخند ملیحی تحویلیم می داد، انداختم و بعد... خیره شدم به پوزخند روی لب رادوین... پوزخند رادوین و سکوتی که به وجود اومده بود، هر لحظه اوضاع رو خراب تر می کرد... نگاه های سنگین جمع که روی بابک ثابت بود، واقعا زجر آور به نظر می رسید! من اگه جای بابک بودم قاطی می کردم... اما بابک خنده بی تفاوتی سر داد و برای عوض کردن جو، بالحن خونسردی روبه من گفت: رها خانوم به من شیرینی نمیدی؟ رها خانومش وبا یه لحن فوق العاده کنایه آمیز گفت! طوریکه انگار می خواست به رادوین تیکه بندازه! بی تفاوت و خونسرد، زیر لبی بفرماییدی گفتم و خواستم جعبه شیرینی رو بگیرم سمت بابک که رادوین مانع شد!... کلافه جعبه شیرینی رو ازم گرفت و با اخم غلیظی روی پیشونیش به بابک شیرینی تعارف کرد... بابک اما خونسرد و عادی رفتار کرد و شیرینی برداشت. رادوین، سوئیچش واز جیبش بیرون آورد و به سمت من گرفت... - برو توماشین تامن پیام!

نگاه متعجبی بهش انداختم... وقتی دید فقط دارم نگاهش می کنم، اخمش غلیظ تر شد... خیره شد تو چشمام و عصبانی دادزد:

- بهت میگم برو توماشین!

سعی کردم از اون حالت متعجب بیرون پیام. سری تکون دادم و سوئیچ وازش گرفتم... از امیروسعید خداحافظی کردم و با یه خداحافظی سرسری از بابک، جمعشون و ترک کردم...

چند دقیقه بعد روی صندلی شاگرد ماشین رادوین نشسته وبه روبروم خیره شده بودم... ذهنم دگر بود... درگیر بابک! چرا اون جوری رفتار می کرد؟ تو عروسی ارغوان این ریختی نبود... هیچ وقت انقدر صمیمی نبود!... امروز به جور خاصی رفتار می کرد! حس می کردم با رفتارش می خواد رادوین و آزار بده... شاید می خواست غیرتیش کنه و عذابش بده!... اما رادوین... زیادی عصبانی بود... نکنه باهم دعواشون شده؟ رادوین جوری به بابک نگاه می کرد که انگار باهاش

پدرکشتگی داره! نکنه اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم؟... حس می کنم دلیل عصبانیت و حساسیت بیش از اندازه رادوین، چیزی فراتر از یه غیرت مردونه باشه...

تو همین فکر بودم که درماشین باز شد و رادوین سوار شد... درو بست و با لحن شاد و شنگولی گفت: خب خب خب... کجا بریم رهاخانومی؟؟؟

هیچ اثری از عصبانیت و کلافگی چند دقیقه پیش توی رفتارش نبود! زیرلبی صداش کردم:

- رادوین...

خیره شد تو چشمام و بالبخندی روی لبش جوابم داد:

- جانم؟

چیزی نگفتم... فقط نگاهش کردم... اما همون نگاه کافی بود که همه حرفام و بفهمه...

لبخندش پررنگ تر شد و لحنش مهربون تر:

- ببخشید رهاخانومی... نمی دونم چرا جدیداً ریخت بابک و که می بینم قاط میزنم! از وقتی فهمیدم یه روزی بهت ابراز علاقه کرده، دیدم نسبت بهش تغییر کرده... بهش بدبین شدم!... ببخشید که سرت داد زدم عزیزم...

- فقط همین؟!!

- آره دیگه... مگه قرار بود چیز دیگه ایم باشه؟

- آخه... گفتم شاید یه دعوایی چیزی بینتون پیش اومده باشه... خیلی عثبانی شده بودی!

خندید و گفت: نه بابا!... دعوا کجا بود؟!... هیچ حرفی بهم نزدیم فقط... بابک امروز یه جوری شده بود!... دیدی که چقدر بد رفتار می کرد! نمی خوام مال هیچ کس غیر از خودم باشی... واسه همین بود که ازت خواستم بیای توماشین. نمی خواستم بیشتر از اون بابک نگاهت کنه!... حتی نگاه کردن به تولیقت می خواد که اون عوضی نداره!

نمی دوم چرا ولی حس می کردم داره بهم دروغ میگه... یه حس می بهم می گفت دلیل عصبانیتش یه چیزی بیشتر از این حرفاست.

چشماس وریز کرد و موشکافانه خیره شد بهم...

- بینم... من و ببخشیدی؟

سعی کردم بیخیال توهم زدن بشم. دلیلی نداره رادوین دروغ بگه... رادوین هیچ وقت به من دروغ نمیگه! مطمئنم.

شک و تردید و پس زدم و همه فکرای بد و از ذهنم بیرون انداختم. لبخندی روی لبم نشوندم و بالحن مهربونی

گفتم: کارت درست بود... کار اشتباهی نکردی که بخوام ببخشم!

چشمکی تحویلیم داد و سرخوش و بشاش گفت: خب امروز یه عالمه کار داریم... تازه ساعت هفته! تاخوده شب باهمیم

می خوام خوش بگذرونیم. می خوام به مناسبت برتر شدن پایان نامه خانومم، بهش شیرینی بدم... حالا... کجا بریم!!؟

خندیدم و باشیطنت گفتم: شهر بازی!

چشماس گرد شد...

- شهر بازی؟!!

سری به علامت تایید تکون دادم.

رادوین - رهائه و حرفش... هر کی نیاد!

سری تکون دادم و گفتم: هر کی نیادا!
 خندید و سوئیچ واز من گرفت واستارت زد...
 چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که دست دراز کرد وضبط وروشن کرد... شیشه سمت من و خودش وباهم پایین داد
 وصدای ضبط وزیاد کرد... دست چپش و به صورت قائم گذاشت لب پنجره و چنگی به موهاش زدو... بعد شروع
 کردبه ضرب گرفتن روی فرمون!... نگاهی به من انداخت وباشیپنت گفت: امروز قراره یه روز رویایی باشه!... این روز
 رویایی رو با آهنگ خوندن شروع می کنیم!
 وبا تموم شدن این حرفش خواننده شروع کرد به خوندن... رادوینم همراه آهنگ بلند بلند می خوند... جوری که همه
 ماشینای کناری ومردمی که توخیابون بودن چپ چپ نگاهمون می کردن!:

از اینجا تا اونوره دنیا، باهات میام باهات میمونم
 تورو می خوام تا پایه جونم، دوست دارم آرومه جونم
 از اینجا تا اونوره دنیا، واسه تو دل خوشی میارم
 نمی دونی چقدر عزیز، آرزویی جز تو ندارم
 با دل و جون بمون، با دل و جون بخند، بگو دوست دارم، بگو خیلی بلند
 با دل و جون بهم، بگو که با منی، بگو که تا ابد، عهدو نمی شکنی
 صداش واقعا دلنشین وقشنگ بود... وپراز احساس! احساسی که توی صدای رادوین هست توی صدای هیچ کس دیگه
 ای نیست! این تیکه از آهنگ وبه همراه رادوین زیر لب زمزمه کردم:
 - کنارتم تو عشق و لبخند، کنارتم تو غم و شادی
 ممنون از اینکه به دل من، این عاشقی رو هدیه دادی
 لبخندی به روم زد وتکیه دست چپش واز لبه پنجره برداشت ودستش واز پنجره بیرون برد وباریتم آهنگ تکونش
 داد... بلند بلند می خوند:

اسم تو که رو لب میارم، لحظه هام عاشقونه میشه
 نگام میوفته تو نکات و، دلم برات دیوونه میشه
 با دل و جون بمون، با دل و جون بخند، بگو دوست دارم
 با دل و جون بهم، بگو که با منی، بگو که تا ابد، عهدو نمی شکنی
 از اینجا تا اونوره دنیا، باهات میام باهات میمونم
 تورو می خوام تا پایه جونم، دوست دارم آرومه جونم
 از اینجا تا اونوره دنیا، واسه تو دل خوشی میارم
 نمی دونی چقدر عزیز، آرزویی جز تو ندارم
 با دل و جون بمون، با دل و جون بخند، بگو دوست دارم، بگو خیلی بلند
 با دل و جون بهم، بگو که با منی، بگو که تا ابد، عهدو نمی شکنی

"تا اون ور دنیا- حمید اصغری"

نگاه های خیره و سنگین مردم روی ما ثابت شده بود!

نگاهی به چهره های متعجبشون انداختم... ولبخندی روی لبم نشست.

- رادوین... تودیوونه ای!... (به بیرون ماشین اشاره کردم...) ببین ملت چجوری نگامون می کنن؟

دنده رو عوض کرد و برای لحظه ای خیره شد توچشمم... لبخندی زد و گفت: مهم نیست اونا چجوری دارن نگاه می

کنن وچه فکری درموردم می کنن! مهم تویی... فقط فقط تو!...

ولبخندش و پررنگ تر کرد وچشمک شیطونی بهم زد... سرش واز پنجره بیرون برد و داد زد:

- دوستت دارم!... رها دوستت دارم... دوستت دارم!

میون خنده های از ته دلم گفتم: منم دوستت دارم رادوین... حالا چرا داد میزنی؟! آروم تر...

سرش و آورد تو وبه سمتم برگشت... نگاه عسلیش و دوخت به من و گفت: چرا آروم تر؟ بذار اونقدر بلند بگم تا همه

بشنون. بسه هرچی تو سایه دوستت داشتم!... از این به بعد می خوام خواستتم گوش تموم دنیارو کر کنه... من بلند داد

میزنم دوستت دارم تا همه بدونن تو قلبم، به جز توجای هیچ کس دیگه ای نیست!

وسرخوش خندید... لبخند روی لبم ازین رفتنی نبود!...

عشق همین خنده های توست! همین دوستت دارم گفتن هایت... وقتی دیوانه وار فریاد میزنی دوستت دارم

و... میخندی... بلندتر بگو... آنقدر بلند که تمام اهل زمین زمزمه دوستت دارم های بلندت را بشنوند و بدانند ما، مال همه

شده ایم!... بلندتر بگو... تا دلم باور کند که تمام آرزوهایم رنگ حقیقت به خود گرفته اند... آروزی دست نیافتنیم، این

روزها که دست یافتنی شده ای با تمام وجود فریاد بزن دوستت دارم!... تا دلم با تمام احساسش زمزمه کند... من هم

دوستت دارم!...

نگاهم روی رادوین ثابت بود... درست روبروی من، روی صندلی نشسته بود و مشغول دید زدن منوی غذاها بود...

بی اختیار تمام اتفاقای امروز مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شدن. لبخندی روی لبم نشست...

امروز نزدیک به دوساعت یا شاید بیشتر توشهر بازی بودیم!... از دم همه وسایلی بازی رو شخم زدیم!... آنقدر از

شدت هیجان و ذوق جیغ زدیم که حنجره واسم نموندا!... بعد از کلی چرخ زدن توشهر بازی، رفتیم روی یکی از صندلی

ها نشستیم تا انرژی بگیریم و دوباره شروع کنیم به ادامه دادن شخم زدنمون که یه عکاس از کنارمون رد

شد... رادوین پپله کرد که آقا بیا از من و خانومم عکس بگیر! یه عکس دونفره گرفتیم و به اصرار رادوین یه عکس یه

نفره از من! هرچی بهش گفتم نمی خواد گفت من می خوام ازت عکس داشته باشم... تهشم همین که عکس ظاهر شد

گرفتش دست خودش و حتی نداشت من یه نگاه کوچیک بهش بندازم!... بعد از عکس گرفتن دوباره از جابلند شدیم

و رفتیم سراغ بقیه وسیله های بازی!... همه وسایل و که یه پُرس سوار شدیم، بالاخره رضایت دادیم و او مدیم

بیرون... داشتم از گرسنگی به جمع اموات می پیوستم... به رادوین گفتم بریم رستوران یه چیزی بخوریم اونم قبول

کرد ولی گفت بیا تا دم در رستوران مسابقه دو بذاریم! منم که دیوونه تراز اون... قبول کردم! و مسابقه شروع

شد... سرعت رادوین دو برابر من بود ولی واسه اینکه من عقب نمونم همش سرعتش و کم می کرد و منتظر می موند

تابهش برسم... آخر سرم، وقتی چند متر تا رستوران مونده بود، نفس کم آوردن و بهونه کرد و از حرکت وایساد! بعدم

اعلام کرد که تو برنده شدی! قبل از اینکه بتونم اعتراضی بکنم من وبه سمت رستوران هدایت کرد وزیر گوشم

گفت: "توبرنده شدی، من باختم... حرفم نباشه! حالا باید به خاطر بردت بهت جایزه بدم! جایزه غذاست... پس پیش به سوی غذا!"

از حرفاش خنده ام گرفته بود... بیخیال اعتراض کردن شدم و با ذوق دستم و دور بازوش حلقه کردم و باهم وارد رستوران شدیم... یه رستوران شیک با دکوراسیونی مدرن... و... حالام که من مثل یه لیدی باشخصیت روبروی رادوین نشستم و خیره شدم بهش! دوساعت تمامه زل زده به اون منو! خو مگه چی می خوای انتخاب کنی انقد طولش میدی؟!...

پوفی کشیدم و گفتم: رادی... چی داری انتخاب می کنی؟

چیزی نگفت... اصلا شنید چی گفتم؟ فکر نکنم!...

- بابا یه غذا انتخاب کردن که انقدر تمرکز نمی خواد... بیخیال!...

وبازم سکوت...

- رادوین؟!...

جوابم نگاه های خیره اش بود که حواله منوی غذاها می شد!

دستم و به سمتش دراز کردم و جلوی چشمش تکون دادم...

- رادوین... هستی؟!... کجایی تو؟!...

لام تا کام حرف نزد حتی یه نگاه خشک و خالیم به من ننداخت!... نگاهش روی منو میخ شده بود!

اخمی کردم و گفتم: بابا اون تو چی داره که تو ازش دل نمی کنی؟ یه نگاه به مام بکنی بدنیستا... اصلا اون منو رو بده

من، می خوام غذا انتخاب کنم!

وبایه حرکت منو رو از دستش کشیدم... باکشیدن منو از دست رادوین، یه عکس از لاش بیرون اومد و افتاد روی

میز... منتهی پشت و رو!

گیج و متعجب خیره شدم به عکس روی میز... یه نگاه انداختم به رادوین... یه نگاه به عکس... یه نگاه به منوی توی

دستم!... وبعد دوباره خیره شدم به عکس روی میز!

دست دراز کردم تا برش دارم... همزمان بامن، رادوینم دستش و به سمت عکس برد تا بگیرتش... من زودتر جنییدم

و عکس نصیب من شد!

خوشحال از موفقیتی که کسب کرده بودم، لبخند از سر غرور به رادوین زدم و سرم و خم کردم و بعد از پشت و رو

کردن عکس، خیره شدم بهش...

!... این که منم!... همون عکسیه که تو شهر بازی گرفتیم. همونی که رادوین به من نشونش نداد!...

همون طور که به عکس خیره بودم، زیر لبی گفتم: دوساعته داری به این نگاه می کنی؟!... اصلا تو کی این و گذاشتی لای

منو که من ندیدم؟

لبخند محوی زد و عکس و از دستم کشید... گذاشتش توی جیب کت مشکی کتانش... زیر لب گفت: وقتی تورفته بودی

دستات و بشوری...

خندیدم...

- خودم اینجا نشستم اون و خ تو زل زدی به عکسم؟!... (به خودم اشاره کردم...) تا وقتی نقد هست (و بعد به عکسی که

حالا توی جیب رادوین بود...) نسیه چرا؟!...

لبخند محوی زد... خیره شد توچشمام... و دوباره نگاهم و اسیر کرد! وقتی نگاهش به نگاهم خیره می شد، توان چشم برداشتن ازش نداشتم... بالحن خاصی زمزمه کرد:

- جای من نیستی بدونی چه لذتی داره وقتی نقد ونسیه چشمات باهم بهم خیره میشن!...

دلم لرزید... حرفای قشنکش دلم ومی لرزوندا!... احساسی وجودم و دربرمی گرفت که واسه خودمم غریبه بود! یه احساس خوب و شیرین و تازه که تا اون موقع هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم...

از ته دل خندیدم و منو رو گذاشتم روی میز... خیره شدم به چشماش و با شیطنت گفتم: نامردی نیست؟... تواز من عکس داری!... هروخ دلت تنگ شد می تونی زل بزنی به این عکس ودلت و آرام کنی اما من چی؟...
اخم مصنوعی کرد... لب هاش نه ولی چشماش می خندیدن!...

- نه که تو از من عکس نداری!

با این حرفش نیشم کاملا بسته شد!... تک سرفه ای کردم و نگاهم و ازش گرفتم... سرم و چرخوندم و مشغول دید زدن رستوران شدم... هرکاری می کردم تاخیره نشم توچشمای رادوین!... می خواستم بهش دروغ بگم و نگاه خیره اش، توان چاخان کردن و ازم می گرفت...

برای حفظ موضعم گفتم: معلومه که ندارم... من عکس تورو از کجا دارم؟

خندید و شیطون گفت: نگو که اون قاب عکسی رو که توی اتاقم بود، تو برداشتی!

دستی به گردنم کشیدم... درحالیکه با نگاهم دنبال گارسون می گشتم، برای عوض کردن بحث گفتم: خیلی گشمنه... نمی خوان بیان از مسافارش بگیرن؟

هنوز داشت می خندید... بالحن مهربونی گفت: باشه بابا!... فهمیدم نمی خوای به جرمت اعتراف کنی... حالا میشه به من نگاه کنی؟!...

دست از دید زدن بی هدفم برداشتم و سرم و به سمتش چرخوندم... نگاهم و به چشماش دوختم.
لبخندی زد...

- آهان!... حالا شد... نینیم دیگه نگاهت و ازم بدزدیا!!!! تحمل دور بودن از نگاهت و ندارم...

لبخندی روی لبم نشست... و یه آرامش عجیب توی دلم!

لبخندش و پررنگ کرد و چشمکی تحویل داد و شیطون گفت: حالا خودمونیم... برداشتیش دیگه... نه؟! چیزی نگفتم... فقط نگاهش کردم... سکوتم بهش فهموند که کار خوده سنگ قبر نشسته ام بوده!
نیشش باز شد...

- پس برش داشتی؟!... چرا انکار می کنی خانومی؟... تو عکس من و نداشته باشی قراره عمه آقا بزرگ اسمال سیبیل، قصاب محله، داشته باشه?!...
از حرفش به خنده افتادم.

دست دراز کرد و منو رو از روی میز برداشت. گرفتش سمتم و گفت: میشه غذای امشب و تو انتخاب کنی؟
خندیدم و درحالیکه نگاهی به منو می انداختم، گفتم: اون همه مدت زل زدی به این، اون وخ غذا انتخاب نکردی؟
- بابا مگه چشمای تو به آدم مهلت غذا انتخاب کردن میده؟...

نگاهی بهش انداختم و یه لبخند مهربون تحویلش دادم... نگاهم دوباره رفت سمت منوی غذاها...
یه ذره بالا و پایین کردم و روی یه غذا ثابت موندم... عالی... خودش!

نگاهم و دوختم به رادوین... نیشم به اندازه عرض صورتم باز شد و گفتم: آبگوشت!
 با شنیدن اسم غذا، به کل هنگ کرد... آب دهنش وقورت داد و با چشمای گرد شده گفت: آبگوشت!!
 سری تکون دادم و حرفش و تایید کردم.
 خیلی آبگوشت دوست ندارم... محض خنده و دیوونه بازی این غذا رو انتخاب کردم! می خوام دیوونه بازیامون با خوردن این غذا تکمیل بشه... اون از شهر بازی رفتنمون، اون از مسابقه دومون و اینم از غذای مخصوصمون!... دیزی خوردن اونم توهمچین جایی واقعا دیوونه بازیه و البته خنده دار! از اون گذشته دیدن قیافه رادوین، وقتی داره دولپی غذایی مثل آبگوشت می خوره دیدنیه!...
 به خودش اشاره ای کرد و گفت: من با این تیپ... با این دک و پُز آبگوشت بخورم!!!!
 جوری این حرف زد که اخمام رفت توهم!... مگه آبگوشت خوردن عاره؟...
 بالحن دلخوری گفتم: من کی گفتم توبخوری؟... خودم می خوام بخورم! شما گردن بخورید تا یه وخ به کلاستون برنخوره!
 خندید... خنده اش که تموم شد، باشیطنت گفت: کلاس کجا بود دیوونه؟... اتفاقاً من عاشق آبگوشتتم... فقط خیر سرمون اومدیم فضا رو عاشقونه کنیما!!!! آبگوشت؟... یه ذره خشن نیست؟!
 اخم و علیظ تر کردم...
 - خشن یا لطیف من می خوام بخورم!... حالا تو چیکار می کنی؟... می خوری یا نه؟
 نگاهی به اخم غلیظی روی پیشونیم انداخت و بعد اخم ریزی کرد... همراه با همون اخم، لبخندی زد و گفت: اخماش و نگاه!... اخم نکن بهت نمیداد!... تو اون سگرمه هات و وا کن، من همه آبگوشتای دنیا رو به ضایع ترین وبی کلاس ترین وجه ممکن می خورم!
 اخم محو نیشم باز شد... منور و گذاشتم روی میز و با ذوق دستام و به هم کوییدم.
 - عاشقتم رادی!
 چشمکی تحویلیم داد...
 - مایبشتر!
 و بعد دستی برای گارسون تکون داد... گارسون اومد سمتمون و ازمون سفارش گرفت. سفارش غذا مون و که بهش دادیم، چشمای بیچاره چهارتا شد!
 زیر لب زمزمه کرد:
 - دو پرس دیزی... نون سنگگ... 5 تاپیاز... دو تادوغ خانواده... آب معدنی... ترشی لپته... گوشت کوب واسه کوییدن!...
 آب دهنش وقورت داد و روبه رادوین گفت: همین جامی خواهید بکوییدش؟!
 رادوین سری به علامت تایید تکون داد...
 - دقیقا همین جا!
 گارسون لبخند زورکی زد...
 - چشم قربان... خیلی زود سفارشاتون و میارم.
 و بعد روش واز ما گرفت و رفت!
 گارسونه که دور شد، من از خنده یه ور میز پهن شدم و رادوین یه ور دیگه!

میون خنده هاش گفت: از دست تو رها!!... آخه کدوم زوج عاشقی توهمچین رستورانی با گوشت کوب، گوشت می کوبین؟... بیچاره گارسونه گرخید!

خندیدم و گفتم: چیمون شبیه زوج های عاشق نرمال بوده که این بخواد باشه؟

باشیطنت گفت: همه چیز این عشق متفاوت... غذای متفاوت، ماجرای متفاوت... از همه مهمتر... (چشمکی به روم زد...) عروس خانوم متفاوت!

لبخندی به روش زدم و به حرفش اضافه کردم:

- و صد البته یه آقا داماد متفاوت و خوش تیپ!

دستش و گذاشت روی سینه اش و بالحن لاتی گفت: چاکر رها خانوم بامرام!

و بدون اینکه به من مهلت حرف زدن بده، شروع کرد به حرفای خنده دار زدن... از جوک تعریف کردن گرفته تا ادا در آوردن!... دوباره شد عین قضیه شهربازی! روز از نو و روزی از نو... رادوین از یه طرف حرف میزد و از اون طرف من داشتم میزو گاز میزدم!... همه مردم با تعجب نگاهمون می کردن... گند زده بودیم به فضای عاشقانه و رمانتیک اون رستوران!

طولی نکشید که گارسون سفارشامون و آورد و بعد از یه ادای احترام، رفت... همین که اون رفت، رادوین دست دراز

کرد و پیاز و از روی میز برداشت... گذاشتش روی میز و ذق!... ترکوندش!

یعنی صدایی که از ترکیدن اون پیاز و برخوردش با میز دراومد، مثل صدای عرعر خر بود تو یه محیط کاملا باکلاس و آرام و شیک!

من یه ور غش کردم و رادوین یه ور دیگه!... دلامون و گرفته بودیم و می خندیدیم!... همه آدمای توی رستوران زل زده بودن به ما و چشم از مون بر نمی داشت... جو سنگینی بود ولی من و رادوین اونقدر محو خندیدن شده بودیم که اهمیتی به جو و اوضاع نمی دادیم!

خنده امون که تموم شد، بی توجه به آدمای متعجب دوروبرمون خیلی شیک و مجلسی شروع کردیم به آب گوشت تولید کردن.

مردم وقتی دیدن نخیر، ما پررو تراز این حرفاییم که دست از مسخره بازیامون برداریم، چشم از ما برداشتن و به کار خودشون مشغول شدن.

مام در نهایت بی کلاسی و به ضایع ترین شکل ممکن مشغول خوردن بودیم!

چند دقیقه بعد، آبگوشت خوردنمون تموم شد و رادوین شروع کرد به کوبیدن تا کوبیده درست کنه!

صدای خنده های من و رادوین از یه طرف و صدای تق تق گوشت کوب از طرف دیگه، سکوت رستوران و بهم زده بود!... و بعد نگاه های خیره و اعتراض آمیز مردم بود که مارو همراهی می کرد!

آخرم این یارو گارسونه اومد بهمون تذکر داد و ما مجبور شدیم بی صدا دیوونه بازی در بیاریم!!!

بعد از مسخره بازیای رادوین که این بار بی صدا شده بود، مشغول کوبیده خوردن شدیم... مجبور بودیم ساکت باشیم و عین بچه آدم رفتار کنیم تا پرتمون نکنن بیرون!

رادوین سرش پایین بود و سخت درگیر درست کردن لقمه ای برای خودش!... همچنین با حوصله و دقت و سلیقه لقمه می گرفت که به کدبانو بودنش یقین پیدا کردم!

لبخندی زدم و با صدای آرومی گفتم: می بینم که دیگه وقتش رسیده شوورت بدیم!

بی صدا خندید! این که میگم بی صدا یعنی لبش وبه دندون گرفت و خندید...جوری که صداش دقیقاً این ریتم
و داشت:

- خ...خ...هه...خخخخخ!هه...!

خنده اش که تموم شد، اشاره ای به من کرد و درحالیکه سعی می کرد، تَن صداش بالا نره، گفت: من به شوور
دارم...شوور دوم می خوام چیکار؟!!

وبعد لقمه اش وبه دستم داد...

لبخندگشادی زدم وباذوق شوق مشغول خوردن شدم!...ایول رادی...چه لقمه ایم گرفته واسم!...فکر کردم برای
خودشه نگوبچه داره واسه من میگیرتش!

سرگرم خوردن بودم که زمزمه گرم وعاشقانه رادوین به گوشم خورد:

- می گویند هرکسی نیمه ای گمشده دارد...توامابانو... تمام گمشده منی!...ومن...یک هیچ ناتمام که باتو هست می
شوم...این هیچ ناتمام،عاشقانه تورا دوست دارد...ای بانوی دوست داشتنی دنیای مردانه ام...!

سربلند کردم وخیره شدم به چشماش...آرامش ومهربونی تونگاهش موج میزد.

سرم وخاروندم وگیج ومتعجب گفتم:این چی بودالان؟...

لبخند زد...یه لبخند قشنگ که برای دیوونه کردن من کافی بود!

- ماکه امشب هیچیمون شبیه عشاق نرمال نبوده...گفتم یه چی پیرومن این وسط،شاید یه وجه اشتراکی با بقیه داشته
باشیم!

نگاه متعجبم،رنگ آرامش به خودش گرفت...لبخندی روی لبم نشست وهمون طورکه خیره شده بودم توی

چشماش،گفتم: مرد که تو باشی...زن بودن خوب است...از میان تمام مذکر های دنیا فقط کافیس پای تو در میان

باشد!!!نمیدانی برای تو خانم بودن چه کیفی دارد...عاشقانه دوستت دارم مرد رویاهای دنیای زنانه ام!

دستش به سمت دراز شد وروی دستم نشست...نرم وآروم انگشتم ونوازش کرد...مهربون گفت:وتونمی دانی مرد

رویاهای زنانه چون تویی بودن،چه لذتی دارد خانوم من...کاش من بودی ومی فهمیدی لمس انگشتان ظریف زنانه

ات،یعنی... تمام زندگی!...

تمام احساسم وریختم توی نگاهم وزمزمه کردم:

- کاش تو،من بودی ومی فهمیدی آغوشت چه کرد با احساسم...آرام بخشی بود که معتادم کرد وحالا...بدون

آغوشت ماندن یعنی...خماری اعتیاد عاشقانه احساسم!

لبخند محوی روی لبش نشست...همون طورکه خیره خیره نگاهم می کرد،زیرلبی گفت:مرد محتاج نگاه جادوییت

کم آورده است بانو... (با لحن آمرانه وبی مقدمه ای گفت):دیگه جمله ادبی به ذهنش نمیرسه!

با این حرفش،بلند خندیدم!...یهو گارسونه جوری بهم چشم غره رفت که مجبور شدم خفه خون بگیرم...لبم وبه

دندون گرفتم وزیرزیرکی به خندیدنم ادامه دادم.

رادوینم می خندید...اما بی صدا!

خنده اش که تموم شد،لبخندمهربونی بهم زد...دست از نوازش انگشتم برداشت ونگاهش وازم گرفت.سربه زیر

انداخت ومشغول غذا خوردن شد...

خیره شده بودم بهش و چشم ازش بر نمی داشتم... ذهنم خالی از هر فکری بود فقط رادوین می دیدم و رادوین و!... برای دقیقه های طولانی، نگاهش کردم... دلم می خواست همون طور مشغول خیره شدن بهش باشم و به چیز دیگه ای فکر نکنم اما یهو بی اراده وبی اختیار به سوال آزار دهنده و مسخره به ذهنم اومد و شروع کرد به رژه رفتن جلوی چشمم... خیلی وقته با این سوال و جواب احتمالیست دست و پنجه نرم می کنم ولی هیچ نتیجه ای نگرفتم و هر بار سردرگم تر از بار قبل بیخیال فکر کردن شدم!... این سوال خیلی وقته ذهنم و به خودش مشغول کرده ولی جرئتش نداشتم که به زبون بیارمش... چون از شنیدن جوابی که ممکن بود مثبت باشه می ترسیدم!... سعی کردم شجاع باشم و به زبون بیام... بالاخره که چی؟ تاکی می تونم با عذاب این سوال دست و پنجه نرم کنم؟ بذار جوابم و بگیرم و خلاص شم. درسته شنیدن جواب مثبت آزار دهنده است ولی نه به اندازه سردرگم بودن و ندونستن جواب!!!

نفس عمیقی کشیدم تا عزمم و جزم کنم... لبم و بازبونم تر کردم و گفتم: رادوین... دست از غذا خوردن برداشت... سربلند کرد و خیره شد بهم. لبخندی زد و گفت: جانه دلم؟!... - می خوام ازت به سوال پیرسم... چشمکی زد و باشیطنت گفت: پیرس بانو! خیره شدم تو چشمش... نگاهم ذره ای این ور یا اون ور نمی شد... باید ازش می پرسیدم... باید جواب سوالم می گرفتم. باید می فهمیدم تا از سردرگمی بیرون بیام. تعلق و کنار گذاشتم وزیر لب گفتم: راسته که میگن آدما هیچ وقت عشق اولشون و فراموش نمی کنن؟!... از سوال غیر منتظره ام تعجب کرده بود اما به روی خودش نیاورد... لبخندی روی لبش نشوند و سری تکون داد. گفت: آره... نه عشقای بعدی ونه گذر زمان، هیچ کدوم روی فراموش شدن اولین عشق تاثیری ندارن... عشق اول هیچ وقت فراموش نمیشه! با تک تک حرفاش، دلم می لرزوند... به احساس حسادت دیوونه کننده، ته قلبم لونه کرده بود و دست از سرم بر نمی داشت!... داشتم دیوونه می شدم. با صدای خفه ای که حسادت و بغض توش موج میزد، گفتم: پس یعنی... نمی تونستم ادامه بدم... توان به زبون آوردن اون جمله رو نداشتم. حتی از گفتن اون حرفم می ترسیدم... بی اختیار چشمم و روی هم گذاشتم... نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم. بالاخره به زبون اومدم و صدای ضعیفم سکوت و شکست: - توهنوزم به سحر فکرمی کنی؟!...

برای دقیقه های طولانی صدایی از رادوین در نیومد... فقط صدای نفس هاش بود که به گوشم می خورد. شاید از شنیدن حرفم جاخورده بود و شاید جوابش مثبت بود و روش نمی شد چیزی بگه... بی اراده به بغض سنگین و آزار دهنده توی گلویم جاخوش کرده بود... دلم می لرزید... می ترسیدم... از اینکه سکوتش، معنی تایید حرفم و داشته باشه... از اینکه به رقیب عشقی داشته باشم. رقیب عشقی که عشقم عاشقش باشه... از اینکه تودل عشقم، به جز من جای یکی دیگه ام باشه... جای به نفر که ممکنه با وجود تموم بدی هایی که کرده، هنوزم برای عشقم عزیز باشه! می ترسیدم... درگیر این افکار دیوونه کننده بودم که صدای رادوین به گوشم خورد:

- رها...چشمات وباز کن...

با این حرف، پلک هام روی هم تکون خورد وچشمام باز شد...نگاه نگرانم به نگاه آرامش بخشش گره خورد...لبخند محوی زد.دستش وبه سمتم دراز کرد و گذاشت روی دست سردم که بی حرکت وبی جون،روی میز قراره داشت...دستم ونوازش کرد...جوری که یه ذره از گرمای دستش به دستم منتقل شد...من اما بیخیال سردی دستم ونوازش های رادوین بودم.تنها چیزی که توجه من وبه خودش جلب کرده بود،لب های رادوین بود...مضطرب وآشفته به لباش خیره شده بودم وتودلم خدا خدا می کردم بگه که عاشق سحر نیست!...

لبخندمحوش پررنگ شد وبا حرفش،یه دریا آب شد روی یه دنیا آتیش:

- سحر اولین عشق من نبوده که بخواد فراموش نشدنی باشه!...سحر اصلا عشق من نبوده...احساس من به سحر،یه احساس پوچ وبچگانه بود...و نه بیشتر!...من معنی عشق وبا توفهمیدم...باتویی که الان روبرومی...تویی که تمام دنیام شدی...تویی که متفاوت ترین معشوق روی زمینی!...عشق اول من تویی،نه هیچ کس دیگه...اونی که یادوخاطرش هیچ وقت از قلبم بیرون نمیره،تویی...تو رها!...فقط تو.

زیرلب زمزمه کردم:

- یعنی تو...دیگه به سحر فکر نمی کنی؟...یعنی...
نرم وآروم انگشتما ونوازش کرد وحر فم وادامه داد:

- نه تنها بهش فکر نمی کنم بلکه از هرغریبه ای واسم غریبه تره!...! (اخم ریزی کرد وادامه داد):آخه سحر اونقدری لیاقت داره که توداری بهش حسودی می کنی؟!...تو کجا...سحر کجا؟!...!فرقتون برای من مثل فرق زمین وآسمونه.توعشق اول منی نه اون!اولین عشقم هستی...آخریشم می مونی!

لبخند کم جونی روی لبم نشست...با لبخند من،لبخند رادوینم تمدید شد.دستم ومحکم فشار دادومهربون گفت:دیگه نبینم به این چیزیای بی خود فکرکنیا!!!مطمئن باش من تا ابد فقط وفقط مال خودتم...آقا مال بد بیخ ریش صاحبشه!بخوایم نمی تونی از شرم خلاص شی!!!

خندیدم...رادوینم خندید...خنده هاش،دلم وگرم وقرص کرد!نمی دونم چی تونگاهش داشت وصدای خنده هاش چجوری بود که بی چون وچرا قانع شدم...اونقدر قانع ومطمئن که اصلا انگار نه انگار سحر وجود خارجی داره!...مطمئن بودم رادوین راست میگه...

چشمکی بهم زد وبی صدا ومسکوت،باحركات لبش گفت:دوستت دارم...

از حرکتش خنده ام گرفته بود...چشمکی برایش زدم ومثل خودش،بدون حرف وصداریا،باحركات لبم بهش فهموندم:

- منم دوستت دارم...

نفس عمیقی کشیدم ومطمئن تر وعاشق تر از همیشه عطر تنش وبو کشیدم...عطر خوش بود وتلخش،از هرفاصله ای مست کننده بود...آرامشی که تواین نگاه واین لبخند واین عطر وآغوش هست،توهیچ جاوهیچ چیز دیگه نیست...

- خب ببینم...بهت خوش گذشت یانه؟

لبخندی زدم ونگاهم واز پنجره ماشین گرفتم...خیره شدم توجشماش...

- عالی بود!

چشمکی تحویلیم دادو باشیطنت گفت:هرچقدرم عالی بوده باشه مطمئناً به خوبی شبی که توبرای من ساختی که نبوده!

- چطور؟!

خندید و نگاهش وازم گرفت... با یه دست فرمون و چرخوند و در حالیکه نگاهش به روبروش بود، گفت: یه ناتوانی که ما آقایون داریم، توهمین رقم زدن شبای متفاوته!... لامصب هرچی تواناییه تو این مورد از من سلب شده افتاده دست خانوما!

گیج نگاهش کردم... بدون اینکه نگاهش بهم بندازه، فهمید که نفهمیدم چی میگه!... دنده رو عوض کرد و نفس عمیقی کشید... بالحن شیطونی گفت: مثلاً نگاه کن... یه جنتلمن باشخصیت مثل من، ته تهنش بخواد خیلی مرام بذاره و به لیدیش حال بده، یه همچین شبی واسش می سازه! که تازه خرج و مخارجش زیاد میشه...! اما خانوما نیازی به خرج کردن چیزی ندارن که! راحت می تونن به آقایونشون حال بدن... با صرف کمترین هزینه و امکانات! بایه آرایش ساده و چهار تا ناز و عشوه و این حرفا، همه چی حل میشه میره پی کارش تازه بهترین شبنم واسه آقایون ساختن!

خندیدم و زیر لبی گفتم: مسخره!

- بدمیگم مگه؟!

دهن باز کردم تا جوابش و بدم که یه صدای مزاحمی مانع شد! شبیه زنگ گوشی بود... اما فقط صدا داشت... تصویری موجود نبود!

هرچی نگاه کردم اثری از گوشی ندیدم... همین جور ی گیج و منگ دنبال گوشی که در حال زنگ زدن بود می گشتم که یهو رادوین یکی از هزار تا دکمه ای رو که روی داشبرد تعیبه شده بود، فشار داد و گفت:

- بگو سعید....

اولش فکر کردم با منه... اوادم بگم من که سعید نیستم یهو صدای خندون و شاد سعید توی ماشین پیچید:

- یه سلامی... یه علیکی... یه حالی یه احوالی!... ادبت کجا رفته برادر مهندس عزیز؟!!!

با صدای سعید، از ترس چسبیدم به پشت صندلی!!! نفسم توسینه حبس شده بود!... صدای سعید از کجا میاد؟ این ماشین جن داره؟... آگه جن نداره پس این صدا از کجاست؟... نکنه سعید تو صندوق عقب قایم شده؟؟؟ خدا به دور... یعنی از اول تا آخر با ما بوده؟ فوضول!!!

توهمین فکرا بودم که با اشاره رادوین توجهم به لبخند روی لبش جلب شد... چشمکی بهم زد و با حرکات لبش ازم خواست به داشبرد نگاه کنم. گیج و متعجب نگاهش به داشبرد انداختم... رادوین با اشاره انگشتش توجهم و به یه سری دکمه جلب کرد که با نظم خاصی روی داشبرد جاخوش کرده بودن. کمی بهشون خیره شدم و در آخر یه نتیجه ای گرفتم! اونجوری که من برداشت کردم یه چیز همچین گوشی ماندی چسبیده به داشبرد و رادوین با فشار دادن اون، تماس و برقرار کرد و صدای سعیدم از همون میومد... به حق چیزای ندیده!!!

با تعجب زل زده بودم به اون دکمه های گوشی مانند که صدای کلافه و منتظر سعید دوباره به گوش رسید:

- هوی الاغ!!! کجایی؟ مردی؟؟؟

رادوین خنده کوتاهی کرد و خطاب به همون وسیله عجیب و غریب گفت: ببخشید یه لحظه حواسم رفت به یه جایی... خب داشتیم سلام می کردیم! سلام...

- سلام از ماست!

- کاری داشتی زنگ زدی؟

سعید باشیپنت گفت: معلومه سرت خیلی شلوغه که حال و حوصله من ونداریا! حواستم که هی میره به جایی!!! محل
 نمیدی رادوین خان... به گمونم با عهد و عیال بیرون تشریف داری... درست حدس زدم؟!
 وبعد بدون اینکه منتظر جواب رادوین بمونه، خطاب به من گفت: می دونم صدام ومی شنوین. خوبین رهاخانوم؟ خوش
 میگذره بهتون؟! همه چی آرومه؟ خوشبختین؟! غصه ها خوابیدن؟... همه...
 رادوین کلافه پرید وسط حرفش:
 - چته تو هی به بند ور میزنی؟!
 - باتو نیستم که!... با رهاخانومم...
 من که تازه از کف اون وسیله عجیب دراومده بودم، هول هولکی خنده ای کردم و گفتم: سلام آقا سعید... مرسی
 ممنون. شما خوبین؟!
 - ای بدک نیستیم... میگذره! (مکثی کرد وبعد بالحن متفکری ادامه داد): میگم رهاخانوم... شما دقیقا کی قراره بله
 بگین؟!
 باتعجب گفتم: چطور?!
 - هیچی آخه چند روزه درگیر اینم که بدونم تاریخ عروسیتون کی میفته تا از همین الان به فکر لباس باشم!... (وبعد
 صدای زنونه و ظریفی از خودش درآورد): نه که خیلی سخت پسندم!... از همون جهت گفتم... می ترسم شما همین
 امروز فردا عروسی کنین، من وقت نکنم لباس گیر بیارم!
 خندیدم... رادوینم داشت می خندید. بین خنده هاش گفت: بسه دیگه دیوونه!... زنگ زدی آسایش مارو مختل
 کنی؟! چرا چرت و پرت میگی؟
 - من غلط بکنم بخوام آسایش شمارو مختل کنم! فقط زنگ زدم، صدای دوتا کفتر عاشق وبه صورت زنده بشنوم فیض
 ببرم!
 رادوین به شوخی گفت: نه بابا؟!... خب حالا که شنیدی... فیض بردی?!
 - بسیار!...
 - خو پ قطع کن!
 صدای خنده سعید به گوش می خورد... بعد از اینکه خنده اش تموم شد، گفت: گذشته از بحث فیض بردن واین
 حرفا، باس بگم که زنگ زدنم دلیل داره!
 رادوین کلافه چوفی کشید...
 - دیوونه کردی من وسعید!!!!!!... خو بزر دیگه لامصب!
 با لحن پرعشوه و زنونه ای گفت: باشه بابا تو جوش نزن، واسه پوستت خوب نیست! میگم عزیزم میگم...
 - بگو!!!!
 سعید نفس عمیقی کشید... مکث کوتاهی کرد وبعد، به نفس گفت: غرض از مزاحمت این بود که به عرضتون برسونم
 فردا راس ساعت 9 صبح پرواز دارید... اونم به مقصد آلمان!
 با این حرف سعید، نفسم بند اومد وتوسینه حبس شد.
 رادوین اخمی کرد وگفت: آلمان؟!... چرت نگو بابا!

- چرت نمیگم چونه داش رادی... باس بری پیش داییت. ایمیل زده میگه به کمکت نیاز داره... باید یه سری طرح و نقشه بکشی ببری واسش... بعدم باید نزدیک دوماه بمونی پیشش و کمکش کنی! بعضی از کارمندای مهم شرکتش استعفا دادن، اوضاع خرابه... همه کارا رو زمین مونده. داییت تنهایی از پشش برنمیاد. باس بری یه تنه همه چی و سروسامون بدی و برگردی!

اخمش غلیظ تر شد... نگاهی به چهره رنگ پریده من انداخت. دستش و به سمتم دراز کرد و دستم و تودستش گرفت... در حالیکه انگشتام و نوازش می کرد، گفت: من هیچ جا نمیروم... یکی دیگه رو بفرست! صدای سعید بلند شد:

- چرا چرت میگی؟... داییت ایمیل زده میگه فقط رادوین بعد من کدوم خری و رادوین کنم، واسش بفرستم؟

- خودت... امیر... اون همه آدم تو اون شرکت بی صاحب مونده هس!

- رادی... میگم داییت به کمتر از شخص خودت راضی نمیشه!...

رادوین کلافه و عصبانی کنار خیابون ترمز زد و ترمز دستی رو بالا کشید. عصبانی داد کشید:

- همیشه که نمیشه!... چیکارش کنم؟... من نمی تونم برم آلمان. اینجا کار دارم. والسلام نامه تمام!...

و دستش و به سمت گوشی دراز کرد و خواست قطعش کنه که من مانع شدم و دستش و گرفتم... بغض سنگین توی گلوم و قورت دادم و گفتم: رادوین میاد آفاسعید!

با این حرفم، سرش و چرخوند به سمتم و متعجب خیره شد تو چشمام... اخمی کرد و گفت: چی میگی؟! من تورو تنها بذارم کدوم گوری برم؟

- داییت به کمکت احتیاج داره... آگه نری از پس کارای شرکت برنمیاد!

- خو برنیاد!... من تورو تنها بذارم، پاشم برم اونجا که خدایی نکرده شرکت داییم ازین نره؟ که سرپا بمونه؟!... صدسال سیاه می خوام نمونه!

لبخند مصوعی روی لبم نشوندم... بالحن مهربونی گفتم: رادوین... اذیت نکن دیگه! من که بچه نیستم... تازه قرار نیست تنها بمونم. مامان اینا چند روز دیگه برمی گردن. دوماه که چیزی نیست... به خاطر داییت برو!...

خیره شده بود تو چشمام... غم و ناراحتی تو چشماش موج میزد. زیر لب گفت: لعنتی... دوماه خیلیه!

بغض توی گلوم به شدت آزارم می داد... یه سختی جلوی شکسته شدن بغضم و می گرفتم. خیره خیره نگاهش می کردم...

می دونم دلم براش تنگ میشه... می دونم دور بودن از اون، سخته... می دونم... همه اینارو می دونم ولی داییش به کمکش نیاز داره... آگه نره همه سرمایه شرکتش نابود میشه!... من یه جورایی رادوین و عشقی که توی قلبم جا خوش کرده رو به آقای محتشم مدیونم! آگه اون نبود شاید دیگه هیچ وقت من و رادوین هم دیگه رو نمی دیدیم و این عشق به وجود نمیومد...! این کمترین کاریه که می تونیم برای جبران محبتش بکنیم...

صدای سعید، مزاحم ارتباط نگاه من و رادوین شد:

- مثل اینکه بحث داره زن و شووری میشه!... من با اجازه اتون قطع کنم...

باعجله گفتم: یه لحظه صبر کنید!... آقا سعید، رادوین میره آلمان!

رادوین خیره خیره نگاهم می کرد... متعجب بود... غمگین... و کلافه!

سعید متعجب گفت: میاد؟!!

خیره شده بودم به چشمای رادوین... بااطمینان گفتم: حتما میاد!

- مطمئنید؟!...

- آره! چه ساعتی باید فرودگاه باشه؟

- دوساعت قبل از پرواز... (وبعد خطاب به رادوین ادامه داد:) رادی... واسه اینکه دست تنها نباشی خودمم باهات

میام... منتظر تما!!! فردا ساعت 7 صبح، فرودگاه امام خمینی... مخلصیم!... فعلا داش... خداحافظ رها خانوم!

وقطع کرد... صدای بوق های ممتد بود که تو گوشم می پیچد.

رادوین گوشی وقطع کرد اما چشم از من برنداشت... اخمی کرد وزیرلب گفتم: من نمی تونم برم رها!... بی خود به

سعید قول دادی!

بغضم وقورت دادم وبه هرسختی بود، لبخندمهربونی روی لبم نشوندم. بالحنی که سعی می کردم آرامش بخش

باشه، گفتم: چرا نمی تونی عزیزم؟!... آگه به خاطر منه، قول میدم توکل این دوماه، حسابی مراقب خودم باشم... تازه من

که دیگه تنها نیستم رادوین. مامان اینا دارن برمی گردن. اوناکه باشن دیگه جای نگرانی نیست... تو باید بری

رادوین... داییت به کمکت نیاز داره.

لبخند تلخی زد... همون طور که خیره خیره نگاهم می کرد، بالحن خاصی گفتم: به فکر خودت نیستی لاقبل به فکر من

باش! دلم طاقت نمیاره رها... دوماه کم نیست...

بغضم به مرز شکستن رسیده بود... به قدری که نمی تونستم مقابلش ایستادگی کنم!... حس کردم اشک توچشمام

جمع شده... نمی خواستم رادوین اشکم و بیینه... اشکم و ندیده، خیال رفتن نداره بیینه که دیگه واویلاست!

نگاهم وازش گرفتم وسرم وبه سمت پنجره چرخوندم... با صدای لرزونی گفتم: می دونم دلت تنگ میشه. دل منم

تنگ میشه... خیلی بیشتر از اونی که فکرش وبکنی اما رادوین... آگه نری اوضاع شرکت داییت بهم می ریزه. آقای

محتشم خیلی به گردن من وخونواده ام حق داره... همین طور به گردن من وتو!... آگه اون نبود، هیچ وقت این روزای

قشنگ و تجربه نمی کردیم... آگه اون نبود، من وتوهیچ وقت همسایه نمی شدیم... رادوین آگه داییت نبود هیچ وقت

همچین روزایی رو تجربه نمی کردیم!... کمترین کاریه که می تونی برای جبران محبتش بکنی... خواهش می کنم... برو

رادوین!

وقطره اشکی از چشمام سرازیر شد... ولی صورتم به سمت پنجره بود وهمین مانع متوجه شدن رادوین شد!

طوری که خیلی جلب توجه نکنم، دست دراز کردم واشکم وکنار زدم... بغضم وفرو دادم وسعی کردم لبخند بزنم. روم

وبه سمت رادوین برگردوندم وخیره شدم توچشماش... توچشمای عسلی که حالا پراز سردرگمی وشک وتردید بود!

لبخندم پرننگ تر شد... چشمام وریز کردم وغفتم: نگو که نمیری؟!!

برای چند لحظه طولانی خیره شد بهم... حس کردم موافقت کرده! از نگاهش خوندم که جوابش مثبته...

چشم وازم برداشت وخیره شد به روبروش... ترمز دستی رو خوابوند واستارت زد. زیرلبی گفتم: میرم... فقط به خاطر

جبران محبتش!... محبتی که اگر نبود، شاید هیچ وقت انقدر خوشبخت نبودم.

خیلی خوشحال نبودم... می دونستم که موافقت رادوین، به معنای دوری وفاصله اس اما... به آقای محتشم وحقی که به

گردنم داشت که فکرمی کردم، به ذره آروم می شدم وسعی می کردم این جمله رو ملکه ذهنم کنم " رفتن رادوین، به

معنای کمک به کسیه که مسبب به وجود اومدن این رابطه اس!"

سعی کردم بغضم ونادیده بگیرم... خنده مصنوعی کردم ولحنی که سعی می کردم شیطون باشه گفتم: خب... حالا چون پسر خوبی بودی وبه حرف مامانت گوش کردی، مامان می خواد توخونه خودش بهت چایی بده! زود. تند. سریع برو خونه رهاخانوم که یه چایی افتادی!!!!

لبخند تلخی روی لبش نشست... پاش وروی پدال گاز فشار داد وبالحن غمگینی گفت: آره... بهتره خاطرات خوب امشب وبیشتر کیش بدیم چون قراره دوماه ازهم دور باشیم...

غم عجیب ودیوونه کننده ای از حرفاش بهم سرایت کرد!... وبغضی که به سختی خفه اش کرده بودم، دوباره توی گلوم جون گرفت! نفس عمیقی کشیدم که از شدت بغض لرزون وخش دار بود! نگاهم واز رادوین گرفتم وخیره شدم به خیابونا... بی اختیار دستم به سمت گردنم رفت و پلاک ماه و لمس کردم... زیر لب زمزمه کردم:
- دوماه دوری، خیلی زیاده... خیلی!

- بفرمایید اینم یه چایی لب دوز لب سوز لبریز... مخصوص آقا رادوین!

وخم شدم وسینی چایی رو به سمتش گرفتم... سر بلند کرد ولبخند محوی زد... یکی از لیوانارو برداشت وزیرلی تشکر کرد:

- مرسی!

همین!... بدون هیچ حرف اضافه وشوخی!... از رادوین بعید بود که در برابر شیطنتای من، اونجور پکر وغمگین باشه و حرفی نزنه... اولین بار بود که من سعی در خندوندنش داشتم واون حتی به زور یه لبخند کم جون روی لبش می نشوند!

خواهش می کنمی گفتم ودرست کنارش روی مبل نشستم. سینی رو گذاشتم روی میز عسلی روبروم وآرنجم وتکیه دادم به دسته صندلی... دستم وزدم زیر چونه ام وخیره شدم به رادوین... به رادوینی که زل زده بود به بخاری که از لیوان چایی دغ توی دستش بیرون میومد! بدجور توی فکر بود! سردرگمی وغم وکلافگی تورفتارش موج میزد... نمی تونم ناراحتیش وببینم... هرکاری می کنم تایه لبخند روی لبش بشینه... هرکاری!

خنده بلندی کردم وشیطون گفتم: آقا داماد خوش تیپ ومتفاوت قصه!!! چرا زل زدی به بخار چایی؟! به جای اون بیا زل بزن توچشمای من یه ذره تبادل کلمه به صورت چشمی داشته باشیم!

ودوباره همون لبخند تلخش که هیچ شباهتی به لبخند نداشت! اصلا انگار یه دنیا غم وغصه بود تا یه لبخند!!! نگاهش و از بخار لیوان گرفت ولیوان و گذاشت روی میز عسلی... به سمتم چرخید وخیره شد توچشمم... برای چند لحظه فقط نگاهم کرد... وبعد به زبون اومد:

- رها... دوماه خیلی زیاده! هم برای من وهم برای تو... این وخوب می دونم! اما باورکن... بهت قول میدم نذارم آب از آب تکون بخوره! اصلا انگار نه انگار که ازهم دوریم... هرروز از حال هم باخبر میشم... روزی هزار بار باهم حرف میزنیم. اونقدری که دلتنگیمون رفع بشه و بتونیم دووم بیاریم... (وبعد صداسش آروم شد وزیر لب زمزمه کرد): البته اگه بتونیم...

لبخندی زدم وسری تکون دادم... مهربون گفتم: معلومه که می تونیم دووم بیاریم! مگه غیر از اینه دیوونه؟! فقط دوماه دوریه... همین! نمیگم کمه اما اونقدراییم که تو گنده اش می کنی، زیاد نیست رادوینی!...

کلافه پوفی کشید... انگشتاش ولای موهاش فرو کرد و گفت: نمی دونم چم شده... همش حس می کنم قراره به اتفاق بد بیفته!...

اخم ریزی کردم...

- اتفاق بد کجا بود؟ دو ماه دوریه وبعد دوباره همه چی مثل سابق میشه عزیزم!...

واز جابلند شدم وبه سمت موزیک پلیر رفتم...

- انقد حرفای ناراحت کننده میزنی، آدم دپ میشه!... بیخیال بابا... بذار به آهنگ بذارم از این فاز بیای بیرون... من

شوور بداخلاق اخموی ناراحت نمی خواما!!! گفته باشم!

و دستگاه رو روشن کردم... سی دی رو توش گذاشتم وفایل آهنگای شادو باز کردم... لبخندی از سر رضایت روی لبم

نشست وهمین طور شانسی روی یکی از آهنگا وایسادم وپلیش کردم...

به سمت رادوین برگشتم وکنارش نشستم... به پشتی مبل تکیه دادم وبالبخند روی لبم، محو آهنگ شدم...

همین که قسمت اول آهنگ به گوشم خورد، اخمام رفت توهم! آهنگ غمگین تر از این نبود؟ این توفایل آهنگای شاد

من چیکار میکنه؟!...

خواستم از جابلند شم وآهنگ وعوض کنم که نگاهم خورد به رادوین...

تمام حواسش گوش شده بود وبه آهنگ گوش می کرد!... اونقدر محو آهنگ بود که دلم نیومد، برم عوضش کنم پس

توجام نشستم وبالاچار گوش سپردم به صدای غمگین خواننده... اصلا بذار بینم چی میگه؟!...

دل تو رو میرنجونه دلتنگی

داری با دلتنگی تنها میجنگی

میدونم هر شب گریونی

دیگه نمیتونی با این دوری به پای من بمونی

تحمل کن یه روزی این دوری میمیره

تو قلب من هیچ کسی جات و نمیگیره

تحمل کن تموم میشه تموم دلخوری هامون

یه کم دیگه تحمل کن بمون

تحمل کن تموم میشه تموم دلخوری هامون

یه کم دیگه تحمل کن بمون

میدونم چقدر از تنهایی بیزار می کابوسه این روزای تکراری

میدونم هر شب گریونی دیگه نمیتونی با این دوری به پای من بمونی

تحمل کن یه روزی این دوری میمیره

تو قلب من هیچ کسی جاتو نمیگیره

تحمل کن تموم میشه تموم دلخوری هامون

یه کم دیگه تحمل کن بمون

تحمل کن تموم میشه تموم دلخوری هامون

یه کم دیگه تحمل کن بمون

"تحمل کن - احمد سعیدی"

آهنگ که تموم شد، یه آن به خودم اومدم و دیدم صورتم خیس خیس... من کی گریه ام گرفت؟ کی بغضم شکست؟! ... لعنتی... اصلا چرا گریه کردم؟ ... تقصیر آهنگه اس!!! خیلی دردناک بود! یه حس می بهم می گفت حال من و رادوین و تودوری که درپیش داشتیم توصیف می کرد... شاید واقعا قراره تو این دوری دوماهه، زجر بکشیم... من تحملش ندارم. نمی تونم...

کلافه وبی حوصله بینیم وبالا کشیدم و خواستم اشکم و پاک کنم که رادوین صدام کرد:

- رها...

سر بلند کردم و نگاهم به نگاه منتظرش گره خورد... تونگاهش غم موج میزد. لبخند تلخی زد که دلم وبه آتیش

کشوند. مهربون گفت: دیدی اونقدرام که میگی آسون نیست؟...

دستی به چشمم کشیدم و اشکام و کنار زدم... سرم و انداختم پایین و درحالیکه با انگشتای دستم بازی می

کردم، گفتم: اصلا آسون نیست... دروغ گفتن به من نیومده!... سخت ترین کار ممکن، تحمل دوری توئه!

و قطره اشک لجوجی روی گونه ام راه گرفت...

بغض سختی گلوم ومی فشرد... به قدری سخت و آزار دهنده بود که حس می کردم نفس کم آوردم. دست و گذاشتم

روی گلوم و کمی مالیدمش تا شاید گلوم از شر این بغض لعنتی خلاص بشه.

زیر لب زمزمه کردم:

- دلم برات تنگ میشه رادوین... خیلی...

زمزمه ام خیلی آروم بود... به حدی که احتمال نمی دادم رادوین شنیده باشه... اما انگار شنید!

بایه حرکت من و کشید تو آغوشش و سرم وبه سینه اش تکیه داد. چونه اش و گذاشت روی سرم و یه نفس عمیقی

کشید... حلقه دستاش و دور بازو هام تنگ تر کرد...

- اگه بگی نرو، نمیرم!... فقط کافیه ازم بخوای... میلی به رفتن ندارم!... بگو نرو... تورو خدا بگو رها...

سرم وبه سینه اش فشار دادم... به سختی بغضم و خفه کردم و با صدای لرزونی گفتم: باید بری رادوین... واسه جبران

محبتای دایی...

- جبران محبتای دایی؟! به چه قیمتی؟! ... به قیمت عذاب کشیدن خودم؟! به قیمت زجر دادن تو؟! ...!

عطر تنش وبا تمام وجود بو کشیدم... پربغض گفتم: نگو رادوین... از این حرفا نزن! پشیمونم نکن... نظرم و عوض

نکن... تصمیم درست همینه... نذار پشیمون شم...

نفس صدا دار و سنگینی کشید و بالحن غم زده ای گفت: باشه...هیچی نمیگم...روحرفت بمون.هرچی توبگی...میرم...فقط یه حرف میزنم و تموم.رها...یادته که بهت گفتم من و تو هیچ وقت از هم دور نمیشیم؟ طولانی ترین فاصله هام مارو از هم دور نمی کنن...یادت نره که هنوز گردنبد ماه وداری... با این حرف رادوین، دستم به سمت گردنبد رفت و توی مشتتم گرفتمش...پلاک و توی مشتتم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم...

- آره...ماه هنوز هست...

- دوستت دارم رها...خیلی زیاد!...

وقطره اشکی به قطره های اشک بی حد و اندازه روی گونه هام اضافه شد.حس می کردم قلبم می خواد از جاکنده بشه...احساس خفگی می کردم و هر آن احتمال میدادم نفسم بند بیاد...لبم و به دندان گرفتم و چشمم وبستم.به هرسختی بود نفس زورکی کشیدم و ریه هام واز عطر تنش پر کردم...عطر تنی که قرار بود برای دوماه ازش دور باشم...می دونستم تحمل دوریش و ندارم...می دونستم...اما نمی تونستم دایی رادوین و نادیده بگیرم...دلم تنگ رادوین می شد ولی وجدانم نمیداشت مانع رفتنش بشم...

بریده بریده گفتم:را...د...وین...

صدای مردونه و مهربونش به گوشم خورد:

- جانم؟

- میشه فردا باهات پیام فرودگاه؟

مکث کوتاهی کرد...نفس عمیقی کشید و گفت:میشه نیای؟

- چرا؟!!!!

لحنش کلافه بود:

- می دونم بابک با سعید میاد فرودگاه...نمی تونم دوباره نگاه های مزخرف و لبخندای ملیحی که تحویل میدی رو تحمل کنم!بخش رهاخانومی...دلم می خواست تا آخرین لحظه باهم باشیم...اما...

- می فهمم چی میگی...می فهمم...باشه.هرچی توبگی...فقط...رادوین مراقب خودت باش.خیلی زیاد...

ودستام و دور کمرش حلقه کردم...می خواستم با تمام وجود آغوشش و حس کنم تا برای دوماه دوری،ذخیره کافی داشته باشم!شاید می شد با فکر و تصور لبخندش،نگاه عسلیش،آغوشش و مهربونیش یه ذره آروم گرفت...شاید...

نگاهی به عکسم توی آینه انداختم...لبخندعریضی روی لبم نشست و یه بوسه محکم و آبدار واسه خودم فرستادم!

بخورم خودم و...چی شدم؟!!!!یول...

یه آرایش سبک و نسبتا کم...سایه ترکیبی از رنگ های نقره ای-آبی ملایم که وقتی به پشت چشم می رسید روشن تر می شد...پنکک...رژ گونه و دیگر مخلفات!ودرنهایت یه رژ لب قرمز جیگری!

بخشی از موهام بالای سرم بسته شده بود و کمی روش کار شده بود و یه بخش دیگه اش به صورت آزاد روی شونه هام ریخته می شد...یه ردیف مروارید درشت سفید روی موهام کار شده بود.ساده و شیک...

آرایش و موهام واقعا بهم میومد...ناز شدم!!!

یه پیرهن آبی پررنگ تا بالای زانو پوشیده بودم که یقه اش روی بازو هام محکم می شد... بندی نداشت و فقط روی بازو هام قرار گرفته بود. لبه یقه اش و یه نوار نقره ای رنگ تزئین کرده بود و همین طور روی قسمت سینه اش و روی کمر یه دوخت جزئی می خورد و بعد به صورت کلاش پایین میومد.

یه ساپورت تم پوشیدم که از مسائل بی ناموسی جلوگیری بشه! با یه کفش پاشنه 12 سانتی هم رنگ لباسم که بدجوری راه رفتن و واسم سخت کرده!... من بدون این کفشاشو صون بار می خورم زمین دیگه با این کفشاش خدا خودش رحم کنه!

همه و همه این تدارکات و آرایش و لباس به خاطر یه مناسبت... مناسبتی که یکی از قشنگ ترین روزای زندگیم می سازه!

روز عروسی اشکان و سارا!... روزی که بابا برای عروسیشون در نظر گرفت و ازشون خواست بی چون و چرا قبول کنن. هممون باتمام وجود به این اعتقاد رسیدیم که تا خدانخواست آب از آب تکون نمی خوره... سارا تاحالاش خوب بوده و تازه حالش روز به روز بهتر شده! چرا باید زندگی و به کام خودش و اطرافیانش تلخ کنه وقتی هنوز فرصت زندگی داره?... پس با نظر همه تصمیم براین شد که یه عروسی جمع و جور بگیرن و فقط خودمونیا رو دعوت کنن. یه عروسی کوچیک تو خونه خودمون... تا زودتر برن سر خونه زندگیشون و کنار هم باشن. درسته که با وضعیتیتی که سارا داره، احتمال به دنیا آوردن یه بچه سالم یه جورایی صفره ولی... اشکان به بچه دار شدن اهمیتی نمیده. منم دیگه علاقه ای به عمه شدن ندارم! همین که داداشم شاد باشه و بخنده برام کافیه...
نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم...

نزدیک بهیه ماه و سه هفته از شبی که آخرین دیدار من و رادوین توش رقم خورد، می گذره! دوسه روز بعد از رفتن رادوین، مامان اینا برگشتن و بعد از جمع کردن و کارتون زدن وسایل، خونه رو عوض کردیم. خونه ای رو که خاطرات تلخ و شیرینی رو در کنار رادوین، برام رقم زده بود...

خیلی وقته که خونواده امون رنگ و بوی همیشگی رو گرفته و هممون کنار هم دیگه ایم! در کنار مامان و بابا و اشکان بودن، بهم احساس امنیت میده... همه چیز واسم در کنار خونواده ای که عاشق تک تک اعضاشم، قشنگ و دوست داشتنیه. تو این مدت که همه چیز مثل سابق شده، منم همون رهای پر شر و شور سابق شدم! اما بایه تفاوت... با به دوش کشیدن یه دلتنگی دیوونه کننده... درسته دیگه تنها نیستم و خونواده ام کنار من اما من بدجور به رادوین و بودنش عادت کردم... حالا که نیست، خیلی دلتنگشم... البته ناگفته نماند تو این مدت اونقدر بهم زنگ زدیم و ازهر دری صحبت کردیم که حد نداره... اما خب اگه این دوری و فاصله نبود همه چیز قشنگ تر می شد! دلم برای خیره شدن تو چشماش تنگ شده... خیلی زیاده!...

تو همین فکرا بودم که زنگ گوشیم افکارم و قیچی کرد... کیفم روی تخت بود... به سمتش رفتم و زیپ کیفم و باز کردم. با هزار تا تلاش و تقلا و بدبختی و جستجو بین یه عالمه پرت و پرت، گوشی و بیرون آوردم... نگاهم که به صفحه اش خورد، از سر خوشحالی جیغی کشیدم و جواب دادم:

- سلام رادی!!!!

سرخوش خندید و باشیطنت گفت: سلام خانوم خوشگل من!... حال شما؟ احوالتون؟!!

خندیدم... در حالیکه با دست آزادم مو هام و مرتب می کردم گفتم: انتظار داری از نیم ساعت پیش تاحالا حالم چه تغییری کرده باشه؟!! نیم ساعت پیش با هم حرف زدیم...

صدای خنده اش به گوشم خورد...

- می دونم... اما مگه دله بی صاحبیم این حرفا حالییش میشه؟! دلتنگ که بشه فقط باید صدای تورو بشنوه.

نوچ نوچی کردم وبه شوخی گفتم: حالا وقتی یه قبض طویل و بلند بالا برات اومد و مجبور شدی همه شرکتت و بفروشی

که پول تلفنت و بدی، دلت ادب میشه!

- بابا شرکت چیه؟! همه اون شرکت فدای یه تارموت... من حاضریم جونمم بدم فقط یه دقیقه با تو حرف بزنم!

مکثی کرد و باکنجکاوی و ذوق ادامه داد:

- میگم رهاخانومی... برادر زن آینده درچه حاله؟! از طرف من بهش تبریک گفتی یانه?!!

- هنوز نیومدن داماد آینده!!!

- نیومدن؟! پس کی قراره بیان؟

نگاهی به ساعت دیواری اتاقم انداختم...

- یه ساعت بیشتر نیست که مهمونا اومدن... الان یه ربع به هشته. اشکان به من گفت اگه سر وقت برسن، ساعت هشت

اینجان!

- خب پس هروخ اومدن همون اول برو از طرف من بهش تبریک بگو.

خندیدم و شیطون گفتم: برم بگم کی تبریک گفته؟! داماد آینده خانواده شایان?!!!

اونم خندید... بالحنی که سعی می کرد متفکر باشه گفت: نه خب ضایعس!... بگو آقای رستگار تبریک میگه!

- آهان... بعد اون وخ نمیکه تو آقای رستگارو کجا ملاقات کردی که می دونی تبریک میگه؟

مکث کوتاهی کرد... کلافه پوفی کشید و باخنده گفت: چقدر پیچیده شد! بیخیال بابا... بگوالان یه بابایی تلفنی بهت

تبریک میگه که حالا بعدا خودش میاد رودررو تبریک میگه... وقتی شد داماد خانواده شایان!

خندیدم...

- این که پیچیده تره!!!

- پس چجوری باید تبریک بگیم؟

اومدم جوابش و بدم که در اتاق باز شد و ارغوان خودش و پرت کرد تواتاق!... با نیش باز زده بود به من... از نگاه

شیطون و لبخند ژکوند متنهی از نوع توسعه یافته اش فهمیدم که فال گوش و ایساده بود!

چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد بزنه زیر خنده... خوب که خندید، باشیطنت گفت: ببخشید رها جون... خیلی دلم

می خواست ادامه مکالمه اتون و بشنوم و بفهمم آخرش تو باید با چه لفظی تبریک رادوین وبه اشکان برسونی ولی

مجبور شدم بیخیال شم... توام بهتره بیخیال شی چون آق داداش خوش تیبت با عروس خانوم خوشگلش رسیدن!

با این حرفش، از شدت هیجان جیغ بلندی زدم که باعث شد رادوین بخنده وبگه:

- گر شدم رها!!!!... بابا آروم تر.

وقتی فهمیدم زیر گوش اون بیچاره جیغ زدم، لبم گاز گرفتم و گفتم: وای ببخشید رادی... معذرت! گوشت درد گرفت؟

- نه عزیزم... برو... برو تا دیر نشده! مگه برادر زن آینده با زن برادر زن آینده نیومدن؟ برو دیگه!!!

هول هولکی گفتم: وای آره... راست میگي! من برم... مواظب خودت باش. فعلا!

- تا نیم ساعت بعد!

- آخر اگه تو ورشکست نشدی! کدوم زوج عاشقی نیم ساعت به نیم ساعت باهم حرف میزنن که من وتومیزنیم?!!

خندید و خوسات جوابم وبده که جیغ ارغوان مانع شد:

- رادوین...رها...بسه هرچی لاس زدین!دیر شده زوج عاشق...قطع کن اون لامصب و!!!!

به قدری عصبانی بود که به لحظه ازش ترسیدم!رادوینم از توانایی ارغوان در جیغ زدن با صدای به اون بلندی کپ کرده بود!!!مکت کوتاهی کرد وباخنده گفت:برو...برو تادوباره جیغ نزده!

- باشه فعلا!

وقطع کردم وبه سمت ارغوان رفتم که دست به سینه جلوی درواپساده بود وبا اخم غلیظی روی پیشونیش بهم نگاه می کرد!...نیشم وبراش باز کردم وگفتم:اخم نکن اری...خیلی زشت میشی وختی اخم میکنی!امیر این قیافه رو ببینه حتما طلاق میده!

وچشمکی بهش زدم واز اتاق خارج شدم...خواستم به سمت هال برم که یهو به عقب کشیده شدم!!!

ارغوان من وبه سمت خودش برگردوند وخیره شد توچشمام...با لحن غمزده ای گفت:دروغ میکنی؟!...زشت

میشم؟خیلی؟یعنی ممکنه...ممکنه امیر سرم هوو بیاره؟!!!!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم...یه دونه محکم زدم پس گردنش وگفتم:چرت نگو بابا!اون مثل تورو می خواد از کجا گیر بیاره؟!بیا بریم پایین دیر شد.

وبدون اینکه منتظر جوابش بمونم،به سمت هال رفتم.دلم می خواست بدوم اما خب پاشنه کفشم خیلی بلند بود،قطع

به یقین کتلت می شدم وباید در قالب یک کتلت نقش خواهرشوور عروس رو ایفا می کردم!!!

پس سعی کردم خانومانه وسلانه سلانه از راهرو رد بشم وبرسم به هال.

بالاخره بانذرو صلوات ودعا سالم به مقصد رسیدم...از سر خوشحالی لبخند گشادی روی لبم نشست ونفس راحتی

کشیدم!!!

باورم نمی شد تونسته باشم این چند مترو با 12 سانت پاشنه طی کنم وهیچ آسیبی نیبیم!!!خیلی ذوق زده شده

بودم...به قدری که واسه خودم دست زدم وبا هیجان گفتم:ایول!!!

- ببین چه ذوق مرگ شده...البته حقم داری!راه رفتن با این کفش،اونم برای تو یه امر غیر عادیه ومحاله...یکی نیست

بگه آخه مگه مجبوری؟!تو راه رفتن معمولیتم بلد نیستی،با چه اعتماد به نفسی همچین کفشی پوشیدی؟!!

به سمت صدا چرخیدم وبا آرش روبرو شدم!!!

لبخندم گشاد تر شد...به قدری که عضله های گونه ام روبه تحلیل رفتن بودن!...بی هوا خودم وانداختم توبغش

وباذوق گفتم:سلا!!!ام بی معرفت...چطوری تو؟!!!!دلم برات تنگ شده بود آرش!!!

سرخوش خندید ومن وبه زور از آغوشش جدا کرد...قیافه بامزه ای به خودش گرفت ولب ولوچه اش وکج وکوله

کرد!درحالیکه نوچ نوچ می کرد،با صدای پرعشوه وزنونه ای گفت:دستت وبنداز بی حیا!من خودم شوور دارم...نمیشه

همین جور پرخنی پیری بغل یه زن شوور دار که!

منظور آرش از شوور،مهسا بود!...یه هفته ای می شد که نامزد کرده بودن.دقیقا هفته پیش جشن نامزدیشون

بود...بالاخره بعداز اصرارای مکرر من ومامان واشکان وآرش وآروین وعمو بالاخره خاله رضایت داد واین دوتاجوون

بهم رسیدن...خدای دونه چقدر از این اتفاق خوشحالم!خیلی بهم میان...

لبخندی زدم وباشیپنت گفتم:بابا باحیا!...بابا عفت...بابا پاکدامنی!!!...!درحالیکه بانگام دنبال مهسا می گشتم،ادامه

دادم:(خو حالا کو این شوورت؟!کجاست ما بریم بهش عرض ادب کنیم؟

- سلام به رها خانوم خوشگل پاشنه 12 سانتی!

صدای مهسا که به گوشم خورد از خوشحالی تک جیغی زد و به عقب برگشتم... خودم و پرت کردم تو بغلش و شالاپ شالاپ بوسش کردم.

- سلام زن پسر خاله گلم... کجا بودی دلم برات تنگ شده بود؟! بابا عروس خاله آدمم انقدر بی معرفت میشه؟ از وقتی با آرش نامزد کردی دیگه بهم سر نزدی!

خندیدم و من و به خودش فشار داد...

- ما که یه هفته بیشتر نیس باهم نامزد کردیم. یه هفته پیش تو جشن نامزدی هم و دیدیم... یه هفته ای دلت تنگ شد؟!!

- یه هفته کمه؟؟؟ بی احساس!

بوسه ای روی گونه اش نشوندم و از آغوشش بیرون اومدم.

آرش موشکافانه نگاهم کرد و باشیطنت گفت: با احساس شدی رها... قبلا سالی یه بارم من ونمی دیدی ککت نمی گزید! حالا به 10 روز نکشیده دلت تنگ میشه؟!... راستش وبگو... خبریه؟!!

و چشمک مرموزی تحویلیم داد!

خندیدم و یه نیشگون آروم از بازوش گرفتم... زیر گوشش گفتم: نخیر! مگه حتما باید خبری باشه دلم واسه پسر خاله دلکم تنگ بشه؟

و دیگه منتظر جوابش نبودم و روبه مهسا گفتم: شما بشینین چهار کلوم اختلاذ عشقولانه کنید، دلتون واشه... من برم به داداشم سر بز نم بینم درچه حاله... قربونش برم الهی!

و در حالیکه به قربون صدقه رفتنم ادامه می دادم، از آرش ومهسا دور شدم... بانگاهم همه جارو متر کردم تا بالاخره اشکان وسارا رو در دور ترین نقطه ممکن یافتم!

لبخندی روی لبم نشست... باهیجان وذوق به سمتشون رفتم... کاش می تونستم بدوم! لعنت به این کفش... آروم آروم راه رفتن برای من از خوابیدن با چشمای بازم غیر ممکن تره!!!

پوفی کشیدم و به راه رفتنم ادامه دادم... بالاخره بعداز یه مدت طولانی و که بسی طاقت فرسآبود، به مقصد رسیدم! نفس راحتی کشیدم وخیره شدم به اشکان که پشتش به من بود... هنوز متوجه من نشده بود. کنار سارا وایساده بود و داشت به جمعی از مهمونا خوش آمد می گفت.

صبر کردم تا خوش آمدگویییش تموم بشه... بعد چند قدم بهش نزدیک شدم وبافاصله کمی ازش، وایسادم... دستم و به سمتش بردم وچشماش واز پشت گرفتم...

مکت کوتاهی کرد ودستاش و گذاشت روی دستام. نفس عمیقی کشید وبعد خندید... بالحن محبت آمیزی گفت: رها خانوم عزیزدل من... هیچ دستی به اندازه دستای آجی کوچولوی گلم مهربون نیست!

و دستام واز روی چشمش برداشت و به سمتم برگشت... روبروم وایساد وخیره شد توچشمام...

از سرتا پاش براندازش کردم ولبخندی از سر تحسین روی لبم نشست. کت شلوار خوش دوخت آبی کاربنیش بدجور بهش میومد... بایه پیرهن مردونه سفید. یه کراوات هم رنگ کت وشلوارش زده بود... موهاشم سیخ کرده بود... خیلی نه. متناسب ومتین... مخصوص یه آقا داماد خوش تیپ و خوش قیافه!

اونم خیره خیره من و برانداز می کرد... لبخند قشنگی به روم زد ولپم کشید.

- چه خوشگل شدی تو وروجک! میگم...

نذاشتم حرفش تموم بشه... بی هوا خودم و انداختم تو بغلش و دستام و دورش حلقه کردم.

مهربون و خوشحال زمزمه کردم:

- مبارکه داداشی... خوشبخت بشی...

من وبه خودش فشار داد و بوسه ای روی موهام نشوند... مهربون گفت: مرسی خوشگل خانوم!

بعد از یه مدت طولانی، از آغوش بیرون اومدم و خیره شدم تو چشمش.

نمی دونم چی تو چشمای اشکان دیدم که دلم یه جوری شد! یه دلتنگی عجیب همه وجودم و تو خودش حل کرد... نمی دونم چم شده بود... بی اختیار بغض کرده بودم!... یه حس بدی داشتم! حس اینکه قراره اشکان وازم بگیرن... زندگی کردن توخونه ای که بوی داداشیم ونده، دیوونه کننده اس...

- دلم برات تنگ میشه اشکان...

لبخند مهربونی زد... بوسه ای روی گونه ام نشوند و گفت: قول میدم هر روز اینجا باشم. اون وخ دلت که تنگ نمیشه هیچ، با خواهش و التماس ازم می خوای که محض رضای خدام شده برم خونه خودم!

با این حرفش، بغضم کم رنگ شد وبه خنده افتادم... لبخند اشکانم پررنگ تر شد.

- خواهر و برادر خوب خلوت کردین مارو تحویل نمی گیرینا!!!

با صدای سارا تازه متوجه حضورش شدم! اونقدر محو اشکان بودم که سارا رو پاک فراموش کردم!

نگاهم واز اشکان گرفتم و دوختم به سارا که بافاصله کمی ازش وایساده بود. لبخندی به روش زدم و براندازش کردم... خیلی ناز شده! الهی من قربونش برم...

آرایش و موهاش خیلی بهش میومد... و توی لباس عروس به اون نازی، از هر وقت دیگه ای جذاب تر شده بود!... درسته که به خاطر اون بیماری موهاش ریخته بودن ولی تتو کردن ابروها و موی مصنوعی دوباره اون زیبایی خاصش و بهش برگردونده بود... سارا هنوزم مثل گذشته جذاب و خوشگل بود! خیلی خوشگل...

قدمی به سمتش برداشتم و خودم و پرت کردم تو بغلش... زیر گوشش گفتم: ما غلط بکنیم شمارو تحویل نگیریم عروس خانوم خوشگل!... ببین چی شده... بابا یه ذره به فکراین دادش ماباش... انقد خوشگل شدی چجوری می خواد تا شب دووم بیاره!!!

خندید و چیزی نگفت.

بوسه ای به گونه اش زدم واز آغوش بیرون اومدم.

- مبارکه سارا جون... عروس خانومی خوشگل خوش بخت بشی!

لبخندی زد و زیر لبی تشکر کرد.

نیم نگاهی به اشکان انداختم و دهن باز کردم تا چیزی بگم که یهو یه گله مهمون به روشی بغایت وحشیانه ریختن سر عروس دوما و من بین جمعیت پرس شدم!!!!

نفسم بند اومده بود... بیخال خوش ویش کردن با اشکان و سارا شدم و سعی کردم از بین اون همه آدم جون سالم به در ببرم... به هرسختی بود، خودم واز بین جمعیت بیرون کشیدم وبه اکسیژن دست پیدا کردم! نفس عمیقی کشیدم و زیر لبی غر زدم:

- دیوونه ها!!! وحشیای آمازون انقد دیوونه نیستن که شما هستین...بابا من هیچی...این عروس دوماد بیچاره باید از این عروسی جون سالم به در بیرن یا نه؟!
پوفی کشیدم و به سمت مهمونای دیگه رفتم...باید با همه فامیلا سلام واحوال پرسى کنم...ناسلامتی من خواهر شوور عروسم!!! کم چیزی نیس که!...درضمن بعد از به جا آوردن امور خواهر شووری باید برم وسط به ذره برقصم...این همه انرژی کپک زد بس که آزادش نکردم!برم یکم برقصم بلکم دلم شاد بشه!!!

ساعت نزدیک 10 بود و همه مهمونا دور به میز بزرگ و دراز مسطیلی شکل نشسته بودن و مشغول غذا خوردن بودن...من اما بی خیال خوردن شده بودم و با چشمای گرد شده ارغوان و نگاه می کردم...فکم به زمین چسبیده بود! این سومین بشقابیه که داره ترتیبش میده!!!چه با اشتها می خوره...ارغوان که انقد شکمو نبود!به زور به بشقاب نصفه رو می خورد...حالا چرا انقد گوریل شده؟؟؟
آب دهنم وقورت دادم و باتعجب گفتم:اری...خوبی!!?

سری به علامت تایید تکون و داد و بعد به قلوپ نوشابه خورد...قاشقش وپراز برنج کرد و به سمت دهنش برد.درهمون حال گفت:چطور؟
و با ولع محتویات قاشق وبلعید!!!

لبخند زورکی زدم...با قیافه مچاله ای گفتم:هیچی...همین جورى!
ونگاهم وازش گرفتم و خیره شدم به بشقاب خودم.قاشق و به دست گرفتم و خواستم شروع کنم به غذا خوردن که صدای امیر به گوشم خورد:
- خوبی عزیزم؟

از اونجایی که آدم فوضولی هستم و علاقه شدیدی به مکالمات زناشویی دارم،سر بلند کردم و خیره شدم به امیر درست کنار ارغوان روی صندلی نشسته بود و مهربون و محبت آمیز نگاهش می کرد!
ارغوان لبخندی زد و سری تکون داد.
- آره خوبم.

امیر لبخندی تحویلش داد و دست دراز کرد و دیس جوجه رو از روی میز برداشت.درحالیکه توبشقاب ارغوان جوجه میداشت،گفت:بخور خانومی...

ارغوان اخم ریزی کرد...با پس زدن دیس،مانع امیر شد تا دیگه براش جوجه نذاره.

- امیر جان هنوز کباب توی بشقابم و نخوردم.سیر سیر شدم...همین قدریم که می خورم به خاطر توه!...دیگه جاندارم...بیخیال!بالا میارم میفتم رو دستت!!!

با این حرف ارغوان،رنگ از رخسار امیر پرید!

خیره خیره نگاهش می کرد...با ترس و نگرانی گفت:حالت داره بهم می خوره؟جاییت درد می کنه؟!خیلی حالت بده؟!...ای وای...چیکار کنم؟...گفتم نیایم عروسی...گفتما!!!...نکنه صدای بلند این آهنگا اذیتت کرده؟!...نکنه...
امیر داشت همون طور حرف میزد که ارغوان انگشت اشاره اش و گذاشت روی لب امیر...لبخند مهربونی زد و گفت:چرا انقد نگرانی عزیزم؟من که چیزیم نیست!فقط خیلی خوردم،دیگه جاندارم...انقد خودت و اذیت نکن بابایی...

با شنیدن این حرف قیافه ام مچاله شد!!!
 اوق...بابایی؟؟؟ کدوم خری به شوورش میگه بابایی؟ نکنه ارغوان امیرو با باباش اشتباه گرفته؟ یا شایدم داره خودش
 وبرای امیر لوس می کنه!!! ایش... ارغوان که انقد لوس نبود!
 نگاهم واز ارغوان گرفتم وخیره شدم به صورت رنگ پریده امیر!
 این بشر چشه؟! دیوونه شده؟ چرا انقد نگرانه؟... انقد ارغوان ودوست داره که بایه کلمه زیرورو میشه؟؟؟ بالا آوردن
 ارغوان انقدر نگران کننده اس؟ خو بالاییاره، قرار نیس خدایی نکرده نغله بشه که!
 چه شوور مسئولیت پذیری... بابا احساسات. بابا عشق پایدار!!!
 امیر نفس راحتی کشید ولبخندی زد... دستش و گذاشت روی دست ارغوان که روی میز بود... در حالیکه دستش
 ونوازش می کرد، گفت: مطمئنی خوبی؟
 ارغوان سری به علامت تایید تکون داد...
 - خوبه خوبم! نگران من نباش...
 امیر خیره خیره زل زده بود به ارغوان وارغوانم چشم ازش بر نمی داشت... قضیه همون تبادل کلمه به صورت چشمی
 بود وفضا بسی رمانتیک بود که یهو یه پارازیتی وارد صحنه شد!
 آرش اومد پیش ما وامیرو صدا کرد:
 - امیر یه دقیقه بیا... کارت دارم.
 امیر بالاجبار نگاهش واز ارغوان گرفت... دست از نوازش دستش برداشت وگفت: الان میام خانومم.
 وبعد از جابلند شد. در آخرین لحظه سر خم کرد وبوسه ای روی سر ارغوان نشوند وبعد از کنارمون گذشت وبه
 سمت آرش رفت...
 نگاهم واز امیر گرفتم وخیره شدم به ارغوان. بالبخند ژکوندی روی لبش، خیره شده بود به قدوبالای رعنا شوورش!
 اخی کردم وباقیافه مچاله گفتم: ایش!!! اوق... شما این همه احساستی بودین ورو نمی کردین؟ لوس!... (لب ولوچه ام
 وکج وکوله کردم واداش ودرآوردم): انقد خودت واذیت نکن بابایی!... (وبعد صدای خودم): بابایی دیگه چه صیغه ایه
 چندش؟!
 ارغوان سرخوش خندید ونگاهش واز امیر گرفت... پشت چشمی برام نازک کرد وگفت: نمیریم وتورو ببینیم! الان که
 نه به داره ونه به باره، نیم ساعت به نیم ساعت با رادوین لاس میزینید!! وای به حال بعداز عروسیتون...
 - درسته ما نیم ساعت به نیم ساعت لاس میزینیم ولی دیگه خدایی انقد چندش ولوس نیستیم!... بعدم... تو وامیر هیچ
 وخ این ریختی نبودین! چتون شده امشب؟ چرا یه جوری شدین؟ تو چرا انقد می خوری؟ امیر چرا انقد نگرانته؟ خل
 شدین رفته ها!!!
 لبخند مرموزی زد وبعد با لحن شیطونی گفت: عزیزم خل نشدیم... هیجان زده ایم!
 در حالیکه اوق میزد، گفتم: هیجان زده؟... آه لالا! عسلم می تونم پیرسم چرا؟
 چشمکی تحویلیم داد وبا شیطننت گفت: نوچ! نمیشه... باید حدس بزنی!
 - حدس بزنی؟
 با نیش باز، سری به علامت تایید تکون داد.

متفکرانه خیره شدم بهش...چونه ام و خاروندم و درحالیکه بدجوری به مخم فشار میاوردم، گفتم: اووم...روز تولد توئه و برای همین هیجان زده این؟

- تولد من امشبہ الاغ?...حدس بعدی!

- تولد امیر؟

- نوچ...بعدی!

- تولد مامانت؟...مامانش؟...باباش؟...

نگاه عاقل اندر سفیہی بهم انداخت...

- اینا هیجان زده شدن داره!!

- نه، نداره!

کمی فکر کردم و گفتم: شاید روز زنه؟!!

- نه بابا!

- روز مرده؟

چشم غره ای بهم رفت که باعث شد دست از این حدسای تخیلی بردارم!

لبخندژ کوندی تحویلش دادم و گفتم: باشه خب...شاید... (یهو یه چی به ذهنم رسید! بشکنی زدم و باذوق گفتم): فهمیدم...سالگرد ازدوجتونه!!!

پوفی کشید و کلافه گفت: اوشگول ما 10 ماه پیش عروسی کردیم! دو ماه مونده تا بشه یه سال... اخمی کردم و بی حوصله گفتم: دیگه هیچی به ذهنم نمیرسه! خودت بگو...

لبخند مشکوکی زد و با لحن خاصی گفت: دقیق نمیگم چیه...راهنمایی می کنم تو حدس بزنی.

سری به علامت موافقت تکون دادم و منتظر موندم تا راهنمایی کنه...

بعداز یه مکث کوتاه بالحن معنی دار و عجیبی گفت: یه زن و شوهر زمانی انقد با هم مهربون میشن که...برای جفتشون یه اتفاق مهم افتاده باشه! اتفاقی که زندگی جفتشون وزیر ورو کنه...یعنی...

ذوق زده پریدم وسط حرفش:

- فهمیدم!!!

با این حرفم، گل از گلش شکفت. باهیجان گفت: آفرین...بگو!

- قیمت سکه تمام بهار آزادی رفته بالا!

لبخندش محو و قیافه اش مچاله شد...زیرلبی غرید:

- چه ربطی داره شاسگول؟

- ربط داره دیگه الاغ!...وقتی قیمت سکه بره بالا، یعنی جور کردن مهریه سخت شده! وقتی جور کردن مهریه سخت بشه یعنی امیر باید محتاطانه عمل کنه تا یه وخ خدایی نکرده دعواتون نشه، تودرخواست طلاق بدی اونم نتونه مهریه ات و بده بیفته زندان! پس باهات مهربون شده تا سابقه کیفری نداشته باشه!

کم مونده بود از زور کلافگی بزنه زیر گریه!

- چرند نگو رها!!! چرا موضوع و جنایی می کنی?...لطیف فکر کن دختر...

چشمام وریز کردم...سرم و خاروندم و مدبرانه گفتم: لطیف؟!!

لبخندی زد و سری تکون داد...

- خیلی لطیف!

سری تکون دادم... زیر لب زمزمه کردم:

- تو زیاد می خوری... امیر خیلی نگرانه... مهربون شدین... اتفاقی افتاده که زندگی جفتتون زیرورو شده... اتفاقی که

زن وشوهر را مهربون میکنه!... به اتفاق لطیف... خیلی لطیف

به اینجا که رسیدم، فکری به ذهنم رسید... در نگاه اول، اونقدر به نظرم خنده دار اومد که یهو زدم زیر خنده و پهن میز

شدم!!!!

ارغوان با تعجب خیره شده بود بهم...

- چته تو؟! چرا می خندی؟

میون خنده هام بریده بریده گفتم: ایول!... باحال بود... خوب بلدی آدم واسکل کنیا!!!! ایول...

گیج و گنگ نگاهم می کرد... نمی دونست دارم از چی حرف میزنم!

بی توجه به ارغوان، به دل سیر خندیدم و بعد سر بلند کردم و خیره شدم بهش... بانیش باز گفتم: به زن وشوهر تنها

زمانی انقد لطیف میشن که نی نی دار شده باشن!

بااین حرفم، تعجب ارغوان جاش و داد به ذوق وخوشحالی!!!! لبخند عریضی زد وذوق زده گفت: آفرین... ایول!

دوباره زدم زیر خنده... دلم و گرفته بودم ومی خندیدم!

- فک کن... به درصدا! تو... امیر... بشین مامان وبابای یه بچه!... خخخ... شوخی باحالی بود... ایول... ای خدا... چقدر

خندیدم... وای... مردم از خنده!!!!

بی هوا یه دونه محکم زد پس گردنم که باعث شد خفه خون بگیرم!!!!

اخمی کرد وعصبانی گفت: چرا انقد می خندی؟... حامله شدن من خنده داره؟

لبم وبه دندون گرفتم تا نخندم... سری به علامت تایید تکون دادم.

اخمش غلیظ تر شد وگفت: می تونم پیرسم پیش خنده داره؟!

تک خنده ای کردم...

- بگو کجاش خنده دار نیس!!!!

چشم غره ای بهم رفت ونگاهش وازم گرفت... دلخور گفت: بمیر توام!... یه بار نشد یه حرف بهت بزنم یه ذره جدی

باشی!!!

وقاشقش وبه دست گرفت وشروع کردبه بازی کردن باغذای توبشقابش...

ریز ریز می خندیدم وارغوان ونگاه می کردم...

کم کم خنده ام قطع شد وفقط یه لبخندروی لبم موند... آروم آروم اون لبخندم محو شد... یهو چشمام شد قده دوتا

هندونه!!!!

به سختی آب دهنم وقورت داد وبا تعجب داد زدم:

- تو حامله ای!!!!!!

با صدای داد بلند من، کل مهمونا برگشت سمت ما وخیره شدن بهمون!!!!

با تعجب خیره شده بودن بهمون...

چه جمله ایم گفتم! شرف نمود و اسمون!!!

لبخند خجالت زده ای تحویلشون دادم وبا دست ولب و سر شروع کردم به معذرت خواهی کردن. بالاخره مهمونا رضایت دادن و چشم از ما برداشتن.

زل زدم به ارغوان که با اخم غلیظ روی پیشونیش، نگاهم می کرد. با صدای آرومی گفتم: تو... حامله ای ارغوان؟

دلخور و ناراحت گفت: بله!

- یعنی... یعنی... پر خوریت به خاطر همین بود؟!

- اوهوم.

- و نگرانیای امیر؟

- واسه خودم و بچه...

متعجب و ناباور خیره شدم به شکم تخت و صافش!!!

- شکمت که باد نکرده!!!

- تازه دو ماهه.

دستم و به سمتش دراز کردم و گذاشتم روی شکمش... خیره شدم تو چشمش...!

- یعنی... یه فندق کوچولوی ریزه میزه این توتئه؟ فندق خاله رها؟!

اخمش محو شد و خندید... سری به علامت تایید تکون داد.

بی هوا پریدم تو بغلش و شالاپ شالاپ ماچش کردم... با ذوق گفتم: خو ذوق تر میگفتی دختر! میمردی به جای این همه حدس و گمان و فرضیه نیم مثقال زبون و تودهنهت بچرخونی بگی حاله ای؟ تو که می دونی من خنگم... وای... عزیزم... فک کن! یه فندق این توتئه. فندق خاله رها!!! تبریک اری جونم... مامان شدی! فکرش و بکن... مامانی! آخی... امیرم بابا شده... الهی... چه مامان و بابای جیگری بشین شماها!!!

بعد از اینکه کلی ارغوان و ماچ کردم و به خودم فشارش دادم، از آغوشش بیرون اومدم و سرم و خم کردم... با احتیاط و آروم سرم و گذاشتم روی شکمش و سعی کردم صدای ضربان قلب بچه اش و بشنوم...

صدایی به گوشم خورد... ذوق زده گفتم: وای... ضربان قلب فندق و شنیدم!

با این حرفم از خنده ترکیدم! میون خنده هاش گفت: دیوونه مگه صدای قلبش اینجوری شنیده میشه؟ باید با گوشی باشی...

- من شنیدمش!!! حرف نباشه... الهی... فندقم با بقیه بچه ها فرق داره. من صداش ومی شنوم...

- آخه صدایی نیماه که!!! تو چجوری می شنوی؟

- فندق چون فقط من و دوست داره، میذاره خودم بدون گوشی ضربان قلبش و بشنوم... کس دیگه ای نمی شنوه!

خندید و چیزی نگفت.

بی توجه به زمان و مکان، گوش سپردم به صدایی که شاید خیالی بود... یعنی حتما خیالی بود! به قول ارغوان حتما باید با گوشی سونو گرافی این صدا رو بشنوی...

نمی دونم چرا... حس می کردم ضربان قلب فندق ومی شنوم... لذت بخش بود... گوش دادن به همون ضربان قلب خیالی از گوش دادن به هر صدای دیگه ای لذت بخش تر بود. خوشحال بودم... خیلی خوشحال! ارغوان داره مامان میشه... رفیق صمیمی من مامان شده!... هیجان انگیزه... دلم می خواد از خوشحالی جیغ بزنم!... وای... خیلی باحاله!

خمیازه کشداری کشیدم و بعد از ذخیره کردن نقشه هایی که کشیده بودم، کامپیوتر و خاموش کردم. چشم از صفحه مانیتور برداشتم و خواستم از اتاق بیرون برم که چشمم خورد به گوشیم که روی میز بود.

این روزا نگاهم که به گوشم می خوره، بدون هیچ دلیلی یاد رادوین میفتم! بس که باهم حرف میزنیم... اما برعکس همیشه امروز اصلا باهاش حرف نزدم! برای خودم جای تعجب داره... هرروز، هزار بار زنگ میزد. اصلا گزارش کار روزانه به من می داد... اما امروز حتی به بارم زنگ نزد! نزدیکای ظهر خودم بهش زنگ زدم ولی در حد دو کلمه سلام و خدا حافظ! کار داشت و باید زود می رفت... نمی خواستم مزاحمش بشم پس دندون روی جیگر گذاشتم و تا حالا که نزدیک به ساعت 10 شبه صبر کردم اما... راستش خیلی دلم براش تنگ شده... باید صد اش و بشنوم.

دست بردم و گوشیم و از روی میز برداشتم. شماره رادوین و گرفتم و صبر کردم... اولین

بوق... دومی... پنجمی... هشتمی... ده می...

نا امید از جواب دادنش، آهی کشیدم و خواستم قطع کنم که صدای کلافه اش به گوشم خورد:

- بله؟

گل از گلم شکفت و لبخندی روی لبم نشست.

- سلام رادی... خوبی؟!

با شنیدن صدای من، لحن بی رمقش چون گرقت وزنده شد... خندید و گفت: به! سلام رها خانوم... خوبم. تو خوبی؟

- مرسی... منم خوبم. هنوز کارت تموم نشده؟

- چرا خیلی وقته تموم شده...

دلخور گفتم: پس چرا بهم زنگ نزدی نامرد؟ دلم برات تنگ شده بود!!!

- ببخشید رها خانومی... از شرکت که اومدم، به سردرد و حشمتناک گرفتم! از اون موقع تا حالا خوابیدم ولی اثر

نداشته... خوب شدنی نیست لامصب!

دلم هری ریخت... نگران و مضطرب گفتم: ای وای... سرت درد می کنه؟ حالت خیلی بدیه؟... ببینم نکنه باز سرما

خوردی؟!

خندید و باشیپنت گفت: خانوم نگران داشتتم گرفتاری داره ها!... چیزیم نیس به جونه کیارش... به سردرد معمولیه

زود خوب میشه.

مکت کوتاهی کرد و بعد بالحن شادی گفت: ببینم رها خانوم هیچ حواست هست دوماه داره تموم میشه؟

لبخندی روی لبم نشست...

- حواسم هست؟ روزبه روز وساعت به ساعت و ثانیه به ثانیه این دوماه و زیر نظر گرفتم!... (نگاهی به ساعت روی

دیوار اتاق انداختم و ادامه دادم:) اووم... تا حالا یک ماه و بیست و هشت روز و 13 ساعت از رفتنت می گذره... 2 روز

مونده... پس فردا ایرانی!

شیطون گفت: ایول! به این میگن همسر حساب گر!!!! چه آماریم داری...

- میای دیگه نه؟

- میای گفتی و تموم شد؟!... با کله میام!!!!

خندیدم و نفس عمیقی کشیدم... به آرامش بی انتها توی قلبم جاخوش کرده بود. زیر لب گفتم: خیلی خوشحالم... بالاخره می بینمت!

لحن مهربون و آرامش بخشی با صدای مردونه اش همراه شد:

- قول میدم دیگه نذارم سختی بکشی... این آخرین دوری که تحملش می کنیم! آگه به خاطر خواهش تو نبود، این دوریم رقم نمی خورد... مطمئن باش دیگه دوری وجود نداره.

لبخندی زدم و بالحن شادی گفتم: حالا که تموم شده رادوین... بیا به چیزای خوب فکر کنیم!... دقیقا چه ساعتی می رسی فرودگاه؟ بگو می خوام پیام استقبالت!!

خندید و مهربون گفت: چرا شما تشریف بیارید؟ خودم پیام دنبالتون...

- نه، من می خوام پیام فرودگاه...

- آگه بیای فرودگاه اذیت میشی... دقیق معلوم نیست چه ساعتی برسیم. می ترسم پرواز تاخیر داشته باشه و تو خیلی منتظر بمونی... وقتی رسیدم میام دم در خونتون باهم بزیم بیرون!

- تو که آدرس خونه امون ونداری!!! دو ماهه هی بهت میگم یه جا بنویس هی میگی بعداً... الان بعداً شده دیگه!

بنویسش!!!

- الان بنویسم گمش می کنم... بذار واسه پس فردا. همین که هوا پیمانشست، خودم بهت زنگ میزنم آدرس وبهم بگو... سه سوت دم در خونه ام!

لبخندی زدم و با لحنی که آرامش توش بیداد می کرد، گفتم: باشه... فقط دیر نکنی.

- ای به چشم...

دهن باز کردم تا چیزی بگم که با شنیدن یه صدای ظریف و پرعشوه از پشت گوشی، حرف تو دهنم ماسید:

- رادوین... نمای عزیزم؟

حس کردم صدا آشناست... خیلی آشنا!... ولی هرچقدر فکر کردم به ذهنم نرسید صاحب صدا کیه... آرامشی که تا چند لحظه پیش تو وجودم بود، تبدیل شد به ترس و نگرانی... هیچ احساس خوبی نسبت به اون زن به ظاهر آشنا و عزیزم گفتنش به رادوین نداشتم!

ناخواسته اخمی روی پیشونیم نشست. زیر لبی گفتم: رادوین...

هول و با عجله گفت: ببخشید رهاخانومی... باید برم. من ومی بخشی؟

چیزی نگفتم...

سکوتم و به نشونه بخشش گرفت و واسه خودش برید و دوخت!... زیر لب زمزمه کرد:

- عاشقتم... فعلا!

و بعد به جای صدای رادوین، صدای بوق های متوالی و آزار دهنده ای که توی گوشم زنگ میزد!

تم بیخ کرده بود... دهنم خشک و ذهنم مخشوش بود!

می ترسیدم... نگران بودم... وهمین طور دلخور از قطع شدن ناگهانی تلفن... از طرفی وحس کنجکاوی و حسادت داشت دیوونه ام می کرد...

اون صدای آشنا کی بود؟ چرا به نظرم آشنا اومد؟ اصلا اون دختر به چه حقی رادوین و عزیزم خودش می دونست؟... چرا رادوین یهویی گوشی قطع کرد؟ چرا نداشت حرف بزیم و ازش بپرسیم اون دختره کیه؟!... اصلا مگه

قرار بود دختری همراهشون بره آلمان؟ طرف ایرانی بود... نکنه رادوین اصلا آلمان نرفته؟ نکنه دوماهه ول معطم و رادوین سرم کلاه گذاشته و رفته دنبال خوش گذرونی؟ ... وای... نکنه این دختره تورش کرده باشه؟ هوو دار شدم؟! ... خاک به سرم...

داشتم دیوونه می شدم... حتی فکرشم دیوونه کننده بود!!!

به سختی نفس عمیقی کشیدم سعی کردم تمرکز کنم...

صبر کن... هول نشو... هوو کجا بود؟ چرا پرت میگی؟! مگه به رادوین اعتماد نداری؟ ... آره دارم. به هر کسی بی اعتماد باشم به رادوین مطمئنم. اون هیچ وقت به من دروغ نمیگه... همون طور که تاحالا نگفته... مطمئنم دوماه پیش رفت آلمان. اونم برای کار نه خوش گذرونی!!! هیچ دختریم همراهشون نبود... رادوین وسعید باهم رفتن بدون هیچ سرخری! اصلا اونجا جای سرخر بردن نیست که... آره بابا!... چرا هول میکنی؟ رادوین هیچ وقت به تو دروغ نمیگه... مگه دلنگیش و ندیدی؟ ببین چقد عاشقته... امکان نداره بره دنبال یکی دیگه. اون حتی از خودتم عاشق تره... لبخندی روی لبم نشست... نفس عمیقی دیگه ای کشیدم سعی کردم ذهنم واز همه فکرای بد خالی کنم.

باید تمام توهمات و فانتزیای مزخرفم و بفرستم اون ته مهایی ذهنم... باید به چیزای خوب فکر کنم. حتما اون دختر، یکی از کارمندای ایرانی مقیم آلمان بوده که خیلی با رادوین احساس راحتی می کنه و لونده! آره این جور دختری که حیا ندارن... لابد چشمش رادی و گرفته و از روی علاقه عزیزم عزیزم می کنه! منم احتمالا توهم زدم که فکر کردم صداش آشناست. آره بابا! من چه آشناییتی با همچین دختری دارم؟ ... حتما یکی از کارمندای شرکت آقای محتشمه... بذار به موقعش حسابش ومی رسم!... رادوین که برگشت باید بهش بگم از این دختره خوشم نیومد... اصلا چه معنی میده به دختر به پسر صاحب دار علاقه مند بشه؟! چشمش واز کاسه در میارم بره سمت رادوین من... غلط کرده! مگه شهر هر ته؟!؟!!!!

از بابت رادوین که کاملا مطمئنم... محل سگم به اینجور دختری نمیده ولی کار از محکم کاری عیب نمیکنه... پس فردا که برگشت باهاش حرف میزنم تا به جوری حساب این دختره رو بذاره کف دستش!!!

سری به علامت تایید تکون دادم و توی دلم خیثانه به اون دختر بدبخت خندیدم... توهمین فکرا بودم که تقه ای به در اتاق خورد و در باز شد. اشکان سرش واز لای در کرد تو اتاق و شاد و سرزنده گفت: خانوم مهندس، دارنده پایان نامه برتر بفرمایید سر میز شام که روده بزرگه کوچیکه رو خورد!

گوشی و گذاشتم روی میز و به سمت در رفتم... چشمکی بهش زدم و شیطون گفتم: شما امر بفرمایید برادر گرام!... بریم... بریم که شام خوش مزه مامان گلگون و بز نیم تو رگ!

و به همراه اشکان از اتاق خارج شدیم و به سمت آشپزخونه رفتیم...

یه هفته بیشتر نیست عروسی کرده ولی 5 روزش و شام خونه ما بوده و 2 روزشم ناهار! غلط کردم آگه گفتم دلم براش تنگ میشه... همش اینجا پلاسه... انقدم پایان نامه برتر، پایان نامه برتر کرد که هممون روانی شدیم!!! اشکان بیشتر از من ذوق مرگ شده... انگار پایان نامه خودش بوده!!!

نگاهی به چهره شادش انداختم... لبخندی روی لبم نشست.

خیلی خوبه که اشکان انقدر خوشحاله... خوشحال دیدن تنها برادرم که از جونم واسم عزیز تره، آرامش بخشه!!! اشکان مثل سابق شاد و سرحاله... حال سارام خوبه و رضایت و خوشحالی تو چهره اش موج میزنه... بابا و مامانم خوشحالن... و همین طور من... منتهی آگه رادوین برگردنه من خوشحال ترم میشم!!! تا دوروز دیگه خوشبخت ترین

آدم روی زمین خواهم بود... درکنار یه خانواده مهربون، به همراه یه گودزیلای تک که باتمام وجود عاشقشم و می دونم که عاشقمه!!! و مطمئنا بین این عشق دوطرفه هیچ سرخری وجود نداره... من به رادوین اعتماد دارم. لبخندم و پررنگ تر کردم و وارد آشپزخونه شدم.

نگاهی به چهره های خندون اعضای خانواده ام انداختم... مامان... بابا... سارا.. .. نیشم به اندازه عرض صورتم باز شد و شاد و سرخوش گفتم: به به!!! سلام به خانواده گرم و منسجم و عاطفی... مکثی کردم... بویی به مشامم خورده بود. بینیم و چینی دادم و باخوشحالی بوکشیدم... - وای!!! بین چه بویی میاد... آخ که من میمیرم برای این دست پختت مامان خانومی گل!!!!

برای بار هزارم نگاهی به ساعت دیواری اتاق انداختم... 5 بعداز ظهره!!! پوووف... کی 30 : 5 میشه؟... خسته شدم بس که منتظر موندم. از دو ساعت پیش شروع کردم به بزک دوزک کردن... اهل وقت گذاشتن برای سرو وضعم نیستم ولی امروز فرق داره! امروز رادوین برمی گرده و من باید به سرو وضعم اهمیت بدم... خودم می خوام برم استقبال رادوین و غافلگیرش کنم!... درسته که باهم قرار گذاشتیم اون بیاد دنبالم ولی دل من طاقت نیاره بخواد این همه صبر کنه! دیوونه میشم اگه بیشتر از این منتظر بمونم. تازه به سرم زده غافلگیرش کنم... اگه اون بیاد دنبالم که دیگه مزه قضیه می پره! همه کیف این استقبال به سورپرایز بودنشه!!! رادوین نباید بدونه من دارم میرم پیشش...

دیروز زنگ زدم به نهال ازش آمار گرفتم! درسته که آمار گرفتن از اون دختر چندش نجسب کار خیلی سختیه ولی بالاخره موفق شدم... طبق آماری که بهم داد، اگه پرواز تاخیر نداشته باشه، راس ساعت 5 فرودگاهن و بعدم واسه انجام یه کار کار اداری خیلی مهم که خوده نهالم نمی دونست چیه، میان شرکتشون. باتخمینی که من زدم حدود ساعت 6 باید شرکت باشن... خودم میرم دم شرکت غافلگیرش می کنم!... مو لای درز نقشه ام نمیره... مطمئنم.

سر بلند کردم و زل زدم به آینه روبروم. نگاهی به چهره خودم انداختم... مثل اکثر اوقات یه آرایش لایت با بیرون ریختن یه ذره موی اتو کشیده اونم به صورت کج... یه مانتو سفید تقریبا بلند تایه کم پایین تر از زانو پوشیده بودم بایه شلوار جین مشکی... بایه کیف مشکی و کفش عروسکی ناز مشکی که دم در منتظرم بود!!!... یه شال که ترکیب رنگ مشکی و سفید داشت رو هم سرم انداخته بودم... سفید و مشکی... تیپ باحالی شده! لبخندی زدم و نگاهم واز آینه گرفتم... خواستم برای بار هزارویکم به ساعت نگاه بندازم و حرکت ثانیه شمارو زیر ذره بین بگیرم که گویشیم زنگ خورد...

عین وحشیا پریدم روش... نمی دونم چم شده بود هرکی زنگ میزد فکرمی کردم رادوینه، ذوق مرگ می شدم!!! این بارم بدون توجه به اسم روی صفحه اش، با ذوق جواب دادم:

- سلاااام!

اول صدای خنده و بعد لحن شاد و سرخوش ارغوان توی گوشی پیچید:

- کوفت و سلاااام! تو باز من وبا رادوین اشتباه گرفتی ذوق مرگ شدی؟

خندیدم و بالحن پرنرژری جوابش ودادم:

- نَمردی تو انقد به منه بیچاره زنگ زدی؟ کچل شدم بابا!!!!... هرروز زنگ میزنی درمورد یه چیز بچه ات باهام حرف میزنی. از کفش گرفته تا پوشک و شیشه شیر...

- تقصیر خودته که شدی خاله رهای فندوق! بچه من یه خاله رها بیشتر نداره. همین یه دونه ام باید به نحو احسنت خالگی کنه!!!

- الهی که من فدای اون فندوق بشم! چشمم کور دنده ام نرم خودم تا روز عروسیش واسش خالگی می کنم... خوبنال بینم امروز بحث کدوم وسیله فندوق وداریم؟!

با این حرفم انگار داغ دلش تازه شد!... آه پرحسرتی کشید وگفت: سرویس خوابش... هرچی می گردم هیچی پیدا نمی کنم!

- بابا بذار جنسیتش معلوم بشه بعد بیفت دنبال این چیزا!!!

اما ارغوان انگار حرف من و نشنید چون یه بند داشت در مورد انواع واقسام سرویس خواب نوزاد صحبت می کرد! از نرده ای و کشویی و کوفت وزهرمار بودنش گرفته تا رنگش که آیا آبی باشه؟ صورتی؟ سرمه ای؟ فیروزه ای؟ یا قرمز؟ قرمز - سفید؟ مشکی - سفید؟!!

رسماً به جمع سنگ قبر شسته ها پیوسته بودم!... بس که فک زد!!!!... بابا یه فَنِقَل بچه چیه که این همه دردرس داره؟ بیخیال...

ارغوان همون جوری داشت حرف میزد و من چرت میزد و کم مونده بود خوابم بگیره که یهو...

تازه چهره رادوین اومد توی ذهنم و یادم افتاد امروز چه کار مهمی دارم!!!

از چرت بیرون اومدم هه بلندی گفتم وخیره شدم به ساعت روی دیوار... نیم ساعت گذشته... این نیم ساعت زر زد!!!! بابا بسه دیگه... چه قدرتی داره! فکش ساییده نشد؟!!

ماچ محکمی براش فرستادم وهول هولکی ویه نفس گفتم: اری بسه فک زدی، واسه فندوق خوب نیست! فندوق خاله رها بیینه ننه اش انقد زر زروئه یاد می گیره، از اون فک زنای قهار میشه ها!!!!!! از طرف من ماچش کن بگو خاله رها خیلی دوست داره... الانم خفه خون بگیر که غافلگیری رمانتیک دارم دیرم میشه... قربون نی نی! فدای مامانش... بای! و گوشه قطع کردم... نفس حبس شده ام و بیرون دادم و نفس عمیقی کشیدم... برای آخرین بار نگاهی به چهره ام توی آینه انداختم وبا مطمئن شدن از خوب بودنش، مثل فنر ازجا پریدم... به حالت دو از اتاق خارج شدم وبه سمت در اصلی رفتم.

در جواب سوالاتی مامان که کجا میری و چرا میری وبا کی میری وازاین قبیل سوالاتم مجبور شدم چاخان کنم میرم به ارغوان سر بزدم... چون قطعا روم نمی شد بگم دارم میرم عشقم وغافلگیر کنم!

از خونه بیرون زدم وبعداز پوشیدن کفشای عروسکیم به سمت آسانسور رفتم. سوار شدم ودکمه پارکینگ وزدم... تو دلم خدا خدا می کردم دیر نرسم... دیگه ماشین اشکانم که دستم نیست! دست خودشه... مجبورم تمام راه وپیاده گز کنم... فقط خدا کنه دیر نشه!

نگاهی به دسته گل توی دستم انداختم... گلای رز صورتی رنگی که به صورت گرد کنار هم چیده شده بودن. خیلی قشنگ شده!... حتما خوشش میاد... می دونم گل رز دوست داره... واسه همین همیشه همین گل وبراش میارم...

لبخندی زدم و نگاهم واز دسته گل گرفتم. با قدمای آرام و شمرده شمرده راه می رفتم... می دونستم که وقت دارم... برعکس تصورم زودتر از موعد به شرکت رادوین می رسیدم و دیگه نیازی به عجله کردن نبود. وارد کوچه شرکت شدم... بالبخندی روی لبم و خوشحالی و هیجانی وصف نشدنی توی دلم... اونقدر هیجان زده بودم که قلبم بی قرار وبی تاب به سینه می کوبید...

از سر شوق و هیجان، قدمای باقی مونده رو می شمردم...

چیزی نمونده که بعد از دوماه دوری بینمش... دلم برای خیره شدن تو چشمای عسلیش تنگ شده... بهترین دارویی که می تونه این دلتنگی و درمان کنه، دیدن دوباره رادوینه...

به بریدگی رسیده بودم که فاصله چندانی با شرکت نداشت...

از فکراینکه دیگه فاصله ای نمونده، لبخندم پررنگ تر شد... اما قلبم همچنان از شدت هیجان بی قرار بود.

برای یه لحظه از حرکت و ایسادم و چشمام و روی هم گذاشتم... یه نفس عمیقی کشیدم تا ضربان قلبم آرام تر بشه... وقتی حس کردم بهتر شده و ضربان قلبم آرام تر، چشمم و باز کردم و...

رادوین درست روبروم بود!... با فاصله شاید کمتر از 100 متر از من، و ایساده بود. به در ماشین تکیه داده و دستاش و توی جیب شلوار جینش فرو کرده بود... نگاهش به روبرو خیره شده بود... درست به در شرکت!... اونقدر غرق زل زدن به روبروش بود که متوجه من نشد... البته فاصله هم خیلی زیاده... شاید اگه نزدیک تر برم متوجه حضورم بشه!

لبخند روی لبم از بین رفتنی نبود... یه قدم به سمتش برداشتم و خواستم صداش کنم که یه صدای زنونه و ظریف از من پیشی گرفت:

- ببخشید عزیزم... خیلی معطل شدی؟

با شنیدن اون صدا حرف توی ذهنم ماسید وبی اختیار قدمی به عقب برداشتم...

برعکس چند لحظه پیش، فکر می کردم قلبم نمیزنه!... اون قلب بی قرار وبی تاب حالا آرام و آهسته میزد... اونقدر آهسته که انگار می خواست از حرکت وایسه...

خیره شدم به تصویر روبروم... دختره درست روبروی رادوین و ایساده و با یه حالت خاصی توچشماش خیره شده بود...

سحر... سحر والا! همون دختری که زندگی رادوین و خراب کرد. همونی که بهش خیانت کرد. همون که رادوین همیشه ازش دوری می کنه... اما... حالا چرا تلاشی نمیکنه تا ازش دور بشه؟!... نکنه... این ملاقات، با دیدار قبلیشون فرق داره؟! رادوین عصبانی و ناراحت نیست... برعکس خوشحال به نظر میاد! سحر، بایه حالت خاصی زل زده توچشماش... شاید... شاید... سحر موفق شده دل رادوین و به دست بیاره و ناراحتیای گذشته رو از دلش بیرون بیره!

دلم لریزد... ترس تمام وجودم و در بر گرفته بود... حتی فکرشم دیوونه کننده اس!

نگاهم واز سحر گرفتم و دوختم به رادوین... یه کور سوی امیدی تودلم روشن بود... امیدی که می گفت شاید بازم سحر پایبچ رادوین شده و رادوین از دست کاراش و مزاحمتاش کلافه و عصبیه... که رادوین مثل سابق از سحر متنفره و هیچ علاقه ای بهش نداره...

با حال نگرانی که قابل توصیف نیست به رادوین زل زده بودم و انتظار می کشیدم... انتظار شنیدن هر حرفی رو به جز حرفی که زد:

- هرچقدر واسه این اتفاقی که قراره بیفته، معطل بشم مهم نیست. مهم فقط اینه که اون اتفاق بیفته! شده تا آخر دنیا همین جا منتظر می مونم...

وبعد لبخند و نگاه پرعشوه سحر که حواله رادوین می شد...

توان نکه داشتن دسته گل و نداشتم...دسته گل از دستم روی زمین افتاد...دیگه توان انجام هیچ کاری و نداشتم. قدم دیگه ای عقب رفتم...پشتم به دیوار برخورد کرد...اونقدر بی توان وسست بودم که تمام وزن بدنم وانداختم روی دیوار. بغض لجبازی گلوم ومی فشرده...به حدی که احساس خفگی می کردم...تحمل اون بغض لعنتی خیلی سخت بود...خیلی سخت!

نگاه غمگین وسردرگم و دوخته بودم بهشون...

اون...رادوین من...اینجا...باهم قرار دارن...؟ مگه رادوین از سحر متنفر نبود؟ پس این ملاقات چه معنی میده؟...چرا سرش داد نمیزنه؟! چرا بهش نمیگه برو؟...چرا به جای عصبانی شدن، انقدر آروم ومهربونه؟...چرا؟!...انگار خوشحاله...آره...خوشحال ومشتاقه...

من اونارو می دیدم ولی اوناهم فاصله اشون از من زیاد بود و هم انگار...خیلی غرق خیره شدن به هم دیگه بودن!...متوجه من نشدن...هیچ کدومشون!

خیره شده بودم به رادوین و چشم بر نمی داشتم...هنوزم امیدوار بودم تا یه حرفی بزنه...تا این نمایش مسخره رو تمومش کنه...تا از سحر بخواد بره وبذاره یه نفس راحت بکشم...

بگو رادوین...بهش بگو...بگو که باید بره. بگو رادوین...بگو از اینجا بره...

- رادوین لیاقت تورو نداشت!... واسش زیادی بودی...

اونقدر بی جون وکلافه بودم که حتی برنگشتم بهش نگاه کنم...صداش آشنا بود...بدون هیچ مکث وتعللی صاحب صدا روشناختم!

به سختی نفس عمیقی کشیدم...درحالیکه نگاهم به روبروم خیره بود، باصدایی که سعی می کردم از شدت بغض نلرزه گفتم: تو...اینجا...چیکار می کنی؟

پوزخند صدا داری زد...بهم نزدیک شد وکنارم قرار گرفت. با کنایه گفت: این دقیقا همون سوالیه که من ازت دارم...تو اینجا چیکار می کنی؟ قرار نبودیی!...واسه چی اومدی؟! اقرار عاشقانه رادوین وخراب کردی...قرار رمانتیک یه زوج...

طاقت شنیدن حرفاش ونداشتم...سعی کردم محکم باشم...دلم نمی خواست جلوی بابک کم بیارم!...اخمی روی پیشونیم نشوندم ونگاهم واز صحنه روبرو گرفتم.

نیم نگاهی به چهره بابک انداختم وحق به جانب پریدم وسط حرفش:

- چرند میگی!...قرار عاشقانه کجا بود؟...رادوین کاری باسحر نداره.

دوباره پوزخند زد...پوزخندی که بدجور عذابم می داد. زیرلب غرید:

- توچقدر ساده ای!...اگه کاری باسحر نداشت، باهاش بیرون می رفت؟

طاقت نیاوردم...اشک توچشمم جمع شده بود...بغضم خیال رسوا کردنم وداشت!...نگاه اشکیم واز بابک گرفتم

وسر به زیر انداختم...صدام دیگه پرغرور نبود...محکم نبود...می لرزید...پربغض بود:

- کی گفته باهاش بیرون رفته؟...سحر دوباره مزاحمش شده واونم...

- اون چی؟!...بی صبرانه انتظار این مزاحم ومی کشه؟!!!!
 قطره اشکی روی گونه هام چکید...
 نگو لعنتی...نگو...بذار دلم به خیالات خودم خوش باشه!...
 بینیم وبالا کشیدم وبالحن بریده بریده ای از عشقم دفاع کردم:
 - همه چی مثل گذشته اس...هیچی تغییر نکرده.رادوین همون رادوین سابقه.عاشق منه...منم عاشقشم...هیچ مزاحمی وجود نداره...هیچ کس انتظار یه مزاحم ونمی کشه!هیچ کس...
 صدای خنده عصییش به گوشم خورد...وبعد لحن خاصش که بوی نصیحت می داد:
 - رها...خودت وگول نزن!...برای طرفداری از اون،بی خودی آسمون ریسمون بهم نافت!... نگاه کن...حقیقت جلوی چشما ته!بین...سوار ماشین شدن...دارن میرن که به قرارشون برسن...
 تنم یخ کرده بود...وتنها گرمایی که احساس می کردم،گرمای اشکام بود که روی گونه هام می چیکد...نفس عمیقی کشیدم که از شدت بغض لرزید...بی میل ورغبت سرم وبلند کردم ونگاهم روی ماشین رادوین ثابت موند...
 رادوین سمت راننده وسحر کنارش نشسته بود...لبخند روی لب سحر کاملا محسوس بود اما...رادوین لبخند نمیزد...شاید میزد!...نمی دونم...لعنتی نمی دونم!...شاید واقعا خوشحاله...شاید بابک راست میگه...اما ای کاش نباشه...
 توافکار عذاب آور ودیوونه کننده ام غرق بودم که با صدای بابک به خودم اومدم:
 - سوار شو!...
 در ماشینش وکه درست کنار ما بود،برام باز کرده بود ومنتظر نگاهم می کرد...
 اونقدر گیج ومبهوت سحر ورادوین بودم که حتی متوجه حضور بابکم نشدم...چه برسه به اینکه بفهمم ماشینش کنارم پارک شده!...
 در جواب نگاهش اخمی کردم...زیرلبی گفتم: که چی بشه؟
 لبخندی زد وبالحن دلسوزی گفت: که به رهاخانوم بی معرفتم کمک کنم!
 اخم وپررنگ تر کردم ونگاهم وازش گرفتم وخیره شدم به رادوینی که هنوز متوجه من نشده بود...
 - رها...باید باهم حرف بزنیم...
 بدون اینکه نیم نگاهی بهش بندازم،جواب دادم:
 - ماحرفی نداریم که بخوایم بزنیم!
 - حتی اگه تو حرفی نداشته باشی من خیلی حرفا دارم که برات بزنم.
 - علاقه ای به شنیدن حرفات ندارم...
 - لج نکن رها...باید یه چیزایی رو بهت بفهمونم.بهم اعتماد کن...واسه یه بارم که شده دست از سادگی بردار ومنطقی فکرکن.می خوام درمورد رادوین باهات حرف بزنم...
 هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای استارت ماشین رادوین به گوشم خورد وبعد حرکت ماشین وبه چشم دیدم...
 دلم لرزید...طیقت نداشتم رادوین وباسحر تنها بذارم.باید دنبالشون برم...باید باهاشون برم تا به این عوضی بفهمونم داره دروغ میگه!رادوین هیچ رابطه ای باسحر نداره... مگه من بهش اعتماد ندارم؟!...پس چرا باید حرفای بابک وقبول کنم؟رادوین به من دروغ نگفته...نگفته...
 www.romansara.com

دستی به چشمام کشیدم و اشکام و پاک کردم... به سمت ماشینش رفتم و درحالیکه سوار می شدم، گفتم: میریم دنبالشون... اما نه برای اینکه حرفای تورو بشنوم! برای اینکه بهت ثابت کنم هرچی درمورد رادوین میگی دروغ محضه...

با سوار شدن من، بابک درو بست و خودش بلافاصله سوار شد... استارت زد و ماشین با صدای گوش خراش برخورد لاستیکا با زمین، از جا پرید...

با سرعت به سمت ماشین رادوین می روند... تا جایی جلو رفت که چند متری باهاش فاصله داشت. اجازه داد تا به ماشین بینشون قرار بگیره. نمی خواست که رادوین متوجه ما بشه...

نگاهم واز بابک گرفتم و خیره شدم به ماشین رادوین...

سعی می کردم با فکرای خوب خودم و دلداری بدم... تا دلم آروم بگیره و بتونه طاقت بیاره...

- رادوین، هنوزم دوستت داره... دیوونه نشو! این قرار، یه قرار زوریه. اونم به اجبار سحر... رادوین علاقه ای به دیدن اون نداره! اگه داشت که اون دفعه از خونه اش بیرونش نمی کرد... رادوین هیچ علاقه ای به سحر نداره. خودش بهت گفت... مطمئن باش... مطمئن باش رادوین بهت دروغی نگفته.

تو همین فکر بودم که صدای بابک من واز فکر بیرون کشید:

- می خوای بشنوی؟

- چی و؟!

- حقیقت و...

اخمی کردم و درحالیکه تمام تلاشم و به کار گرفته بودم تا توی ماشین رادوین و دید بزنم و بفهمم اوضاع از چه قراره، گفتم: من تمام حقیقت و می دونم! حقیقت اینه که رادوین به جز من به کس دیگه ای علاقه نداره.

تا اون موقع آروم بود ولی بعد صداش اوج گرفت و تبدیل شد به یه داد محکم:

- بس کن رها!... تا کی می خوای خودت و گول بزنی؟!... داری با چشمای خودت می بینی که حقیقت به جز اینه! اگه

دوست داشت که نمی رفت دنبال سحر!!!... اگه دوست داشت دوماهه تمام ولت نمی کرد که با سحر باشه...

با این حرفش دلم هری ریخت...

اون صدای آشنای پشت تلفن، مدام توی گوشم می پیچید:

- رادوین... نمایای عزیزم؟

پس... اون دختر سحر بود؟... یعنی... تمام این مدت که من داشتم از دوری رادوین دیوونه می شدم، اون کنار سحر

خوش بوده؟...

نمی خواستم جلوی بابک کم بیارم... پس شک و تردیدی رو که تو دلم راه پیدا کرده بود، نادیده گرفتم و اخمم و غلیظ

تر کردم. حق به جانب گفتم: کی گفته تو این دوماه، سحر با رادوین بوده؟ اگه نمی دونی بدون، رادوین برای کار رفته

بود آلمان...

پوزخندی روی لبش نشوند و سری تکون داد...

- آره خب!... واسه کار که رفته بود ولی اون وسط مسطا، گاهی اوقات که وقت اضافه میاورد به خوش گذرونیشم می

رسید!... درسته دختری ساده ای مثل تو خیلی زیادن و راحت گول رادوین و می خورن ولی... سحر یه چیز دیگه

اس! بالاخره عشق اولی گفتن، عشق آخری گفتن...

حرفاش بوی کنایه می داد...وهمین طور تمسخر!...

باعصبانیت داد زد:

- تواز حقیقت چی می دونی که دهننت و باز کردی ویه بند چرند میگی؟...تواز دل رادوین خبر داری؟ از احساسش به سحر؟ از احساسش به من؟!...!!!

- شاید خیلی خبر نداشته باشم ولی مطمئن باش خیلی بیشتر از تو می دونم...سحر،عشق اول رادوینه!...حتی اگه بخوادم نمی تونه فراموشش کنه!!!

مکت کوتاهی کرد و پوفی کشید...کلافه ادامه داد:

- اصلاً قبول! تو درست میگی...رادوین دوست داره...اما نه به اندازه عشق اولش!!! می فهمی چی میگم رها؟! سحر واسه رادوین، همه چیزه...همه دنیاشه...عشقش فراموش نشدنیسه!...

قطره اشکی روی گونه هام راه گرفته بود...با پشت دست پشش زدم و پریبغض نالیدم:

- نیست...نیست!...سحر عشق رادوین نبوده!! احساس رادوین به سحر عشق نبوده...این اراجیف و تحویل کسی بده که رادوین و شناسه. من بهش اعتماد دارم...اون هیچ وقت بهم دروغ نگفته.

- بازم که رفتی سر همون خونه اول!!! دارم بهت میگم منطقی فکر کن...هی نگو رادوین، رادوین! رادوین! اگه آدم بود، قدرت و می دونست و نمی رفت دنبال سحر...

لبم و به دندان گرفته بودم تا مانع ریزش اشکام بشم...چشمم پراز اشک شده بود اما من نباید گریه می کردم...نباید غرورم و جلوی یکی مثل بابک زمین میزد.

نگاهم واز بابک گرفتم و خیره شدم به ماشین رادوین که حالا به اندازه دوتا ماشین از ما فاصله داشت...

حرفای بابک در مورد عشق اول منطقیه...خودمم می دونم که عشق اول فراموش نشدنیه اما...من از خودم رادوین شنیدم که عشق اولش سحر نیست. خودش گفت...بهش اعتماد دارم...

بی اختیار حرفم و به زبون آوردم:

- بهش اعتماد دارم...

با این حرفم، بابک کلافه و عصبی بامشت به فرمون کوبید و داد زد:

- چی کار کرده باتو که با وجود همه بی مهریاش هنوزم بهش اعتماد داری لعنتی!!!

و بعد نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش فروکش کنه...بعد از چند لحظه که آرام تر شد، بالحن مهربون و آرومی

گفت: رها جان...به حرفای من گوش کن. اگه منطقی بود، باورم کن...اگه نبود، هرچی تو بگی باور می کنم... (و بعد از یه

مکت کوتاه، بالحن ملتمسی ادامه داد:) به حرفام گوش می کنی!؟

می دونم که شنیدن حرفاش، ضرری نداره...حتی اگه یک درصد، احتمالش وجود داشته باشه که بابک راست بگه، من

تمام دنیام واز دست دادم...اگه حرفاش حقیقت داشته باشن، باید زودتر به خودم پیام...عقلم بهم می گفت باید به

همون یک درصد نگاه کنم...نباید نادیده اش بگیرم...

این شد که دلم و سرکوب کردم و سعی کردم عاقلانه فکر کنم...سری به علامت تایید تکون دادم و زیر لب گفتم: بگو...

برای چند لحظه مکت کرد...حواسش جمع رانندگیش بود و بی وقفه دنبال رادوین می رفت. هنوز به مقصدشون

نرسیده بودن و بابک تا اون موقع برای حرف زدن زمان داشت...

بعد از اون سکوت عذاب آور بالاخره به حرف اومد:

- من، بیشتر از 6 سال با رادوین رفیق بودم. بهتر از هر کسی می شناسمش... می دونم که هیچ وقت درست عمل نکرده... هیچ وقت عاقلانه تصمیم نگرفته. همیشه کله خرابی می کرد و دنبال خوش گذرونی بود... از وقتی باهم آشنا شدیم، دنبال رفاقت با دخترا و مخ زدن و فلان و بهمان بود. برایش شده بود به عادت... با دخترا دوست می شد و بعدم بدون هیچ علاقه و احساسی و لشون می کرد و من این و خوب می دونستم... روابط رادوین به من مربوط نمی شد و اون داشت راه خودش می رفت اما فقط تاجایی که اسم تو وسط نیومده بود!!! وقتی سعید برای اولین بار به گوشم رسوند که تو و رادوین به سر و سیری باهم دارین، داغون شدم... خب... من هنوزم بهت علاقه دارم. حتی بیشتر از قبل!! نگرانت بودم... چون رادوین می شناختم و می ترسیدم که توأم برایش یه تفریح باشی... فکر همین داغونم می کرد!!! این شد که یه روز رفتم شرکت تا با رادوین حرف بزنم... درست صبح همون روزی که تو به خاطر برتر شدن پایان نامه ات، شیرینی آورده بودی!! با رادوین صحبت کردم. مرد و مردونه بهش گفتم باتو کاری نداشته باشه... ازش خواستم بیخیالت بشه و دورت و خط بکشه... اما اون، با لجبازی گفت که دوست داره و محاله که از دستت بده. بعدم شروع کرد به داد و بیداد کردن که رها مال منه و دست هر غریبه ای رو از رسیدن بهش کوتاه می کنم... اما من باور نکردم. بهش گفتم که تو مرام رادوینی که من می شناسم عشق و عاشقی نیست. رادوینی که به راحتی آب خوردن، روز به روز دوست دختر عوض می گرد، چطور می تونست عاشق بشه؟! دست خودم نبود. نتونستم حرفش و باور کنم... بعداز بگومگوی لفظی باهم درگیر شدیم... تهشم با اخم و تخم و داد و بیداد از شرکتش زدم بیرون... بعداز ظهر که واسه انجام یه کاری رفته بودم بانک، سعید و دیدم و به اصرار اون اومدم شرکت. وقتی اومدم شرکت، دیدم که توام اونجایی... رفتار رادوین و که دیدی؟ عصبانی بود... چون می دونست هنوز یکی هست که منطقی فکر می کنه و می دونه دل سخت و سنگ رادوین با شعله هیچ عشقی گرم نمیشه! وقتی تو از جمعمون رفتی، دوباره باهام دست به یقه شد... این بار خودش شروع کرد! من کاری به کارش نداشتم... به زور امیر و سعید ازهم جدا شدیم... و بعدم اون عصبانی و کلافه از شرکت بیرون رفت. اون روز بود که باخودم قسم خوردم نذارم آسیبی بهت برسونه! رها، رادوین لایق یه دختری مثل تو نیست... لیاقتش همین سحریه که باهاش!!! باور کن ارزش تو خیلی بیشتر از این حرفاست... فردای همون روز، دوباره هم دیگه رو توفرو دگاه دیدیم... به اصرار سعید اومده بودم... و به خیال دیدن تو! ولی تورو باخودش نیاورد... اونا که رفتن آلمان، حول و حوش یه هفته بعد سعید بهم خبر داد که سحرم باهاشونه!!! من اصلا کسی رو به این اسم نمی شناختم... سعید بهم معرفی کرد و گفت که عشق اول رادوین بوده... اتفاقی رو هم که بینشون افتاده بود و برام تعریف کرد و گفت که سحر، اومده آلمان تا دوباره همه چیزو مثل سابق کنه و دلخوری و ناراحتی و کنار بزنه... گمون نمی کردم با اون همه بدی که سحر در حقش کرد، کوتاه بیاد و حاضر بشه دوباره کنارش بمونه اما... خب یه آدم عاشق هیچ وقت منطقی عمل نمی کنه!! رادوین منطقی عمل نکرد چون عاشق سحر بود... نمیگم تورو دوست نداشت اما عشقی که به توداره کجا و عشقش به سحر کجا؟! اونقدر عاشقش که همه اشتباهات گذشته اش و بخشیده... رادوین سحر و به تو ترجیح داد... و اشتباه تصمیم گرفت... چون عاشق سحر بود! اما رها... عزیزم تو نباید به خاطر عشقی که به رادوین داری، اشتباه تصمیم بگیری. باید به فکر زندگی و احساسات باشی. کوچیک ترین آسیبی به تو و احساسات برسه، من دیوونه میشم... به حرفام فکر کن. تمام حقیقت همینیه بود که از من شنیدی. کوچک ترین دروغی بهت نگفتم... همش عین حقیقت بود... حالا تصمیم باتوئه. می تونی به سادگیت ادامه بدی و خودت و به نفهمی بزنی تا رادوین ازت سوء استفاده کنه و یا راه درست و انتخاب کنی و ازش جدا بشی... تو این انتخاب، نباید بذاری دلت تصمیم بگیره. بهش اجازه دخالت نده! بذار عقلت تصمیم بگیره...

صورت من از اشک خیس شده بود... توانی برام باقی نمونه بود که بخوام اشکام و پاک کنم. تلاشیم برای کنار زدنشون نکردم...

بی جون و بی رمق، سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام بستم... لبم و به دندون گرفته بودم و اشک می ریختم... حرفاش منطقی بودن... منطقی تراز اعتمادی که من به رادوین دارم! عقلم حرفاش و باور می کرد.

شاید واقعا راست میگه... شاید رادوین اونی نیست که من فکر می کنم... اما... اما آخه... با دلم چیکار کنم؟ با دلی که تنگ رادوینه و بهش اعتماد داره؟! چیکار کنم؟...

توان مقابله با احساسم و نداشتم... عقل و منطق جلوی دل بی صاحبم کم آورده بودن. می دونستم دلایل بابک منطقیه اما نمی تونستم باورشون کنم... به هق هق افتاده بودم... صدای بابک به گوشم خورد:

- رها... گریه نکن. تورو خدا... من اون حرفارو نزدم که تو بشینی اشک بریزی. حقیقت و بهت گفتم تا درست تصمیم بگیری...

چشم باز کردم و نگاهم به ماشین رادوین گره خورد... بی اختیار دستم به سمت گردنم رفت. گردن بند ولسم کردم... گردن بندی که هدیه رادوین بود... هدیه رادوینی که باوجود اون همه دلیل و منطقی که بر علیه اش بود، هنوزم بهش اعتماد داشتم...

زبونم تودهنم چرخید و حرف دلم و باهق هق و گریه به زبون آوردم:

- رادوین... تو که بی معرفت نبودی!... بگو دروغ میگه... بگو همشون دارن دروغ میگن. اگه تموم دنیا بگه الان روزه اما تو بگی شبه من حرف تورو باور می کنم. بذار بگن ساده اس، دیوونه اس، نفهمه... بذار بگن. من... من فقط حرف تورو باور می کنم. تو بگو حقیقت این نیست تا باور کنم... بگو دروغه... بگو اونی که کنارت نشسته، جایی تو قلبت نداره... بگو...

ودیکه نتونستم ادامه بدم... بغضم لحظه به لحظه نفس گیر تر می شد و من و بی رمق تر می کردم. حال من اصلا خوب نبود... دیکه به فکر شکسته شدن غرورم نبودم. اشک می ریختم و هق هق می کردم. بدون توجه به بابک و حضورش... تو عالم اشک و بغض و هق هق خودم غرق بودم که بابک جعبه دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت. نگاهش به روبروش بود اما با لحن غمیگینی روبه من گفت: اگه آروم میشی، گریه کن... گریه کن تا آروم بشی اما... این وبدون که اون عوضی این همه ارزش نداره!...

این حرفش دلم و به آتیش کشوند...

تمام توان باقی مونده ام و جمع کردم و جعبه دستمال و پس زدم. با صدای لرزونی سرش داد کشیدم:

- رادوین من، عوضی نیست... عوضی تویی! عوضی اون دختره نکبته... عوضی شماهایی!

بابک اما چیزی نگفت... دریغ از یه کلمه!... نه از خودش دفاع کرد، نه توضیح داد، نه داد زد... هیچی! هیچی نگفت... بینیم و بالا کشیدم و مثل چند ثانیه قبل خیره شدم به ماشین رادوین...

بابک چیزی نمی گفت... و تنها صدایی که سکوت و می شکست هق هق گریه های من بود.

بعد از یه مدت طولانی، بالاخره رادوین دست از حرکت کشید و گوشه خیابون پارک کرد... بابکم با دقت و احتیاط، طوری که رادوین متوجه نشه، چند متر دورتر از اون وایساد.

با چشمای اشکی پیاده شدن رادوین و سحر وهم قدم شدنشون و بدرقه کردم... شونه به شونه هم، به سمت پیاده رو رفتن. سحر می خندید و با عشوه ناز و دست و سرش و تکون می داد... برای رادوین حرف میزد اما... نتونستم دقیق و درست چهره رادوین و بینم و متوجه حالش بشم چون اشکام طاقت نیاوردن و شروع به باریدن کردن... تصویرشون از پشت پرده اشکام تار بود... دیگه چیزی نمی دیدم.

صورتم و بادستام پوشوندم و لرزون و پربغض گفتم: واسه چی پیاده شدن؟

- یه نگاه به اون تابلو بندازی می فهمی!

با این حرف بابک، دستام از روی صورتم کنار رفتن... با پشت دست اشکام و کنار زدم و خیره شدم به روبروم تا تابلویی رو که میگه، پیدا کنم... همه جارو زیر چشم گذروندم تا اینکه بالاخره پیداش کردم.

نوشته روش و که خوندم، گیج شدم... زیر لب زمزمه کردم:

- دفتر ثبت اسناد؟... اینا اینجا چی می خوان؟!!

- نداشتی ادامه بدم... سعید می گفت که رادوین می خواد کل شرکت و بزنه به نام سحر! اومدن اینجا تا همه چی رو تموم کنن...

نگاهم از تابلو گرفتم و خیره شدم به بابک... متعجب گفتم: چطوری می تونه بدون اجازه سعید کل شرکت و بزنه به نام سحر؟ مگه سعید شریکش نیست؟

- شریکش بود اما دیگه نیست! رادوین سهم سعیدم خریده. الان کل شرکت مال خودشه که تا چند دقیقه دیگه میشه مال سحر!...

و بعد نفس عمیق و صدا داری کشید و نگاهش وازمن گرفت و زل زده به نقطه نامعلوم.

منم سر به زیر انداختم و شروع کردم به بازی کردن با انگشتم... قطره اشک سرسخت و لجبازی گونه ام و به بازی گرفته بود.

مگه این رادوین نبود که به هر دری میزد تا پول جور کنه و سهم سحر و بخره؟ مگه نمی گفت نمی خواد اثری از اون تو زندگیش باشه؟! حالا چی شده که داره تمام شرکتش و میزونه به نام سحر؟... یعنی باید باور کنم؟ این همه دلیل... این همه مدرک... دارم حقیقت و با چشمای خودم می بینم. پس چرا باورم نمیشه؟! چرا دل لعنتیم باور نمی کنه؟؟ چرا؟؟!!!!

بالاخره بعد از یه مدت طولانی، رادوین و سحر از دفتر ثبت اسناد بیرون اومدن و سوار ماشین شدن... بابکم دوباره راه افتاد...

دنبالشون رفتیم تا جایی که جلوی یه کافی شاپ شیک، نگه داشتن!

و در برابر نگاه سردرگم و اشکی من، وارد کافی شاپ شدن.

بابک پوزخند صدا داری زد و زیر لبی گفت: که قرارشون عاشقانه نبود... کاملاً مشخصه!

نگاهش و دوخت به کافی شاپ... با لحن خاصی گفت: هنوزم باور نکردی؟...

دستی به چشمم کشیدم و پربغض گفتم: من... من باید با رادوین حرف بزنم!

با این حرفم، براق شد و به سمتم برگشت... اخمی روی پیشونیش نقش بسته بود. با عصبانیت گفت: باید باهاش حرف بزنی؟! چی می خوای بگی؟

نگاهم واز بابک گرفتم وخیره شدم به یه نقطه نامعلوم...به سختی بغضم و فرو دادم وگفتم:باید از زبون خودش بشنوم که من ونمی خواد!باید خودش بهم بگه که عاشقم نیست...

- هیچ معلوم هست چی داری میگی؟!...می خوامی غرورت وزمین بزنی وبری خواهش والتماس کنی؟که ازش بخوای دوستت داشته باشه؟که تنهات نذاره؟...آره؟!...اگه جلوی سحر،سکه یه پولت کنه چی؟هان؟!...غرورت...

کلافه وعصبی پریدم وسط حرفش:

- گور بابای غرور!من باید باهش حرف بزوم.

وبدون اینکه منتظر جوابش بمونم،از ماشین پیاده شدم ودرروستم...به سمت کافی شاپ قدم برمی داشتم...

باید باهات حرف بزوم رادوین...باید!

دستی به گونه های خیسیم کشیدم واشکام وپاک کردم...سست وبی جون وارد کافی شاپ شدم.

طراحی ساختمونش جوروی بود که با گذشتن از در ورودی،وارد یه محوطه کوچیک می شدی که نزدیک به ده تا پله می خورد وبالا می رفت.از پله ها بالا رفتم...

درست روبروی من،در اصلی کافی شاپ قرار داشت...نزدیک تر شدم وجلوی دروایسام.نگاهم بین آدما چرخید وخیلی زود رادوین وپیدا کرد وخیره شد بهش...روی صندلی نشسته وسربه زیر انداخته بود...

خیلی عجیبه!...ولی رادوین تنهاست وخبری از سحر نیست...

- ته دیگ عشق اول را هر چقدر که بسابی،چه با اسکاج دوست داشتن های بعدی،چه با سیم ظرفشویی عاشق شدن های بعدی،از دلت پاک نمی شود...حالا تو هی بساب و از صدای ناهنجارش سر درد بگیر...

وبعد گرمی دستی رو روی شونه ام حس کردم...

به عقب برگشتم وبا سحر روبرو شدم...لبخند محوی تحویلیم داد.دستش از روی شونه ام لیز خورد وپشت کمرم قرار گرفت.من وبه سمت خودش کشید تا جلوی در اصلی نباشم...دستش از روی کمرم برداشت ولبخندش وپررنگ تر کرد...

با لحن خاصی گفت:به رادوین گفته بودم...باور نکرد!می گفت فراموش کردم...(!خندید...)ولی کو؟!چرا حالا کنارمه؟چرا نتونست فراموش کنه؟!...دست خودشم نبود.عشق اول فراموش نمیشه...همون طورکه من نتونستم رادوین وفراموش کنم،اونم نمی تونه من واز یاد ببره...هرکاری که کرد موفق نشد!دور وبرش وشلوغ کرد،با دخترای متفاوت گشت...

نگاه معنا داری بهم انداخت...

- حتی سعی کرد عاشق بشه!...اماخب...نتونست!می دونستم که نمی تونه...

بغض توی گلویم نفس گیر تر از قبل،قصد شکسته شدن داشت...

سعی کردم بغضم ونادیده بگیرم...اخمی روی پیشونیم نشوندم وخیره شدم توچشمای سحر...نهایت سعیم وبه کار بردم تا لحنم محکم باشه اما زیادموفق نبودم.صدام از شدت بغض می لرزید:

- باور نمی کنم...باید از خودش بشنوم!

وخواستم به سمت در ورودی برم که سحر مانع شد...بازوهام وتودستاش گرفت وزل زد توچشمم.

اخم ریزی کرد وزیرلب گفت:کجا می خوامی بری؟!...چی می خوامی بشنوی؟!...اینکه دوستت نداره؟!اینکه رابطه اتون تموم شده؟!هوم؟...

لبم وبه دندون گرفتم تا اشکم جاری نشه... حرفی نزد. فقط پر بغض و غمگین خیره شدم توچشماش.

لبخندی به روم زد... بامهربون ترین لحنی که می تونست بامن داشته باشه، گفت: رها... تو رادوین و دوست داری؟

- خیلی زیاد!...

لبخندش پررنگ تر شد...

- بین کنار من خوشبخته... ببین خوشحاله... مگه نمیگی دوستش داری؟ مگه خوشحالیش آرزوت نیست؟... دلت می خواد در کنار تو باشه اما احساس خوشبختی نکنه؟! دلت می خواد زجر بکشه!!

قطره اشکی از چشمم جاری شد... چند بار سرم وبه چپ و راست تکون دادم که یعنی نه...

- خب پس بذار زندگی کنه! بذار خوشبخت باشه... به خاطر عشقی که بهش داری، ترکش کن. برو رها... با تک تک حرفاش، یه قطره اشکی روی گونه ام سر می خورد و دلم به آتیش کشیده می شد...

اخمی کردم و باصدای گرفته ولرزونی گفتم: اگه رفتن، راه درستیه پس چرا خودت انتخابش نکردی؟! چرا وقتی دیدی کنار من خوشبخته، نرفتی؟! چرا ازم دزدیدیش؟! چرا برگشتی لعنتی!!!

- من رفتم چون می دونستم رادوین در کنار تو خوشبخت نمیشه!... اگه یک درصد، فقط یک درصد احتمال می دادم که با رفتنم، خوشحال میشه می رفتم اما... رادوین بدون من، خوشبخت نبوده و نیست!... شاید گاهی داد میزد، توهین می کرد، عصبانی می شد وبهم می گفت ازم متنفره اما نبود... حالا خودش میگه که هیچ وقت ازم متنفر نبوده!... رادوین بهم گفت که تو تمام این مدت داشته خودش و گول میزد. گفت که هیچ کس براش من نمیشم... رها... یه عاشق هرچقدرم که بازبون انکار کنه، بازم عاشقه! رادوین عاشق عشق اولشه... پس بذار بهش برسه... با بودنت، دست و پاگیرش نشو. برو رها... برو تا خوشبخت باشه... من مراقبشم. حتی بهتر از خودت... عاشقشم... بیشتر از خودت!... قول میدم نذارم آب تو دلش تکون بخوره... خوشبختش می کنم... تو با خیال راحت برو!

صورتم خیس از اشک بود... اما بغض توی گلویم هنوز سخت و محکم ایستادگی می کرد!...

بازو هام و از دستش بیرون کشیدم... قدمی به عقب رفتم. در حالیکه با پشت دست اشکام و پاک می کردم، گفتم: خودت باید بهم بگه... اگه بگه برو، میرم!

اخمی کرد و کلافه گفت: اون نمی خواد که تو بری پیشش!!! می فهمی؟!

سرم وبه چپ و راست تکون دادم و بغض آلود و غنگین نالیدم:

- دروغ میگی... داری دروغ میگی... بهت ثابت می کنم این حرفا دروغه!

و زیپ کیفم و باز کردم و گوشیم و بیرون آوردم. زیر لبی گفتم: اگه نمی خواد من برم پیشش، عیبی نداره... خودش میاد اینجا!

و قفل صفحه گوشی و باز کردم و شماره رادوین و گرفتم... بعد از چند لحظه صدایی به گوشم خورد:

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

سحر پوزخندی به روم زد و گفت: بهش گفتم گوشیش و خاموش کنه تا مزاحم نداشته باشیم... اونم بی چون و چرا قبول کرد!!!

تم بیخ کرده و بغض توی گلویم شدید تر شده بود. گرمی قطره اشکی گونه های سردم و لمس کرد...

دلم باور نمی کرد... باور نمی کرد که این حرفا حقیقت داشته باشن. دیگه توان ایستادگی نداشتم... هرچی بابک گفت، گفتم دروغه... هرچی باچشمای دیدم، گفتم دروغه... هرچی از سحر شنیدم، گفتم دروغه... اما انگار همه

چیز واقعیت داره!!!... باورم بشه یانه، رادوین از دیدنم دوری می کنه... مگه قرار نبود، از فرودگاه که بیرون اومد بهم زنگ بزنه و آدرس بگیره؟! پس چی شد که گوشیش و خاموش کرد؟ چرا ازم آدرس نخواست و نیومد دنبالم؟! چرا اینجا، تو این کافی شاپ نشسته و داره با سحر، خوش می گذرونه؟ چرا باید سحر باهاش می رفت آلمان؟! چرا وقتی هنوز عاشق سحر بود، من و عاشق خودش کرد؟! چرا با من این کارو کرد؟! چرا؟!...

زبونی روی لب خشکم کشیدم... با صدای ضعیفی گفتم: بهش نگو که اومده بودم اینجا... گوشیم و توی کیفم انداختم و زیپ کیف وبستم...

با قدمای بی جون و سست به سمت راه پله رفتم... حتی برنگشتم به رادوین نگاه کنم. چون می دونستم هرچقدر که بهش خیره بشم دل کندن ازش سخت تر میشه... از طرفی دلم نمی خواست من و ببینه. مگه ازم دوری نمی کنه؟! پس چرا باید به زور خودم و بهش تحمیل کنم؟!... اگه ندونه که از خیانتش خبر دارم، آروم تر و خوشبخت تر زندگی می کنه... آره... اگه ندونه آروم تره...

پاهای بی رمقم روی پله ها کشیده می شدن و دستم بی هدف نرده سرد و فلزی راه پله رو لمس می کرد... سرمای نرده، تن سردم و سردتر می کرد... و قلبم... حس می کردم دیگه نمیزنه... بی اختیار وبی اراده اشک از چشمام جاری می شد و به راهم ادامه می دادم...

حالم بد بود... بد تر از هر موقع دیگه ای!!!

در شیشه ای کافی شاپ و هل دادم و بیرون اومدم... نمی دونم توان راه رفتن واز کجا آورده بودم. تو اون لحظه از هر انرژی و نیرویی تهی بودم ولی بی اراده قدم بر می داشتم... سست و بی هدف!

راه پیاده رو، رو در پیش گرفتم... اشک می ریختم و آروم آروم هق هق می کردم... تو عالم خودم غرق بودم که دستی از پشت بازو هام و گرفت. عصبانی گفتم: دوساعته دارم صدات می کنم. نمی شنوی؟ داغون تر از اونی بودم که بتونم با بابک سرو کله بزنم... دستش و پس زدم و کلافه نالیدم:

- ولم کن...

اما اون، با نیروی بیشتری بازو هام و تو چنگش گرفت و من و به سمت ماشینش که کمی اون طرف تر پارک بود هدایت کرد. زیر گوشم گفتم: من تورو با این وضع تنها نمیذارم...

و در ماشین و برام باز کرد و بدون اینکه بتونم مقاومتی بکنم، من و هل داد توی ماشین...

در شرایط عادی از اینکه بهم دست زده دادو بیداد راه می انداختم اما اون شرایط اصلا عادی نبود. حال بدتر از اونی بود که توان داشته باشم سر این موضوع باهاش دعوا کنم... حتی توان مقاومت کردن در برابر زورش رو هم نداشتم. وگرنه نمیذاشتم من و سوار ماشینش کنه.

بابک سوار شد و بلافاصله استارت زد و ماشین بدون هیچ تعللی راه افتاد...

بی توجه به بابک، سرم و به پنجره تکیه دادم و چشمام و روی هم گذاشتم... قطره های اشک همچنان از چشمام می باریدن... نمی دونم اون همه اشک واز کجا آورده بودم و چرا اشکم بند نمیومد. تنها کاری که اون لحظه از دستم برمیومد، اشک ریختن بود و بس!...

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت تا اینکه صدای ضبط ماشین به گوشم خورد:

میگن هیچ عشقی تودنیا، مثل عشق اولین نیست

می گذر به عمری اما از خیالت رفتنی نیست
 داغ عشق هیشکی مثل اون که پس میزنتت نیست
 چه بده تنها شی وقتی،هیچ کسی هم قدمت نیست(2)

چه قده سخته بدونی اون که می خوایش نمی مونه
 که دلش به جای دیگه اس وهمه وجودش مال اونه
 چه بده برای اون که جون میدی غریبه باشی
 بگی می خوام باتو باشم،بگه می خوام که نباشی...

"عشق اولین - مهدی احمدوند"

عشق اول...عشق اول...لعنت به این عشق که فراموش شدنی نیست!کاش عشق اول رادوین،سحر نبود...کاش عشق اول من،رادوین نبود...کاش هیچ وقت عاشقم نمی کرد...کاش عاشقش نبودم...کاش!...
 کلافه تر از قبل چشم باز کردم و تکیه سرم واز پنجره برداشتم.دست دراز کردم وضبط وخاموش کردم...
 اون آهنگ ومنتنش،عذابم می داد...بیشتر از اون تحمل گوش دادن بهش نداشتم.
 روبه بابک گفتم:نگه دار،می خوام پیاده شم...

حرفم نشنیده گرفت وبه راهش ادامه داد...عصبانی وکلافه با بلندترین صدایی که ازم درمیومد داد زدم:
 - بهت میگم این لعنتی رو نگو دار!
 - نگو دارم که با این حال زارت کجا بری؟!
 - به توربیطی نداره...نگه دار!!!

درحالیکه سعی می کرد صداش وکنترل کنه،گفت:رها جان...من نگرانتم.هرجاکه بگی میرم فقط نمی تونم بذارم
 تنهایی بری...

پوزخندی روی لبم نشوندم...

-؟!...شدی پتروس فداکار؟!!!!شما به اندازه کافی انجام وظیفه کردی،بسه!امنون از کمکت.مرسی از اینکه چشمم
 وبه روی این حقایق نکبت باز کردی...حالا نگو دار می خوام گورم وگم کنم.

با این حرفم،نتونسست تحمل کنه.با عصبانیت داد زد:

- ارزش داره؟!اون رادوین آشغال انقدری ارزش داره که به خاطرش با خودت اینجوری می کنی؟؟من نگرانتم
 دیوونه...دوست دارم که نگران شدم...می فهمی??!

عصبی تر از خودش جواب دادم:

- حق نداری به رادوین توهین کنی...دفعه آخرت باشه بهش میگی آشغال!...بعدم تو جوابت وهمون موقع که برای
 اولین بار ابراز علاقه کردی،گرفتی!...علاقه ای بهت ندارم...حالام این لگنده رو نگو دار می خوام پیاده شم!!!
 نگاه غمگین ودلخوری بهم انداخت...کنار خیابون زد روی ترمز وبدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه،با لحن مطمئنی
 گفت:تو هرچقدر می خوای ساز خودت وبزن،شده تا آخر عمرم به سازت می رقصم ولی بالاخره مال خودم میشی!

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم:

- این دیگه چی میگه؟!... این و باید کجای دلم بذارم؟

و عصبانی از ماشین پیاده شدم و درو به هم کوبیدم... قدم از قدم برداشتم و به سمت خیابونی که نمی دونستم کجامیره به راه افتادم.

بی هدف... بی رمق... کلافه... سردرگم... با صورتی خیس از اشک و اشکایی که خیال بند او مدن نداشتن...

نمی دونستم دارم کجامیرم... اهمیتی نداشت... فقط راه می رفتم تا آرام بشم...

نگاهی به ورودی پارک انداختم... بی اختیار نگاهم رفت سمت خیابون روبرو و... روی تابلوی بستنی فروشی قفل شد!...

بغض توی گلویم بیشتر از قبل فشار میاورد... انگار این لعنتی قصد کرده من و به کشتن بده!...

بی اختیار تصویر هیکل چهارشونه رادوین توی چهارچوب در بستنی فروشی، جلوی چشمم ظاهر شد... بایه بستنی توی دستش... ولی حیف که همش خیال بود!...

لبخند تلخی روی لبم نشست... نگاهم واز روبرو گرفتم و به سمت پارک قدم برداشتم... خسته و کلافه، راهی رو که از حفظ بودم در پیش گرفتم.

با هر قدمی که برمی داشتم، یه خاطره از خاطرات اون شب واسم تداعی می شد و حالم و بدتر می کرد...

خوده لعنتیم بودم که از قصد پابه این پارک گذاشتم پس باید تا آخر تلخی یادآوری خاطرات و به جون بخرم!!!

اونقدر اشک ریخته بودم که دیگه اشکی از چشمم نمیومد!... انگار چشمه اشکم خشک شده بود. اونقدر خسته و بی

رمق بودم که حتی توان به دست گرفتن کیفم و نداشتم... روی زمین می کشیدمش و به سمت مقصدی که توی ذهنم بود قدم برمی داشتم...

بالاخره بعد از یه مسافت که به نظرم خیلی طولانی اومد، به مقصدم رسیدم... تن بی جون و بی رمق و روی نیمکت انداختم و به پشتی نیمکت تکیه دادم.

همون نیمکتی که شاهد ابراز علاقه رادوین به من بود... نیمکتی که توی یه پارک آشنا قرار داشت...

سربلند کردم و خیره شدم به آسمون که حالا تاریک شده بود!!!...

همین نشون می داد که خیلی وقته دارم بی هدف و بی اراده توی خیابونا قدم میزنم!...

بانگام توی آسمون دنبال ماه گشتم... بعد از یه جستجوی طولانی پیداش کردم و نگاهم و دوختم بهش...

با صدای گرفته و لرزونی زیر لب زمزمه کردم:

- رادوین... بین... ماه هست، نیمکت، پارک... حتی همون بستنی فروشی که بستنیاش با تمام بستنیای دنیا فرق

دارن!... بین همه هستیم... فقط جای تو خالیه!!!... کاش کنارم بودی... کاش پیشم بودی... حال خوب نیست

رادوین، بینم... بین چقدر گریه کردم، مگه همیشه نمی گفتمی اشکام داغونت می کنن؟! کجایی که بینی به خاطر

خودت این همه اشک ریختم?... کجایی رادوین?!...

دستم و به سمت گردنم بردم و پلاک گردنم و محکم توی مشتم فشار دادم... چشمام و روی هم گذاشتم و یه نفس

عمیقی کشیدم.

مگه این نشونه عشقت نبود?... مگه ما عاشق هم نبودیم؟! پس چرا حالا کنارم نیستی?... چرا رادوین؟!... چرا حالا باید

پیش اون باشی؟

گفتی هر وقت از هم دوریم، این ماه مارو به هم نزدیک می کنه... اما... من این پلاک ونمی خوام! این پلاک من وراضی نمی کنه. دلم باید به چشمای تو خیره بشه تا دلتنگیاش و فراموش کن. خودت باید بیای پیشم... چرا نمیای؟! چرا پیشم نیستی؟؟...

خیسی رو روی گونه هام حس کردم... خیسی که می دونستم از اشکای خودم نیست چون چشمه اشکم خشک شده بود!

چشم باز کردم و... یه قطره آب دیگه... یکی دیگه...

یه برق سریع توی آسمون ظاهر شد و بعد... صدای رعد گوش خراش و طولانی سکوت شب و شکست...

قطره های بارون بودن که روی گونه هام جاری می شدن...

نفس عمیقی کشیدم و دومین هوای بارونی پاییز و با تمام وجود وارد ریه هام کردم...

- بین... بارونم اومد!... درست مثل همون شب، همه چی سر جاشه... فقط تو نیستی رادوین... نمی خوای بیای؟!...

و قطره اشکی روی گونه هام چکید و با قطره های بارون همراه شد...

انگار اشک ریختن آسمون، چشمه خشک شده اشک من و پر آب کرد و بهم توان اشک ریختن داد...

پارک خلوت بود... مثل همون شب... پس با خیال راحت بغضم و شکستم و اشک ریختم.

آسمون و من با هم اشک می ریختیم...

اما انگار... دل آسمون بیشتر از من از نیومدن رادوین پر بود! چون بدجوری هق هق می کرد... اونقدر که به 5 دقیقه

نکشید تمام تنم و خیس کرد!...

سرم و بالا گرفتم و خیره شدم به آسمون... قطره های بارون هنوز دیوونه وار جاری می شدن و روی گونه هام راه می گرفتن.

لبخند تلخی روی لبم نشست که از هزار تا بغض بدتر بود...

بغض آلود و غمگین، تمام احساسم و ریختم تو صدام:

- گریه نکن آسمون... ماه تو که تنهات نداشتی! هنوز کنارتی... ماه من از پیشم رفته... من باید اشک بریزم نه تو!!!...

و به سختی نفس عمیقی کشیدم... نفسی که وجود بغض سنگین توی گلو، لرزانش کرده بود.

خیره شدم به یه نقطه نامعلوم و به یاد آوردم... آخرین شب با هم بودمون و... تک تک لحظه هاش، عین یه فیلم از

جلوی چشمم رد شدن و... به جایی رسیدم که منتظر خیره شده بودم تو چشمای رادوین و ازش جواب می

خواستم... بالاخره لبخندی روی لبش نشست و صدای خیالیش توی گوشم پیچید:

- سحر اولین عشق من نبوده که بخواد فراموش نشدنی باشه!... سحر اصلا عشق من نبوده... احساس من به سحر، یه

احساس پوچ و بچگانه بود... نه بیشتر!... من معنی عشق و با تو فهمیدم... حالا سحر برای من، از هر غریبه ای غریبه تره.

قطره های اشک امونم و بریده بودن...

میون هق هق گریه هام زیر لب زمزمه کردم:

- اگه دوسش نداشتی... اگه عشق اولت نبود... اگه از هر غریبه ای واست غریبه تر بود... پس چرا الان به جای اینکه

بامن باشی، کنار اونی؟!... چرا رادوین؟؟؟... دروغ گفتی؟؟؟ تو تمام اون مدت که من بیشتر از چشمم بهت اعتماد

داشتم؟! همه حرفات دروغ بود؟؟؟... همه اش!!!!... حتی ابراز علاقه ات؟؟؟... یعنی تو تمام لحظه هایی که فکر می کردم

دلت بامنه، به فکر یکی دیگه بودی؟... پس... چرا باورم نمیشه؟! چرا با این همه دلیل و منطقی که بر علیه توئه، دل لعنتیم باور نمی کنه؟؟؟ چیکار کردی باهاش که انقدر بهت اعتماد داره؟؟؟... چیکار کردی!!!

ودیگه نتونستم ادامه بدم...

سربه زیر انداختم و اشک ریختم... به اندازه تمام دل تنگیام... دلخور یام... دلواپسیا م... دلواپسی اینک الان کجاست؟ چیکار می کنه؟... روبروی سحر نشسته و خیره شده توچشمش؟ داره با تمام وجودش بهش ابراز علاقه میکنه؟... داره با لیخند روی لبش، میگه عاشقتم؟!...

حتی فکرشم دیوونه ام می کرد...

تو اون افکار عذاب آور غرق بودم که زنگ گوشیم من واز فکر بیرون آورد...

توجهی بهش نکردم... برام مهم نبود، کیه و باهام چیکار داره... دیگه هیچی مهم نبود... حس می کردم به تهش رسیدم... به انتهای مبهم و غمگین... انتهایی که رادوین رقمش زد... با دروغاش... دروغایی که باوجود بر ملا شدن تمام حقیقت، هنوز برام شیرین بودن... و هنوز به دروغ بودنشون یقین نداشتم!...

گوشیم بیش تر از 5 بار دیگه زنگ خورد... کلافه شده بودم...

سعی کردم بهش توجهی نکنم...

برای بار شیشم باز زنگ زد!!!!

عصبی و بی حوصله، از کیفم بیرونش آوردم... دستم به سمت دکمه ریجکت رفت اما با دیدن اسم اشکان، نتونستم تماس و رد کنم...

تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه. دکمه سبزو فشار دادم:

- سلام...

صدای عصبانی و داد ماندش به گوشم خورد:

- هیچ معلوم هست کجایی؟؟؟...

- بیرون...

- بیرون؟؟!!... تو ساعت 10 شب بیرون چی می خوای؟! نمیگی این وقت شب، یه دختر تنها... به اینا فکر نمی کنی؟ به دل نگران ما؟!... نه؟؟!!

چیزی نگفتم... فقط سکوت کردم...

سکوتم و که دید، نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش فروکش کنه. بالحنی که سعی می کرد کنترل شده و مهربون باشه گفت: کجایی داداشی؟!... نگران شدیم!... بگو کجایی پیام دنبالت...

نفس عمیقی کشیدم و نگاه گذرایی به سرتاسر پارک انداختم... بعد از یه مکث کوتاه دهن باز کردم و آدرس پارک و بهش دادم...

و بعد با گفتن "یه ربع دیگه اونجام..." اشکان تماس قطع شد...

گوشی و پرت کردم میون انبوه وسیله های توی کیفم...

آرنجام و به زانو هام تکیه دادم و سرم و بین دستام گرفتم...

اشکای لعنتیم بند اومدنی نبودن... بدون اینکه تلاشی برای کنار زدنشون بکنم، چشمام روهم گذاشتم و باچشمای بسته اشک ریختم...

نمی دونم چقدر اشک ریختم و با صدای ضعیف و گرفته ای هق هق کردم اما بالاخره به صدای دیگه به جز صدای گریه های من به گوش رسید:

- رها...چی شده عزیزم؟!...

با شنیدن صدای اشکان، انگار درد دلم بیشتر از قبل تازه شد...چشمام و باز کردم و بالا گرفتم...نگاه اشکیم و دوختم به چشمای نگرانش...

قطره اشکی روی گونه ام راه گرفت...

اشکان لبخند محوی تحویلیم داد.

بارون نسبت به چند دقیقه قبل آرام تر شده بود ولی هنوزم به قدری شدت داشت که بتونه مارو خیس کنه...تمام لباسای اشکانم خیس شده بود ولی توجهی نکرد و به سمتم اومد. درست کنارم روی نیمکت نشست و سرش به سمتم خم کرد...زیر گوشم زمزمه کرد:

- گریه؟!...رهای قوی و محکم من واشک؟!...هوم؟؟...کی چشمای خوشگل خواهر من واشکی کرده؟؟...

لحن مهربونش باعث شد که بغضم بشکنه...خودم و انداختم تو بغلش و دستام و دور کمرش حلقه کردم. محکم بهش چسبیده بودم و اشک می ریختم...

اشکان دستاش و دور بازو هام حلقه کرد و سرش و گذاشت روی سرم...بوسه ای روی سرم نشوند و بالحن آرامش بخشی گفت: ببین اشکان پیشته!!!...نگاه کن...من اینجام رهایی...تا وقتی اشکان هست، نباید به قطره اشک از چشمای خواهرش جاری بشه...گریه نکن آجی کوچولوی مهربون اشکان...گریه نکن...

حرفاش آرامش بخش بودن اما دل من اونقدر طوفان زده بود که با این حرفا و دلداریا، آرامم نمی شد...گریه ام قطع که نشد، هیچ...تازه شدتم گرفت...اونقدر تو آغوش مهربون اشکان اشک ریختم که پیرهن خیسش خیس تر شد!...اما اون بیشتر من و به خودش فشار داد و گرمای آغوشش و بهم بخشید...

بالاخره بعد از یه مدت طولانی از آغوشش بیرون اومدم...حلقه دستام دور کمرش باز شد و کمی ازش فاصله گرفتم.

- رهایی...به اشکان نگاه کن...

بینیم و بالا کشیدم و سرم و بلند کردم...نگاهم به نگاه مهربونش گره خورد.

لبخندی به روم زد و خیره شد توچشمام...دست دراز کرد و با انگشت شستش اشکام و کنار زد...مهربون و شمرده شمرده گفت: خب حالا تعریف کن ببینم، کی اشک خواهر خوشگل مارو در آورده؟...

خیره خیره نگاهم می کرد و منتظر بود...من اما نمی تونستم چیزی بگم...اشکان نزدیک ترین کسمه اما...گفتن اون حرفا حتی به اشکانم کار ساده ای نیست!...

نگاهم و از نگاه منتظرش گرفتم و سرم و به زیر انداختم...

نمی تونستم چیزی بهش بگم...حالم اونقدری خوب نبود که بتونم از پس گفتن اون حرفای سخت بریام.

سکوتم و که دید، گفت: موش آب کشیده شدیما!!!...بیشتر از این بمونی سرمائه رو خوردیم...پاشو. پاشو داداشی...بریم خونه که دیر برسیم، مامان کله برامون نمیداره!

میون اون همه اشک، لبخند محوی روی لبم نشست...

وقتی دید حرف زدن برام سخته، بدون هیچ اصراری بهم زمان داد...اگر به جز این رفتار می کرد که دیگه اشکان نبود!...

اشکان کیفم واز روی نیمکت برداشت و خودشم بلند شد... دست من و هم تودستاش گرفت و بلندم کرد... دستم
ومحکم توی دستش فشار داد و اولین قدم برداشت. منم درست شونه به شونه اش به راه افتادم...
طولی نکشید که به ماشین اشکان رسیدیم... در ماشین وبرام باز کرد وبعد از سوار شدن من، کیفم وبه دستم داد و درو
بست... خودشم سوار شد واستارت زد...

سرم وبه پشتی صندلی تکیه دادم وچشم روی هم گذاشتم... هنوزم بغض سرکش ولجبار توی گلوم، آزارم می داد اما
دیگه حتی توان اشک ریختم نداشتیم... پس تحمل اون بغض نفس گیرو به جون خریدم وقطره ای اشک نریختم...
- میریم خونه ما... آگه با این حال وروز بری خونه، مامان سین جیمت می کنه... امشبه رو خونه ما بخواب. بهتر که شدی
برو خونه... خودم به مامان خبر میدم تا نگرانت نشه.

بی چون وچرا پیشنهادش وقبول کردم... آگه می رفتم خونه، حتما مامان با دیدن قیافه زارم، شروع می کرد به سوال
کردن وجواب خواستن... اشکان می دونست که تو وضعیت مناسبی برای توضیح دادن و حرف زدن نیستی.
خوبه که یه برادر مثل اشکان دارم... برادری که همیشه وهمه جا، درکم می کنه... آگه نبود، نمی دونستم باید چیکار
کنم...

کلافه وبی رمق، از روی تخت خواب بلند شدم... پاهام بی اختیار من وبه سمت پنجره کشوند... پرده رو کنار زدم
وخیره شدم به آسمون تیره و گرفته شب...
با نگاهم دنبال ماه گشتم... تمام آسمون وزیرو رو کردم... نبود!... انگار زیر ابرا پنهون شده بود...
لبخند تلخی روی لبم نشست... لبخندی که از بغض توی گلوم غمگین تر بود...
زیرلب زمزمه کردم:

- می دونستی ماهت می خواد تنهات بذاره؟... پس بگو چرا اشک می ریختی... ماه توی آسمون رفته... همین طور
رادوین...

بغض توی گلوم وپس زدم تا دوباره شکسته نشه... امروز به اندازه کافی اشک ریختم... آسمونم مثل من دیگه اشک
نمی ریزه. چند دقیقه ای بارون بند اومده... انگار چشمه اشکش خشک شده... درست مثل من!
محو تماشای آسمون ابری و گرفته بودم که صدای زنگ گوشیم به گوشم خورد...
خیلی دلم می خواست بی توجه به گوشی وصدای زنگش، به آسمون خیره بشم اما انگار تا من جواب نمی دادم، ول کن
نبود!!!... صداش بدجور روی اعصابم رژه می رفت.

پوفی کشیدم وبه سمت میز تحریر اشکان رفتم... گوشیم روی میز بود. نگاهم ودوختم به صفحه اش که مدام روشن
وخاموش می شد...

شماره اش ناشناسه!...

شونه ای بالا انداختم وخواستم جواب بدم که تماس قطع شد!
بیخیال وبی حوصله، چشم از گوشی برداشتم وخواستم دوباره به سمت پنجره برم... هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم
که این بار صدای زنگ اس ام اس گوشیم در اومد!!!

اخمی کردم وعصبانی وکلافه راه رفته رو برگشتم... گوشی رو از روی میز برداشتم واس ام اس وباز کردم:

- پشت سرش آب بریز تا به سلامت برود. تونیز برو! وقتی می دانی با دیگری خوشبخت تر است، ماندن عاشقانه نیست...

یه بار... 2 بار... 3 بار پشت سرهم متن اس ام اس و خوندم... هر بار، بغضم بیشتر از قبل تحریک می شد... تا اینکه برای بار چهارم، نتونستم طاقت بیارم و قطره اشکی روی گونه ام راه گرفت...

لعنتی!...

با پشت دست اشکم و کنار زدم وبا تمام توان، بغضم و فرو دادم...

دوباره خیره شدم به صفحه گوشی و متن اس... شماره شاید ناشناس باشه ولی صاحب این حرفا، کاملا آشناست... کسی به جز سحر اینجوری حرف نمیزنه اما آخه... این دختره شماره من واز کجا آورده؟!...

نمی خواستم بیشتر از اون به سحر فکر کنم... فکر کردن به اون و حرفاش، آزارم می داد... ترجیح می دادم تمام مدت به رادوین و عشقش و دلتنگیام فکر کنم ولی حتی گوشه چشمی هم به سحر نداشته باشم... ازش متنفرم... اگه اون نبود، هیچ کدوم از این اتفاقا نمیفتاد!!! فکر کردن به سحر برای من عذاب آورده!!!

نفسم و بایه آه پرسوز بیرون دادم... حالم اصلا خوب نبود... اصلا!

خواستم دوباره به سمت پنجره برم که گوشیم برای دومین بار زنگ خورد... اخمی کردم و گوشی و به دست گرفتم. خیره شدم به صفحه گوشی و شماره ناشناس... شاید سحر نباشه...

به همین امید، دکمه سبز رنگ و لمس کردم و جواب دادم:

- بله؟؟...

- سلام...

با شنیدن صداش، دلم لرزید... و یه حسادت زنونه تمام وجودم ودر برگرفت. ازت متنفرم سحر... و... بهت حسودیم میشه!!! تو رادوین وداری اما من...

- الوووو؟؟...

تک سرفه ای کردم و نهایت سعیم و به کار بردم تا صدام بغض آلود به نظر نرسه:

- شماره من واز کجا آوردی؟؟؟

خنده پر عشوهِ ای کرد و با لحن خاصی جواب داد:

- از گوشی رادوین!...

با این حرفش ته دلم خالی شد...

یعنی رادوین انقدر باهاش صمیمیه؟؟... گوشیش و داده دست سحر؟؟...

سکوتم و که دید، خندید و کنایه آمیز گفت: ناراحت نباش... چون منم گوشیش و بهم داد وگرنه به هرکسی این اجازه رو نمیده. فقط من می تونم کانتکتای گوشیش و چک کنم عزیزم...

اخمی روی پیشونیم نشوندم وجدی و محکم گفتم: زنگ زدی همینارو بگی؟

- زنگ زدم ازت درمورد تصمیمت پرسم.

- تصمیم؟!...

- آره... به همین زودی یادت رفت؟؟... کی وچجوری از زندگیش میری بیرون؟!...

همین یه جمله کافی بود که نتونم تحمل کنم. قطره اشکی روی گونه ام جاری شد. نفس عمیقی کشیدم وزیر لب زمزمه کردم:

- الان کجاست؟...

- خونه خودش... و منم پیشم!!!

بغض توی گلوم سنگین تر شده بود... به قدری سنگین که نمی تونستم مانع شکستنش بشم.

باصدای لرزونی گفتم: حالش خوبه؟...

پوزخند صدا داری زد و بالحن معناداری جواب داد:

- خوب که هست... تو بری بهترم میشه!!!!

قطره اشک دوم روی گونه ام راه گرفت... هیچ وقت حتی فکرشم نمی کردم که یه روز، رادوین از نبودن من خوشحال

بشه... دردناک بود... کسی که تا دیروز به زبون اعتراف می کرد که طاقت دوریم و نداره، امروز خودش داره از دیدنم

دوری می کنه!

بینیم و بالا کشیدم و باصدایی که سعی می کردم کمترین لرزش ممکن داشته باشه گفتم: آگه نرم... آگه بخوام

بمونم... آگه...

صدای رادوین که از پشت خط میومد، مانع ادامه دادن حرفم شد:

- سحر... اینجا چیکار می کنی؟ نمیای؟...

سحر تک خنده ای کرد و باناز و عشوه گفت: چرا رادوینم... تو برو، منم میام.

لبخند تلخی روی لبم نشست... به تلخی تمام دل خوری ها و دلتنگی هام...

بالاخره صدات و شنیدم... امروز برای اولین بار، صدات و شنیدم رادوین... اما برعکس دفعه های قبل، بامن حرف

نزدی... با سحر بودی! اداری انتظارش ومی کشی... نه؟!... منتظر اونی؟! باهاش خوشبختی رادوین؟!... خوشبختی تو از

همه چیز مهمتره...

شنیدن صدات و مطمئن شدن از اینکه منتظر سحره، نظرم و به کل تغییر داد! منی که تا قبل از اون هیچ رقمه قصد

رفتن نداشتم، با شنیدن صدای رادوین کم آوردم... نمی تونم مانع خوشبختی صاحب این صدای مردونه آرامش بخش

بشم! نمی تونم...

چشمام پراز اشک شده بود... لبم و به دندان گرفتم تا نذارم اشکام جاری بشن.

نفس عمیقی کشیدم و سکوتی رو که بین من و سحر حاکم شده بود شکستم:

- تصمیمم و گرفتم...

کنجکاو و منتظر گفتم: خب؟!...

زدن اون حرفا آسون نبود... به هیچ وجه! اما درست ترین و عاقلانه ترین تصمیم همین بود...

بعداز یه مکث کوتاه، باصدای لرزون و پربغضی جواب دادم:

- من از زندگی میروم...

خنده خوشحالی کرد و ذوق زده گفت: می دونستم که اشتباه تصمیم نمی گیری...

نتونستم تاب بیارم... سیل اشک از چشمام جاری شد و روی گونه هام راه گرفت...

با صدای خش دارو غمگینی گفتم: مراقبش باش... سحر... دوستش داشته باش!... وقتی ناراحته، باهش حرف بزن. ازش بخواه واست دردو دل کنه... نذار حرفای مردونه اش و توی دلش بریزه. نذار احساس تنهایی بکنه... سحر، رادوین گل رز رو خیلی دوست داره. عاشق قورمه سبزیه... و عاشق ماه توی آسمون. دوست داره باهات فیلم ترسناک ببینه تا تو بترسی و پیری توی بغلش!... هیچ وقت گریه نکن. اشکت و که ببینه دیوونه میشه... با گیتار زدن آرامش می گیره... آهنگ خوندن و دوست داره. کل کل کردن... دیوونه بازی... شیطنتای بچگانه... عاشق ایناس... مراقبش باش... من...

و دیگه نتونستم ادامه بدم...

با کلمه به کلمه اشکام اشک می ریختم و یه تیکه از قلبم از جا کنده می شد...

بالاخره به هق هق افتادم و نتونستم ادامه بدم...

- مراقب خودت باش رها... خدا حافظ.

و قطع کردم... بوق های ممتد و بی هدف بودن که توی گوشم می پیچیدن.

حالم بد بود... انگار داشتم تمام قلبم و دو دستی به یکی دیگه تقدیم می کردم!... انگار تمام زندگیم و به سحر بخشیده بودم... سخته! اینکه بدونی در نبودت، یکی دیگه هست که جات و بگیره... که خیره بشه تو چشمای عشقت... درکش کنه... دوستش داشته باشه... خیلی سخته بدونی یکی دیوونه تراز توهم وجود داره که عاشقونه عاشق عشقته!!!! خیلی سخته...

اونقدر عصبی و سردرگم و گیج و غمگین بودم که حرکات و رفتارم دست خودم نبود...

کلافه از صدای بوق های گوشی، با عصبانیت به سمت دیوار پرش کردم!!!

محکم به دیوار خورد و بعد... روی زمین افتادم...

باتریش دراومده بود... شیشه اش ترک برداشته و قابش شکسته بود...

من لعنتی با دستای خودم هدیه رادوین و داغون کردم!!! لعنت به تو... لعنت به تو رها!!!

نگاه پراز حسرتی به هدیه رادوین انداختم و آه پرسوزی کشیدم... با قدم های آرام و کشان کشان به سمت تخت رفتم... لبه تخت نشستم و آرنجام و روی پاهام گذاشتم. سرم و بین دستام گرفتم و باتمام وجود اشک ریختم... بی رمق و بی هدف اشک می ریختم و هق هق می کردم...

میون هق هق گریه هام، بریده بریده گفتم: رادوین... ببین من و توجه دوراهی گذاشتی. یه راهش کنار تو بودنه اما بدون لمس احساس شادیت و یکیش ازت دور بودنه با اطمینان از شادبودنت... من راه دوم و انتخاب کردم. پاکذاشتم روی احساسم و خوشبختی تو رو آرزو کردم... چیکار کردی باهام!! هوم؟!... چیکار کردی باهام که به خاطر خوشبختی تو با قلبم دشمن شدم!!... دارم احساسم و خفه می کنم تا تو خوشبخت زندگی کنی... رادوین... تو که شاد باشی، من دیگه مهم نیستم. هنوز دوست دارم هم کلاسی، دانشجوی سال آخر، گودزیلای دختر باز، همسایه ناخونده! دوست صمیمی، عشق اولم...

چرا یادم نمیره؟! چرا تک تک خاطراتمون و از حفظ شدم؟! چرا فراموش نمیشی؟!... تو چطور تونستی من و فراموش کنی؟! چطور تونستی دعواهامون و فراموش کنی؟! کل کلامون، نقشه کشیدنمون برای اذیت کردن هم دیگه، دیوونه باز یامون... تصادفمون، همسایه شدنمون، ماکارونی بدمزه من، قورمه سبزی که برات درست کردم، مسافرتمون، قولی که لب دریا بهم دادیم، صمیمیتمون، از همه مهمتر عشقمون و... چطور فراموش کردی رادوین؟!... یعنی عشق سحر انقدر

دیوونه کننده اس؟ اونقدر که روی تمام خاطرات تلخ و شیرینمون خط قرمز کشیدی؟ اونقدر که دیگه علاقه ای به دیدن من نداری؟... چی داشت؟!!! چی داشت که من نداشتم؟؟؟ مثل من دیوونه ات هست؟ وقتی ناراحتی، هرکاری می کنه تا بخندونت؟ وقتی دلت از تموم دنیا گرفته میشینه پای درد دولت؟ می تونه مثل من برات قورمه سبزی بپزه؟! مثل من از فیلم ترسناک می ترسه؟ بایه سرفه تو، دلش عین سیروسر که می جوشه؟ بهت میگه رادی گودزیلا؟ هوم؟... تمام دنیاش تو چشمای عسلی تو خلاصه شده؟ تو آغوش گرمت؟ تو هُرم نفس هات؟ تو تلخی عطرت؟! آره؟!!!!

میون اون همه اشک، لبخند محوی روی لبم نشوندم...

پربغض نالیدم:

- شاید سحر مثل من باشه... یا شاید خیلی بیشتر از من دوست داشته باشه ولی بدون هیشکی برای من تو همیشه رادوین... هیشکی!... ماه بی معرفت، خوشبخت زندگی کن. نمیدارم بفهمی که از خیانتت باخبر بودم... می خوام همیشه دلت آروم باشه و لبخند روی لب ت هیچ وقت محو نشه. من میرم تا خوشبخت بشی... اگه بتونم کاری برای خوشبختی تو بکنم، دلم آروم می گیره... حتی اگه لازم باشه برای خوشبخت بودن تو، بادل خودم بجنم!

بی رمق و کلافه از بغض توی گلوم و هق هق زجر آور گریه هام، روی تخت دراز کشیدم و سرم و گذاشتم روی بالشت...

چشمام و روی هم گذاشتم و دوباره قطره های اشک بودن که روی گونه هام می ریختن... مثل اینکه خوابیدنی درکار نیست... بعد از رادوین، دیگه با خیال راحت پلک روی هم نمیدارم... مطمئنم این تازه اول گریه های شبونه ایه که باید تحملشون کنم...

بدون رادوین زندگی کردن، خیلی سخت تراز این حرفاست!

تقه ای که به در خورد، من واز افکارم بیرون آورد...

روی تخت نشستم و خیره شدم به در بسته اتاق. و بعد صدای مهربون اشکان به گوشم خورد:

- صبح بخیر... ببینم آجی خواب آلوی ما بیداره؟!!

تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه:

- آره...

با تایید من، در اتاق باز و هیكل اشکان توی چهار چوبش ظاهر شد.

نگاه مهربونش و دوخت به من، لبخندی به روم زد و درو پشت سرش بست. با قدمای بلندی فاصله بینمون وطی کرد و درست کنارم روی تخت نشست... لبخندش و تمدید کرد و مهربون گفت: ببینم... آجی گل من دیشب خوب خوابیده یانه؟

لبخند محوی روی لبم نشوندم... چشم ازش برداشتم و سرم و انداختم پایین... نمی تونستم توچشماش خیره بشم و بهش دروغ بگم...

- آره. خیلی خوب بود...

برای چند لحظه طولانی سکوت کرد... سکوتش نشون می داد که فهمیده حرفم دروغ بوده!

بالاخره لحن نگران و دلسوزش سکوت و شکست:

- خوب نخواییدی...چشمای قرمز و گود افتاده ات بهم می‌گه که دیشب خوب نبود. مطمئنم پلک روی هم نداشتی...رهایی...چی شده داداشی؟چی آجی کوچولوی من وانقد ناراحت کرده؟

یه حسی بهم می گفت که حالا وقشته...باید حرف بزوم!...

بغض توی گلوم وفرو دادم وزیر لب گفتم:باید باهات حرف بزوم اشکان...وقت داری؟...

- من همیشه برای آجی کوچولوی خودم وقت دارم...

سر بلند کردم وخیره شدم تو چشمات...مُردد بودم!نمی دونستم از پس گفتن اون حرفا برمیاوم یانه...خیلی سخت بود که بخوام اون حرفارو به زبون بیارم.

اشکان که تردید من ودید،لبخند مهربونی روی لبش نشوند ودستم وتودستش گرفت...دستم ومحکم فشرد وبا لحن آرامش بخشی گفت:بگو رهایی...اشکان به حرفات گوش میده...هرچیزی که باشه...تو فقط بگو ونذار حرف دلت بشه درد دل!

لحن آرومش بهم توان حرف زدن داد...نفس عمیقی کشیدم که از شدت بغض لرزون بود...بعداز یه مکث کوتاه،با صدای خش داری گفتم:باید برم اشکان...

با این حرفم،لبخند روی لبش محو شد وبی اختیار دستم ورها کرد...

اخمی ریزی کرد و باتعجب گفت:بری؟...کجا؟!

- خودمم هنوز نمی دونم...فقط می خوام برم واینجا نباشم!...هرجایی به جز اینجا باشه،راضیم...فقط باید برم تا بیشتر از این عذاب نکشم.

- یعنی چی؟...چی داری میگی رها؟...

لب خشکم وبا زبون خیس کردم وسرم وبه زیر انداختم.

خجالت می کشیدم توچشمات خیره بشم واز عشقم حرف بزوم...ترجیح می دادم سرم پایین باشه.

بعد از چند لحظه سکوت،بالاخره شروع کردم به تعریف کردن...

از همه چی گفتم...از صمیمی شدن خودم ورا دین...از اتفاقای بینمون...از احساسی که به وجود اومده بود...از عشقمون...از دوری دوماه امون...از دیروز...از حقیقت تلخی که زندگیم ونابود کرده بود...از همه چی...

حرف زدن درباره احساس وعشق،اونم برای یه برادر اصلا کار ساده ای نیست...درسته خیلی با اشکان صمیمی بودم ولی بازم گفتن اون حرفا برام سخت بود...بالاخره به هر سختی بود،همه چیزو براش تعریف کردم تا یک نفر از غمی که توی دلم جاخوش کرده بود،خبر داشته باشه.تنها آدم معتمدی که توی اون وضعیت سراغ داشتم،اشکان بود...

حرفام که تموم شد،حتی سر بلند نکردم که نگاهش کنم...

پربغض وغمگین گفتم:اشکان...این خواهر دیوونه تو ناخواسته عاشق شد!...و اونقدر پرروئه که نشسته روبروت واز احساس وعشقتش واست حرف میزنه!!!سرم داد بزنی حق داری...دعواوم کنی...حتی...حاضرم دست روم بلند کنی...کاری که هیچ وقت نکردی!...ولی اشکان...جونه سارا،جونه مامان وبابا...تنهام نذار...پشتم وخالی نکن...من...توی این وضعیت،به جز تو کسی رو ندارم...تورو خدا تنهام نذار داداشی.دارم دیوونه میشم...همه دنیای من یه شبه نابود شده...تودیگه با رو برگردوندنت بیشتر از این نابودم نکن...

وقطره اشکی روی گونه هام جاری شد...

لبم وبه دندون گرفتم تا مانع جاری شدن اشکای دیگه ام بشم...حالم اصلا خوب نبود...غمگین بودم ونگران...ترسم از این بود که اشکان پشتم و خالی کنه...اگه اشکانم تنهام می داشت دیگه هیشکی رو نداشتم که بتونم بهش تکیه کنم...گفتن اون حرفا و کمک خواستن از مامان و بابا، غیرممکنه...و با ارغوانم نمی تونم حرفی بزنم چون اگه از قصدم باخبر بشه، قطعاً امیربی خبر نمی مونه. اگه امیر بدونه که من می خوام برم، رادوینم خبردار میشه...من این ونمی خوام...رادوین نباید بدونه من دارم به خاطر خوشبخت بودن اون میرم...نبايد کوچک ترین عذاب وجدانی داشته باشه. اصلاً بهتره فکر کنه رفتن من ربطی به خودش و کاراش نداره تا دلش آروم باشه...اون نباید بدونه که من از همه چی باخبر بودم وبه خاطر خوشبختی خودش رفتم...

تو ترس و نگرانی غرق بودم که صدای اشکان من وبه خودم آورد:

رها...نگام کن!

به سختی آب دهنم وقورت دادم ودستی به چشمای خیسم کشیدم...آروم و نگران، سربلند کردم اما جرئت نکردم

خیره بشم تو چشمات...زل زدم به یقه پیرهن مردونه اش!!!

چند لحظه توی سکوت گذشت وبعد...

صدای مهربون اشکان سکوت وشکست:

- ببینم رها...تو انقدر داداشت و بی رحم و بی عاطفه فرض کردی؟...یعنی فکر می کردی من به خاطر همچین چیزی دست روی تو بلند می کنم؟!...دیوونه شدی؟...تو هرکاری کنی، بازم آبی گل اشکانی! من خودم عشق وتجربه کردم ونمی تونم از تو انتظار داشته باشم که هیچ وقت عاشق نشی!!! درکت می کنم رهایی...عاشق شدن تو دست خودت نبود...همون طور که عاشقای دیگه به میل خودشون عاشق نمیشن!...رها، اشکان تورو می فهمه...نبینم دیگه از این فکرای مسخره پیش خودت بکنیا!!! من تورو تنها بذارم؟ مگه میشه؟ مگه تو مرام خواهر - برداری ما همچین چیزی هست؟...من تا پای جونم مراقبتم آجی کوچولو...تا پای جونم!!!...

قطره اشکی روی گونه ام راه گرفت که با پشت دست پشش زدم...حرفاش بهم جرئت داده بود که خیره بشم تو چشمات پس نگاهم واز روی یقه لباس اشکان بالاتر بردم و نگاهم ودوختم به نگاهش. لخد مهربونی روی لبش خودنمایی می کرد...لبخند تلخی روی لبم نشست...وقطره اشک دیگه ای روی گونه ام...زیر لب زمزمه کردم:

- مرسی اشکان...خیلی دوستت دارم داداشی...اگه تو نبود، نمی دونستم باید چیکار کنم.

و خودم وانداختم توی بغلش...دستاش ودور بازو هام حلقه کرد و بوسه ای روی سرم نشوند...

- غصه هیچی رو نخور...اشکان تاتهش پشتته!...نمیذارم با موندنت، عذاب بکشی. اگه بمونی ممکنه یه جوری دوباره چشمت به چشمای اون پسره بیفته وداغون بشی...ممکنه تک تک خاطراتش واست زنده بشه و دلتنگش بشی...تو باید بری تا احتمال روبرو شدن با اون آدم، حتی در حد صفر درصد نباشه!...خونه عمه طوبی جای خوبی واسه دور بودن!!! رشت یه شهر آرومه که می تونی یه مدت توش زندگی کنی...بدون اینکه نگران کسی یا چیزی باشی. اگه تو بری رشت، محاله دست رادوین بهت برسه...محاله بذارم کسی بفهمه تو کجایی...چون خودت همین ومی خوای...چون خودت گفتی که باید برای فراموش کردن همه چیز، یه مدت طولانی از هر جایی که بوی اون ومیده دوری کنی!!! نه رادوین ونه هیچ کس دیگه ای نمی تونه از زیر زبون اشکان حرفی بیرون بکشه...مطمئن باش...پشتت وایسادم رها! تو هیچ وقت تنها نیستی...

چرا به فکر خودم نرسیده بود؟ خونه عمه طوبی دورترین نقطه ممکنه!

عمه طوبی، خواهر بزرگ تر پدرمه... عمه توی رشت، به خونه ویلایی کوچیک داره و همراه شوهرش زندگیشون و می گذرونن... رشت جای خوبی برای پنهون شدن... به جورایی باید از چشم همه و مخصوصاً رادوین دور باشم تا با بودنم، مشکلی برای زندگی آرام و راحتش پیش نیاد. به اشکان گفتم که می خوام رادوین و فراموش کنم و برای همین باید ازش دور باشم اما... خودمم می دونم که رادوین فراموش شدنی نیست!!! دلیل اصلی من برای رفتن، خوشبخت کردن اونه اما این وبه اشکان نگفتم. چون شاید اگه بهش می گفتم رفتنم و منطقی نمی دونست. شاید قبول نمی کرد که برم... بهش گفتم برای فراموش کردن رادوین، میرم تا دلیل منطقی تر باشه اما خودم که می دونم هرکاری کنم نمی تونم اون واز یاد ببرم... فقط میرم تا به گوشه دنیا، با یاد اون و عشقش زندگی کنم... دل شسکته ام و تو همون گوشه دنیا نگو می دارم و نمیدارم کسی از جاش خبر داشته باشه... این دل باید برای خوشبخت کردن رادوین پنهون بمونه... اما برای رفتن، همه چیز آماده نیست!!!

خودم واز بغل اشکان بیرون کشیدم و با چشمای اشکی خیره شدم تو چشماش...

- خونه عمه طوبی جای خوبی اما... فکر نمی کنم مامان و بابا بذارن اشکان... چه دلیلی براشون بیارم که راضی

باشن!!!؟ برای اونا که نمی تونم قصه عاشق شدنم و تعریف کنم... مامان و بابا راضی شدن نیستن...

لبخند مهربونی زد و گفت: راضی کردن اونا با من!!!!... گفتم که تا تهش پات وایسام.

لبخند محوی روی لبم نشست... دل غمگین و شکسته ام برای لحظه ای غرق به آرامش آنی شده بود... آرامشی که

منشاش اشکان و حمایتاش بود و بس!...

خوشحالم که یکی مثل اشکان کنارمه...

بالاخره بعد از یه هفته سروکله زدن و التماس من و اشکان، مامان و بابا راضی شدن.

اما راضی کردنشون اصلاً کار ساده ای نبود... اشکان مجبور شد به خاطر من به بهونه الکی بتراشه! با یکی از رفیقاش

که توی رشت شرکت مهندسی داره حرف زد و باهاش هماهنگ کرد تا من برای چند ماهی توی شرکتش کار

کنم!... کار کردن فقط به بهونه بود تا مامان و بابا راضی باشن... البته مامان مدام می گفت که چرا همین جا، توی

تهران، کار نمی کنم و چرا باید برم رشت واز این جور مخالفت ها! در جواب تمام حرفاش اشکان می گفت که کار پیدا

کردن توی تهران سخته و حالا که موقعیت به این خوبی پیش اومده، حیفه که فرصت کار کردن توی شهر دنج و آرام

واز دست بدم!

با وجود تمام مخالفت ها و نه گفتن ها بود که بالاخره مامان و بابا راضی شدن... فردا صبح، راه میفتم واز اینجا میرم. نمی

دونم کی دوباره برمی گردم... شاید هیچ وقت برنگشتم!... شاید همون روز اول کم آوردم و برگشت و انتخاب

کردم... به دله دیوونه من هیچ اعتمادی نیست!

به اصرار اشکان، با ماشین اون میرم رشت... قرار شده آخر هفته، اشکان بیاد پیشم واز روبه راه بودن اوضاع مطمئن

باشه. وقتی اومد باید ماشینش و بهش پس بدم... اون خودش بیشتر از من به ماشین احتیاج داره...

پوفی کشیدم و کیفم واز روی تخت برداشتم... از جابلند شدم و به سمت در اتاق رفتم. حتی نیم نگاهی به چهره ام توی

آینه ننذاختم. آخه سرو وضعم دیگه واسم مهم نیس. دیگه هیچی مهم نیس... یه هفته اس که من زندگی نمی

کنم... فقط بی هدف نفس می کشم!

از اتاق بیرون اومدم و با قدمای آروم به سمت در ورودی رفتم. با یه خداحافظ روبه مامان خونه رو ترک کردم و سوار آسانسور شدم.

دارم میرم پیش ارغوان... باید ببینمش!... باید باهاش خداحافظی کنم. هم با ارغوان وهم با فندقوم!... فندقوقی که شاید نتونم به دنیا اومدنش ببینم... یکی از ناراحتیایی که بدجور عذابم میده همینه! به دنیا اومدن فندقوق، هیجان انگیز ترین اتفاق ممکن بوده وهست اما من باید از دیدنش محروم بشم...

من امروز برای خداحافظی پیش ارغوان میرم ولی اون نباید از رفتنم باخبر بشه. حرفی از سفر و رفتن نمیزنم... چون اگه ارغوان بدونه که دارم میرم، می دونم به واسطه امیر، رادوینم از قضیه باخبر میشه!

یه هفته تمامه دارم از دستش فرار می کنم... حتی از ترس اینکه به احتمال صفر درصد رادوین بهم زنگ بزنه ومتوجه قضیه بشه، گوشیم وهم درست نکردم! البته اون انقدر سرش شلوغه که فکر نکنم اصلا یاد من باشه...

سیمم ودادم به اشکان وگوشی خراب وشسکته رو هم توی چمدون سفرم گذاشتم. نمی خوام قبل از رفتنم رادوین ببینم... تو تک تک لحظه های این چند روز، تمام فکر و ذکرم رادوین بوده وهست اما... من نباید باهاش روبرو بشم! نمی خوام دل کندن و برای خودم سخت تراز اینی که هست بکنم... باید از اینجا برم... بدون خداحافظی!

بالاخره آسانسور رسید ومن بی معطلی از ساختمون خارج شدم وراه ایستگاه اتوبوس رو در پیش گرفتم.

ارغوان سینی شربت و جلوم گرفت وبالبخندی روی لبش گفت: چه عجب! بالاخره چشم ما به جمال رهاخانوم روشن شد!!!

لبخند محوی تحویلش دادم ولیوان شربت واز توی سینی برداشتم. ارغوانم سینی رو روی میز عسلی وسط هال گذاشت ودرست کنار من نشست.

یه ذره از شربت وسرکشیدم وبعدهنگاهی به سرتاسر خونه انداختم... گفتم: گفتی که امیر شرکته دیگه... نه؟! چشماتش وریز کرد ومشکوک گفت: چی شده تو هی آمار امیرو می گیری؟ تا حالا صد بار پرسیدی خونه اس یانه... نیس! تو جییم که قایمش نکردم...

خنده ای کردم ولیوان نصفه شربت وگذاشتم روی میز عسلی.

برای عوض کردن بحث گفتم: خب... بگو ببینم فندقوق خاله کی به دنیا میاد؟

لبخندی روی لبش نشست وبا لحن ذوق زده ای جواب داد:

- نزدیک 6 ماه دیگه!

با این حرفش، بغض سنگین توی گلوم دوباره جون گرفت. غمگین و بغض آلود خیره شدم به ارغوان... بی اختیار زبونم توی دهنم چرخید و زیر لب زمزمه کردم:

- کاش به دنیا اومدنش ومی دیدم...

زمزمه ام خیلی آروم بود اما انگار ارغوان شنید چی گفتم چون اخم ریزی کرد وگفت: کاش؟!... خب به دنیا اومدنش ومی بینی دیگه! کاش گفتن نداره که...

لعنتی... همش دارم سوتی میدم! ارغوان نباید بفهمه که من دارم میرم... هیچ کس نباید بفهمه!!!

ارغوان که من وتو فکر دید، بانگرانی پرسید: رها... خوبی؟!

لبخند زورکی روی لبم نشوندم و سری تکون دادم...

- مگه قرار بود بد باشم؟...

- آخه... خیلی توهمی! تو فکری... چیزی شده؟...

سرم وبه علامت منفی تکون دادم و گفتم: نه بابا! همه چی خوبه خوبه...

لبخند محوی زد و سر به زیر انداخت. شروع کرد به بازی کردن با حلقه توی دست چپش... بعد از چند لحظه

سکوت، سر بلند کرد و خیره شد بهم...

انگار می خواست یه چیزی بگه ولی نمی تونست...

بالاخره سکوت و شکست و به زبون اومد:

- رها... قهر و دعوا و دلگیری توی هر رابطه عاشقانه ای وجود داره. حتی من و امیرم خیلی وقتا باهم دعوا می کنیم

وازهم دلگیر میشیم اما... اگه عشق و عاطفه بین دو طرف برآشون مهم باشه، باید کدورتا رو بریزن دور و هیچ وقت از

هم دیگه چیزی رو به دل نگیرن.

از حرفاش تعجب کرده بودم و همین طور... ترسیده بودم!

نکنه از قضیه باخبر شده؟... یعنی کی به ارغوان گفته؟! سحر؟! بابک؟!... یعنی رادوینم می دونه که من از همه چی

باخبرم؟... وای نه!...

از سر تعجب تک خنده ای کردم و گیج و گنگ گفتم: مشاور خانواده شدی؟... کی با کی قهر کرده؟! بگو بریم

آشتیشون بدیم...

اخم ریزی کرد و جواب داد:

- منم خیلی می خوام این زوج عاشق و آشتی بدم ولی انگار دختره خیال بخشیدن نداره... (اخمش غلیظ تر شد

وبالحن سرزنش کننده ای ادامه داد:) چرا تلفنای رادوین و جواب نمیدی؟ چرا گوشیت و خاموش کردی؟! اچی بهت

گفته که اینجوری ازش دلگیر شدی؟ می دونی چقدر نگرانته؟... روزی هزار بار به امیر زنگ میزنه و درباره تو ازش

می پرسه. حتی چند بار با خوده منم حرف زد و ازم خواست آدرس خونه اتون و برآش بفرستم تا بیاد دنبالت و باهات

حرف بزنه اما من بهش آدرس ندادم. یه هفته تمامه دارم دست به سرش می کنم تا باخودت حرف بزوم و بفهمم

قضیه چیه... هرچقدر اصرار کرد بهش آدرس ندادم! صبر کردم بیای تا رودررو باهم صحبت کنیم. می خوام خودت، با

پای خودت بری پیشش و به این قهر بچگانه خاتمه بدی... بیچاره رادوین حتی نمی دونه تو برای چی ازش دوری می

کنی... تو چت شده رها؟! مگه رادوین و دوست نداری؟ پس چرا اذیتش می کنی؟

پوزخندی روی لبم نشست...

حرفای ارغوان قشنگ و آرامش بخش بودن... اما من که می دونم رادوین توی این یه هفته حتی یه لحظه هم بهکم

فکر نکرده! مگه میشه انقدر نگرانم بوده باشه، وقتی سحر و در کنار خودش داره؟ وقتی با اونه دیگه چه نیازی به من

داره؟! رادوین عاشق سحره و من وبه کل از یادش برده... حتما رادوین بدون کوچک ترین توجهی به من، داره

زندگیش ومی کنه و خوشحال و راحت... امیر و ارغوانم که رابطه عاشقانه مارو رو به افول دیدن، دارن تلاش می کنن تا

مارو به هم نزدیک کنن... آره همینه!... بیچاره رفیق ساده من... ارغوان تو از هیچ چیزی خبر نداری که یه طرفه به

قاضی رفتی و سعی می کنی که از رادوین دفاع کنی!...

برخلاف همه حرفایی که توی دلم بود، به دروغ روبه ارغوان گفتم: من غلط بکنم بخوام رادوین واذیت کنم. خودم بهش زنگ میزنم، ازش معذرت خواهی می کنم تا آشتی کنیم... خوبه مامان اری؟!!!

اخمش محو شد ولبخندی روی لبش نقش بست... چشمکی تحویلیم داد وگفت: آفرین... حالا شدی خاله رهای خوب فندوق خودم!

خندیدم واز جا بلند شدم... جلوی پای ارغوان زانو زدم وخیره شدم توچشمش...
 - اجازه هست ضربان قلب نی نی تون وگوش بدم مامان اری؟
 - کدوم ضربان قلب؟... تو هنوزم توهم میزنی؟
 بی توجه به حرف ارغوان، با احتیاط و آروم سرم وبه شکمش نزدیک کردم وچشمام وبستم... تمام حواسم گوش شد ومحو ضربان خیالی فندوق... ضربان خیالی که عجیب بهم آرامش می داد.
 توی دلم زمزمه کردم:
 - ارغوان... رهارو ببخش... ببخش که نمی تونه تو قشنگ ترین روز زندیگت، کنارت باشه.
 و قطره اشکی از گوشه چشمم جاری شد... قطره اشکی که از چشم ارغوان پنهون موند.
 بغض توی گلویم نفس گیر تراز قبل شده بود وبدجوری آزارم می داد... دلم می خواست بشکمش وبلند بلند بزمن زیر گریه. دلم می خواست خودم وبندازم تو آغوش ارغوان وهق هق کنم... براش حرف بزمن... از حقیقت های تلخی که با چشمای خودم دیدم، حرف بزمن... از بلایی که به سرم اومده... از اینکه می دونم برای تجدید رابطه عاشقانه ما داره دروغ بهم می بافه و رادوین ونگران جلوه میده، از اینکه می دونم رادوین الان خوشبخت وخوشحاله ونگران کسی مثل من نیست... می خواستم از همه چیزایی که می دونستم براش حرف بزمن. حرف وبزمن واز ته دل اشک بریزم... اما دل خواسته های آدم همیشه عملی نمیشن!... یه وقتایی مجبوری پابرداری روی دل خواسته هات وبرخلاف احساسات عمل کنی...
 سرم وخم کردم وبوسه ای روی شکم ارغوان نشوندم...
 چشم باز کردم وازش فاصله گرفتم... به طوری که زیاد محسوس نباشه دستی به چشمم کشیدم ورد اشکم وپاک کردم...
 با لبخندی روی لبم رو به ارغوان گفتم: خب مامان آینده... بشین می خوام چهار کلوم باهات حرف بزمن.
 ارغوان باتعجب گفت: حرف؟... درمورد فندوقه؟
 سری به علامت تایید تکون دادم... به سختی نفس عمیقی کشیدم. بغض توی گلویم غیر قابل تحمل شده بود...
 خیلی سعی کردم صدام از شدت بغض نلرزه اما بازم یه لرزش نامحسوس توش موج میزد:
 - ارغوان... من تمام سعیم ومی کنم که وقتی فندوق به دنیا میاد، پیشت باشم اما... آگه نتونستم... آگه نشد... آگه رفتم یه جای دور و نتونستم بینمش، از طرف من یه ماچ آبدار از لپش بکن! تازه... مدیونی آگه کلمه اولی که بهش یاد میدی خاله رها نباشه...
 و دیگه نتونستم ادامه بدم...
 دلم می خواد بیشتر از این حرف بزمن و با ارغوان درد ودل کنم اما... به بغض توی گلویم اعتمادی ندارم! می ترسم شکسته بشه و رسوا کنه... تازه آگه بیشتر از این از رفتن ونبودن ودوری حرف بزمن، شک می کنه... البته حدس میزنم

الانم به اندازه کافی شک کرده باشه...چیکار کنم؟ دست خودم نیست. این مزخرفات حرفای دلمن که بی اختیار به زبون میارمشون!!!

نگاهی به چهره ارغوان انداختم...چشمش برق میزدن! اشک توی چشمش جمع شده بود...

نگاه نگرانی بهم انداخت و پربغض گفت:رها...یه چیزی شده. آره...یه چیزی شده...چرا اینجوری حرف میزنی؟ تو کجا قراره بری؟!هوم؟...

بغض توی گلویم و سرکوب کردم و لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم...

مهربون گفتم:هیچ جا به جونه رها!...من یه موقعایی قاطی می کنم چرت میگم. مطمئن باش من فندوق و مامانش و تا آخر دنیام تنها نمیذارم! تا آخر بیخ ریش توأم!!!

از خودم بدم میومدم...از دروغایی که می گفتم...از قولایی که می دادم...حالم از خودم بهم می خورد!...

با دلداری من، لبخندی روی لب ارغوان نشست...دستی به چشمای پراز اشکش کشید و باشیطنت گفت:بی شعور! یه موقع انقد چیزای خنده دار میگی، آدم از خنده زیاد اشک تو چشمش جمع میشه...یه موقع انقد حرفای گریه دار می زنی، از غم و غصه اشک توی چشمش می شینه! بسه چرت گفتی...برم برات یه ذره میوه بیارم. تا تو میوه بخوری امیرم از شرکت برمی گرده، شام و باهم می خوریم...

و خواست از جاش بلند بشه که دستش و گرفتم و مانع شدم...

لبخندی به روش زدم و گفتم:نمی خواد زحمت بکشی مامان خانوم آینده. من که غریبه نیستم...همین شربتی که بهم دادی بس بود! شام خوردن باشه واسه یه موقع دیگه...

و از جابلند شدم...

اخمی کرد و گفت:مگه من میذارم تو به این زودی بری؟

ارغوان و در آغوش کشیدم و محکم به خودم فشارش دادم...برای لحظه ای چشمام و روی هم گذاشتم و عطر تن رفیق قدیمیم و بوکشیدم. عطر تنی که همیشه برام آشنا بوده وهست...

زیر گوشش گفتم:مواظب خودت و فندوق خاله باش. چیزایی رو که بهت گفتم یادت نره ها!!!!...اولین کلمه ای که بهش یاد میدی، خاله رهاس...باشه؟

خندید و من و به خودش فشار داد...

- باشه بابا! کشتی تو من و!!!

دلم بدجور هوای گریه داشت...اما دووم آورد و اشک نریخت! نباید اشک می ریخت...اشک ریختن من هم برای ارغوان که وضعیت خاصی داشت، خوب نبود و هم قضیه رو لو می داد...

بعداز یه مدت طولانی از آغوشش بیرون اومدم...

دلم می خواست بیشتر پیشش بمونم اما هر لحظه امکان داشت امیر بیاد و من نمی خواستم با امیر روبرو بشم. می ترسیدم جلوی اونم سوتی بدم و حالا خر بیار و باقالی بار کن...

اصلا استعداد خوبی توی پنهن کاری نداشتم و ندارم...اگه می موندم ممکن بود حرفی بزنم که همه چیز رو لو بده!

- کاش بیشتر می موندی رها...

بوسه ای روی گونه ارغوان نشوندم و مهربون گفتم:حالا وقت زیاده...قربونت برم. خدا حافظ.

بازم دروغ...وقت خیلی کمه...تازه هر ثانیه که می گذره کمتر میشه!...

ارغوانم من وبوسید و برای بدرقه ام تا دم در اومد...حتی می خواست تا در پارکینگ بیاد ولی من نذاشتم و بعداز خداحافظی ازش جدا شدم...

خیره شدم به ارغوانی که تو چهار چوب در وایساده بود...براش دستی تکون دادم وروم وازش برگردوندم...راه پله هارو در پیش گرفتم...

حالا که ارغوان اشکام ونمی بینه می تونم اشک بریزم...می تونم این بغض لعنتی رو بشکنم...

قطره اشکی روی گونه ام چکید...

زیر لب زمزمه کردم:

- دلم برات تنگ میشه ارغوان...

بارون آروم آروم ونم نم به شیشه های ماشین میزد...آسمون بدجوری ابری بود...مثل دل گرفته من...

توی ماشین اشکان نشسته بودم وبه سمت یه مقصد پوچ و خالی می راندم...

پنجره ماشین و کمی پایین دادم وهوای بارونی رو بو کشیدم...

بوی بارون همیشه بهم آرامش می داد ولی حالا...آروم که نمی کنه هیچ، تازه دلتنگ ترمم می کنه.بوی بارون که به

مشامم می خوره، به یاد قشنگ ترین شب زندگیم میفتم... ودلتنگ میشم...دلتنگ رادوین...چشمای

عسلیش...صداش...رها گفتنش...خنده های از ته دلش...دیوونه بازباش...

مزه شوری حس کردم...

پوزخندی روی لبم نشست...

بازم اشک؟!لعنتی...مگه بعداز این همه اشک ریختن،اشکیم مونده؟چرا این اشکای مزاحم تمومی ندارن؟چرا بی دلیل

وبادلیل جاری میشن وداغونم می کنن؟من خودم به اندازه کافی داغون هستم...دل داغون من از یه شکست عشقی

برگشته.حالام داره میره یه جای دور تا عشقش خوشبخت باشه...اونم با یکی دیگه!...

فداکار نیستم...با گذشت نیستم...اما رادوین با بقیه فرق می کنه!اونقدری عاشقش هستم که نمی تونم مانع

خوشبختیش بشم...حتی اگه خوشبختیش با رفتنم میسر بشه!...من دارم میرم تا رادوین خوشبخت باشه.روی احساسم

پا گذاشتم تا رادوین با احساسش زندگی کنه...ته دیوونگی همین رفتن منه!...

کلافه وبی حوصله اشکم وکنار زدم تا تصویر جاده روبروم و واضح بینم.

حالم خیلی بد بود...به یه آرامش نیاز داشتم...یه آرامش هرچند کوتاه وانی...فقط یه آرامش که واسه یه لحظه ام

شده من واز فکر این همه غم وغصه بیرون بکشونه.

دست دراز کردم وضبط ماشین و روشن کردم...صدای نسبتاً بلند آهنگ تو فضای ماشین پیچید.

به امید اینکه دلم آروم بشه به آهنگ گوش دادم...

"دلم بشکنه حرفی نیست...حقیقت رو ازت می خوام

بهم راحت بگو میری،حالاکه سرده رویاهام"

لعنتی...چرا این آهنگ؟...

خواستم ضبط و خاموش کنم اما نتونستم... انگار دلم می خواست به اون آهنگ گوش بده و اشک بریزه. نتونستم با احساسم مقابله کنم و ضبط و خاموش کنم... پس به آهنگ غمگینی که در حال پخش بود، گوش دادم:

"نمی دونم کجا بود که دلت رو دادی دست اون
خودت خورشید شدی بی من، منم دلتنگی بارون
یه بار فکر منم کن که دلم داغونه داغونه
تومیری عاقبت با اون که دستام خالی می مونه"

اشکام دوباره راه گرفته بودن و بغض توی گلو هر لحظه سنگین تر می شد. این بغض لعنتی وقتی قصد کنه بشکنه، دیگه هیچی جلو دارش نیست!

"دلم بشکنه حرفی نیست... فقط کاش لایقت باشه
میرم از قلب تو بیرون که عشقش تو دلت جاشه
دلم بشکنه حرفی نیست... اگه تو یارو همراهی
ولی می شد بمونی و کمی هم عاشقم باشی"

دیگه نتونستم طاقت بیارم... به پهنای صورتم اشک می ریختم... همه چیز جلوی چشمم تار بود. به قدری که نمی
تونستم هیچی ببینم. بی رمق ماشین و کنار زدم و ترمز دستی رو بالا کشیدم.
با صدای بلند اشک می ریختم و هق هق می کردم... نفس کم آورده بودم ولی مهم نبود... دلم باید اشک می
ریخت... آهنگش دیوونه کننده بود!... و بدجور حال خراب من و توصیف می کرد... نمی تونستم اشک نریزم.

"نمی دونم کجا بود که دلت رو دادی دست اون
خودت خورشید شدی بی من، منم دلتنگی بارون
همه فکرش شده چشمت، گاهی دستات ومی گیره
یه وخ تنهات نذاری که مثل من میشه میمیره
دلم بشکنه حرفی نیست... فقط کاش لایقت باشه
میرم از قلب تو بیرون که عشقش تو دلت جاشه"
"دلم بشکنه حرفی نیست - مازیار فلاحی"

میون هق هق گریه هام زمزمه کردم:
- میرم از قلب تو بیرون که عشقش تو دلت جاشه
و بعد با تمام توانی که برام باقی مونده بود، داد زدم:
- رادوین... لیاقتت و داره...؟ داره...؟ اون لعنتی لایق یکی مثل تو هست؟
و هق هق گریه امونم و برید...

سرم گذاشتم روی فرمون وچشمام وبستم...

اشکام بی وقفه جاری می شدن وگونه هام وخیس می کردن...توانی برای کنار زدنشون نداشتم...

بعداز یه مدت طولانی که اشک ریختم،سرم واز رو فرمون برداشتم و خیره شدم به آسمون روبروم...به آسمونی که

حالا از پشت شیشه بارون گرفته ماشین،خیلی واضح نبود...

- خدایا...می بینی؟...بنده عاشق بیچاره ات داره جون میده!!!

به سختی نفسی کشیدم که از شدت بغض صدا دار ولرزون بود...

صدای پربغض و غمگینم به یه داد تبدیل شد:

- خدا!!!!!!...می بینی؟...

پنج ماه بعد

~ رآدوین ~

نگاه خیره ام روی پرونده های روبروم میخ شده بود وکلافه تر از همیشه با خودکار توی دستم روی میز ضرب گرفته بودم...

ذهنم مخشوش بود...پر بود از اسم رها و در عین حال خالی بود از هراسم دیگه ای...مثل تمام این پنج ماه...

این کار تازگی واسم نداره...فکر کردن به رها و خاطراتش،شده عادت!...یه عادت که شاید از نفس کشیدنم برام مهم تره...

بالاخره دست از کوبیدن اون خودکار بیچاره برداشتم و رهانش کردم...گوشی تلفن روی میز و به دست گرفتم و زدم روی خط منشی...

بعداز یه مدت کوتاه،صدای خانوم فتاحی به گوشم خورد:

- بله آقای مهندس؟

- به آقای خالقی وعالی بگید بیان اتاق من.

- چشم.

گوشی رو سر جاش گذاشتم واز جابلند شدم...با قدمای بلند ومحکم به سمت پنجره سر تاسری اتاقم رفتم.

روبروش وایسادم و دستام وتوی جیب شلوارم فرو کردم...خیره شدم به تصویر روبروم...

هوا بدجوری آلوده اس... هوای آلوده این شهر بزرگ دراندشت،هرروز نفس گیر تر از دیروز میشه...به قدری که یه

موقعایی حس می کنم،نفس کم میارم!...اما این نفس تنگی من،به خاطر آلودگی این شهر مزخرف نیست...به

خاطر این دوره!دوری که حتی نفس کشیدنم برام سخت کرده...

غرق فکر بودم که تقه ای به در خورد وبعد کسی وارد اتاق شد...

حتی برنگشتم نگاهش کنم چون می دونستم امیره...همیشه در زدنش یه مدل خاص داره!

یه ضربه تک وبعد...دوتا ضربه پشت سرهم!

صدای قدمای آرومش به گوشم خورد...بهم نزدیک شد و دستش و گذاشت روی شونه ام.

بالحن نگرانی گفت:رادی...خوبی؟

سری به علامت تایید تکون دادم و نفس عمیق و صدا داری کشیدم... اما هنوزم نگاهم به روبروم بود.
 امیر دوباره به زبون اومد... این بار صدایش بلندتر بود... شبیه به داد:
 - دروغ میگی لعنتی... نیستی! پنج ماهه که اون قیافه پکرت، رنگ یه لبخند واقعی رو به خودش ندیده...
 مکث کوتاهی کرد و با لحن دلسوزی ادامه داد:
 - رادی... نگرانتتم داداش! تورو که اینجوری می بینم، داغون میشم... با خودت اینجوری نکن. تورو جونه همون رهایی
 که از دوریش دلتنگی... جونه رها، به فکر خودتم باش...
 نگاهم واز روبرو گرفتم و خیره شدم توچشمای امیر... لبخندی روی لبم نشوندم و به شوخی گفتم: نقطه ضعف من وپیدا
 کردی یا!!! هر وخ یه چی ازم می خوای یه جونه رها میگی و خودت و خلاص می کنی... آخه نامرد تو که می دونی من روی
 این اسم حساسم!
 انتظار داشتم از حرفم بخنده... یا حداقل یه لبخند کوچیک اما امیر ناراحت و نگران بهم خیره شده بود... برای یه مدت
 طولانی زل زد بهم...
 یه آن برق اشک و توچشماش دیدم!...
 نگاهش و که حالا اشکی شده بود، ازم گرفت و خیره شد به پنجره و منظره آلوده ای که روبروش قرار داشت. بالحنی
 که پراز بغض بود، گفت: رادوین... از هر رفیقی واسم عزیزتری! تورو که اینجوری می بینم انگار... انگار...
 وساکت شد... به سختی خودش و کنترل می کرد که اشکش جاری نشه!
 لبخند محوی روی لبم نشست...
 امیر همیشه آدم احساسی بوده وهست... یه رفیق احساساتی بامرام!
 تک خنده بی رمقی کردم و بایه حرکت تو بغلم گرفتمش... چند بار پشت سرهم به پشتش ضربه زدم... چند ضربه
 خیلی آروم.
 باخنده گفتم: خیر سرت مردی ببو گلابی! دوماه دیگه قراره یه بچه بهت بگه بابا... بابای این ریختی ندیده بودیم به
 مولا! نیگا... نیگا کن چه اشکی توی چشمش جمع شده!!!
 خنده ای کرد و ضربه محکمی به پشتم زد... باشیظنت گفت: خفه بینیم باو! یه رادی خر دیوونه بیشتر نداریم که... خو
 نگرانشیم! بد کاری می کنیم؟
 از بغلم جداش کردم و لبخند محوی به روش زدم.
 - نگران نباش امیر... رهارو که پیدا کم، حالم خوب میشه. بالاخره پیداش می کنم و به این دوری لعنتی خاتمه میدم...
 لبخندی تحویلیم داد و نگاه دلسوزانه ای بهم انداخت...
 یه نگاه از سر ترحم!... از همون نگاه هایی که این روزا شده جواب همه آدمایی که این حرف و بهشون میزنم... وقتی
 میگم بالاخره رهارو پیدا می کنم، همشون باهمین نگاه خیره میشن بهم...
 اومدم دهن باز کنم و چیزی بگم که تقه ای به در خورد و بعد سعید وارد اتاق شد.
 چشمم که به چشمش افتاد، به اخم غلیظ روی پیشونیم نشست...
 دلم بدجوری از سعید و بدی که درحقم کرده بود، پر بود... اونقدر که اگه امیر جلوم ونمی گرفت، از شرکت بیرونش
 می کردم تاگورش وگم کنه. حیف که حرف امیر واسم ارزش داره... حیف!

سعید با سحر دست به یکی کرد که مثلا به خیال خودش بهم کمک کنه!...اون موقعی که من دربه در دنبال پول میگشتم تا سهم سحر و بخرم و برای همیشه از زندگیم بندازمش بیرون، سحر به سعید پیشنهاد میده که به صورت سوری سهمش و بخره تا من فکر کنم که شریک جدیدم سعیده...مثلا می خواستن برای پیدا کردن پول اذیت نشم و دلسوزانه عمل کردن!...ولی خدا می دونه چقدر عصبانی شدم وقتی فهمیدم شریک واقعی من هنوزم سحره... دستم و گذاشتم پشت امیر و به سمت مبلائی راحتی که روبروی میز چیده شده بودن، هدایتش کردم. امیر نشست... بدون این که نیم نگاهی به سعید بندازم، خطاب بهش گفتم: بیا بشین اینجا.

و به مبل کنار امیر اشاره کردم...خودمم روبروی امیر نشستم. سعید درو پشت سرش بست و به سمتون اومد...روی میلی که گفته بودم نشست و منتظر خیره شد بهم.

- کاری داشتی که صدام کردی؟

سری به علامت تایید تکون دادم...نفس عمیقی کشیدم و روبه امیر و سعید گفتم: کارهیچ وقت شوخی بردار نیست. رسیدگی به کارای این شرکت دل و دماغ می خواد، حوصله می خواد...از همه مهمتر یه ذهن آزاد می خواد! که خب (پوزخندی زد...) الان من هیچ کدوم از اینا رو ندارم. پنج ماهه که دارم با همین اوضاع داغونم، به کارا می رسم اما راستش...دیگه بُریدم! حال و حوصله این کاغذ بازی، قرارداد بستن و بقیه زهرمارباش و ندارم...می خوام یه مدت از این شرکت دور باشم. بهتون گفتم بیاین اینجا تا مسئولیت کارارو به شما بسپارم... (نگاهی به امیر انداختم.) در غیاب من، امیر همه کاره این شرکته و حرفش حرف منه... (ویه نیم نگاه به سعید...) سعید، توام باید به امیر کمک کنی. کارا خیلی زیاده...یه آدم، دست تنها از پسشون برنمیاد...تواین مدت که من نیستم مراقب همه چی باشید. نذارید آب از آب تکون بخوره. می دونم که شماها بهتر از من می تونید کارای شرکت و پیش ببرید...از امروز به بعد، ریش و قیچی دست خودتونه.

امیر نگران و آشفته خیره شده بود بهم...بالحن گرفته ای گفت: کی برمی گردی؟

- هر وقت که رها رو پیدا کنم...

سعید پوزخند صدا داری زد و کنایه آمیز گفت: یه باره بگو هیچ وخ بر نمی گردی دیگه!

اخمی کردم و نگاه عصبی بهش انداختم...

- چرا هیچ وخ برنگردم؟ به خاطر ثابت کردن به تو و امثال توام که شده رها رو پیدامی کنم و برمی گردم!

- رها اگه پیدا شدنی بود، تو این پنج ماه پیدا می شد!

کلافه و عصبانی از جا بلند شدم و روم و ازش برگردوندم...

به اندازه کافی درگیری و بدبختی داشتم و نمی خواستم با دهن به دهن شدن با سعید، یکی به هزار تا بدبختیم اضافه کنم!

سخت بود جلوی حرفای سعید ساکت بمونم و چیزی نگم اما نمی خواستم باهاش دعوا کنم...دستم و مشت کردم تا عصبانیتم و کنترل کنم...تمام تلاشم و به کار بردم تا جلوی خودم و بگیرم.

خواستم قدمی به سمت میز بردارم که صدای سعید من و میخکوب کرد:

- داری فرار می کنی؟...آره؟!...از چی؟ از کی؟ داری میری که چی بشه؟ تمام سرمایه ها و زحمت هات و داری به خطر

میندازی که تهش به کجا برسی؟ داری این شرکت و که با بدبختی سرپا نگهش داشتی ول می کنی که چی رو به

دست بیاری؟

بدون اینکه به سمتش برگردم، با صدای داد ماندی گفتم: همه اون لعنتیایی رو که گفتم میدم تا رها رو پیدا کنم. پیدا کردن رها می ارزه به ازدست دادن تمام زندگیم!

پوزخندی زد که صدایش توی گوشم پیچید... پوزخندی که عصبانیتم و دوچندان کرد.

بالحن معنا داری گفت: داری خودت و گول میزنی؟... تومی خوای تمام زندگیت وفدای کی کنی؟ فدای کسی که دوست نداره؟ دیوونه اگه تو به جو ارزش برای رها داشتی، قبل از رفتنش باهات به خداحافظی خشک و خالی می کرد... اگه برایش مهم بودی بهت می گفت که داره میره!... اون تورو نمی خواد! نمی خواد! که بی خبر گذاشته رفته... چرا داری دنبال کسی می گردی که ازت فراریه؟ می خوای با پیدا کردنش زجرش بدی؟ اون بی خبر از تو رفت که راحت زندگی کنه... حالا تومی خوای گند بزنی به زندگی راحت و آرومش؟! حرافش مثل پُتک توی سرم کوبیده می شدن... سرم داشت از شدت عصبانیت و کلافگی متلاشی می شد!

چشمام و روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم... با صدایی که سعی می کردم کنترل شده باشه، گفتم: این حرفارو میزنی که به کجا برسی؟

- من این حرفارو میزنم چون نگرانتم... چون رفیقمی... چون واسم مهمی!
پوزخندی روی لبم نشوندم و به سمتش برگشتم...

دیگه نمی تونستم ساکت بمونم! باید جواب این لعنتی رو می دادم! دیگه زیادی داشت چرت می گفت...

خیره شدم تو چشماش و تمسخر آمیز گفتم: رفیق؟... رفاقت؟ توییکی دیگه درمورد رفاقت حرف نزن که خنده ام می گیره! تویی که رفاقت 6 ساله امون و به یه نسبت فامیلی دور فروختی و با سحر دست به یکی کردی، چطور می تونی نگران من باشی؟

نفسش وبا فوت بیرون داد...

خیره شد توی چشمام و بالحنی که سعی می کرد آروم و مهربون باشه گفت: رادوین... من قبول دارم که کار درستی نکردم اما هرکسی اشتباه می کنه. من اشتباه کردم و حاضریم به خاطر کار اشتباهم تقاص پس بدم اما... الان مهمتر از تقاص پس دادن من، وضعیت این شرکته. تو داری همه چیز وفدای احساسات می کنی! فدای احساسی که دو طرفه نیست. تو رها رو دوست داری ولی اون نمی خواد... یه ذره غرور داشته باش مرد! پنج ماهه تمامه داری دنبال یه بی معرفت می گردی! خسته نشدی؟... بازم می خوای به این جستجوی بی نتیجه ادامه بدی؟... رادوین جان... تو لیاقت خیلی بیشتر از اون دختره اس! یعنی... اگه اراده کنی هزارتا مثل اون دورت جمع میشن. نمونه اش همین سحر... خدایی سحر از رها بهتر نیست؟ خب هست دیگه! اصلا مگه...

حرافش بدجور عصبانیم کرده بودن. به حدی که نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم!

قدمی به سمتش برداشتم و یقه اش و توی چنگم گرفتم...

یقه پیرهنش و محکم توی مشتتم فشار دادم و با صدایی که از لای دندونای به هم فشرده ام بیرون میومد، گفتم:

- چه زری زدی؟... یه بار دیگه بگو...

بی توجه به یقه اش که تو مشت من بود، پوزخندی به روم زد و طلبکارانه گفت: گفتم سحر از اون دختره سره... بد گفتم؟...

یقه اش و محکمتر فشار دادم تا خفه خون بگیره...

اونقدر عصبانی بودم که هر کاری ازم سر می زد!!!

صورتش و به صورتش نزدیک کردم و با صدایی که از شدت عصبانیت دور رگه شده بود، داد زدم:

- خفه شو! دهنش و ببند و خوب گوش کن بین چی میگم... اونوی که توی عوضی بهش میگی اون دختره، تمام زندگی منه! دخترای آشغالی که توی بی شعور تو کل 24 سال زندگی احمقانه ات دیدی، به گرد پای رهای منم نمیرسن!!! یکی مثل سحر با رها قابل مقایسه نیست. فرقتشون از زمین تا آسمونه!

سرم وزیر گوشش بردم و زمزمه کردم:

- برو به اون دختره آشغال بگو، برام با همین دیواری که روبرومه هیچ فرقی نداره... البته (پوزخندی زدم...) چیف دیوار که به سحر نسبتش بدم! بهش بگو رادوین چه رهارو پیدا کنه و چه پیدا نکنه، به نگاه به دخترایی مثل تو نمیندازه... تا وقتی یکی مثل رها تو قلب منه، محاله که سحر و امثال سحر به چشمم بیان!

بیشتر یقه اش و فشردم... به حدی که نفس کشیدن براش غیر ممکن شده بود!... بی توجه به صورت سرخ شده و حال بدش، زیر لب غریبم:

- فهمیدی یا دوباره بگم؟

در حالیکه نفسش بند اومده بود، سری به علامت تایید تکون داد... با تلاش و تقلا ازم می خواست که یقه اش و ول کنم. اما من بیشتر فشارش دادم... خیلی عصبانی بودم و نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم! تنها چیزی که اون لحظه می خواستم این بود که تمام حرص و عصبانیتم و روی سعید خالی کنم...

- رادوین ولش کن... کشتیش لعنتی!

اگر داد امیر نبود، با دستای خودم خفه اش می کردم...

کلافه و عصبی یقه سعیدو رها کردم و به عقب هلش دادم... طوریکه چند قدم به عقب رفت... دستش و گذاشته بوی روی گلویش و سعی می کرد نفس بکشه!...

بی توجه به حال بد سعید، به سمت چوب لباسی گوشه اتاق رفتم... کتم و از روی چوب لباسی برداشتم و بدون اینکه نیم نگاهی به سعید و امیر بندازم، با قدمای بلند به سمت در رفتم...

عصبانی تر از اونوی بودم که بخوام بمونم و چرندیات سعیدو بشنوم... می دونستم که اگه به ثانیه دیگه بمونم کشته شدن سعید به دست من قطعی میشه!!!

دستگیره درو به دست گرفتم و درو باز کردم و...

خانوم فتاحی رو دیدم که سیخ پشت در وایساده بود و ترسیده و نگران به من نگاه می کرد!

واسه به لحظه یاد رها افتادم... یاد فال گوش و ایسادهاش!!! وقتی فال گوش و ایمیستاد و من مچش و می گرفتم، همین جوری سیخ میشد و زل میزد به من... بعدش که بهش می گفتم تو داشتی به حرفای من گوش می دادی، انکار می کرد!...

می بینی رها؟... تمام خاطراتمون و از حفظم! چطور دلت اومد من و با این همه خاطره تنها بذاری؟ نگفتی به دو روز نکشیده از غصه دیوونه میشم؟!...

قیافه ترسیده و سیخ شده رها درست جلوی چشمم جاش خوش کرده بود...

دوباره همون بغض لعنتی توی گلویم جون گرفت!... بعضی که پنج ماهه باهام عجین شده... هر جا که میرم هست! همیشه توی گلومه و گاهی... مثل حالا، وقتی خاطره ها واسم زنده میشن، بدجوری نفس گیر میشه...

خیره خیره خانوم فتاحی رو نگاه می کردم...

پوزخندی روی لبم نشست!...

شاید این حرکتش خیلی شبیه رها بوده باشه اما... این کجا و رها کجا؟...هیچکس مثل اون نیست...

نگاهم واز منشی گرفتم وخواستم از اتاق خارج بشم که صدای امیر به گوشم خورد:

- کجا داری میری؟...

بی توجه به حرف امیر، از کنار منشی گذشتم و به سمت در ورودی شرکت رفتم... امیر مدام صدام می کرد وازم می

خواست وایسم اما من توجهی نکردم واز شرکت خارج شدم.

به سمت آسانسور رفتم و دکمه اش وزدم...

طولی نکشید که رسید. سوار شدم و دکمه پارکینگ ولمس کردم...

کلافه وبی حوصله به آینه آسانسور تکیه دادم وچشمام وبستم... به نفس عمیقی وصدا دار کشیدم وبغضم وفرو

دادم... مثل تمام این پنج ماه!...

بالاخره آسانسور رسید... درش وهل دادم وبیرون اومدم. با قدمای بلند به سمت ماشینم رفتم که فاصله چندانی باهام

نداشت...

به سمت در راننده رفتم وخواستم قدمی به ماشین نزدیک بشم که یکی درست روبروی من، وایساد ومانع شد...

نگاهی به کفشای زنونه اش انداختم... به جفت کفش پاشنه بلند قرمز! کفشایی که این روزا هر جاکه میرم، باهام میان

ومزاحم هستن...

سرم داشت از شدت عصبانیت وکلافگی منفجر می شد! اعصاب این یکی رو دیگه ندارم...

سرم پایین بود وتلاشی هم برای نگاه کردنش نکردم... نفسم ومثل فوت بیرون دادم وباصدای آرومی گفتم: برو

کنار...

صدای مزاحمش به گوشم خورد... صدایی که از شنیدنش، حس جنون بهم دست می داد! جنونی از سر عصبانیت

وتنفرد...

- رادوین... باید باهات حرف بزوم عزیزم!...

اخمی روی پیشونیم نشوندم وسر بلند کردم... اما حتی نیم نگاهی به سحر نداختم!... خیره شدم به در آسانسور که

پشت ماشینم قرار داشت... از خیره شدن تو چشمای این بشرم متنفرم چه برسه به حرف زدن باهاش!...

بالحن خشک وجدی گفتم: صدبار بهت گفتم وبازم برای بار صدویکم میگم... من عزیز تو نیستم!...

واخمم وغلیظ تر کردم تا تاثیر حرفم بیشتر باشه... می خواستم زودتر گورش وگم کنه وبره!

برعکس تصورم قدمی بهم نزدیک شد!...

نفس عمیق وکشداری کشید وبالحن مثلا پرعشوه اما از نظر من حال بهم زنی گفت: رادی... تو هر کاری کنی، هر چیزی

بگی، بازم برای من عزیزی...

پوزخندی روی لبم نشست...

خیره خیره در آسانسور ونگاه می کردم!... زیرلبی گفتم: آگه واست عزیزم، زودتر گورت وگم کن... نذار با

بودنت، کسی که واست عزیزه زجر بکشه!

نگاه خیره اش روی من ثابت بود... روی منی که حتی کوچک ترین نگاهی بهش نمی انداختم...

صدای ناراحت ودلخورش به گوشم خورد:

- چرا بهم نگاه نمی کنی؟... تو داری بامن حرف میزنی نه با آسانسور!
 اخم و تمديد و كردم و بالحن جدی جواب دادم:
 - حتی نگاه کردن به توام برام عذاب آورده... ارزش یه نیم نگاهم نداری سحر... حتی یه نیم نگاه!
 پوزخند صدا داری زد... بالحنی که مختص عشوه های مزخرف خودش بود، گفت: چرا 8 سال پیش ارزش خیره شدن
 داشتم اما حالا حتی ارزش یه نیم نگاهم ندارم؟...
 پوزخند صداداری تحویلش دادم... درست مثل خودش!
 - تو اون موقع ارزش نداشتی، من خر بودم که فکر می کردم با ارزشی... حالا که عاقل شدم، به بی ارزش بودن پی
 بردم!
 یه قدم دیگه بهم نزدیک شد... سرش و بلند کرد و خیره شد توچشمام...
 بدجور بهم نزدیک بود... به حدی که حالم داشت از بوی عطرزنده اش بهم می خورد!
 نفس عمیق دیگه ای کشید و دوباره همون لحن پرعشوه:
 - کی تورو عاقل کرد؟... اون دختره؟...
 مکث کوتاهی کرد... با لحن متفکری ادامه داد:
 - اووووم... اسمش چی بود؟... رها؟!... آهان آره... همون رها تورو عاقل کرد؟... الهی... کسی که خودش یه جو عقل
 توسرش نیست، چطوری می تونه یکی دیگه رو عاقل کنه؟ اون اگه عاقل بود، یکی مثل تورو ول نمی کرد و نمی رفت!!!
 نمی تونستم ساکت بشینم و به اراجیفش گوش بدم... یکی مثل اون حق نداشت درمورد رها اونجوری حرف بزنه!
 نگاهم واز روبرو گرفتم و دوختم به چشماش... چشمایی که روی چشمای من خیره بودن!...
 اخمی کردم و باعصبانیت گفتم: به زبون آوردن اسم رها لیاقت می خواد، که یکی مثل تو حتی لیاقت اونم نداره!... تو که
 هیچی از رها نمی دونی، بهتره دهنتم و ببندی و اظهار نظر نکنی...
 خندیدم... مثل همیشه پرعشوه و البته رو مخ!!!!
 خنده اش که تموم شد، بالحن تمسخر آمیزی گفت: چرا از اون دختره طرفداری می کنی؟... از دختری که عشقت
 و پس زده؟ کسی که بدون خدا حافظی از پیشش رفته؟ کسی که دوست داشتنت و نادیده گرفته و بهت پشت
 کرده؟ بعد از پنج ماه، نداشتته حتی از حالش باخبر بشی... این یعنی چی؟ یعنی کوچکترین ارزشی برایش نداری! یعنی
 دوستت نداره! یعنی...
 - خفه شو!
 اونقدر عصبانی و بلند داد زد که حرف تو دهنش ماسید...
 ساکت شد و متعجب زل زد توی چشمام!
 نگاه عصبانی حواله اش کردم و گفتم: رها... اینی نیست که تو وسعید و امثال شماها میگی!!! شما که سهله، حتی اگه همه
 دنیا دست به یکی کنن واز رها بد بگن، من یکی باور نمی کنم! رها بی معرفت نبود... اگه رفته، اگه حالا کنارم نیست، اگه
 پنج ماه تمومه ازش بی خبرم... حتما یه دلیل محکم داره!
 - دلیل محکم؟... می تونم پپرسم چه دلیل محکمی؟!
 - نمی دونم... حالا نمی دونم ولی مطمئن باش می فهمم! خیلی زود پیداش می کنم و می فهمم... من رها رو پیدا می کنم
 و برش می گردونم... حالام بهتره از جلوی راه من بری کنار! می خوام برم.

سحر اما برخلاف خواسته من، بهم نزدیک تر شد... دستش وبه سمتم دراز کرد وبه پیرهن مردونه ام وگرفت! روی نوک پا بلند شد تا مثلا هم قد من بشه!... سرش وبلا گرفت ودر نزدیک ترین فاصله ممکن از من وایساد. لبخندی زد وبالحن مهربونی گفت: رادی... دلم می سوزه!... وقتی اینجوری به این درو اون در میزنی تا پیداش کنی... وقتی اینجوری انتظار می کشی. تمام وجودم آتیش می گیره وقتی تورو اینجوری می بینم! دست از سر اون عشق بردار! رها برگشتنی نیست... عمر وجوونیت وپای یه اتفاق غیر ممکن نذار! به فکر خودت باش... اگه دست از لجبازی برداری، خودم کمکت می کنم تا فراموشش کنی! خودم پات وایمیسم... رادوینم... من تاتاهش باهاتم! بیا برگردیم به اون روز! بیا دوباره عاشق هم باشیم... رهایی که مزاحم بود، حالا رفته... من وتو می تونیم بدون مزاحم عاشق باشیم!... عزیزم... من دوستت دارم!

اخم غلیظی روی پیشونیم نشسته بود... واز عصبانیت نفسم به شماره افتاده بود! کلافه وعصبی دستش وپس زدم تا یقه پیرهنم و رها کنه... - تو زبون آدمیزاد حالیت نیست. نه؟! وقتی حالم ازت بهم می خوره، قطعاً نمی تونم عاشقت بشم!!! این وتو گوشت فرو کن سحر، روزای مزخرف گذشته قابل برگشت نیستن! حتی اگه رها نباشه!... این روزا درسته رها نیست... اما عشقت که هنوز هست! یادش که هست... تا وقتی عشق رها توی قلب منه، هیچ دختری واسم کوچکتترین ارزشی نداره. وبدون اینکه منتظر جوابش بمونم، باعصبانیت پشش زدم وقدمی به سمت ماشین برداشتم... درو باز کردم وبی معطلی سوار شدم.

اور کتم وانداختم روی صندلی شاگرد واستارت زدم... بدون اینکه نیم نگاهی به سحری که خیره خیره زل زده بود بهم، بندازم... ترمز دستی رو خوابوندم وراه افتادم... پوزخندی روی لبم نقش بسته بود... پرحرص وعصبانی پدال گازو فشار دادم... چرا هنوز فکر می کنه خاطرات گذشته برگشتنی ان؟!... با چه رویی هنوز پاپیچ منه؟!... چرا دست از سرم بر نمی داره؟!... این اصرارای مکرر وحرافای مزخرفش، کاری می کنه که حتی بیشتر از گذشته ازش متنفر بشم... حالم از سحر بهم می خوره! اراجیفش اصلاً واسم مهم نیستن... مزخرفات سعیدم همین طور... اما میون تمام حرفای سحر وسعید، تنها یه چیز من ومی ترسونه...

اینکه رها دوستم نداشته باشه!... پنج ماهه با فکر و یاد رها زندگی کردم... با امید این که شاید دلیلش برای رفتن چیزی به جز دوست نداشتن من باشه! اگه رها من ونخواد، اگه دیگه عاشقم نباشه، اگه واسش ارزشی نداشته باشم... دیگه هیچ کاری از دستم برنمیاد!... تمام این مدت تو کله ام فرو کردم که رها برای رفتنش یه دلیل محکم داشته وهنوز عاشق منه!... من بالاخره پیداش می کنم ودلیل رفتنش ومی فهمم... و برش می گردونم! رهارو برمی گردونم تا امثال سعید وسحر دست از آسمون ریسمون بافتنشون بردارن...

دنده رو عوض کردم و بادست دیگه ام که روی فرمون بود، دور زدم... نفس عمیقی کشیدم تا فکر سعید وسحر وحرافای مزخرفشون از ذهنم بیرون بره... زیرلب زمزمه کردم:

- تو برمی گردی رها... برمی گردی!

دست دراز کردم و ضبط و روشن کردم... این فکر مخشوش و شلوغ باید به ذره آروم بشه...
اول صدای آهنگ وبعد صدای خواننده توی ماشین پیچید:

از دل من، کی خبر داره به جز تو
نگیر از من خاطرات و... تو کجایی؟
دنبال تو، همه جا گشتم نبود
همه ی دنیا من تو بودی... تو کجایی؟

چشمای تو... چرا از یادم نمیره؟
دل من آخر میمیره... تو کجایی؟
کاش می رسید، به خبر از تو به روزی
دل تنگ من اسیره... تو کجایی؟

بی خبر از... پیش من رفتی عزیزم
تو نباشی، من مریضم... بی وفایی
اشکای من، میریزه باز دونه دونه
چرا هیشکی نمی دونه... تو کجایی؟

چشمای تو... چرا از یادم نمیره؟
دل من آخر میمیره... تو کجایی؟
کاش می رسید، به خبر از تو به روزی
دل تنگ من اسیره... تو کجایی؟...

"تو کجایی - محمد نجم"

بغض دیوونه کننده توی گلوم دوباره تازه شده بود... آروم که نشدم هیچ، تازه دیوونه ترم شدم!...
تصویر چشمای رها، درست روبروم بود... از جلوی چشمام تکون نمی خورد!...
لبخندش... خنده های از ته دلش... رادی گودزیلا گفتناش...
همه وهمه تو قلب دیوونه من حک شدن... ولی چه فایده وقتی خودش نیست؟...
یه لحظه تصویر روبروم تار شد و... قطره اشک لجبازی روی گونه ام چیکد... بلا فاصله با پشت دست پاکش کردم...
بغض توی گلوم دوباره قصد کرده بود، من وبه کشتن بده... دلِ لعنتی... یه آدم مگه چقدر کشش داره؟
بغضم وفرو دادم وسعی کردم نادیده اش بگیرم...

از وقتی که رفته، دارم دنبالش می گردم... هر جایی رو که احتمال می دادم باشه سر زدم... اما نیست! انگار آب شده
رفته تو زمین... از هر کسی خبر گرفتم اما هیچ کس هیچ خبری نداره! حتی ارغوان... نزدیک ترین دوستم بی
خبره!... ارغوان بهم گفت محاله که اشکان از جای رها خبر نداشته باشه. این شد که رفتم پیشش و ازش خواستم یه
نشونی، آدرس، حداقل یه شماره تلفنی بهم بده... اما اون گفت هیچ خبری ازش نداره!... می دونم که دروغ گفت! می

دو نم که از حال رها باخبره... اشکان از هر کس دیگه ای به رها نزدیک تره. امکان نداره ندونه کجاست... رفتن من یه بار دوبار نبود! هزار بار تاحالا رفتم پیش اشکان اما نتیجه رفتنم هیچ فرقی باهم ندارن... اشکان هیچی به من نمیگه!... نه تنها به من بلکه به ارغوانم چیزی نمیگه. حتی ارغوان خواست از مادر رها بپرسه ولی اونم چیزی نگفت... انگار همه دست به یکی کردن تا نذارن کسی بفهمه رها کجاست! حتی مادر پدرشم چیزی نمیگن!!!

اما چرا؟!... شاید... رها از شون خواسته که چیزی به کسی نگن!... اما آخه برای چی؟ چرا کسی نباید از جای رها خبر داشته باشه؟ چرا باید از ش بی خبر باشیم؟... چرا داره خودش و ازمون پنهون می کنه؟ چرا نمیذاره که بدونیم کجاست؟... چرا؟!!

زیر لب زمزمه کردم:

- کجایی رها؟...

زمزمه ام یه کم بلند تر شد:

- کجایی؟! (و بعد به یه داد بلند تبدیل شد): کجایی؟...

و با حرص و عصبانیت مشتم و روی فرمون کوییدم...

حالم اصلا خوب نیست... اصلا!

بالاخره آسانسور رسید و من از ش بیرون اومدم... همین که پام واز آسانسور بیرون گذاشتم، نگاهم بی اختیار به سمت واحد روبروی خونه ام کشیده شد... واحدی که یه زمانی، عزیزترین کسم توش زندگی می کرد... اما حالا... یکی به جز رها شده همسایه من!

نگاه کلافه و سردرگم واز در اون واحد دزدیدم و به سمت خونه خودم رفتم... کلیدو از توی جیبم در آوردم و انداختم توی قفل در... با چرخوندن کلید توی قفل، در باز شد.

بعداز در آوردن کفشام وارد خونه شدم... و اولین چیزی که باهاش روبرو شدم، عکس روی دیوار بود...

یه تخته شاسی بزرگ... که عکس چشمای رها روش خود نمایی می کرد! همون عکسی که توی پارک گرفت و من

از ش دزدیدم و بهش پس ندادم!... چه دزدی پرسودی بود دزدیدن این عکس!!! آگه تو این پنج ماه دوری، این عکس

و بزرگ نمی کردم و به دیوار این خونه نمیزدم... اون موقع دیگه حتی یه نسبه هم از چشمای رها نداشتم و دیوونه تراز

اینی می شدم که الان هستم!

لبخند تلخی به روی عکسش زدم و زیر لب زمزمه کردم:

- سلام...

کارم شده بود!... هر وقت که پابه این خونه می داشتم، اولین کاری که می کردم سلام کردن به عکس رها بود!

درو پشت سرم بستم. کتم و پرت کردم روی اولین مبلی که دستم اومد و خودمم درست روبروی عکس رها، روی

مبل، ولو شدم...

نگاهی به سرتاسر خونه انداختم...

درهم بود و شلوغ!... مثل تمام این پنج ماه... روی تمام مبلا کلی لباس تل انبار شده و روی زمینم پراز کاغذ باطله

و خودکارو جعبه پیتزا و آشغال ساندویچ و... پاکت سیگار بود!...

نگاهم واز خونه به هم ریخته گرفتم و...دوختم به چشمای رها...
 لبخندم پررنگ شد و با لحنی تلخ تر از تلخی لبخندم گفتم: می بینی چه زندگی واسم درست کردی؟...
 پوفی کشیدم و نگاهم واز چشماش دزدیدم...
 دست دراز کردم و گوشی تلفن رو زدم روی پیغامگیر... و تک تک پغاما شروع کردن به پخش شدن.
 سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام وروی هم گذاشتم...
 - سلام رادوین... بیخشید... باهات بد حرف زدم... من...
 نداشتم صدای مسخره سحر بیشتر از اون روی مخم بره... زدم پیغام بعدی و صدای امیر توی گوشم پیچید:
 - کدوم گوری رفتی تو؟... چرا گوشیت وجواب نمیدی؟ بازم خاموشش کردی؟... مرده شورت و بیرن رادوین! انقدری
 که نگران توام نگران زن پایه ماهم نیستیم!!! دیوونه شدم از دستت پسر... (یوفی کشید... لااقل رسیدی یه اس بده
 خیال منه خر راحت بشه! مراقب خودت باش. فعلا.
 نمی خواستم بیشتر از اون امیرو نگران بذارم... این دیوونه بالاخره یه روز به خاطر نگرانیاش دق میکنه میمیره! ارزش
 نداره به خاطر یکی مثل من خودش واذیت کنه...
 چشم باز کردم و گوشیم واز توی جیبم بیرون آوردم...
 بیشتر اوقات خاموشه... چون سحر خیلی به این بی صاحبی زنگ میزنه و منم برای خلاص شدن از دست اون، گوشی
 رو خاموش می کنم.
 گوشیم رو روشن کردم و بعد شروع کردم به اس دادن به امیر... درهمون حال، به پیغام جدید گوش می دادم:
 - سلام... شناختی رفیق شفیق؟!... یا نیاز به معرفیه؟!... زیاد به مخت فشار نیار! بابکم... می دونی که از اون روزی که تو
 شرکت دعوا مون شد، دیگه باهات هیچ کاری ندارم... این بارم واسه خاطر تو زنگ نزدم! واسه رها زنگ
 زدم... کجاست؟ چیکار می کنه؟ ازش خبری داری؟... من نگرانشم!!!... نکنه توام ازش خبری نداری؟ همون طور که بقیه
 ندارن... آره!!! ازش بی خبری؟... چرا رفته لعنتی؟!... چرا!!!... توی عوضی کاری باهاش کردی؟ تو؟... آگه تو مسبب
 رفتنش بوده باشی، کاری می کنم که مرغای هوا به حالت زار زار گریه کنن... خودت می دونی که چقدر دوستش...
 نمی تونستم اون جمله رو از دهن اون عوضی بشنوم... دستم به سمت تلفن رفت و پیغام و رد کرد...
 بابک عوضی حتی حق نداره، به رها فکر کنه... چه برسه که با وقاحت تمام بگه دوستش داره!!! من بالاخره یه روز این
 عوضی رو سر جاش می شونم!
 اس و برای امیر فرستادم و یه نفس عمیقی کشیدم... سعی کردم عصبانیتم و کنترل کنم. حواسم جمع پیغام بعدی شد...
 - سلام رادوینم... خوبی مامان؟... (مکث کوتاهی کرد... صدای فین فینش توی گوشی می پیچد. طوریکه انگار داشت
 اشک می ریخت!) می دونی چند وقته به مامان رعنا سر نزدی؟ نمیگی دلم برات تنگ میشه؟ نمیگی نگرانت
 میشم؟... دارم از غصه دق می کنم! دلم مثل سیر و سرکه می جوشه رادوین... اتفاقی افتاده؟... از چند وقت پیش یه
 جووری شدی! چی شده مامان؟... بهم بگو عزیز دلم. مامانت و محرم نمی دونی؟... الهی قربونت برم... بهم بگو. چی
 شده؟! هرکاری می کنم تا مشکلت وحل کنم... رادوینم مامان نگرانت... من...
 و دیگه نتونست ادامه بده... گریه اش شدت گرفت و هق هقش توی گوشم پیچید... و بعد تماس قطع شد!
 صدای هق هق مامان، داغونم می کنه... داره به خاطر منه لعنتی اشک می ریزه!... نگرانمه... چیزی بهش نگفتم تا نگران
 نشه اما انگار این چیزی نگفته، نگران ترش کرده!!!

نمی توئم ناراحتی مامان و ببینم... اینجوری دیدنش عذابم میده!

دست دراز کردم و گوشی تلفن واز روی میز برداشتم... شماره خونه امون و گرفتم و منتظر موندم... تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه... نمی خواستم مامان و نگران تراز اونی که بود، بکنم! باید بهش اطمینان بدم

حالم خوبه... حتی اگه دروغ باشه!!!

بالاخره بعداز بوق چهارم، گوشی رو برداشت:

- بله؟

سعی کردم لحن شیطنت آمیز و پراثری باشه:

- ببخشید منزل مامان رعناى خوشگل یه پسر بی ریخت اونجاست؟...

صدام و که شنید، برای یه لحظه سکوت کرد... و بعد با لحن پربغض و گرفته ای به حرف اومد:

- رادوین... تویی مامان؟...

- آره قربونت برم. مگه مامان رعناى من چندتا پسر بی ریخت داره؟ همین یه دونه ام زیادیه!!!

نفس عمیقی کشید... یه نفس عمیقی و صدا دار!...

زیرلبی گفت: خوبی عزیز دلم؟...

هرچی من سعی می کردم شوخی کنم و با حرفام بخندونمش، اون ناراحت تر از قبل می شد...

- آره مامانم... خوبه خوبم. شما چی؟... خوبی؟ بابا خوبه؟...

- خوب نیستی رادوین... نیستی... یه مادر حال بچه اش واز خودش بهتر می فهمه!

لحنش بغض آلود بود... به حدی که انگار چیزی نمونده بود به گریه بیفته!... لحن غمگینش عذابم می داد و ناراحتی می کرد اما باز سعی کردم لحنم شاد باشه تا نگران نشه...

- الهی رادوین قربون اون حس مادرانه مامانش بره که این دفعه اشتباه کرده!!! حالم خوبه مامان... فقط...

بی طاقت و نگران پرید وسط حرفم:

- فقط چی؟...

نگرانیش و که می دیدم، از خودم بدم میومدم... منه لعنتی دارم با دروغا و پنهون کاریام یکی از عزیزترین کسام و نگران می کنم.

نفس عمیقی کشیدم و با لحنی که سعی می کردم آرامش بخش باشه، گفتم: هیچی به جونه رادوین!... چرا الکی خودت و نگران می کنی؟ فقط می خواستم بگم که فشار کارای شرکت یه ذره خسته ام کرده و گرنه... همه چی خوبه!... باور کن مامان...

- اینجوری همیشه... باور نمی کنم! من تا تورو از نزدیک نبینم و از حالت باخبر نشم، دلم آروم نمی گیره. می خوام پیام پیشت...

- باشه مامانم... هم می بینیم. ولی نمی خواد تو بیای... خودم میام پیشت. فردا صبح اونجام... خوبه؟

سکوت کرد... سکوتش نشون می داد که دلش راضی نیست... که نگرانه و باید همین الان به دل واپسپاش خاتمه بده اما... بعداز چند لحظه مکث قبول کرد:

- باشه رادوینم... فردا صبح منتظرتم مامان. ناهارم جایی قول نده که باید پیش خودم بمونی.

خنده ای کردم تا شاید یه ذره از نگرانی هاش کم بشه... بالحن مهربونی گفتم: به روی جفت چشمام مامانم!... دلم واسه دست پخت تکت تنگ شده. اونقدر که یهو دیدی شامم پلاس شدم!!!!
تک خنده محوی کرد...

- قدمت روی چشمای مامان رعنا... منتظر تم عزیز دلم.

- باشه... مواظب خودتون باشید. کاری نداری مامان؟

- نه پسر... شبِت خوش. خوب بخوابی...

ناخواستہ پوزخندی روی لبم نشست...

زیر لب زمزمه کردم:

- خواب؟...

- چیزی گفتمی رادوین؟...

- نه. شبِت بخیر مامان رعنا ی خوشگل یه پسری ریخت!

- خدا حافظ...

معلوم بود که تمایلی به قطع کردن گوشی نداره... می گفت خدا حافظ اما دلش نمی خواست خدا حافظی کنه! خدا حافظ گفتنش عین این بود که التماس کنه قطع نکن...

حالم اصلا خوب نبود... و حال بد مامان... داغون ترم کرد!

نه من گوشی رو قطع کردم و نه اون... صدای نفس هامون توی گوشی می پیچید ولی کسی حرفی نمی زد...

بالاخره من به حرف او مدم:

- مامان... حتی اگه حالم خوب باشه وقتی تورو اینجوری می بینم، داغون میشم. نگران من نباش عزیز دلم... من خوبم. تو خوب باشی پسر تم خوبه... باور کن!...

این حرفم یه تیر خلاصی شد به بغضش... طوری که زد زیر گریه و هق هق گریه هاش توی گوشم پیچید...

بریده بریده گفت: رادوین... فردا زود بیا... باشه؟...

نفس عمیقی کشیدم... نفس عمیقی که محکم بود و بدون لرزش!... اما برعکس نفسی که محکم نشونش می دادم، دلم

بدجوری لرزیده بود... داغون بودم... فکر اینکه مامانم به خاطر من به اون روز افتاده، دیوونه کننده بود.

- چشم مامانم...

برای لحظه ای صدای گریه اش قطع شد... بالحن پر بغضی که برای دیوونه شدن من کافی بود، گفت: مواظب پسر بی

ریختم باش... بهش بگو خیلی دوستش دارم!...

و بعد... صدای بوق های ممتد گوشی بودن که توی گوشم می پیچیدن!

مامان که قطع کرد، کلافه از جا بلند شدم...

از سر سردرگمی و کلافگی دادی زدم و گوشی تلفن و پرت کردم روی مبل!...

عصبانیت تمام وجودم و در بر گرفته بود... عصبانیتی از سر غم و غصه... از سر بغض لجاجت توی گلو... از سر بدبختیایی

که داشتن نابودم می کردن...

بی اختیار نگاهم رفت به روبروم... درست به سمت چشمای رها!...

خیره خیره نگاهش کردم... بغض توی گلو سنگین تر شد...

پریغض و کلافه داد زدم:

- به امیر دروغ میگم... به مامان رعنا... به همه!... حداقل بذار به تو حقیقت وبگم... حال خوب نیست!... اصلا خوب نیست... دارم دیوونه میشم!!!!... چیکار کنم?... رها؟؟... بهم بگو... بگو این رادوین دیوونه باید چیکار کنه?... مقصر تویی لعنتی! تو!!!! خودتم باید برگردی وهمه چی رو درست کنی... تقصیر تو بود که رفتی!!! هنوز بعداز پنج ماه به نبودنت عادت نکردم... نبودت داره نابودم می کنه رها...

داد بلندم آروم شد و... بعد از یه مکث کوتاه، زیر لب زمزمه کردم:
- نابود!...

کلافه تراز قبل، چنگی به موهام زدم و نگاهم واز چشمش گرفتم...

طبق یه عادت همیشگی به سمت تلویزیون رفتم... جلوش زانو زدم وسی دی رو که جدا از انبوه سی دی های دیگه، توی جعبه مخصوصی بود، برداشتم... این سی دی وچیزی که توشه با تمام سی دی های دنیا فرق داره... بایدم یه جعبه مخصوص داشته باشه!

سی دی پلیرو روشن کردم وسی دی رو گذاشتم توش...

از جا بلند شدم وبه سمت نزدیک ترین مبل رفتم... روی انبوه لباسایی که تل انبار شده بودن، ولو شدم وزل زدم به صفحه تلویزیون...

هر وقت که حال خراب وداغونم غیر قابل تحمل میشه، میام سمت این تلویزیون وفیلمی رو که توی این سی دی هست، نگاه می کنم... اون موقع اس که یه کم آروم میشم...

بالاخره صفحه سیاه تلویزیون، روشن شد وفیلم شروع...

همه سکوت کرده بودن وهیچ کس حتی جیکم نمیزد... یهو در باز شد و من اومدم تو... بعداز سلام کردن به امیروسعید که کنار میز استاد بودن، خواستم به سمتشون برم... اما... یهو کله پاشدم وکلاس از خنده ترکید!... دیگه حواسم به بقیه ماجرا نبود... چون دوربین رفت سمت بچه های کلاس... روی صورت هاشون می چرخید ومن منتظر بودم تا چهره آشنای عزیزترین کسم وببینم... بالاخره دوربین رسید به رها... یه لبخند شیطون روی لبش بود... و مشتاق وکنجکاو خیره شده بود به صحنه روبروش!...

دست دراز کردم وکنترل وگرفتم... دکمه توقف و زدم و فیلم روی صورت رها مکث کرد...

خیره شده بودم بهش...

دوباره همون لبخند شیطون... همون نگاه...

لبخند تلخی به روی رها زدم... زیرلب زمزمه کردم:

- زود رفتی رها... خیلی زود!... نداشتی بفهمم خوشبختی چه شکلیه... من خیلی حرفا داشتم که بهت بزنم... خیلی کارا

داشتم که برات بکنم... برگرد رها!... برگرد و این دوری رو تمومش کن... من باید بهت بگم... باید بهت بگم که از همون اول عاشقت بودم!... از اولین روزی که نگاهم به نگاهت خورد ودلم لرزید! باید بهت بگم از همون موقع واسم جذاب شدی... باید بگم توهمون دوره ای که کلی اذیتت می کردم وحرصت می دادم، عاشقت بودم! تو باید بدونی از همون موقع برام مهم بودی... اونقدر مهم که اگه یه روز، ناراحت وغمگین می دیدمت، دیوونه می شدم... وقتی من، به ظاهر بی توجه به تو وکارات پیش رفیقام می نشستم، نگاه لعنتیم دنبال تو می گشت... همش تو فکر این بود که الان کجایی، چیکار می کنی، همین نزدیکی هایی؟... می تونم ببینمت؟... من باید بهت بگم که تو از همون موقع، برای من

متفاوت ترین دختر زندگی بودی... شیطنت هات، خنده هات، حاضر جوابی هات... همه و همه برام جذاب بودن... تو باید بدونی پوزخند زردناو اخما و نگاه های عصبانی من، برای پنهون کرد احساس و حفظ غرور لعنتیم بوده... باید بدونی اون لحظه هایی که فکر می کردی بی ارزش ترین آدم زندگی می، مهمترین بودی!!... باید بهت بگم که وقتی از دانشگاه رفتم و ازت دور شدم چه حالی داشتم... که برای رفع دلتنگیام گاهی پنهونی میومدم دم در دانشگاه تا تورو بینم!!... باید بدونی از همون اول دایم بهم پیشنهاد داد از یه دختر نجیب و خونواده دار مراقبت کنم، می دونستم که اون دختر تویی! من باید بهت بگم که می دونستم قراره بشم همسایه ات و از روی میل و علاقه قبول کردم که کنارت باشم... باید بدونی وقتی باهم تصادف کردیم، داد زدن و عصبانیتام و اسه این بود که نفهمی چقدر از کنار تو بودن خوشحالم!!... تو باید بدونی حسینی به خاطر من ازت خواست که بیای پیشم و ازم خواهش کنی که توی پایان نامه ات کمکت کنم! من بودم که با کلی خواهش و تمنا حسینی رو راضی کردم به تو بگم که باید بیای پیش من! می خواستم تو پایان نامه ات کمکت کنم و از این راه بهت نزدیک بشم... ما از هم خیلی دور بودیم و من می خواستم بهت نزدیک بشم... هرکاری کردم تا باهات صمیمی بشم! باید بدونی که صمیمی شدنمون بی دلیل و اتفاقی نبود... من داشتم تلاش می کردم تو دلت جا بگیرم... اما نمی تونستم مستقیم بهت بگم چون غرورم نمیداشت!!... تو باید بدونی از همون اول، وقتی آرتان یا هر پسر غریبه ای بهت نزدیک می شد، دیوونه می شدم!!... باید بدونی از خیلی قبل تر از اون که فکر می کردی عاشقت بودم... کسی که من و از فکر سحر بیرون کشید و کاری کرد که دیگه حتی یه لحظه ام بهش فکر نکنم، خودت بودی!!! اون که با لبخندای شیطونش، نگاه های کنجکاوش، چهره بامزه و اخلاق مهربونش، من و نسبت به سحری که برگشته بود، بی تفاوت کرد تو بودی!!... تو بودی که عاشقم کردی و شدی عشق اول و آخرم... تو رها... برگرد!!... باید این حرفارو بهت بزنم... غرورم نداشت که همه چی رو بهت بگم... آگه برگردی، همه چی رو بهت میگم... بهت قول میدم رها... تو فقط برگرد!!!

بغض توی گلو من قصد کرده بود سنگین شده بود!

کلافه شدم... از اون بغض لعنتی که دست از سرم بر نمی داشت!

چشم از صفحه تلویزیون برداشتم و سر به زیر انداختم...

برعکس همیشه، حتی این فیلم و یادآوری خاطراتشم نتونستن آرومم کنن... اونقدر غمگین و داغون بودم که هیچ چیزی آرومم نمی کرد!!...

زیر لب زمزمه کردم:

- تو چت شده؟ ...

نمی دونم... خودم نمی دونم چه!... هیچ وقت اونقدر داغون نبودم... رفتن رها، بدجور داغونم کرده!!!

تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد... کلافه دست بردم و از روی میز برداشتمش... نگاهی به صفحه اش انداختم...

پوووف! خدارو شکر اون دختره نجسب نیست... امیره!

کلافه و بی حوصله جواب دادم:

- بگو امیر...

برعکس انتظارم صدای ارغوان توی گوشی پیچید:

- سلام رادوین... خوبی؟

با شنیدن صدای ارغوان، تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه... با لحنی محکم تروکمی با ادب تر از قبل جواب دادم:

- مرسی... تو خوبی؟... کوچولوی داش امیر ماچی؟... خوبه؟

خنده بی رمقی کرد...

- آره... آقا پسر امیرم خوبه...

و سکوت کردم... برای چند لحظه طولانی حرفی نزد! انگار می خواست چیزی بگه اما نمی تونست...

لبم وبا زبونم تر کردم و بعداز یه مکث کوتاه سکوت وشکستم:

- ارغوان چیزی می خوای بگی... نه؟

نفس عمیقی کشید که صدایش توی گوشم پیچید... زیر لبی گفت: آره...

نمی فهمیدم چرا حرف زدن برایش سخت بود!...

- خب بگو...

دوباره مکث کردم... یه مکث شاید به اندازه ده ثانیه!...

بالاخره به حرف اومدم... شمرده شمرده گفت: رادوین... اشکان می خواد ببینت!

با این حرفش، لبخندی روی لبم نشست!... یه خوشحالی آنی به سراغم اومد.

از جا بلند شدم و درحالیکه می خندیدم، مشتاق و کنجکاو پرسیدم: واقعا؟... کجا؟ کی؟...

با لحن غمگینی جواب داد:

- همین حالا. آدرس یه پارک وبهم داده.

در حالیکه با نگاهم همه جارو زیر و رو می کردم تا یه خودکاری چیزی پیدا کنم، گفتم: خب بگو آدرسش و بنویسم.

بالاخره یه خودکار زوار در رفته رو پیدا کردم که روی انبوه کاغذباطله های روی زمین ولو شده بود!... برش داشتم

و شروع کردم به نوشتن آدرسی که ارغوان می گفت... البته نه روی کاغذ... کف دستم!

وقتی آدرس واز ارغوان گرفتم، بعداز یه خداحافظی سرسری تلفن قطع کردم...

اونقدر هیجان زده و خوشحال بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم!...

به طور قطع احتمال می دادم که اشکان می خواد من و بیینه تا آدرس رها رو بده... انگار از خر شیطان پیاده

شده!!! بالاخره اون همه اصرار نتیجه داد و دل اشکان نرم شد!...

کلیدو از روی میز برداشتم و با قدمای بلند به سمت در رفتم... چیز دیگه ای باخودم نبردم!... اونقدر گیج و منگ بودم

که خیلی هنر کردم کلیدو یادم نرفت!...

درو بستم و بعداز پوشیدن کفشام به سمت آسانسور دویدم...

خوشحال بودم... اونقدر خوشحال که لبخند روی لبم محو نمی شد!

زیر لب زمزمه کردم:

- رها... بالاخره دوری تموم شد!

متعجب جلوی ورودی پارک وایساده بودم...

همون پارک که... همونی که شبِ برگشتم با رها اومدیم توش و قدم زدیم؟...

انقدر هیجان زده و گیج بودم که اصلا به مخم فشار نیاوردم یه ذره روی آدرس فکر کنم!... سریع پریدم تو ماشین و گازش و گرفتم سمت آدرس... آدرسی که اصلا حواسم نبود چقدر آشناست!... حتی یه درصدم احتمال نمی دادم این پارک همون پارک باشه! انتخاب این پارک به عنوان محل قرار نمی تونه اتفاقی بوده باشه... اشکان می دونسته که من ورها توی این پارک بهترین خاطرمون ورقم زدیم. رها همه چی رو بهش گفته... وقتی اشکان حتی از وجود همچین پارکی باخبره، امکان نداره که ندونه رها کجاست... امکان نداره...

- جای دنج و آرومیه...

به سمت صدا برگشتم و با اشکان روبرو شدم... درست مقابل من وایساده بود و بایه چهره خونسرد خیره شده بود بهم. لبخندی به روش زدم و دستم و به سمتش دراز کردم...

- سلام...

نگاهی به دستم انداخت که تا نیمه های راه رفته بود!... با اکراه دستش و به سمت دراز کرد و باهام دست داد. زیرلبی گفت: سلام.

لبخندم و پررنگ تر کردم و بالحن صمیمی گفتم: خیلی خوب شد که قرار گذاشتی... خودم می خواستم پیام بپشت... پوزخندی رو لبش نشست... سرد و جدی جواب داد:

- خسته نشدی از بس اومدی پیشم و نتیجه ای نگرفتی؟... پنج ماهه تمامه خودت و علاف کردی...

تو تمام اون مدت، لحن اشکان با من همون طور بود... سرد!... جدی... و رسمی... اما من همیشه سعی می کردم باهاش صمیمی باشم. رها اشکان و دوست داره... کسی که برای رها عزیزه، واسه منم عزیزه...

حرفش و نادیده گرفتم و دستم و گذاشتم پشتش... به سمت پارک هدایتش کردم و گفتم: از ارغوان شنیدم می خوای یه چیزی بهم بگی... وایساده که نمیشه! بیا بریم تو پارک بشینیم...

نفسش و عین یه فوت بیرون داد و بعد... یه نگاه گذرا بهم انداخت!...

زیرلبی زمزمه کرد:

- خیلی کله شقی!

و از کنارم گذشت و وارد پارک شد...

لبخندی روی لبم نشسته بود!...

انگار اصرارای این آدم کله شق بالاخره نتیجه داده... خودشم اعتراف کرد که کم آورده! پس یعنی این قرارو گذاشته تا تسلیم بشه!!!!

لبخندم پررنگ تر شد و به سمت اشکانی رفتم که چند قدمی ازم دور شده بود... اشکان جلو می رفت و من پشتش.. بعد از چند دقیقه بالاخره از حرکت وایساد و به سمت یه نیمکت رفت... تمام نیمکتای پارک و گذروند تا به همون نیمکت مخصوص برسه! نیمکتی که هم من می دونستم چرا مخصوصه وهم اشکان... حالا دیگه مطمئنم اشکان از همه چی خبر داره! درست به سمت همون نیمکتی رفت که من ورها اون شب، روش نشسته بودیم!

اشکان روی نیمکت نشست و به من اشاره کرد که کنارش بشینم... با قدمای آروم به سمتش رفتم و درست کنارش نشستم.

زل زده بودم بهش وازش جواب می خواستم...اما اون بدون اینکه نمی نگاهی به من بندازه، به روبروش خیره شده بود...

بالاخره صبرم تموم شد و به حرف اوادم:

- چرا اینجا؟...

چیزی نگفت...سکوت کرد و هیچ حرفی نزد!...

سکوتش کلافه ام کرده بود...پوفی کشیدم و گفتم:اشکان...داری دروغ میگی!...تو تمام این پنج ماه، از همه چیز خبر داشتی اما دم نزدی!تو حتی از وجود همچین پارکی باخبری...می دونی توی این پارک چه اتفاقاتی افتاده...رها برات تعریف کرده!رها هیچ وقت هیچی چیزی رو از تو پنهون نمی کرد...چطور ازم می خوای باور کنم از خواهرت بی خبری؟

هنوز به روبروش خیره شده بود...بعداز چند لحظه مکث جواب داد:

- باورنکن...چون ازش بی خبر نیستم!

لبخندی روی لبم نشست...لبخند کم رنگم پررنگ تر شد...وبعد به یه خنده کوتاه تبدیل شد...منتظر ومشتاق به اشکان خیره شده بودم ومنتظر بودم که به حرف بیاد...شک نداشتم کلمه بعدی که از دهنش بیرون میاد، آدرس رهاست!

نفس عمیقی کشیدم...بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه، شمرده شمرده گفت:رادوین...امروز اوادم اینجا تا بهت اعتراف کنم از همه چی باخبرم.از جای رها...از حالش...از وضعیتش...از شب و روزی که بهش می گذره... مشتاق تراز قبل منتظر بودم...

مکث کوتاهی کرد...نگاهش واز روبرو گرفت و خیره شد به من...

- من اعتراف می کنم که تو تمام این مدت بهت دروغ گفتم...بهت دروغ گفتم چون نمی خواستم از رها باخبر بشی.چون نگران رها بودم وهستم...رها حالش خوب نیست رادوین...وقتی از این جا رفت خیلی داغون بود!تازه یه ذره سرپاشده...تازه به زندگی جدیدش عادت کرده.داره راحت زندگی می کنه...اگر تورو ببینه دوباره به هم می ریزه...

لبخند پررنگ روی لبم محو شد...اخم ریزی روی پیشونیم نشست...

نمی فهمیدم چی میگه...حرفاش اصلا قابل درک نبود!

- چی می خوای بگی؟...

- دیگه دنبالش نگرد!...قید رهارو بزن وبیخیالش شو!

حرفاش عصبانیم کرده بود!...واز طرف دیگه متعجبم شده بودم...تمام امید وخوشحالی که تا چند لحظه پیش داشتم، نا امید شده بود!

چی فکرمی کردم وچی شد...از خر شیطون پیاده نشدکه هیچ، تازه داره من واز دنبال رها گشتم منع می کنه! اخم پررنگ تر شد...جواب دادم:

- چجوری قید کسی رو بزنم که تمام دنیای منه؟اصلا چرا باید قیدش وبزنم؟...من باید حتی شده واسه آخرین بار رها روببینم.باید باهش حرف بزنم!باید بدونم دلیلش برای رفتن چی بوده...اصلا رها برای چی داغون بوده؟چرا حالش بد بود؟...من هیچی نمی دونم...رها چرا رفت؟

پوزخندی زد... کنایه آمیز گفت: یعنی نمی دونی چرا رفته؟...

سری به علامت منفی تکون دادم...

- آگه می دونستم که انقدر داغون نبودم!

پوزخندش پررنگ تر شد...

- من و تو از جنس همیم پسر!... به هم جنس خودت دروغ نگو... تو خوب می دونی که رها چی دید و برای چی رفت!...

اخمام رفت توهم... صدام شبیه یه داد بود:

- دِ لعنتی نمی دونم!... دروغ کجا بود؟

- می دونی...

- نمی دونم!... تو بهم بگو تا بدونم... بگو!

اونم مثل من ابروهایش و کشید توهم... با لحنی شبیه لحن داد مانند خودم جواب داد:

- می دونی یا نمی دونی برای من مهم نیست! من نیومدم اینجا که برات نقشه مفهومی بکشم و توضیح اضافه بدم... اوادم اینجا تا یه قول ازت بگیرم وبرم!!!!

- قول؟...

سری به علامت تایید تکون داد... اخمش آرام آرام کمرنگ و بعد محو شد... لحنش دیگه شبیه قبل نبود... یه ذره مهربون تر و صمیمی تر بود:

- رادوین... من باهات دعوا ندارم پسر! اینکه می دونی چه اتفاقی افتاده و داری انکار می کنی برام مهم نیست. به اتفاقی بین تو و رها افتاده... و از گله و دلخوری که بگذریم، چه خوب و چه بد همه چی تموم شده! الان چیزی که مهمه، خاطرات و اتفاقات گذشته نیست. زمان حاله... چیزی که مهمه حال عزیزترین کس منه! حال رها خوبه... پنج ماهه که دارم با تمام وجود تلاش می کنم تا خوب باشه و راحت زندگی کنه! آگه تورو ببینه، تمام زحمات چند ماهه من به باد میره... آگه به قول خودت عاشقش می کنی، چرا می خواهی با دوباره دیدنش عذابش بدی؟... تو خودت خوب می دونی دلیل رها برای رفتن چی بوده... برو با اون کسی که باهاش بودی! دور رهارو یه خط قرمز بکش و برو پی زندگیت... دیگه دنبالش نگرد! با این پشتکاری که تو داری، یه ذره دیگه پیش بری پیداش می کنی!... اما من این ونمی خوام! پنج ماهه دارم دست به سرت می کنم ولی تو هنوز از رو نرفتی!... تورو خدا بس کن! رادوین تورو به جون عزیزترین کست، نذار زندگی آرام عزیزترین کسم خراب بشه! دنبالش نباش تا خیالم راحت بشه... قول مردونه بده... که دیگه دنبالش نگردی!

هضم حرفاش واسم سخت بود... اصلا نمی تونستم منظور شوبفهمم!

گیج و سردرگم خیره شده بودم به اشکان و هیچ حرفی نمیزدم...

سکوت و نشونه رضایتم گرفت و دستش و به سمتم دراز کرد... لبخندی روی لبش نشوند و گفت: قول میدی؟

خواست دستم و توی دستش بگیره که عقب کشیدم...

اخمی کردم و بالحن کلافه ای گفتم: من نمی فهمم تو داری چی میگی! برای چی باید بهت قولی بدم که می دونم نمی

تونم پاش و ایسم؟! من دنبال رها نباشم؟... بی خبر و بیخیال از رها زندگی کنم؟... برم با کسی که باهام بود؟... دِ آخه

دیوونه تو داری از کی حرف میزنی؟ کسی به جز رها تو زندگی من نیست...

پوزخند صدا داری تحویل داد و کلافه تر از من گفت: دوباره رفتی سر همون خونه اول!!!!!!...یه بار گفتم، دوباره بهت میگم... (شمرده شمرده و محکم گفت:) من نیومدم اینجا که بهت توضیح بدم!... تو از همه چی خبر داری... حتی بهتر از من! چرا خودت وزدی به نفهمی؟

- من خودم و نزد من به نفهمی... واقعا نمی فهمم چی میگی اشکان! همیشه توضیح بدی؟... خب بگو تا... داد محکمی زد که باعث شد حرفم نصفه بمونه:

- نه همیشه!

نگاه عصبانی و کلافه اش وازم گرفت و سر به زیر انداخت... پوفی کشید و زیر لبی گفت: متنفرم از آدمایی که با وجود دونستن تمام حقیقت، باز منکر می کنن!

و چشمش و روی هم گذاشت... سعی می کرد خودش و آرام کنه و عصبانی نشه.

اخمی کردم و با صدایی که تمام تلاشم و به کار گرفته بودم تا خیلی بلند نباشه گفتم: یعنی چی که همیشه؟... وقتی هیچ

کس چیزی بهم نمیگه، از کجا باید تمام حقیقت و بدونم؟ چرا باور نمی کنی؟... من هیچی نمی دونم!!!!

چشمش و باز کرد و از جا بلند شد... زیر لبی گفت: واسم مهم نیست!

و بعد... سرش و به سمتم خم کرد و خیره شد تو چشمم... اخمی کرد و گفت: مهم نیست که می دونی یا نه... نه حال

توضیح دادن دارم و نه می خوام که توضیح بدم! تنها چیزی که برام مهمه راحت زندگی کردن خواهرمه... نمی خوام با

دوباره دیدن تو، داغون بشه! ازت خواستم قول بدی تا مرد و مردونه همه چی رو تموم کنیم اما تو قول ندادی!... دیگه

ازت چیزی نمی خوام... خواهش نمی کنم که قول بدی! این بار تهدیدت می کنم. از حالا به بعد... اگر ببینم، بشنوم یا

بفهمم که به هرنحوی دنبال رها بودی و می خواستی پیداش کنی، مطمئن باش ساکت نمی شینم!!!!

و نگاهش وازم گرفت و از کنارم گذشت...

از جا بلند شدم و پشت سرش قرار گرفتم... با لحن ناراحت و کلافه ای داد زدم:

- تهدید می کنی؟... خب بکن! مگه من از تهدیدت می ترسم؟... تو که سهلی، حتی اگه همه دنیا ساز مخالف بزنن و بگن

دنبال رها نباش... من بازم به فکر پیدا کردنش!

از حرکت وایساد...

به سمتم برگشت و نگاهش و دوخت بهم...

دیگه اون عصبانیت و کلافگی چند لحظه قبل تو صورتش نبود! نگاهش پر بود از ناراحتی و غم...

بالحن داغونی که بدجور من و یاد حال خراب خودم می انداخت، گفت: دنبالش نباش!... نذار غذاب بکشه. تورو به خدا

نذار... من نگرانشم! نمی خوام ناراحتیش و ببینم... رادوین... دنبالش نگرد!

لحنش به قدری داغون بود که یه سنگینی توی گلو من نشوند!...

من نگرانی های اشکان و می فهمیدم اما حرفاش و چیزی که ازم می خواست، شدنی نبود! من نمی تونستم بیخیال

کسی بشم که تمام خیالم بوده وهست!

- منم مثل تو نگرانشم... منم نمی خوام ناراحتیش و ببینم... منم دوستش دارم! به خاطر همین دوست داشتنم هست

که دنبالشم.

- مگه نمیگی نمی خوام ناراحتیش ببینی؟ مگه به قول خودت دوستش نداری؟ پس نذار کسی که عاشقش، زجر بکشه... دست از سرش بردار تا راحت زندگی کنه!...دیگه دنبالش نباش...دیگه پیشم نیا! امروز به بعد من و تو دیگه هیچ حرفی باهم نداریم.

و نگاهش و ازم گرفت و روش و برگردوند...قدمی ازم دور شده بود که با دادم از حرکت وایساد:

- ازم نخواه بیخیالش بشم! شدنی نیست...به خدا نیست!

بغض توی گلویم دیوونه کننده بود...و حرفای اشکانم داشت دیوونه ترم می کرد! حرفایی که اصلا درکشون نمی کردم...

بدون اینکه به سمتم برگرده، گفت: شدنی...اگه واقعا دوستش داشته باشی، برای راحتی و خوشبخت بودنش هر کاری رو شدنی می کنی!

و منتظر جوابم نموند و به راه افتاد...با هر قدم ازم دور می شد و من نمی تونستم کاری بکنم...

انگار ناخواسته بهش قول داده بودم!...انگار ازم قول گرفته بود و حالا داشت می رفت.

داد زد:

- دِ وایسا لعنتی!...کجا میری؟...من نمی تونم...قول ندادم! می فهمی؟...قول ندادم!!!! ولش نمی کنم... همون طور که ازم دور می شد، بلند تراز من داد زد:

- پس یعنی دوستش نداری!

- چرا دوستش دارم...اما آخه...اینی که تو ازم می خوام شدنی نیست!...نرو اشکان! حداقل وایسا توضیح بده...دلیل رفتنش و بهم بگو...بگو تا بدونم چرا ازم دور شده! از همین ندونستاست که عذاب می کشم...اشکان...

بی توجه به حرفای من، باهر قدم دور می شد...

کلافه شده بودم...حالم اصلا خوش نبود...به داد زدنا و لحن غمگینم توجه نمی کرد...انگار اصلا نمی شنید دارم التماس می کنم!

کلافه و دیوونه وار آخرین تیرم و تو تاریکی رها کردم...داد زد:

- تورو جونه رها!...

اسم رهارو که بردم، از حرکت وایساد...

خوشحال شدم...از اینکه بالاخره تونستم اشکان و از رفتن منصرف کنم، خوشحال شدم!

انگار نقطه ضعف اشکانم درست شبیه نقطه ضعف منه!

چند قدم به اشکان نزدیک شدم...بافاصله یه متری ازش قرار گرفتم. گفتم: تورو جونه همون کسی که برای جفتمون عزیزه...بمون و بهم بگو...قسم خوردن به جونه رها، کم چیزی نیست! دارم به جونه رها قسمت میدم اشکان...

دستاش و مشت کرده بود و حرکت نمی کرد!...

انگار داشتم موفق می شدم...اگه وایمیستاد و جواب سوالم می داد شاید خیلی چیزها حل می شد!

بعد از چند لحظه...اشکان برخلاف تصور من، قدم از قدم برداشت و دور شد!

مات و سردرگم رفتنش و نگاه می کردم...

من به جونه رها قسم خوردم...پس چرا رفت؟...

می خواستم داد بز نم... شده برم التماسش کنم که نره... اما می دونستم هر کاری هم که بکنم، نظر اشکان همینه که هست!

اونقدر نگاهش کردم تا از جلوی چشمم محو شد!...

اشکان که رفت، نگاه سردرگم و از مسیر روبرو که حالا خالی و خلوت بود، گرفتم... سرم و به زیر انداختم و بعد... داد بلندی زدم... کلافه و عصبانی دستم ولای موهام فرو کردم و چشمم و روی هم گذاشتم... با عصبانیت روی هم فشارشون دادم... فکم منقبض شده بود و دندونام و روی هم فشار می دادم.

عصبانی و کلافه بودم... و بغض توی گلویم آزار دهنده بود... اونقدر غیر قابل تحمل و آزار دهنده که نتونستم مانع شکستنش بشم!... بالاخره شکست... شکست و قطره های اشک روی گونه هام جاری شدن...

توان هر کاری حتی وایسادن رو هم نداشتم... زانو هام خم شد و روی زمین نشستم...

چشمم بسته بود و قطره های اشک دست از سرم بر نمی داشتن...

همه قطره اشکایی که جلوی جاری شدنشون و گرفتم... همه اشکایی که نداشتم بیان چون می خواستم مرد باشم!... می خواستم مردونه پای این دوری بمونم و اشک نریزم... اما حالا که همه چی تموم شده... حالا که حتی از امیدوار بودن به برگشت رهام منع شدم، دیگه مرد موندن چه فایده ای داره؟... وقتی نمی تونم مرد زندگی کسی بشم که دوستش دارم، برای چی باید این مردونگی لعنتی رو حفظ کنم؟!...

برای دقیقه های طولانی فقط اشک ریختم... لبم و به دندون گرفته بودم تا صدام بلند نشه! بی صدا فقط اشک

ریختم... اونقدر که تمام صورتم خیس از اشک شد... صورتی که با اون همه اشک غریبه بود! نداشتم اشک بشینه

روش... نداشتم با اشک آشنا بشه... می خواستم مردونه زندگی کنم! اما دیگه طاقت ندارم... او مدم ازم قول گرفتن که

بانوی دنیای مردونه ام و "رها" کنم! بهم گفتن اگه کنارش نباشم خوشبخت تره... ازم خواستن دیگه دنبالش

نباشم... کدوم مردیه که پای این بدبختیا بمونه و دم نزنه؟! نمی تونم! من یکی حتی اگر بخوام نمی تونم پای

مردونگی و غرور لعنتیم وایسم... گور بابای غرور!!! رهام و ازم گرفتن... دیگه حتی حق ندارم بهش فکر کنم!... درد

داره!! این حرفا خیلی درد داره... من تحمل این همه دردو ندارم!

دستی به صورتم کشیدم و اشکای لعنتیم و کنار زدم... چشم باز کردم و نگاهم خورد به آسمون! به آسمونی که حالا

تاریک تاریک شده بود...

کلافه از بغض توی گلویم داد زدم:

- خدایا... داری امتحانم می کنی؟ اهلش نیستم... تحمل این یکی رو دیگه ندارم!

دستی به چشمای اشکیم کشیدم و به هر جون کندنش بود، بغضم و فرو دادم...

همون طور که نگاهم روی آسمون ثابت بود، کمی به عقب رفتم... به پایه های نیمکت تکیه دادم و متاصل و درمونده

روی زمین نشستم...

خیلی سریع ماه و توی آسمون پیدا کردم و خیره شدم بهش... خیره شدن به ماه بهم آرامش می داد. خیره شدن به

جایی که شاید... به احتمال یه درصد رهام همون لحظه بهش خیره شده، آرامش بخشه!

ناخواسته وبی اراده تصویر رها اومد جلوی چشمم... و صداش... توی گوشم پیچید:

- قول بده دیگه اشک نریزی... باشه؟

این حرف مال زمانی بود که باهاش حرف زدم واز گذشته ام وسحر گفتم...مال وقتی که بغضم شکست واشک ریختم...ازم خواست اشک نریزم.اما...اشک اون موقع من کجا واین اشک کجا؟؟...کاش حالاهم کنارم بود وازم می خواست اشک نریزم...کاش بود!...

بالحن خش داری زمزمه کردم:

– رها...کجایی؟...می بینی؟...می بینی دارن ازم می گیرنت؟...چیکار کنم؟توبهم بگو چیکار کنم؟...نمی تونم بیخیالت بشم...

چشمام وروی هم گذاشتم و آرنجم و به زانوهایم تکیه دادم...و سرم و بین دستام گرفتم... تک تک خاطراتمون و حفظ بودم.مو به مو!به قدری که همه چیز عین یه فیلم،واضح وروشن جلوی چشمم تداعی می شد... واین دیوونه کننده بود!!!...وقتی با یادآوری هرکدوم از اون خاطرات،قلبم تیر می کشید...بغضم نفس گیر می شد...و مردونگی وغرورم می رفت زیر یه علامت سوال بزرگ!...تنها جایی که نمی تونستم جلوی اشکای مردونه ام وبگیرم...همین جا بود!وقتی خاطرات رها زنده می شدن...

بی اختیار وبی اراده صدای خنده های از ته دلش توی گوشم می پیچید...و تصویرش...از جلوی چشمم جُم نمی خورد!...

– انقدر بدم میاد ازاون عوضی بی شعور زشت بی ریخت خودشیفته دختر باز!

– از این عطریایی که این گودزیلا زده می خوام... (مغازه عطر فروشی...واسه خرید کادوی تولد اشکان!)

– الهی رها برات بمیره.ببین چی به روزت آوردن! چرا یهو رفتی توشوک رادوین؟!بیا...بیا یه ذره از این بخور، حالت جا بیاد...ببین چجوری رنگت پریده...من بمیرم برات الهی!!! (جشن فارغ التحصیلی...معجون!)

– نگو...نگو که...اینجاخونه توام هس!! (تصادف...همسایه شدن رها ورادوین!)

– کیارش پسر مه...یه سالشه!!خیلی لپ لپ دوس داره بچم!!الهی مامانش فداش بشه.رادای...یه دفعه ای دلم واسه بچم تنگ شد! (فروشگاه...کیارش مامان وبابا!)

– یعنی راس راسکی می خوام کولم کنی؟! (کوه...شکستن گوشی وافتادن رها!)

– من؟...من گفتم عزیزم؟کی گفتم؟! (مکالمه تلفنی...سفر اول رادوین به آلمان!)

– دلم خیلی برات تنگ شده بود... (برگشت رادوین)

– دوستت دارم رادوین (پارک...!)

– خودم اینجا نشستم اون وخ تو زل زدی به عکسم؟...تا وقتی نقد هست،نسیه چرا؟!... (رستوران...شب آخر!)

– مرد که تو باشی...زن بودن خوب است...از میان تمام مذکر های دنیا فقط کافیسیت پای تو در میان باشد!!! (نمیدانی)

برای تو خانم بودن چه کیفی دارد...عاشقانه دوستت دارم مرد رویاهای دنیای زنانه ام!

به این جا که رسیدم...وقتی صداش پیچید توی گوشم...وقتی تصویر لبخندش روی ذهنم حک شد...اشکی روی گونه ام ریخت.سرم ومحکم میون دستام فشار دادم...پر بغض داد زدم:

– وقتی تو نباشی که بشی خانوم من،مرد بودن به چه دردی می خوره؟...رها...نمی تونم به اشکان قول بدم.من نمی تونم ازت دست بکشم...

با پشت دست،قطره اشک مزاحم وپس زدم...کلافه بودم...غمگین!...و بدون هیچ غروری!

دستم وتوی جیبم فرو کردم وپاکت سیگارو بیرون آوردم...و فندک!...

سیگارو آتیش زدم و به سمت لبم بردم...یه پک سنگین وبعد...دودش ویبرون دادم...دودی که توی آسمون تاریک شب بدجور خودنمایی می کرد!
خیره شدم به دودش...آروم آروم کم رنگ وبعد کاملا محو شد...و یه پک دیگه...یکی دیگه...
علاقه ای به سیگار کشیدن نداشتم...معتادم نبودم...اما تا حدی بهم آرامش می داد!...تو اون پنج ماه، هر وقت که به مرز جنون ودلتنگی می رسیدم، به این لعنتی پناه میاوردم...می دونستم کار درستی نمی کنم اما برام مهم نبود!...دیگه هیچی مهم نبود...

سیگار دیگری روشن کن.....

ریه های سالم به چه دردم میخورند؟؟!

وقتی دیگر نتوانم در هوای تو نفس بکشم؟؟؟

~ رها ~

نگاهم روی ماه ثابت بود...روی تنها نقطه مشترکم با رادوین!...حالا که همه چیز غیر مشترک شده، تنها نقطه مشترک همین ماه توی آسمونه!

تنها چیزی که دلم بهش خوش شده...همینه! من دارم جایی رو میبینم که رادوینم نگاهش می کنه...

بغض توی گلویم دوباره جون گرفت و تازه شد!

کجاست؟...داره چیکار می کنه؟...حالش خوبه؟...کنار سحر خوشبخته؟...خوش حاله؟...داره می خنده. نه؟!...راحتی رادوین و خوشبختیش از همه چیز مهم تره! من به خاطر خوشبخت بودن اون رفتم...مهم نیست که دیگه ندارمش، که دیگه تو ذهنش نیستم و حتی واسه یه لحظه بهم فکر نمی کنه...رادوین احساس خوشبختی کنه، انگار منم خوشبختم... لبخند تلخی روی لبم نشست...

پلاک گردنبدو توی مشتتم گرفته بودم و حتی واسه یه لحظه رهاس نمی کردم...

تو این پنج ماه، وقتی تنهاییا و غصه هام به اوج می رسید و من ودلتنگ می کرد، به این پلاک پناه میاوردم...پلاکی که با لمسش، یه آرامش عجیب تو تمام وجودم رخوت می کنه...آرامشی که توی این یادگاری هست، برام قابل لمسه!... حالا من از رادوین سه تا یادگار بیشتر ندارم!...این پلاک...قاب عکسی که از خونه اش دزدیدم...و خاطراتش!...با همیناست که دارم لحظه به لحظه این زندگی بی هدف و می گذرونم...

پنج ماه گذشته...اما من به این زندگی و تنهایی عادت نکردم! دست خودم نیست...وقتی فکرم پیش رادوینه، چطور می تونم به همچین زندگی عادت کنم؟...زندگی کردن توی همچین وضعیتی کار ساده ای نیست اما به خاطر رادوین تحمل می کنم...

رادوین...خوشبختیت برام مهمه...مهم تر از احساس و قلب خودم!...با قلبم بی رحم شدم و اهمیتی بهش نمیدم. این روزا دارم بدون احساس زندگی می کنم تا تو با احساس ترین زندگی رو داشته باشی...اما...یه چیزی هست که نمی تونم انکارش کنم...یه چیزی که می خوام یواشکی به گوشت برسه...

قطره اشکی روی گونه هام چکید...پربغض زمزمه کردم:

- گاهی...یواشکی خواب تو را می بینم...یواشکی نگاهت میکنم...صدایت میکنم...و پنهانی دلم برای نگاه خاصت تنگ می شود!...بین خودمان باشد...اما من...هنوز تو را...یواشکی دوستت دارم!...

تقه ای به در اتاق خورد که باعث شد به خودم پیام واشکم وکنار بزنم.
صدام وصاف کردم وبالحنی که سعی می کردم عادی باشه گفتم:بله؟
در باز شد وعمه طوبی وارد اتاق شد...لبخندی به روم زد ومهربون گفت:غذا آماده اس رهاجان...بیا سرمیز شام
عزیزم!
طوری که از دیدش پنهون بمونه،صورتتم وپاک کردم...بغضم وفرو دادم وبه سمتش رفتم...لبخندی روی لبم نشوندم:
- بریم عمه جون...

* دو هفته بعد *

تومسیر برگشت بودم...

بعداز یه روز کاری فشرده وپردردسر،حالا ساعت 6 بعداز ظهر توی خیابونای نسبتا شلوغ رشت قدم میزنم!
از قصد تاکسی نمی گیرم...باتوبوسم نمیروم...قدم زدن برام آرامش بخشه!...هنوز این عادتتم وترک نکردم...این روزا
که دلم بدجوری گرفته وداغونه،همیشه مسیر برگشت و پیاده طی می کنم...به امید اینکه حتی شده واسه یه لحظه
آروم شم!...

بالاخره رسیدم به کوچه ای که خونه عمه طوبی توش قرار داشت...

پچیدم تو کوچه وبا قدم های آروم وکوتاه فاصله نه چندان زیادی رو که باقی مونده بود،طی کردم...
دوسه قدم بیشتر نمونده بود به در خونه برسم که صدایی از پشت سر به گوشم خورد ومن ومیخکوب کرد:
- رهاخانوم...

نفسم توسینه حبس شده بود!...

این صدا آشنا...اینجا چیکار می کنه?...آدرس من واز کجا آورده?...یعنی این مکان امن لو رفته؟...

از این تصور،دلم پراز ترس شد!...وتنم یخ کرد...

با چهره رنگ و رو پریده ام،به سمتش برگشتم...و نگاهم روی چشمش قفل شد...

چشمای مشکلی نافذی که زیر یکیشون...یه کبودی محسوس وبزرگ به چشم می خورد!...انگار جای یه مشت بود!...یا
ضربه محکم...

اخم ریزی کردم وبا صدای خفه ای گفتم:شما?...چطوری آدرس اینجارو پیدا کردید؟

لبخند محوی روی لب سعید(!) نشست...

- آدرستون واز بابک گرفتم.

اخم غلیظ تر شد...

- بابک?...مگه بابکم آدرس من و داره؟

سری به علامت تایید تکون داد...

دهنم خشک شده بود...و تنم سرد سرد!...

زیرلیبی زمزمه کردم:

- پس...رادوینم می دونه من کجام؟...

لبخند تلخی زد... بالحن غمگین و داغونی گفت: نه!...

تو اون لحظه مخم اصلا کار نمی کرد!... تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود... چطور ممکنه سعید و بابک از یه چیزی خبر داشته باشن و رادوین بی خبر باشه؟ اینا که چیزی رو از هم پنهون نمی کردن!!!

- یعنی چی؟... مگه میشه شما باخبر باشید و رادوین بی خبر؟

سری تکون داد... نفس عمیقی کشید و گفت: آره... رادوین از هیچی خبر نداره!

- یعنی شما از جای من با خبر بودید و به رفیقتون چیزی نگفتید؟ انتظار دارید باور کنم؟

- انتظار ندارم به حرف یه بی معرفتی مثل من اعتماد کنید اما... من به رادوین چیزی نگفتم!

پوزخندی روی لبم نشست...

- خب پس برای چی اومدید اینجا؟... اصلا بابک آدرس من واز کجا آورده که داده به شما؟!...

با حوصله و متین سری تکون داد...

- رهاخانوم... من اومدم اینجا تا جواب سوالات و بدم! من واسه همین انجام...

- یعنی شما این همه راه از تهران تا اینجا رو کوبیدین اومدین تا جواب سوالای من و بدید؟! فکر می کنید باور می کنم؟

نگاهش و دوخت به چشمام و ملتمس گفت: باور کن!... تورو خدا باور کن...

اخمی روی پیشونیم نشوندم... بالحنی که کلافگی توش موج میزد، گفتم: چرا شماها دست از سر من بر نمی دارید؟... خسته شدم! به خدا بُردم... بابک یه جور عذابم داد و سحرم با خواسته ای که ازم داشت، یه جور دیگه زجرم داد... حالام که تو!... چرا اومدی اینجا؟... من جواب نمی خوام! من هیچ سوال بی جوابی ندارم!... بابک و سحر جواب تمام سوالام و دادن!!! نیازی به توضیح دوباره نیست...

و روم وازش برگردوندم و قدمی ازش دور شدم...

لحن خفه و غمگینش به گوشم خورد:

- نرو!!! تورو خدا نرو رها... تو هیچی نمی دونی! سحر و بابک جواب سوالت و ندادن، اونا بهت حقیقت و نگفتن!!!!... باور کن حقیقت اون چیزی نیست که فکر می کنی...

بی حرکت و ایساده بودم... طوری که انگار توان حرکت نداشتم!

به سختی آب دهنم و قورت دادم... و با سردرگمی زمزمه کردم:

- بازم یه سری حقیقت جدید؟...

سعید به سمتم اومد... از کنارم گذشت و درست روبروم و ایساد... زل زد توی چشمام... ناراحتی و غم... و کلافگی عجیبی تو نگاهش بود!...

- خواهش می کنم به حرفام گوش بده رها! قول میدم همه چیزی که میگم عین حقیقت باشه... فقط به حرفام گوش بده!!!

نگاه غمگین و خسته ام و دوختم بهش...

با صدایی که بی اراده بلند بود، جواب دادم:

- چرا باید به حرفات گوش بدم؟!... من طاقت یه سری حقیقت مزخرف جدیدو ندارم! می فهمی؟!... اون حقایق تلخی که بابک وسحر برام روشن کردن، چنان ضربه ای بهم زده که بعداز پنج ماه هنوز داغونم!!!!... می خوام بیشتر از این داغونم کنی؟

- به خدا نه!... به جونه رادوین نه!... من اومدم اینجا تا رفاقتم و که زیر یه عالم بی معرفتی و خیانت ودروغ داغون شده، نجات بدم... من اومدم اینجا تا اشتباهاتم وجبران کنم! سحر وبابک بهت دروغ گفتن... اما من دروغ نمیگم! دیگه نمی خوام نامرد باشم وبی معرفتی کنم... می خوام حقیقت وبگم!!! حقیقت خیلی شیرین تر از اون دروغاییه که بهت گفتن رها... اگه به حرفام گوش بدی، به نفع خودته...
سری به علامت منفی تکون دادم...

نگاهم وازش گرفتم و پربغض گفتم: واسم مهم نیس چی می خوامی بگی! دیگه دنبال حقیقت نیستم... ولم کن! دست از سرم بردار!!!!

و روم وازش برگردوندم... خواستم قدم بردارم که سعید کلافه و غمگین داد زد:

- رادوین حالش بده!!! می فهمی؟!... داره نابود میشه... مگه دوستش نداری؟ مگه عاشقش نیستی؟!... پس چرا نگران حالش نیستی؟!... اگه تو حقیقت و بدونی، رادوین از این وضعیت فلاکت بار درمیاد!!! به خاطر رادوین به حرفام گوش بده...

چشمام بی اراده بسته شده بود... و بغض توی گلوم... به مرز شکستن رسیده بود!...
چرا همه این لعنتیا نقطه ضعف منه دیوونه رو یاد گرفتن؟!... چرا هر چیزی که ازم می خوان، اسم رادوین و وسط می کشن؟! این نامردا می دونن چقدر دوستش دارم!! این بی انصافیه... وقتی اسم رادوین بیاد وسط من نمی تونم مقاومت کنم!!!

نگاهی به سرتاسر کافی شاپ انداختم...

دیزان مشکی - سفید... ویه دکوراسیون مدرن و میشه گفت شیک!... با وجود اون همه هزینه وخرج، ولی خیلی شلوغ نبود... یه جای آروم و خلوت...

دست از دید زدن دور وبرم برداشتم وخیره شدم به سعیدی که روبروم نشسته بود...

- گفتی بیایم اینجا تا حرف بزیم!... بگو، می شنوم.

لبخندی زد...

بالحن صمیمی گفت: باشه... اما قبلش... می خوامی یه چیزی سفارش بدم؟

سری به علامت منفی تکون دادم... اخم ریزی کردم وسرد وجدی گفتم: من اومدم تا به حرفات گوش بدم! چیزی نمی خورم...

لبخندش پرنرنگ تر شد... بی توجه به لحن خشک من، صمیمی تراز قبل جواب داد:

- هر جور راحتی!...

و نگاهش وازم گرفت... سر به زیر انداخت وزیرلب گفت: کوچکتین شکی نداشته باش حرفایی که می خوام بهت بزنم، عین حقیقته!

و مکث کرد...

انگار حرف زدن و اسش سخت بود... پس منم بهش مهلت دادم تا به خواست خودش سکوت و بشکند.

تک سرفه ای کرد... و بعد بالاخره به حرف اومد:

- رادوین خیلی داغون بود... در به در دنبال پول می گشت و اعصابش روز به روز بهم ریخته تر می شد! خیلی تلاش می کرد پول جور کنه و سهم سحر و بخره... به هر دری زد اما نشد!... رادوین و که اونقدر درهم و سر در گم می دیدم، ناراحت می شدم. رفیقم بود، دوستش داشتم... دلم می خواست کمکش کنم اما نمی توانستم چون اونقدری پول تو دست و بالم نبود که بتونم سهم سحر و بخرم... چند روزی به همون منوال گذشت تا اینکه یه شب تومهمونی دورهمی فامیلیمون، سحر و دیدم. می دونی که یکی از فامیلای دورمونه و کم و بیش باهم رابطه داریم! سحر اومد پیش من و شروع کرد به حرف زدن و عجز و ناله کردن! باهام صحبت کرد... از اینکه نگران رادوینه و می دونه که داره برای جور کردن پول خودش و اذیت می کنه و...! بهم گفت که نمی خواد رادوین و تحت فشار قرار بده و چون دوستش داره، داغون شدن رادوین براش قابل تحمل نیست! ازم خواست که بهش کمک کنم تا نذاریم رادوین اذیت بشه... من نگران رادی بودم. خدا می دونه قصدم فقط خوشحال کردنش بود... دلم می خواست رفیقم بخنده و پکر نباشه!

سحر بهم گفت که باهم هماهنگ می کنم و اون به صورت سوری سهمش و میزنه به اسم من و همه اون کارا فقط و فقط برای کمک به رادوینه. منم قبول کردم و باهام قرار گذاشتیم که به رادوین چیزی نگیم... چون اگه می فهمید که حاضر نمیشد هیچ جوری زیر دین سحر باشه!... سحر سهمش و زد به نام من و رادوینم از قضیه بویی نبرد و مشکل به ظاهر حل شد!

بعد از اون قضیه، سحر دوباره اومد پیشم... اما این بار یه خواهش تازه داشت! اونم این بود که یه کاری کنم به رادوین برسه!... می گفت عاشق رادوینه و می دونه که رادی هم دوستش داره... می گفت رادوین داره به خودش تلقین می کنه و گرنه هنوز عاشق عشق اولشه و اصلا رها رو دوست نداره!... سحر گفت اگه تو و رادوین به هم برسین، خوشبخت نمیشین! چون رادوین عاشق واقعی نیست و این واستون یه مشکل بزرگ ایجاد می کنه... از طرف دیگه، من می دونستم که بابک تورو دوست داره! بهم گفته بود... این شد که...
اخم ریزی روی پیشونیش نشست... پوفی کشید و کلافه ادامه داد:

- خیریت کردم!!!!... منه خر، فکر کردم با این کارم هم رادوین و خوشبخت می کنم و هم بابک و! مثلاً اومدم تیرپ مرام و معرفت پیام و رفیقام و به عشقاشون برسونم...

مکث کرد... نفس عمیقی کشید و گفت: من و بابک و سحر باهم دست به یکی کردیم! هدف اونا رسیدن به دل بستگی هاشون بود و هدف من کمک به رفیقای قدیمیم... این شد که یه نقشه ریختیم و شروع کردیم به نقش بازی کردن!... تلفن دایی رادوین و درخواست کمکش، اولین جرقه عملی کردن نقشه امون رو زد! من به رادوین زنگ زدم و باهاش هماهنگ کردم تا بیاد فرودگاه... از اون ورم با سحر هماهنگ کردم که چند روز مونده به برگشتمون بیاد آلمان تا دوباره بینشون صمیمیت به وجود بیاد و یه جوری فاصله ها کمتر بشه. بابکم در جریان همه کارامون بود... اوایل هیچ مشکلی نبود اما... وقتی سحر اومد تو خونه ای که ما توش بودیم و رادوین سحر و دید، و او ایلا شد!!! میون دعوها و داد و بی دادا رادوین فهمید من آدرس خونه رو به سحر دادم! حتی سحر شروع کرد به سهم من سهم من کردن! او اونجا بود که رادوین... از قضیه باخبر شد و اعتمادش و نسبت به من از دست داد! بدون اینکه کوچیک ترین

حرفی بزنه از خونه زد بیرون... و نه اون شب اومد خونه و نه صبحش! هرچی بهش زنگ میزد، جواب می داد... از یکی از کارمندا آمار گرفتم که تو شرکتته. رفتم دنبالش و سعی کردم از دلش دریارم اما خیلی از دستم عصبانی بود! از خر شیطان پیاده نشد ولی وقتی تظاهر کردم سحر رفته، قبول کرد برگرد خونه... وقتی برگشتیم خونه، همین که سحر و توخونه دید، عصبانی شد... اون روز، سرشم خیلی درد می کرد... به مرز جنون رسیده بود!!! تو گیر و دار دعا بودیم که تو زنگ زدی... رادوین جواب داد و بعد مجبور شد بهت دروغ بگه... نمی خواست بدونی سحر اومده

آلمان! نمی خواست بی خودی ناراحت کنه... خیلی دوستت داره رها! می گفت نمی خوام رها به خاطر یکی مثل سحر اذیت بشه... رادوین داشت باتو حرف میزد که سحر صدش کرد... وقتی بهش گفت عزیزم و تو شنیدی، رادوین بدجور عصبانی شد!!! زود گوشی رو قطع کرد و بعد از تکرار هزار باره این جمله برای سحر که "من عزیز تو نیستم!"... از خونه بیرون زد! و دیگه برنگشت!!!...

رفت هتل و اتاق گرفت و تا آخرین روزم همون جا موند... بعد از دو روز، تازه تو فرودگاه هم دیگه رو دیدیم! اما رادوین خیلی باهام سرد بود! صلا باهام حرف نزد... رفتارش، عصبانیم کرد... نمی دونم چرا ولی به جای اینکه به رادوین حق بدم و درکش کنم، از رفتارش عصبانی و دلخور شدم! من فهمیده بودم که رادوین علاقه ای به سحر نداره و تمام حرفای سحر دروغ بوده اما... لجبازیم گل کرده بود! اشتباه کردم... ولی از اونجا به بعد دیگه خوشبختی رادوین و خط زدم! فقط به سحر و بابک فکر کردم... نمی دونم باید اسمش و چی بذارم... دیوونگی؟ لجبازی؟ بی معرفتی؟... نمی دونم... دلیلش هرچی که بود، من اشتباه کردم!

از فرودگاه که بیرون زدیم، واسه یه قرار کاری مهم که غیرمنتظره پیش اومده بود، رفتیم شرکت... رادوین از سحر خواست که باهامون بیاد. چون بعد از اون قرار، می خواست باهاش بره دفتر ثبت اسناد... پول جور کرده بود و می خواست سهمش و بخره!!!... و وقتی اونا داشتن می رفتن، به صورت اتفاقی تو همه چیزو دیدی... بابکم اومد و شروع کرد به چرت و پرت گفتن و کاری کرد تا تو فکر کنی رادوین بهت خیانت کرده و رفته دنبال سحر! در صورتیکه رادوین بیچاره حتی روحشم خبر دار نبود!!!... این شد که طبق نقشه بابک و سحر برای توسعه تفاهم پیش اومد... خدا می دونه اون نقشه لعنتی کار من نبود... سحر و بابک اون کارو کردن!... من اونقدر عوضی نیستم که اونجوری با احساسات کسی بازی کنم... باور کن رها... کار من نبود!... من فقط سکوت کردم و مانع پیش رفتن نقشه سحر و بابک نشدم... و این اشتباه بزرگم بود!

وقتی تو از بابک جدا شدی، بدون اینکه بدونی اون تعقیبت کرد... تا جایی که آدرس خونه اتون و هم از حفظ شد! او اون آدرس یه جایی به دردش خورد...

بالاخره اون روز لعنتی تموم شد و رادوین سهم سحر و خرید، همه رفتیم خونه بابک... البته رادوین و به زور بردیم!!! از دست من یکی که خیلی شکار بود، از سحرم که متنفر بود و از بابکم دل خوشی نداشت...

اما کسی که مجبورش کرد امیر بود... بابک به امیر گفت که از اتفاقات پیش اومده پشیمونه و می خواد بپاه شام خودمونی معذرت خواهی کنه تا همه دشمنی ها رو بریزیم دور!... امیر بیچاره ام غافل از همه جا، رادوین و مجبور کرد که همه باهم (به همراه سحر!) به خونه بابک بریم...

آخر مهمونی بود که سحر به تو زنگ زد و شروع کرد به حرف زدن باهات... دقیقا زمانی که همون می خواستیم بریم و منتظر سحر بودیم! ولی مگه تلفنش و تموم می شد؟... رادوین که تو کل روز کلافه بود و حوصله منتظر موندن نداشت، طاقت نیاورد و رفت تواتاق صدش کرد... و بازم یه سوء تفاهم دیگه!... می دونم که تو باشنیدن حرف

رادوین با خودت به سری فکر دیگه کردی ولی حقیقت همین بود...رادوین بیچاره نمی دونست تک تک کارها و حرف هاش، برای تو به سوء تفاهم ایجاد می کنه!

بعد از اون روز...دیگه نقشه سحر و بابک نبود که شمارو از هم دور می کرد...تو بودی! خودت نخواستی رادوین و بیینی، خودت ازش فرار کردی، و خودت رفتی...تو رفتی اما نفهمیدی با رفتنت چی به سر رادوین اومد!...

تو اون یه هفته ای که تو برای رفتن تعلل می کردی، بابک آمارت و داشت! هر روز میومد دم خونه اتون و هر جایی که می رفتی تعقیبت می کرد! بابک می دونست می خوای بری اما نمی دونست کجا...پس همیشه دنبالت بود و تعقیبت می کرد تا بفهمه کجای می خوای بری...می خواست همیشه ازت باخبر باشه و همین طور شد...

روز رفتنت از تهران تا همین جا تعقیبت کرد و فهمید مقصدت کجاست! آدرست و پیدا کرد ولی چیزی به رادوین نگفت...تنها کسی که به جز خودش آدرس تورو می دونست من بودم. نمی دونم از روی صمیمیت و رفاقتش بود، از روی سادگی یا...نمی دونم! دلیلش هرچی که بود، بابک همه چیزو برای من تعریف کرد و آدرست و بهم داد!..اما فقط به من...حتی به سحر م چیز ی نگفت...

وقتی تو رفتی، خیلی چیزا تغییر کرد!...حال رادوین، رفاقت ما، اوضاع شرکت...تو رفتی و ندیدی که رفتنت با رادی چیکار کرد! رادوین داغون شده رها...هیچ وقت این جوری که الان هست ندیده بودمش. به حدی خراب و داغونه که منه بی معرفت نامرد، دلم به رحم اومده!!!...اوایل که حال زارش ومی دیدم، سعی می کردم به روی خودم نیارم...اما مگه میشه؟! منم رفاقت حالیمه، منم احساس دارم، هنوز یه دل بی صاحبی تو سینه ام هست!...

سربلند کرد و خیره شد تو چشمای ناباور من...چشمایی که پراز اشک شده بودن... بعد از یه مکث کوتاه، ادامه داد:

- همین دل بود که من وبه اینجا کشوند!!!...

وقتی حال بد رادوین و دیدم وبه خودم اومدم، از همه چی بُریدم وزدم زیر تموم قول و قرارام...رفتم پیش بابک وبهش گفتم که می خوام این بازی مسخره رو تمومش کنم! گفتم که می خوام پیام پیش تو و کاری کنم که برگردی...اما خوب...مطمئناً جواب بابک مثبت نبود!

لبخندی زد...

اشاره ای به کبودی زیر چشمش کرد...

- اینم از آثار و نتایج همون نظر منفیشه!!!...وقتی بهش گفتم که می خوام برت گردونم، عصبانی شد و گفت حق نداری این کارو بکنی!...و بینمون دعوا پیش اومد...داد و بیداد...درگیری...اما اینا واسم مهم نیس! مهم اشتباهمه که باید جبرانم کنم...بابک می گفت، تو رادوین و دوست نداری! می گفت اگه دوستش داشتی نمی رفتی... (پوزخندی زد)...داشت چرندیاتی رو تحویلیم می داد که یه زمانی خودم به رادوین می گفتم! می خواست از خر شیطون پیاده ام کنه و نذاره که گند بزوم به نقشه ها و فکرای خودش و سحر!...اما من، بی خیال بابک و سحر شدم و اومدم! اومدم تا به داد رادوین برسم...اولش خواستم آدرست و مستقیم به خودش بدم تا بیاد پیشتم اما...گفتم شاید اصلاً این آدرس درست نباشه! احتمالش وجود داشت که بابک بهم دروغ گفته باشه و اصلاً آدرس درست نباشه و من نتونم پیدا کنم. می خواستم اول خودم پیام واز بودنت مطمئن بشم و بعد رادوین و در جریان بذارم...اومدم اینجا چون می خواستم خودم همه حقیقت و بهت بگم تا متقاعد بشی و با پای خودت برگردی! دلم می خواست برت گردونم تا رادوین با دیدنت، واسه یه ذره هم که شده بهم اعتماد کنه و من و ببخشه. می خواستم کسی که یه گوشه ای از مشکلات و حل می

کنه، منه بی معرفت باشم! مسبب بدبختیای شما، من بودم! من بودم که گند زدم به زندگیتون... دلم می خواست تا جایی که می تونم جبران کنم... او دم اینجا تا باهات حرف بزنم و ازت بخوام برگردی... می خوام نامردیام و جبران کنم... هم از تو، هم از رادوین... می خوام که من و ببخشید...

وسکوت کرد... نگاه شرمنده اش و از من گرفت و سر به زیر انداخت...

قطره اشکی روی گونه ام راه گرفته بود...

نمی دونستم باید بخندم یا گریه کنم!... باید از اینکه رادوین همونیه که من می شناختم و هنوزم دوستم داره، خوشحال باشم یا از اینکه با رفتنم داغونش کردم، غمگین باشم!... من چیکار کردم؟... چرا حرفای سحر و باور کردم؟! چرا با رادوین حرف نزدم؟ چرا از خودش توضیح نخواستم؟!... نمی دونم... تو اون موقعیت اونقدر گیج و سردرگم بودم که اصلا نمی تونستم درست و از غلط تشخیص بدم. از طرفی صحنه سازی ها و دروغای بابک و سحرم واقعی به نظر میومدن... ولی اون اتفاقات هیچ کدوم واقعیت نداشتن... رادوینی که تو داستان سعیده، بیشتر شبیه رادی منه! اونیه که سحر و بابک ازش حرف میزدن، رادوین من نبود... اگه داستان سعید که برای دل من قابل باور تره حقیقت داشته باشه، من بی دلیل هم خودم و عذاب دادم و هم رادوین و... با رفتنم نه تنها خوشبختش نکردم بلکه داغونش کردم!... اما... من واقعا نمی فهمم آدم تاچه حد می تونه عوضی باشه؟ سحر و بابک چطور تونستن اون بلا رو سر من و رادوین بیارن؟... بازم به معرفت سعید که پشیمون شد و او دم اینجا و اعتراف کرد... من حرفاش و باور می کنم... برمی گردم... باید برگردم! حالا که می دونم رادوین در نبودم خوشبخت نیست، چرا باید ازش دور باشم؟ چرا باید بیشتر از این داغونش کنم؟ چرا باید خودم و بی دلیل عذاب بدم؟... من برمی گردم...

تو همین فکر بودم که گوشیم زنگ خورد...

بینیم و بالا کشیدم و با پشت دست گونه اشکیم و پاک کردم... گوشیم واز توی کیفم بیرون آوردم و خیره شدم به صفحه اش...

یه شماره ناشناس... دستم به سمت کلید سبز رفت و جواب دادم:

- بله؟...

صدای هق هق به گوشم می خورد!... انگار یکی داشت پشت تلفن اشک می ریخت و هق هق می کرد... نفس های بریده بریده اش توی گوش می پیچید...

- الو؟... بفرمایید؟...

صدای فین فین و بعد... یه لحن پربغض آشنا:

- رها...

با شنیدن صدای ارغوان دلم هری ریخت... ترس تمام وجودم و تو خودش حل کرده بود!

به سختی آب دهنم و قورت دادم و با صدای خفه ای گفتم: ارغوان... تویی؟...

مطمئن نبودم صدایی که دارم می شنوم، صدای ارغوان باشه!... آخه اون که شماره من و نداره!!! از همه مهمتر... ارغوان آدمی نیست که اینجوری پشت تلفن اشم بریزه!... اصلا چی شده که ارغوان داره گریه می کنه؟

هق هق گریه اش برای یه لحظه قطع نمی شد!... صدام کرد:

- رها...

با لحن مضطرب و آشفته ای جواب دادم:

- جانه رها؟...چی شده ارغوان؟...حرف بزنی!...جون به لب شدم!
 مکث کوتاهی کرد وبعد زمزمه وار گفت: من وامیر بیمارستانیم...
 حرف از بیمارستان که اومد، ناخودآگاه ذهنم رفت سمت بچه...
 شروع کردم به زمزمه کردن:
 - یه ماه...دو...سه...چهار...پنج...هشت ...
 و بعد زمزمه ام تبدیل شد به یه لحن نگران نسبتا بلند:
 - هنوز که نه ماه نشده!!!فندوق خاله حالش بده؟...
 با صدای خفه و گرفته ای جواب داد:
 - نه!...
 داشتم از نگرانی دیوونه می شدم!...
 - خب پس چی شده؟چرا اینجوری گریه می کنی؟
 نفس عمیقی کشید که ناخواسته خش دار بود...بعداز مکث کوتاهی، پربغض گفت:رادوین...
 با شنیدن اسم رادوین، تمام تنم یخ کرد!...و انگار...قلبم از حرکت وایساد...
 بریده بریده و ناباور زمزمه کردم:
 - رادوین...چی؟...
 - حالش خوب نیست رها!...اگه دیر برسی...شاید دیگه...هیچ وقت نبینیش!...
 بی اختیار چشمم پر از اشک شد...و بعد...قطره اشکی روی گونه ام نشست...
 ارغوان اشک می ریخت وهق هق می کرد...ومیون هق هق گریه هاش بریده بریده از حال خراب رادوین می گفت...
 من اما حواسم اصلا به حرفای ارغوان نبود...نمی فهمیدم چی میگه!تنها چیزی که از حرفاش درک کردم، خراب بودن
 حال رادوین بود وهمون کافی بود که به مرز جنون برسم...
 انگار خشکم زده بود!...تمام تنم سرد بود...وتنها گرمایی که حس می کردم گرمای اشکام بود!
 سعید که حال من واونجوری دید، نگران ومتعجب گوشی رو از دستم گرفت وشروع کرد به حرف زدن با ارغوان...
 - سلام...چی شده؟...بیمارستان؟...واسه چی؟...حالش خیلی بده؟...
 سعید مشغول حرف زدن با ارغوان بود و مدام سوال می پرسید...من اما بی توجه به مکالمه بین اون وارغوان، پربغض
 ونگران خیره شده بودم به یه نقطه نامعلوم...و تو افکار آزاردهنده خودم غرق بودم...
 حالم خیلی بد بود...نگران بودم...آشفته...گیج...هنوز باورم نمی شد حرفای ارغوان حقیقت داشته باشه!...
 رادوین...بگو ارغوان دروغ میگه...بگو حالت خوبه!...من طاقت ندارم تورو روی تخت بیمارستان ببینم!!!نمی خوام
 باورکنم...چرا باید حالت بد باشه؟...رادوین...دارم دیوونه میشم...بگو خوبی تا منم خوب باشم!!!...
 - رها...پاشو باید بریم!
 با صدای سعید به خودم اومدم ونگاهم خورد به گوشی توی دستش که حالا صفحه اش خاموش بود...پس مکالمه
 اشون تموم شده!...
 سری تکون دادم وسعی کردم از جابلند شم...بی رمق تر از اونی بودم که بتونم حتی یه قدم بردارم اما نگرانی که
 برای رادوین داشتم من و به هرجایی می کشوند!...

دستم وبه میز تکیه دادم وبه هرسختی بود روی پاهام وایسادم...کیفم واز روی میز برداشتم وبه سمت در خروجی رفتم...

قطره های اشک روی گونه هام جاری بودن و سست وبی جون قدم برمی داشتم...و قلبم به سختی میزد...خیلی آرام وکند!...

از کافی شاپ بیرون اومدم وبه سمت ماشین سعید رفتم...طولی نکشید که خودشم اومدم...دزدگیر ماشین وزد وازم خواست سوار بشم وخودشم سوار شد...در ماشین وباز کردم وتن بی رمقم روی صندلیش جاخوش کرد...همین که درو بستم ماشین سعید از جا پرید...

سرم وتکیه دادم به پشتی صندلی وبا چشمای پراز اشک خیره شدم به روبروم...

ته دلم خالی شده بود...نگران بودم...ترسیده...مضطرب...آشفته...پراز بغض...پراز دلتنگی...پراز حرفای ناگفته...پراز فکر ودغدغه رادوینی که میگفتن توی بیمارستانه وحالش خوب نیست!...

بالحن خش دار وپربغض گفتم:تندتر برو سعید...تورو خدا نذار دیر بشه!تا تهران خیلی راهه...اگه دیر برسیم،ممکنه...

و سکوت کردم...نمی تونستم اون جمله رو به زبون بیارم...حتی تصورشم دیوونه کننده بود...اینکه من دیر برسم و دیگه نتونم رادوین وببینم...

- دیر نمی رسیم.رادوین تهران نیست...همین جاست!تو یکی از بیمارستانای همین شهر...

با این حرف سعید،تکیه ام واز صندلی برداشتم وبه سمتش چرخیدم...متعجب وناپاور خیره شدم بهش...

دنده رو عوض کرد ونیم نگاهی بهم انداخت...

- اونجوی که ارغوان می گفت،بعداز کلی کلنجار رفتن و سمج بازی رادوین،داداشت قبول می کنه آدرست وبهش بده!...بعداز پنج ماه وچند هفته،تازه اشکان امروز به حرف اومد!آدرس وشماره تلفنت وبه رادوین داد واونم اومد دنبالت...و فقط ارغوان وامیرو اشکان ودر جریان گذاشت!...اومد اینجا،تو همین شهر...اومده بود دنبال تو...چیزی نمونده بود برسه که...

به این جا که رسید مکث کرد...

نفس عمیقی کشید وزمزمه کرد:

- تصادف کرد!...الانم تو بیمارستانه...حالش اصلا خوب نیست...شاید...شاید آخرین باری باشه که کنارمونه!

وساکت شد...

نگاهش به روبرو خیره بود...نگاهی که حالا برق میزد!...از اشک!!!...

قطره اشکی روی گونه اش راه گرفت...تلاشی برای کنار زدنش نکرد...با یه حال نگران و کلافه خیره شده بود به روبروش...و من از درونش باخبر نبودم!...

نگاهم وازش گرفتم...و خیره شدم به خیابون...و آدم هایی که در رفت وآمد بودن...

بغض توی گلویم نفس گیر شده بود...و توی دلم...آشوبی به پا بود!...

نگرانی و ترسی که داشتم هیچی... بغض توی گلویم هم به کنار...عذاب وجدان داشت دیوونه ام می کرد!...فکر اینکه رادوین به خاطر من به این روز افتاده،دیوونه کننده بود...

رادوین به خاطر من، حالا روی تخت بیمارستانه... به خاطر منی که حتی حاضر نشدم بهش فرصت توضیح بدم! بدون دونستن حقیقت، گول یه سری حرف مزخرف و خوردم و زندگی رو واسه خودم واون جهنم کردم... من به اشکان گفتم که تحت هیچ شرایطی آدرسم وبه کسی نده... من بودم که نذاشتم رادوین ازم باخبر بشه! فکر می کردم دارم فداکاری می کنم... به خیالم، به خاطر عشقم از حق خودم گذشتم وبهش اجازه دادم بایکی دیگه خوشبخت باشه... غافل از اینکه... تو تمام اون لحظه هایی که منه لعنتی گمون می کردم رادوین خوشحال وخوشبخته، اونم مثل من داغون بوده!

خودم ونمی بخشیم!!!!... آگه رادوین چیزیش بشه محاله که خودم وببخشم... باعث وبانی این اوضاع و حال بد رادوین، منم! منی که با تصمیمی اشتباهم رابطه امون و به اینجا کشوندم... مقصر منم...
تو افکار خودم غرق بودم... و هر لحظه نگران تراز لحظه قبل می شدم که صدای آهنگی سکوت وشکست... انگار سعید می خواست نگرانی هامون وبا اون آهنگ التیام ببخشه...

"دوباره دلم واسه غربت چشمت تنگه
دوباره این دل دیوونه واست دلتنگه
وقت از توخوندن ستاره ترانه هام
اسم توبرای من قشنگ ترین آهنگه"
تک تک کلمه های اون آهنگ تو تمام وجودم پیچید... و بغضم و شکوندم... بغضی رو که خودش بدجور خیال شکسته شدن داشت!...

اشک روی گونه هام جاری شد... وخاطرات!... تمام خاطراتمون عین یه فیلم از جلوی چشمم رد می شدن... یاد شبی افتادم که رادوین این آهنگ و برام خونده بود... یاد صدای پراز احساسش... نگاهش... لبخندش...

"بی تو یک پرنده اسیر پروازم

باتواما می رسم به قله آوازم

آگه تا آخر این ترانه بامن باشی

واسه توسقفی از آهنگ وصدا می سازم

بایه چشمک دوباره

من وزنده کن ستاره

نذار از نفس بیفتم

تویی تنهاراه چاره

آی ستاره آی ستاره بی توشب نوری نداره

این ترانه تا همیشه تورو یاد من میاره"

به هق هق افتاده بودم... سرم و میون دستام گرفتم وچشمم وروی هم گذاشتم... اشک می ریختم وهق هق می کردم... رادوین... ستاره ات فهمید که اشتباه کرده! می خواست برگرده... می خواست بیاد پیشت و ازت معذرت بخواد... اما حالا مجبوره برای دیدن تو بیاد بیمارستان!... فکر اینکه هر لحظه ممکنه بری وتنهات بذاره داره دیوونه اش می کنه... رادوین، ستاره ات بدون ماهش هیچی نیست!... آگه بری، آگه تنهات بذاره، آگه کنارش نمونی... طاقت نیاره... لبم وبه دندون گرفتم و اشک های گرم صورت خیس وسردم و نوازش کردن...

دستم به سمت گردنم رفت... و پلاک و توی مشتم گرفتم... صدای خواننده توی گوشم می پیچید:

"تویی که عشقم واز نگاه من می خونی

تویی که توتپش ترانه هام پنهونی

تویی که هم نفس همیشه آوازی

تویی که آخر قصه من ومی دونی"

متن آهنگ و باخواننده زمزمه می کردم... و حرفای دلم بدجور با متن آهنگ هم خونی داشت!...

بین عاشقتم... بین دارم میام پیشت... بین دوری داره تموم میشه رادوین!... نرو... باشه?... کنارم بمون!... تورو جونه

رها تنهام نذار... ارغوان میگه حالت خوب نیست... من می ترسم رادوین... اگه تو بری، داغون تراز اینی که هستم

میشم!...

"اگه کوچه صدام یه کوچه باریکه

اگه خونه ام بی چراغ چشم تو تاریکه

می دونم آخر قصه می رسی به داد من

لحظه یکی شدن تو آینه هانزدیکه"

لبخند تلخی روی لبم نشست...

بین آهنگی که برام خوندی چی میگه رادوین... داره میگه لحظه یکی شدن نزدیکه!... باور کن دوری تموم شده!... دارم

میام پیشت رادوینم... تو فقط بمون! تورو خدا بمون... نذار قصه این عشق قشنگی که برام ساختی، با رفتنت تموم بشه.

"بایه چشمک دوباره

من وزنده کن ستاره

نذار از نفس بیفتم

تویی تنهاراه چاره

آی ستاره آی ستاره بی توشب نوری نداره

این ترانه تا همیشه تورو یاد من میاره"

"ستاره - شادمهر عقیلی"

دارم از نفس میفتم رادوین... داغونم!!!... با رفتنت داغون تراز اینم نکن... باشه?... بمون... من اشتباه کردم... رفتنم

اشتباه بود... می دونم... ستاره ات و بیخش رادوین... مقصر تموم این اتفاقات منم... من و بیخش و تنهام نذار!... نذار تا آخر

عمر با این عذاب وجدان لعنتی درگیر باشم... که اگه نمی رفتم و ازش دور نمی شدم، حالا کنارم بود... نذار رادوین...

بالاخره بعد از دقیقه هایی که از نظر من طولانی ترین دقیقه های عمرم بودن، رسیدیم...

سعید می خواست یه کم دور تراز بیمارستان ماشینش و پارک کنه و باهم بریم... اما دل نگران من نمی تونست طاقت

بیاره!...

سرعت ماشین خیلی کم بود و سعید داشت پارک می کرد... طاقت انتظار کشیدن نداشتم... داشتم دیوونه می

شدم! ممکن بود با یه لحظه دیر رسیدنم، یه عمر باپشیمونی زندگی کنم...

باعجله و آشفته در ماشین و باز کردم و خواستم پیاده شم که سعید زد رو ترمز...

- چی کار می کنی رها?...!

از ماشین پیاده شدم و درو بستم... در حالیکه به سمت در بیمارستان می دویدم، داد زد:

- دیر میشه سعید... دیر میشه!

و منتظر جوابش نمودم و سرعتم و بیشتر کردم...

بی رمق بودم... و هیچ توانی تو وجودم نبود... اما با اون حال تمام تلاشم وبه کار گرفته بودم که نذارم دیر بشه!!!... صورتم از اشک خیس بود... بغض توی گلویم جاخوش کرده بود... و ترس و نگرانی واضطراب... همراه یه عذاب وجدان دیوونه کننده عذابیم می داد!

نمی دونم چجوری وبچه حالی از در ورودی گذشتم و خودم وبه در اصلی بیمارستان رسوندم... جلوی در مکث کوتاهی کردم ودستی به صورتم کشیدم... در شیشه ای رو هل دادم و وارد شدم...

نگاهم دورتا دور اون محیط شلوغ چرخید... جایی که آدمای مختلف، باهر تیپ و ظاهری از بچه و جوون و پیر گرفته، منتظر و آشفته با حال و اوضاع وخیم روی صندلی ها نشسته بودن...

از دیدن اون آدمای، توی اون وضعیت... حس بدی بهم دست داد!... نگرانیم شدت گرفته بود...

محیط بیمارستان به خودی خود دیوونه کننده هست... اونم برای آدمی با حال و روز من!

چشم از آدمای روبروم برداشتم... و نگاهم دورتادور اون محیط شلوغ چرخید... بالاخره روی قسمتی که تابلوی "پذیرش" بالاش به چشم می خورد، ثابت موند... با عجله به سمت پذیرش رفتم... یه پرستار جوون مشغول به کار بود...

باچشمای اشکی خیره شدم بهش... و صدام و صاف کردم... اما برعکس تلاشم، صدام خش دار و گرفته بود:

- ببخشید خانوم... دنبال یه بیمار تصادفی می گردم!... رادوین رستگار... کجاست؟...

پرستار نگاه دلسوزی به حال و روز داغونم انداخت... لبخند آرامش بخشی زد وخواست چیزی بگه که صدایی از پشت مانع شد...

- رها... بالاخره اومدی؟!...

به سمت صدا چرخیدم وبا ارغوان روبرو شدم... ارغوانی که صورتش از اشک خیس شده بود... وچشمش قرمز و پر خون بود!... نگاهم از روی صورتش سر خورد وپایین تر رفت... شکمش بزرگ شده بود... خیلی بزرگ تر از ماه های اول!... واین خودش نشون می داد که من برای یه مدت طولانی از همه چیزوهمه کس دور بودم... از آدمایی که دوستشون داشتم... آدمایی که مهم تریشون رادوین بود... رادوینی که حالا روی تخت بیمارستان جاخوش کرده!... قدمی به سمت ارغوان برداشتم... خیره شده بودم توچشمش... زمزمه کردم:

- رادوین کجاست؟...

نگاهش وازم گرفت... سربه زیر انداخت... لبش وبه دندون گرفته بود تا مانع سرازیر شدن اشکش بشه... پربغض گفت: دیر اومدی رها...

با این حرفش، ته دلم خالی شد... بهت زده خیره شده بودم بهش...

ارغوان ادامه داد:

- رها... به خاطر تو اومده بود... می خواست ببینت... نشد... نتونست!... نتونس ت برای آخرین بار تورو ببینه...

توان هر کاری ازم گرفته شده بود... دیگه رمقی برام نمونده بود... دیگه دنیایی باقی نمونده بود... دیگه رادوینی نبود!...

بند کیف دستیم بی اختیار از دستم رها شد و کیف روی زمین افتاد...
 قطره اشکی روی گونه ام چکید... بغض آلود زمزمه کردم:
 - الان کجاست؟...
 سر بلند کرد و نگاه اشکیش و دوخت به چشمام...
 - بردنش تویکی از اتاقا... همین چند دقیقه پیش بود که... (این جمله رو ادامه نداد... انگار توان نداشت که اون حرف
 ویزنه... بدون ادامه دادن اون جمله، گفت:) می خواستن بیرنش اما... من نذاشتم. تو باید می دیدیش... ازشون خواستم یه
 کم مهلت بدن تا تو بیای... الان تویکی از اتاقای بخشه... اتاق 225!
 و به انتهای راهروی روبرو اشاره کرد...
 سری تکون دادم و دستی به گونه سرد و خیسم کشیدم... و تمام توان و به کار گرفتم... قدم اول و برداشتم... به
 هرسختی بود به سمت راهرو رفتم...
 از کنار ارغوان گذشتم... قدم هام سست بود... آرام و بی رمق!...
 دلم خالی شده بود... بی اختیار اشک می ریختم... اما پلک نمی‌زدم!... نگاهم روی راهرو ثابت بود... و باهر قدم بهش
 نزدیک تر می شدم...
 وارد راهرو شدم... نگاهم روی اون اتاقای لعنتی چرخید... یکی یکی ردشون کردم... و بالاخره... رسیدم به انتهای
 راهرو... به اتاقی که ارغوان گفته بود!...
 جلوی در اتاق متوقف شدم...
 دیگه نمی تونستم قدم بردارم... سخت بود!... سخت بود اون در لعنتی رو باز کنم و بارادوینی روبرو بشم که روی
 تخت دراز کشیده... رادوینی که دیگه بلند نمیشه! رادوینی که دیگه چشمای عسلیش توان خیره شدن توچشمای من
 و ندارن... یه رادوین با چشم های بسته و تن سرد!... اونقدر شجاع نبودم... نمی تونستم!...
 چشمام وبستم...
 قطره های اشک مزاحم دست از سرم بر نمی داشتن... بی اختیار جاری می شدن و من توان کنار زندشون و نداشتم...
 نفس عمیقی کشیدم که به خاطر بغض سنگین توی گلویم خش دار ولرزون بود...
 شجاع باش رها... این آخرین باریه که می تونی ببینیش!... از این شانسی دست نکش... حالا که داغونی و قراره بعداز
 این با خاطرات عشق رادوین و عذاب وجدان زندگی کنی، خودت واز این فرصت محروم نکن... شجاع باش
 و ببینش... مگه همین و نمی خواستی؟ مگه دلتنگش نبودی؟!... پس برو. باید ببینیش...
 با اون حرفا و جرئتی که به خودم تزریق کردم دلم یه کم آرام شد...
 نفس عمیق دیگه ای کشیدم... و چشم باز کردم...
 اشکام و کنار زدم و... دستم و به سمت دستگیره در دراز کردم... دستم می لرزید!... یه لرزش محسوس و غیر قابل
 انکار... اما مهم نبود... من باید رادوینم و می دیدم...
 دست سرد ولرزونم روی دستگیره در قرار گرفت... مکث کوتاهی کردم...
 قطره اشکی روی گونه ام جاگرفت...
 و بعد... دستگیره رو فشار دادم... در باز شد...
 قلبم دیوونه وار به سینه می کوبید... قلبی که تو یه تن سرد و بی رمق جاخوش کرده بود!...

دستم و گذاشتم روی قلبم که بدجور بی قراری می کرد... نفس عمیقی کشیدم...
 و در نیم لارو کاملا باز کردم... قدمی به سمت اتاق برداشتم و وارد شدم...
 درو پشت سرم بستم... و بعد برگشتم سمت تنها تختی که توی اتاق قرار داشت...
 برخلاف چند لحظه قبل، قلبم دیگه بی قراری نمی کرد... آروم شده بود... خیلی آروم... اما آرامش نداشت!... آشوبی
 توی دلم برپا بود!... به آشوب بی صدا و مسکوت... انگار قلبم از حرکت وایساده بود... به قدری آروم و کند میزد که
 انگار نفس های آخرش و می کشید...
 رادوین بود... از همون فاصله هم می شد تشخیص داد که اونی که روی تخت دراز کشیده، رادوین منه...
 سست و بی رمق قدمی به سمت تخت برداشتم... به قدم دیگه...
 خیره شدم به رادوین...
 بی حرکت و آروم روی تخت دراز کشیده بود... باچشمای عسلی که بسته شده بودن!... پای راستش گچ گرفته شده
 بود!... و بدون هیچ حرکتی روی تخت جاخوش کرده بود... دستای مردونه اش هم کنار بدنش ثابت بودن... بدون
 حرکت!...
 بغض توی گلویم شدید تر شده بود... و قلبم آروم میزد... طوریکه انگار دیگه علاقه ای به زدن نداره!...
 با قدم های آروم فاصله بینمون و طی کردم... و کنار تختش جا گرفتم... درست سمت چپ تختش...
 حالا بهش نزدیک شده بودم و می تونستم صورتش و دقیق ببینم... خیره شدم بهش...
 روی پیشونیش یه خراش افتاده بود... همین طور روی گونه اش... و روی بینیش!... زیر چشم چپش هم یه کبودی
 نسبتا بزرگ و محسوس... و گوشه لبش... پاره شده بود!...
 دستم بی اختیار حرکت کرد... به سمت صورتش رفت... و روی لبش نشست...
 از تماس انگشتم با لب رادوین، تمام وجودم لرزید...
 لبش سرد بود!... صورتش هم... خیلی سرد تر از من... و همین یه نشونه بود... از اینکه رفته... و من تنها شدم!...
 انگشت اشاره ام و روی زخم لبش کشیدم...
 و تصویر صورتش جلوی چشمم تار شد!... قطره اشکی روی گونه ام جاخوش کرد...
 خیلی سریع دستی به چشمای اشکیم کشیدم...
 نمی خوام آخرین خاطره ای که با رادوین دارم زیر یه پرده اشک تار باشه!... می خوام صورتش و واضح ببینم... می
 خوام این چهره مردونه... این چشمای عسلی بسته... این آدمی رو که روی این تخت دراز کشیده و بی حرکت... این
 اتاق... این بیمارستان... این روز!... می خوام همه و همه رو به خاطرم بسپارم... موبه مو!... باید آخرین خاطرتم و از حفظ
 باشم...
 خیره خیره به رادوین نگاه می کردم...
 آروم و بی صدا چشمم رو روی هم گذاشته بود... درست مثل اینکه خواب باشه... عادی بود!... اما این خوابش عادی
 نبود... مثل بقیه خوابیدن هاش نبود... فرق می کرد... بیدار شدنش در کار نبود!
 لبخندی روی لبم نشوندم... و بالحن بغض آلود و غمگینی گفتم: سلام رادوینم... من اومدم!... بین... اومدم پیشت!... مگه
 منتظرم نبودی؟... پس چرا نمودی؟... داشتم میومدم پیشت... چرا رفتی؟ قرارمون نبود بری... قرار نبود ستاره ات و

تنها بذاری! مگه ماه ستاره رو تنها میذاره بی معرفت؟... کجا رفتی؟ باخودت نگفتی دلم بدون نور ماه تاریک وسوت وکور میشه؟ من که به جز تو ماه دیگه ای ندارم!... چجوری تو این تاریکی دووم بیارم؟!...

قطره های اشک صورتتم وخیس کرده بودن... اما اهمیتی ندادم... خیره خیره رادوین ونگاه می کردم وباهاش حرف میزدم... دست خودم نبود!... خیلی حرفای ناگفته داشتم... باید به جوری اون حرفارو میزدم... رادوین باید از حرفای دلم باخبر می شد...

- مگه نگفتی همیشه باهمیم؟ هیچ وقت ازهم جدانمیشیم؟!... هیچ چی مارو ازهم دور نمی کنه؟... پس حالا چرا ازم دور شدی؟... حالا که فاصله ها از بین رفتن، چرا تو باید دور بشی؟... اونم به دوری که دیگه برگشتی نداره؟!... رادوین چرا حالا باید بری؟... حالا که سحر نیست، بابک... هیچ کدوم از اونایی که به عشقمون حسودی می کردن نیستن... حالا که دیگه مانعی برای به هم رسیدنمون وجود نداره... چرا؟

لبم وبه دندون گرفتم... و قطره اشکی روی صورت خیسم راه گرفت...

- دلم برات تنگ شده بود رادوین! واسه خودت، نگاهت، حرفات... رها گفتات... می خواستم زل بزمن تو چشمت و بهت بگم پشیمونم. مسبب داغون شدن تو من بودم، می خواستم معذرت خواهی کنم... می خواستم بهت بگم دوستت دارم! بهت بگم دور بودن از تو چقدر سخته... چرا رفتی؟... رادوین... من با دلم چیکار کنم؟! با این همه خاطره؟... هوم؟... من باید چیکار کنم؟

قدمی به سمتش برداشتم و نزدیک تر شدم... خیلی نزدیک!...

خم شدم وسرم و گذاشتم روی سینه اش!... چشمم وبستم ویه نفس عمیق کشیدم...

هنوز بوی تلخ اون عطر معرکه باقی مونده!... عجیبه ولی تن رادوین در هرشرایطی همین بوی آرامش بخش و میده... با ولع بو کشیدمش...

سرم وبه سینه اش فشار دادم و هق هق کردم... میون هق هق گریه هام نالیدم:

- رادوین... بگو هنوز هستی! بگو نرفتی... بگو ستاره ات و تنها نداشتی!... ماه که از ستاره اش دور نمیشه!... پاشو رادوین... چشمت و باز کن... زل بزنی توچشمم... دلم واسه نگاهت تنگ شده! صدام کن... دلم واسه صدات تنگه... بهم بگو دوستم داری، بگو تنهام نداشتی، بگو فاصله تموم شده... بغلم کن رادوین... من و تو آغوش بگیر... آروم کن!... پاشو رادوین... وقت خواب نیست... حالا وقت رفتن نیست!... حالم بده رادی... داغونم... بگو برمی گردی... بگو نمیری... بگو دوستم داری... رادوین...

ودیگه نتونستم ادامه بدم... گریه ام شدت گرفته بود... به حدی که به سختی نفس می کشیدم!... اما من تو اون لحظه حتی کوچکترین اهمیتی به نفس کشیدن نمی دادم!!!... سرم وبه سینه رادوین فشار دادم... و هق هق کردم... تا جایی که می تونستم اشک ریختم...

یه آن حس کردم سینه رادوین بالا وپایین میره!... انگار داره نفس می کشه... و یه صدای میهم ازضربان قلبش... انگار که قلبش میزنه!

لبخند تلخی روی لبم نشست... زمزمه کردم:

- دیوونه شدم... اونقدر دلم برات تنگ شده که صدای ضربان قلب خیالیت تو گوشم می پیچه!...

قطره اشکی به هزار تا اشک روی گونه ام اضافه شد... بغض توی گلویم قصد داشت نفسم و بیره! اونم علاقه ای به نفس کشیدن دوباره نداشتم!!!... می بُرید و خلاصم می کرد... مُردن از زندگی کردن با اون وضعیت که بهتر بود!...

بغض لعنتیم وشکوندم واشک ریختم... برای دقیقه های طولانی... اونقدر اشک ریختم که سینه رادوین خیس خیس شد!...

تو حق هق گریه های خودم غرق بودم که گرمای دستی رو روی سرم حس کردم... وبعد یه صدای آشنا توی گوشم پیچید:

- آگه بگم دوست دارم... عاشقتم... هیچ وقت تنهات نمیدارم... همیشه کنارت می مونم... دست از گریه کردن برمی داری?... رها... دوستت دارم!... من هیچ جا نرفتم... نگاه کن... اینجام... تورو خدا گریه نکن...
باشنیدن صدای رادوین ته دلم خالی شد!... هق هق گریه هام واسه یه لحظه آروم شد و سکوت کردم... بادقت گوش دادم تا ببینم باز صدای خیالیش به گوشم می خوره یانه!...
- نگام نمی کنی?...!

و بعد دستش که سرم ونوازش می کرد!...

انگار توهم نیست... آگه صداش خیال باشه، نوازشش که دیگه واقعیه!... یعنی رادوین زنده شده?... مگه الکیه?!...
ترسیده بودم... از شنیدن صدای رادوین خوشحالم بودم اما شدت ترسم از احساس شادیم بیشتر بود!... فکر اینکه مرده زنده شده باشه ترسناکه... حالا فرق نداره رادوین باشه یا هرکس دیگه!!
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم شجاع باشم... نباید بترسم!...
مکت کوتاهی کردم وبعد... سرم واز روی سینه اش برداشتم... سر بلند کردم و...
نگاهم به نگاه عسلیش گره خورد!... زل زده بود به من و چشمم ازم بر نمی داشت... یه لبخند مهربون وقشنگ روی لبش جاخوش کرده بود...

ترسیده و گیج خیره شده بودم بهش...

هیچ رقمه توکتم نمی رفت رادوین زنده باشه!!!... خودم دیدم تنش یخه... اصلا حرکت نمی کرد!... این مرده ها بود... یهو چرا زنده شد?... نه اینکه از زنده شدنش ناراحت باشم! خیلی خوشحالم... اما خب ترسناکه!!!... چجوری زنده شد؟!
آب دهنم و صدادر قورت دادم و بالحنی که ترس توش موج میزد، گفتم: تو... زنده ای؟!...
با این حرفم، به خنده افتاد... میون خنده هاش گفت: چیه?... نکنه می خواستی بمیرم?!
نگاهی به چشمش انداختم... بازه بازه!... لبش... داره می خنده... قفسه سینه اش... بالاوپایین میره... نه... مثل اینکه واقعا زنده اس!!!...

- نه خب!... ولی آخه چجوری زنده شدی؟

خندیدم... چشمکی زد وباشیطنت گفت: راستش... از خدا که پنهون نیست، از تو چه پنهون... تاهمین چند دقیقه پیش در محضر جناب عزرائیل بودم!... دیگه کارش داشت تموم می شد... چیزی نمونده بود جونم وبگیره که یهو دیدم گوشیش زنگ خورد... یه دقیقه دست از خفه کردن من برداشت و گوشیش وجواب داد... چند دقیقه که حرف زد کاشف به عمل اومد دوس دخترش پشت خطه!!!... هیچی دیگه آقا... این شروع کرد به لاو ترکوندن با دوس دخترش ومنم معطل بودم!... حرفاشون که تموم شد، بیخیال من راه افتاد بره... بهش گفتم کجامیری عزرائیل جون؟ هنوز جونه من ونگرفتی!... ولی عزرائیل گفت: وخ ندارم، از خیرت گذشتم... و رفت!!!... و بعدش این شد که می بینی... من حی وحاضر در خدمت هستم!!!
اخم ریزی کردم...

لبه تخت نشستم و خیره شدم توچشماش... بالحن جدی گفتم: رادوین دارم جدی باهات حرف میزنم!
 لحن من و که دید، خنده اش و جمع کرد... و زل زد توچشمام... دیگه هیچ شیطنت و شوخی تو نگاهش موج
 نمیزد... صدش تو گوشم پیچید:
 - یه تصادف ساده بود!... اونقدر جدی نبود!...
 وبعد... لبخندی زد... دوباره شیطون شده بود!... ادامه داد:
 - من اصلا نمردم که بخوام نزده بشم!!! از اولش زنده بودم! (چشمکی زد...) ولی خدایی چقدر من ودوست داری! فکر
 نمی کردم بمیرم انقد گریه کنی... چه حرفای قشنگی میزدی... میگم... بازم داری از اون حرفا بزنی?...
 اخمام بدجور رفته بود توهم...
 دیگه هیچ ترسی نداشتم... احساس نگرانیمم که به کل مفقود شده بود!... تنها احساسی که داشتم یه خوشحالی
 وهیجان بی انتها بود... البته همراه یه ذره عصبانیت!!!...
 من همه چی رو جدی گرفته بودم... از نگرانی و دلهره به دیوونگی رسیده بودم... چقدر گریه کردم!... یعنی تو کل این
 مدت سرکار بودم؟ آخه این موضوعم شوخی برداره که اینا زدن توجاده خاکی؟!
 خیره شدم توچشمای عسلیش و بالحنی که سعی می کردم عصبانی به نظر برسه گفتم: نخیر! ندارم... من وسرکار
 میذارم؟... آره؟!
 خندید...
 - نه به جونه رادوین!... من غلط بکنم بخوام تورو سرکار بذارم! تقصیر من نبود... ارغوان این نقشه رو ریخت!
 گیج و متعجب نگاهش کردم...
 - ارغوان؟
 سری به علامت تایید تکون داد... شمرده شمرده گفت: ارغوان این کارو کرد که تورو بکشونه اینجا... خیلی بهش گفتم
 از همچین سلاحی استفاده نکنه اما گوشش بدهکار نبود!...
 یه چشم غره اساسی و توپ بهش رفتم...
 - توگفتی و منم باور کردم!... خجالت نمی کشی؟ این چه سلاح مزخرفیه؟! صدبار مردم وزنده شدم! می دونی چقدر
 گریه کردم؟...
 و بعد... دستم ومشت کردم و بی هوا یه ضربه محکم به پای گچ گرفته اش زدم!... که باعث شد دادش بره هوا!...
 خیره شدم بهش...
 قیافه اش مچاله شده بود وجوری ادا درمیآورد که انگار خیلی دردش گرفته!
 اخمی کردم و بهش تشر زدم:
 - خوبه خوبه! واسه من فیلم بازی نکن... پات که واقعا نشکسته!
 ودق!!!!... یه ضربه محکم دیگه حواله پای گچ گرفته اش کردم...
 دوباره داد زد... صورتش سرخ شده بود!... جوری که انگار داره از درد جون میده...
 ایول بابا!... چه هنرپیشه قدری!!!! این همه هنرمند بود و من خبر نداشتم؟...
 لبخند محوی زدم و تحسین آمیز گفتم: ایول رادی!... قیافت کُپ این آدمایی شده که پای شکسته اشون وکتلت
 کردن!!!

اخمی کرد... زیر لب غریب:

- قیافه ام اون ریختی شده چون واقعا پای شکسته ام و کتلت کردن!!!

خندیدم...

- دروغ نگو دیگه!... فیلم بازی نکن... پای شکسته کدومه؟!

اخمش غلیظ تر شد... به پاش که تو گچ بود اشاره کرد و گفت: اینهاش دیگه! پام واقعا شکسته... درد می کنه!... زدی کتلتش کردی!

چشمام چهار تاشد!... متعجب گفتم: مگه نگفتی همش فیلم بود؟...

- تو که نمیداری آدم درست حرف بزنه!... من کی گفتم تصادف نکردم؟... واقعا تصادف کردم ولی به تصادف

جزئی!... پامم تو همون تصادف شکست دیگه... الانم خیر سرم بیمارم!!! روی این تخت لامصب کپیده بودم که یهو

دیدم یکی افتاده تو بغلم و داره های های گریه می کنه و باخودش حرف میزنه... بعد که فهمیدم تویی از خوشحالی

بال در آوردم!... اما توانگار هیچ حس خاصی نداری! بابا بی احساس پنج ماه و دو هفته اس هم دیگه رو ندیدیم... می

دونی من تو این دوری لعنتی چی کشیدم؟ (اشاره ای به پای شکسته اش کرد و بالحن دلخوری گفت:) اون وخ

تو اینجوری ازم استقبال می کنی؟...

و نگاهش و ازم گرفت و روش و بر گردوند... خیره شد به یه نقطه نامعلوم!...

همچین اون جمله آخرش و با ناراحتی و دلخوری گفت که دلم بر اش کباب شد!... حالا درسته روش بسی مزخرفی رو

برای دیدارمون انتخاب کرده ولی... من هنوز دلتنگشم... تو این چند دقیقه فقط باهم دعوا کردیم!... راست میگه

بیچاره... الان چه وقت جنگ وجدله؟!

لبخند مهربونی روی لبم نشوندم و خیره شدم بهش... بی توجه به من زل زده بود به همون نقطه نامعلوم!... اخماش

بدجور توهم بود...

همون طور که خیره خیره نگاهش می کردم، بالحن منت کشی صداش زد:

- رادوین...

بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه، جواب داد:

- بله؟

- قهری؟!

- نه!

نوچ نوچی کردم... و بالحن لوسی گفتم: دروغ نگو!... قهری.

محکم و جدی گفت: نیستم.

- هستی!

کلافه گفت: دِ میگم نیستم!

- اگه قهر نیستی... پس چرا نگام نمی کنی؟

چیزی نگفت... مکث کوتاهی کرد و بعد... نگاهش و از اون نقطه گرفت و دوخت به چشماش من...

با همون اخم روی پیشونیش گفت: گفتم که نیستم.

لبخندی به روش زد...

- پس چرا اخم کردی؟
 آروم آروم اخمش کم رنگ وبعد... کاملاً محو شد!
 لبخندم پررنگ تر شد و مهربون گفتم: ایول!... حالا شدی گودزیلای مهربون... بگو ببینم... (لحنم بوی نگرانی می داد): خیلی دردت گرفت؟... ببخشید... فکر کردم پات سالمه و گرنه نمیزدمت!
 لبخند زد...
 - درد که گرفت ولی چون تویی عیب نداره!
 لبخندش و بالبخند جواب دادم...
 خیره خیره نگاهش می کردم... اونم زل زده بود بهم... چیزی نمی گفتیم... فقط خیره شده بودیم توچشمای هم دیگه...
 چقدر دلم واسه این نگاه خاص تنگ شده بود... چقدر بی تابش بودم... چقدر معتاد این نگاهم!...
 خیلی خوبه که همش یه نقشه بوده!... این که رادوین سالمه، خیلی خوبه... خیلی خوشحالم که اشکا و گریه هام الکی بوده!
 بدون اینکه چشم از نگاهش بردارم، بالحنی که تمام دلتنگی هام و توش ریخته بودم، گفتم: رادوین... دلم برات تنگ شده بود!
 - تو نبودت فقط عذاب کشیدم...
 لبخندی زدم... یه لبخند که جنسش با تمام لبخندای تلخ روزای گذشته فرق می کرد...
 - رها...
 - جانم؟...
 - من ومی بخشی؟...
 لبخند مهربونی به روش زدم...
 - من تورو ببخشم؟... تو باید من و ببخشی...
 سری به علامت منفی تکون داد...
 - نه... این منم که باید معذرت بخوام. تو به خاطر من عذاب کشیدی... به خاطر خوشبخت موندن من رفتی... فکر می کردی سحر و دوست دارم و واسه همینم رفتی. تو از هیچی خبر نداری رها... باید باهم حرف بزیم...
 لبخندم پررنگ تر شد... بالحن آرامش بخشی گفتم: من از همه چی خبر دارم...
 نگاهش رنگ تعجب گرفت...
 - خبر داری؟... از کجا؟
 - سعید بهم گفت!...
 - سعید؟!
 سری به علامت تایید تکون دادم... و گفتم: آره... قبل از اینکه ارغوان زنگ بزنه، سعید اومد پیشم و همه حقیقت و برام تعریف کرد...
 متعجب و ناباور نگاهم می کرد... گفت: آخه... سعید؟... چجوری؟ ...

- از اشتباهاتش پشیمون شده بود... از بی معرفتیش، از لجبازیش، از همه کاراش پشیمون بود... او مد پیشم تارفاقت ازین رفته اش و دوباره از نو بسازه... (مکتی کردم و ادامه دادم:) اما تو از کجا فهمیدی؟... این حرفارو کی بهت زد؟ اینکه من به خاطر خوشبخت موندن تو رفتم؟!...

- سحر!

متعجب و گنگ خیره شده بودم به رادوین...

یعنی امکان داره؟... که سحر همه حقیقت و برای رادوین گفته باشه؟... کسی که خودش پشت تمام نقشه ها و ماجراها بود؟!...

تعجبم و که دید، لبخندی به روم زد... صدای مردونه اش به گوشم خورد:

- برای خودمم جای تعجب داره اما سحرم مثل سعید از کارش پشیمون شده!... او مد پیشم و همه چی رو برام تعریف کرد... و حرفای سحر بود که من و مصمم کرد تا از بی محلیای اشکان دلگیر نشم و دست از تلاش برندارم. سحر بهم گفت که تو به خاطر چی رفتی... ولی نمی دونست کجارتی!... سحر همه چی رو به من گفت و رفت!... رفت آمریکا... برگشت به همون جایی که نزدیک سه سال پیش ازش اومده بود... می گفت پشیمون و شرمنده اس! ازم معذرت خواهی کرد... و گفت میره که کنار تو خوشبخت باشم... بهم گفت واسه تمام اتفاقای که بینمون افتاده معذرت می خواد... ازم خواست ببخشمش...

بی اختیار زبونم تودهنم چرخید... و پریدم وسط حرفش:

- بخشیدیش؟

خندید... نگاه خاصی و معنا داری بهم انداخت و گفت: به تو که نمیشه دروغ گفت... نه! نبخشیدمش... دست خودم نیست. من نمی تونم سحر و ببخشم... سحر باهام بد تا کرد. حتی اگه از بلاهایی که سر خودم آورد بگذرم و ببخشمش نمی تونم از این مورد آخر صرف نظر کنم!... سحر تورو عذاب داد... من به درک! نمی تونم از حق تو بگذرم... لبخندی روی لبم نشست... دلم درگیر آرامشی بود که فقط در کنار رادوین و روبروی نگاه خاصش لمس می شد!... به آرامش عجیب و دوست داشتنی...

رادوین ادامه داد:

- سعید و سحر که هیچی... ولی این وسط حساب به نفر می موند که باید تسویه می شد!...

زیر لب زمزمه کردم:

- بابک؟...

سری به علامت تایید تکون داد... نفس عمیقی کشید و گفت: به دعوی حسابی راه انداختم... جوری که دیگه غلط بکنه اسمت و بیاره! آدم نبود... آشغال عوضی! حتی به ذره هم از کاراش احساس پشیمونی نمی کرد!!!

معلوم بود عصبانیه... دست خودش نبود! هر وقت اسم بابک و میاورد، عصبانی می شد...

لبخند مهربونی به روش زدم... و دستم و روی دستش گذاشتم... دستش و فشردم و بالحن آرامش بخشی

گفتم: رادوین... بابک مهم نیس! دیگه هیچ کس مهم نیس... مهم من و توایم!... مهم ماییم... تورو خدا دیگه به بابک

وامثال اون فکر نکن... همه چی تموم شده... الان ما مال همیم و هیچ کس نمی تونه از هم دورمون کنه!

لبخندی روی لبش نشست... همون طور خیره شده بود توچشمام...

- رها... به قولی بهم میدی؟

چه قولی؟!

بالحنی که غم و دل‌تنگی مردونه محسوسی توش به چشم می خورد، گفت: حالا که مال هم شدیم...یه چیز ازت می خوام. بهم قول بده که هیچ وقت هیچ چیزی رو از من پنهون نکنی! اگه ناراحتی، اگه دلخوری، اگه عصبانی... باهام حرف بزنی، از من توضیح بخواه، بهم بگو تا بدونم... هیچ چی رو ناگفته نذار! بی خبرم نذار... از بی خبری متنفرم رها... خاطره خوشی از من ندارم...

گره دستام دور دستش محکم تر شد...

- بهت قول میدم هیچ وقت هیچ چیز ناگفته ای بینمون نباشه!...

لبخند روی لبش تمدید شد... یه لبخند قشنگ و خاص مختص به خودش!...

نفس راحتی کشید... یه نگاه خیره و طولانی بهم انداخت و بعد... چشمش بست!!!

با صدایی که خوشحالی و ناباوری توش موج میزد، گفت: رها... خواب نیست؟

خندیدم... باشیپنت گفتم: خواب که نیست... ولی اگه می خوای مطمئن بشی، یه بار دیگه پات وکتلت می کنم!... دردت اومد یعنی بیداری دیگه!!!... بزمن؟!!

با چشمای بسته خندید!... یه خنده از ته دل و بلند... از خنده اون، منم خنده ام گرفت...

خنده اش که تموم شد، چشم باز کرد و یه نگاه مهربون بهم انداخت...

- میشه این تخت و یه ذره بدی بالا؟...

سری به علامت تایید تکون دادم... گره دستام واز دور دستاش باز کردم واز لبه تخت پایین اومدم... میله ای رو که بالای تخت بود به دست گرفتم. طوری تنظیمش کردم که سر رادوین درست روبروی من قرار گرفت... حالا قسمت بالایی تخت یه زاویه شاید 45 درجه ساخته بود.

- بشین اینجا...

به لبه تخت اشاره می کرد... لبخندشیطونی زدم و حالت مشکوکی به خودم گرفتم... چشمم وریز کردم و گفتم: می خوای چیکار کنی؟

- توبشین بهت میگم!

حرفی نزد من و لبه تخت نشستم... مشتاق و کنجکاو خیره شدم بهش...

- در خدمتیم... بفرمایید!

لبخندی زد... خیره خیره نگاهم می کرد... نگاه خیره اش باعث می شد که منم نتونم چشم از من بردارم...

بعد از مکث کوتاهی، بالحن شمرده شمرده و مهربونی گفت: گفته بودم عشقمون متفاوت!... عروس خانوم متفاوت

داره... داستان متفاوت... دوری های متفاوت... نشونه عشق متفاوت (به گردنم اشاره کرد... منظورش گردن بند

بود... و...) (لبخندش شیطون شد...) خواستگاری های متفاوت... یه بار تو پارک و حالام... (نگاهش واز من گرفت و یه نگاه

سرسری به دور تا دور اتاق انداخت... دوباره خیره شد بهم...) تویه بیمارستان!...

وسکوت کرد... نفس عمیقی کشید و تک سرفه ای کرد تا صداش صاف بشه... لبخند شیطونش پرنرنگ تر شد و بالحن

خاصی گفت: بانوی رنج کشیده قصه، دوست داشتنی ترین اتفاق زندگی من... اگه یه داماد خسته، داغون، زجر کشیده

(و به پای شکسته اش اشاره کرد...) چلاق... اما عاشق! ازت بخواد که بشی تک ستاره آسمون دلش... که بشی خانوم

خونه اش... بشی تمام زندگیش، بشی عمرش... دلیل بودنش... قبول می کنی؟

حرفاش یه آرامش خاص و توی دلم جاداده بودن... و قطره اشکی رو توچشمام!... باورم نمی شد دوری تموم شده و حالا بدون هیچ مانعی بهم رسیدیم... باور کردنی نبود ولی حقیقت داشت... دوری تموم شد... و حالا رادوین داره از می خواد واسه همیشه کنارش بمونم... این یعنی انتهای خوشبختی!!!

قطره اشکی روی گونه ام راه گرفت... و یه لبخند روی لبم جاخوش کرد!...

سری به علامت تایید تکون دادم... زیر لب زمزمه کردم:

- دوستت دارم رادوین...

از سر خوشحالی و هیجان خندید!... یه نفس عمیق کشید و نگاه خیره اش و دوخت به چشمام... مثل من زمزمه کرد:

- داماد چلاق قصه عاشقته!... دوستت دارم رها...

خندیدم... اونم خندید...

صدای خنده هامون که قطع شد، سکوت کردیم... نه من حرفی زدم و نه اون...

رادوین خیره خیره نگاهم می کرد... و منم دست از سرچشماش بر نمی داشتم...

سرش واز روی تخت بلند کرد و به سمتم خم شد... آروم آروم اومد طرفم... چیزی نمونده بود فاصله بینمون از بین بره که رادوین از درد به خودش پیچید و قیافه اش مچاله شد... دیگه نتونست جلو تر بیاد... دردش اونقدر شدید بود که راه رفته رو برگشت و سرش روی تخت جاگرفت!...

دستش و روی کمرش گذاشت و یه لبخند محو روی لبش نشوند... هنوز زل زده بود به من... بالحن شیطنت آمیزی گفت: ببین این تصادف لامصب چی به سر من آورده! از کارو زندگی انداختتمون... نمی تونم تکون بخورم!!!

لبخندی به روش زدم... به سمتش خم شدم و آروم آروم فاصله رو کم کردم... اونقدر کم که فقط به اندازه 2 انگشت بین صورتامون فاصله بود... صورت من بالا و صورت رادوین پایین!... مجبور بودم روش خم بشم چون دراز کشیده بود و نمی تونست بلند شه...

زل زده بود توچشمام... نگاه منم تو نگاهش قفل شده بود... آروم آروم نگاهش از روی چشمام سر خورد و اومد پایین... روی لبام متوقف شد... بی اختیار چشمام وبستم... رادوین نزدیک شد و دیگه فاصله ای نموند...

بعداز دقیقه هایی که برای من طولانی و لذت بخش بود، صورت رادوین به عقب رفت و ازم فاصله گرفت... و تازه اونجا بود که اکسیژن معنا پیدا کرد!... نفس عمیقی کشیدم و بعد... چشم باز کردم...

نگاهم به نگاهش گره خورد!... نگاهی که فقط یه نگاه نبود... تمام زندگی من بود!

خیره خیره نگاهم می کرد و لبخندی روی لبش خودنمایی می کرد... لبخندش و بالبخند جواب دادم.

خواستم عقب تر برم که دستای رادوین دور کمرم حلقه شد... و بعد... بایه حرکت من و از روی تخت بلند کرد و روی پای چپش که سالم بود جا داد!...

خیره شدم توچشماش...

قیافه شیطونی به خودم گرفتم و گفتم: تو کمتر درد می کرد؟... هان؟!... (خندیدم... با نگاه به دستاش اشاره کردم که دور کمرم حلقه شده بود... و به خودم که روی پاش نشسته بودم...) خوبه درد داری، درد نداشتی چجوری می خواستی دلتنگیا رو جبران کنی؟...

خندیدم... قیافه بامزه ای به خودش گرفت و لبم و کشید... بالحن شیطونی گفت: بده تو این حالمم به فکر رفع دلتنگی هاتم بانوی بدجنس شیطون!...

سرم وبه چپ و راست تکون دادم... و باخنده گفتم: معلومه که نه مرد مهربون قصه...
 لبخندی زد و حلقه دستاش دور کمرم محکم تر شد... من وبه خودش فشار داد... سرم و روی سینه اش گذاشته بود
 و محکم در آغوشم گرفته بود...
 نفس عمیقی کشیدم و عطر تنش و لمس کردم... اونقدری دلتنگی داشتم که اگه تا آخر دنیام تو آغوشش می
 موندم، بازم سیر نمی شدم!... چشمام و روی هم گذاشتم و غرق آرامش شدم... آرامشی که می دونستم ازین رفتنی
 نیست...
 صدای مردونه و گیراش به گوشم خورد:
 - رها... آسمون و نگاه کن...
 چشم باز کردم و نگاهم به پنجره ای گره خورد که روی دیوار روبرو خودنمایی می کرد... خیره شدم به آسمون شب
 که با کنار زده شدن پرده، واضح و مشخص بود...
 نگاهم روی ماه کامل و زیبایی توی آسمون ثابت موند... همون ماهی که تو اوج فاصله، نقطه مشترکمون بود...
 لبخندی روی لبم نشست... دستم به سمت گردنم دراز شد... و پلاک ماه کامل و توی مشتم فشردم... و آرامش عجیبی
 از اون پلاک به تمام وجودم سرازیر شد!...
 بی اختیار یاد جملات رادوین افتادم... یاد حرفای قشنگی که در مورد ماه زده بود... حرفایی که همون بار اول من تک
 تک کلمه هاش وبه خاطر سپردم... جمله هایی که احساس توشون موج میزد... و عجیب با حال امشبمون هماهنگ
 بود!...
 دهنم باز کردم و خواستم اون متن و زمزمه کنم... صدای من سکوت و شکست... اما فقط صدای من نبود!... درست
 همزمان با من رادوینم شروع کرد به خوندن همون متن...
 اونم دقیقا داشت به چیزی فکر می کرد که توی ذهن من بود!... لبخندم پررنگ تر شد... و بالحنی که آرامش تو موج
 میزد، همراه رادوین زمزمه کردم...
 روبروی نشونه نورانی عشقمون... پراز فکر و دغدغه رادوین... غرق آرامش... و تو بهترین بهشت
 دنیا!... آغوشش... میون بازوهای مردونه اش...
 یکی تویی و یکی من...
 با این ماه که هنوز هم این شهر را تحمل می کند...
 همین سه تا بس است...
 حتی اگر ماه هم نبود... من قانعم...
 به یک تو و یک من...
 مگر میان تو و ماه فرقی هم هست!؟
 ای کاش بود... آن وقت شاید همه چیز جز تو معنایی داشت...
 اما... حالا که ندارد...
 حالا همه چیز تویی...
 تمام شعرهایی که با عشق می خوانم...

تمام روزهای خوب...
 تمام لبخندهای من...
 تمام گناه های با لذت...
 تمام زندگی...
 همه چیز تویی...
 چیز دیگری هم اگر جز تو بود...
 فدای یک تبسمت!

آنیلاب

- 19/9/1392 ساعت 10:30 بامداد

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
 خارجی به رمانسرا مراجعه کنید